دانلود
کتاب

دراکولا

نویسنده : برام استوکر

دراکولا

برام استوکر

جمشید اسکندانی

دراکولا ـ ۲

استوکر، برام

دراکولا، نویسنده برام استوکر؛ ترجمه جمشید اسکندانی.

برام استوکر

دراکولا

ترجمهٔ جمشید اسکندانی

جلد دوم

دراکولا

برام استوکر

ترجمهٔ جمشید اسکندانی

(جلد دوم)

«فصل سیزدهم»

«خاطرات روزانهٔ خانم مینا هارکر»

بیست و سوم سپتامبر ـ جوناتان علی‌رغم گذراندن شبی بد و زجرآور، صبح که چشم‌هایش را باز کرد حالش به‌مراتب بهتر شده بود... از طرفی دیگر خیلی‌خیلی خوشحالم که با شجاعت و شهامت هرچه بیشتر و بدون اینکه خم به ابرو بیاورد، مسئولیّت دارالوکاله را به عهده گرفته... البته خوشحالیم بیشتر از این است که... مسئولیّت سنگین و مشغلهٔ زیاد در دارالوکاله باعث می‌شود تا دیگر فرصتی برای یادآوری خاطرات وحشتناک و خیالاتی شده نداشته باشد... چون کار و مشغلهٔ زیاد دقیقاً همان چیزی است که جوناتان شدیداً به‌آن نیاز دارد و مطمئنّم که پس از مدّت نه‌چندان درازی روحیه و توانائی اوّلیّه‌اش را بازخواهد یافت. من به استعداد و توانائی شوهرم ایمان دارم و می‌دانم چقدر با خودش صادق است و حالا هم با غرور و افتخار زیادی شاهد آن هستم و برأی‌العین می‌بینم که جوناتان من به اوج ترقّی و پیشرفتش رسیده و با تلاش و کوششی بی‌نظیر و روحیه‌ای قوی و خستگی‌ناپذیر تمام وظائف و مسئولیّت‌هایش را به‌نحو احسن انجام می‌دهد... برای

یک زن شوهر دار جوان چه سعادتی بالاتر از این‌که همسر و یار و یاور چنین شوهر نمونه و ممتازی باشد... امروز صبح قبل از رفتن گفت که به‌علّت تراکم کارهای در دست اقدام، نه تنها نهار به‌منزل برنمی‌گردد، بلکه تا تاریک‌شدن هوا هم به کار مشغول خواهد بود... من هم تا دقایقی قبل به کار خانه مشغول بودم و حالا مطمئنَم که دیگر هیچ‌کاری باقی نمانده... بنابراین... دفترچه خاطرات جوناتان را برمی‌دارم... به اطاق خواب می‌روم... در را از پُشت قُفل می‌کنم و هرچه بادا باد به خواندن دفترچه خاطرات جوناتان مشغول می‌شوم.

بیست و چهارم سپتامبر ـ راستش دیشب آنقدر حالم خراب بود که حتی حال و حوصله نوشتن خاطراتم را نداشتم... خاطرات روزانه جوناتان حسابی حالم راگرفت... طفلکی چه درد و رنجی که نکشیده و چه بلاهائی که به سرش نیامده... نوشته‌های دفترچه به‌حدّی عجیب و غریب و وحشتناک است که راستش هنوز هم مطمئن نیستم... حقیقت دارد... یا اینکه داستانی سر تا پا تخیّلی است؟... نمی‌دانم چه بگویم ولی آیا می‌شود چنین چیزهائی حقیقت داشته باشد؟... گاهی فکر می‌کنم نکند مغز جوناتان در اثر سرماخوردگی تب کرده بوده!!!؟ که معمولاً با هذیان و جنون موقّتی همراه است و تو عالم جنون و هذیان این چیزها را نوشته!!!؟... یا اینکه نه... واقعاً دلیل مُحکمی برای نوشتن این مطالب داشته؟... البته فکر نمی‌کنم هرگز برای این سؤالات جوابی پیدا کنم... چونکه... هرگز جرأت نمی‌کنم چیزی در این‌مورد از جوناتان بپرسم... امّا حالا که فکر می‌کنم می‌بینم... ماجرای دیروز صبح در نزدیکی میدان پیکادلی لندن، می‌تواند تا حدودی به این سؤالات پاسخ بدهد... چون، آنچه مسلّم است... جوناتان آن مرتیکهٔ

بدقیافه و ترسناک را به خوبی می‌شناخت... طفلکی شوهر عزیزم... امّا به‌نظر من... همان مراسم تدفین بود که افکار جوناتان را مشوّش کرد و خاطرات وحشتناک مأموریت کذائی را به یادش انداخت و بعدش هم باعث شد تا یکهوئی حالش خراب شود... ولی اشکال اینجاست که جوناتان با قاطعیّت راسخی به این خاطرات ایمان دارد... هنوز چیزهائی که در بیمارستان بوداپست و در روز ازدواجمان گفت به خوبی به‌خاطر دارم و همیشه در گوشم صدا می‌کند... «قول بده که این دفترچه را هرگز باز نکنی مگر اینکه تحت شرائط خاصّی وظیفهٔ وجدانی‌مان ایجاب کند و الزاماً مجبور شویم... این خاطرات موحش و وحشتناک را افشاء کنیم»... امّا به‌هرحال... ماجرا هرچه بوده... به‌نظر می‌رسد که به گونهٔ خاصی ادامه داشته و هنوز هم ادامه دارد... و جوناتان می‌دانسته که آن کُنت بدقیافه و ابلیس‌نما، قرار است به لندن بیاید... چون دیروز در همان حالت آشفتگی و بی‌خبری... یکی دو بار به این موضوع اشاره کرد و به‌خصوص گفت که... «می‌دانستم این مرتیکه به لندن شلوغ و پُر از ازدحام می‌آید»... بله... همانطور که جوناتان گفته بود... ممکن است شرایط خاصی به‌وجود آید که وظیفهٔ وجدانی‌مان ایجاب کند ماجرا را افشاء کنیم... و اگر چنین شرائطی به‌وجود آمد... نباید خودمان را عقب بکشیم... از نظر من... این شرائط در شُرُف تکوین است و من باید آمادگی کامل داشته باشم... به‌همین دلیل... همین السّاعه پُشت ماشین تحریر می‌نشینم تا با سرعت هرچه تمامتر از تمام دفترچه خاطرات روبرداری بکنم تا اگر روزی نیاز شد، در اختیار آدم مطمئن و معتمد و صاحب‌نظری بگذارم... یا اگر روزی لازم شد... به نمایندگی از طرف جوناتان این خاطرات را برای

آدم مطمئنی بازگو کنم، چون امکان دارد که طفلکی جوناتان به علّت ترس و وحشت زیاد، یارای بازگوکردن خاطراتش را نداشته باشد... امّا فقط دعا می‌کنم که جوناتان به این ترس و وحشت موهوم غلبه نماید و حالش آنقدر خوب بشود که خودش با زبان خودش تمام ماجرا را مو به‌مو برایم تعریف کند... آن وقت خواهید دید که با تدابیر و تمهیدات قبلی، چنان سؤالاتی از او بکنم که برای همیشه از شرّ این خاطرات راحت بشود.

«نامه از پروفسور وان هلسینگ به خانم هارکر (محرمانه)»

۲۴ سپتامبر

بانوی گرامی:

از اینکه با ارسال این‌نامه باعث تصدیع اوقات گرانبهایتان می‌شوم، صمیمانه معذرت می‌خواهم... امّا لطفاً به‌خاطر داشته باشید... من همان دوستی هستم که حادثهٔ غم‌انگیز مرگ ناگهانی دوشیزه لوسی وستینرا را به اطّلاع گرامیتان رساند... با توجه به ضرورت آگاهی از موارد، مطالب و نُکات خاصی که از نظر بنده اهمیّت به سزائی دارند و از هر جهت حیاتی تلقّی می‌شوند، عالیجناب لرد گدالمینگ جوان، بزرگترین لُطف و محبت را در حقم مبذول داشته و اجازه دادند تا کلیه مُراسلات، مُکاتبات و نوشته‌هائی که از مرحومه دوشیزه لوسی وستینرا باقیمانده مطالعه کنم... در بین این مُراسلات به تعدادی نامه دست یافتم که از طرف جنابعالی ارسال شده بود و به‌وضوح نشان می‌داد که به‌عنوان صمیمی‌ترین دوست، تا چه حدّ به‌آن مرحومه نزدیک و تا چه حدّ با ایشان صمیمی بودید... اوه بانو مینا... شما را به‌همان عشق و محبتی که به دوشیزه لوسی داشتید قسم می‌دهم و با تمام وجودم

عاجزانه استدعا دارم به‌من کمک کنید و بدانید و آگاه باشید که این درخواست و تقاضایم به هیچ وجه جنبهٔ شخصی ندارد... بلکه صرفاً به‌خاطر سلامتی انسان‌های بی‌شمار و بی‌گناهی است که اگر دیر بجنبیم دچار سرنوشتی مشئوم و منحوس خواهند شد... به‌خاطر از بین‌بردن ابر سیاهی است که به زندگی همگان سایه افکنده... و بالاخره به‌خاطر این است که... اجتماعی را از خطری عظیم و جدّی وارهانم و نجات بدهم... گو اینکه... موضوع به‌مراتب مهمتر از این حرفها و مهمتر از آن است که بتوانید تصور کنید... حالا فقط اجازه می‌خواهم که به حضورتان شرفیاب بشوم و شما را از نزدیک ملاقات کنم... استدعا دارم به‌من اطمینان داشته باشید... من دوست صمیمی دکتر جان سیوارد و دوست نزدیک آقای آرتور هولم وود یا همان لرد گدالمینگ جدید و جوان هستم که قرار بود به زودی با دوشیزه لوسی ازدواج کنند... امّا تمنّا دارم که ملاقات ما کاملاً خصوصی و مخفیانه باشد و فعلاً هیچ‌کسی از آن مطّلع نشود... بنده حاضر و آماده نشسته تا به‌محض دریافت جواب مثبت از شما، بلادرنگ به اکسیتر حرکت کنم... بانو مینا... امیدوارم عرایضم را حمل به‌جسارت و فضولی نفرمائید... امّا من مجبور بودم نامه‌های شما را بخوانم و با خواندن این نامه‌ها بود که فهمیدم رابطه شما و مرحومه دوشیزه لوسی تا چه حدّ نزدیک و صمیمی بوده و مهمتر از آن فهمیدم که شوهر عزیز و مکرّمتان هم دوران بسیار سخت و وحشتناکی را گذرانده و رنج و عذاب الیمی را تحمّل نموده... به‌همین دلیل استدعا دارم راجع به‌ملاقاتمان به شوهرتان هیچ حرفی نزنید تا خدای ناخواسته موجب ملال خاطرشان نشود... مجدّداً از حضور پُرمهرتان پوزش می‌طلبم و در انتظار دریافت جوابتان ثانیه‌شماری می‌کنم.

ارادتمند
وان هلسینگ

«تلگرافی آنی از خانم مینا هارکر به پروفسور وان هلسینگ»

۲۵ سپتامبر

«همین امروز با قطار ساعت ۱۰/۱۵ صبح حرکت کنید... به‌محض ورود به اکسیتر تشریف بیاورید... منتظرتان هستم»

ویلهلمینا هارکر

«خاطرات روزانهٔ خانم مینا هارکر»

بیست و پنجم سپتامبر ـ شدیداً هیجان‌زده شده‌ام و هر قدر که زمان ورود دکتر وان هلسینگ نزدیک‌تر می‌شود... شور و هیجانِ من هم دوچندان افزایش می‌یابد چون به گونهٔ خاصی احساس می‌کنم که با این ملاقات... اسرار سفر وحشتناک جوناتان فاش خواهد شد... ضمن اینکه او دکتر معالج لوسی بوده و لذا می‌تواند اطّلاعات زیادی در مورد علّت مرگ ناگهانی لوسی در اختیارم بگذارد... البته تقریباً مطمئنّم که آمدن دکتر وان هلسینگ عمدتاً به‌خاطر لوسی و به‌خصوص به‌خاطر راه‌رفتن‌های شبانهٔ غیرارادی‌اش می‌باشد و ارتباطی به بیماری جوناتان ندارد... ولی اگر اینطور باشد... معمّای بیماری جوناتان کماکان مکتوم و سر بسته باقی خواهد ماند... اوه... من چقدر احمقم... همه‌اش تقصیر این دفترچه خاطرات ترسناک جوناتان است که افکارم را به‌کلی قبضه کرده و چیزهائی به فکر و خیالم چپانده که به زور نمی‌گذارند درست فکر کنم و افکارم را در مسیر صحیحی به کار بیاندازم... خوب معلومه که آمدن این آقای دکتر غریبه و ناشناس هیچ دلیلی به جز لوسی ندارد و نمی‌تواند داشته باشد... و لابد تحقیق راجع به اینکه... چرا بعد

از چندین و چند سال فراموشی، عادت در خواب راه‌رفتنش ناگهان عود کرده... و به‌خصوص سؤالاتی در مورد آن شب لعنتی فراموش نشدنی که لوسی تو آن سوز و سرما با یک پیراهن خواب نازک پرپری تو خواب راه افتاد و به‌قبرستان بالای گردنه مُشرف به دریا رفت... حالا نه اینکه بخواهم قُمپُز در کنم و ادای دکترها را در بیاورم... امّا به‌نظر من... بیماری لوسی خدابیامرز هر چی بود از همان شب لعنتی شروع شد و دیگر هم خوب نشد که نشد تا اینکه طفلکی بالاخره مُرد... نمی‌دانم چه بگویم... ولی هر کسی قسمتی دارد و لابد قسمت لوسی هم این‌بوده که در آن شب به‌خصوص به‌قبرستان ویتبی برود و مریض بشود و بعدش هم بدون خبر از اینکه عزرائیل در محلهٔ هیلینگهم لندن پرسه می‌زند، به لندن برود و خودش را به ملک‌الموت معرفی کند... البته... بعد از رفتن به بوداپست که به ازدواج من و جوناتان مُنتهی شد و پس از مُراجعتمان به انگلستان، آنقدر سرم شلوغ بود و کار داشتم که برای مدّتی طولانی از لوسی بی‌خبر شدم... غافل از اینکه طفلکی بدجوری مریض بوده و مریضی‌اش هم مرتّباً بدتر می‌شده... ولی درهرصورت لوسی باید در مورد از سرگرفتن عادت زمان کودکیش، یعنی همان مسئله راه‌رفتن در خواب و به‌خصوص راجع به‌ماجرای آن شب کذائی، حرفهائی به این آقای دکتر زده باشد و حالا آقای دکتر می‌خواهد با من هم صحبت کند تا لابد به حساب خودش به کُنه قضیه پی ببرد. ولی واقعاً چه خوب شد که راجع به‌ماجرای آن شب وحشتناک، چیزی به خانم وستینرای خدابیامرز نگفتم... والاّ اگر چیزی می‌گفتم با آن وضعیتی که داشت... آناً سکته می‌کرد و می‌مُرد و آن وقت من می‌ماندم با عذاب وجدانی دردناک و کُشنده که تا آخر عمر لحظه‌ای راحتم

نمی‌گذاشت، ضمن اینکه هرگز هم نمی‌توانستم خودم را ببخشم... و حالا امیدوارم که این آقای دکتر... مرا به‌خاطر قصور و اهمالی که امکان دارد مُرتکب شده باشم ملامت و شماتت نکند... چون در حال حاضر با این روحیه خراب و غمزده‌ای که من دارم... فقط مانده یک آقای دکتر خارجی هم نمک به زخمهایم بپاشد و به قول دخترهای نوجوان... سیخونکم بزند!!!؟

من به شخصه معتقدم که بهترین دوای درد آدم‌های محزون و مغموم این است که... گوشه‌ای بنشینند و های‌های گریه بکنند... چون درست مثل بارانی است که هرچه دود و کثافت تو هواست می‌شوید و پاک می‌کند و به زمین می‌ریزد... و به‌دنبال آن... هوا آنقدر پاک و پاکیزه می‌شود که انسان دلش می‌خواهد دو تا سینهٔ دیگر هم قرض بکند و تا آنجائی‌که می‌تواند هوای پاک و پاکیزه استنشاق بکند و با این هوای تمیز و مُفرّح روح و جسمش را جلا بدهد... واقعاً قربان خدا بروم که به‌ما انسانها موهبتی به نام گریه اعطاء کرده که دقیقاً همین کار را می‌کند و اگر انسانها از چنین موهبت عظیمی برخوردار نبودند، نه تنها حالتی از نکبت و فلاکت چهره‌هایشان را می‌گرفت، بلکه در درون هم آنقدر کثیف و سیاه شدند که هنگام تنفس از دهان و دماغشان مثل دودکش کارخانه‌ها، دود غلیظ سیاهی خارج می‌شد!!!؟... نمی‌دانم... شاید هم این‌حالت ماتم‌زدگی و افسردگی روحی‌ام از خواندن دفترچه خاطرات جوناتان سرچشمه می‌گیرد... البته برنامهٔ امروز جوناتان در این مورد هم بی‌تأثیر نیست، چون امروز صبح زودتر از همیشه منزل را ترک کرد و گفت که به‌علّت مشغلهٔ زیاد، امشب دیرتر از موعد مقرّر برمی‌گردد... از بعد از ازدواجمان... این اوّلین‌باری است که من و

شوهرم تمام روز و حتی ساعاتی از شب را نیز از هم دور خواهیم بود... و همین مورد است که مزید بر علت شده و افسردگی روحی‌ام را تا حدود زیادی افزایش داده... فقط خداخدا می‌کنم که جوناتان عزیز و نازنینم در اثر خستگی ناشی از کار و فعّالیّت، دچار یکی دیگر از آن حمله‌های روحی نشود و با فکری آرام و اعصابی راحت به کارش ادامه بدهد... الآن ساعت دوی بعد از ظهر است و فکر می‌کنم سر و کلّهٔ آقای دکتر به زودی پیدا بشود... تصمیم گرفته‌ام که راجع به دفترچه خاطرات جوناتان هیچ حرفی نزنم... مگر اینکه خودش سؤال کند... ضمناً چقدر خوب شد که به صرافت افتادم و با استفاده از ماشین‌تحریر، از دفترچه خاطرات خودم هم روبرداری کردم... چون اگر راجع به لوسی سؤالاتی بکند... به‌جای جواب نسخهٔ روبرداری شده را تحویلش خواهم داد که طبیعتاً هم به‌مراتب کاملتر و جامعتر است و هم اینکه از سؤالات اضافی جلوگیری می‌کند که به نوبهٔ خود از اتلاف وقت هم جلوگیری خواهد کرد.

ساعاتی بعد ـ دکتر وان هلسینگ آمد و رفت... امّا راستی‌راستی که عجب ملاقات عجیب و غریبی... طوری‌که... با اینکه مدّتهاست از رفتنش می‌گذرد، هنوز که هنوز است مات و مبهوت نشسته‌ام و احساس می‌کنم سرم به دورخود می‌چرخد... درست حالت آدمهائی را پیدا کرده‌ام که در دنیائی موهوم و غیرواقعی سرگردان شده و یا اینکه در رؤیایی به راستی عجیب و غریب دست و پا می‌زنند... یعنی آیا واقعاً چیزهائی که گفت حقیقت دارد؟... یا حتی... قسمتی از آنها هم می‌تواند حقیقت داشته باشد؟... البتّه اگر قبلاً دفترچه خاطرات جوناتان را نخوانده بودم... محال و ممتنع بود که حتی کلامی از

حرف‌هایش را باور کنم و همان اوّل کار عذرش را می‌خواستم... ولی حالا تقریباً به صحّت نوشته‌های جوناتان یقین دارم... اوه جوناتان عزیزم... شوهر محبوبم... همسر نازنینم... حالا می‌فهمم که چه رنج و عذابی کشیده‌ای و چه دوران وحشت‌زا و مرگباری را گذرانده بودی و حالا از ته قلب دعا می‌کنم و با همه وجودم از خداوند بزرگ و مهربان مسئلت دارم تا با لُطف و رحمت الهی‌اش گره‌گشای مسئله جوناتان باشد و کاری کند که این خاطرات وحشتناک بیش از این معذّب و ناراحتش نکند... البتّه من هم بیکار نخواهم نشست و به نوبهٔ خود تمام تلاش و کوششم را به کار می‌برم تا افکار و خیالات جوناتان را تا آنجا که امکان دارد از این خاطرات موحّش و دهشتناک پاک کنم... گو اینکه خودم می‌دانم... کار بسیار سخت و دشواری است... و من هم کاری از دستم ساخته نیست... جز اینکه دائماً به او دلداری بدهم و به‌موازات آن... روحیه‌اش را تقویت بکنم...چون... یک موقع است که شخصی تحت‌تأثیر تصوّرات و توهّماتی موهوم و بی‌اساس و یا تحت‌تأثیر کابوسهائی وحشتناک و غیرواقعی خیالاتی می‌شود... درمان و مُداوای این‌گونه از آدمها شگرد خاصی ندارد، چون این‌حالت معمولاً موقّتی است و بیش از مدّت محدودی به‌طول نمی‌انجامد و اغلب اوقات با مسافرت یا تغییر آب و هوا و حتی صحبت‌های دوستانه کاهش می‌یابد و پس از مدّت کوتاهی کاملاً رفع و فراموش می‌شود... امّا یک موقع است که تصوّر و توهّم و کابوس موهوم و وحشتناکی در کار نیست و شخص بدبخت و بدشانس... به رأی‌العین و با چشم‌های خودش شاهد و ناظر وقایع و حوداث فوق‌العاده موحّش و مرگباری بوده که از هر تصوّر و توهّم موهوم و بی‌اساسی، حقیقی‌تر و اساسی‌تر و از هر کابوس

غیرواقعیِ وحشتناکی، واقعی‌تر و وحشتناکتر می‌باشند... صحنه‌های دلخراش و موحّشی که به‌مانند عکسهائی واقعی و تکان‌دهنده در صفحات آلبوم خیالش نقش می‌بندند و متعاقباً به‌محض وزش بادهائی ناگهانی، صفحات آلبوم ورق می‌خورند و عکسها به‌صورت صحنه‌هائی زنده و واقعی در خیالش مجسّم می‌شوند و به‌موازات آن، چنان ترس و وحشتی سر تا پایش را فرا می‌گیرد و روح و جسمش را چنان تحت فشار می‌گذارد که امکان دارد به‌کلی از خود بی‌خود شود و مُبادرت به اعمال جنون‌آمیزی بنماید... درمان و معالجه این‌گونه از آدمها، به این سادگی‌ها مقدور نیست و علاوه بر شگرد خاص، به مدّت زمان زیادی هم احتیاج دارد... آن هم مشروط بر اینکه در محیطی صددرصد آرام و در کنار کسانی زندگی کنند که با همهٔ وجودشان عاشقشان می‌باشند... و مهمتر از همه هیچ مسئلهٔ حادّ و نگران کننده‌ای هم به‌مغزشان فشار نیاورد... حالا تقریباً یا بهتر بگویم تحقیقاً یقین دارم که جوناتان... شوهر عزیز و دلبندم یکی از همین آدمها است و چیزهائی در دفترچه خاطراتش نوشته که به‌هیچ‌وجه مُبتنی بر مسموعات و یا یاوه سرائی‌های این و آن نبوده بلکه بدون تردید مبتنی بر تجربیاتی تلخ و مشهوداتی صددرصد عینی است که خودش شخصاً شاهد و ناظرشان بوده... یعنی اینکه... هرچه که نوشته حقیقت دارد و بدون هیچ کم و کسری، دقیقاً به‌همین نحو اتّفاق افتاده... منتها وقایع و حوادث به‌حدّی وحشتناک و ناباورانه بوده که علی‌رغم اینکه خودش در تمام مراحل حضور داشته و تمام ماجراها را با چشمان خودش دیده... کماکان در حالتی از شک و تردید به سر می‌برد و پیش خود فکر می‌کند امکان دارد تمام این وقایع و حوادث خیالی باشند که در دنیائی

خیالی و غیرواقعی هم به وقوع پیوسته‌اند... اشکال اساسی جوناتان در همین شک و تردید خلاصه می‌شود که به‌صورت نیروئی مرموز و نامرئی او را در خود گرفته و مثل منگنه از هر طرف فشارش می‌دهد... و تنها راه نجاتش این است که... این شک و تردید را از وجودش دور کند و مطمئن بشود... هیچگونه اوهام و کابوسی در کار نبوده... بلکه... آنچه که دیده و تجربه کرده... تماماً حقیقت داشته و یقیناً هم اتّفاق افتاده و تنها دراین‌صورت است که می‌تواند با خودش کنار بیاید و به‌تدریج بر این ترس و وحشتی که مثل خوره به‌جانش افتاده غلبه کند و برای همیشه از آن رهائی یابد... از دکتر وان هلسینگ خیلی خوشم آمد... و به‌قدری با لُطف و محبت صحبت می‌کرد که واقعاً هر کلمه‌ای که از دهانش خارج می‌شد به‌دلم می‌نشست... البته جز این هم انتظار نداشتم چون آدمی که دوست صمیمی آرتور و دکتر سیوارد باشد... باید آدمی فوق‌العاده بزرگوار و باشخصیّت و آدمی فوق‌العاده مهربان و فهمیده‌ای باشد... والاّ محال بود مورد قبول و مطبوع طبع مشکل پسند آرتور و دکتر سیوارد قرار بگیرد و مهمتر از همه به‌خاطر معالجهٔ لوسی خدابیامرز از او کمک بگیرند و با عزّت و احترام فراوان از هلند به انگلستان دعوتش کنند... من که بنوبه خودم... شدیداً تحت‌تأثیر دکتر وان هلسینگ قرار گرفتم و فکر می‌کنم یکی از فهمیده‌ترین، باشخصیّت‌ترین و مهربان‌ترین آدمهائی است که تا به حال در عمرم دیده‌ام... البته قرار است فردا صبح هم مجدّداً به اینجا بیاید و آن وقت است که در مورد جوناتان از ایشان سؤالاتی خواهم کرد... تا شاید به امید خدا به مسیری هدایتم بکنند که با تعقیب آن، دلهره و نگرانی‌هایم به‌تدریج رفع بشود و در نهایت به‌آسایش و آرامشی که دنبالش هستم

برسم... یادم می‌آید... یک روزی هوس داشتم که مصاحبه‌گر روزنامه بشوم و یکی از دوستان جوناتان که خبرنگار روزنامهٔ «اکسیتر نیوز» (اخبار اکسیتر) (EXETER NEWS) بود، به‌من گفت که مصاحبه‌گری یکی از آن حرفه‌هائی است که بیش از هر چیز، به‌حافظه‌ای بسیار بسیار قوی نیاز دارد... یعنی اینکه... مصاحبه‌گر در گزارش مصاحبه‌هایش حتی نباید یک «واو» را هم جا بیندازد و دقیقاً تمام مصاحبه را کلمه به کلمه به سردبیر ارائه کند... که در اصطلاح روزنامه‌نگاران به نام گزارش «وِرْبَتیم» (گزارش کلمه به کلمه) (VERBATIM) شهرت دارد و حالا من هم سعی می‌کنم گفتگویم را با دکتر وان هلسینگ که به‌نظر خودم از هر حیث یک گزارش استثنائی می‌باشد به‌طور «وِرْبَتیم» (کلمه به کلمه) و بدون اینکه کلامی کم و کسر داشته باشد، روی کاغذ بیاورم:

درست ساعت دو و نیم بعد از ظهر بود که صدای دق‌الباب در منزل بلند شد... من هم برای اینکه خودم را خانمی از خانواده‌های متشخّص نشان بدهم، سرجایم تمرگیدم ببخشید... نشستم!!!؟ تا مستخدمهٔ منزل در را باز و میهمان را به داخل دعوت نماید. چند لحظه بعد، مَری مستخدمهٔ همه کاره‌ای که امروز رُل مُنشی مخصوص را بازی می‌کرد!!!؟ در اطاق نشیمن را گشود و ورود آقای دکتر وان هلسینگ را اعلام نمود.

من از جا بلند شدم و سرم را به علامت احترام خم کردم و او نیز با گشاده روئی هرچه تمامتر به‌مقابلم آمد و ادای احترام نمود... مردی مُسِن، متوسط‌القامه ولی ورزیده و قوی‌هیکل با شانه‌هائی پهن و کشیده، سینه‌ای ستبر و گردنی قطور عضلانی که همه و همه از قدرت بدنی فوق‌العاده‌ای حکایت داشت. ولی موردی که او را از خیلی از مردهای دیگر متمایز می‌نمود، حالت قرارگرفتن سر و گردنش بود که به

وضوح به شخصیّتی فوق‌العاده قابل احترام، مصمّم و آهنین اراده‌ای اشاره می‌کرد... منظورم از آن مردهائی است که از فهم و شعور و اعتماد بنفس بسیاربسیار بالائی برخوردار هستند و اشتباهاتشان در زندگی از تعداد انگشتان دستشان تجاوز نمی‌کند.

چهره‌ای تمیز که معلوم بود به‌دقّت تراشیده شده با چانه‌ای محکم و مربّع شکل و دهانی تقریباً بزرگ که اینطور که شنیده‌ام، از ویژگی‌های خاص مردان مصمّم و با اراده به شمار می‌رود... دماغی بزرگ و کشیده با منخرینی نسبتاً پهن، خاص مردهای حسّاس مهربان... قسمت بالای دماغ با انبوهی از ابروان پُرپُشت مخفی بود که به‌نظر می‌رسید بیش از نیمی از بینی‌اش را پوشانیده... از بالای ابروان پُرپُشت، پیشانی بسیار صاف و وسیعی شروع می‌شد که با انحنای یکنواختی به بالا می‌رفت و درنهایت به دو فرورفتگی شبیه خلیج ختم می‌شد که در طرفین موهای وسط سر تا عُمق نسبتاً زیادی ادامه داشت... موهائی کم پُشت و مُتمایل به‌قرمز که از نحوهٔ آرایش و قرارگرفتنشان معلوم بود، تحت هیچ شرائطی به روی پیشانی نمی‌ریزند و اگر هم شرائط نامساعدی پیش آید... فقط به فقط در طرفین سر و روی گوشها پراکنده خواهند شد و به‌هیچ‌وجه من‌الوجود از این مرز جلوتر نخواهند آمد... چشمانی به رنگ آبی‌تیره که با درخشش خاصی می‌درخشید... از آن چشمانی که به تبعیّت از حال و احوال درونی صاحبشان، می‌توانند لطف و مهربانی زیادی از خود نشان دهند و یا... شراره‌های سوزانی از خشم و غضب از خود ساطع نمایند... اینها مشخصات ظاهری مردی بود که با آن چشمان آبی پُررنگ با نگاهی نافذ به‌من می‌نگریست و پس از لحظه‌ای سکوت، اظهار داشت:

ـ بانو مینا هارکر؟

من با خم کردن سر پاسخ مثبت دادم.

ـ یعنی همان دوشیزه خانمی که تا چندی قبل مینا مورِیْ نام داشتند؟

این‌بار هم با خم‌کردن سر جواب مثبت دادم.

ـ بانوی عزیز و گرامی... آمدن من، عمدتاً به‌منظور ملاقات و گفتگو با شخص شما می‌باشد که در حقیقت نزدیک‌ترین و صمیمی‌ترین دوست لوسی نازنین و دوست داشتنی محسوب می‌شوید... مادام مینا... با عرض معذرت باید بگویم که من به نمایندگی از طرف دختر جوان‌مرگ و ناکامی آمده‌ام که می‌دانم برای شما هم بیش از حدّ عزیز بوده.

من درحالی‌که دستم را به سوی دکتر وان هلسینگ دراز می‌کردم در پاسخ گفتم:

ـ جناب دکتر... جنابعالی در آن نامه‌ای که برایم فرستادید... از خودتان به نام دوست لوسی عزیز خدابیامرز نام بُردید... و به شما قول می‌دهم که هرگز نمی‌توانستید دلیلی بهتر و قویتر از این، برای این ملاقات ارائه بفرمائید... من و لوسی یک روح در دو بدن بودیم... لذا کسی که دوست نزدیک و صمیمی لوسی بوده باشد، خودبه خود دوست نزدیک و صمیمی من هم تلقّی می‌شود و در قلب من از جایگاهی اختصاصی برخوردار خواهد بود.

پروفسور دستم را گرفت و با مهربانی صادقانه و پدرانه‌ای فشرد و سپس در ادامهٔ سخنانش اظهار داشت:

ـ بله مادام مینا... من هم به نوبهٔ خود می‌دانستم که دوستِ دختر

معصوم و نازنینی مثل دوشیزه لوسی، مطمئناً خانم بسیاربسیار شریف و مهربانی خواهد بود... و دقیقاً به‌همین دلیل است که مُزاحمتان شدم... چون... خیلی چیزها است که باید از صحّت و سقمشان مطّلع و مطمئن بشوم...

دکتر وان هلسینگ با تعظیم کوتاهی به سخنانش پایان داد و منتظر ایستاد.

من او را به نشستن دعوت کردم و پس از اینکه در دو مُبل مقابل هم نشستیم از او پُرسیدم چه کمکی از دوست من بر می‌آید و اساساً... چرا و به چه منظور به دیدارم آمده‌اند؟

دکتر وان هلسینگ بدون مقدّمه چینی وارد اصل مطلب شد و گفت:

ـ مادام مینا... من تمام نامه‌هائی که برای دوشیزه لوسی نوشته بودید، خواندم، البته خیلی معذرت می‌خواهم و امیدوارم مرا به گستاخی و فضولی مُتّهم نفرمائید... چرا که چاره‌ای نداشتم و برای پی‌بردن به حقایقی که واقعاً جنبهٔ حیاتی دارد، الزاماً می‌بایست روزنه‌ای پیدا می‌کردم و از این روزنه جلو می‌رفتم... نامه‌های شما تنها روزنهٔ موجود به شمار می‌رفت... روزنه‌ای که به‌نظر خودم... روزنهٔ امید بود... من حالا می‌دانم که تا قبل از آمدن لوسی و مادرش به هیلینگهم در لندن، شما مدت نسبتاً زیادی را در ویتبی مهمان این مادر و دختر مهربان و دوست‌داشتنی بودید... دوشیزه لوسی هم دفترچه خاطراتی داشت که گه‌گاه خاطراتی را در آن می‌نوشت... می‌بینم تعجّب کردید مادام مینا... ولی تعجّبی ندارد... دقیقاً بعد از رفتن شما بود که دوشیزه لوسی خدابیامرز هم به صرافت افتاد تا به تأسّی از شما... دفترچه خاطراتی از خودش داشته باشد که البته سر و ته آن از چند صفحه

تجاوز نمی‌کند... مع‌الوصف در قسمتی از این خاطرات محدود و مختصر به یک مورد به‌خصوص از راه‌رفتن در خواب اشاره شده که دوشیزه لوسی ضمن شرح ماوقع، با تأکید خاصی اشاره کرده که شما آنشب ایشان را نجات دادید... ولیکن... نُکات مُبهمی در این ماجرا وجود دارد که مرا شدیداً به فکر فرو برده، لذا حالا به حضورتان شرفیاب شده‌ام تا با لُطف و مرحمتی که به بنده دارید ماجرای آن شب را از دهان شما هم که در حقیقت یک پای قضیه بودید بشنوم... منتها استدعا دارم، از حافظه‌تان کمک بگیرید و دقیقاً آنچه که اتّفاق افتاده بود از اوّل تا آخر برایم تعریف کنید.

ـ دکتر هلسینگ... فکر می‌کنم نیازی به کمک گرفتن از حافظه‌ام نباشد... چون ماجرای آنشب هرگز فراموشم نشده و هرگز هم فراموشم نخواهد شد و هنوز که هنوز است، هر وقت اراده کنم... مثل پردهٔ شهر فرنگ جلوی چشمم ظاهر خواهد شد.

ـ اوه... چقدر خوشوقتم مادام مینا... حافظهٔ قوی موهبت خدادادی بزرگی است که معمولاً در بین دوشیزگان و خانم‌های جوان کمتر مشاهده می‌شود... به‌نظر بنده شما مطمئناً یکی از آن خانم‌های جوان و نمونه‌ای هستید که به انگیزهٔ برخورداری از این موهبت استثنائی، در هر ماجرائی شرکت داشته باشید، هیچ چیزی از نگاهتان مخفی نخواهد ماند و هر اتّفاق و حادثه‌ای که رُخ بدهد، بدون هیچگونه کم و کسری در حافظه‌تان ثبت و ضبط خواهد شد.

ـ اینکه نظر لُطف شماست آقای دکتر... ولی راستش را بخواهید... من هم مثل اکثر خانم‌های جوان از حافظه‌ای آنچنان قوی برخوردار نیستم... مُنتها از آنجائی‌که خودم به این ضعف واقفم و اطمینانی به

حافظه‌ام ندارم... از مدتها قبل تصمیم گرفتم خاطرات روزانه‌ام را به طور مرتب و منظم بنویسم تا اگر مسئله‌ای پیش آمد که ریشه‌اش در ماجراها و یا اتّفاقات گذشته بود و یا اگر... یکی از دوستانم راجع به ماجرای به‌خصوصی سؤالی کرد، با مروری در دفترچه خاطراتم... بتوانم آن مسئله را به‌نحو مقتضی حل کنم و یا پاسخ صحیح و درستی به این دوستم بدهم... موردی که دقیقاً الآن پیش آمده... و حالا من به‌جای ارائهٔ خاطراتی شفاهی که مطمئناً ناقص و تکه‌پاره خواهد بود... رونوشتی از دفترچه خاطراتم تقدیمتان خواهم کرد که تمام ماجرای آن شب مو به‌مو و جزء به جزء در آن نوشته و تصویر صددرصد کامل و گویائی از ماجرا را در اختیارتان خواهد گذاشت.

ـ اوه مادام مینا... اجازه بدهید دستتان را ببوسم... شما نمی‌دانید که با این کارتان چه لُطف و محبتی در حق من می‌کنید...

سخنان دکتر هلسینگ علاوه بر هیجان زیاد، حسّ خودستائی‌ام را نیز شدیداً تحریک کرده بود و بدم نمی‌آید که یک خورده سر به سرش بگذارم... هرچه باشد ما دخترهای «حوّا» هستیم و هنوز که هنوز است مزّه و عطر و بوی آن «سیب» معروف[1] در دهانمان باقی مانده!!!؟. مزّه‌ای که تا جهان باقیست زیر دندان‌هایمان باقی خواهد ماند و به‌همین جهت... جان به جانمان هم که بکنند... دست از شیطنت و مرد آزاری بر نخواهیم داشت!!!؟... البته همین‌طور هم باید باشد... چون ما زنها گل سرسبد آفرینش هستیم... و خوب... مگر گل بی‌خار هم پیدا می‌شود!!!؟... هر مردی دوست دارد... گل سرخ بسیار زیبا و بسیار خوشبوئی داشته باشد... ولی هر قدر گل‌سرخ زیباتر و خوشبوتر

---

۱ - کنایه از سیب گناه است که «آدم» باغوای «حوّا» به‌آن گاز زد و متعاقباً هر دو از بهشت رانده شدند ـ مترجم

باشد... خارش هم به‌همان نسبت بزرگتر و دردناک‌تر خواهد بود... هیچیک از کارهای خداوند بزرگ و مهربان بی‌حکمت نیست... خداوند بزرگ مخصوصاً خارهای بزرگ و دردناکی روی شاخه گلها گذاشته تااین گل‌های زیبا و معصوم بتوانند از خودشان دفاع کنند و اجازه ندهند هر دست کثیف و پلیدی به سویشان دراز شود و آنها را در نوشکفتگی پَرپَر نمایند... بگذریم... اگر به وراجی‌هایم ادامه بدهم... دیگر نمی‌توانم گزارش ملاقاتم را با دکتر وان هلسینگ به‌صورت «وِربَتیم» (کلمه به کلمه) بنویسیم... بله... داشتم می‌گفتم که شیطنتم عود کرد و تصمیم گرفتم سر به سر این پیرمرد مامانی مو قرمز بگذارم... به‌همین دلیل به‌جای اینکه نسخهٔ ماشین شدهٔ خاطراتم را تحویلش بدهم... نسخهٔ اصل را که به‌صورت «شورت هند» (تندنویسی) نوشته بودم در اختیارش گذاشتم... پروفسور بی‌خبر از همه‌جا دفترچه خاطراتم را با تشکّر فراوانی گرفت و گفت:

- اجازه می‌دهید بخوانم؟

من هم خیلی خونسرد و مؤدّبانه پاسخ دادم

- البته... چرا نه.

پروفسور بلافاصله دفترچه را باز کرد... ولی به‌محض اینکه چشمش به علائم و شکل‌های خرچنگ قورباغه «شورت هند» افتاد، لب و لوچه‌اش آویزان شد و سپس از جایش برخاست و پس از تعظیم کوتاهی اظهار داشت:

- اوه... واقعاً چه خانم زرنگ و فهمیده‌ای... من تا به حال فکر می‌کردم که آقای جوناتان از آن شوهرهای زیرک و فهمیده‌ای هستند که رهبری و هدایت زندگی زناشوئیشان را به عهده دارند و در هر موردی هم به همسرشان خط می‌دهند... امّا حالا می‌بینم که همسرشان هم از

لحاظ زیرکی و ذکاوت دست کمی از ایشان ندارند و احتمالاً در پاره‌ای از موارد، از ایشان سبقت هم گرفته‌اند!!!؟... مادام مینا واقعاً از ته دل به شما تبریک می‌گویم و شما را به‌خاطر داشتن این آگاهی و هشیاری استثنائی ستایش می‌کنم... امّا حالا ممکنه خواهش کنم با لُطف و محبّتی که به بنده دارید... این متن تندنویسی شده را به زبان انگلیسی قابل فهم ترجمه فرموده و بنده را بیش از پیش رهین منّتتان بفرمائید؟... راستش من تا حدودی باخط هیروگلیف یعنی خط مخصوص مصریان باستان آشنائی دارم و می‌توانم متون ساده‌ای از سنگ نوشته‌های هیروگلیف را به زبان‌های رایج اروپائی ترجمه کنم... امّا متأسّفانه در خواندن علائم و شکل‌های مخصوص «شورت هند» عاجزم و اگر شما کمک نکنید... مفهوم و معنائی از این دفترچه پُر ارزش و گرانبها عایدم نخواهد شد.

حالا دیگر شدیداً شرمنده شده بودم و از خودم خجالت می‌کشیدم... یکی نیست بگوید آخه آدم نادان این هم شوخی بود که تو کردی؟... آن هم با آدم مهربان و شخصیت والامقامی مثل دکتر هلسینگ که واقعاً جای پدر ندیده و نشناخته‌ام بود... آنقدر شرمنده شده بودم که احساس می‌کردم زبانم از شدت خجالت بند آمده... لذا... بدون معطّلی بیشتر، نسخهٔ ترجمه و ماشین شده را از روی میز ماشین تحریر برداشتم و درحالی‌که به سوی دکتر هلسینگ گرفته بودم گفتم:

ـ اوه دکتر وان هلسینگ... خیلی معذرت می‌خواهم... فکر می‌کنم از روی حواس‌پرتی بود که دفترچه شورت هند را تحویلتان دادم... امّا راستش را بخواهید... چون می‌دانستم دوست صمیمی لوسی عزیزم

بودید و آمدنتان به اینجا هم صرفاً به‌خاطر لوسی می‌باشد... قبل از اینکه تشریف بیاورید... تمام مطالبی که به‌صورت شورت هند در آن دفترچه نوشته شده، به‌صورت معمولی ترجمه و ماشین کردم تا اگر سؤالاتی در مورد لوسی داشتید، وقتتان گرفته نشود و با خواندن این نسخهٔ روبرداری شده از همه‌چیز مطّلع بشوید.

دکتر وان هلسینگ با چشمانی که دریائی از رئوفت و شفقّت در آنها موج می‌زد، برای لحظهٔ کوتاهی به‌من خیره شد و سپس گفت:

ـ مادام مینا... شما یک فرشته‌اید... حالا اجازه می‌خواهم تا این صفحات را بخوانم... چون ممکن است به‌نکاتی برخورد کنم که یحتمل، سؤال برانگیز خواهند بود و شما می‌توانید به این سؤالات پاسخ بدهید.

من در پاسخ گفتم:

ـ حتماً... جنابعالی لطفاً به خواندن مشغول بشوید و من هم با استفاده از این موفّقیّت سری به آشپزخانه می‌زنم تا دستور بدهم نهار را حاضر کنند مطمئناً تا آن‌موقع از خواندن خاطراتم فارغ خواهید شد و آن وقت می‌توانید هنگام صرف نهار، سئولاتتان را مطرح بفرمائید.

دکتر وان هلسینگ با تعظیم کوتاهی تشکر کرده و سپس به پُشتی مُبل بزرگ و راحت تکیه داد و با دقت زایدالوصفی به خواندن مشغول شد. من هم آهسته و بی‌سر و صدا از اطاق خارج شدم و به‌طرف آشپزخانه به راه افتادم... البته عمدتاً به‌خاطر اینکه دکتر وان هلسینگ با خیال راحت و به‌قول معروف... بدون سَرِ خر به کارش مشغول شود... امّا مدتی بعد، وقتی که برگشتم دیدم که پروفسور با لُپهائی گل انداخته و هیجان فوق‌العاده زیادی تند و تند در اطاق قدم می‌زند و در

اطراف اطاق می‌چرخد... به‌محض دیدن من، به سویم شتافت و دست‌هایم را در دستانش گرفت و با صدائی که از شدت هیجان می‌لرزید، گفت:

ـ اوه... مادام مینا... باور کنید نمی‌دانم چه بگویم و چطور تشکّر کنم... فقط می‌توانم بگویم... تا ابد مدیون و مرهون لُطف و محبّتتان خواهم بود... این اوراق به سان خورشید درخشانی است که تمام گوشه و زوایای تاریک و مُبهم را مثل روز روشن می‌کنند و به‌نظر من از طلای ناب هم با ارزش‌تر و گرانبهاتر هستند... خاطرات شما دقیقاً همان دروازه‌ای است که مرا به دنیای ناشناخته‌ای که دنبالش هستم هدایت می‌کند... احساس می‌کنم تحت‌تأثیر نور درخشانی که از این اوراق ساطع می‌شود، گیج شده و هاج و واج مانده‌ام... معهذا... هر بار که چشمانم را می‌گشایم... ابرهای قطور و سیاهی قد عَلَم می‌کنند که گوئی تحت‌تأثیر و یا به فرمان نیروی مرموزی سعی دارند جلوی خورشید را بگیرند و از تابش انوار درخشان خورشید ممانعت به عمل بیاورند... البته انتظار ندارم که منظورم را درک کنید و به‌مفهوم و معنای واقعی سخنانم پی‌ببرید... چون نه می‌توانید و نه باید بفهمید... امّا باید بگویم که واقعاً از شما ممنونم... از شما بانوئی که تا این حدّ زیرک و هُشیار هستید... و حالا به‌پاس این لُطف و محبت فوق‌العاده ارزنده و استثنائی... از جنابعالی استدعا دارم... چنانچه روزی روزگاری به آبراهام وان هلسینگ احتیاج داشتید... چه در مورد خودتان و چه در مورد نزدیکانتان... بدون لحظه‌ای درنگ و تأمُّل مرا فرا بخوانید... با همه وجودم در اختیارتان خواهم بود... برای من افتخار بزرگی است که به‌عنوان دوستی نزدیک و صمیمی بتوانم خدمتی برایتان انجام بدهم...

و حالا هم... به‌عنوان یک دوست صمیمی اعلام می‌کنم... از این لحظه به بعد... هر کاری که بکنم به‌خاطر شما و در راستای خواسته‌های شما خواهدبود... و از هر ماجرائی که مطّلع بشوم و به‌هر موفّقیّتی که دست یابم... به نام شما و به نام کسانی‌که شما به آنها عشق می‌ورزید اعلام خواهم کرد... زندگی هر انسانی از مجموعه‌ای از لحظات تاریک و ظلمانی... و لحظات نورانی و درخشانی تشکیل شده... و شما مادام مینا... عملاً ثابت کردید و به‌وضوح نشان دادید که یکی از نورانی‌ترین و درخشان‌ترین لحظات زندگی آبراهام وان هلسینگ می‌باشید... و حالا هم... با قاطعیّت و اطمینان خاطر راسخی به شما نوید می‌دهم که شما... زندگی بسیاربسیار خوشبخت و سعادتمندی خواهید داشت... و شوهر عزیزتان هم باید با همه وجودش خدا را شکر کند که با ازدواج با چنین همسر نمونه‌ای... بزرگترین شانس نصیبش شده و به موهبتی از هر جهت کم‌نظیر و استثنائی دست یافته.

ـ واااا! آقای دکتر... شما نسبت به‌من خیلی لُطف دارید... راستش... فکر نمی‌کنم لایق این همه مدح و ستایش باشم... تازه... شما که مرا نمی‌شناسید و به‌قول جوان‌های متجدّد و امروزی... شناختی از من ندارید؟.

ـ چی؟... چی فرمودید؟... من شما را نمی‌شناسم!!!؟... یعنی می‌فرمائید... منی که تمام عمرم را به بررسی و مطالعه افکار و روحیهٔ انسانها اعم از زن و مرد و حتی کودکان سپری کرده‌ام... منی که تخصّص عمده و اصلی‌ام مطالعه و شناخت مغز و تراوشات مغز انسانها است و به راستی عمری را در این تخصص و در این حرفهٔ به‌خصوص صرف کرده‌ام... شما را نمی‌شناسم و یا اینکه شناختی از

شما ندارم؟... نه بانوی عزیز... اصلاً اینطور نیست که می‌فرمائید و مطمئن باشید در طول همین مدت کوتاه چنان به روحیه و شخصیت باطنی‌تان پی‌برده‌ام که بدون اغراق احساس می‌کنم شما را از زمان کودکی می‌شناسم و سال‌های متمادی نیز در جوار شما بوده‌ام... به‌قول ما قدیمی‌ها... «برای عاقل یک اشاره بس است»... خواندن همین خاطرات روزانه کافی بود تا تصویر بسیار کاملی از شخصیت حقیقی شما در مغزم ترسیم شود... و حالا هم اگر سخنانم را حمل بر گزافه‌گوئی نفرمائید... به شما قول می‌دهم که شما را خیلی بهتر از خودتان می‌شناسم... نه بانوی عزیز... مطمئن باشید که آبراهام وان هلسینگ به‌هیچ‌وجه اهل مداهنه و مدیحه سرائی نیست و تنها هنگامی از بانو و یا آقای محترمی تعریف و تمجید می‌کند که از هر نظر استحقاق و شایستگی تعریف و تمجید را داشته باشند... موضوعی که در مورد شخص شما حتی بدون چشم بصیرت هم به وضوح قابل رؤیت است... بانو مینای خوش‌قلب و پاکدل... قدیمی‌ها معتقد بودند که رفتار و کردار و اعمال خانم‌های پاکدل و پاکدامن چه در طول عمرشان و چه در طول روزها و ساعتها و حتی دقیقه‌های عمرشان... به‌صورت نِوِشتار خاصی است که فقط فرشتگان آسمانی می‌توانند آن را بخوانند و نتیجه‌گیری کنند... لذا مردانی که تمایل دارند از متن این نِوِشتار ویژه مطّلع بشوند... می‌بایست الزاماً نگاهی به پاکی نگاه فرشتگان آسمانی داشته باشند. البته منظورم این نیست که خودم را در کنار فرشتگان آسمانی بگذارم و خدای نخواسته خودم را همتای آنها بدانم... امّا از آنجائی‌که در طول عمر چندین و چند ساله‌ام از تمام آلودگی‌های جسمانی و نفسانی احتراز کرده و حتی برای لحظه‌ای هم

از تقویٰ و پاکی دوری نجسته‌ام، احساس می‌کنم چشم بصیرتم ازچنان بینائی خاصی برخوردار است که می‌توانم درون انسانها را ببینم و افکارشان را بخوانم... حالا تردیدی ندارم که شما و شوهرتان هر دو انسانهائی فوق‌العاده پاکدل و پاک‌نیّت هستید... چون علاوه بر خودتان، به‌دوستان و آشنایانتان هم ایمان و اعتماد دارید... دو خصیصهٔ بارز و ممتازی که با طبیعت انسانهای دنی و پست فطرت منافات دارد و از نظر این‌گونه از انسانها مردود است. ... خوب حالا که صحبت شوهرتان به‌میان آمد... میل دارم راجع به‌ایشان هم برایم حرف بزنید... ببینم... حالا دیگر حالشان کاملاً خوب شده؟... منظورم این است که... تب مغزشان شفا یافته و قدرت و روحیه اوّلیّه‌شان را باز یافته‌اند؟

در اینجا بود که احساس کردم فرصت مناسبی که از مدّتها قبل در انتظارش بودم فراهم شده و حالا می‌توانم موضوع بیماری جوناتان را به‌میان بکشم، لذا بلافاصله جواب دادم و گفتم:

ـ خیلی از لُطفتان متشکرم جناب دکتر... راستش این اواخری حالش خیلی خوب شده بود امّا... با مرگ آقای هاوکینز خدابیامرز... خیلی‌خیلی ناراحت شد... و...

دکتر هلسینگ در همین جا سخنانم را قطع کرد و گفت:

ـ اوه بله‌بله... الآن یادم آمد... چون دو نامه‌ای که اخیراً برای دوشیزه لوسی فرستاده بودید خواندم.

من مجدّداً به سخنانم ادامه دادم و گفتم:

ـ اتّفاقاً... همین سه‌شنبهٔ قبل که برای مراسم تدفین آقای هاوکینز به‌لندن رفته بودیم، یکهوئی تو خیابان حالش بد شد... درست مثل

آدمهائی که شوکّه شده باشند... حالا نمی‌دانم به‌خاطر مراسم تدفین بود... یا اینکه دلیل دیگری داشت؟

ـ گفتید شوکّه شده بود!!!؟... یعنی دوباره به این زودی... به‌نظر من... علامت خوبی نمی‌تواند باشد... حالا اگر ممکنه بیشتر توضیح بدهید؟

ـ نمی‌دانم چطور شرح بدهم... امّا گمان می‌کنم چهرهٔ به‌خصوصی را در خیابان دید که انگار تمام خاطرات وحشتناک را ناگهان به یادش آورد... یعنی همان خاطراتی که درنهایت مُنجر به تب مغز و ناراحتی روحی‌اش شده بود.

فکر می‌کنم دقیقاً در همین لحظه بود که تحت‌تأثیر فشارهای روحی شدید این هفته‌های اخیر که عمدتاً از عودکردن مجدّد بیماری جوناتان سرچشمه می‌گرفت و با مرگ آقای هاوکینز و خانم وستینرا و لوسی به اوج خود رسیده بود... از خود بی‌خود شدم و با حالتی هیستریک (طغیان احساسات نهفته که با حرکات تشنّج‌آمیزی همراه است) در جلوی دکتر وان هلسینگ زانو زدم و با عجز و لابه و استغاثه‌کنان از او خواستم تا به شوهرم کمک کند و او را از شرّ این بیماری لعنتی نجات بدهد... دکتر وان هلسینگ مانند پدر مهربان و دلسوز دستم را گرفت و بلندم کرد و سپس وادارم نمود دوباره روی مُبل بنشینم... آنگاه خودش هم روی دسته مُبل نشست و درحالی‌که هنوز دستم را به دستش داشت با لحن و حالت فوق‌العاده ملایم و مهربانی که واقعاً قلبم را نوازش می‌داد شروع به حرف‌زدن کرد و گفت:

ـ دخترم... دختر عزیزم... زندگی من شبیه مزرعه خشک و لم‌یزرعی است که کشاورز پیر و تنهائی به نام آبراهام وان هلسینگ در آن زندگی

می‌کند... لیکن به‌خاطر اینکه درد و رنج و تلخی تنهائی را کمتر احساس بکند... تمام عمر و زندگی‌اش را وقف بهبود و سلامتی سایر انسانها و به‌طور کلی جوامع انسانی کرده... منتها آنقدر در کار و فعّالیّت غرق شده‌ام که به راستی وقتی برای دوست‌یابی و رفاقت برایم باقی‌نمانده و مطلقاً کسی را ندارم که در صورت نیاز بتوانم به او رو بیاورم و تنهائیم را با او قسمت کنم... امّا از موقعی که بنا به درخواست دوست و شاگرد قدیمیم دکتر جان سیوارد به انگلستان آمدم... به‌علّت آشنائی و هم‌زبانی با انسانهائی فوق‌العاده مهربان و فوق‌العاده فهمیده... تازه فهمیدم که تابه حال چقدر تنها بوده‌ام و همین موضوع باعث شد تا نسبت به خودم ادّعای غَبن بکنم و با حالتی از تحسّر و تأسّف به خودم سرکوفت بزنم و ملامت کنان به خود بگویم... در دنیائی که این همه آدمهای نیک و نیک سرشت وجود دارند و به‌هرگوشه‌ای که می‌نگرم چهره‌هائی مهربان و دوست داشتنی همدیگر را به ضیافت لطف و محبت دعوت می‌کنند... من چرا باید تنها باشم... و چرا نباید یکی از دعوت‌کنندگان و یا یکی از مدعوّین این ضیافتهای همگانی باشم؟... به‌خصوص در این شرائط زمانی به‌خصوص که می‌دانم در سراشیبی عمر و زندگیم قرار گرفته‌ام... شرائط و موقعیت زمانی به‌خصوصی که علی‌الاصول... هر انسانی روحاً دچار درد تنهائی می‌شود و به‌خاطر مسائل مُهمّی از قبیل... اختلاف سن فاحش، عدم توانائی‌های جسمی... احساس نارضایتی از طرز رفتار و کردار و به ویژه آزادی‌های خاصی که جوانان نسل جدید برای خودشان قائل شده و قویّاً به آنها اعتقاد دارند... و از همه مهمتر... حسرت بر جوانی از دست رفته و به‌خصوص غبطه خوردن از اینکه چرا در دوران جوانی به‌علّت

جهل و جهالت و یا به علل مختلف دیگر... از استعداد و توانائی‌هایشان آنطورکه باید و شاید استفاده نکردند، بی‌حوصله و زود رنج می‌شوند و حتی در کنار زن و فرزندانشان هم خود را کماکان تنها حس می‌کنند و مدام چشم به در منزل دوخته‌اند تا شاید... همدلِ همرویشِ همسن و سالی سر و کلّه‌اش پیدا شود و آنها را از تنهائی بیرون بیاورد... در این شرائط سنّی است که انسانها بیش از هر موقع دیگر به دوست و رفیقی شفیق و مهربان احتیاج دارند... که به‌نظر من... بزرگترین سرمایهٔ دوران پیری به شمار می‌رود. منظورم این نیست که با این روده درازی‌ها وقتتان را بگیرم و سرتان را درد بیاورم... بلکه قصدم این است به شما ثابت کنم که آمدنم به انگلستان به راستی یک توفیق اجباری بود و در طول این مدتی که در انگلستان هستم... با انسانهای پاک سرشت و نیک سیرتی آشنا شده و طرح دوستی ریخته‌ام که می‌دانم و مطمئنّم با همه وجودشان به‌من ایمان و اعتماد دارند و هرگز و هرگز هم مرا فراموش نخواهند کرد... بزرگترین و گرانبهاترین سرمایه‌ای که برای سالهای آخر عمرم پس‌انداز کردم و اندوختم... چرا راه دوری برویم... خود شما را مثال می‌زنم مادام مینا... شاید باور نکنید... لیکن علی‌رغم اینکه شناخت چندانی از شما نداشتم... با قلبی پُر از امید به‌ملاقاتتان آمدم... و شما با آن سیرت پاک و صداقت فطری و خدادادی به‌وضوح نشان دادید که در تشخیصم اشتباه نکرده بودم و از هر جهت حق داشتم امیدوار باشم... شما بار دیگر این فرضیه را عملاً ثابت کردید که... هنوز هم خانمهای جوان بی‌شماری وجود دارند که خوشبختی در ذاتشان نهفته و در نهادشان به ودیعت گذاشته شده و فقط به فقط برای زندگی زناشوئی ساخته و پرداخته شده‌اند تا با به‌وجود آوردن کاخی از

سعادت و خوشبختی، اجتماعی را که در آن زندگی می‌کنند بیش از پیش زینت بخشند و با زایش و تربیت فرزندانی پاک و پاکدامن و رشید و برومند، علاوه بر نسل خود، نسلهای آینده را نیز اصلاح نموده و برنامه مقدّس اصلاح نسل را تا نسلهای بعدی و بعدی نیز تداوم بخشند... از طرفی دیگر... خودم هم به شخصه خیلی‌خیلی خوشحالم که اینجا آمدم و با زندگی‌تان آشنا شدم... خوشحال از اینکه می‌دانم و مطمئنّم که می‌توانم به شما کمک کنم و در مورد شما هم مثمر ثمر واقع شوم... چون حالا می‌دانم که شوهر شما از بیماری خاصی رنج می‌برد... امّا از این خوشحالم که بیماری شوهر عزیزتان دقیقاً از زُمرهٔ بیماری‌هائی است که در ریشه‌یابی و درمانشان مطالعات زیادی دارم و در حقیقت می‌توانم بگویم در محدودهٔ تخصص و تبحّر اصلی‌ام قرار دارد... لذا از ته قلب به شما قول می‌دهم که با استفاده از تخصص و تجربیات چندین و چندساله‌ام، تمام سعی و تلاشم را به‌کار خواهم برد تا شوهر عزیزتان را به‌مرز سلامتی کامل برسانم و به‌قول معروف... مثل یک دسته گُل تازه و با طراوت تحویلتان بدهم... خوب... حالا بهتر است به سراغ میز غذا برویم و نهاری که مطمئنم خیلی هم لذیذ خواهد بود، صرف بکنیم... شما بیش از اندازه به خودتان فشار آورده‌اید که البته حدس می‌زنم به‌علّت نگرانی بیش از حدّی باشد که در طول این مدت دائماً رو به تزاید گذاشته... لذا توصیه می‌کنم سعی کنید به خودتان مسلّط باشید و با تغذیه صحیح و به‌موقع، خودتان را جسماً تقویت بکنید... ایرانی‌ها که از نژاد اصیل آریائی هستند و در سرزمینی در شرق میانی موسوم به «پرشیا» (PERCIA) زندگی می‌کنند و دارای یکی از غنی‌ترین و قدیمی‌ترین فرهنگهای باستانی می‌باشند... مثلی

دارند که می‌گوید... «ز نیرو بود مرد را راستی»... گفته‌ای که بـه حـق، یکی از نغزترین و پُرمعناترین مثلهای نژادهای مختلف دنیا است و به حقیقت بارزو انکارناپذیری اشاره می‌کند... چون تنها با داشتن جسم سالم است که فکر انسان هم می‌تواند سالم باشد و در مسیر صحیحی حرکت کند... شما هم به پیروی از این مثل نغز و حکیمانه باید کاری کنید که همیشه سالم‌باشید و یکی از طُرُق مـهم رسـیدن بـه سـلامتی جسمی و عافیت فکری، تغذیه صحیح و به‌موقع می‌باشد... ضمن آنکه شوهرتان آقای جوناتان هم مطمئناً دوست ندارد در پایان روزی پُر از کار و فعّالیّت و مشغله فراوان، در بازگشت به‌منزل با چهرهٔ خسته و رنگ پریده همسر محبوبش مواجـه بشـود... ایـن مـوضوع در مـورد تـمام شوهرهائی که از ته قلب عاشق همسرانشان می‌باشند نیز صدق می‌کند، به‌خصوص در مورد آقای جـوناتان کـه از اهـمیت بـه‌مراتب بـیشتری برخوردار است، چون با دیدن چهرهٔ مُضطرب و رنگ پریدهٔ شما، امکان دارد بیماری‌اش دوباره عود کند... لذا... به‌خاطر سلامتی ایشان هم که شده... باید نهار مفصّل و جانانه‌ای میل بفرمائید تا متعاقباً با چهره‌ای بشّاش و خوشحال ورودشان را به‌منزل خوش‌آمد بگـوئید... شـما در مورد دوشیزه لوسی، آنچه که لازم‌بود و می‌خواستم برایم گفتید و شرح دادید... لذا دیگر نیازی نیست که بـا ادامـهٔ ایـن مـوضوع غـم‌انگـیز، خودتان را بیش از این ناراحت بکنید... من امشب در هُتلی در اکسیتر باقی خواهم ماند... چون باید راجع بـه گـفته‌ها و نـوشته‌هایتان فکـر کنم... امّا لامحاله در پایان این تفکّرات، سؤالات زیادی به‌مغزم خطور خواهد کرد که بدیهی است موجب خواهد شد تا فردا صـبح مـجدّداً مزاحمتان بشوم و سؤالاتم را مطرح بکنم و در پایان این برنامه سؤال و

جواب الزامی و حیاتی، سکوت می‌کنم و هیچ حرفی نمی‌زنم تا شما با خیال راحت راجع به مسائل و گرفتاری‌هایتان حرف بزنید و صحبت بکنید امّا فعلاً به‌هیچ‌وجه جایز نیست راجع به هیچ موضوعی صحبت بکنیم و به‌جای آن پیشنهاد می‌کنم به تقویت جسمانی بپردازیم و تا بیش از این دیر نشده... شکممان را سیر کنیم... بعد از صرف نهار... آنقدر وقت خواهیم داشت که مجدّداً به صحبت‌هایمان ادامه بدهیم.

بعد از صرف نهار و وقتی که مجدّداً به اطاق نشیمن رفتیم، دکتر وان هلسینگ شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ خوب حالا موقعش رسیده که راجع به شوهر عزیز و گرامیتان حرف بزنم و میل دارم هرچه که راجع به بیماری آقای جوناتان می‌دانید و آنچه که خودتان در طول این‌مدت حدس زده و یا نتیجه گرفته‌اید به تفصیل برایم تعریف کنید و شرح بدهید.

حتماً تابه حال متوجه شده‌اید که هر وقت آدمهای عادی و معمولی مورد خطاب دانشمندان، فُضلا و یا اُدبا قرار می‌گیرند... بی‌اختیار دست پاچه می‌شوند و خودشان را می‌بازند... حالتی که در مورد من هم کاملاً صدق می‌کرد و در مقابل شخصیت معروف و والامقامی مثل دکتر وان هلسینگ بی‌اختیار دست پاچه شدم و به تته پته افتادم و همه‌اش از این می‌ترسیدم که مبادا نتوانم درست حرف بزنم و منظورم را حالی کنم و ایشان هم فکر کنند با زن جوان بی‌سواد و ابلهی طرف صحبت شده‌اند که حرف یومیه‌اش را بلد نیست و یا به‌قول معروف... هرَ را از برَ تشخیص نمی‌دهد و همچنین با مرد جوان مشنگی ازدواج کرده که رشته‌های مغزش مثل خوراک اسپاگتی تو هم رفته!!!؟ و با حالتی از جنون و دیوانگی تو این کلاف سر درگُم، گُم شده. چون...

محتویّات دفترچه خاطرات جوناتان به‌حدّی عجیب و غریب و ناباورانه است که هیچ عقل شریفی آنها را قبول نمی‌کند و هر کس هم که آنها را بخواند، جوناتان را بدون تردید جوانی مجنون و عقل رمیده قلمداد خواهد کرد... با توجه به این مسائل بود که با حالتی از تردید و دو دلی چند لحظه مکث کردم... امّا نگاه‌های دکتر وان هلسینگ آنقدر دلگرم کننده و تشویق آمیز بود که تصمیم گرفتم دلم را به دریا بزنم و صندوقچه سینه‌ام را خالی کنم... ضمن اینکه... حالا دیگر با ایمان و اعتقاد راسخی اطمینان داشتم که خداوند بزرگ و مهربان، دکتر وان هلسینگ را در سر راهم قرار داده تا به جوناتان کمک کند و او را از این گرفتاری لعنتی نجات بدهد... به همین دلیل خیلی آرام و شمرده‌شمرده شروع به صحبت کردم و گفتم:

ـ جناب دکتر وان هلسینگ... راستش نمی‌دانم چه بگویم و چطور بگویم و... از کجا شروع بکنم... چون... داستانی که مجبورم برایتان تعریف کنم... آنقدر عجیب و غریب و ناباورانه است که مطمئناً... هم به‌من خواهید خندید و هم شوهرم را به باد استهزاء خواهید گرفت... باور کنید از دیروز تا به حال دچار تب شدیدی از شک و تردید شده‌ام که تمام افکارم را تحت‌تأثیر خود قرار داده... لذا خواهش دارم نسبت به‌من صبور و مهربان باشید و با صبر و حوصله به حرف‌هایم گوش بدهید... و به‌خصوص چنانچه در بعضی مواقع با حالتی از ناباوری راجع به‌قسمتهائی از این داستان شگفت‌انگیز و خارق‌العاده صحبت کردم، مرا متّهم به سفاهت و حماقت نفرمائید... چون... چون... چطور بگویم... ماجرا به‌حدّی موحّش و ناباورانه است که حتی با اینکه با تمام وجود به درایت، فراست و تیزهوشی جوناتان ایمان دارم... معهذا

در موارد به‌خصوصی بی‌اختیار نسبت به سلامتی فکرش مشکوک می‌شوم.

دکتر وان هلسینگ که با دقت زایدالوصفی مرا زیر نظر داشت... برای اینکه به‌من قوّت قلب و دلگرمی بدهد... با لحن و حالت فوق‌العاده صادقانه و پدرانه‌ای اظهار داشت:

ـ اوه دختر عزیزم، اگر شما هم از علت و انگیزهٔ آمدنم به اینجا آگاه بودید و می‌دانستید که تا چه حدّ شگفت‌انگیز و اعجاب‌آور می‌باشد... مطمئناً نه تنها با حالتی از تمسخر به‌من می‌خندیدید، بلکه مرا یقیناً پیرمردی سفیه و ساده‌لوح می‌پنداشتید که در عالم پیری چیزهائی به سرش‌زده و خیالاتی شده... امّا قبل از هر چیز... اجازه بدهید خودم را بیشتر معرفی کنم تا تمام شک و شُبهه‌تان رفع بشود و با خیال راحت به صحبت‌هایتان ادامه بدهید... مادام مینای عزیز... من برطبق یک اصل ثابت و پابرجا و تغییر ناپذیر... برای افکار و عقاید دیگران... ارزش و احترام زیادی قائل هستم... ولو اینکه افکار و عقایدی واقعاً سخیف و از هر جهت عجیب و غریب باشد... چون قویاً معتقدم که افکار و عقاید هر کسی، برای خودش محترم است و هیچ‌کسی حق ندارد کسی را به‌خاطر داشتن افکار و عقاید عجیب و ناباورانه مسخره بکند و با تعمّد مورد استهزاء قرار بدهد... به‌نظر من... حتی افکار و عقاید دیوانگان و عقل‌رمیدگان هم قابل احترام است و نباید سرسری گرفت... چرا که منطق خاصّی در آنها حکم می‌کند و با آگاهی از این منطق است که می‌توان گره کور بیماریشان راگشود و آنها را از گرداب جنون و دیوانگی نجات داد... و به همین دلیل است که در طول عمرم... تا به حال سابقه نداشته... کسی را به‌خاطر داشتن افکار و عقاید عجیب و غریب و

عقاید عجیب و غریب و ناباورانه به باد تمسخر بگیرم و یا خدای نخواسته تحقیر کنم... حالا خواهش می‌کنم با خیال راحت و بدون ذرّه‌ای نگرانی و هیچگونه شک و تردیدی به صحبت‌هایتان ادامه بدهید.

ـ اوه آقای دکتر وان هلسینگ... متشکرم... یک دنیا متشکرم... چقدر خوشحالم که می‌بینم افتخار هم‌صحبتی با شخصیت بی‌نظیر و بی‌نهایت مهربانی مثل شما را پیدا کرده‌ام که با این حرفهای امیدبخش و دلگرم کننده، ابرسیاهی که به زندگیم سایه انداخته بود کنار زدید و حالا احساس می‌کنم... پرتوی از نور امید به زندگیم تابیده که بار دیگر... قلب و روحم را غرق در نور و روشنائی نموده... آقای دکتر وان هلسینگ عزیز و گرامی... شما با این حرفهای دلگرم کننده و تشویق آمیزتان... نه تنها خیالم را از هر جهت راحت کردید... بلکه بار سنگینی از غم و اندوه که به شانه‌هایم فشار می‌آورد از شانه‌هایم برداشتید، طوری‌که احساس می‌کنم به‌طرز بی‌سابقه‌ای سبک شده‌ام و دلم می‌خواهد از خوشحالی فریاد بزنم... و حالا به‌پاس قدردانی از این همه لُطف و محبّت... نوشته‌های به‌خصوص را در اختیارتان می‌گذارم که مطمئنّم برایتان فوق‌العاده جالب خواهد بود... طوری‌که احتمالاً به دفعات مکرر آنها را مرور خواهید کرد... این نوشته‌ها در حقیقت رونوشت همان خاطرات موحّش و وحشتناکی است که جوناتان در طول مأموریتش در خارج از کشور نوشته و من دیروز با استفاده از ماشین‌تحریر، از دفترچه خاطرات جوناتان روبرداری کردم تا نسخه‌ای از این خاطرات را برای خودم داشته باشم... امّا حالا آن را به شما تقدیم می‌کنم... چون احساس می‌کنم... شما تنها کسی هستید که نوشته‌های جوناتان را باور خواهید کرد و پس از خواندن هم از دیدگاهی واقع‌گرایانه و به دور از تعصّب مورد تجزیه و تحلیل قرار

خواهید داد و سپس با اتّکاء به دانش وسیعی که در ریشه‌یابی و شناخت انواع بیماری‌های روانی دارید به نتایجی که دنبالشان هستید خواهید رسید... البته به این امید که اگر صلاح دانستید لُطف بفرمائید و مرا هم از نتایج حاصله مُطّلع فرمائید.

به‌دنبال این گفتگو، رونوشت خاطرات جوناتان را تحویل دکتر وان‌هلسینگ دادم و او نیز در پاسخ اظهار داشت:

ـ از این بابت خاطرتان جمع باشد... من امشب این خاطرات را می‌خوانم و فردا صبح در اسرع وقت مجدّداً به دیدارتان خواهم آمد... امّا اگر ممکنه... لطفاً ترتیبی بدهید که شوهرتان هم حضور داشته باشند.

ـ تا جوناتان طبق برنامهٔ همیشگی... نیم ساعت به ظهر به‌منزل برمی‌گردد... لذا اگر مجدّداً افتخار بدهید و فردا نهار ما را سرافراز بفرمائید... مطمئناً جوناتان را هم ملاقات خواهید کرد... شما می‌توانید از قطار سریع‌السیری که چند دقیقه قبل از ساعت هشت صبح از لندن و از ایستگاه «پدینگتون» (PADDINGTON) به راه می‌افتد استفاده کنید، چون فاصله لندن تا اکسیتر را در مدت سه ساعت و سی و چهار دقیقه طی می‌کند... دراین‌صورت تقریباً هم‌زمان با آمدن جوناتان به اینجا می‌رسید.

از حالت چهرهٔ دکتر وان هلسینگ معلوم بود که از اطّلاعات من در مورد برنامه قطارها متعجّب شده... البته حق داشت متعجب بشود... چون نمی‌دانست که به‌خاطر مسافرتهای ناگهانی جوناتان به‌لندن که به طور متوسط ماهی دو سه بار صورت می‌گرفت، من تمام برنامه قطارهای اکسیتر به‌لندن و بالعکس را از حفظ بودم تا در مواقعی که جوناتان عجله داشت و می‌بایست سریعاً حرکت می‌کرد جا نماند و با

سریع‌ترین قطار حرکت کند.

دقایقی بعد دکتر وان هلسینگ، ضمن تشکر فراوان، خداحافظی کرد و رفت... من هم تک و تنها در اطاق نشیمن نشستم و در افکار عمیقی فرو رفتم... افکار متشتّت و پراکنده‌ای که نمی‌دانم راجع به چه بود و در چه محوری دور می‌زد.

«نامه از دکتر وان هلسینگ به خانم مینا هارکر»

۲۵ سپتامبر ـ شش بعد از ظهر

(نامه‌ای که توسّط پیک دستی ارسال شده بود)

مادام مینای عزیز و گرامی:

خاطرات شوهرتان را با دقّت هرچه تمامتر خواندم و به‌پایان رساندم و حالا می‌خواهم به عرضتان برسانم که... خیالتان از هر جهت راحت باشد و به‌قول خانمهای خانه‌دار... مغز و افکارتان را خانه تکانی بکنید و هرچه شک و شُبه است بیرون بریزید... چون... با قاطعیّت راسخی اعلام می‌کنم... هرچه که نوشته حقیقت دارد و به شما اطمینان می‌دهم که حتی کلامی از نوشته‌هایش خیالی و غیرواقعی نیست و برای اثبات گفته‌هایم... حاضرم زندگیم را گرو بگذارم. خاطرات آقای جوناتان به‌نحو بارزی به تهدیدی جدّی اشاره می‌کند امّا مطمئن باشید که هیچ خطری شما و شوهرتان را تهدید نمی‌کند... اجازه می‌خواهم به شما تبریک بگویم... چون شوهری نصیبتان شده که علاوه بر انسانیّت فوق‌العاده... از شجاعت و شهامت فوق‌العاده‌ای هم برخوردار است... لذا باید به شما نوید بدهم... مردی که از آن دیوارهٔ سنگی خطرناک و صعب‌العبور عبور کرده و به‌آن اطاق مشئوم و مرگبار رفته و بازگشته و

علی‌رغم خطرات موحّش و مرگباری که قدم به‌قدم در کمینش نشسته بوده، مجدّداً این برنامه را تکرار کرده... آدمی نیست که تحت‌تأثیر شوکّی ناگهانی، قوای دماغی‌اش را به‌کلی از دست بدهد و برای همیشه در حالتی از ترس و وحشت و ناتوانی روحی باقی بماند من با اینکه هنوز افتخار آشنائی با شوهرتان را پیدا نکرده‌ام... با قاطعیّت زیادی اعلام می‌کنم و به شما اطمینان می‌دهم که... قلب و مغز آقای جوناتان از هر لحاظ سالم است و هیچگونه اشکال و عارضهٔ به‌خصوصی ندارند... و اگر لازم باشد... حاضرم در این‌مورد قسم بخورم... به حرفهای من پیرمرد اطمینان داشته باشید و به هیچ عنوان تشویش و نگرانی به خودتان راه ندهید... شوهرتان کاملاً سالم است و به‌نظر من... از خیلی از مردهای جوانی که خیلی ادّعایشان می‌شود نیز سالم‌تر و سلامت‌تر هستند... خیلی خوشحالم که امروز هم به‌ملاقاتتان نائل می‌شوم... چون در طول دیشب و امروز به حقایق گرانبها و انکارناپذیری دست یافته‌ام که شرح و تفصیل آنها در این نامهٔ کوتاه نمی‌گنجد و نیاز به توضیحات حضوری و زمان کافی دارد... امّا فعلاً فقط می‌توانم بگویم... در حالتی از بُهت و حیرت محض به سر می‌برم که در طول عمر چندین و چند ساله‌ام هرگز سابقه نداشته... بُهت و حیرتی که نیاز به تفکّر فراوان دارد... و لازم است تا آنجا که می‌توانم فکر کنم.

مُخلص باوفای شما
آبراهام وان هلسینگ

«نامه از خانم مینا هارکر به دکتر وان هلسینگ»

۲۵ سپتامبر ـ شش و نیم بعد از ظهر

جناب دکتر وان هلسینگ عزیز

یک میلیون تشکر به‌خاطر نامهٔ دلگرم کننده و پُر از محبّتتان که با

خواندن آن به‌مراتب خوشحال‌تر و سبکتر شدم... ولی خودمانیم آقای دکتر... اگر این خاطرات حقیقت داشته باشد که حالا با گفته‌های شما مطمئنّم حقیقت دارد... آدم دیگر نمی‌تواند حتی به چشمهای خودش هم اعتماد کند... واقعاً چه دنیای وحشتناکی شده... به‌نظر می‌رسد آدمها و گرگها با هم قاطی شده و تو دنیائی زندگی می‌کنند که معلوم نیست باغ وحش است یا همان دنیای مُتمدّنی که فکر می‌کنیم؟ چون اینطور که معلومه... بعضی از آدمها تو جلد گرگها رفته‌اند و تعدادی از گرگها هم تو جلد آدمها!!!! حالا تکلیف من و امثال من چیه که نه تو انسان‌شناسی تبحّر داریم و نه چشم بصیرتی که تا چشممان به گرگهای آدم‌نما می‌افتد، آنها را از بقیه تشخیص بدهیم، مثل همان مرتیکه مرده شور بردهٔ بدقیافه‌ای که آن روز تو لندن دیدیم... مرتیکهٔ آدم‌نمائی که ریخت و قیافه و به‌خصوص دندان‌هایش داد می‌زد که جدّ اندر جدّ گرگ‌زاده بوده و نسلش هم به گرگهای قوی‌هیکل و درنده خوی عصر حجر می‌رسد... به‌نظر من... هیچ خوب نیست که چنین موجودی در لندن باشد و آزادانه در خیابانها پرسه بزند و به تعقیب دخترهای جوان بپردازد... اوه دکتر وان هلسینگ خیلی معذرت می‌خواهم که حواسم یکهوئی پرت شد و از موضوع اصلی مُنحرف شدم... با عرض معذرت خواستم به اطّلاعتان برسانم که همین الآن تلگرافی از جوناتان به دستم رسید که طی آن اطّلاع داده که با قطار ساعت ۶/۲۵ بعد از ظهر از ایستگاه راه‌آهن شهر «لَنْسِسْتون» (LANCESTON) حرکت می‌کند و ساعت ۱۰/۱۸ شب به اکسیتر می‌رسد (راستی دیروز یادم رفت بگویم که جوناتان به‌منظور ملاقات با یکی از موکّلینش، مجبور بود امروز صبح زود به «لَنْسِسْتون» برود)... خدا را شکر که امشب تنها نخواهم بود... چون منزلمان آنقدر بزرگ است که علی‌رغم حضور مستخدمه

زبر و زرنگی مثل مَری، اگر شبها جوناتان کنارم نباشد تا صبح از ترس مثل بید می‌لرزم... لذا خواستم خواهش کنم اگر برایتان اشکالی ندارد، به‌جای نهار، برای صرف صبحانه تشریف بیاورید... من و جوناتان معمولاً ساعت هشت صبح سر میز ناشتائی می‌نشینیم... و واقعاً خیلی خوشحال می‌شویم که شما هم برای صرف صبحانه به‌ما مُلحق بشوید... ضمناً اگر عجله داشته باشید می‌توانید با قطار ساعت ۱۰/۳۰ صبح اکسیتر را ترک کنید که متعاقباً برای ساعت ۲/۳۵ بعد از ظهر به ایستگاه پدینگتون خواهد رسید... در صورت موافقت با این دعوت، دیگر نیازی نیست پاسخ بدهید... چون از نظر من... عدم ارائه جواب یعنی اینکه دعوتم مورد موافقتتان قرار گرفته و ما را به صرف صبحانه سرافراز خواهید کرد.

دوست وفادار و همیشه سپاسگذار شما
مینا هارکر

«خاطرات روزانهٔ جوناتان هارکر»

بیست و ششم سپتامبر ـ راستش هرگز فکر نمی‌کردم که باز هم شرائطی به‌وجود آید که مجبور شوم نوشتن خاطرات روزانه‌ام را مجدّداً از سربگیرم... امّا دیشب که از لَنْسِتون برگشتم با اینکه ساعتها از ساعت صرف شام می‌گذشت، دیدم میز شام روبه‌راه است و مینای عزیزم هم بدون اینکه قبلاً شام خورده باشد، به انتظارم نشسته... بعد از صرف شام بود که مینا راجع به آمدن دکتر هُلندی ظاهراً خیلی معروف و سرشناسی به نام آبراهام وان هلسینگ مرا در جریان گذاشت و اینکه رونوشت ماشین تحریر شده‌ای از دفترچه خاطرات من و خودش را نیز در اختیار ایشان گذاشته و در پایان هم با تأکید زیادی اضافه کرد که این

اواخری شدیداً نگران سلامتی و وضعیت روحی من بوده و به همین دلیل هم به دکتر وان هلسینگ رو آورده و دفترچه خاطراتم را در اختیارش گذاشته تا با اعلام نظریه‌ای قطعی، او را از این تشویش و نگرانی فزاینده نجات بدهد... و سپس نامهٔ دکتر را نشانم داد که با تأکید زیادی از خاطراتم بعنوان حقیقت محض یاد کرده بود... نظریه مطمئن و قاطعانه دانشمند بزرگ و والامقامی مثل دکتر وان هلسینگ برای من فوق‌العاده مُهم بود و چنان تأثیری در روحیه‌ام گذاشت که به‌نظرم رسید آدم جدیدی شده‌ام... نامهٔ دکتر وان هلسینگ به راستی حیات تازه‌ای به کالبدم دمید و به گونهٔ خاصی احساس کردم تمام خصوصیات و صفاتی که درگذشته به آنها می‌نازیدم ولی در طول این مأموریت لعنتی به‌تدریج از وجودم رخت بربسته بود، دوباره به‌درونم بازگشته و با این تجدید حیات ناگهانی، جرأت، شهامت و اعتماد بنفس همیشگی‌ام را نیز بازیافته‌ام... چونکه... مسئله اصلی و یا بهتر بگویم... علت‌العلل آشفتگی روحی و پریشانی‌هایم... عمدتاً به‌خاطر شک و تردیدی بود که سیستم قوای دماغی‌ام از هر طرف محاصره و قدرت تفکّرم را به‌کلی سلب کرده بود... طوری‌که دائماً احساس می‌کردم در دنیای تیره و تاریکی از اوهام و توهّم به سر می‌برم که اشکالی از حقایقی مرموز و نامعلوم بر اینطرف و آنطرف سایه افکنده... حقایقی که فی‌نفسه از هر اوهام و توهّمات ترسناک و وحشتناکی هم به‌مراتب هولناکتر و ترسناکتر جلوه می‌نمودند و تنها راه نجاتم از این دنیای تاریک و ظلمات این‌بود که یکباره و برای همیشه از شرّ این شک و تردید جانکاه و خُردکننده راحت بشوم... نامه دکتر وان هلسینگ دقیقاً همان چیزی بود که به‌صورت آرزوئی محال، دائماً راجع به‌آن فکر می‌کردم... امّا

حالا... این آرزوی محال صورت تحقق به خود گرفته و کابوس وحشتناکی که طی این چند ماه گذشته، لحظه‌ای راحتم نمی‌گذاشت، برای همیشه محو و نابود شده... اوه... دکتر وان هلسینگ هنوز ندیده و نشناخته هر کجا هستید بدانید و آگاه باشید که با همهٔ وجودم از شما متشکّرم برای همیشه مدیون لُطف و محبّتتان خواهم بود... شما روح تازه‌ای به کالبد رنجور و دردمندم دمیدید و جرأت و شهامت و اعتمادبه نفسی که ماههاست دنبالش هستم، به‌من بازگرداندید... چون... حالا که تمام شک و تردیدم برطرف شده و از همه چیز مطمئن هستم... دیگر از هیچ چیزی نمی‌ترسم... حتی از خود کُنت نامرد حرامزاده... ولی نامرد بیشرف به‌هرحال در نقشه‌های شومش موفّق شد و سرانجام توانست خودش را به‌لندن برساند... و آن روز هم خود رذل و پست فطرتش بود که با آن نگاه‌های اهریمنی به‌آن دختر جوان تیره‌بخت خیره‌خیره می‌نگریست... امّا ناکس بی پدر و مادر خیلی جوان شده بود... آخر چطور امکان دارد که پیرمرد کهنسالی در ظرف چند ماه این چنین جوان بشود... حتّی خضاب هم نمی‌تواند موهای سفید را به‌این‌صورت سیاه کند... انگار سگ پدر اکسیر جوانی خورده... ولی ارواح بابایش... حالا دیگر پایش تو آب نمک است و فکر نمی‌کنم بتواند فعالیتهای مرگبار و اهریمنانه‌اش را به‌مدت زیادی ادامه بدهد... چون حالا حریف غدری در مقابلش قد عَلَم کرده که گوئی از طرف خداوند بزرگ و مهربان برای از بین بردن این موجود پلید و خبیث برگزیده شده... شخصیتی که مطمئنّم به حول و قوّهٔ الهی و با اتّکاء به نیروی ایمانی لایزال و زایدالوصف، میدان را با پیروزی کامل و قاطع ترک خواهد کرد... بله... با خصوصیاتی که مینا از دکتر

وان هلسینگ برایم تعریف کرد... شکی ندارم که او تنها کسی است که می‌تواند پرده از روی صورت منحوس و مشئوم این شیطان انسان‌نما بردارد و او را برای همیشه به دیار عدم رهسپار کند.

صبح روز بعد، مینا مرا زودتر از روزهای گذشته پیدا کرد. حالا رفته تا لباسش را عوض کند و من هم تا چند دقیقه دیگر به هتل محل اقامت دکتر وان هلسینگ میروم تا او را به‌منزلمان بیاورم.

فکر می‌کنم از دیدنم متعجّب شد... ظاهراً انتظار نداشت با جوناتانی قوی و سرحال مواجه بشود... وقتی‌که وارد اطاقش شدم و خودم را معرفی کردم... با شور و شعف زیادی شانه‌هایم را گرفت و سپس صورتم را به‌طرف لوستر پُر نوری که از سقف آویزان بود گرفت و برای چند لحظه به‌صورتم خیره شد و آنگاه با تأکید زیادی اظهار داشت:

ـ خیلی عجیبه... یادم می‌آید که مادام مینا از شما به‌عنوان مریضی نام برد که در اثر شوک روحی شدیدی، مدتها بستری بوده و هنوز هم آن‌طور که باید و شاید خوب نشده... ولی شوهر خوشبخت و جوانی که من می‌بینم... نه تنها اصلاً مریض نیست... بلکه هیچ‌گونه اثری هم از بیماری خاصی در او مشاهده نمی‌شود.

برای اوّلین‌بار بود که شخصی همسرم را «مادام مینا» خطاب می‌کرد و به گوشم آنقدر عجیب و غریب می‌آمد که بی‌اختیار خنده‌ام گرفت... امّا در همان نگاه اوّل چنان مجذوب شخصیت ظاهری و باطنی این پیرمرد خوش‌سیما و قوی‌هیکل شدم که به گونهٔ خاصی احساس کردم در مقابل پدر ندیده و نشناختهٔ خدابیامرزم قرار گرفته‌ام و به‌دنبال آن عمیقاً مِهرَش را به دِل گرفتم و سپس در پاسخ لبخندی زدم و گفتم:

ـ بله جناب دکتر... من تا ساعاتی قبل واقعاً مریض بودم... ولی این شما بودید که با نسخه‌ای معجزه‌آمیز، مرا شفا دادید و عافیت و سلامتی کامل را به‌من بازگرداندید.

ـ گفتید نسخه!!!؟... کدام نسخه؟

ـ منظورم همان نامه‌ای است که بعد از ظهر دیروز، با استفاده از پیک دستی برای همسرم مینا ارسال کردید... من تا ساعاتی قبل در دنیای تیره و تاریک شک و تردیدی دردناک و جانکاه زندگی می‌کردم که حتی حقایق و واقعیتهای محض و مطلق هم در آن دروغین و غیرواقعی جلوه می‌نمود... طوری‌که این اواخری... نه تنها به چشمهای خودم هم اطمینان نداشتم... بلکه کم‌کم... به حواس پنج‌گانه‌ام هم مشکوک شده بودم... واقعاً خدا کسی را به این بدبختی مبتلا نکند... چون هیچ چیزی دردناک‌تر و کُشنده‌تر از آن نیست که آدم به هیچ چیز و به هیچ کسی ایمان و اعتماد نداشته باشد و به‌همه چیز و همه کس با نظری از بدبینی و بی‌اعتمادی نگاه کند... حالتی که به‌نظر من... با پاره‌شدن و از بین رفتن تدریجی تار و پود مغز انسان همراه است و بیمار در نهایت به‌مرحله‌ای می‌رسد که مرگ را تنها راه نجات خود می‌داند و سرانجام در حالتی از جنون محض با دستهای خودش به زندگیش خاتمه می‌دهد... من هم از این قاعده مستثنی نبودم و می‌دانستم که دیر یا زود به این مرحلهٔ مرگبار می‌رسم... امّا برای اینکه درد و رنج کمتری احساس کنم... به کار و فعّالیّت رو آوردم و سعی کردم تا آنجا که امکان دارد خودم را با کار و مشغلهٔ فراوان مشغول کنم... درست شبیه کشاورزی که در نومیدی کامل... زمین بایر و لم‌یزرعی را شُخم می‌زند، آن هم فقط به‌خاطر اینکه خودش را گول بزند... امّا طولی نکشید که

تحت‌تأثیر شک و تردید فزاینده‌ای که مثل خوره به‌جانم افتاده بود از این شخم‌زدن بیهوده هم بیزار شدم و به عبارت دیگر... کار و فعّالیّت هم مفهوم و معنایش را برایم از دست داد و به راستی تبدیل به‌موجودی شده بودم که حتی نسبت به خودم با حالتی از شک و تردید و بدبینی نگاه می‌کردم. دکتر وان هلسینگ همانطور که گفتم... واقعاً خدا نکند کسی به این بیماری دچار بشود... چون فقط کسانی می‌دانند من چه می‌گویم و چه کشیدم که آنها نیز در این ورطهٔ هولناک سقوط کرده و مثل من از آن نجات پیدا کرده باشند... دکتر وان هلسینگ خدا را گواه می‌گیرم که روزی صد دفعه می‌مردم و زنده می‌شدم... و راستش را بخواهید... فکر نمی‌کنم حتی شما هم بتوانید منظورم را درک کنید... اوه معذرت می‌خواهم... اشتباه کردم... مرا ببخشید... چون آدمی با این ابروان و با این پیشانی بیش از اینها تجربه دارد و مطمئناً با این بیماری لاعلاج و کُشنده هم غریبه نیست و آن را به خوبی می‌شناسد.

دکتر وان هلسینگ که گوئی از سخنانم به وَجْد آمده بود، خندهٔ بلندی را سرداد و سپس در جواب اظهار داشت:

ـ عجب که اینطور... پس شما قیافه‌شناس (PHYSIOGNOMIST) هم هستید... لابد برای بُردن من آمده‌اید؟... باید بگویم... خیلی خوشوقتم که برای صرف صبحانه به شما مُلحق می‌شوم و ناشتائی‌ام را در جوار زوج خوشبخت و سعادتمندی مثل شما و همسرتان صرف خواهم کرد... چون احساس می‌کنم به‌جائی آمده‌ام که با گذشته هر ساعت، از حقایق مکتومی آگاه می‌شوم و چیزهای جدیدی می‌آموزم... امّا اگر عرایضم را حمل بر گُستاخی و بی‌ادبی نفرمائید می‌خواستم بگویم... واقعاً یک نان بخورید و صد تا شکر کنید که چنین

همسری نصیبتان شده و جا دارد به‌خاطر این حُسن انتخاب استثنائی و کم‌نظیر به شما تبریک بگویم... و به‌عنوان یک دوست صادق و صمیمی... توصیه بکنم که قدر این گوهر نادر و کمیاب را بدانید... مادام مینا از آن همسران ممتاز و نمونه‌ای است که نه‌تنها با همهٔ وجودشان عاشق شوهرانشان هستند، بلکه... تمام فکر و ذکر و همّ و غمّشان هم در ثُبات و پایداری زندگی زناشوئیشان خلاصه می‌شود و هدفی جز خوشبختی و سعادت هرچه بیشتر شوهرانشان ندارند... به قول شرقی‌ها، چنین همسرانی را باید گذاشت روی سر و حلوا حلوا کرد!!!؟

احساس کردم گرمی مطبوعی وجودم را فرا گرفته طوری‌که می‌توانستم ساعتها بایستم و به تعریف و تمجید دکتر وان هلسینگ را از مینا گوش بدهم... من خودم می‌دانم که مینا همسرم واقعاً یک فرشته است... فرشته‌ای که با همه وجودم او را می‌پرستم و ستایش می‌کنم... به همین دلیل هر وقت هم که کسی از او تعریف کند... آنقدر خوشحال می‌شوم که به راستی می‌توانم ساعتهای متوالی بایستم و با شنیدن تعریف و تمجیدهائی که واقعاً از هر حیث شایسته و سزاوار مینا می‌باشد، به رؤیاهای شیرین فرو بروم و کِیْف کنم.

دکتر وان هلسینگ به سخنانش در مورد مینا ادامه داد و گفت:

ـ همسر شما از زُمرهٔ بانوان نمونه‌ای است که خداوند باریتعالیٰ در خلقتشان سنگ تمام گذاشته و اساساً به‌عنوان راهنماهای برگزیده‌ای خلق کرده تا به مردها و حتی زنها نشان بدهد که در دنیای فانی ما انسانهای خاکی هم سرزمین خرّم و سرسبز و با طراوت بهشت گونه‌ای وجود دارد و آنها را به این بهشت فانی هدایت نمایند و همزمان به‌ما

انسانهای خاکی تفهیم کنند که اگر با چشمانی پاک و با تقویٰ به اطرافمان نگاه کنیم، پرتوی از انوار الهی را در تمام نقاط کرهٔ زمین مشاهده خواهیم کرد... بله من تردیدی ندارم که مادام مینا... یکی از همین انسانهائی است که اصطلاحاً «نظر کرده» نامیده می‌شوند... خانمی جوان... فوق‌العاده پاکدل، فوق‌العاده پاکدامن و به‌خصوص با رفتار و کرداری که اثری از «خودخواهی» و «خودپرستی» در ایشان مشاهده نمی‌شود... البته منظورم این نیست که به‌کلی فاقد این دو خصیصه ویژه باشند... چون «خودخواهی» و «خودپرستی»... از زُمرهٔ خصائصی است که بدون استثناء در نهاد تمام انسانها نهفته است منتها... میزانش در انسانهای مختلف فرق می‌کند که آن هم به نوبهٔ خود... با فهم و شعور، سن و سال و طبیعت انسانها رابطهٔ مستقیم دارد... مادام مینا از لحاظ سنی، در سن و سالی است که معمولاً غرور و خودخواهی انسانها اعم از زن و مرد به اوج خودش میرسد و به اصطلاح عامیانه، دماغشان آنقدر باد و بود دارد که از نوک دماغشان آن‌طرفتر را نمی‌بینند امّا وجه تمایز مادام مینا با سایر خانم‌های همسن و سالش این است که... کمترین باد و بودی در دماغش به چشم نمی‌خورد و هیچگونه اثری دالّ بر خودخواهی و خودپرستی نیز در رفتار و کردارشان مشاهده نمی‌شود... و امّا در مورد شما آقای جوناتان... من تمام نامه‌هائی که مادام مینا یا بهتر بگویم مادموازل مینا مورِی برای دوشیزه لوسی خدابیامرز نوشته بود خوانده‌ام که بدون استثناء بخش اعظمی از مُحتویّاتش، به شخص شما اختصاص داشت و لذا می‌توانم بگویم... ما نسبت به هم آنقدرها هم غریبه نیستیم... زیرا با خواندن نامه‌های مادموازل مینا مورِی یا مادام مینای کنونی با شما

آشنا شده بودم... امّا باید اذعان کنم... تنها با خواندن خاطراتتان بود که چشم بصیرتم باز شد و شما را آنطور که دلم می‌خواست شناختم و افتخار آشنائی با شما را پیدا کردم... و حالا می‌خواهم پیشنهاد کنم دستهای همدیگر را به علامت آغاز رفاقتی پایدار و جاودانی بفشاریم و به هم قول بدهیم که تا آخر عمر در کنار هم و یار و یاور همدیگر باشیم.

به‌دنبال این گفتگو دست همدیگر را مُحکم و به گرمی فشردیم... سخنان دکتر وان هلسینگ به‌حدّی صمیمی و صادقانه بود که شدیداً مرا تحت تأثیر قرار داد... طوری‌که احساس کردم بُغض گلویم را گرفته.

دکتر وان هلسینگ پس از سکوت کوتاهی، مجدّداً شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ حالا موقعش رسیده که به حل و فصل مسائل اساسی بپردازیم... آقای جوناتان من به کمک شما شدیداً احتیاج دارم و حالا می‌خواستم بپرسم که آیا می‌توانم روی کمکهای شما حساب کنم؟... چون می‌خواهم مأموریت بزرگی را به شما واگذار کنم... مأموریتی که در مرحلهٔ اوّل نیاز به آگاهی‌های فراوان دارد... و دقیقاً در رابطه با این آگاهی‌ها است که شما می‌توانید به‌من کمک کنید... به‌عنوان مثال... آیا می‌توانید برای من شرح بدهید که قبل از رفتن به‌مأموریت یعنی قبل از عزیمت به «ترانسیلوانیا»... چه کارهائی در اینجا صورت گرفت و چه چیزی باعث شد و شما را مُلزم نمود که به این مأموریت بروید؟... البته بعداً هم بیشتر به کمکهای شما احتیاج خواهم داشت و در رابطه با موضوعات کاملاً متفاوتی مجدّداً از شما سؤال خواهم کرد... ولی فعلاً همین سؤال کافی است.

من در پاسخ گفتم:

ـ قربان... فقط بفرمائید ببینم... آیا اقداماتی که در نظر دارید انجام بدهید... مستقیماً به کُنت دراکولا مربوط می‌شود؟

ـ بله... صددرصد... مگر در این مورد شکی داشتید؟

ـ دراین‌صورت... روی کمکهای من حساب بکنید... با تمام وجود در اختیارتان هستم و هر دستوری که بدهید و هر کاری که از دستم بر بیاید، برایتان انجام خواهم داد... اینطور که مینا می‌گفت... ظاهراً قرار است با قطار ساعت ۱۰/۳۰ صبح به‌لندن مراجعت کنید. من تمام اوراق و مدارک را در اختیارتان خواهم گذاشت، امّا فکر نمی‌کنم در اینجا وقتی داشته باشید که آنها را بخوانید... لذا پیشنهاد می‌کنم آنها را در کیفتان بگذارید و هنگام بازگشت به‌لندن با خیال راحت در کوپه قطار مطالعه بفرمائید.

بعد از صرف صبحانه که با صحبتهای زیادی همراه بود، دکتر وان‌هلسینگ را تا ایستگاه راه‌آهن بدرقه کردم و دکتر وان هلسینگ قبل از اینکه از پله‌های واگن بالا برود با تأکید محسوسی گفت:

ـ ممکنه بعداً از شما بخواهم که برای مدّت کوتاهی به‌لندن بیائید... اگر خبرتان کردم، مادام مینا را هم حتماً با خودتان بیاورید.

من در پاسخ گفتم:

ـ حتماً و حتماً... از شما یک اشاره... از من و مینا به سر دویدن.

تعدادی از روزنامه‌های صبح محلی، به انضمام چند شماره از روزنامه‌های شب گذشته لندن را برای دکتر وان هلسینگ گرفتم... دکتر به پُشت پنجره کوپه‌اش آمد و شیشه را پائین کشید و همانطور که با من صحبت می‌کرد، روزنامه‌ها را هم ورق می‌زد و نگاهی به وقایع و حوادث می‌انداخت... امّا وقتی که به روزنامه رسمی «وست مینستر»

رسید، نگاهش روی مقالهٔ به‌خصوص ثابت ماند و هم‌زمان رنگ صورتش مثل گچ سفید شد... معهذا با دقت زیادی به خواندن مقاله ادامه داد و در پایان با حالتی که گوئی با خودش صحبت می‌کند گفت... «اوه خدای من... خدای من... چقدر زود... چقدر بی‌خبر و ناگهانی!!!؟»... دلهره و نگرانی دکتر وان هلسینگ به‌حدّی بود که من مطمئنّم... در آن لحظهٔ به‌خصوص اصلاً به‌خاطر نمی‌آورد که من در مقابل پنجره کوپه‌اش ایستاده‌ام... در همین موقع، سوت ممتد ایستگاه به صدا در آمد و قطار با تکانی ناگهانی به راه افتاد... خوشبختانه در اثر همین تکانی ناگهانی، دوباره به خودش آمد و سپس درحالی‌که سرش را از پنجره بیرون آورده و دستش را نیز تکان می‌داد، فریاد کنان گفت:

ـ سلام گرم و صمیمانهٔ مرا به مادام مینا برسانید... سعی می‌کنم در اسرع وقت نامه‌ای برایتان بفرستم.

«خاطرات روزانهٔ دکتر جان سیوارد»

بیست و ششم سپتامبر ـ گروهی از فلاسفه باستانی که اسامی‌شان یادم رفته به مفهوم و معنانی واژهٔ «پایان» (FINIS)[1] اعتقادی نداشته و اساساً این واژه را انکار می‌کردند... چرا که معتقد بودند... هیچ چیز و هیچ پدیده‌ای به‌طور مطلق پایان نمی‌پذیرد و اگر هم در نقطهٔ به‌خصوص به انتها برسد... مجدّداً در نقطهٔ دیگری شروع خواهد شد... حالا من به صحّت و سقم این فرضیه کاری ندارم و نمی‌خواهم وارد این بحث بشوم... امّا چه درست و چه غلط... این فرضیه در مورد من یکی کاملاً مصداق پیدا کرد... چون... همین چند روز پیش بود که

۱ - واژه‌ای به زبان لاتین که همان "FINISH" معنی می‌دهد ـ مترجم.

دفترچه خاطراتم را با قاطعیّت زیادی به‌پایان رساندم و با «پایان» درشت و گَت و گُنده‌ای که در زیرش نوشتم... مطمئن بودم که برای همیشه از نگارش خاطرات روزانه‌ام فارغ شده‌ام و دیگر موردی پیش نخواهد آمد که نیازی به تجدید خاطرات روزانه داشته باشم... فکر و عقیده‌ای که اتّفاقاً تا همین امروز بعد از ظهر هم به‌قوّت خود باقی بود... ولی خوب... به‌قول همان فلاسفه قدیمی... کاری که چندی پیش به اعتقاد خودم به‌کلی پایان یافته بود... پس از گذشت چند روز، در نقطهٔ دیگری... یعنی امروز بعد از ظهر... دوباره شروع شد... شاید باورکردنی نباشد... امّا باید بگویم که... رنفیلد از هر لحاظ عاقل شده!!!؟ حتی می‌توانم بگویم... به‌مراتب عاقلتر از گذشته... یعنی زمانی که مثلاً آدم معقول و متینی بوده... پس از مدت مدیدی که به جمع‌آوری مگسها مشغول بود، حالا جمع‌آوری انواع عنکبوتهای ریز و درشت را شروع کرده و مهمتر از همه اینکه... الآن چند روزی است که کوچکترین سر و صدائی به راه نیانداخته و کمترین مُزاحمتی هم برای من و بقیه کارکنان تیمارستان به‌وجود نیاورده... نامه‌ای از آرتور داشتم که روز یکشنبه برایم پُست کرده بود و از خواندنش خیلی خوشحال شدم... چون از مُحتوای کلامش معلوم بود، بار سنگینی که به شانه‌هایش فشار می‌آورد، با روحیه‌ای فوق‌العاده قوی تحمّل می‌کند... کوئینسی موریس کماکان میهمان آرتور است که به‌نظر من... در زمینه تقویت روحیهٔ آرتور، کمک بسیار مؤثّری به شمار می‌رود زیرا علاوه بر روحیه‌ای قوی و استثنائی، از شوخ طبعی و بی‌خیالی خاصی هم برخوردار است که در مورد تقویت روحیهٔ آرتور قویاً مؤثّر خواهد بود. اتّفاقاً، کوئینسی هم نامهٔ کوتاهی برایم فرستاد و طی آن اشاره کرده بود

که آرتور در طول این‌مدت، روحیه قبلی‌اش را تا میزان زیادی بازیافته و این‌طور که پیش می‌رود... بزودی همان آرتور قوی و خویشتن‌دار همیشگی خواهد شد... با توجه به این دو نامهٔ دلگرم‌کننده، خیالم از بابت آرتور و کوئینسی (به‌خصوص آرتور) راحت شد و مطمئنم که موردی برای نگرانی وجود ندارد... امّا در مورد خودم باید بگویم... تازه با شور و حرارت زیادی به کار و حرفه اصلی‌ام مشغول شده بودم و احساس می‌کردم جراحت ناشی از مرگ لوسی عزیزم به‌تدریج التیام می‌یابد که آن زخم قدیمی دوباره سر بازکرد و آن داستان کذائی مجدّداً شروع شد... نمی‌دانم چه بگویم فقط خدا می‌داند که این داستان تا کجا ادامه دارد و به کجا مُنتهی خواهد شد... من به شخصه معتقدم که پروفسور وان هلسینگ هم متوجه این موضوع شده و مطمئنم که از خیلی چیزها خبر دارد... مُنتها طبق عادت همیشگی... همچنین که می‌بینید من بُراق و کنجکاو شده‌ام برای اینکه دهانم را ببندد و از سؤالات بعدی‌ام جلوگیری کند... یک چیزهایی سرهم می‌کند و در قالب معمّای بی سر و ته و مرموزی تحویلم می‌دهد... معمّائی که نه تنها کنجکاویم را رفع نمی‌کند بلکه مرا با مسائل متعدّدی مواجه می‌سازد که هر کدام به نوبهٔ خود، چیستان بُغرنج و غیرقابل پاسخی به شمار می‌روند... او دیروز به اکسیتر رفت و شب را هم در آنجا گذراند. امروز برگشت و فکر می‌کنم ساعت پنج و نیم بعد از ظهر بود که با سروصدای زیادی وارد اطاقم شد و درحالی‌که نُسخه‌ای از روزنامهٔ رسمی وست مینستر را در دست‌هایم می‌گذاشت با حالتی نگران و عصبانی اظهار داشت:

ـ فکر می‌کنی تو این روزنامه چی نوشته شده؟

و سپس با حالتی دست به سینه ایستاده و منتظر ماند.

منِ از همه‌جا بی‌خبر، روزنامه را باز کردم و بدون اینکه بدانم منظور پروفسور چیست و به چه مقاله‌ای اشاره می‌کند، با نگاهی سرسری به روزنامه خیره شدم، امّا او ناگهان جلو آمد و انگشت سبّابه‌اش را روی پاراگراف تقریباً درازی گذاشت که راجع به فریفتن کودکهای خردسال محلهٔ همپستد بود... با خواندن اوایل پاراگراف متوجه اهمیّت مقاله نشدم... تا سرانجام به‌جائی رسیدم که گزارشگر روزنامه به دو جراحت ریزی اشاره می‌کرد که در کنار گلوی تعدادی از کودکان مشاهده شده بود. در اینجا بود که فکر به‌خصوصی به‌مغزم خطور کرد و با نگاهی پُرسش‌آمیز به پروفسور خیره شدم.

پروفسور با حالتی که معلوم بود فکرم را خوانده، گفت:

ـ خوب؟ حرف‌بزن.

ـ درست شبیه همان زخمهائیست که روی گردن لوسی خدابیامرز بود

ـ بله درسته... ولی تو خودت چی حدس می‌زنی؟

من در جواب گفتم:

ـ فقط اینکه... این زخمها هر چی هست، دلیل مُشترکی دارند، منظورم این است که همان عاملی که سبب زخمهای لوسی شده بود، در اینجا هم باعث زخمهای این بچه‌ها شده.

ـ باید بگویم که... به‌صورت غیر مستقیم به حقیقت ماجرا اشاره کردی... درصورتی‌که انتظار داشتم... مستقیماً به حقیقت ماجرا اشاره کنی و به‌قول معروف... بزنی تو خال.

تصمیم گرفتم با حالتی از شوخی و مزاح به پروفسور جواب

بدهم... چون بعد از چهار روز استراحت و تغذیه مناسب و به‌خصوص دور بودن از هر گونه تشویش و نگرانی احساس می‌کردم حالم خیلی خوب شده و روحیهٔ گذشته‌ام را مجدّداً بازیافته‌ام به همین دلیل با لبخند طنزآلودی پاسخ دادم و گفتم:

ـ منظورتان را نمی‌فهمم پروفسور؟

امّا به‌محض اینکه سرم را بالا کردم و به چهره پروفسور خیره شدم، حالت لوده‌گی و شوخ طبعی‌ام در جا محو شد و احساسی از نگرانی سر تا پایم را فراگرفت... چون فقط در هنگام مرگ لوسی بود که چهرهٔ پروفسور را تا این حدّ متفکّر و نگران دیده بودم... شاید بهتر است بگویم... به‌مراتب متفکّرتر و نگران‌تر از آن شب منحوس و فراموش نشدنی، به همین دلیل با حالتی کاملاً جدّی گفتم.

ـ من نه چیزی می‌دانم... نه دلیل محکمی در دست دارم و نه حتی شواهد و قرائنی که بتوانم با استفاده از آنها، نظریه‌ای احتمالی ارائه کنم... بدیهی است در چنین شرائطی هرگز به خودم اجازه نمی‌دهم که همین‌طوری حدس بزنم و الکی اظهار نظر بکنم... لذا خواهش می‌کنم شما بفرمائید.

ـ جان... دوست من... یعنی می‌خواهی بگوئی... در طول این مدتی که به‌معالجهٔ دوشیزه لوسی مشغول بودیم حتی یک‌بار هم به صرافت نیفتادی که راجع به‌علّت بیماریش فکر کنی... و پس از مرگش هم به هیچ موردی مشکوک نشده‌بودی!!!؟، آن هم با مشاهده آن همه علائم و قرائنی که تماماً به‌مورد خاصّی اشاره می‌کرد و به‌خصوص... گوشه و کنایه‌هائی که دائماً از دهان من می‌شنیدی، یعنی هیچ‌کدام از این علائم و قرائن به تو پیامی نرساند و هیچ یک از این گوشه و کنایه‌ها هم

کنجکاویت را تحریک نکرد!!!؟... مگر همچنین چیزی ممکن است؟

من با سرسختی جواب دادم:

ـ چرا... فکر کردم و به نتیجه هم رسیدم... علت بیماری... فشارهای عصبی... و علت مرگ... از دست دادن تمام خون بدن.

ـ خوب... حالا بفرمائید ببینم... این همه خون چطوری از بدنش خارج شد و کجا رفت که حتی قطره‌ای هم روی لحاف و و تُشکش نریخته بود!!!؟

من که جوابی برای این سؤالات نداشتم، سرم را به علامت نفی تکان دادم.

پروفسور برای لحظاتی در سکوت فرو رفت، آنگاه به‌جلو آمد و در مقابلم نشست و سپس شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ جان دوست من... تو پزشک حاذق و باهوشی هستی... خیلی خوب استدلال می‌کنی و با تیزهوشی بارز و چشمگیری، مسائل را مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌دهی... امّا اشکال اساسی تو این است که... از دیدگاهی افراطی و با نگاهی تعصّب گرایانه به‌مسائل می‌نگری... و همین اشکال باعث شده تا حقایق زیادی از نظرت پنهان بماند... آن هم حقایقی که در مقابل چشمانت قرار دارند و به وضوح دیده می‌شوند... امّا تو با تعمّد خاصی... اجازه نمی‌دهی چشمانت حقایق را ببینند و گوش‌هایت هم آوای حقیقت را بشنوند... تو چنان در دریای موّاج و متلاطم تعصّب غرق شده‌ای که حتی به وقایع و حوادثی که روزها در اطرافت رُخ می‌دهد نیز کمترین توجّهی نداری... حال اینکه فقط کافیست پرده تعصب را کنار بزنی تا همه چیز آن‌طور که هست و آن‌طور که باید باشند در جلوی چشمانت نمایان بشوند... آیا

هرگز به‌مغزت خطور کرده که... چیزهای خیلی زیادی هست که تو نمی‌دانی و کوچکترین اطّلاعی هم از آنها نداری؟... آیا تاکنون متوجه شده‌ای که... بعضی از مردم با برخورداری از قدرتی خدادادی، چیزهائی را می‌بینند که دیگران هرگز نمی‌توانند ببینند؟... امّا علاوه بر اینها... چیزهائی هم وجود دارد که همگان می‌بینند... امّا نباید فقط به چشم‌هایمان اعتماد کنیم بلکه باید فکرمان را هم بکار بیاندازیم و از عقل و شعورمان کمک بگیریم... یعنی اینکه... آنچه که به چشممان می‌آید و در نگاهمان ظاهر می‌شود، با چشم بصیرت هم مورد مطالعه قرار بدهیم و تنها در این‌حالت است که از مشاهداتمان نتیجه می‌گیریم و به‌مفاهیم واقعی‌شان پی‌می‌بریم... البته هنوز خیلی چیزهای نامعلوم و ناشناخته وجود دارد که تنها از طریق پیشرفت علم و دانش، معلوم و شناخته خواهد شد... منتها اشکال کار در این است که... حتی پیشرفت علم و دانش هم بعضی اوقات باعث سردرگُمی مردم عادی می‌شود... چون... علم و دانش با پیشرفت تدریجی خود، مسائل و موارد نامعلوم و ناشناخته را هم به‌تدریج برای مردم شرح می‌دهد و ضمن روشن کردن اذهان عمومی در مورد پیشرفتهای علمی جدید، مردم را برای آگاهی از پیشرفتهای بعدی نیز آماده می‌کند، امّا مواردی پیش می‌آید که حتی علم و دانش هم با این عظمتشان، از شرح و توصیف موضوعات خاصی عاجز می‌مانند و هیچ‌کسی هم نیست که بتواند این موضوعات را موشکافی کند و توضیحات کافی ارائه نماید... به‌عنوان مثال... لابد تو هم مثل خیلی‌ها... اعتقادی بر... «انتقال جسمانی» (CORPOREAL TRANSFERENCE) نداری؟... نه منظورم «تجسم و مرئی‌شدن» (MATERIALIZATION) نیست... نه‌نه... ترکیب و ادغام اجرام سماوی (ASTRAL BODIES) هم نیست... نه جانم... به «خواندن افکار» هم

ارتباطی ندارد... و حتی هیپنوتیزم هم نیست.

در اینجا بود که حرفهای پروفسور را قطع کردم و گفتم:

ـ حالا فهمیدم راجع به چه موضوعی صحبت می‌کنید... دکتر «شارکو» (CHARCOT)[1] هم این تئوری را به خوبی ثابت کرده...

پروفسور با لبخندی حاکی از رضایت خاطر به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ خوشوقتم که می‌بینم تو هم این فرضیه را قبول داری... دراین‌صورت اگر با تحقیقات دکتر شارکو آشنا باشی، حتماً می‌دانی که انتقال جسمانی چیست و به چه صورتی عمل می‌کند... واقعاً حیف و افسوس که دکتر شارکو دیگر در میان ما نیست... پزشکی که می‌توانست تا اعماق روح بیمارانش نفوذ کند... جان دوست من... تا آنجائی که من می‌دانم... تو همیشه از طرفداران سرسخت واقعیات بودی... ضمن اینکه... خودت می‌دانی که من هم مثل دکتر شارکو... جرّاح مغز و اعصاب هستم و مثل دکتر شارکو در زمینه هیپنوتیزم مطالعات فراوانی دارم... پس حالا به‌من بگو... چطوره که تو هیپنوتیزم را قبول داری... ولی با پدیده‌ای به نام «خواندن فکر» (THOUGHT READING) مخالفی؟... امّا قبل از اینکه به این سؤال پاسخ بدهی... بهتر است بدانی که امروز روز دانشمندان دانش الکتریسیته به چنان پیشرفتهای شگرفی نائل شده‌اند که در زمان حیاتِ شخصیتی که نیروی برق را کشف کرد... گناه‌هائی عظیم و نابخشودنی تلقّی می‌شد و چنانچه کاشف نیروی برق، به چنین پیشرفتهائی نائل می‌آمد، مطمئناً به‌عنوان

---

۱ - ژان مارتین شارکو (۱۸۹۳ـ۱۸۲۵) جراح مغز و اعصاب معروف و سرشناس فرانسوی که در زمینه‌های هیستری، هیپنوتیزم، اختلالات روانیِ ناشی از بیماری سیفیلیس (LOCOMOTOR ATAXIA) و انواع جنون، تحقیقات ارزنده‌ای کرده ـ مترجم.

جادوگر محکوم و متعاقباً در میان شعله‌های انبوهی از هیزمهای خشک سوخته می‌شد... فراموش نکن که زندگی همیشه مشحون از ماجراهای اسرارآمیز می‌باشد... به‌عنوان مثال... چرا باید «متوزلاح» (متوشالح)[1] (METHUSELAH) متجاوز از نُهصد سال زنده باشد... و «پارپیر»[2] (اُلدپار) (OLD PARR) صد و شصت و نُه سال عمر کند... ولی دوشیزه معصوم و ناکامی به نام لوسی، علی‌رغم اینکه چهار مرد هم خونشان را به او اهدا کردند، در عنفوان جوانی بمیرد؟... حال اینکه اگر یک روز دیگر زنده می‌ماند، امکان داشت بتوانیم نجاتش بدهیم... اساساً بگو ببینم... راجع به اسرار مرگ و زندگی چیزی می‌دانی و هرگز راجع به این موضوع فکر کرده‌ای؟... آیا هیچ می‌دانی که مطالعات جدید در علم «تشریح قیاسی» (COMPARATIVE ANATOMY) نشان می‌دهد که خصوصیات بارزی از درنده خوئی در بعضی از انسانها نیز وجود دارد؟... آیا می‌توانی به‌من بگوئی... چرا وقتی که تمام عنکبوتهای ریز و کوچک در مدت زمان کوتاهی می‌میرند... عنکبوتهای بزرگ و بزرگتری هستند که صدها سال است در بُرجهای کلیساهای قدیمی اسپانیا زندگی می‌کنند و وقتی که به‌پائین سرازیر می‌شوند... آدم به‌نظرش می‌آید که لوسترهای متعدّدی از سقف آویزان شده‌اند!!!؟... آیا می‌توانی بگوئی چرا در دشتهای وسیع آمریکای جنوبی (پامپاس ـ PAMPAS) خفّاشهای بزرگ و خون‌آشامی وجود دارد که شبها به اسبها و گاو و گوسفندها حمله می‌کند و خون این حیوانات بدبخت را می‌مکند؟... آیا می‌دانی در جزایر دریاهای غربی خفّاشهای

---

۱ - کاهن بزرگ یهودی که بنا به روایت کتاب مقدّس ۹۶۹ سال عمر کرده ـ مترجم

۲ - تامس پار (۱۶۳۵ـ۱۴۸۳) کهنسال معروف انگلیسی که بنام اُلدپار (پارپیر) شهرت داشته و جان تیلرو شاعر معروف انگلیسی در اشعارش از او نام برده ـ مترجم

غول‌پیکری وجود دارند که روزها ساکت و بی‌حرکت به درختها آویزان می‌شوند و فقط شبها پرواز می‌کنند و هنگامی که یکی از ملاّحان کشتی‌های تجاری برای فرار از گرمای طاقت‌فرسای طبقات زیرین کشتی، شب به روی عرشه می‌آید تا در هوای آزاد بخوابد... یکی از همین خفّاشها در خواب به او حمله می‌کند... و همکارانش صبح روز بعد با ملاحی بی‌روح وبی‌جان مواجه می‌شوند که رنگ به رویش باقی نمانده و قطره‌ای خون هم در رگهایش پیدا نمی‌شود... درست به‌همان سفیدی و به‌همان بی‌خونی دوشیزه لوسی!!!؟.

من که از شنیدن سخنان عجیب و غریب پروفسور واقعاً جوش آورده بودم، با حالتی پرخاش‌گر گفتم:

ـ پروفسور... ترا به خدا دست از سرم بردار... یعنی منظورتان این است که... خفّاش بزرگی در خواب لوسی راگزیده و خونش را مکیده... آن هم در قرن نوزدهم و در شهر بزرگ و شلوغی مثل لندن!!!؟... واقعاً حرفهائی می‌زنید که حتی اگر مرغ پخته هم بشنود... در میان دیس قاه‌قاه می‌خندد!!!؟.

امّا پروفسور با حرکت دست مرا به سکوت دعوت کرد و سپس سخنانش را از سر گرفت و گفت:

ـ جان دوست من... به‌جای این حرفهای مُعترضانه راجع به خصوصیات موجودات زنده فکر کن و به‌من بگو... چه دلیلی دارد که لاک‌پُشت‌ها تا صدها سال هم زنده می‌مانند؟ و چرا فیل‌ها آنقدر عمر می‌کنند که حتی چند نسل بعد از خودشان را هم می‌بینند؟... و چرا طوطی‌ها هرگز به‌مرگ طبیعی نمی‌میرند و فقط در اثر حملهٔ گربه‌ها و سگها جانشان را از دست می‌دهند!!!؟... آیا می‌توانی برایم توضیح

بدهی... چه دلیلی دارد که انسانها در مورد مسئلهٔ عمر تا این حد حساسیت از خودشان نشان می‌دهند؟... آیا می‌دانی... انسانهای معدودی هم هستند که ادّعا می‌کنند می‌توانند تا هر چند سالی که دلشان بخواهد عمر کنند و زنده باقی بمانند؟... البتّه به شرطی که کسی و یا چیزی بلائی به سرشان نیاورد. و به‌موازات این انسانهای معدود،... موجودات دیگری هم هستند که مرگ هرگز به سراغشان نمی‌رود و حتی اگر هم بخواهند، نمی‌توانند بمیرند!!!؟... موردی که از نقطه‌نظر علمی هم مورد تأئید قرار گرفته... به‌عنوان مثال... قورباغه‌هائی را پیدا کرده‌اند که متجاوز از هزاران سال لابلای سنگها و در سوراخهای بسیار کوچکی پنهان بوده و به حیات خود ادامه می‌دادند... یعنی از زمانی‌که کُرهٔ زمین کماکان کُرهٔ بسیار جوانی بوده... آیا می‌دانی در کشور هندوستان مُرتاض‌هائی هستند که هر وقت اراده کنند، روح از بدنشان خارج خواهد شد و می‌میرند... یکی از همین مُرتاض‌ها، به همین صورت مُرد و او را در وسط مزرعهٔ ذُرّت دفن کردند... مالک مزرعه طبق روال معمول، مزرعه را بذرپاشی می‌کند... بذرها پس از چندی سبز می‌شوند و سر از خاک بیرون می‌آورند و به‌دنبال آن، بُتّه‌های ذُرّت به‌تدریج قد عَلَم می‌کنند تا سرانجام به‌بار می‌نشینند... مالک مزرعه محصول را جمع‌آوری می‌کند و متعاقباً... برنامه بذرافشانی مجدّداً آغاز و چندماه بعد... محصول جدید جمع‌آوری می‌شود... امّا پس از برداشت محصول جدید، تعدادی از مُریدان مُرتاض مدفون می‌آیند و مُهر سنگ قبر را می‌شکنند و قبر را می‌شکافند... و به‌دنبال آن... مرتاضی که در طول این مدّت در گور سرد و تاریکی مدفون بوده، از جایش بلند می‌شود و همراه با مُریدانش

مزرعه را ترک می‌کند!!!؟... خوب... حالا بگو ببینم... در مورد این داستان واقعی چه نظری داری؟

در اینجا بود که با حرکت دست حرفهای پروفسور را قطع کردم و با نگاهی مُلتمسانه از وی خواستم سکوت کند... چون احساس می‌کردم حسابی گیج و منگ شده‌ام... پروفسور با ارائه لیست کامل و جامعی از شوخی‌های خاص و بازی‌های عجیب و غریب طبیعت و همچنین توصیف و تشریح نمونه‌هائی از «غیرممکن‌های امکان پذیر» (POSSIBLE IMPOSSIBILITIES) چنان آشوبی در فکر و خیالم به راه انداخت که فی‌الواقع احساس می‌کردم... مغزم آتش گرفته و دیگر قادر نیستم... خیالات و واقعیات را از هم تمیز بدهم... مع‌الوصف... علی‌رغم این اغتشاش فکری گسترده و دامنه‌دار، به گونه خاصی احساس می‌کردم که هدف اصلی پروفسور از این خطابهٔ مرموز و مُطوّل این است که... موضوع به‌خصوصی را به‌من درس بدهد... و یا بهتر بگویم... سعی دارد توجّهم را به مورد به‌خصوصی جلب کند... امّا این‌بار از روشی استفاده می‌کرد که تابه حال سابقه نداشت... چون در دوران دانشکده... قبل از اینکه تدریس مبحث جدیدی را شروع کند، قبلاً موضوع را با حوصله زیادی برای دانشجویان موشکافی می‌کرد تا دانشجویان از جمله خود من که یکی از مُمتازترین دانشجوها محسوب می‌شدم با موضوع مورد بحث کاملاً آشنا بشویم... موشکافی و توضیحاتی که واقعاً کمک بسیاربسیار مؤثری بود و طبیعتاً موجب می‌شد تا دانشجویان با آمادگی ذهنی قبلی، مبحث جدید را به خوبی و با جزئیات کامل یاد بگیرند و هیچ‌وقت هم فراموششان نشود... امّا حالا ضمن آنکه از آن توضیحات و موشکافی‌های زمان دانشکده خبری

نبود، با ارائه وقایع و حوادثی عجیب و غریب و ناباورانه و نمونه‌هائی محال و غیرممکن چنان طوفانی در مغزم به‌پا کرده بود که نه تنها قادر نبودم به‌مفهوم واقعی سخنانش پی‌ببرم بلکه احساس می‌کردم... از درک مسائل و موضوعات عادی و معمولی هم عاجز مانده‌ام... معهذا حس کنجکاویم شدیداً تحریک شده بود و با اشتیاق زیادی دلم می‌خواست به‌منظورش پی ببرم و از گفته‌های مرموز و معمّاگونه‌اش سر در بیاورم... لذا درحالی‌که مستقیماً به چشمانش می‌نگریستم با شور و حرارت مُلتمسانه‌ای گفتم:

ـ پروفسور... اجازه بدهید که این اطاق را کلاس درس دانشکدهٔ طبّ فرض کنیم و به‌من هم به چشم همان دانشجوی سالها قبل نگاه کنید که بیش از بقیه دانشجویان مُرید و مُخلصتان بود و شما هم به نوبهٔ خود بیش از بقیه دانشجوها به او توجّه داشتید و همواره با علاقه وافری به سئوالاتش پاسخ می‌دادید... حالا این شاگرد صادق و وفادار با همان ارادت و اخلاص همیشگی از شما تمنّا دارد... این «تز» (THESIS) خاص و به‌خصوصی که مختصراً به‌آن اشاره کردید، به‌طور کامل شرح بدهید... تا من هم به نوبهٔ خود بتوانم از این «تز» در تشخیص و ریشه‌یابی بیماری بیمارانم استفاده بکنم... چون... بی رودربایستی عرض کنم... گفته‌های بی‌سابقهٔ شما چنان هنگامه‌ای در مغزم به راه انداخته که احساس می‌کنم... قدرت تمرکز فکری‌ام را به‌کلی از دست‌داده و به‌هیچ‌وجه قادر نیستم افکارم را روی موضوع به‌خصوصی متمرکز بکنم... حالتی شبیه حالت آدمهای دیوانه و عقل‌رمیده که ماجراهای گوناگونی در مغزشان مجسّم می‌شود و مناظر مختلفی از جلوی چشمشان رژه می‌رود... امّا قادر نیستند افکار و نگاهشان را روی

ماجرا و منظرهٔ به‌خصوصی متمرکز کنند و ثابت نگاه دارند... احساس می‌کنم شبیه کودکی شده‌ام که در میان مه غلیظی گرفتار شده و مجبوراست از باتلاق وسیعی عبور کند لذا کورکورانه از لابلای علفهای باتلاق به‌جلو می‌پرد... بدون آنکه بداند کجا هست و به کجا می‌رود.

پروفسور با چهره‌ای شاد و متبسّم پاسخ داد:

ـ مثال بسیار مناسبی بود که نشان می‌دهد از قدرت تخیّل بسیار خوبی برخوردار هستی... باشه خواهشت را قبول می‌کنم و تِزی که هنوز روی کاغذ نیامده و فقط در مغزم نوشته شده برایت شرح خواهم داد... تِز بسیاربسیار کوتاهی که فقط از چند کلمه تشکیل شده... به این شرح... «فقط می‌خواهم باور کنی»!!!؟

من که از تعجب خشکم زده بود، با بُهت و حیرت زیادی پرسیدم:

ـ فقط می‌خواهی باور کنم!!!؟... چه چیزی را باور کنم؟

ـ چیزهائی که علی‌الاصول نمی‌توانی باورکنی... بگذار برایت مثالی بزنم... سالها قبل، نظریه‌ای راجع به «ایمان» از مردی شنیدم که ایمان و اعتقادش به خدای بزرگ حدّ و مرزی نداشت و به راستی از هر حیث یک فرزانه بود. نظریه‌ای که هنوز هم به‌وضوح در گوشم صدا می‌کند... او می‌گفت: «ایمان، نیرو و قدرتی است که به‌ما قدرت باورکردن می‌دهد و ما را قادر می‌سازد تا مسائل و مواردی که به‌نظرمان محال و غیرممکن و یا ناباورانه می‌آید با اطمینان و طیب‌خاطر باور کنیم» مدّتهای مدیدی روی این گفته مرموز و حکیمانه فکر کردم... و حالا خودم یکی از معتقدین سرسخت این نظریه هستم... منظور حکیم فرزانه از این گفته حکیمانه این‌بود که... ما انسانها باید با بینش و اندیشهٔ باز به مطالعه و تجزیه و تحلیل حقایق بپردازیم و به‌محض رسیدن به حقایق کوچک و

ناچیز، ذوق‌زده نشویم و به‌هیچ‌وجه اجازه ندهیم که این حقایق کوچک و ناچیز... مانع از دستیابی‌مان به حقایق بزرگ و بزرگتر بشوند... درست شبیه سنگ کوچکی که زیر چرخ جلوی لوکوموتیو قرار می‌گیرد و با آن جُثّهٔ کوچک و ناچیز خود، نه تنها لوکوموتیو بلکه قطار دور و درازی را از حرکت متوقف می‌کند... بله... در تجزیه و تحلیل موضوعات مختلف... اوّل حقایق کوچک هستند که ظاهر می‌شوند... ولی آدم عاقل و فهمیده کسی است که با این حقایق کوچک و ناچیز راضی نمی‌شود و از آنها به‌عنوان ابزاری محکم و مطمئن به‌منظور دستیابی به حقایق بزرگ و مهمّ استفاده می‌کند... حقایق کوچک هم به نوبهٔ خود مهم هستند و باید برایشان ارزش قائل شد، امّا نه اینکه فکر کنیم تمام حقایق جهان و کائنات در همین حقایق خُرد و ریز خلاصه می‌شوند.

احساس کردم تا حدودی متوجه منظور حقیقی پروفسور شده‌ام، به همین دلیل در پاسخ گفتم:

ـ اگر اشتباه نکنم... منظور شما این است که... من باید افکار و عقاید به‌خصوصی که در طول این هفته‌های اخیر در مغزم نزج گرفته و به حساب خودم هم کاملاً قانع کننده به‌نظر می‌رسند در گوشه‌هائی از مغزم به‌خاطر بسپارم و به‌هیچ‌وجه اجازه ندهم تا با حضور خود... گسترهٔ تخیّلاتم را محدود کنند و یا به اصطلاح ما پزشکها... قدرت پذیرش فکری‌ام (RECEPTIVITY) را طوری مغشوش و ناتوان کنند که از درک و تشخیص واقعیّتهای خاص و مرموزی عاجز بمانم... آیا درست حدس زده‌ام؟

ـ جان دوست من... باید بگویم... با این پاسخ ثابت‌کردی که هنوز

هم همان دانشجوی ممتاز و برجسته‌ای هستی که شدیداً مورد علاقه‌ام بود... به‌نظر من... برای یک استاد دانشگاه موهبت بزرگی است که به دانشجوهای فهمیده و تیزهوشی مثل تو درس بدهد... باید بگویم نه تنها منظورم را به خوبی درک کردی... بلکه واقعاً... زدی تو خال... دراین‌صورت حالا که موضوع را فهمیدی و متوجه منظورم شدی... می‌توانیم با خیال راحت به صحبت‌هایمان ادامه بدهیم... خوب... حالا بگو ببینم... آیا هنوز هم فکر می‌کنی... عاملی که باعث آن زخمهای زوج در کنار گلوی کودکان خردسال محله همپستد شده... همان عاملی است که زخمهای روی گردن دوشیزه لوسی را به‌وجود آورده بود؟

ـ به‌نظر من هر چی هست باید همان عامل باشد.

پروفسور به‌دنبال جواب من از جایش بلند شد و سپس با جدّی‌ترین و متفکّرانه‌ترین چهره و قیافهٔ ممکنه اظهار داشت:

ـ دراین‌صورت باید بگویم که... سخت در اشتباهی!!!؟... اوه... ای‌کاش نظریه تو درست بود و عامل مُشترکی این زخمها را به‌وجود آورده بود... امّا افسوس و صد افسوس که اینطور نیست و موضوع به‌مراتب وحشتناکتر از آن است که بتوانی تصوّر بکنی!!!؟

من که حالا دیگر طاقتم واقعاً طاق شده بود و کم مانده بود یقه‌ام را جِر بدهم... فریادی کشیدم و گفتم:

ـ پروفسور وان هلسینگ... ترا قسم به‌همان خدای یگانه‌ای که هر دویمان می‌پرستیم... بیش از این زجرم نده و هرچه هست بگو...

پروفسور با حالتی از یأس و نومیدی خودش را روی مُبل انداخت و سپس درحالی‌که چهره‌اش را با دست‌هایش پوشانده بود... گفت:

ـ زخمهای گردن کودکان محله همپستد... توسط دندانهای دوشیزه لوسی به‌وجود آمده!!!؟

«فصل چهاردهم»

•خاطرات روزانهٔ دکتر جان سیوارد (ادامه)

برای لحظاتی، چنان عصبانی شدم که بدون اغراق نزدیک بود از جایم بپّرم و مُشت مُحکمی به چانهٔ پروفسور بکوبم... چون تأثیر سخنان پروفسور به گونه‌ای بود که گوئی... یک نفر در مقابل چشمانم به‌صورت لوسی سیلی مُحکمی زده... ولی به‌هر جانکندنی که بود خودم را کنترل کردم و سپس درحالی‌که دو طرف میزم را مُحکم گرفته‌بودم با صدای خفه‌ای گفتم:

ـ همچین چیزی امکان ندارد پروفسور... نکند دیوانه شده‌اید؟

امّا پروفسور دستش را به علامت نفی بلند کرد و به‌دنبال آن با چهره‌ای آرام و مهربان به‌من خیره شد... مهربانی و آرامشی که به من هم سرایت کرد و به‌طور محسوسی آرام شدم... سپس با حالت غم‌انگیزی سرش را تکان داد و گفت:

ـ ای‌کاش دیوانه بودم و در حالتی از جنون محض این حرفها را می‌زدم... چون به‌نظر من... در مقایسه با چنین حقیقت تلخی... دیوانگی یک موهبت به شمار می‌رود... جان... دوست من... دوست

خوب من... لابد فکر می‌کنی که من با تعمّد خاصی می‌خواستم ترا ناراحت و عصبانی کنم؟... آیا با شناختی که از من داری... فکر می‌کنی چنین وصله‌ای به‌من می‌چسبد؟... ولی به‌جای این تصوّر و تفکّر غلط و سر تا پا اشتباه... فکر کن و از خودت بپرس... چه دلیلی داشت که آبراهام وان هلسینگ برای افشاء کردن موضوعی که حقیقت محض است... و از مدتها پیش هم به‌آن پی‌برده بود... مدت مدیدی صبر کند و حالا آن را افشاء نماید؟... آیا فکر می‌کنی... چون مثلاً از تو تنفر داشتم... مترصد موقعی بودم که مثلاً بتوانم تنفّرم را به مؤثّرترین صورت ممکنه نشان بدهم؟... یعنی واقعاً فکر می‌کنی من آنقدر سنگدل و قسی‌القلب هستم که با ادّعائی سر تا پا دروغ چنان ضربه‌ای به تو بزنم که از شدت درد تا مغز استخوان‌هایت هم تیر بکشد؟... آن هم به دوست صمیمی و فداکاری مثل تو که سالها قبل مرا از مرگی موحّش و وحشتناک نجات داده... یعنی فکر می‌کنی... من تا این حدّ پست و فرومایه هستم؟... اوه... نه‌نه... ترا به خدا اجازه نده که تحت‌تأثیر خشم و عصبانیتی نابه جا و غیرمنطقی، چشم خِرَدْ و تعقّلت آنچنان کور شود که به نزدیکترین و صمیمی‌ترین دوستت مشکوک شوی و او را دشمنی کینه توز و سنگدل قلمداد کنی.

من از رفتار ناشایست خود آنقدر پشیمان و نادم شده بودم که واقعاً نمی‌دانستم چه بگویم و چه پاسخی به پروفسور بدهم... لذا در جواب فقط گفتم:

ـ خواهش می‌کنم مرا ببخشید پروفسور.

پروفسور در ادامهٔ سخنانش اظهار داشت:

ـ جان... دوست خوب من... هدف من از آن خطابه مطوّل و

خسته‌کننده و به‌خصوص گوشه و کنایه‌هائی که در لابلای آن چاشنی کردم... عمدتاً این‌بود که تو در مرحلهٔ اوّل برای پذیرش این حقیقت تلخ و جانگداز آماده بشوی و متعاقباً... تمام سعی و تلاشم بر این‌بود که با نرم‌ترین و مُلایم‌ترین صورت ممکنه ترا از آن آگاه کنم... چون می‌دانستم و می‌دانم که تو با همه وجودت عاشق و دلخستهٔ دوشیزه لوسی بودی و هنوز هم هستی... لذا چنانچه شخصی یا اشخاصی... حتی مثلاً آدمی مثل آبراهام وان هلسینگ هم به زشتی از او سخن بگویند... به شدت ناراحت می‌شوی و عکس‌العمل شدیدی از خودت نشان می‌دهی... معهذا علی‌رغم اینکه خودم به شخصه به صحّت این موضوع ایمان دارم و می‌دانم حقیقت محض است... انتظار ندارم که تو هم آن را باور داشته باشی... برای اینکه... باور داشتن و قبول‌کردن حقایق تلخ و فوق‌العاده وحشتناکی که در هاله‌ای از ابهام قرار گرفته، به سادگی ممکن نیست و نیاز به‌مدت زمان کافی دارد... زیرا این‌گونه از حقایق معمولاً به وقایع و حوادثی مربوط می‌شوند که از نظر ما انسانها، وقایع و حوادثی محال و غیرممکن به شمار می‌روند... و این انکار و ناباوری هنگامی به اوج خود می‌رسد که وقایع و حوادث محال و غیرممکن، در حول و حوش چهره‌های ویژه‌ای دور بزنند که به‌صورت الهه‌هائی زیبا و دوست داشتنی مورد پرستش گروه به‌خصوصی هم باشند... مثل... دوشیزه لوسی که علاوه بر نامزد و شوهر آینده‌اش، جوانان دیگری از جمله تو... با همهٔ وجودشان عاشقش بودند و به‌حدّ پرستش دوستش داشتند... لذا حالا تصمیم گرفته‌ام که امشب به‌محله همپستد بروم تا این حقیقت تلخ را به ثبوت برسانم... تو هم اگر دل و جرأتش را داری... می‌توانی همراهم بیائی...

جملات پایانی پروفسور، شدیداً تکانم داد... چون من شخصاً معتقدم... در زندگی هر کس حقایقی وجود دارد که بهتر است برای همیشه مکتوم و مخفی باقی بمانند... چون پیگیری و اثباتشان... جز مصیبت و بدبختی بیشتر... نتیجهٔ دیگری نخواهد داشت... ناگهان شعری از شاعر معروف انگلیسی، لرد بایرون به یادم آمد که می‌گوید:

«... و برای اثبات حقیقتی که با همهٔ وجودش از آن می‌ترسید و تنفر داشت»

(AND PROVE THE VERY TRUTH HE MOST ABHOREED)

پروفسور با دیدن شک و تردیدی که در نگاهم موج می‌زد، گفت:

ـ منطقی که اثبات این حقیقت را الزامی می‌سازد، خیلی ساده است... ما دیوانه‌هائی نیستیم که به‌قول تو... نتوانند افکار و نگاه‌هایشان را روی موضوع به‌خصوصی متمرکز نموده و یا روی منظرهٔ به‌خصوصی ثابت نگاه دارند... و یا بازهم به‌قول تو... کودکانی نیستیم که بخواهیم در مه غلیظی کورکورانه از روی علفهای باتلاق بزرگ و وسیعی عبور کنیم... بدون آنکه بدانیم کجا هستیم و به کجا می‌رویم... بلکه، به گوشه‌ای می‌رویم و کمین می‌کنیم... چنانچه برایمان مسجّل شد که چنین موضوعی حقیقت ندارد... چه بهتر... و واقعاً فبهاالمراد، چون با خاطری آسوده و با خوشحالی هرچه بیشتر به اینجا برمی‌گردیم... ولی... چنانچه صحّت این موضوع برأی‌العین به اثبات رسید و ثابت شد که حقیقت دارد... آن وقت است که باید بترسیم... امّا اتّفاقاً همین ترس و وحشت است که به‌ما کمک می‌کند و ما را در تصمیممان مصمّم‌تر می‌سازد... چرا؟... چون تحت تأثیر این ترس و وحشت فزاینده... چشم ایمانمان باز می‌شود و حقایقی که تابه حال در

ابهام بودند و تا حدودی ناباورانه به‌نظر می‌رسیدند، به‌وضوح می‌بینیم و بدون هیچگونه شک و تردیدی آنها را باور می‌کنیم... یالله بلند شو و راه بیفت... امّا بگذار بگویم چه نقشه‌ای دارم... اوّل از همه می‌رویم بیمارستان تا کودک مجروحی که دیروز پیدا کرده‌اند ملاقات کنیم و نگاهی به زخمهای گردنش بیاندازیم... این کودک در «بیمارستان شمال» (NORTH HOSPITAL) بستری شده، خوشبختانه دکتر وینسنت، که ریاست این بیمارستان را به عهده دارد از دوستان قدیمیم می‌باشد و فکر می‌کنم ترا هم بشناسد... چون هر دو هنگام تحصیل در آمستردام، جزو شاگردهائی بودید که در کلاس درس من حاضر می‌شدید... و لذا مطمئنّم که از ما به خوبی استقبال خواهد کرد و اجازه خواهد داد تا به‌عنوان دو دوست و یا حداقل دو همکار قدیمی از کودک مجروح بازدید کنیم و معایناتی به عمل بیاوریم... البته راجع به هدف اصلی‌مان هیچ اطّلاعی در اختیارش نخواهیم گذاشت... فقط می‌گوئیم که برای تحقیق در مورد چگونگی و ویژگی‌های جراحت گردن کودکی که دیروز توسط پلیس محلی پیدا شده آمده‌ایم... و سپس... پروفسور به‌دنبال جمله آخر، کلیدی از جیبش درآورد و درحالی‌که آن را به‌من نشان می‌داد گفت:

- و سپس... من و تو با هم به قبرستان کلیسائی می‌رویم که دوشیزه لوسی در آنجا مدفون شده و شب را در گوشهٔ به‌خصوصی از این قبرستان سپری می‌کنیم... این کلید مخصوص درب مقبرهٔ دوشیزه لوسی است و مدیر بنگاه کفن و دفن به‌من داد تا به‌آقای آرتور بدهم.

بی‌اختیار قلبم فرو ریخت... چون احساس کردم... یا بهتر بگویم... به‌نظرم رسید که ماجرای موحّش و وحشتناکی انتظارمان را می‌کشد...

هرچه فکر کردم دیدم کاری از دستم ساخته نیست و اساساً کاری نیست که بتوانم انجام بدهم... لذا روکردم به پروفسور و گفتم:

ـ هرچه باداباد پروفسور... من حاضرم و بهتر است تا بیش از این دیر نشده راه بیافتیم... چون چیزی به غروب نمانده.

دقایقی بعد به بیمارستان رسیدیم و یک راست به بالین کودک مورد نظر رفتیم که لحظاتی قبل شامش را خورده و کماکان بیدار بود... وضعیت ظاهریش نشان می‌داد که حالش رو به بهبودی گذاشته و لحظه به لحظه هم بهتر می‌شود... دکتر وینسنت که با لُطف و مهربانی فوق‌العاده‌ای از ما استقبال کرده و همراه ما به بالین کودک مجروح آمد پانسمان گردن کودک را باز کرد و جراحات را نشانمان داد... یا بهتر بگویم... دو سوراخ تقریباً ریز و مجاور هم که از هر لحاظ شباهت تامّی با زخمهای گردن لوسی داشتند... مُنتها تا حدودی ریزتر به‌نظر می‌رسیدند و مثل زخمهای لوسی، هنوز ناسور و بدمنظره نشده بودند... نظریهٔ دکتر وینسنت را در مورد عامل به‌وجود آورندهٔ این زخمها سؤال کردیم و او در جواب گفت که علی‌الاصول به‌نظر می‌رسد جانور به‌خصوصی به کودک حمله کرده و گلویش را گاز گرفته... جانوری شبیه موشهای بزرگ. امّا با توجه به خفّاشهای بی‌شماری که ارتفاعات شمال لندن را جولانگاه خود ساخته بودند، او خودش به شخصه معتقد بود که به احتمال قوی، یکی از همین خفّاشها که یحتمل خفّاش نسبتاً بزرگی هم بوده کودک بدشانس را مورد حمله قرار داده و گلویش را گاز گرفته.

دکتر وینسنت در ادامه صحبت‌هایش اظهار داشت که اکثر قریب به اتّفاق این خفّاشها، پرندگانی کاملاً بی‌آزار هستند و تابه حال هم سابقه

نداشته به کسی حمله کرده باشند... مع‌الوصف احتمال دارد تعدادی از خفّاشهای وحشی خاص مناطق جنوبی انگلستان هم به آنها مُلحق شده باشند که نوع به‌خصوصی از آنها آنقدر وحشی هستند که حتی به انسان هم حمله می‌کنند... البته این امکان هم وجود دارد که یکی از ملاّحان کشتی‌های تجارتی، یکی از خفّاشهای وحشی و خطرناکی که در جزایر دریاهای جنوب سکونت دارند شکارکرده و به‌عنوان یادگاری به‌لندن آورده باشد، امّا این خفّاش توانسته از قفسش فرار کند و به‌جرگهٔ خفّاشهای بی‌آزار بپیوندد... تا سر فرصت به شکار انسانهای بی‌دفاع بپردازد... همچنین بعید نیست... خفّاش جوان ولی خطرناکی در اثر بی‌مُبالاتی یکی از نگهبانان باغ‌وحش لندن از قفس فرار کرده و پس از فرار به این کودک حمله کرده باشد... خفّاشهائی که اگر در اثر جفت‌گیری وَمْپایرها (VAMPIRES) (خفّاشهای بزرگ خون آشام) در باغ وحش به‌وجود آمده باشند، بدون تردید پرنده‌های فوق‌العاده خطرناکی خواهند بود که می‌توانند صدمات سنگینی به انسانها بزنند... البته تقصیر نگهبانان باغ‌وحش هم نیست... چون فرارکردن حیوانات از باغ‌وحش... ماجرائی است که کم و بیش در تمام باغ وحش‌ها به وقوع می‌پیوندد و هیچ یک از باغ‌وحشها هنوز از امکانات و تسهیلات آنچنانی برخوردار نیستند که بتوانند از وقوع چنین ماجراهائی جلوگیری کنند... چرا راه دوری برویم.. همین چند وقت پیش بود که گرگ نوی‌هیکل و تنومندی از قفسش گریخت ولی چند ساعت بعد به در منزل نگهبانش آمد و اینطور که شنیده‌ام با حالتی شبیه پسر بچه‌هائی که بنا به‌دلائلی از منزلشان فرار می‌کنند و سپس با حالتی از ندامت و پشیمانی به خانه باز می‌گردند و خودشان را روی دست و پای

والدینشان می‌اندازند، این گرگ وحشی و قوی‌هیکل هم با حالتی حاکی از طلب بخشش و مغفرت، دست و پای نگهبانش را می‌لیسد و بدین‌وسیله از او می‌خواهد تا او را ببخشد و او را در قفس مخصوص بخودش پناه بدهد... تا آنجائی که من می‌دانم... ردّپای این گرگ تا محلهٔ همپستد ادامه داشته... چون بعد از آن ماجرا بود که تمام بچه‌های محلّه بازی معروف و قدیمی... «برّه و آقاگرگه»... را شروع کردند که مدت یک هفته تمام به شدت ادامه داشت تا اینکه... سر و کلّهٔ «خانم مامانی» پیدا شد و به‌دنبال آن، بچه‌های محله هم نمایش جالب و جدیدی به نام... «کودک سرگردان و خانم مامانی» را روی صحنه آوردند!!!؟ که تماشاچیان زیادی دارد و هنوز که هنوز است به‌عنوان بازی و نمایشنامه‌ای فوق‌العاده هیجان‌انگیز در تمام کوچه پس کوچه‌های محله اجرا می‌شود... حتی این طفل معصوم هم به‌محض اینکه امروز صبح از خواب بیدار شد، اوّلین چیزی که گفت، این بود که اجازه بدهند از بیمارستان مُرخص بشود و وقتی‌که پرستارش پرسید چرا؟... پاسخ داد، برای اینکه برود و با بقیه بچه‌ها در بازی «کودک سرگردان و خانم مامانی» شرکت کند.

پروفسور در جواب اظهار داشت:

ـ دکتر وینسنت... استدعا دارم وقتی‌که کودک را مُرخص کردید حتماً و حتماً به والدینش تذکر بدهید که از این به بعد با دقت زیادی مواظب کودکشان باشند و به‌خصوص تأکید کنید که ادامهٔ این تمایلاتِ کودکانه و به‌خصوص تمایل شدید کودکان محله به سرگردان شدن عمدی و ملاقات با خانم مامانی خیالی!!!؟... تمایلاتی فوق‌العاده خطرناک می‌باشد و چنانچه کودکشان مجدّداً گُم بشود و یکشب دیگر

را در کوچه پس کوچه‌های محلّه بگذراند... به احتمال خیلی‌خیلی قوی با فاجعه‌ای بسیار دلخراش و غم‌انگیز مواجه خواهند شد... امّا به‌هرحال فکر نمی‌کنم که کودک مجروح به این زودی‌ها مرخص بشود... اینطور نیست؟

ـ اوه البته که نه... تازه همین دیروز بستری شده... ضمن آنکه التیام و جوش خوردن این‌گونه از جراحات، حداقل یک هفته به‌طول خواهد انجامید... شاید هم بیشتر... لذا تا مادامی که زخمها کاملاً التیام نیابد و دو سوراخ نسبتاً ریز، به‌طور کامل جوش نخورَدْ مُرخص نخواهد شد و کماکان بستری خواهد بود.

اقامتمان در «بیمارستان شمال»، بیش از آنچه که فکر می‌کردیم طول کشید و در نهایت هنگامی بیمارستان را ترک گفتیم که خورشید کاملاً افول کرده و هوا تاریک شده بود. پروفسور ساعتی که به زنجیر ظریفی آویزان بود از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد و پس از اینکه نگاهی به‌آن انداخت گفت:

ـ گو اینکه تا حدودی دیر شده، امّا عجله‌ای در کار نیست... لذا پیشنهاد می‌کنم اول از همه به رستوران مناسبی برویم و شام مقوّی و مفصّلی بخوریم... تا به‌قول معروف انرژی بگیریم و بعد از اینکه به‌اندازهٔ کافی انرژی گرفتیم... راه می‌افتیم تا بقیه برنامه را به‌پایان برسانیم.

شاممان را در کافهٔ رستوران «قلعهٔ جک اِستِراوْ» (جک اِستراوزْ کَسِلْ) (JACK STRAWS CASTEL) صرف کردیم... علاوه بر ما دو نفر، تعداد معدودی دوچرخه سوار هم برای صرف شام حضور داشتند که علی‌رغم تعداد قلیلشان، سر و صدای زیادی به راه انداخته و به قول

معروف... کافه را روی سرشان گذاشته بودند... حدوداً ساعت ده شب بود که کافه رستوران «قلعهٔ جک اِستِراو» را ترک کردیم و به‌طرف مقصد نهائی براه افتادیم... هوا کاملاً تاریک و چراغهائی به‌طور پراکنده در نقاط مختلفی از کوچه‌ها و خیابانها نصب شده بود که با نور ضعیف خود، فقط تا شعاع کمی از اطراف پایه‌هایشان را روشن می‌کردند و لذا به‌محض عبور از این دوایر نورانی، تاریکی کوچه‌ها و خیابانها، با شدت و حدّت به‌مراتب بیشتری خودنمائی می‌نمود... از نحوه راه‌رفتن پروفسور و به‌خصوص گامهای بلند و مطمئنّی که برمی‌داشت کاملاً واضح بود که مسیر را بخوبی می‌شناسد و به‌دنبال هر پیچ و خمی، دقیقاً می‌داند کجا هست و به کجا می‌رود... امّا من برعکس به‌علّت تاریکی و پیچ و خمهای متعدد و مکرّری که در مسیرمان قرار داشت... حس جهت‌یابی‌ام را به‌کلی از دست داده و آنقدر گیج شده بودم که نه می‌دانستم کجا هستیم و نه می‌توانستم بفهمم به کجا می‌رویم... فقط مثل بُزی که سگ گله را تعقیب می‌کند، در دو سه قدمی پُشت پروفسور قدم می‌زدم و در تاریکی مطلق کوچه‌ها و خیابانها، سعی می‌کردم نگاهم لحظه‌ای از سایهٔ مبهم پروفسور منحرف نشود... امّا هر قدر که جلوتر می‌رفتم... از تعداد آدمهائی که به‌منازلشان بازمی‌گشتند به‌تدریج کاسته می‌شد و سرانجام به منطقه‌ای رسیدیم که به جز تعداد معدودی از پلیسهای اسب‌سوار که طبق روال معمول، شبها در محله‌های اطراف شهر گشت می‌زنند، هیچ ذیروحی در اطرافمان مشاهده نمی‌شد... سرانجام به یکی از دیوارهای اطراف کلیسا رسیدیم... از دیوار بالا رفتیم و به داخل محوطه قبرستان کلیسا پائین آمدیم... هوا آنقدر تاریک بود که واقعاً چشم چشم را نمی‌دید... مع‌الوصف کورمال

کورمال جلو رفتیم و به‌جستجو پرداختیم تا بالاخره چند دقیقه بعد... مقبره لوسی را پیدا کردیم... پروفسور با کلیدی که به‌همراه داشت، درب مقبره را گشود... و به‌دنبال آن کناری ایستاد و با حرکت سر از من خواست تا اوّل من وارد بشوم... نمی‌دانم چه بگویم و احساساتم را چطور توصیف کنم... امّا علی‌رغم فضای تیره و تاریک قبرستان که خودبه خود هر آدمی را تحت‌تأثیر قرار می‌دهد و به گونه خاصی می‌ترساند... از این ادب و احترام پروفسور به‌طرز عجیب و غریبی به وجد آمدم که به‌نظر خودم در آن شرائط زمانی و مکانی به راستی ادب و احترامی تمسخرآمیز تلقّی می‌شد... مع‌الوصف همانطور که گفتم... با آنکه ترس و وحشت موهومی سرتاپایم را فرا گرفته بود، تعارف کردنِ پروفسور، به‌طور حیرت‌انگیزی خوشحالم نمود... پروفسور به‌دنبال من وارد محوطه مقبره شد ولی قبل از اینکه در را ببندد به بازدید قُفل در پرداخت تا مطمئن شود که قفل در از نوع قُفلهای معروف به «فنری» (SPRING LOCK) نیست... چون این‌گونه از قفلها به‌علّت سیستم خاصی که در آنها تعبیه شده، فقط از بیرون باز می‌شوند... لذا در اماکنی که درب‌هایشان با این‌نوع از قفلها مجهز شده، چنانچه کسی وارد شود و ندانسته در را ببندد... دیگر راه خروج نخواهد داشت، چون حتی با کلید خودشان هم بازنخواهد شد... بدیهی است اگر پروفسور به صرافت نمی‌افتاد و بدون آگاهی و اطمینان از نوع و مکانیزم قُفل، درب مقبره‌ای را می‌بست امکان داشت برای همیشه در مقبره محبوس بمانیم که طبیعتاً... یک فاجعه محسوب می‌شد... خوشبختانه قفل در از نوع قفلهای معمولی بود و پروفسور با اطمینان خاطر صددرصد، در را مجدّداً بست و قفل کرد... سپس از توبره‌ای که به‌همراه داشت، یک

قوطی کبریت و یک شمع کُلُفت و کوچک بیرون آورد و شمع را روشن کرد. مقبرهٔ لوسی حتی در روز مراسم تدفین هم علی‌رغم تمیزی و درخشندگی فوق‌العاده و آن همه گُل و گیاهی که تمام محوطه را پوشانده بود، به‌اندازهٔ کافی مغموم و ترسناک به‌نظر می‌رسید... چه برسد حالا که دو سه روز هم از آن مراسم می‌گذشت... تمام گُلهای سفید به‌صورت غم‌انگیزی پژمرده و پوسیده و تمام برگهایشان هم تقریباً خشک و قهوه‌ای شده بودند... سوسکها و عنکبوتها هم فعّالیّتشان را به‌صورت گسترده‌ای آغاز کرده و با تقسیم مقبره به امپراطوری‌های کوچکتر... هر گروه از سوسکها و عنکبوتها منطقه‌ای را قلمرو حکومتی خود کرده و امپراطوری‌های بدمنظره و مشمئزکننده‌ای را به‌وجود آورده بودند... سنگ قبر مرمرینی که در روز مراسم تدفین با زیبائی و درخشش خاصی می‌درخشید در اثر گرد و غبار و عدم‌توجه مات و بدرنگ شده بود... حتی نرده‌ها و قطعات بُرنزی تزئینی هم از صدمات ناشی از مرور زمان بی‌نصیب نمانده و همگی کثیف و زنگ‌زده به‌نظر می‌رسیدند که همراه با گلها و برگهای خشک، خش و خش حرکت سوسکهای سیاه و درشت و چندش‌آور، عنکبوتهای زشت و کریه‌المنظری که در تمام گوشه و زوایای مقبره در میان تارهای خود دست و پا می‌زدند و همزمان لحظه‌ای از تنیدن تارهای جدید غافل نمی‌شدند، در پرتو نور ضعیف و لرزان شمع، چنان منظرهٔ وحشتناک و یأس‌آوری را به‌وجود آورده بودند که به راستی نفس هر بیننده‌ای را بند می‌آورد و وادارش می‌کرد تا آب دهانش را با حالتی از رُعب و وحشت قورت بدهد... منظره‌ای که فکر و عقیده‌ای قدیمی و مربوط به دورانهای گذشته را با قدرت هرچه تمامتر به ذهن بیننده القا می‌کرد...

فکر و عقیده‌ای که می‌گوید... «تنها زندگی انسانها و به‌طور کلی زندگی موجودات زنده نیست که همراه با مرگ به‌طرز چندش‌آوری از بین می‌رود... بلکه علاوه بر آن... تمام زیبائی و شکوه و جلال زندگی هم به‌کلی نیست و نابود می‌شود و به‌جای آن... خاطرات و تصاویر تلخ و دردناکی در اذهان زنده‌گان باقی می‌ماند».

امّا پروفسور وان هلسینگ با حالتی که گوئی برنامهٔ دقیقی را دنبال می‌کند، به‌صورتی کاملاً سیستماتیک به فعّالیّت مشغول بود... سنگ یکی از قبرها را با حالتی حاکی از اطمینان خاطر کنار زد و سپس شمع را به دست گرفت و جلو آورد و با استفاده از نور شمع پلاک برنجی روی تابوت را به‌دقّت خواند... تابوتی که متعلق به لوسی بود... قطراتی از موم مُذاب شمع به روی پلاک برنجی چکید که به‌صورت لکّه‌های ریز و درشتی روی پلاک دَلَمِه بستند... مجدّداً دستش را توی توبره‌اش کرد و به‌جستجو پرداخت و لحظاتی بعد... یک آچار پیچ‌گوشتی بیرون آورد

من بی‌اختیار به خود لرزیدم و گفتم:

- پروفسور... چکار می‌خواهی بکنی؟

پروفسور در کمال خونسردی پاسخ داد:

- می‌خواهم درِ تابوت را باز کنم... مگر یادت رفته؟... قرارمان این‌بود که مطمئن بشویم...

و به‌دنبال این پاسخ، به‌جان پیچهای درب تابوت افتاد و با سرعت خیره‌کننده‌ای تمام پیچها را یکی پس از دیگری باز نمود و درب تابوت را برداشت که البته تابوت کوچکتری از جنس سُرب در آن قرار داشت و از حال و هوای پروفسور معلوم بود که قصد دارد دربِ تابوب سُربی را هم باز کند... موردی که از نظر من... اهانتی غیرقابل بخشش در حق

لوسی محسوب می‌شد... زیرا به‌نظر من درست مثل این‌بود که لوسی زنده است و یک نفر می‌خواهد به زور لباس‌هایش را از تنش در بیاورد تا او را عُریان ببیند... این فکر چنان در مغزم قوّت گرفت که حتی به‌طور کاملاً غیرارادی دست پروفسور را گرفتم که نگذارم به کارش ادامه بدهد... امّا او خیلی خونسرد دستش را از دستم بیرون کشید و گفت... «هُل نشو دوست من... به زودی از همه چیز آگاه خواهی شد» و به‌دنبال آن مُتّه‌ای کوچک و جمع و جور و همچنین... ارّه‌ای فولادی و فوق‌العاده تیز از توبره‌اش بیرون آورد از آن ارّه‌هائی که جرّاحان «اُرتوپد» از آنها استفاده می‌کنند. اوّل با متّه گوشه‌ای از سطح فوقانی تابوت سُربی را سوراخ کرد... من انتظار داشتم که گازِ بدبوئی از سوراخ به بیرون فوران کند... چون چند روز از دفن لوسی می‌گذشت و جسدی که در طول این مدت در تابوت در بسته‌ای مانده باشد باد می‌کند و گازهای مُتعفّنی به‌وجود می‌آورد... گازهائی که استنشاقشان خالی از خطر نیست و می‌تواند به انسان صدمه بزند... به همین دلیل بی‌اختیار خودم را به‌عقب کشیدم و به نرده‌های اطراف قبر تکیه دادم... امّا در کمال تعجّب... هیچ گازی از سوراخ بیرون نزد و حتی فِسّی هم صدا نکرد!!!؟... پروفسور متّه را کنار گذاشت و نوکِ ارّه را به‌دقّت در سوراخ فرو کرد و سپس با قدرت هرچه تمامتر به بُریدن درِ تابوت سُربی مشغول شد و در ظرف چند دقیقه درب تابوت را در امتداد عرض فوقانی، طول سمت راست و بالاخره در امتداد عرض تحتانی بُرید... چون طول سمت چپ به بدنهٔ تابوت لولا شده بود... سپس درب تابوت را در محور لولاهای سمت چپ بلند کرد و به دیوارهٔ تابوت چوبی حائل کرد... آنگاه شمع را برداشت و درحالی‌که نور شمع را به داخل

تابوت می‌تاباند، به‌من اشاره کرد تا نگاهی به‌درون تابوت بیاندازم.

من با قدمهائی لرزان به‌جلو آمدم و به‌محض اینکه چشمم به درون تابوت افتاد بر جای خود خشک شدم... تابوت خالی بود!!!؟

به راستی شوکّه شده بودم... طوریکه زبانم بند آمده بود و احساس می‌کردم چشمانم هم از حدقه بیرون زده... امّا پروفسور خیلی خونسرد و بدون اینکه کمترین اثری از تعجّب و تحیّر در چهره و چشمانش دیده شود... فقط به‌من می‌نگریست... حالت چهره و به‌خصوص نگاهش به‌وضوح حکایت از آن داشت که در ثبوت ادّعای خود به نتیجهٔ صددرصد مثبتی رسیده و اگر تاکنون شک و شُبهه‌ای داشته... حالا دیگر به‌کلی خیالش راحت شده... و در همین‌حال دهان گشود و گفت:

ـ جان دوست خوب من... فکر می‌کنم حالا دیگر به صحت ادّعایم پی‌برده باشی و خیالت از هر جهت راحت شده باشد؟

امّا من که حس لجاجت و خیره‌سری‌ام شدیداً تحریک شده بود، درحالی‌که دندان‌هایم را مُحکم به هم فشار می‌دادم گفتم:

ـ بله... خیالم از این راحت شده که... جسد لوسی در تابوت نیست و این موضوع فقط یک چیز را ثابت می‌کند.

ـ و آن چیز چه باشد؟

ـ اینکه جسد در تابوت نیست!!!!

پروفسور با حالتی که گوئی با آدم بیسواد و لجبازی صحبت می‌کند، با لبخند شیطنت‌آمیزی گفت:

ـ بله... اینهم برای خودش منطق خاصی به شمار می‌رود... چون واقعاً جسدی در تابوت نیست... امّا حالا ممکنه بفرمائید که... چه بلائی سر جسد آمده؟

من با سرسختی مذبوحانه‌ای جواب دادم:

ـ من چه می‌دانم... شاید دزدیدنش... آدمهائی هستند که شبها یواشکی به‌قبرستانها می‌آیند و جسدهای مردم را می‌دزدند...

خودم می‌دانستم که پرت و پلا می‌گویم و چنین چیزی صحّت ندارد و نمی‌تواند صحّت داشته باشد... معهذا به زور می‌خواستم این موضوع را به خودم بقبولانم... آن هم عمدتاً به‌خاطر اینکه... گفته‌ها و ادّعای پروفسور را از مغزم بیرون کنم... و به‌خصوص به این امید که شاید موردی پیش بیاید و خلاف گفته‌های پروفسور را ثابت کند... حال اینکه با دیدن تابوت خالی لوسی، مطمئن بودم گفته‌های پروفسور صحت دارد و این من هستم که دلم را با خیالی خام و واهی خوش کرده‌ام و با مقاومتی احمقانه و مذبوحانه سعی دارم حرف خودم را به کُرسی بنشانم... البته صرفاً به‌خاطر اینکه... لوسی را از اتّهامی وحشتناک و غیرقابل بخشش نجات بدهم.

پررفسور در مقابل گفته‌های من، آهی کشید و گفت:

ـ خوب مهم نیست... چاره‌ای ندارم جز اینکه با دلایل محکمتر و به‌مراتب انکارناپذیرتری این حقیقت موحَش را به اثبات برسانم... حالا راه بیفت و به‌دنبالم بیا.

به‌دنبال این گفتگو... درب تابوت سُربی را بست و اسباب و ابزارش را جمع کرد و توی توبره‌اش گذاشت، سپس شمع را خاموش کرد و آن را نیز در درون توبره جای داد و سرانجام درب مقبره را باز کرد و پس از اینکه از آن فضای به راستی خفقان‌آور بیرون آمدیم... در را مجدّداً قُفل کرد... ولی قبل از اینکه به راه بیافتیم، کلید درِ مقبره را به‌طرف من دراز کرد و گفت:

ـ ممکنه خواهش کنم این کلید را پیش حودت نگهداری؟... چون آن وقت خیالت راحت خواهد بود که کسی داخل مقبره نخواهد شد.

من با خنده‌ای که در حقیقت یک زهرخند بود در جواب گفتم:

ـ نه... بهتره پیش خودِ شما باشد پروفسور... داشتن این کلید که دردی را دوا نمی‌کند... چون درست‌کردن کلید یدکی کار دشواری نیست... ضمن اینکه این‌گونه از قفلها حتی با یک سنجاق قفلی هم به راحتی باز می‌شوند.

پروفسور با چهره‌ای متفکّرانه کلید را در جیبش گذاشت و سپس به‌من گفت تا حواسم را جمع کنم و مواظب یک طرف محوطه قبرستان باشم و او نیز به نوبهٔ خود، طرف دیگر قبرستان را تحت نظر گرفته بود. لحظاتی بعد من در پشت یک درخت قطور و تناور و پروفسور در پشت یکی از قبرها کمین کردیم و به انتظار نشستیم.

به‌نظرم رسید که شب‌زنده‌داری سخت و طولانی و غم‌انگیزی را آغاز کرده‌ایم... چون هنوز کاملاً در کمینگاه‌هایمان مستقر نشده بودیم که صدای دنگْ‌دنگِ پیاپی ناقوس کلیسا، ساعت دوازده شب را اعلام نمود و طولی نکشید که نخست با تک ضربه‌ای مطنطن و به‌دنبال آن با دو دنگْ‌دنگِ پیاپی، ساعت یک و دوی بعد از نیمه شب را هم پشت سر گذاشتیم... سرمای شدیدی آزارم می‌داد و از همه بدتر... از لحاظ روحی هم حال و روز خوبی نداشتم و به همین جهت دائماً در دلم به پروفسور ناسزا می‌گفتم که چرا در چنین شب سردی و برای چنین برنامه‌ای مرا به‌دنبال خودش کشانده و به‌موازات آن به خودم فحش می‌دادم که چرا باید پیشنهاد پروفسور را قبول کنم و مثل بُز به‌دنبالش راه بیافتم... آنقدر خسته و خواب‌آلود بودم که هر قدر سعی می‌کردم

باز هم نمی‌توانستم به‌دقّت به اطراف خیره شوم و از این می‌ترسیدم که خبری بشود و من بی‌خبر بمانم، موضوعی که مرا بیش از پیش رنج می‌داد و بر خشم و غضبم می‌افزود.

لحظاتی بعد همین‌طور که سرم را به یک طرف می‌چرخاندم ناگهان به‌نظرم رسید که شبحی سفیدرنگ بین دو درخت صنوبری که در ضلع شمالی قبرستان و در دورترین فاصله از مقبره قرار گرفته بودند به چشمم خورد... در همین موقع تودهٔ سیاه‌رنگی هم از فاصله نزدیکی از پروفسور به حرکت در آمد و به سرعت به‌طرف شبح سفیدرنگ حرکت کرد... بلافاصله از مخفیگاهم بیرون آمدم و به تعقیب تودهٔ سیاه‌رنگ پرداختم، لیکن در اثر تاریکی هوا، پایم به یکی از قبرها گرفت و روی زمین سکندری رفتم... امّا به سرعت بلند شدم و ایستادم و در همین‌حال چشمم به اندام سفید پوشی خورد که از لابلای درختهای سرو کوهی اطراف خیابان اصلی قبرستان، به سرعت به‌طرف مقبرهٔ لوسی می‌دوید، امّا از آنجائی‌که خود مقبره هم با درختان زیادی مُحاصره شده بود، نفهمیدم شبح سفیدپوش کجا رفت و در کجا پنهان شد... در همین موقع صدای خش و خش به وضوح به گوشم خورد که دقیقاً از همان نقطه‌ای که اوّلین‌بار شبح سفیدپوش را دیده‌بودم بلند شد... به سرعت به‌آن نقطه دویدم و در کمال تعجّب، پروفسور را مشاهده کردم که بازوی کودک خردسالی را مُحکم گرفته بود و به‌محض اینکه چشمش به‌من افتاد با حرارت زیادی گفت:

ـ حالا خیالتان راحت شد؟ یا هنوز هم شک‌داری؟

من با حالتی از تهاجم و خیره‌سری پاسخ دادم:

ـ بله هنوز هم شک دارم و هنوز هم چیزی ثابت نشده.

ـ مگر کوری و این کودک را نمی‌بینی؟

ـ چرا می‌بینم... امّا از کجا معلومه که خودش نیامده باشه؟... و باید ببینم زخمی شده یا نه.

پروفسور در پاسخ گفت:

ـ حالا می‌بینیم.

و سپس با یک حرکت سریع، کودک را بغل کرد و لحظاتی بعد از قبرستان خارج شدیم.

پس از طی مسافت تقریباً زیادی... به‌طرف قلمستان محصور و مطمئنی رفتیم... پروفسور کبریتی آتش زد و با استفاده از نور شعلهٔ آن به بازدید گردن کودک پرداخت خوشبختانه هیچ جراحتی در آن مشاهده نمی‌شد.

من با حالتی پیروزمندانه گفتم:

ـ دیدی که حرف من درست بود.

امّا پروفسور درحالی‌که با نگاهی از سپاس و شکرگزاری به‌آسمان می‌نگریست، گفت:

ـ چی‌چی حرف من درست بود؟... مرد حسابی اگر یک دقیقه دیرتر رسیده بودم این طفل معصوم هم به سرنوشت بقیه کودکان مجروح دچار می‌شد.

و حالا مانده بودیم که با این کودک سرگردان و گمشده چکار بکنیم. موردی که نیاز مُبرم به شور و مشورت داشت... چون اگر کودک را تحویل کلانتری محله می‌دادیم... قانوناً مجبور می‌شدیم راجع به رفتن به قبرستان توضیحات قانع کننده ارائه نمائیم... چون هیچ عقل شریفی قبول نمی‌کند که دو پزشک با سابقه و با تجربه در ساعاتی از نیمه شب

گذشته برای گردش و هواخوری به قبرستانی در حوالی لندن رفته باشند... و هیچ پلیسی، ولو بی‌خیال‌ترین پلیسها هم چنین ادّعائی را باور نمی‌کردند و مطمئناً حدس می‌زدند کاسه‌ای زیر نیمکاسه بوده و من و پروفسور، به‌منظور خاصی به این قبرستان رفته بودیم... لذا پس از شور و مشورت فراوان به این نتیجه رسیدیم که... بهترین کار این است که کودک را همراه خودمان به محلهٔ «همپستد هیث» ببریم و در گوشه‌ای از کوچه پس کوچه‌های محله پنهان بشویم و آنگاه به‌محض اینکه دیدیم و یا فهمیدیم یکی از پلیس‌های گشت شبانه نزدیک می‌شود، کودک را در نقطه‌ای رها کنیم که دقیقاً در معرض دید پلیس باشد و سپس بلافاصله فلنگمان را ببندیم و بزنیم به چاک و یک راست به‌منزل برگردیم. خوشبختانه همه چیز طبق برنامه پیش رفت... در نزدیکی‌های محله همپستد، صدای قدمهای آهسته و مطمئن یکی از پلیسهای گشتی را شنیدیم که به‌نظر می‌رسید در فاصله نزدیکی از ما قدم می‌زند، کودک را که کاملاً خواب‌آلود بود در نقطهٔ به‌خصوصی در سر راه پلیس گذاشتیم و خودمان هم در گوشه‌ای پنهان شدیم و به نظاره پرداختیم... دقایقی بعد پلیس گشتی به کودک رسید و سپس فانوسی که به‌همراه داشت بلند کرد و به اینطرف و آن‌طرف تکان داد... علامتی که به‌منظور خبرکردن سایر پلیسهای گشتی مورد استفاده قرار می‌گیرد... حالا دیگر مطمئن بودیم که کودک خوش شانس تا حداکثر یک ساعت دیگر تحویل والدینش داده خواهد شد... به همین جهت مخفیگاهمان را ترک کردیم. دست بر قضا چند قدم جلوتر نرفته، درشکه‌ای خالی پیدا کردیم که در آن محلهٔ پرت و دورافتاده و به‌خصوص در آن هوای سرد ساعت سه بعد از نصف شب، واقعاً نعمت بزرگی تلقی می‌شد.

ساعتی قبل به شهر رسیدیم... پروفسور به هُتل محل اقامتش رفت و من هم یک راست به‌منزل آمدم... امّا حالا هر کاری می‌کنم خوابم نمی‌برد... حال اینکه حداقل برای چهار پنج ساعت هم که شده باید بخوابم و استراحت بکنم... پروفسور قرار است ساعت دوازده ظهر به سراغم بیاید... چون برنامه اکتشافی جدیدی تنظیم کرده و اصرار زیادی دارد که او را در اجرای این‌برنامه همراهی کنم... احساس می‌کنم چشمانم سنگین شده... یعنی اینکه... دیگر نوشتن بس است.

بیست و هفتم سپتامبر ـ پروفسور سر ساعت دوازده ظهر به سراغم آمد و دقایقی بعد مجدّداً به قبرستان رفتیم... امّا این دفعه مجبور بودیم برای مدتی طولانی با حالتی شبیه فاتحه خوان‌های حرفه‌ای از این قبر به‌آن قبر برویم و در محوطه قبرستان پرسه بزنیم... چون خانوادهٔ پُر جمعیتی برای مراسم تدفین رئیس خانواده آمده بودند که از بد بیاری من و پروفسور، مقبره‌اش هم در نزدیکی‌های مقبره لوسی و مادرش واقع شده بود و به همین جهت چاره‌ای نداشتیم صبر کنیم تا این مراسم تدفین به‌پایان برسد و قبرستان خالی از اغیار بشود...

سرانجام ساعت دو بعد از ظهر بود که مراسم تدفین رئیس خانواده پُر جمعیت خاتمه یافت و به‌دنبال آن، جمعیتی که بدون اغراق بالغ بر شصت هفتاد نفر می‌شدند، قبرستان را ترک کردند و بار دیگر قبرستان کاملاً سوت و کور و از هر نظر خلوت شد، طوری‌که به‌نظر می‌رسید، حتی اگر تا صبح روز بعد هم در قبرستان بمانیم و پرسه بزنیم، کسی مُزاحممان نخواهد شد... گو اینکه پروفسور به‌من اطمینان داد که این‌بار مدت زیادی در قبرستان باقی نخواهیم ماند و حداکثر از یک ساعت تجاوز نخواهد کرد... دوباره همان احساس ترس و وحشت

آزاردهندهٔ دیشب با شدت و حدّت به‌مراتب بیشتری بر وجودم مستولی شد... ترس و وحشت از مواجه‌شدن با حقیقتی تلخ و جانگداز... با واقعیتی موحش و تکان دهنده که حالا دیگر با تأکید خاصی احساس می‌کردم... که حتی انکار و لجبازی هم نمی‌تواند کوچکترین تأثیری در حال و احوالم داشته باشد و هیچ تصور و خیال خامی هم مطلقاً نمی‌تواند کمترین و کوچکترین تغییری در ماهیت راستین این واقعیت موحش و غیرقابل انکار به‌وجود بیاورد... از طرفی دیگر پروفسور و من، مُبادرت به اقدام به راستی ناشایستی کرده بودیم که از نظر قانون و کلیسا جُرم بسیار بزرگ و سنگینی محسوب می‌شد، لذا از این می‌ترسیدم که ناگهان سر و کلّهٔ مأمورین نیروی انتظامی محلّه پیدا بشود و ما را در حین ارتکاب جُرم دستگیر کنند. آن وقت دیگر آبرو و حیثیتی برایمان باقی نمی‌ماند و در تمام لندن سکّهٔ یک پول می‌شدیم و همه از ما به‌عنوان پزشکان بیرحم و قسی‌القلبی نام می‌بردند که مثل جادوگرهای قدیمی، از مرده‌های مردم برای آزمایشات و یا مقاصد خاصی استفاده می‌کنند... موضوعی که ترس و وحشتم را دوچندان افزایش داده و حالم را واقعاً گرفته بود... مضافاً به اینکه... احساس می‌کردم... کاری که ما می‌خواهیم بکنیم... هیچ نتیجه‌ای در بر نخواهد داشت و به‌قول معروف درست مثل این است که بخواهیم به باد بخیه بزنیم... آخر چه دلیلی دارد... تابوت دُختری که حدوداً یک هفته قبل مرده باز کنیم... آن هم به‌خاطر اینکه بفهمیم... مرده یا هنوز زنده است!!!؟... حال اینکه خودمان دکتر معالجش بودیم و خودمان هم با اطمینان کامل از اینکه مرده و روح از بدنش پرواز کرده... چک و چانه‌اش را بستیم و همراه با یک خروار سیر تحویل

مسئولین بنگاه کفن و دفن دادیم!!!؟... و به‌خصوص اینکه... به‌نظر من... آمدنمان امروز به قبرستان واقعاً کاری بیهوده و احمقانه بود... چون در جائی که می‌دانستم و مطمئن بودم... جسدی در تابوت وجود ندارد... بازکردن مجدد تابوت دیگر مفهوم و معنائی نداشت و چیزی را ثابت نمی‌کرد... جز اینکه اگر مأمورین کلانتری محلّه گذارشان به‌قبرستان می‌افتاد و ما را در کنار تابوتی خالی که درِ آن با ارّه بُریده شده، می‌دیدند... بدون تردید هر دویمان را به اتهام دزدیدن جسد لوسی دستگیر می‌کردند... امّا حالا دیگر برای این حرفها خیلی دیر شده بود و به همین جهت شانه‌هایم را با حالتی از بی‌اعتنائی بالا انداختم و در سکوت کامل به پروفسور خیره شدم... ضمن اینکه با شناختی که از پروفسور داشتم، می‌دانستم که به‌مصداق مثل معروف... «نرود میخ آهنین بر سنگ» حتی اگر یقه‌ام را جر بدهم، کمترین توجّهی به اعتراضاتم نخواهد داشت... پس همان بِهْ که صُمٌّ بُکم گوشه‌ای بایستم و کارهایش را نظاره کنم.

به‌مقبره که رسیدیم، کلید را از جیبش در آورد، درِ مقبره را باز کرد و دوباره با حالتی از احترام از من خواست جلوتر از او وارد بشوم... خوشبختانه به‌علّت روشنائی روز اثری از سوسکهای سیاه و کثیف مشاهده نمی‌شد و منظرهٔ ظاهری مقبره تا حدود زیادی قابل تحمّل بود... معذالک... حتی روشنائی روز هم نمی‌توانست حالت خفقان‌آور مقبره را کاهش بدهد... پروفسور وان هلسینگ خیلی خونسرد و مطمئن خم شد و درِ تابوت سُربی را بلند کرد و به دیواره تابوت چوبی تکیه داد و سپس با حرکت سر از من خواست تا نگاهی به‌درون تابوت بیاندازم... جلو آمدم... ولی به‌محض دیدن منظرهٔ درون تابوت کم

مانده بود شوکّه بشوم.

لوسی دقیقاً به‌همان شکل و شمایل و به‌همان زیبائی شب قبل از مراسم تدفین، در میان تابوت سُربی آرمیده بود... امّا به‌مراتب زیباتر و دلفریب‌تر... طوری‌که به‌سختی می‌توانستم باور کنم مُرده و من به لوسی بی‌روح وبی‌جانی خیره شده‌ام... لبهایش چنان سُرخ‌رنگ شده بود که به راستی از زمان حیاتش هم به‌مراتب قرمزتر به‌نظر می‌رسید... همچنین گونه‌هایش که مثل سیب‌های سُرخ می‌درخشید!!!؟.

من که کماکان با نگاهی ناباورانه به جسد لوسی خیره شده بودم، گفتم:

ـ ببینم پروفسور... آیا این یک چشم‌بندی نیست؟

پروفسور خیلی خونسرد پاسخ داد:

ـ حالا قانع شدی؟... یا اینکه باز هم می‌خواهی کلّه شقّی بکنی؟

و به‌دنبال این گفتگو... دست راستش را به سمت صورت لوسی دراز کرد... من بی‌اختیار به خود لرزیدم... و سپس لبهای لوسی را کاملاً از هم جدا نمود و دندانهائی که از سوزن هم تیزتر جلوه می‌نمودند نشانم داد... و در همین‌حال در ادامهٔ سخنانش اظهار داشت:

ـ ببین... خوب ببین... به‌نظر می‌رسد که از همیشه تیزتر شده‌اند.

و سپس در حالی که با نوک انگشت سبّابه‌اش به دندانهای نیش لوسی اشاره می‌کرد گفت:

ـ مخصوصاً... این یکی و این یکی... گردن لطیف کودکان معصوم هم دقیقاً توسط همین دندانها مجروح شده... که واقعاً از سوزن هم تیزتر هستند... خوب... حالا چه می‌گوئی جان دوست من... فکر نمی‌کنی موقعش رسیده که این حقیقت تلخ را قبول کنی؟

از آنجائی که نمی‌توانستم... و یا بهتر بگویم... نمی‌خواستم زیر بار این واقعیت وحشتناک بروم و این حقیقت هولناک و تکان‌دهنده را قبول کنم، کلّه شقّی و لجبازی‌ام با شدت و حدّت به‌مراتب بیشتری عود کرد و درحالی‌که از ته قلب از این لجبازی و خیره‌سری احمقانه شرمنده بودم، در پاسخ گفتم:

ـ من این حرفها را قبول ندارم... لابد دیشب جسد را آوردند و دوباره سر جایش گذاشتند!!!؟

ـ عجب که اینطور؟... خوب بفرمائید ببینم... به‌نظر شما... کی بوده که اینکار را کرده؟

ـ من چی می‌دانم... حتماً همان کسی که جسد را دزدیده.

ـ جان دوست من... مثل اینکه چشم‌هایت خوب نمی‌بینند؟... یا احتمالاً... نمی‌خواهند خوب ببینند!!!؟... الآن یک هفته است که از مرگ دوشیزه لوسی می‌گذرد... دراین‌صورت... به‌نظر تو که یک پزشک حاذق و با تجربه هستی... آیا امکان دارد... مُرده‌ای که یک هفته از مرگش می‌گذرد و چند روز هم در زیر خاک مدفون بوده... سر و صورتش به‌این‌صورت شاداب باطراوت باشد!!!؟

جوابی برای این سؤال صددرصد معقول و منطقی نداشتم... لذا ترجیح دادم سکوت کنم... امّا از حال و هوای پروفسور معلوم بود که توجّهی به سکوتم ندارد... ضمن آنکه حالت صورت و به‌خصوص حالت نگاهش، به گونهٔ خاصّی بی‌تفاوت به‌نظر می‌رسید... یعنی اینکه نه حالتی حاکی از پیروزی بود و نه حالتی حاکی از آزردگی خاطر... فقط اینکه در سکوت کامل و با دقت زایدالوصفی به چهرهٔ لوسی زُل زده بود... سپس پلکهای لوسی را بالا کشید و برای لحظات کوتاهی

به‌دقّت به چشم‌هایش خیره شد... در پایان، سرش را به‌طرف من گرداند و گفت:

ـ بله... ما الآن شاهد پدیده‌ای هستیم که تا به حال در هیچ رساله و مقاله علمی به ثبت نرسیده... پدیده‌های ناشناخته و غیرعادی... به نام... «زندگی دوگانه» (DUAL LIFE)... دوشیزه لوسی در حالتی از خلسه‌ای عمیق (TRANCE)... مثلاً هنگام راه‌رفتن در خواب که در حقیقت نوعی خلسهٔ عمیق به شمار می‌رود مورد حمله یک «وَمپایر» (VAMPIRE) (خفّاشهای بزرگ خون‌آشام) قرار می‌گیرد... اوه جان... خواهش می‌کنم تعجّب نکن و بی‌خودی هم قیافه نگیر... برای اینکه... دوست من... تو هنوز هیچی نمی‌دانی و از هیچ چیزی خبرنداری... ولی در آینده... از همه چیز آگاه و مطّلع خواهی شد... خلسهٔ عمیق شرائطی را به‌وجود می‌آورد که برای تخلیه خون قربانی بهترین شرائط به شمار می‌رود... دوشیزه لوسی در حالتی از خلسهٔ عمیق مُرد... و حالا هم در حالتی از خلسهٔ عمیق، به‌گونه خاصی زنده است... و همین مورد است که دوشیزه لوسی را از سایرین متمایز می‌کند... امّا این‌گونه از زنده‌ها که در حقیقت خودشان هم یک نوع «ومپایر خون‌آشام» شده‌اند، اگر در اقامتگاه اختصاصی خودشان باشند، شکل و شمایل حقیقی خود را که همان شکل و شمایل «ومپایر» باشد پیدا می‌کنند... امّا وقتی‌که در حال استراحت هستند و یا در خلسهٔ عمیق مرگ به سر می‌برند، شکل و شمایلشان تغییر می‌کند و به‌صورت مرده‌هائی در می‌آیند که هیچ تفاوتی با مرده‌های معمولی ندارند... و دقیقاً همین مورد است که می‌تواند فاجعه‌آفرین باشد... به همین جهت... با کمال تأسّف باید بگویم... چاره‌ای ندارم جز اینکه... دوشیزه لوسی را در

همین حالتی که به خوابی موقّتی فرو رفته به‌قتل برسانم تا حداقل کودکان معصوم محلّهٔ «همپستد هیث» را از خطری جدّی و مرگبار نجات بدهم.

حالا دیگر به‌مرحله‌ای رسیده بودم که در مقابل سخنان پروفسور، حرفی برای گفتن نداشتم و ناگزیز بودم این فرضیه و این حقیقت تلخ را قبول کنم... امّا در عین‌حال به خودم می‌گفتم... اگر حالا لوسی واقعاً مرده... چه دلیلی دارد که مرده او را به‌قتل برسانیم؟

پروفسور که در تمام مدت به‌دقّت مرا زیر نظر داشت، متوجه تغییر حالتم شد و به همین دلیل با تأکید زیادی گفت:

ـ حالا باورت شد دوست من؟

من در پاسخ گفتم:

ـ پروفسور... خواهش می‌کنم بیش از این زجرم نده... بله... حرف‌هایتان را قبول می‌کنم... امّا چطور و به چه صورتی می‌خواهید این برنامه وحشتناک را اجرا کنید؟

ـ خیلی راحت... اوّل سرش را قطع می‌کنم و تعدادی سیر در دهانش می‌گذارم و سپس... تکّه چوب کُلُفت و نوک تیزی را به‌قلبش فرو می‌کنم.

سخنان پروفسور درست مثل خنجری بود که به‌قلبم فرو می‌رفت... و از تصور اینکه سر لوسی... لوسی نازنین من از بدنش جدا شود، بدنم به لرزه افتاد... مع‌الوصف علی‌رغم احساسات آتشینی هم که هنوز نسبت به لوسی داشتم... مخالفت و یا تنفری نسبت به اجرای این برنامه در خودم احساس نمی‌کردم... و دوباره سؤالی که از قرنها قبل مورد بحث و گفتگوی فلاسفه بود... به‌مغزم خطور کرد... اینکه... آیا

عشق یک پدیده عینی است (SUBJECTIVE)... یا اینکه نه... یک پدیدهٔ صددرصد ذهنی است؟ (OBJECTIVE)

مدتی طولانی به انتظار ایستادم تا پروفسور هلسینگ کارش را شروع کند... امّا او بدون اینکه تکانی به خود بدهد، با چهره‌ای در هم و گرفته، ساکت و بی‌حرکت ایستاده و در افکار عمیقی غرق شده بود... سرانجام با حالتی که گوئی به خودش آمده، درِ توبره‌اش را مُحکم بست و سپس با قاطعیت زیادی اظهار داشت:

ـ خیلی فکر کردم... و فکر می‌کنم به بهترین نتیجه‌ای که می‌خواستم رسیدم... بله... می‌توانم همین الآن دست به کار شوم و کاری که می‌بایست انجام بشود شروع کنم و به‌پایان برسانم... امّا در حال حاضر وضعیت طوری است که اجرای این برنامه مطمئناً عواقب نامطلوب و ناخوشایندی را به‌دنبال خواهد داشت که ما را در تنگناهای بسیار دشواری قرار خواهد داد... دوشیزه لوسی تاکنون عملاً مرتکب قتلی نشده و هنوز کسی را به‌قتل نرسانده... گو اینکه مطمئناً پس از چندی... این مورد هم صورت تحقق به خود خواهد گرفت، لذا اگر الآن کشته شود... طبیعتاً دیگر موردی برای نگرانی‌های بعدی وجود نخواهد داشت... امّا اشکال اینجاست که ضرورت امر قویاً ایجاب می‌کند که این‌موضوع را با آقای آرتور هم در میان بگذاریم... و تو فکر می‌کنی... آقای آرتور با آن احساسات تند و آتشینی که نسبت به نامزدش داشته و هنوز هم در قلب و روحش شعله می‌کشد، آیا حرفهای ما را باور خواهد کرد؟... چرا راه دوری برویم... تو خودت علی‌رغم اینکه از دیشب تا حالا شاهد و ناظر ماجرای واقعی و انکارناپذیری بودی... هنوز هم آنطور که باید و شاید قانع‌نشده‌ای و به گفته‌هایم ایمان نداری...

یعنی... علی‌رغم تشابه کامل زخمهای لوسی و زخمهای روی گردن کودک معصوم، علی‌رغم... خالی بودن تابوت در شب گذشته،... علی‌رغم... پُربودن تابوت در امروز، علی‌رغم چهرهٔ گلگون و باطراوت لوسی ظاهراً مرده، علی‌رغم... دندانهای نیش لوسی که از سوزن هم تیزتر است... و بالاخره... علی‌رغم... دلایل محکم و مستدل و شواهد و قرائن انکارناپذیری که کوچکترین جائی برای شک و شُبهه باقی نمی‌گذارد... هنوز هم از ته دل این حقیقت تلخ را قبول نداری و دائماً با سرسختی مذبوحانه‌ای سعی داری آن را انکار کنی... آن وقت توقع‌داری آقای آرتور کاملاً ناآگاه و از همه جا بی‌خبر... حقیقت جانگدازی که مطمئناً مثل نُشتَر به‌قلبش فرو خواهد رفت، قبول کند؟... مگر آن شب یادت رفته؟ همان شبی که... لوسی ظاهراً در حال مرگ با لحن و حالتی مستهجن و چندش‌آور او را به بوسیدن دعوت کرد... و اگر دیر جُنبیده بودم و گردنش به لبهای لوسی، یعنی لوسی وَمپایر و خون‌آشام نزدیک شده بود... برای همیشه از دست می‌رفت... ولی عشق به دوشیزه لوسی، چشمهای آقای آرتور را طوری کور کرده بود، که اصلاً متوجه نگاه مَخوف و مرگبار دوشیزه لوسی نشد و وقتی هم که شانه‌هایش را گرفتم و از کنار تختخواب دورش کردم، چنان عصبانی شد که فکر می‌کنم به‌قول یکّه‌بزنهای آمستردام... بدش نمی‌آمد با من گردگیری بکند!!!؟ لذا مطمئنّم... که ماجرای آن شب را فراموش نکرده و هنوز هم از من دلخور است که چرا نگذاشتم برای آخرین‌بار نامزدش را ببوسد و با او خداحافظی بکند... به همین دلیل چنانچه از این حقیقت آگاه بشود... نه تنها آن را قبول نخواهد کرد... بلکه احتمالاً فکر می‌کند که نامزد محبوبش زنده به گور شده و بدتر از همه اینکه...

حتی امکان دارد... فکر کند که هیچ مرض و عارضه‌ای در کار نبوده و دوشیزه لوسی در اثر اشتباه و ندانم کاری‌های من و تو به‌قتل رسیده و آن وقت است که تا آخر عمر مغموم و متأثر باقی خواهد ماند... مُضافاً به اینکه... اگر خدای نخواسته به‌مغزش خطور کند که امکان دارد لوسی زنده‌به گور شده باشد دیگر باید فاتحه آقای آرتور را خواند... چون علاوه بر تأثر و تأسف، دچار چنان فکر و خیالات موحش و وحشتناکی خواهد شد که مثل خوره به‌جانش می‌افتند و تا آخر عمر هم لحظه‌ای راحتش نخواهند گذاشت... لذا همان بهتر که این برنامه را برای مدتی به تعویق بیاندازیم و در طول این‌مدت، آقای آرتور را برای پذیرش این حقیقت جانگداز آماده کنیم... بله من تصمیمم را گرفته‌ام و به همین نحوی که گفتم عمل خواهیم کرد... حالا بهتر است راه بیفتیم و برگردیم... تو برو سر کارت و به رتق و فتق امور تیمارستان و رسیدگی به بیمارانت بپرداز... امّا من همین جا می‌مانم و امشب را در کلیسا می‌گذرانم... قرارمان برای ساعت ده شب فردا در هتل بِرکِلی (BERKELEY HOTEL)... من به‌آقای آرتور اطّلاع می‌دهم که ایشان هم در همین ساعت به‌ما مُلحق بشوند... البته همراه با آقای کوئینسی موریس... چون کارهائی هست که متعاقباً با همکاری همدیگر انجام خواهیم داد... حالا من با تو تا میدان پیکادلی می‌آیم تا ته‌بندی بکنم و بلافاصله به اینجا برگردم... چون باید موقعی به کلیسا برگردم که خورشید هنوز غروب نکرده باشد.

به‌دنبال این گفتگو از مقبره بیرون آمدیم... پروفسور درِ مقبره را قُفل کرد و دقایقی بعد با یک دُرشکه به‌طرف شهر و به سمت میدان پیکادلی به راه افتادیم.

یادداشتی بخط پروفسور وان هلسینگ که برای دکتر جان سیوارد نوشته شده ولی در جارختی اطاقش در هُتل بِرِکلی جا مانده بود.

«یادداشتی مفتوح نشده»

۲۷ سپتامبر

جان دوست من:

**من این یادداشت را می‌نویسم تا اگر بلائی به سرم آمد، بدانی که باید چکار بکنی... من امشب در محوطه قبرستان کلیسا به کشیک می‌نشینم... خوشوقتم از اینکه می‌دانم دوشیزه لوسیِ ظاهراً مرده، امشب در تابوتش باقی خواهد ماند و مقبره‌اش را ترک نخواهد کرد... ولی می‌دانم که فردا شب تمایل زیادی خواهد داشت تا بار دیگر در کوچه پس کوچه‌های محله همپستد پرسه بزند... امّا من... چیزهائی در تابوتش خواهم گذشت که مطمئنّم از آنها تنفر دارد و از خروجش از مقبره جلوگیری خواهند کرد... چیزهائی از قبیل مشتی سیرهای درشت و... یک صلیب نسبتاً بزرگ... ضمن آنکه درب مقبره را نیز می‌بندم و مُهر و موم می‌کنم... خوشبختانه دوشیزه لوسی به‌علّت جوانی، از آن نیمه زنده‌های سرسخت و خیره‌سر نیست و خیلی زود تسلیم خواهد شد... امّا اشکال اینجاست که این تمهیدات فقط از خروج دوشیزه لوسی جلوگیری خواهند کرد ولی به احتمال قوی نخواهند توانست از ورودش به‌مقبره ممانعت بکنند... امّا به‌هرحال... من امشب از غروب آفتاب تا طلوع آفتاب بامداد فردا به نگهبانی مقبره دوشیزه لوسی مشغول خواهم بود و بدیهی است هرگونه اتفاقی که رُخ بدهد از آن مطّلع خواهم شد... امّا نگرانی من به‌خاطر دوشیزه لوسی نیست و هیچ

ترس و وحشتی هم از ایشان ندارم... بلکه تمام نگرانی و ترس و وحشتم به موجود به‌خصوصی مربوط می‌شود که به راستی خطری فوق‌العاده جدّی است و باید از او ترسید... نیمه زندهٔ فوق‌العاده خونخوار و خون‌آشامی که به‌نظر من... تصمیم گرفته مقبرهٔ لوسی را پناهگاه خود سازد و از آن به‌عنوان پایگاه عملیاتی خود استفاده نماید... اهریمن انسان‌نمائی که برطبق نوشته‌های آقای جوناتان هارکر، از روباه هم به‌مراتب مکّارتر است... این ابلیس پست فطرت همان موجود خبیثی است که در طول این مدت درحالی‌که زندگی دوشیزه لوسی را ملعبه دست خود کرده بود... من و ترا به شیطانی‌ترین شکل و حالتی فریب داد و در نهایت هم بازنده شدیم... ضمناً یادت باشد... این موجود نیمه زنده یا نیمه مرده، شیطانیست که از نیرو و قدرت زیادی برخوردار است... طوری‌که... در یک آن می‌تواند با بیست مرد قوی‌هیکل گلاویز بشود و همه آنها را مغلوب کند... منظورم این است که... ما چهار مردی که... مقداری از خونمان را هم به دوشیزه لوسی اهداء کردیم... هرگز نمی‌توانیم حریف این خون‌آشام ددمنش بشویم... مُضافاً به اینکه... هر وقت اراده کند می‌تواند همان گرگ قوی و تنومند باغ‌وحش را فرا بخواند که طبیعتاً... تک‌تک ما چهار نفر را لُقمهٔ چپش خواهد کرد... لذا... امکان دارد... این مرد خبیث خون‌آشام امشب به این قبرستان بیاید و مرا پیدا کند... که اگر چنین چیزی صورت بگیرد... دیگر هرگز مرا نخواهی دید... امّا در عین‌حال... این احتمال هم وجود دارد که هرگز این طرفها پیدایش نشود... برای اینکه... او در حال حاضر در منطقه‌ای فعّالیّت می‌کند... که هر نوع شکاری بخواهد... به وفور دریافت می‌شود... لذا دلیلی ندارد که منطقهٔ

به‌آن خوبی را رها کند و به قبرستان دور افتاده‌ای بیاید که فقط یک دوشیزه نیمه‌مرده در آن دفن شده... و پیرمرد کُهنسالی هم مسئولیتش را بعهده دارد.

امّا درهرصورت ضرورت امر ایجاب می‌کرد تا این یادداشت را برایت بنویسم... خاطرات آقای جوناتان هارکر و همچنین سایر نوشته‌هائی که ضمیمهٔ این یادداشت کرده‌ام بردار و به‌دقّت بخوان... و سپس... سعی کن این موجود خبیث، این اهریمن خون‌آشام را پیداکنی... و وقتی پیدایش کردی... بدون لحظه‌ای تأمّل... اوّل سرش را از بدن جدا کن... بعد با چوب کُلُفت و نوک تیزی قلبش را بشکاف... و در مرحلهٔ آخر قلب شکافته شده‌اش را همراه با همان چوب کُلُفت بسوزان... تا جهان برای همیشه از شرّ این ابلیس انسان‌نمای مشئوم و خون‌آشام راحت بشود.

خودم را به خدای بزرگ می‌سپارم
خداحافظ... آبراهام وان هلسینگ

«خاطرات روزانهٔ دکتر جان سیوارد»

بیست و هشتم سپتامبر ـ من به شخصه معتقدم که خواب راحت شبانه یکی از مهمترین عواملی است که سلامت جسمی و سلامت فکری انسانها را تضمین می‌کند... به‌عنوان مثال... در طول روز گذشته تحت‌تأثیر خستگی مُفرط و آشفتگی روحی شدید، مغزم درست کار نمی‌کرد و به همین دلیل تمام گفته‌ها و ادّعاهای پروفسور، تقریباً باورم شده بود... امّا حالا که پس از استراحتی طولانی و به‌خصوص خوابی شیرین و انرژی‌زا، قُوای دماغیم قدرت همیشگی‌اش را بازیافته و واقعاً مثل ساعت کار می‌کند،... به‌نظرم می‌رسد که ادّعاهای پروفسور

مجموعه‌ای از توهّمات و تصورّاتِ جنون آمیزی بوده که با هیچ منطقی جور در نمی‌آید و هیچ عقل سلیمی هم آنها را قبول نمی‌کند... راستش... از این می‌ترسم که نکند... سیمهای پروفسور قاطی شده و به‌مرحله‌ای رسیده که به‌قول معروف... عقلش پاره‌سنگ برمی‌دارد!!!؟... چون تردیدی ندارم که خودش به شخصه کمترین شک و تردیدی در مورد صحت ادّعاهایش ندارد و با ایمان و اعتقاد راسخی به آنها معتقد است، ولی به‌هرحال... در طول چهل و هشت ساعت گذشته، ماجراهای مرموز و اسرارآمیزی به وقوع پیوسته که به‌هیچ‌وجه نمی‌توان سرسری گرفت و مطمئناً باید دلایل معقول و قانع‌کننده‌ای داشته باشند... آیا امکان دارد که خود پروفسور وان هلسینگ مسبّب اصلی این ماجراها باشد؟... چون به‌طرز خارق‌العاده‌ای باهوش و زرنگ است و چنانچه تحت‌تأثیر حالتی از جنون، فکر و عقیدهٔ به‌خصوصی به‌مغزش خطور بکند مطمئناً به بهترین وجهی آن را پیاده خواهد نمود... البتّه واقعاً از خودم شرمنده هستم که راجع به پروفسور وان هلسینگ این‌طوری حرف می‌زنم... چون امکان اینکه پروفسور دیوانه شده باشد، آنقدر بعید است که حتی از ادّعایش در مورد لوسی هم به‌مراتب نامعقول‌تر به‌نظر می‌رسد... امّا درهرصورت... از این به بعد سعی می‌کنم با دقّت نظر کامل مواظب حرکات، رفتار و گفته‌هایش باشم... تا شاید بتوانم روزنه‌ای برای آگاهی از این ماجراهای اسرارآمیز پیدا کنم.

بیست و نهم سپتامبر (صبح) ـ دیشب دقایقی قبل از اینکه نوسانات پاندول ساعت دیواری سالن ورودی هُتل بِرکِلی، ساعت دهِ شب را اعلام کند، آرتور و کوئینسی قدم به‌درون اطاق پروفسور وان هلسینگ

گذاشتند... پروفسور خیلی شمرده‌شمرده و با طُمأنینه، برای ما شرح داد... چه مسئولیتهائی را برای ما سه نفر درنظر گرفته و چه کارهائی را از ما انتظار دارد انجام بدهیم. امّا در طول صحبت کردن و توضیح دادن، عمدتاً به آرتور می‌نگریست و اکثراً آرتور را مورد خطاب قرار می‌داد... طوری‌که پنداری... تمام برنامه‌ها در محور آرتور متمرکز شده و در حول و حوش آرتور دور می‌زند... پروفسور در آغاز سخنانش اظهار داشت که او امیدوار است همهٔ ماها او را در اجرای برنامه خاصّی یاری کنیم... و سپس با تأکید زیادی اضافه کرد که وظیفهٔ بسیار خطیری مطرح است که باید انجام بشود و به‌پایان برسد و به‌دنبال آن، آرتور را مورد خطاب قرار داد و گفت... «تردیدی ندارم که از خواندن نامه‌ام شدیداً متعجّب شدید، اینطور نیست؟».

آرتور در پاسخ اظهار داشت:

ـ بله... امّا علاوه بر تعجّب زیاد... تا حدودی هم عصبانی شدم... چون تا به حال آنقدر عذاب و ناراحتی کشیده‌ام که فکر می‌کنم برای هفت پُشتم هم کافی باشد... لذا، خیلی بی‌رودربایستی عرض کنم که در حال حاضر، مطلقاً و به‌هیچ‌وجه حال و حوصله‌ای برایم باقی نمانده که بتوانم با مسائل دردناک و عذاب آور جدید و نوظهوری مواجه بشوم و بار بیشتری را تحمل کنم... امّا نامه شما از چنان متن و مُحتوای مرموز و مُعمّاگونه‌ای برخوردار بود که کنجکاویم را شدیداً تحریک کرد... من و کوئینسی خیلی با هم صحبت کردیم تا شاید بتوانیم مفتاح این معمّا را به دست بیاوریم و منظور شما را درک کنیم... امّا هر قدر بیشتر صحبت و تبادل نظر کردیم... معمّا هم به‌همان نسبت... مرموزتر و پیچیده‌تر شد... تا جائی که حالا احساس می‌کنم... درست شبیه آدمی

شده‌ام که نوک قلهٔ کوه مرتفعی ایستاده... ولی چنان مه غلیظی قلهٔ کوه را فراگرفته که به‌هرطرف نگاه می‌کند... چیزی به‌جز مه غلیظ نمی‌بیند.
کوئینسی هم وارد صحبت شد و در تأئید اظهارات آرتور، اضافه کرد و گفت:
ـ مثلی که «آرت» زد، در مورد من هم کاملاً صدق می‌کند.
پروفسور با قیافهٔ بشّاشی پاسخ داد:
ـ اوه که اینطور... مع‌الوصف باید بگویم... در مقایسه با دوست خوبم «جان»، شما دو نفر در فاصلهٔ خیلی نزدیکتری از مرز حقیقت ایستاده‌اید... چون «جان»... هنوز راه درازی را در پیش دارد تا حتّی بتواند به نزدیکی موقعیت فعلی شماها برسد.
از مُحتوای کلام پروفسور کاملاً معلوم بود که فکرم را خوانده و فهمیده که در طول شب گذشته فکر و عقیده‌ام تغییر یافته و مجدّداً نسبت به صحّت اظهارات و ادّعاهایش مشکوک شده‌ام... جالب اینجاست که حتی کلمه‌ای در این مورد با پروفسور صحبت نکرده بودم امّا غافل از اینکه هیچ حرکت و حالتی از نگاه تیزبین این پیرمرد واقعاً زِبِل و زِبر و زرنگ پنهان نمی‌ماند و در همان لحظهٔ اوّل ملاقاتمان، همه چیز را از نگاهم خوانده.
پروفسور پس از مکث کوتاهی، مجدّداً به آرتور و کوئینسی رو کرد و درحالی‌که آرتور را مورد خطاب قرار می‌داد گفت:
ـ قبل از هر چیز... از شما اجازه می‌خواهم تا کاری که به‌نظر خودم از هر جهت لازم و ضروری می‌باشد در همین امشب انجام بدهم... گو اینکه خودم می‌دانم که توقّعم خیلی زیاد است و درخواست بسیار سنگینی را مطرح می‌کنم... البتّه شما هنوز از کمّ و کیف درخواست و دامنهٔ توقّعاتم

هیچگونه اطّلاعی ندارید... ولی اگر از جزئیات برنامه امشب آگاه بشوید... آن وقت است که می‌فهمید... چه درخواست سنگینی است و توقّعاتی هم که اشاره کردم... تا به کجا ادامه خواهد داشت... به همین دلیل مجبورم از شما خواهش کنم که چشم بسته و بدون توقّع هیچگونه توضیحاتی، درخواستم را قبول کنید و اجازه بدهید این برنامه اجرا شود... چون بعداً... گواینکه امکان دارد برای مدّت محدودی نسبت به‌من خشمگین بشوید (که مطمئناً همین‌طور هم خواهد شد)... امّا حُسن و مزیّت این کار در این است که... شما دیگر در مقامی نخواهید بود که خودتان را به‌خاطر موضوع و یا موردی ملامت کنید و مورد شماتت قرار بدهید.

کوئینسی پرید وسط صحبت و با شور و حرارت زیادی گفت:

ـ به‌نظر من که... از این رو راست‌تر نمی‌شه... من خودم با اینکه هنوز هیچ اطّلاعی از چند و چونِ برنامهٔ پروفسور ندارم... امّا حاضرم قسم بخورم که هیچ کلکی تو کارش نیس و واقعاً می‌خواد کاری انجام بده که باید و باید انجام بشه... لذا... من یکی نوکرشم و هر چی بگه چش بسته قبول می‌کنم.

پروفسور با چهره‌ای که از فرط غرور و خوشحالی می‌درخشید در پاسخ گفت:

ـ خیلی متشکرم جناب کوئینسی موریس...، واقعاً باید به خودم تبریک بگویم که افتخار دوستی با چنین شخصیت دوست‌داشتنی و قابل اعتمادی را پیداکردم... واقعاً چه سعادتی بالاتر از این‌که آدم تا این حدّ مورد اطمینان و مورد اعتماد دوستانش باشد.

و به‌دنبال آن دستش را درازکرد و دست کوئینسی را به گرمی فشرد.

آرتور که در طول این مدت با قیافه‌ای مُتفکّرانه به پروفسور خیره شده بود، در اینجا وارد صحبت شد و با قاطعیّت محسوسی اظهار داشت:

ـ پروفسور وان هلسینگ... حقیقتش را بخواهید... من به‌قول اسکاتلندی‌ها... دوست ندارم با چشمهای بسته سیخ بزنم تا خوک چاق و چلّه‌ای انتخاب کنم... منظورم این است که تا حالا سابقه نداشته که چشم بسته کاری کرده باشم... امّا حالا ظاهراً چاره‌ای نیست جز اینکه درخواست شما را چشم بسته قبول کنم... امّا مشروط به اینکه... برنامه شما کوچکترین خدشه‌ای به‌موقعیّت اجتماعیم وارد نیاورد و با شریعت مسیحیت هم که قویاً به‌آن مؤمن و معتقد هستم کمترین مُغایرتی نداشته باشد... تنها دراین‌صورت است که چشم بسته و بدون هیچگونه سؤالی، موافقت نخواهم کرد... در غیراینصورت معذورم و از من یکی انتظاری نداشته باشید.

پروفسور در پاسخ گفت:

ـ باشد... شرائطتان را قبول می‌کنم... امّا... با توجه به ویژگی‌های خاص این برنامه... تنها خواهشم این است که... چنانچه در طول اجرای برنامه لحظاتی پیش آمد که شدیداً مُنقلب شدید، اجازه ندهید احساساتتان طوری به شما غلبه کند که بدون در نظرگرفتن واقعیتها، مرا به اتهّام نقض شرائط مورد لعن و نفرین قرار بدهید.

آرتور با قاطعیت محسوسی در جواب گفت:

ـ موافقم... به‌نظر من... خواهش منطقی و مُنصفانه‌ای است... خوب... حالا که این صغریٰ و کبریٰ چیدن‌ها تمام شده... ممکنه بفرمائید... از ما سه نفر چه توقّعاتی دارید؟

ـ می‌خواهم که همراه من به قبرستان کلیسای «کینگستِد»

(KINGSTEAD) بیائید... البتّه در خفا و به‌طور کاملاً پنهانی.

رنگ از چهره آرتور پرید و سپس با صدای خفه‌ای گفت:

ـ یعنی همان قبرستانی که لوسی عزیزم آنجا مدفون شده؟

پروفسور با حرکت سر جواب مثبت داد و آرتور مجدّداً پرسید:

ـ بعدش چکار کنیم؟

ـ بعدش وارد مقبرهٔ دوشیزه لوسی می‌شویم.

آرتور بلافاصله از صندلیش بلند شد و با حرارت زیادی گفت:

ـ پروفسور... اگر شوخی‌تان گرفته... باید بگویم... شوخی بسیار ناراحت کننده و چندش‌آوری است... ولی نه... حال و هوای حرف زدنتان به‌وضوح حکایت از آن دارد که هیچ شوخی و مزاحی در کار نیست.

به‌دنبال جمله آخر دوباره سرجایش نشست و لحظاتی به سکوت برگزار شد و در پایان این سکوت کوتاه مدت، دوباره پروفسور را مورد خطاب قرار داد و پرسید:

ـ تو مقبره چکار می‌کنیم؟

ـ درِ تابوت را باز می‌کنیم.

در اینجا بود که آرتور مجدّداً از جایش برخاست و سپس با خشم و غضب زیادی اظهار داشت:

ـ این دیگر قابل تحمل نیست... باید بگویم که... واقعاً شورش را درآورده‌اید پروفسور... من به‌هیچ‌وجه آدم کلّه شقّی نیستم و هر چیز منطقی و معقولی را با طیب‌خاطر می‌پذیرم... امّا هرگز نمی‌توانم با برنامهٔ ناروا و ناشایستی مثل «نبش قبر» موافقت کنم... به‌خصوص وقتی که نبش قبر عزیز از دست رفته مثل لوسی...

آرتور به‌علّت بُغضِ شدیدی که گلویش را می‌فشرد، دیگر نتوانست به سخنانش ادامه بدهد و با حالتی که گوئی عواطف و احساساتش شدیداً مورد اهانت قرار گرفته دوباره بر سر جایش نشست.

پروفسور که در طول این مدت با دلسوزی زایدالوصفی به وی می‌نگریست شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ خدا را گواه می‌گیرم که به‌هیچ‌وجه قصد ندارم غم و اندوهتان را زیادتر کنم و به زخمتان نمک بپاشم... به شما اطمینان می‌دهم که اگر راه دیگری وجود داشت، محال و ممتنع بود این راه را انتخاب کنم... ولی خدا می‌داند که هیچ راه دیگری وجود ندارد... و ما چاره‌ای نداریم جز اینکه... از مسیری که با خارهای تیز و دردناکی پوشیده شده عبور کنیم و این برنامهٔ واجب و لازم الاجرا، را به‌پایان برسانیم، چون در غیر اینصورت... همان موجودی که می‌دانم هنوز هم با همه وجود، عاشقش هستید به عذاب ابدی گرفتار خواهد شد. برای همیشه در محاصره آتش برافروخته و شعله‌های مهیب جهنّم باقی خواهد ماند.

آرتور درحالی‌که آرواره‌هایش را مُحکم به هم فشار می‌داد و سعی می‌کرد به اعصابش مسلّط باشد در جواب گفت:

ـ آقای محترم... آقای محترم... مواظب حرف‌زدنتان باشید.

امّا پروفسور در کمال خونسردی پاسخ داد:

ـ آیا بهتر نیست که به‌جای این اعتراضات به حرف‌هایم گوش بدهید؟... چون حداقل... با چند و چون برنامه امشب آگاه خواهید شد... حالا اجازه می‌دهید شروع کنم؟

کوئینسی موریس پرید وسط و گفت:

ـ به این می‌گن حرف حسابی.

پروفسور برای لحظهٔ کوتاهی سکوت کرد و سپس با حالتی که معلوم بود تحت فشار شدیدی قرار گرفته، خیلی شمرده‌شمرده اظهار داشت:

ـ دوشیزه لوسی مُرده... اینطور نیست؟... لابد می‌گوئید... «بله»... و به‌هیچ‌وجه درست نیست مزاحم جسدش بشویم؟... امّا اگر هنوز هم زنده باشد چی!!!؟

آرتور مثل فنر از جایش پرید و پرخاش کنان گفت:

ـ خدای من... منظورتان از این حرفها چیست پروفسور؟... آیا می‌خواهید بگوئید که اشتباهی رُخ‌داده... و لوسی من زنده به گور شده؟

و به‌دنبال آن چنان غم واندوهی بر وجودش مستولی شد که به‌نظر نمی‌رسید... هیچ چیزی بتواند غم و اندوهش را کاهش بدهد.

پروفسور سخنانش را از سر گفت و گفت:

ـ پسرم... من نگفتم که امکان دارد دوشیزه لوسی زنده به‌گور شده باشد و هرگز هم چنین فکری هم به‌مغزم خطور نکرده... امّا منظورم از این ادّعا این‌بود که... امکان دارد به‌دلایل خاصی... تبدیل به‌موجودی شده باشد که اصطلاحاً «مرده زنده» (UN - DEAD) نام دارد. موجودی که نه‌می‌توان به‌عنوان «مردهٔ مطلق» و نه می‌توان به‌عنوان موجودی زنده قلمداد نمود... چون در حقیقت زنده‌ای است که به راستی مرده... امّا مرده‌ای است که گه‌گاه سر از قبر بیرون می‌آورد!!!؟

آرتور با چهره‌ای مشوّش و پریشان در جواب اظهار داشت:

ـ مرده زنده؟... زنده‌ای که مرده... و مرده‌ای که گاهگاه نفس می‌کشد!!!؟. پروفسور ترا به خدا اینقدر زجرم ندهید... چیزهائی که شما می‌گوئید... کابوس وحشتناکی است که هر آدمی را تکان می‌دهد

و به لرزه می‌افکند... پس توضیح بدهید و بگوئید... منظورتان از این حرفها چیست و چه هدفی را تعقیب می‌کنید؟

ـ پسرم... دوست خوب من... جهان پُر از شگفتی‌ها و اسرار وحشتناکی است که انسان هنوز اطّلاع دقیقی از کمّ و کیفشان ندارد و حداکثر می‌تواند راجع به آنها چیزهائی برای خودش حدس بزند و تنها با گذشت زمان است که این اسرار به‌صورت جزء به‌جزء فاش می‌شوند و انسان از ماهیتشان آگاهی می‌یابد... ما الآن دقیقاً در مقابل یکی از همین اسرار و وحشتناک و اعجاب‌آور ایستاده‌ایم که اگر تعلّل نکنیم و زود به‌جنبیم نه تنها فاش خواهد شد، بلکه جهانی هم برای همیشه از عواقب فاجعه آفرینش رهائی خواهد یافت... آقای آرتور... خیلی رُک و پوست‌کنده عرض کنم... من قصد دارم سرِ دوشیزه لوسی را از بدنش جدا کنم.

آرتور فریادی کشید و سپس با هیجان فوق‌العاده زیادی گفت:

ـ نه‌نه... بخدا و به تمام مقامات سوگند... هرگز اجازهٔ چنین کاری را نخواهم داد و اگر تمام دنیا هم جمع شوند هرگز نمی‌توانند مرا وادار کنند که اجازه بدهم جسد دُختری که به‌حدّ پرستش دوستش داشتم و عاشقش بودم... مَثَله‌مَثَله بشود... پروفسور وان هلسینگ... به شما اخطار می‌کنم... برای اینکه واقعاً پایتان را از گلیمتان درازتر کرده‌اید و با سوء استفاده از خُلق و خوی من... جسارت و گُستاخی را به‌مرز غیرقابل تحمّلی کشانده‌اید... آخر مَردِ ناحسابی... من چه هیزم تری به شما فروخته‌ام که مُستحقّ چنین عذابی باشم و مرا به‌این‌صورت شکنجه بدهید؟... مگر لوسی بدبخت چه ظُلم و ستمی در حقّتان کرده بود که مُستوجب چنین انتقام وحشیانه‌ای باشد؟... انتقامی که نام

نیکش را ننگین خواهد کرد و آبرو و حیثیّتی برایش باقی نخواهد گذاشت... به‌نظر من... حتماً دیوانه شده‌اید که چنین پرت و پلاهائی از دهانتان خارج می‌شود... یا شاید... دیوانه منم که به این اباطیل و لاطأیلات گوش می‌دهم... حالا باز هم اخطار می‌کنم... بهتر است همین الآن، این فکر پلید و کثیف را از مغزتان بیرون کنید... چون محال است اجازه بدهم که حتی دست به تابوتش بزنید... چه برسد به اینکه مرتکب چنین جنایت کثیفی بشوید... من به‌عنوان شوهر شرعی و قانونی لوسی!!!؟، وظیفه دارم از مقبره‌اش حفاظت کنم تا از تجاوزات هر کس و ناکسی محفوظ بماند... و مطمئن باشید که با تمام قدرت و امکاناتم... این وظیفه را نحو احسن انجام خواهم داد و هر کسی که بخواهد به ساحت مقدّس مقبرهٔ لوسی عزیزم تجاوز کند... دستش را از بازو قطع خواهم کرد.

پروفسور که با حالتی مُتفکّرانه به این خطابه پُر حرارت گوش می‌داد، در پایان سخنان آرتور از جا بلند شد و با قیافه‌ای خیلی خیلی خُشک و جدّی پاسخ داد:

ـ عالیجناب لرد گدالمینگ... حرفهای شما را شنیدم... امّا من هم به نوبهٔ خود وظیفه‌ای دارم که باید انجام بدهم... وظیفه‌ای در قبال شما... در قبال زنده‌ها... و حتی در قبال مرده‌ها... و به همین جهت... مطمئن باشید که این برنامه را اجرا خواهم کرد... امّا در حال حاضر... تنها خواهشم از شما این است که... همراه من بیائید... بیائید تا چیزهائی را ببینید و چیزهائی را بشنوید... چون مطمئنم... وقتی این چیزها را با چشمهای خودتان دیدید و با گوش‌هایتان شنیدید فکر و عقیده‌تان چنان تغییر خواهد کرد که در مورد اجرای برنامه، حتی از خود من هم

به‌مراتب مُشتاقتر و مصمّم‌تر خواهید شد... و آن وقت است که من هم با خیال راحت این وظیفهٔ خطیر و مهم را به‌هر صورتی که خودم مقتضی بدانم، انجام خواهم داد و سپس در اختیارتان خواهم بود تا هر بلائی که می‌خواهید به سرم در بیاورید.

پروفسور در اینجا، تحت‌تأثیر تأثر شدیدی که عارضش شده بود، برای لحظهٔ کوتاهی مکث کرد و سپس با لحن و حالتی که تأثّر و دلسوزی از آن می‌بارید، به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ امّا استدعا می‌کنیم... نسبت به‌من خشمگین و عصبانی نباشید و مرا به سفّاکی و قساوت قلب مُتّهم نکنید... چون... در طول عمر چندین و چند ساله‌ام، با ماجراهای فوق‌العاده اسفناک و تأثّرآوری روبرو بوده‌ام که به راستی قلبم را به درد آوردند... امّا به خدای بزرگ قسم، تا به حال ماجرائی را بیاد نمی‌آورم که به‌اندازه این ماجرا مهم و در حدّ این ماجرا متأثّر و متأسّفم کرده باشد... امّا می‌دانم و اطمینان دارم... اگر روزی فرا برسد که فکر و عقیده‌تان در مورد برنامه امشب به‌کلی تغییر بکند... حتی با یک نگاهتان هم تمام تأثّر و تأسّفی که فعلاً روح و جسمم را در خود گرفته و تا آنروز هم ادامه خواهد داشت... در یک لحظه محو و نابود خواهد شد... چون من تصمیم دارم وظیفه‌ای را به‌پایان برسانم که بشر و بشریّت را از تأثّر و تأسّفی عمیق و جانگداز نجات خواهد داد... بهتر است فکر کنید و از خودتان بپرسید... چه دلیلی دارد که آبراهام‌وان هلسینگ، خودش را به‌آب و آتش بزند و علاوه بر مسئولیّتی فوق‌العاده سنگین، چنین غم و اندوهی را هم به خودش هموار سازد؟... دوست من... من کشورم و کار و زندگیم را ول کرده و به اینجا آمده‌ام تا به‌خاطر رضای خدا، کارهای مفید و خیرخواهانه‌ای

انجام بدهم... البته در ابتدا به‌خاطر این‌بود که به دوست قدیمیم جان سیوارد کمک بکنم... ولی بعداً... معالجهٔ دوشیزهٔ نازنینی را به عهده گرفتم که در ظرف مدّت کوتاهی مثل شما شدیداً عاشقش شدم... البته عشقی کاملاً پدرانه... آن هم به‌حدّی که... من هم مثل شما... مقداری از خونم را به او اهداء کردم و دقیقاً حالت پدری را داشتم که مقداری از خونش را به دختر عزیز و دلبندش هدیه کرده... علاوه بر آن... تمام روز و شبم را به مراقبت و مواظبت از دوشیزه لوسی اختصاص دادم... چه قبل از مرگ... و چه حتی بعد از مرگ... و حالا هم قاطعانه اعلام می‌کنم... اگر بدانم که مرگ من برای دوشیزه لوسی... یعنی این موجود «مرده زنده» مُثمر ثمر واقع خواهد شد... با طیب‌خاطر جانم را تقدیمش می‌کنم.

سخنان پروفسور به‌حدّی مؤثّر و متنفّذ بود که به راستی در قلب هر سه نفرمان عمیقاً نفوذ کرد... طوری‌که آرتور با حالتی از خجالت و شرمندگی دست پروفسور را گرفت و با صدائی شکسته و لرزان گفت:

ـ اوه پروفسور... خواهش می‌کنم مرا ببخشید... امّا خودتان می‌دانید که حتی تصور این موضوع هم برایم فوق‌العاده دردناک است... امّا به‌هرحال... حدّاقل کاری که می‌توانم بکنم این است که... همراه شما بیایم و منتظر بمانم.

«فصل پانزدهم»

«خاطرات روزانهٔ دکتر جان سیوارد (ادامه)»

دقیقاً یکربع به ساعت دوازده شب بود که همگی از دیوار کوتاه بالا رفتیم و در محوطهٔ قبرستان کلیسا فرود آمدیم... تاریکی شدیدی تمام محوطهٔ قبرستان را فرا گرفته بود و تنها هنگامی که ماه از پُشت ابرهای قطور و سیاه بیرون می‌آمد... همه جا روشن می‌شد که جمعاً بیش از چند ثانیه طول نمی‌کشید... همگی سعی می‌کردیم نزدیک هم باشیم و در کنار هم حرکت کنیم... البته به استثنای پروفسور که به‌عنوان راهنما یکی دو قدم جلوتر حرکت می‌کرد... دقایقی بعد به نزدیکی مقبرهٔ لوسی رسیدیم. من از این می‌ترسیدم که آرتور با دیدن منظرهٔ غم‌انگیز مقبره فیلش یاد هندوستان بکند و دوباره سر و صدایش در بیاید... امّا خوشبختانه کاملاً به خودش مسلّط بود و هیچ عکس‌العمل ناخوشایندی از خودش نشان نداد... حدس زدم... هیجان ماجرا آنقدر به او غلبه کرده که حتی غم و اندوهش را نیز تحت‌الشّعاع قرار داده... پروفسور به‌آرامی درِ مقبره را باز کرد و سپس با توجه به تردید و دودلی‌ای که از سر و رویمان می‌بارید، خودش اوّل از همه وارد شد تا

به‌قول معروف غائله را ختم کند... به دنبال پروفسور همگی وارد شدیم و پروفسور مجدّداً درِ مقبره را بست... لحظه‌ای بعد فانوسی را که به‌همراه داشت روشن کرد و سپس از آرتور خواست جلو بیاید... آرتور با حالتی از تردید و دودلی جلو رفت و در همین موقع پروفسور رو به‌من کرد و گفت:

ـ تو دیروز با من اینجا بودی... آیا جسد دوشیزه لوسی در تابوت بود؟

ـ بله... بود...

ـ خوب... دوستان من... حرفهای جان سیوارد را شنیدید... کسی که علی‌رغم شواهد و قرائنی انکارناپذیر هنوز هم گفته‌ها و ادّعاهایم را باور ندارد و با سرسختی زیادی آنها را انکار می‌کند.

پروفسور در پایان سخنانش که با چاشنی قابل توجهی از گله و شکایت همراه بود، یک آچار پیچ‌گوشتی به دست گرفت و پیچهای تابوت چوبی را باز کرد... آرتور که با صورتی رنگ‌پریده و نگاهی مُضطرب به این منظره می‌نگریست، به‌محض اینکه پروفسور درب تابوت چوبی را بلند کرد، بی‌اختیار قدمی به‌جلوتر برداشت... ظاهراً نمی‌دانست که در درونِ تابوتِ چوبی، تابوتی هم از جنس سُرب قرار گرفته و از حالت نگاهش معلوم بود، انتظار نداشته تا با تابوتِ دیگری هم مواجه بشود... به همین دلیل... در یک لحظه خون به‌صورتش دوید و چهره‌اش به شدت به سرخی گرائید... تغییر رنگی که عمر بسیار کوتاهی داشت و لحظه‌ای بعد، صورتش از لحظات گذشته هم به‌مراتب سفیدتر شد... معهذا... با خویشتن‌داری قابل تحسینی خودش را کنترل نمود و کماکان ساکت و صامت باقی ماند.

پروفسور یک طرف درب تابوتِ سُربی را گرفت و با یک حرکتِ سریع آن را در محور لولاهائی که در طرف مقابل نصب شده بود بلند کرد و در

دستِ خودش نگاه داشت.

تابوتی کاملاً خالی!!!؟ که کوچکترین اثر و نشانه‌ای از جسد لوسی در آن به چشم نمی‌خورد.

سکوت سنگین و خفقان‌آوری برقرار شد و برای دقایقی طولانی هیچ یک از ما سه نفر یارای آن را نداشت که دهانش را بگشاید و حرفی به زبان بیاورد... سرانجام این کوئینسی موریس بود که سکوت را شکست و خطاب به پروفسور گفت:

ـ پروفسور... من هنوز که هنوزه با تمام وجودم به حرفهای شما ایمان دارم و حالا هم در شرایطی قرار دارم که فقط به فقط جواب شوماس که می‌تونه خیالمو راحت کنه و به شک و تردیدی که مث خوره به‌جونم افتاده پایان بده... البته اگر شرائط عادی بود... هرگز و هرگز سؤالی مطرح نمی‌کردم که با آبرو و حیثیت شوما بازی کند... امّا این ماجرا آنقدر اسرارآمیزه که دیگه جائی برای رودرواسی و ملاحظه‌کردن باقی نمی‌زاره... برا همینه که خیلی رُک و راست می‌خوام بپرسم... جنازهٔ لوسی رو شوما گور به گور کردین!!!؟.

ـ من به‌همان خدای بزرگی که با همه وجودم می‌پرستم و به او اعتقاد دارم و به تمام مقدّسات عالم قسم می‌خورم که در ناپدیدشدن جسد دوشیزه لوسی کمترین وکوچکترین نقشی نداشته‌ام... امّا برای اینکه... با سوابق ماجرا آشنا بشوید... بهتر است بدانید که... دو شب گذشته، من و دوستم جان سیوارد برای مقاصد خیرخواهانه‌ای به اینجا آمدیم... تابوت سُربی کاملاً بسته و مُهر و موم بود... امّا من آن را باز کردم... ولی تابوت کاملاً خالی بود... برای حصول اطمینان بیشتر از حقیقتی که حتی آن لحظه هم به صحتش ایمان داشتم... از جان

خواستم تا برای مدتی در قبرستان بمانیم و کشیک بدهیم... انتظاری طولانی ولی مثبت، چون سرانجام شبح سفیدپوشی را دیدیم که به سرعت در میان درختان صنوبر حرکت می‌کرد... فردای آن شب و در ساعاتی از روز مجدّداً به اینجا آمدیم و دوباره دربِ تابوتِ سُربی را باز کردیم... و با جسد دوشیزه لوسی مواجه شدیم که با زیبائی هرچه تمامتر در تابوت آرمیده بود... جان تو در تمام مدت با من بودی... آیا حرف‌هایم را تصدیق می‌کنی؟

ـ بله... کاملاً.

ـ در شب اوّل... واقعاً شانس آوردیم و به‌موقع رسیدیم... چون به حول و قوّهٔ الهی موفّق شدیم کودک سرگردانی را که گم شده بود در لابلای قبور پیدا کنیم و از خطری جدّی و فاجعه‌آمیز نجاتش بدهیم... دیروز دقایقی قبل از اینکه خورشید اُفول کند، خودم به تنهائی به اینجا آمدم... چون... بر طبق یک اصل تغییر ناپذیر... هم‌زمان با اُفول خورشید، فعّالیّت موجودات «مرده زنده» آغاز می‌شود... تمام طول شب بیدار ماندم و تا طلوع آفتاب صبح روز بعد با چشمانی باز به نگهبانی مشغول شدم... امّا هیچ حادثه‌ای رُخ نداد و منظرهٔ جالبی هم مشاهده نکردم که به احتمال بسیاربسیار قوی به‌خاطر سیرهای زیادی بود که در میان لولاها و چفت و بست تابوت سُربی گذاشته بودم... گیاهی که با رایحهٔ تُند خود موجودات «زنده مرده» را شدیداً آزار می‌دهد و به‌هیچ‌وجه نمی‌توانند آن را تحمّل کنند... البته، علاوه بر سیر، چیزهای دیگری هم گذاشته بودم که قدرت تحرک این موجودات را تقریباً سلب می‌کنند... به همین دلیل... در طول شب گذشته، هیچ خروجی از مقبره صورت نگرفت... امّا امروز، ساعتی قبل از غروب

آفتاب به اینجا آمدم و سیرها و بقیهٔ چیزها را برداشتم... و حالا همین‌طور که ملاحظه می‌فرمائید... با تابوتی خالی مواجه شده‌ایم... امّا خواهش می‌کنم... صبر و حوصله داشته باشید... چون ماجرا تنها به این تابوتِ خالی خلاصه نمی‌شود... حالا می‌رویم به خارج از مقبره و در نقاط به‌خصوصی مخفی می‌شویم و با بُردباری و شکیبائی به انتظار می‌نشینیم... تا متعاقباً با مشاهدهٔ ماجرائی به راستی تکان‌دهنده و اعجاب‌انگیز، به مفهوم واقعی گفته‌ها و ادّعاهایم پی‌ببرید و حقیقت تلخ و جانگدازی که به‌آن اشاره کردم با چشمهای خودتان ببینید و نظاره کنید.

پروفسور به‌دنبال جملهٔ آخر، فانوسش را خاموش کرد و پس از اینکه درِ مقبره را گشود، با لحن و حالت آمرانه‌ای گفت... «همگی خارج»... به ترتیب همگی از مقبره خارج شدیم و پروفسور که آخرین نفر بود درِ مقبره را قُفل کرد و به‌ما مُلحق شد.

هوای مقبره آنقدر خفقان‌آور بود که پس از قدم گذاشتن به‌محوطهٔ قبرستان با نفسهای عمیقی به استنشاق پرداختم تا ریه‌هایم را تا آنجا که امکان دارد با هوای تازه پُر کنم. از فضای بسته و خفه‌کننده مقبره چنان وحشت‌زده شده بودم که حالا احساس می‌کردم حتی آسمان سیاه و ابری هم به‌طرز حیرت‌انگیزی زیبا و باشکوه جلوه می‌کند... ابرهای سیاه و کبود، تحت‌تأثیر پرتوی از انوار مهتاب، به‌صورت گُلهای بزرگ و زیبائی به‌نظر می‌رسیدند که با دیدنشان حالتی از آرامشی شیرین و مطبوع در خودم احساس می‌کردم... و در اینجا بود که با همهٔ وجودم به عظمت و شکوه و جلال زندگی پی‌بردم و با همهٔ وجودم به شُکرانهٔ موهبت زندگی و زنده‌ماندن از خدای بزرگ باریتعالیٰ تشکر

کردم. عبور ماه از پُشت ابرهای تیره و انوار مهتابی که به‌طور متناوب هر چند دقیقه یک‌بار می‌تابید منظرهٔ فوق‌العاده زیبا و خیال‌انگیزی را به‌وجود آورده بود که به گونهٔ خاص، چگونگی زندگی انسانها را در ذهنم تداعی می‌کرد... یعنی... غم و شادی ما انسانهای خاکی... که همواره، پس از دورانی از سختی و مشقت و روزهائی آکنده از ماتم و اندوه... ناگهان پرتوی از نور امید و شادی بزندگیمان می‌تابد و با تلؤلؤ خیره‌کنندهٔ خود، قلب و روحمان را غرق در شادی و مسرّت می‌کند... به همین دلیل مُدام با نگاهی سرشار از سپاس و تشکّر از خالق جهان و کائنات، به‌آسمان می‌نگریستم و هم‌زمان با نفسهای عمیق، هوای تازه را به ریه‌های خود می‌فرستادم... واقعاً چه موهبتی بالاتر از اینکه آدم هوای تازه استنشاق کند... هوای مُفرّح و جانبخشی که کمترین و کوچکترین اثری از مرگ و نیستی در آن وجود ندارد و همراه با استنشاق آن، زندگی در رگ و ریشهٔ انسانها می‌دود و انسان لذّت زندگی و موهبت زنده‌ماندن را با همهٔ وجودش احساس می‌کند... واقعاً چقدر زیباست که آدم... نور سرخ‌فام ناشی از صاعقه‌ها را در پُشت تپه‌ها و در اُفقی دوردست مشاهده کند و همراه با غریو تکان‌دهندهٔ رعد و برق، صدای همهمهٔ شهر را نیز از فاصله‌ای دور دست بشنود... همهمه‌ای که در حقیقت، پیام و پژواک زندگی است و با حرکت موج‌آسای خود، علاوه بر اینکه دو پدیدهٔ فوق‌العاده مهم و ضروری... یعنی قوّت قلب و اعتماد بنفس را به‌ما انسانها القاء می‌کند، زندگی بهتر و بهتری را نیز به‌ما نوید می‌دهد... ولی به‌هرحال هر یک از ما چهار نفر در افکار مخصوص به خودش غرق بود و در عوالم خاص خودش سیر می‌کرد... آرتور ساکت و صامت و با چهره‌ای رنگ‌پریده به نقطه نامعلومی

می‌نگریست و از حال و هوایش معلوم بود که سعی دارد به‌هر طریقی که شده... برای برنامه امشب دلیل قانع‌کننده‌ای پیدا کند، به این امید که شاید با استفاده از آن بتواند از ته و توی این ماجرای اسرارآمیز سر در بیاورد. من هم به نوبهٔ خودم با خودم کلنجار می‌رفتم و تقریباً به این نتیجه رسیده‌بودم که... ادّعاهای پروفسور عاری از حقیقت نیست و چاره‌ای ندارم جز اینکه سرسختی را کنار بگذارم و گفته‌هایش را قبول کنم... فقط کوئینسی موریس بود که به‌نظر نمی‌رسید مثل بقیه در افکار عمیقی غرق شده باشد... چون اصولاً از آن آدمهای خونسرد و واقعاً خویشتن‌داری است که در اصطلاح عامیانه بلغمی مزاج (PHLEGMATIC) نامیده می‌شوند، از آن آدمهائی که معمولاً هر حقیقت تلخی را به راحتی و با روحیه‌ای قوی قبول می‌کند، حتی با علم به اینکه امکان دارد خطراتی متوجه‌شان بشود و یا ممکن است هست و نیستشان را از دست بدهند... کوئینسی یک سیگاری دائمی بود، امّا از ترس اینکه مبادا با روشن کردن سیگار، کسی متوجّهشان بشود، یک تکهٔ بزرگ از توتونهائی که صرفاً برای جویدن ساخته و پرداخته شده به دهانش گذاشته بود و با لذّت هرچه تمامتر می‌جوید... و امّا راجع به پروفسور وان هلسینگ... پروفسور در بین ما تنها کسی بود که دقیقاً می‌دانست به چه منظوری آمده و چه کارهائی را باید انجام بدهد... به همین دلیل با اطمینان و اعتماد بنفس زایدالوصفی به کار مشغول بود... در مرحلهٔ نخست... از درون توبره‌اش چیزی بیرون آورد که بیش از هر چیز به بیسکویت‌های ویفری نازک شباهت داشت که به‌دقّت در میان دستمال سفید و تمیزی پیچیده شده بود... بعد از آن... جسم سفید رنگی بیرون آورد که در صورت ظاهر شبیه تکّه‌ای از خمیر نان و یا

خمیر مخصوص مجسّمه‌سازی بود... در مرحلهٔ سوم... ویفرها را آنقدر خُرد کرد و کوبید که تقریباً به حالت پودر در آمدند و سپس این پودر را با جسم خمیرمانند مخلوط نمود و آنقدر مُشت و مال داد تا کاملاً به خورد خمیر رفت و خمیر جدیدی حاصل شد... آنگاه با استفاده از این خمیر جدید، نوارهای درازی ساخت و این نوارها را با دقّت هرچه تمامتر در شکافها و سوراخ سُنبه‌های اطراف درِ مقبره چپاند.

من آنقدر کنجکاو شده بودم که دیگر بیش از این نتوانستم طاقت بیاورم... لذا به نزدیک پروفسور رفتم و علّت این کاری که به‌نظر خودم به بتونه‌کاری شباهت داشت پرسیدم. آرتور و کوئینسی هم که با حالتی از کنجکاوی زیاد در فاصلهٔ نزدیکی ایستاده بودند نیز جلو آمدند تا به حرفهای من و پروفسور گوش بدهند... پروفسور در پاسخ اظهار داشت:

ـ با اینکار... درِ مقبره را طوری بستم که موجودات «زنده مرده» دیگر به‌هیچ‌وجه نمی‌توانند وارد مقبره بشوند.

کوئینسی پرید وسط و گفت:

ـ یعنی می‌خواین بگین... همین یخورده خمیری که دور و وَرِ درِ چپوندین کافیه و دیگر اونا نمی‌تونن وارد مقبره بشن؟... خدای من... لابد این هم یه بازی جدیده؟

ـ بله دقیقاً... یک بازی کاملاً جدید.

به‌دنبال آن، آرتور هم وارد صحبت شد و پرسید:

ـ ممکنه بپرسم این چیزی که استفاده کردین چی بود؟

پروفسور... کلاهش را به احترام مقدّسات مذهبی از سر برداشت و در پاسخ گفت:

ـ این خمیر مخصوص «نان عشاء ربّانی» است که از آمستردام با خودم

آورده‌ام... خمیر که چه عرض کنم... بفرمائید... سپاهی از فرشتگان آسمانی (THE HOST) که برای از بین‌بردن نیروهای اهریمنی بسیج شده‌اند.

پاسخ پروفسور به‌حدّی غیرمنتظره بود که به راستی طوفانی در مغزمان به‌پا کرد و برای اوّلین‌بار احساس کردیم در مقابل شخصیّتی ایستاده‌ایم که به‌علّت برخورداری از نیروی ایمان فوق‌العاده قوی... امکان ندارد قدمی به اشتباه بردارد... و ممکن نیست کاری را بدون مطالعه و بدون در نظر گرفتن تمام جوانب انجام بدهد... و من به شخصه مطمئنَم حتی مشکوک‌ترین و دیرباورترینِ ما سه نفر هم... با شنیدن این پاسخِ صریح که از نیروی ایمان زایدالوصفی سرچشمه می‌گرفت، تمام شک و شُبهه‌هایش به‌کلی رفع و برای اوّلین‌بار متوجه شد... در مقابل شخصیّتی ایستاده که محال و ممتنع است چیزی جز حق و حقیقت و جز حقیقتِ محض از دهانش خارج بشود... به همین دلیل هم همگی سکوت کردیم و لحظاتی بعد مثل سه سرباز مُطیع و فرمانبُردار در محل‌هائی که فرمانده یعنی پروفسور وان هلسینگ در اطراف مقبره برایمان در نظر گرفته بود در کمال خفا پنهان شدیم و به کمین نشستیم. بیش از هر کس، دلم برای آرتور می‌سوخت چون من قبلاً هم همراه پروفسور به‌قبرستان آمده بودم و تا حدودی برای این برنامهٔ ویژه آمادگی داشتم... امّا برای آرتور و به‌خصوص با آن روحیه ضعیف و نازکْ نارنجی، خیلی وحشتناک بود که شب را در قبرستان و در کنار مقبرهٔ لوسی بگذراند... گو اینکه حتی خودِ من هم کماکان می‌ترسیدم و در حالتی از ترس و وحشتی فزاینده به سر می‌بردم... ضمن اینکه... حالا دیگر مطمئن بودم که تمام گفته‌ها و ادّعاهای پروفسور حقیقت

دارد و ماجرا دقیقاً همان چیزی است که او می‌گوید و پیش‌بینی کرده... موردی که بیش از پیش به نگرانی و اضطرابم می‌افزود و هر بار راجع به لوسی فکر می‌کردم... دلم هُرّی می‌ریخت پائین... نگاهی به اطرافم انداختم و با همان نگاه... شدیداً به خود لرزیدم... چون... هرگز فکر نمی‌کردم که مقبره‌ها تا این حدّ سفید و هولناک به‌نظر برسند... موردی که شامل تمام درختها، بُتَهْ گُلها و علفهای قبرستان هم می‌شد... و به‌نظر می‌رسید... حتی درختهای سرسبز، گُلهای وحشی و علفها، همگی دست بدست هم داده و تابلوئی به‌وجود آورده‌اند تا منظرهٔ مُشمئزکننده مرگ و نیستی را با قدرت هرچه تمامتر به نمایش بگذارند... هرگز فکر نمی‌کردم که صدای تکان‌خوردن شاخه‌های درختهای قبرستان و صدای عوعوی سگهائی که از فاصله‌ای دور به گوش می‌رسید تا این حدّ مهیب و ارعاب‌آور باشد.

برای مدّتی طولانی در سکوت کامل به اطراف خیره شده و با چشمهای باز همه جا را می‌پائیدیم... تا اینکه صدای «هیس هیس» پروفسور به گوشمان رسید و در همین‌حال با دستِ راستش به جاده باریکی در میان درختان صنوبر اشاره کرد... شبحی سفیدپوش درحالی‌که تودهٔ تیره‌رنگی را به بغل گرفته بود، به سرعت از لابلای درختها عبور می‌کرد و جلو می‌رفت... شبح سفیدپوش برای لحظه‌ای از حرکت ایستاد و در همین موقع هم ماه از زیر یکی از ابرهای سیاه رنگ بیرون آمده و با انوار درخشان نُقره‌فام خود تمام محوطه قبرستان را نورافشانی نمود و حالا زنی کفن‌پوش و تیره‌مو در مقابل نگاه‌هایمان قرار داشت که در زیر نورِ ماه به‌وضوح دیده می‌شد... متأسّفانه نمی‌توانستیم صورتش را ببینیم چون سرش را روی سر و صورتِ کودکِ خردسالی خم کرده بود که

موهای طلائیش تحت‌تأثیر نورِ مهتاب با درخشش خاص می‌درخشید... لحظه‌ای بعد صدای فریادِ کوتاهی به گوشمان رسید که شباهت زیادی به «آخ گفتنِ» کودکان داشت... دقیقاً شبیه فریادهائی که معمولاً کودکان در حالت خواب و تحت‌تأثیر رؤیاهائی کودکانه سر می‌دهند... هر سه نفر از مخفیگاه‌هایمان خارج شدیم تا به‌طرفِ زنِ کفن‌پوش حرکت کنیم... امّا قبل از اینکه قدمی به‌جلو برداریم، پروفسور وان هلسینگ که چند قدم جلوتر در پشتِ درختِ صنوبر تناوری کمین کرده بود، با حرکت دست به‌ما هشدار داد که هیچ حرکتی نکنیم و کماکان در همانجائی که هستیم باقی بمانیم. در همین موقع، زنِ کفن‌پوش مجدّداً به راه افتاد و به‌طرف جلو، یعنی به‌طرفِ ما حرکت کرد... لحظاتی بعد به چنان فاصلهٔ نزدیکی رسید که صورتش به‌وضوح دیده می‌شد... راستی چیزی نمانده که قلبم از حرکت بایستد و همزمان... آرتور هم چنان آهِ سردی کشید که به‌نظرم رسید قطعه‌ای یخ به پشتِ گردنم چسباندند و با همین آهِ سرد نشان داد که او نیز مثلِ من زنِ کفن‌پوش را شناخته و صد چندان بدتر از من پریشان حالتر و آشفته‌تر شده... چون... زن کفن‌پوش کسی به جز لوسی وستینرا نبود!!!؟... امّا لوسی وستینرا به‌کلی متفاوت که به جز پاره‌ای از ویژگی‌های ظاهری، هیچ‌گونه اثر و نشانه و یا بهتر بگویم... حالتی از لوسی وستینرائی که ما می‌شناختیم و عاشقش بودیم در او مشاهده نمی‌شد... پاکی و نجابتی که همیشه از چهره و به‌خصوص از نگاهش می‌بارید و هر بیننده‌ای را اعم از زن و مرد شدیداً به خود جذب می‌کرد، به‌کلی از چهره و نگاهش محو شده و جایش را به حالتی از توحّش و قساوتِ قلب داده بود که به راستی حتی قویدل‌ترین مردها را

نیز شدیداً مرعوب و بر جای خود میخکوب می‌نمود... کمترین و کـــــوچکترین

اثری از آن معصومیّت ملائکه‌وش که همواره در نگاهِ سرشار از عاطفه و مهربانی‌اش به‌وضوح به چشم می‌خورد و در حقیقت به‌عنوان بارزترین خصوصیّات ظاهری لوسی اشتهار داشت، در نگاهِ لوسیِ کفن‌پوش مشاهده نمی‌شد و به‌جای آن، چنان حالت شهوانی، وقیحانه و مستهجن و چندش‌آوری در چشمانش موج می‌زد که به‌صورت شراره‌هائی از وقاحتِ مطلق و بیشرمیِ محض از نگاهش به بیرون می‌جهید... شراره‌هائی که به‌نظر من، حتی عیّاش‌ترین و هوسبازترین و وقیح‌ترین مردها را نیز شدیداً مُشمئز و مُنزجر می‌نمود... چند لحظه بعد پروفسور از مخفیگاهش بیرون آمد و با اشارهٔ دست از ما خواست به او مُلحق بشویم... ما سه نفر که برای چنین لحظه‌ای ثانیه‌شماری می‌کردیم، بدون مُعطّلی و با حالتی از اطاعتِ محض مخفیگاه‌هایمان را ترک کردیم و در کنارِ پروفسور قرار گرفتیم و سپس همگی به‌صورتِ یک صفِ چهار نفره به‌طرف مقبره به راه افتادیم... چند قدم جلوتر، پروفسور فانوسش را بالا آورد و دریچه‌اش را باز نمود، به گونه‌ای که قسمتِ اعظمِ نورِ فانوس به چهرهٔ لوسیِ کفن‌پوش تابید و صورتش را کاملاً روشن کرد... چهره‌ای واقعاً ترسناک و تکان‌دهنده... چون تمام لب و دهانش خون‌آلود و جویبار باریکی از خون از روی چانه‌اش به‌پائین سرازیر بود که قطره‌قطره به روی لباس بلند و سفیدش می‌چکید.

هر سه نفر از شدّت ترس و وحشت به خود می‌لرزیدم و از تکان خوردن مداوم فانوس هم معلوم بود که حتی پروفسور فوق‌العاده خویشتن‌دار و آهنین اراده هم، تحت تأثیر این منظرهٔ هولناک و تکان‌دهنده قرار گرفته

و بی‌اختیار به خود می‌لرزد... آرتور که درست در بغل دستم ایستاده بود با چنان تکانهای شدیدی می‌لرزید که اگر بازویش را محکم نگرفته بودم، بدونِ تردید می‌افتاد و بر زمین می‌غلتید.

امّا به‌محض اینکه چشمِ لوسی به‌ما افتاد (البته مجبورم این موجودِ مهیب و ترسناک را لوسی خطاب کنم... چون به‌هرحال از جهاتِ بسیاری شباهتِ تامّی به لوسی وستینرا داشت) خودش را قدری به‌عقب کشید و با شکل و حالتی حاکی از خشم و غضب زایدالوصفی به‌ما خیره شد... درست شبیه گربه‌ای وحشی که ناگهان چشمش به گربهٔ وحشیِ دیگری افتاده و با حالتی از تهاجم قیافه گرفته و بُراق شده... چشمهای لوسیِ کفن‌پوش از لحاظ خصوصیات فیزیکی، کمترین تفاوتی با چشمهای لوسیِ قبل از مرگ نداشت... امّابه‌جای آن پاکی و معصومیّتی که همیشه از چشمانش به بیرون می‌تراوید و هر بیننده‌ای را مجذوبِ خود می‌کرد... حالا آتشی بسان آتشِ جهنّم از چشمانش شعله می‌کشید که هرگونه احساسی از عاطفه و عشق و علاقه را در درون بیننده می‌سوزاند و به خاکستر تبدیل می‌نمود... در یک لحظه احساس کردم تمامِ عشق و علاقه‌ای که به لوسی داشتم... تبدیل به مجموعه‌ای از نفرت و انزجار شده و در مقابلِ موجودی ایستاده‌ام که الزاماً باید به‌قتل برسد و اجباراً می‌بایست از صفحهٔ روزگار محو شود... بدونِ اغراق بگویم... در طولِ همان چند دقیقه... فکر و عقیده‌ام به‌حدّی متحوّل شد و به‌حدّی تغییر کرد که دیگر نه تنها کمترین عشق و علاقه‌ای به لوسی در خودم احساس نمی‌کردم... بلکه برعکس... احساس می‌کردم تمایل شدیدی دارم که گلوی لوسی را با دستهای خودم محکم بفشارم... تمایلی که با خوشحالی بی‌سابقه‌ای هم همراه بود.

لوسی درحالی‌که کماکان با نگاه‌هائی خیره و وقیحانه به‌ما می‌نگریست، حالت چهره‌اش به‌تدریج دستخوش تغییرات محسوسی شد... به‌این‌صورت که حالتی حاکی از پلیدیِ نَفْس و خباثتِ طبع به چهره‌اش سایه افکند و به‌دنبال آن لبخندی شهوانی و به راستی مستهجن بر لبانش نقش بست که به‌تدریج تمام چهره‌اش را فراگرفت... اوه خدای من چه خندهٔ کثیف و وقیحانه‌ای که با مشاهدهٔ آن بی‌اختیار به خود لرزیدم... و سپس با شکل و حالتی واقعاً اهریمنی قهقههٔ مرگباری را سرداد که طنین وحشتناکش مثلِ میله‌هائی داغ و سوزان تا مغزِ استخوان‌هایمان نفوذ کرد و به‌دنبال آن، کودکِ معصومی که هنوز به سینه‌اش چسبانده و به بغل داشت، به زمین پرت کرد... کودکِ معصوم فریادِ کوتاهی کشید و متعاقباً خودش را جمع و جور کرد و به نالیدن مشغول شد... لوسی به زمین نشست تا مجدّداً به سراغ کودک برود، امّا در همین موقع آرتور چنان آه و نالهٔ غم‌انگیزی سر داد که لوسی موقّتاً کودک را بفراموشی سپرد و سپس درحالی‌که به‌طرفِ آرتور حرکت می‌کرد، دست‌هایش را به سوی او دراز نمود... آرتور با حالتی حاکی از نفرت و انزجار صورتش را با دست‌هایش پوشاند و با زانوانی لرزان به‌عقب قدم برداشت، امّا لوسی دهانش را باز کرد و با ژِست و حالت فوق‌العاده فریبنده و اغواکننده‌ای گفت:

ـ آرتی... جونی... منم... لوسی... لوسی جیگر... بیا پیش خودم... این آشغال کَله‌ها رو وِل کن... اینا که آدم نیسَن!!!؟... بیا تو بغلِ خودم... جائی که فقط و فقط برای تو درست شده... تو شوهرِ منی... مالکِ منی... پس چرا وایسادی و ماتت برده؟... بیا جونی... بیا توی تختخواب گرم و نرمی که اختصاصاً برای تو درست کردم در کنارم دراز

بکش تا به‌آرزوی همیشگیت برسی... بیا عزیزم... بیا...
سخنان لوسی با چنان طنین اهریمنیِ سکرآور و اغواکننده‌ای همراه بود که به راستی حتی خونسردترین و بی‌حال‌ترین مردها را هم قویاً تحت‌تأثیر قرار می‌داد درست شبیه نوازنده‌ای ماهر و چیره‌دست که با نواختن تعدادی از لیوانهای کریستال، آهنگی جادوئی به‌وجود آورده باشد... آهنگی که در مغزِ تک‌تکِ ما چهار نفر طنین افکند و علاوه بر آرتور که مخاطبِ اصلی بود، ما سه نفر بقیه هم قویاً تحت‌تأثیر طنین اهریمنی لوسی قرارگرفته و هر یک به نوبهٔ خود به‌طور کاملاً محسوسی اغوا شده بودیم... حالتی که در مورد آرتور به‌مراتب قویتر از ما سه نفر بود طوری‌که به‌نظر می‌رسید طلسم‌شده... و دقیقاً مثل آدمهائی که در کمندِ طلسم ساحره‌ای از قبیلهٔ شیاطین اسیر شده‌اند، دست‌هایش را از روی صورتش برداشت و به‌دنبال آن بازوانش را با حالتِ مردی که می‌خواهد معشوقه‌اش را در آغوش بکشد به اطراف گشود... لوسی روی پنجه پاهایش بلند شد تا با جهشی ناگهانی به‌آغوش آرتور بپَرد... امّا قبل از اینکه به آرتور برسد، پروفسور وان هلسینگ با سرعتی بی‌نظیر خودش را به‌مقابل آرتور رساند و صلیب طلائیش را به‌طرفِ لوسی بالا گرفت و محکم در دستش نگاه داشت... لوسی که حالا دقیقاً شبیهِ مارِ خوش خطّ و خالی شده بود، تحت‌تأثیر نیروی فوق‌العاده قوی و مرموز صلیب چنان ترسید که نیش‌زدن هم یادش رفت و به همین دلیل با چهره‌ای مخوف و مرگبار که به راستی تجسّم واقعی کینه و نفرتِ آمیخته با خشم و غضبی غیرقابل تصوّر بود به‌طرفِ مقبره دوید. امّا در فاصلهٔ یکی دو قدمی مقبره بر جای خود میخکوب شد... گوئی در اینجا هم همان نیروی فوق‌العاده قوی چند لحظه پیش منتها با قدرت

به‌مراتب بیشتری دوباره ظاهر شده و قدرت تحرّکش را به‌کلی سلب کرده... لذا با حالت حیوان درنده خوئی که احساس می‌کند به دام افتاده و راه‌فراری ندارد... به دور خود چرخید و با چشمانی که در مقابلِ نورِ ضعیفِ فانوس، بسان دو گوی آتشین جلوه می‌نمود به‌ما چهار نفر خیره شد. به‌جان خودم قسم... تا به حال یاد ندارم چنین حالتی از درنده خوئی و کینه و نفرت را در چهرهٔ حتی وحشی‌ترین و خطرناکترین دیوانه‌ها هم دیده باشم... چه برسد به آدمهای معمولی... و مطمئنّم که از این به بعد هم هرگز و هرگز چنین حالتی را در چهرهٔ کسی نخواهم دید و با چنین چهرهٔ مهیبی نیز مواجه نخواهم شد... چشمانِ لوسی دو کاسهٔ خون شده بود و در زیرِ نورِ مهتاب با چنان درخششِ رُعب‌آوری می‌درخشید که بی‌اختیار لرزه بر اندامان افکند. گوئی شعله‌های آتش جهنّم بود که از چشمانش زبانه می‌کشید... گیسوان درهم و برهم و ژولیده‌اش چنان شکل و حالت مخوفی را به خود گرفته بود که به راستی چهرهٔ مهیب و ترسناک «مدوزا»[1] (MEDUSA) را در ذهن بیننده تداعی می‌نمود... بدتر از همه شکل و حالت دهانش بود که به‌صورت حُفرهٔ خونین مستطیل شکلی تغییر شکل داده و چهره‌اش در مجموع، صورتی از نقابهای وحشتناکی را در خیالم مجسّم کرد که در تأترهای ژاپنی مورد استفاده قرار می‌گیرند... فقط می‌توانم بگویم اگر قرار بود چهره‌ای، مرگ را با همهٔ زشتی‌هایش

۱- معروفترین هیولای اسطوره‌ای یونان باستان که گیسوانش را مجموعه‌ای از مارهای خطرناک تشکیل می‌دادند. مدوزا در ابتدا زن بسیار زیبائی بود، امّا به‌علّت اهانت به «آتنه» (الههٔ خرد و هنر) تبدیل به هیولای مهیبی شد که هرکس به او می‌نگریست در جا سنگ می‌شد. امّا سرانجام «پرسیوس» پسر «زئوس» خدای خدایان کوه المپ «مدوزا» را به‌قتل می‌رساند و سرش را به آتنه هدیه می‌کند. سری که هنوز هم بینندگان را سنگ می‌کرد و آتنه از آن به‌عنوان سلاحی مؤثّر برای از بین بردن دشمنانش استفاده نمود ـ مترجم.

مجسّم کند... و یا اگر قرار بود کسی فقط با نگاهش دیگران را به‌قتل برساند... بدونِ اغراق... چهره و نگاهِ لوسی در آنشب... نمونه‌ای واقعی در هر دو مورد محسوب می‌شد.

برای مدت یک دقیقه تمام که به‌نظر من تا ابدیّت ادامه داشت... لوسی همانطور ساکت و صامت پیش صلیب و خمیرِ مقدّسی که در لابلای چهارچوب در مقبره به کار رفته بود بی‌حرکت ماند... و در پایانِ این دقیقهٔ طولانی، پروفسور سکوت را شکست و در حالی که آرتور را موردِ خطاب قرار داده بود با صلابت و مهابتِ زیادی گفت:

ـ دوستِ من جواب بده... آیا حالا اجازه می‌دهی تا کارم را شروع کنم؟

آرتور به زمین زانو زد و درحالی‌که صورتش را با دست‌هایش مخفی می‌کرد با صدای خفه‌ای جواب داد و گفت:

ـ هر کاری که صلاح می‌دانید انجام بدهید دوستِ من... کاری کنید که دیگر هرگز چنین منظرهٔ وحشتناکی در جلوی چشم کسی ظاهر نشود.

و به‌دنبال آن، حالش چنان دگرگون شد که گوئی نیرو و قدرتی در زانوهایش نمانده... من و کوئینسی بلافاصله به‌طرفش دویدیم و قبل از اینکه به زمین سقوط کند، بازوانش را محکم گرفتیم... در همین موقع پروفسور دریچهٔ فانوس را بست و آنگاه به‌مقابلِ درِ مقبره رفت و تمام نوارهائی که از خمیرِ مقدّس ساخته بود از شکاف و شیارهای اطرافِ در برداشت و سپس رفت و در گوشه‌ای ایستاد و به‌دنبال آن منظره‌ای را مشاهده کردیم که واقعاً لرزه به اندامان افکند... البته به استثنای پروفسور که معلوم بود چنین چیزی را پیش‌بینی می‌کرده و انتظار دیدنِ چنین منظره‌ای را هم داشته. درِبِ مقبره کماکان بسته بود... امّا لوسی از شیار چنان باریکی، خودش را به‌درون مقبره کشاند که حاضرم قسم

بخورم حتی تیغهٔ نازک و باریک چاقوی کوچکی هم به‌سختی می‌توانست از آن عبور کند!!!؟... پروفسور مجدّداً دست به کار شد و تمام خمیرها را دوباره در شکاف و شیارهایِ اطرافِ در قرار داد... ما سه نفر هم در سکوت کامل ایستاده و با دیدن نوارهائی از خمیر مقدّس که مجدّداً در جاهای مخصوص به خود قرار می‌گرفتند، قوّتِ قلب گرفتیم و به‌طور کاملاً محسوسی خوشحال شدیم.

پروفسور در پایانِ برنامه بتونه‌کاری مقدّس، کودک معصوم و خواب‌آلود را بغل کرد و گفت:

ـ دوستانِ من... برنامه‌های امشب در همین جا پایان می‌یابد و ادامهٔ آن به فردا موکول خواهد شد... فردا مُقارنِ ساعتِ دوازده ظهر، جنازهٔ جدیدی را برای تدفین می‌آورند که مراسم آن تا دوی بعد از ظهر ادامه خواهد داشت... و وقتی‌که شرکت‌کنندگان در مراسمِ تدفین و گورکن (SEXTON) و کارکنان بنگاه کفن و دفن قبرستان را ترک کردند و قبرستان خالی از اغیار شد، ما در اینجا باقی خواهیم ماند تا کارهای باقیمانده را به‌پایان برسانیم... کارهائی کاملاً متفاوت با آنچه که امشب انجام شد... و امّا در مورد این کودکِ بی‌گناه و دوست‌داشتنی و واقعاً خوش‌شانس... خوش شانس از اینکه... صدمهٔ چندانی ندیده و مطمئنّم که تا فردا شب کاملاً خوب خواهد شد... ما او را نیز مثلِ همان کودکی که در اوّلین شب نجات دادیم... در جائی می‌گذاریم که پلیسهای گشتی به‌آسانی پیدایش کنند و وقتی‌که مطمئن شدیم پلیسها پیدایش کرده‌اند... ما هم راهمان را می‌کشیم و به خانه‌هایمان برمی‌گردیم... پروفسور در پایان صحبت‌هایش، به نزدیکی آرتور آمد و خطاب به وی گفت:

ـ آرتور دوستِ من... می‌دانم که شبِ بسیار ناراحت کننده و مرارت انگیزی را گذراندید و شاهد ماجرای بسیار موحّشی بودید... امّا... اطمینان داشته باشید... وقتی در آینده به‌عقب بنگرید و ماجرای امشب را در مغزتان مرور کنید... آن وقت تصدیق خواهید کرد که برنامهٔ امشب نه تنها از اهمیّت به سزا و بسیاربسیار بالائی برخوردار بوده... بلکه به‌عنوان ضرورتی واقعاً حیاتی، حتماً و حتماً می‌بایست انجام می‌شده... من می‌دانم که... در حال حاضر هنوز هم در آبهای تلخ و متلاطمی دست و پا می‌زنید... ولی به شما قول می‌دهم که فردا شب مقارن همین ساعت، آبهای تلخ و متلاطم را پشت سر گذاشته و با خاطری آسوده به ساحل حقیقت رسیده‌اید... لذا توصیه می‌کنم به اعصابتان مسلّط باشید و از تأسّف و تأثّر زاید و بیش از حدّ پرهیز کنید... ضمن آنکه... من هم به نوبهٔ خود صبر می‌کنم و تا فردا شب و تا فرا رسیدن لحظهٔ موعود، از شما طلبِ بخشش نخواهم کرد.

آرتور و کوئینسی به‌منزل من آمدند... در طولِ مسیر قبرستان تا منزل، هر سه سعی می‌کردیم با شوخی و لوده‌گی و سربه سرگذاشتن همدیگر، از آن حالت تشویش و نگرانی ساعاتی قبل بیرون بیائیم و به‌همدیگر قوّت قلب بدهیم... خوشبختانه... کودکِ طفلِ معصوم را در جائی گذاشتیم که هنوز چند دقیقه نگذشته گروه معدودی از پلیسهای گشتی پیدایش کردند و با خودشان به کلانتری محله بردند... به همین دلیل هر سه با اعصابی تقریباً راحت به خواب رفتیم و تا صبح به خوبی خوابیدیم.

بیست و نهم سپتامبر (شب هنگام) ـ حدوداً چند دقیقه پس از ساعت دوازده ظهر بود که من و آرتور و کوئینسی به اتّفاق همدیگر به هتل

بِرکِلی، محل اقامت پروفسور وان هلسینگ رفتیم... ضمن آنکه برطبق توافق آراء، هر سه نفر کُت و شلوارهائی یک دست مشکی پوشیده بودیم... البته آرتور اجبار داشت کُت و شلوار مشکی بپوشد، چون علاوه بر لوسی، پدرش هم مرده بود و به‌عنوان لرد گدالمینگ جوان عزادار، چاره‌ای نداشت جز اینکه تا مدت نسبتاً زیادی با لباسِ مشکی در اجتماع ظاهر شود. من و کوئینسی در ابتدا تصمیم داشتیم کُت و شلوارهائی غیر مشکی بپوشیم... امّا با دیدنِ آرتورِ سیاهپوش، آناً از این تصمیم منصرف شدیم و ترجیح دادیم که ما نیز به تأسّی از آرتور در کسوتِ عزاداری حاضر بشویم. مقارن با ساعتِ ۱/۳۰ بعد از ظهر به‌محوطهٔ قبرستان رسیدیم و به دور از نگاه‌های مسئولین قبرستان، با شکل و شمایل سوگواران واقعی، به پرسه‌زدن در میان قبرهای مختلف مشغول شدیم... دقایقی بعد، مراسم تدفینی که از ساعاتی قبل شروع شده بود پایان یافت و گورکن که ضمناً سرپرستی قبرستان را نیز به عهده دارد، با اطمینان از اینکه ذیروحی در قبرستان باقی نمانده، درِب ورودیِ قبرستان را قفل کرد و به خانه‌اش که در آن طرف ساختمان کلیسا بود رفت و حالا قبرستان در اختیار ما چهار نفر بود... پروفسور این‌بار به‌جای توبرهٔ همیشگی، کیف‌دستیِ چرمی دراز و حجیمی را به‌همراه داشت که تا حدود زیادی شبیهِ کیفِ مخصوص بازیکنانِ «کریکت»[1] (CRICKET) بود... ضمن آنکه خیلی هم سنگین به‌نظر می‌رسید.

برای حصول اطمینان بیشتر، دقایقی صبر کردیم و وقتی که مطمئن

۱- ورزشی قدیمی که بی‌شباهت به بازی «بیس‌بال» نیست و هنوز که هنوز است، یکی از ورزشهای متداول و مورد علاقه انگلیسی‌ها به شمار می‌رود و در تمام کشورهای عضو جامعهٔ کشورهای مشترک‌المنافع نیز رواج دارد و ضمن آنکه هر سال به‌صورت مسابقاتِ جهانی هم برگزار می‌شود. مترجم.

شدیم، به جز ما چهار نفر، احدالنّاسی در محوطهٔ قبرستان نیست، درست شبیه بُزهائی که سگِ گله را تعقیب می‌کنند، بی‌اختیار در پشتِ پروفسور قرار گرفتیم و به‌طرف مقبرهٔ لوسی به راه افتادیم... پروفسور دربِ مقبره را بازکرد و پس از اینکه همگی داخل شدیم مجدّداً محکم بست... آنگاه از داخل کیف دستی چرمی علاوه بر فانوس، دو شمعِ کوتاه و کلفت هم بیرون آورد... فانوس و شمعها را روشن نمود و هر یک از شمع‌ها را روی دو تابوتِ مجاورِ تابوتِ لوسی گذاشت تا از لحاظ نور در مضیقه نباشد... و به‌دنبال آن... دربِ تابوتِ لوسی را بلند کرد و همگی به درون تابوت خیره شدیم... آرتور با دیدنِ جسدِ لوسی دوباره شدیداً ناراحت شد و مثلِ بید به لرزه افتاد. جسدی که با همان زیبائی نامتعارف و غیرطبیعی و یا بهتربگویم... با همان زیبائی اهریمنی در تابوتِ سُربی آرمیده بود... با این تفاوت که... حالا نه تنها کمترین و کوچکترین عشق و علاقه‌ای در خودم احساس نمی‌کردم... بلکه با چنان کینه و نفرتی به این موجود... موجود که نه... به این «چیز» نفرت‌انگیز می‌نگریستم که واقعاً بدم نمی‌آمد... خودم به تنهائی تکّه‌تکّه‌اش کنم... چون در حقیقت اهریمن خبیثی بود که کالبد لوسیِ عزیز و نازنینم را به اشغالِ خود در آورده و با این تجاوزِ علنی، آبرو و حیثیتی برای لوسی معصوم و مهربان باقی نگذاشته بود. صورتِ آرتور هم با حالتی حاکی ازکینه و نفرت در هم رفت و در همین‌حال خطاب به پروفسور اظهار داشت:

ـ پروفسور... آیا این واقعاً جسدِ لوسی است... یا شیطانی است که به شکل و شمایلِ لوسی درآمده؟

ـ کالبد، کالبد لوسی است... گو اینکه حتی این مورد هم جای بحث و

گفتگو دارد... امّا اگر صبر کنید و دندان روی جگر بگذارید... به زودی لوسی را به‌آن گونه‌ای که واقعاً بوده مشاهده خواهیم کرد و بـه‌ماهیت این چیزی که در این تابوت دراز کشیده نیز پی خواهیم برد.

شکل ظاهریِ لوسی به گونه‌ای بود که کابوس وحشتناکـی را در ذهـنِ بیننده تداعی می‌کرد دندانـهائی فـوق‌العـاده تـیز و کُشـنده... دهـانی خون‌آلود و لبهائی که به‌طرز شهوتناکی از هم باز شده بود و همراه با هم... مجموعه‌ای را به‌وجود آورده بودند که چهره‌ای خیالی از ابلیس را در ذهن و خیالِ بیننده مجسّم می‌نمود... به‌نظر می‌رسید که چـهرهٔ لوسی با دستهائی اهریمنی تغییر شکـل داده تـا تـصویری از شکـل و شمایل حقیقی یک شیطانه را در اختیار انسانها قرار بدهد.

پروفسور بدون توجه به حال و روز ما سه نفر، در کمال خونسردی و با اعتماد بنفس چشمگیری به کارِ خود مشـغول بـود... لوازم و وسـایل متعدّدی را از کیفِ چرمی بیرون آورد و به ترتیب استفاده، آنها را در کنار هم قرار داد... در مرحلهٔ نخست یک هُویه مخصوص لحـیم‌کاری (SOLDRING IRON) و مقداری لحیم مخصوص لوله‌کشی (PLUMBING SOLDER) از کیف بیرون آورد و به‌دنبال آن یک چراغِ مخصوصِ داغ کردن هُویه که اوّل برای مدّتی به‌آن تلمبه زد و وقتی آن را روشن کرد، شعلهٔ آبی‌رنگ تقریباً باریکی در نوکِ لولهٔ چراغ ظاهر شد که حـرارت زیادی داشت و با فشار فوق‌العاده‌ای هم به بیرون می‌جهید... به‌دنبال آن... چند چاقوی مخصوص جرّاحی که آنها را به تـرتیب و بـا دقّت زیادی در کنارِ هم قرار داد... در مرحلهٔ آخر... تکّه چوب قـطوری بـه طول سه فوت (سه پا معادل یک یارد و مساوی با ۹۱/۴۴ سانتی‌متر ـ مترجم) از کیفِ چرمی بیرون آورد که در حقیقت یک میخ چوبی کلفت

و بزرگ محسوب می‌شد، زیرا یک طرفش با دقت و حوصله فراوانی تراشیده و مثلِ نوکِ مدادِ تیز به‌نظر می‌رسید و طرفِ دیگر هم با ضربات چکش کاملاً صاف و به‌قولِ صنعت‌کارها... «پَخ» شده بودند، البته چکش بزرگی هم میخ چوبی را همراهی می‌کرد... از آن چکشهای قوی و محکمی که معمولاً در هر خانه‌ای وجود دارد و برای خُردکردن ذغال سنگهای بزرگ و یک تکّه مورد استفاده قرار می‌گیرند... مشاهده ابزار و وسایلی که عمدتاً جنبه پزشکی داشت و مورد استفاده جرّاحان قرار می‌گرفت برای من که یک پزشک هستم خالی از لطف نبود، امّا برای آرتور و کوئینسی که کمترین اطّلاعی از دانش پزشکی و به‌خصوص جرّاحی نداشتند... وسایل و لوازم عجیب و غریبی تلقّی می‌شدند که آنها را شدیداً هاج و واج و بُهت‌زده کرده بود... معهذا با خویشتن‌داری قابل تحسینی سکوت کردند و با حالتی مات و مبهوت به تماشا مشغول شدند.

سرانجام کارهای مقدّماتی پروفسور به‌پایان رسید و سپس خطاب به‌ما سه نفر اظهار داشت:

ـ قبل از این که کارمان را شروع کنیم... اجازه بدهید مختصراً توضیحاتی بدهم تا با سوابق این برنامه آشنا بشوید... برنامه‌ای که تا دقایقی دیگر شروع خواهم کرد و به اجرا خواهیم گذاشت... نتیجه و ماحصل مطالعات و تجربیاتی است که طی قرون متمادی یعنی از دوران باستان تاکنون صورت گرفته و به دست آمده... به عبارت دیگر... دستاوردهای تحقیقاتی دانشمندان فرزانه‌ایست که سالهای سال روی موجودات «مرده زنده» تتبّع و تحقیق کرده‌اند... انسانی که دچار چنین حالتی می‌شود... در حقیقت اسیری است که به «نفرین

ابـدی» (CURSE OF IMMORTALITY) دچـار شـده... چـون دیگـر نمی‌تواند بمیرد... و ناگزیر است به زندگی خاص دوگانه خـود ادامـه بدهد... زندگی موحّشی کـه تـنها بـا تـغذیه از خـون انسـانهای زنـده امکان‌پذیر خواهد بود و لذا چاره‌ای ندارد جز اینکه هـر شب قـربانی تازه‌ای پیدا کند و با مکیدن خـون او بـه زنـدگی اهـریمنی‌اش ادامـه بدهد... امّا اشکال اینجاست که... این قربانیان بدبخت هم به هـمین سرنوشت و به همین نفرین ابدی دچار می‌شوند و مـتعاقباً بـه‌صورت شیاطین جدید و خون‌آشام، فـعّالیّتشان را آغـاز مـی‌کنند کـه بـدیهی است... شیاطین جدید و جدیدتری را نیز به‌دنبال خواهد داشت یعنی در حقیقت... حالت موجی را خواهد داشت که دائماً به اطراف حرکت می‌کند و دامنه و گسترشش هم لحظه‌به لحظه بیشتر می‌شود... آرتور دوست من... اگر شما در آن شب فراموش نشدنی نامزدتان را بوسیده بودید و یا دیشب هم در حالتی از بی‌خبری تسلیم می‌شدید و آغوشتان را به روی لوسی می‌گشودید... مطمئناً پس از مدّت کوتاهی می‌مردید و سپس تبدیل به یکی از همین مـوجودات اهـریمنی مـی‌شدید کـه در کشورهای اروپای شرقی... به نام... «نوسْفِراتو» (NOSFERATU) شهرت دارند... و متعاقباً شما نیز به نوبهٔ خود... تـعداد کـثیری از انسـانهای بی‌گناه را تبدیل به همین موجودی می‌کردید که الآن در این تابوت دراز کشیده و اگر خاطرتان باشد... دیشب هم همهٔ ما چهار نفر را تا سر حدّ مرگ مرعوب و وحشت‌زده نمود... متأسّفانه... فعّالیّتهای این موجودی که تا چندی پیش عزیز دُردانه و تُخم چشم همهٔ ماها بود، تازه شروع شده... آن چند کودک مجروح را فراموش کنید... چون هیچ‌کدامشـان صدمهٔ چندانی ندیده‌اند... امّا چنانچه این موجود اهریمنی به زندگی

دوگانه‌اش ادامه بدهد... با استفاده از نیروی شیطانی خود، کودکان معصوم را به این مقبره می‌کشد تا خونشان را بمکد... کودکانی که پس از چندی تغییر ماهیت می‌دهند و هر یک به شیاطین خردسالی تبدیل می‌شوند و آن وقت است که باید فاتحهٔ تمام کودکان محلهٔ «همپستد هیث» را خواند... امّا اگر همین الآن به‌صورتی کاملاً حقیقی بمیرد... خطر برای همیشه رفع خواهد شد و اضطراب و نگرانی اهالی محلهٔ «همپستد هیث» هم برای همیشه پایان خواهد یافت... ضمن آنکه همزمان... تمام زخمهای گردن کودکان مجروح هم بلافاصله محو خواهد شد و می‌توانند با خیال راحت به سایر کودکان محله ملحق بشوند و در بازی‌هایشان شرکت کنند امّا مهمتر از همه این است که... با اجرای این برنامه... دوشیزه لوسی از این نفرین ابدی رهائی می‌یابد و روحش از اسارت شیطان آزاد خواهد شد و به‌صورت همان لوسی معصوم و دوست داشتنی به سرای باقی خواهد شتافت و به‌جای اینکه شبها به دستور شیاطین به شکار انسانها برود و روزها را هم در عذابی الیم سپری کند، با فرشتگان آسمانی محشور خواهد شد و با آنها در آسمان پرواز خواهد کرد... لذا ضرورت امر ایجاب می‌کند که این میخ چوبی با دست کسی به‌قلب لوسی شیطانی فرو برود که با همه وجودش عاشق و فدائی لوسی معصوم و نازنین بوده و حالا می‌خواهد با این کار، روح لوسی محبوب و نازنینش را از این عذاب ابدی نجات بدهد... من خودم به شخصه به چشم دختری واقعی به دوشیزه لوسی نگاه می‌کردم و به‌صورتی پدرانه عاشقش بودم... لذا می‌توانم این مسئولیّت مقدّس را به عهده بگیرم... امّا به‌نظر من... در جائی که شما حضور دارید نه من، نه جان و نه آقای کوئینسی، هیچ‌کدام صلاحیّت و استحقاق آن را

نداریم که این افتخار نصیبمان بشود... بلکه... این شما هستید که به‌عنوان نامزد و به‌عنوان شوهر دوشیزه لوسی از هر جهت استحقاق و شایستگی آن را دارید که این وظیفهٔ مقدّس را به‌انجام برسانید و مطمئناً، همین امشب، هنگامی که در تختخواب آرمیده‌اید با حالتی از وجد و شعف به خودتان خواهید گفت... «این دستهای من بود که روح لوسی عزیز و نازنینم را از اسارت اهریمن آزاد کرد و به آسمانها پرواز داد»... و دوشیزه لوسی نیز... لبخند زنان پاسخ خواهد داد... «این دستهای آرتور دوست‌داشتنی و محبوبم بود که مرا از اسارت آزاد ساخت و مرا به‌دنبال فرشتگان آسمانی پرواز داد». من حاضرم قسم بخورم که اگر دوشیزه لوسی در شرائطی بود که می‌توانست حرف بزند بدون شک و تردید، انگشت روی شما می‌گذاشت و دستهای شما را برای اجرای این مأموریّت انتخاب می‌نمود... حالا شما به‌من بگوئید... آیا فکر می‌کنید... کسی بین ما سه نفر هست که بیش از شما شایستگی اجرای این وظیفهٔ مقدّس را داشته باشد؟

همهٔ ما به آرتور چشم دوختیم و منتظر ماندیم... امّا از حالت نگاهش به وضوح معلوم بود که خودش نیز به این نتیجه رسیده که هیچ‌کدام از ما سه نفر شایستگی اجرای این برنامه و صلاحیّت کسب این افتخار را نداریم... لذا پس از سکوتی طولانی قدم به‌جلو برداشت و با صدائی رسا و مطمئن که از اعتماد بنفس بارزی حکایت داشت، پروفسور را مورد خطاب قرار داد و گفت:

ـ دوست خوب من... دوست صمیمی و حقیقی من... از ته قلب از شما سپاسگزارم و با تمام وجودم از شما تشکّر می‌کنم، حالا فقط دستور بدهید و بگوئید باید چکار کنم... قول می‌دهم که بدون کوچکترین

لرزش و یا کمترین سهو خطائی دستورات را اجرا کنم.

پروفسور در جواب گفت:

ـ به این می‌گویند... یک عاشق شجاع... یک عاشق واقعی... از آن عشّاق که فقط در میان شوالیه‌های وفادار و فداکار اروپای قرون وسطی پیدا می‌شد... دوست خوب من... مطمئن باش که از لحاظ فیزیکی کار دشواری نیست و ظرف مدت کوتاهی به‌پایان می‌رسد... تمام ماجرا به این میخ‌چوبی کَت و کُلُفت محدود می‌شود که باید با قدرت هرچه تمامتر به‌قلب این موجود فرو برود... البته می‌دانم از لحاظ روحی کار بسیار موحَش و دلخراشی است که نیاز به جرأت و شهامت فوق‌العاده‌ای دارد... امّا اطمینان داشته باش... درد و رنجی که در طول اجرای برنامه روح و جسمتان را تحت فشار خواهد گذاشت در مقابل شادی و مسرّتی که بعد احساس خواهید کرد آنقدر ناچیز است که اساساً به حساب نمی‌آید و در پایان با چنان روحیهٔ شاد و سرحالی از این مقبرهٔ خفقان آور خارج خواهید شد که به راستی احساس می‌کنید... از هر لحاظ آرتور جدید و نو ظهوری شده‌اید و هوائی هم که استنشاق خواهید کرد برایتان عطر و طعم استثنائی و جانبخشی خواهد داشت، امّا اخطار می‌کنم... اگر به خودتان مطمئن نیستید از این کار کناره بگیرید... چون حتی کوچکترین لرزش و یا خطائی جایز نیست... فراموش نکنید که نزدیکترین، صمیمی‌ترین و بهترین دوستانتان در کنارتان هستند و همگی از ته قلب برایتان دعا خواهند کرد.

آرتور با صدای خفه‌ای پاسخ داد و گفت:

ـ پس لطفاً معطل نکنید... و بگوئید باید چکار کنم.

ـ میخ چوبی را به دست چپ بگیرید و چکش را به دست راست... نوک میخ را درست روی قلب «مرده زنده» بگذارید و سپس با چکش با قدرت هرچه تمامتر آن را بکوبید... درست مثل اینکه... می‌خواهید میخی آهنی را به روی قطعه‌ای چوب بکوبید. و ما سه نفر هم دعای مخصوص مردگان را زمزمه خواهیم کرد... من کتاب مخصوص این دعاها را با خودم آورده‌ام... لذا من اوّل از روی کتاب می‌خوانم و جان و آقای کوئینسی دعاهای مرا تکرار خواهند کرد... حالا به نام خداوند قادر و توانا میخ چوبی را با قدرت هرچه تمامتر به‌قلب این موجود بکوب تا روح دختری معصوم از چنگال نیروهای اهریمنی رهائی یابد و «مرده زنده» خبیث هم برای همیشه به درک واصل شود.

آرتور که قبلاً میخ چوبی را درست روی قلب «لوسی مرده زنده» استوار کرده بود با اعتماد بنفسی واقعاً بی‌سابقه و بدون اینکه کوچکترین لرزشی در هیچیک از دست‌هایش مشاهده بشود، چکش را با قدرت هرچه تمامتر فرود آورد و سپس بدون معطلی بالا برد تا ضربات بعدی را فرود آورد... پروفسور کتاب دعایش را باز کرد و به خواندن دعای آمرزش مردگان مشغول شد و من و کوئینسی هم به‌صورت دو بچّه مُرشد حرف شنوا!!؟ دَم گرفتیم و هرچه که پروفسور می‌خواند تکرار می‌کردیم.

چیزی که در تابوت دراز کشیده بود با حالتی مهیب و وحشتناک مثل مار به خود می‌پیچید... ضمن آنکه دهانش هم به شکل واقعاً ترسناکی باز شده و با هر ضربهٔ چکش خون زیادی از آن فوران می‌کرد... دندانهای فوق‌العاده تیز و ترسناکش را که از شدت سفیدی می‌درخشیدند آنقدر به لبهایش فشار داد تا لب بالا و لب پائین در نقاط

متعددی سوراخ‌سوراخ شدند و همراه با آن... کف غلیظ و سُرخ‌رنگی هم تمام دهانش را پوشاند که منظره چهره‌اش را دو چندان وحشتناک‌تر می‌نمود... امّا آرتور با حالتی که شکل و شمایل «تور»[1] (THOR) را تداعی می‌نمود، بدون توجه به تغییر شکل «موجود مرده زنده» ضربات متوالی چکش را محکم‌تر و محکم‌تر فرود می‌آورد و با هر ضربه نوک میخ چوبی بیشتر و بیشتر فرو می‌رفت. تا اینکه سرانجام قلب موجود خبیث را شکافت و خون زیادی به اطراف فوران کرد.

سرانجام به خود پیچیدن و تکان خوردن‌های وحشتناک و جنون‌آمیز موجود مرده زنده به‌تدریج پایان یافت، دندان‌هایش از حالت کلید شدن خارج شدند و لرزش عضلات صورتش هم به‌کلی متوقّف شد... منظره‌ای که به‌وضوح نشان می‌داد... آرتور مأموریّت وحشتناکش را با موفّقیّت به‌پایان رسانده.

آرتور برای لحظاتی بی‌حرکت ماند، امّا ناگهان چکش از دستش رها شد و به‌دنبال آن زانوهایش به شدت به لرزه افتادند، طوری‌که اگر من و کوئینسی جلو نمی‌دویدیم و به‌موقع بازوهایش را نمی‌گرفتیم... محکم به زمین می‌افتاد... قطرات درشت عرق پیشانیش را پوشانده بود و مانند آدمهائی که مسافت زیادی را دویده‌اند سینه‌اش به شدت بالا و پائین می‌رفت و با ریتم کوتاه و مقطّعی، تند و تند نفس می‌کشید... طفلکی تقصیری هم نداشت... مأموریّت فوق‌العاده سخت و دشواری را

۱- معروفترین چهرهٔ اسطوره‌ای قبایل ژرمن باستان... «تور» پسر «اودین» (ODIN) خدای خدایان بود و خودش به شخصه به‌عنوان خدای صاعقه و خدای جنگ پرستش می‌شد. «ثور» مسلح به چکشی جادوئی بود که به‌هر جا پرتاب می‌کرد مجدّداً به نزد خودش باز می‌گشت، همچنین کمربند قدرت و دستکشهائی آهنین که با استفاده از آنها با غولها و هیولاها می‌جنگید... چرخهای ارّابه‌اش با گردش خود رعد و برق به‌وجود می‌آورند «تور» با بانسانها علاقهٔ زیادی داشت و حامی ازدواج به شمار می‌رفت. در مطالعات اسطوره‌ای او را با ژوپیتر مقایسه می‌کنند ـ مترجم

انجام داده بود که اگر به‌خاطر نجات بشر و بشریّت نبود هرگز امکان نداشت آن را قبول کند و اجرایش را به عهده بگیرد. آرتور آنقدر ما را به خود مشغول کرده بود که برای دقایقی از تابوت و محتویاتش به‌کلی غافل ماندیم... امّا در نهایت وقتی‌که دوباره به تابوت نگاه کردیم با چنان منظره‌ای مواجه شدیم که به راستی نفس را در سینه‌هایمان حبس کرد... و از شدّت تعجّب و تحیّر زبانمان هم بند آمد... حالتی که در آرتور به‌مراتب بیشتر به چشم می‌خورد و به‌نظر می‌رسید محو و مبهوت منظره درون تابوت شده، ولی به‌تدریج چهره‌اش از هم باز شد و سپس با حالتی حاکی از سپاس و شکرگزاری، صلیبی به روی سینه‌اش رسم نمود و به‌دنبال آن حالتی از رضایت و انبساط خاطر عمیق بر چهره‌اش نقش بست.

درونِ تابوت سُربی، جسدی آرمیده بود که کمترین و کوچکترین شباهتی به‌آن موجود اهریمنی نداشت... بلکه دقیقاً همان لوسی محبوب و نازنینی بود که همگی به‌خاطر داشتیم، به‌خصوص با همان صورت و سیرت زیبائی که حتی زشتی مرگ هم نتوانسته بود کمترین آسیبی به‌آن برساند و علی‌رغم اینکه روح از بدنش پرواز کرده بود، چنان معصومیّتی در چهره‌اش موج می‌زد که به راستی چهره‌ای از ملائک آسمانی را در فکر و خیالمان مجسّم می‌نمود... همزمان سخنان پروفسور به یادمان آمد که با تأکید زیادی می‌گفت... «تنها یک راه وجود دارد که می‌توان روح دوشیزه لوسی را از چنگال نیروهای اهریمنی نجات داد تا متعاقباً با فرشتگان آسمانی محشور شود» و حالا با مشاهدهٔ آرامش و معصومیّت زایدالوصفی که در چهرهٔ لوسی موج می‌زد، دیگر شکّی نداشتیم که پیش‌بینی‌های پروفسور صورت تحقّق به

خود گرفته و روح لوسی حالا آزادانه در آسمانها پرواز می‌کند و با خوشحالی زیادی به‌ما لبخند می‌زند.

پروفسور وان هلسینگ آرام‌آرام به کنار آرتور آمد و با لحن و حالتی حاکی از اطمینان خاطر به آرتور گفت:

ـ آرتور دوست من... آیا حالا حاضری مرا ببخشی؟

آرتور با حرکتی ناگهانی که از شور و شعف زیادی ناشی می‌شد، دستهای پروفسور را در دست‌هایش گرفت و پس از اینکه چند بار به آنها بوسه زد با هیجان فوق‌العاده‌ای پاسخ داد:

ـ شما را ببخشم!!!؟... پروفسور عزیز... من خیلی کوچکتر از آن هستم که شخصیّت والامقامی مثل شما را ببخشم... خدا عمر و عزّتتان را زیاد کند... شما کسی هستید که نه تنها... روح عشق ابدی‌ام را از چنگال اهریمنی نجات دادید و رستگارش نمودید، بلکه مرا هم از عذابی مرگبار رهائی بخشیدید و آرامشی که با همهٔ وجود به‌آن احتیاج داشتم و برایم افسانه شده بود دوباره به زندگیم بازگرداندید... پروفسور... پروفسور... این منم که باید از شما معذرت بخواهم و از شما تقاضای بخشش کنم.

آرتور در پایان این گفتگو، سرش را روی شانهٔ پروفسور گذاشت و برای لحظاتی در سکوت کامل به گریستن مشغول شد... پروفسور آنقدر صبر کرد تا اشکهای آرتور که در حقیقت آمیخته‌ای از اشکهای غم و شادی بود به‌پایان رسید و دقایقی بعد پس از اینکه آرتور سرش را بلند کرد، او را مورد خطاب قرار داد و با مهربانی واقعاً پدرانه‌ای گفت:

ـ و حالا پسرم... می‌توانی به کنار تابوت بروی و آنطور که دلت می‌خواهد با دوشیزه لوسی و یا به‌قول خودت... همسر شرعی و

قانونی‌ات خداحافظی بکنی... حالا دیگر می‌توانی با خیال راحت او را ببوسی... چون مطمئنم که اگر برای لحظه‌ای زنده می‌شد و ترا بالای سر خودش می‌دید... مطمئناً از تو که تنها عشق حقیقی و واقعی‌اش بودی و برای ازدواج با تو ثانیه‌شماری می‌کرد، به‌عنوان آخرین خواهش می‌خواست تا پیشانی‌اش را ببوسی... مطمئن باشد که آن موجود خبیث برای همیشه به درک واصل شده و کسی که در تابوت درازکشیده همان دوشیزه لوسی معصوم و نازنین است که حالا توسط خداوند بزرگ و باریتعالیٰ آمرزیده شده و روحش هم در آسمانها به سوی خالق یکتا و مهربانش در پرواز است.

آرتور به کنار تابوت خم شد و بر پیشانی لوسی معصوم و ناکام بوسه زد. سپس بنا به دستور پروفسور، او و کوئینسی از مقبره بیرون رفتند. پروفسور و من با کمک همدیگر، میخ چوبی را طوری ارّه کردیم که نوکش کماکان در قلب جسد باقیماند و به‌دنبال آن، سرِ جسد را بُریدیم و دهانش را با تعداد زیادی سیر پُر کردیم... آنگاه درِبِ تابوتِ سُربی را بستیم و از اطراف به‌دقّت لحیم کردیم... در پایان، تمام وسایل و ابزار آلات را جمع‌آوری نموده و در کیف چرمی گذاشتیم و از مقبره خارج شدیم... پروفسور درِبِ مقبره را قُفل کرد و کلیدش را به آرتور تحویل داد.

آسمان صاف و خورشید با درخشش زیبا و با شکوهی می‌درخشید... احساس کردم هوا به‌طور استثنائی و بی‌سابقه‌ای مُفرّح و دلچسب شده... مُضافاً به اینکه تمام پرندگانی که در لابلای شاخه‌های درختان نشسته و لانه داشتند، چهچههٔ فوق‌العاده دل‌انگیزی سر داده و همه با هم با آوای واقعاً جانبخش و روح‌پروری نغمه‌سرائی می‌کردند... به

راستی به‌نظر می‌رسید که طبیعت هم به گونهٔ بارزی تغییر کرده و با حال و هوای خاصّی ابراز شادمانی می‌نماید... چون به‌هر طرف که می‌نگریستم با رقه‌هایی از شادی و مسرّت در مقابل چشمانم می‌درخشید و حالتی از صُلح و آرامش را احساس می‌کردم... متعاقباً با نگاهی به دوستانم، متوجه شدم که تنها من نیستم... بلکه تک‌تک آنها هم در حالتی از وجد و شعف و آرامشی بی‌سابقه به سر می‌برند.

قبل از اینکه به راه بیافتیم، پروفسور مجدّداً همهٔ ماها را مورد خطاب قرار داد و گفت:

ـ دوستان من... ما امروز یک مرحله از کارمان را انجام دادیم و به‌پایان رساندیم... مرحله‌ای که... دشوارترین و وحشتناک‌ترین مرحله برای ما چهار نفر محسوب می‌شد... امّا مأموریّتی بسیار خطیرتر و به‌مراتب مهمتر باقیمانده که باید آن را نیز به‌پایان برسانیم... یعنی... پیداکردن موجود خبیثی که عامل اصلی تمام این بدبختی‌ها و گرفتاری‌ها به شمار می‌رود و سپس از بین‌بردن این موجود اهریمنی... به‌طوری‌که برای همیشه به درک واصل شود و تا ابد در آتش سوزان جهنّم بسوزد و زجر بکشد. من اطّلاعات کافی و یا بهتر بگویم... سر نخ‌های زیادی در دست دارم که با استفاده از آنها می‌توانیم کارمان را شروع کنیم و به تعقیب این موجود و منحوس و مشئوم که هدفی جز از بین‌بردن بشر و بشریّت ندارد، بپردازیم... امّا بهتر است بدانید... برنامه بعدیمان... یک مأموریت طولانی... فوق‌العاده مشکل و مُخاطره‌انگیزی می‌باشد که علاوه بر خطرات زیاد، با تألّمات روحی و جسمی بسیاری هم همراه خواهد بود... خوشبختانه... حالا که همه شماها با چشمهای خودتان شاهد و ناظر ماجرای فوق‌العاده اسرارآمیز و وحشتناکی بودید و از

حقایق تلخ و غیرقابل‌انکاری آگاه شده‌اید... مطمئنم که در مأموریّت بعدی هم مرا یاری خواهید کرد... چون حالا دیگر شکّی ندارم... با اطمینان و اعتمادی که به‌من... و به‌خصوص به گفته‌ها و پیشنهاداتم دارید... این مأموریّت را نیز به‌عنوان وظیفه‌ای مقدّس تلقّی می‌کنید و با طیب خاطر در آن شرکت خواهید کرد... اینطور نیست؟... ضمن آنکه... اگر یادتان باشد... همه به هم قول دادیم که دست در دست هم و به اتّفاق همدیگر از آبهای تلخ و متلاطمی که در مقابلمان قرار دارد عبور بکنیم تا به ساحل نجات برسیم و شاهد مقصود را در آغوش بکشیم... یعنی از بین‌بردن اهریمنی که اگر بیش از این زنده بماند و به زندگی موحّش و مرگبارش ادامه بدهد... موجودیّت بشر و بشریّت با خطرات بسیار عظیمی مواجه خواهد شد که فاجعه‌های فوق‌العاده موحّش و جبران‌ناپذیری به‌دنبال خواهد داشت.

من و آرتور و کوئینسی دست‌هایمان را به ترتیب روی دست پروفسور گذاشتیم و همگی یک‌دل و یک‌زبان قول دادیم که لحظه‌ای پروفسور را تنها نگذاریم و با همهٔ وجود در اختیارش باشیم و کمکش بکنیم.

لحظاتی بعد به راه افتادیم و همینطور که قدم می‌زدیم و جلو می‌رفتیم، پروفسور مجدّداً شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ از امروز به‌مدّت دو روز استراحت می‌کنیم... و مجدّداً... پس فردا ساعت هفت شب در منزل جان دور هم جمع می‌شویم تا شام را با هم صرف بکنیم... البته دو نفر دیگر هم همراه من خواهند آمد... کسانی که شما هنوز آنها را نمی‌شناسید... و بعد از صرف شام... چگونگی برنامهٔ آینده را با ذکر جزئیات کامل برایتان شرح خواهم داد... جان تو همراه من به هُتل بیا چون خیلی چیزها هست که باید راجع به آنها با هم

صلاح مشورت بکنیم و تو می‌توانی در موارد زیادی کمکم بکنی... من امشب عازم آمستردام هستم... ولی فردا شب برمی‌گردم تا مأموریّتی که به‌آن اشاره کردم شروع کنیم... امّا همانطور که گفتم... چیزهای زیادی هست که قبل از رفتن باید به تو بگویم تا بدانی... چه اقداماتی را باید انجام بدهی و از چه کارهائی باید پرهیز کنی... و در پایان این جلسه دو نفره... عهد و میثاقمان را دوباره تجدید و با خلوص نیّت بیشتری تحکیم می‌کنیم... چرا که... مأموریّت فوق‌العاده خطرناک و وحشتناکی در پیش داریم و وقتی که در این مسیر اسرارآمیز و مُخاطره‌انگیز قدم گذاشتیم... دیگر به‌هیچ‌وجه نباید قدمی به‌عقب برداریم... البته شاید بهتر است بگویم... دیگر به‌هیچ‌وجه نمی‌توانیم قدمی به‌عقب برداریم.

«فصل شانزدهم»

«خاطرات روزانهٔ دکتر جان سیوارد (ادامه)»

وقتی به اطاق پروفسور در هُتل پِرکِلی برگشتیم، تلگرافی در زیرِ درِ اطاق پیدا کردیم که برای پروفسور مُخابره شده بود... تلگرافی به این شرح:

«جوناتان به ویتبی رفته... با قطار عازم لندن هستم»

«اخبارِ مهمی برایتان دارم

مینا هارکر»

با خواندن این تلگراف وجد و شعف زیادی به پروفسور دست داد و به‌دنبال آن با شور و حرارت وافری اظهار داشت:

ـ براوو... براوو مادام مینا... الحق و والانصاف چه خانم فهیم و فهمیده‌ای... خانم جوانی که علی‌رغم سن و سالِ کم... از هر جهت شایستگی و استحقاق لقب «بانو» را دارد و به راستی مروارید درخشانی است که جامعهٔ زنانِ انگلیسی را با وجودِ خود مزیّن نموده امّا متأسّفانه وقتی به‌لندن می‌رسد که من در حال عبور از کانال مانش

خواهم بود... جان وظیفهٔ پذیرائی از این بانوی جوان را به تو واگذار می‌کنم... تو باید چند دقیقه قبل از ورودِ قطار در ایستگاهِ راه‌آهن حاضر باشی تا از ایشان استقبال کنی... بانو مینا باید به‌منزل تو بیایند و حرف‌هایشان را هم با تو درمیان بگذارند... لذا همین الآن تلگرافی به‌ایشان پاسخ بده تا در جریان باشند و بدانند چه کسی در ایستگاه به استقبالشان خواهند آمد و متعاقباً به کجا خواهند رفت.

بلافاصله تلگرافی به همین مضمون برای خانم مینا هارکر ارسال کردم و سپس هنگامی‌که فنجانی چای می‌نوشیدیم، پروفسور راجع به خاطراتی که جوناتان هارکر در طول مسافرت خارج از کشور به رشتهٔ تحریر در آورده بود صحبت کرد و در پایان، رونوشت ماشین تحریرشدهٔ خاطرات جوناتان هارکر را همراه با رونوشت خاطرات روزانهٔ همسرش، یعنی همین خانم مینا هارکر را در اختیارم گذاشت... خاطراتی که خانم مینا هارکر در ویتبی و در طول مدتی که میهمان لوسی و مادرش بوده نوشته.

پروفسور پس از اینکه مجموعهٔ خاطرات این زن و شوهر جوان را تحویلم داد با تأکید زیادی گفت:

ـ جان... این خاطرات مدارک فوق‌العاده مهمی است که ترا از حقایق موحّش و تکان‌دهنده‌ای آگاه خواهد نمود... آنها را با دقّت هرچه تمامتر بخوان و مطالعه کن... انتظارم این است که... وقتی برگشتم... تمام حقایق را به خوبی حفظ و با جزئیّات کامل به‌خاطرت سپرده باشی... چون... آن وقت است که با آمادگی به‌مراتب بیشتر و بهتری می‌توانیم مأموریّت مقدّسمان را آغاز کنیم... از این مدارک به‌دقّت محافظت کن... چون به راستی گنجینه‌ای هستند که قیمتی

برایشان متصوّر نیست... مهمتر از همه اینکه... به‌هیچ‌وجه نباید نسبت به صحّت حقایقی که در این صفحات آمده کمترین شک و تردیدی به خودت راه بدهی... بلکه باید با اعتقادی راسخ به صحّتشان ایمان داشته باشی و به‌عنوان حقایقی محض بپذیری... چون با اینکه در طول دو سه روز گذشته شاهد موحّش‌ترین و شگفت‌انگیزترین ماجراها بوده‌ای و حالا دیگر از لحاظ ذهنی به‌مرحله‌ای رسیده‌ای که برای پذیریش و باورکردن محیّرالعقول‌ترین، خارق‌العاده‌ترین و حتی وحشتناکترین ماجراها هم از آمادگی بسیار خوبی برخوردار هستی، از خواندن خاطرات جوناتان هارکر چنان شوکّه می‌شوی و افکارت پریشان می‌شود که به احتمال بسیار قوی آن لجبازی و انکارکردن بیهوده و کودکانه‌ای که در بعضی اوقات با سرسختی و خیره‌سری ابلهانه‌ای از خودت نشان می‌دهی، دوباره عود خواهد کرد و سعی می‌کنی به خودت بقبولانی که این نوشته‌ها حقیقت ندارد و صرفاً تراوشات مغز بیماری است که آدم مجنونی بروی کاغذ آورده... حال اینکه اصلاً اینطور نیست... بلکه تراوشات مغزی است که احتمالاً از مغز من و تو هم سالمتر بوده... جان... باز هم تکرار می‌کنم... اگر می‌خواهی از حقایق آگاه بشوی... این خاطرات را به‌دقّت‌بخوان و با دقت هرچه تمامتر مطالعه کن... چون امکان دارد که این نوشته‌ها... آغازِ پایانِ (BEGINNING OF THE END) کارِ من و تو و آغازِ پایانِ کارِ انسان‌های بی‌شماری باشد، لذا خواهش می‌کنم این نوشته‌ها را با فکری باز و بدون هیچگونه تعصّبی مطالعه کن... حتی اگر توانستی با استفاده از نیروی تعقّل و تخیّل... چیزهائی که به‌نظرت منطقی می‌رسند به آنها اضافه‌کن و سپس با پیروی از عقل و منطق و

بـه‌خصوص آنـچه کـه عـقل و مـنطق حکـم مـی‌کنند بـرای خـودت نتیجه‌گیری کن... چون... با استفاده از ایـن روش است کـه ابـهامات بسیاری به‌وضوح روشن خواهند شد... و وقتی که برگشتم... عقلمان را روی هم می‌گذاریم و تـمام حـقایق و نـتایج حـاصله را بـا هـم مـرور می‌کنیم.

صحبت‌های پروفـسور به‌همین‌جا خاتمه یافت و دقایقی بعد پس از خروج از هُتل، یک درشکه گـرفتیم و در مـرحلهٔ اوّل پـروفـسور را بـه خیابان لیورپول (LIVERPOOL STREET) رسـاندم تـا از طـریق آژانس مسافرتی همیشگی عازم آمستردام بشود و سپس خودم برای استقبال از خانم مینا هارکر، یک راست به ایستگاه راه‌آهن پـدینگتون رفـتم... حدوداً یک ربع زودتـر از سـاعت ورودِ قـطار بـه ایسـتگاه رسـیدم و درامتداد سکّوی مخصوصِ قطار اکسیتر به‌قدم‌زدن مشغول شدم.

دقایقی بعد قطار وارد شد و جمعیّت زیـادی از آن پـیاده شـدند و ازدحام زیادی سرتاسر سکّو را فراگرفت... کم‌کم نگران شدم... چون نه من خانم هارکر را می‌شناختم و نه ایشان شناختی از من داشت و از این می‌ترسیدم که همهٔ مُسافرها ایستگاه را ترک کنند و ما دو نفر نتوانـیم همدیگر را پیدا و شناسائی کنیم... امّا... هنوز چند دقیقه نگذشته خانم جوان بسیار شیک‌پوشی که صورت بـسیار شیرین و ملیحی هم داشت نزدیکم آمد و پس از یک نگاه کوتاه با صدای فوق‌العاده جذّابی گفت:

ـ جناب دکتر سیوارد؟

من سرم را به علامت تأئید تکان دادم و سپس بلافاصله گفتم:

ـ و جنابعالی هم حتماً خانم هارکر هستید.

خانم هارکر به‌دنبال این گفتگو دستش را به‌طرفتم دراز کرد و پس از

اینکه دست یکدیگر را فشردیم... در ادامهٔ سخنانش اظهار داشت:

ـ من شما را از روی گفته‌های لوسی خدابیامرز شناختم... امّا...

خانم هارکر سخنانش را نیمه‌تمام گذاشت و به‌دنبال آن چهره‌اش به سرخی گرائید. احساس کردم صورت خودم هم قرمز شده... حالت شرمندگی متقابلی که به‌عنوان پُلی از صداقت ما دو نفر را به هم نزدیک کرد... ضمن آنکه... خانم مینا هارکر با مشاهدهٔ تغییر رنگ صورتم، چنان پاسخ صریح و قانع‌کننده‌ای برای سؤال ناگفته‌اش دریافت نمود که در هیچ کلام و جمله‌ای نمی‌گنجید و از هر زبان گویائی هم گویاتر بود.

بار و بندیل خانم مینا هارکر را که از یک چمدان کوچک و یک ماشین تحریر تشکیل می‌شد برداشتم و سپس با استفاده از قطار زیرزمینی (UNDERGROUND) به ایستگاه خیابان فِنْ چِرْچْ (FENCHURCH STREET) آمدیم... البته قبل از خروج از ایستگاه پدینگتون، طی تماس تلفنی به مستخدمهٔ منزلم دستور دادم تا علاوه بر شام، یکی از اطاقها را نیز جهت خواب و استراحت خانم هارکر آماده کند.

بدون هیچ‌گونه تأخیر اضافی به‌منزل رسیدیم... من در تلگرافم راجع به محل مسکونی‌ام توضیح داده بودم و خانم هارکر می‌دانست که من در یکی از خانه‌های سازمانی موجود در محوّطهٔ تیمارستان بزرگی زندگی می‌کنم... مع‌الوصف... هنگام ورود به محوّطهٔ تیمارستان نتوانست خودش را کنترل کند و به‌طور محسوسی لرزید.

پس از ورود به‌منزل،... خانم هارکر با تأکید بر اینکه حرف‌های زیادی برای گفتن دارد، اظهار داشت که... پس از نظافت مختصری،

بلافاصله به‌من در اطاق مطالعه ملحق خواهد شد تا صحبت‌هایش را شروع بکند... و حالا من در اطاق مطالعه‌ام کنار دستگاه «فونوگراف» (صدانگار) ایستاده و مشغول ضبط خاطراتم هستم تا خانم هارکر تشریف بیاورند، ضمن اینکه هنوز فرصت نکرده‌ام تا نوشته‌هائی که پروفسور در اختیارم گذاشته مطالعه کنم و کماکان به‌صورت دو دفترچه جدا و مُجزّا از هم روی میز قرار دارند... تصمیم دارم خانم مینا هارکر را با کتاب و یا مقالهٔ جالبی سرگرم کنم تا خودم هم بتوانم خاطراتی که پروفسور تحویلم داده مطالعه کنم... راستش از این می‌ترسم که خانم هارکر یکی از آن خانم‌های وزّاج و پُر حرف باشد و با وزّاجی‌هایش اوقات گرانبهایم را تلف کند... چون مطمئناً نمی‌داند که پروفسور چه کار مهمّی رو دستم گذاشته و از لحاظ «وقت» تا چه حدّ در مضیقه هستم... ولی به‌هرحال نباید کاری کنم که اطمینان و اعتمادش را از دست بدهد و از آمدنش به‌منزل من پشیمان بشود... آهان... مثل اینکه وارد شد.

«خاطرات روزانهٔ خانم مینا هارکر»

بیست و نهم سپتامبر ـ پس از اینکه چمدان و ماشین تحریرم را روی میز گذاشتم، لباسم را مرتب کردم و دستی به‌سر و صورتم کشیدم و به‌طرف اطاق مطالعهٔ دکتر جان سیوارد به‌راه افتادم... به پشت در اطاق که رسیدم مکث کردم... چون به‌نظرم رسید تنها نیست و با کسی حرف می‌زند... ولی به‌هرحال ضربهٔ ملایمی به‌در نواختم و پس از شنیدن جملهٔ «بفرمائید تو» در را باز کردم و داخل شدم.

امّا در کمال تعجّب مشاهده کردم که دکتر سیوارد تنها است و کس

دیگری در اطاق حضور ندارد منتها روی میز وسط اطاق، دستگاهی قرار داشت که برای اوّلین‌بار بود می‌دیدم امّا با تعریفهائی که از شکل و شمایل و کارکردنش شنیده بودم می‌دانستم باید همان دستگاه معروف «فونوگراف» باشد که گفته‌های آدم را روی استوانه سیاهی ضبط می‌کند... دستگاهی که برای من یکی خیلی‌خیلی جالب بود.

بلافاصله شروع به صحبت کردم و گفتم:

ـ امیدوارم زیاد معطّلتان نکرده باشم... البته وقتی پشت در رسیدم، چند لحظه‌ای صبر کردم... چون صدایتان را شنیدم و به‌نظرم رسید با کسی حرف می‌زنید.

دکتر سیوارد با لبخندی پاسخ داد:

ـ اوه نه‌نه... کسی در اطاق نبود... فقط داشتم خاطراتم را ضبط می‌کردم.

من با تعجّب زیادی پرسیدم:

ـ گفتید خاطراتتان؟

ـ بله...

و سپس درحالی‌که با دست به‌دستگاه فونوگراف اشاره می‌کرد، ادامه داد و گفت:

ـ خاطراتی که با این دستگاه ضبط و در آن نگهداری می‌شود و هر وقت هم که دلم خواست به آنها گوش می‌دهم.

من که حالا خیلی هیجان‌زده شده بودم با شور و حرارت زیادی گفتم:

ـ خدای من... مثل اینکه این دستگاه روی دست «شورت هند» (تندنویسی) بلند شده... حالا ممکنه خواهش کنم یک تکّه از صحبت‌هایتان را پخش کنید؟

دکتر سیوارد بلافاصله پاسخ داد:

ـ با کمال میل.

و به‌دنبال آن لحظاتی به دستگاه وَرْ رفت تا برای پخش آماده بشود... امّا ناگهان دست از کار کشید و درحالی‌که با نگاهی حاکی از شرمندگی و عذرخواهی به‌من می‌نگریست با شرم حضور زیادی اظهار داشت:

ـ راستش را بخواهید... همانطور که گفتم... من فقط خاطراتم را تو این دستگاه ضبط می‌کنم... خاطراتی که عمدتاً... یعنی فقط به فقط به‌بیماران و بیماری‌های خاصّی که با آنها سر و کار داشتم مربوط می‌شود... به عبارت دیگر... تقریباً حالت خصوصی و محرمانه دارند... راستش نمی‌دانم چطوری بگویم... امّا منظورم این است که...

دکتر سیوارد آنقدر مأخوذ به حیا شده بود که بیش از این نتوانست به حرف‌هایش ادامه بدهد... ولی من برای اینکه کمکش کنم و او را از این حالت رودربایستی و شرمندگی نجات بدهم، گفتم:

ـ دکتر سیوارد... تا آنجائی که من می‌دانم... شما به‌عنوان دکتر معالج لوسی حتی تا آخرین ثانیه‌های عمرش هم بالای سرش بودید... و لابد حتماً می‌دانید که لوسی برای من خیلی‌خیلی عزیز بود و به‌جرأت می‌توانم بگویم که حتی از دو تا خواهر تنی هم نسبت به‌هم صمیمی‌تر و نزدیکتر بودیم... و حالا واقعاً ممنون می‌شوم که حداقل قسمتی از خاطرات مربوط به لوسی را برایم پخش کنید تا بفهمم چه بلائی به سرش آمده بود و چطور شد که یکهوئی مُرد و جوان‌مرگ شد؟

دکتر سیوارد با آشفتگی و پریشان‌حالی فوق‌العاده زیادی که برای من واقعاً شگفت‌آور بود در پاسخ گفت:

ـ چی؟... راجع به‌علّت مرگ لوسی؟... اگر تمام دنیا هم جمع بشوند و اصرار کنند، امکان ندارد که خاطرات مربوط به‌این مورد را برای کسی پخش کنم.

از شنیدن پاسخ غیرمنتظره و دور از انتظار دکتر سیوارد، بدنم سرد شد و ترس و وحشت و نگرانی موهوم و مرموزی قلبم را در خود گرفت و به‌دنبال آن، بدون آنکه متوجه طرز و حالت حرف زدنم باشم، با حالتی بی ادبانه که به‌نظر خودم کم و بیش به پرخاش شباهت داشت در جواب گفتم:

ـ چرا؟ و به چه دلیل؟

دکتر سیوارد برای لحظه‌ای سکوت کرد... از حال و هوایش معلوم بود سعی دارد بهانهٔ مناسب و دهن پُرکنی بتراشد و با این بهانه سر بنده را شیره بمالد... غافل از اینکه به‌من می‌گویند... مینا هارکر... نه برگ چغندر!!!؟... به‌همین دلیل پس از سکوتی نسبتاً طولانی، تمجمج‌کنان (STAMMERING) پاسخ داد:

ـ آخه... از شما چه پنهان... نمی‌دانم چه قسمتی از خاطرات مربوط به لوسی را انتخاب کنم که بتواند نظر شما را تأمین کند.

و سپس درحالی‌که صحبت می‌کرد، حالت نگاهش ناگهان تغییر کرد و درخشش بارزی در آن نمایان شد... تغییر حالت و درخششی که به وضوح نشان می‌داد، بهانهٔ خوبی به‌مغزش خطور کرده و به‌دنبال آن با صدائی کاملاً متفاوت و با ساده‌دلی ناخودآگاهانه‌ای (UNCONCIOUS SIMPLICITY) که شباهت تامّی با صداقت و بی‌ریائی کودکانه (CHILDISH SIMPLICITY) داشت، به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ بله... باور کنید همین است که گفتم... اگر دوست داشته باشید...

حاضرم قسم بخورم... راستش... خیلی بهتر بود که راجع به‌خاطراتم هیچ حرفی نمی‌زدم و خودم را لو نمی‌دادم... چون... با اینکه الآن چند ماهی می‌شود که نوشتن و ضبط کردن خاطراتم را شروع کرده‌ام... امّا شاید باور نکنید... تا امروز و تا الآن که جلوی شما ایستاده‌ام... حتّی یک‌بار هم موردی پیش نیامد که مجبور بشوم به قسمت به‌خصوصی از خاطراتم مراجعه کنم... منظورم این است که... اصلاً نمی‌دانم چه چیزهائی را ضبط کرده‌ام و یا اینکه از کجا شروع و به کجا ختم می‌شوند... دراین‌صورت... شما هم نباید انتظار داشته باشید که از میان این همه جفنگیات، قسمت به‌خصوصی را طوری به‌خاطر داشته باشم که بتوانم چشم‌بسته رویش انگشت بگذارم و بلافاصله پخشش کنم.

امّا من در ظرف همین چند دقیقه به این نتیجه رسیدم که خاطرات دکتر سیوارد در زمینهٔ علت بیماری و چگونگی مرگ لوسی، محتوی اطّلاعات گرانبهائی است که در صورت اضافه‌کردنشان به‌خاطرات جوناتان، حقایق فوق‌العاده مهمّ و با ارزشی را در رابطه با ماهیت و موجودیّت حقیقی آن مرتیکه ملعون بدقیافه در اختیارمان خواهد گذاشت... به‌همین دلیل رودربایستی را کنار گذاشتم و خیلی رُک و راست گفتم:

ـ دراین‌صورت جناب دکتر سیوارد... پیشنهاد می‌کنم تمام خاطراتتان را در اختیار من بگذارید تا همین الآن و با استفاده از این ماشین تحریر از آنها روبرداری بکنم... به شما قول می‌دهم مدت زیادی طول نمی‌کشد و حداکثر تا دو ساعت دیگر تمام خواهد شد.

رنگ به چهرهٔ دکتر سیوارد نماند و سپس با حالتی که گوئی خبر فوق‌العاده موحّشی دریافت کرده با صدای خفه‌ای پاسخ داد:

ـ اوه نه... نه... و باز هم نه... اگر تمام دنیا را هم به‌پایم بریزید... چنین پیشنهادی را قبول نخواهم کرد و محال است بگذارم شما از این داستان مرگبار آگاه بشوید.

فهمیدم همان احساسی که خاص و مختص ما خانمها است و از مادر بزرگمان «حوّا خانم» به ارث برده‌ایم!!!؟... و به‌عنوان «حسّ ششم» شهرت دارد، خطا نکرده و در رابطه با ماهیّت و محتوای خاطرات دکتر سیوارد راجع به لوسی خدابیامرز کاملاً درست حدس زده‌ام و هرچه هست در حول و حوش ماجرای بسیار وحشتناکی دور می‌زند.

برای لحظاتی به فکر فرو رفتم و به گونه‌ای کاملاً ناخودآگاهانه، چشمانم را به گردش درآوردم تا شاید چیزی در اطاق پیدا کنم که با استفاده از آن بتوانم پیشنهادم را به دکتر سیوارد بقبولانم... لحظاتی بعد نگاهم روی میز و روی دو دسته کاغذهائی که به‌دقّت ماشین شده بود ثابت ماند... غافل از اینکه دکتر سیوارد هم زیر چشمی، مسیر نگاهم را تعقیب می‌کرد... سرانجام نگاه‌های من و دکتر در مرحلهٔ عبور از میز وسط اطاق با هم تلاقی کردند و روی کاغذهای ماشین شده ثابت ماندند... دکتر سیوارد به‌محض دیدن کاغذها، منظور و مفهوم نگاهم را درک کرد و منتظر ماند تا بیشتر توضیح بدهم... من هم خیلی خونسرد و مطمئن شروع به صحبت کردم و گفتم:

ـ جناب دکتر سیوارد... شما مرا نمی‌شناسید و شناختی هم از من ندارید... امّا این کاغذهائی که به‌صورت دو دسته مجزّا از هم روی میز اطاقتان قرار گرفته... روبرداری کامل و جامعی از خاطرات من و شوهرم است که خودم با دست‌های خودم و با استفاده از ماشین تحریر خودم، یعنی همان ماشین تحریری که ملاحظه فرمودید، به‌دقّت و بدون اینکه

یک «واو» جا افتاده باشد، ماشین کردم... لذا مطمئنم که با خواندن این نوشته‌ها مرا بهتر خواهید شناخت و آن وقت می‌فهمید من چه هستم و که هستم و چرا در مورد آگاهی از ماجرای لوسی خدابیامرز، اینقدر اصرار دارم... امّا همین‌قدر بدانید که... من با تمام وجودم به‌دنبال کشف حقیقت هستم و تمام فکر و ذکر و همّ و غمّم را هم روی این موضوع گذاشته‌ام و تا کنون هم مرتکب کوچکترین خطائی نشده‌ام... ولی خوب... شما هنوز مرا آنطور که باید و شاید نمی‌شناسید... لذا حق ذارید نسبت به‌من بی‌اعتماد باشید و من هم نباید غیر از این انتظار داشته باشم.

یاد حرف‌های لوسی افتادم... معلوم بود دکتر سیوارد را به خوبی می‌شناخته و راجع به او از هر جهت درست حدس زده بود... دکتر سیوارد از آن جوان‌های فهمیده و با شخصیّتی است که اصالت و نجابت از سر و رویشان می‌ریزد... برای چند لحظه در فکر فرو رفت و سپس یکی از کشوهای بزرگ میز را باز کرد که در درون آن، تعدادی استوانه‌های فلزی با پوشش کاملی از موم سیاهرنگ، به ترتیب در کنار هم قرار داشتند... و سپس رو به‌من کرد و گفت:

ـ حق با شماست خانم هارکر... من به شما اعتماد نداشتم... چون شما را نمی‌شناختم... امّا حالا شما را می‌شناسم... گو اینکه جا دارد بگویم... بایستی خیلی پیش‌تر از این افتخار آشنائی با شما نصیبم می‌شد... و از ماهها قبل می‌بایست شما را می‌شناختم... من می‌دانم که... لوسی عزیز و نازنین راجع به‌من مفصّلاً با شما صحبت کرده چون راجع به شما هم با من مفصلاً صحبت کرده بود... به‌همین دلیل حالا می‌خواهم خاطراتم را در اختیار شما بگذارم... چون مطمئنّم که روح

لوسی عزیزم از این کار شاد خواهد شد... و این تنها کاری است که برای شادی روح لوسی همیشه در قلبم می‌توانم انجام بدهم... این سیلندرها را بردارید و با استفاده از دستگاه فونوگراف به آنها گوش بدهید... شش تای اوّلی کم وبیش جنبه شخصی و خصوصی دارند و محتویاتشان چیزی نیست که باعث ترس و وحشت بشود... ولی حُسنشان در این است که... مرا به شما معرفی خواهند کرد و شناخت به‌مراتب بهتری از من خواهید داشت مقارن با پایان شش سیلندر اوّلی، میز شام هم آماده خواهد شد... ضمن آنکه من هم در طول این مدت به‌مطالعه این نوشته‌ها می‌پردازم تا در مورد موارد خاصّی، اطلاعات بیشتری کسب کنم.

دکتر سیوارد به‌دنبال این گفتگو، دستگاه «فونوگراف» (صدانگار) را از روی میز برداشت و به اطاقی که برای من آماده کرده بودند بُرد و طوری تنظیمش کرد که فقط کافی بود، سیلندر را در جای مخصوص به خود بگذارم و دگمهٔ کوچکی را فشار بدهم تا بلبل زبانی دستگاه شروع بشود... حالا موقعش رسیده تا از ماجرای عشق افلاطونی و دلپذیری آگاه بشوم... ماجرائی که تا حالا فقط نیمی از آن را از دهان یک طرف قضیه شنیده بودم امّا حالا موقعیتی فراهم شده تا از نیمی دیگر هم آگاه بشوم و بقیه ماجرا را از دهان طرف مقابل هم بشنوم.

«خاطرات روزانهٔ دکتر جان سیوارد»

بیست و نهم سپتامبر ـ آنقدر مجذوب خاطرات جوناتان هارکر و همسرش خانم مینا هارکر شده بودم که کمترین توجّهی به گذشت زمان نداشتم و به کلی فراموشم شده بود که میهمانی به‌منزلم آمده و باید از او

پذیرائی کنم... فکر می‌کنم... حال و احوال خانم مینا هارکر هم دست کمی از من نداشت... چون دقایقی بعد مستخدمهٔ منزل به اطاق مطالعه آمد تا اطلاع بدهد میز شام آماده است، امّا به‌دنبال آن اظهار داشت که خانم مینا هارکر هنوز پائین نیامده و کماکان در اطاقشان به سر می‌برند،... من که از خدا خواسته‌ام بود... در پاسخ گفتم احتمالاً هنوز خستگی‌شان رفع نشده و لذا بهتر است که شام را یک ساعت دیگر سِرو کند و به‌دنبال آن... با حرص و ولع بی‌سابقه‌ای به خواندن خاطرات این زن و شوهر جوان ادامه دادم و در نهایت درست هم‌زمان با پایان آخرین صفحه از خاطرات خانم مینا هارکر بود که خودشان هم از در وارد شدند... غم و اندوه عمیقی در چهره‌اش موج می‌زد، مضافاً به اینکه از رنگ و حالت چشم‌هایش معلوم بود که اشک‌های زیادی هم ریخته... ولی درهرصورت... حُزن و اندوه این زن خوش صورت و خوش سیرت، به‌حدّی معصومانه و صادقانه بود که به راستی قلبم را درهم فشرد، طوری‌که اگر به خودم فشار نمی‌آوردم و خودم را کنترل نمی‌کردم، خودم هم گریه‌ام می‌گرفت... چون... فقط خدا می‌داند که در این دو سه ماه اخیر... چه‌ها که نکشیدم... چه روزهای تلخ و مرارت انگیزی را پشت سر نگذاشتم و چه شبهائی که در دریائی از اشک حسرت و نومیدی دست و پا نزدم و تا صبح بیدار نماندم... احساس می‌کردم... زندگی‌ام محنت کدهٔ تیره و تاریکی شده که از در و دیوارهایش اشک می‌بارد و من هم محبوسی هستم که هرگز روی خنده و شادی را نخواهم دید و تا عمر دارم باید حسرت بکشم و خون بگریم... به‌همین دلیل به‌محض دیدن هر چهره غمگین و هر چشم گریان و اشک آلودی، تمام بدبختی‌ها و ناکامی‌های این دو سه ماه اخیر

جلوی چشمانم ظاهر و به‌دنبال آن... بی‌اختیار اشک از چشمانم سرازیر می‌شد... حالتی که به‌محض دیدن چهرهٔ مغموم و به‌خصوص چشمان سرخ و پف‌کردهٔ خانم مینا هارکر، دوباره با قدرت هرچه تمامتر عود کرد، امّا این‌بار با هر جان‌کندنی که بود خویشتن‌داری‌ام را حفظ کردم و سپس با لحن و حالتی که سعی داشتم تا آنجا که امکان دارد ملایم و مهربان باشد گفتم:

ـ خیلی متأسّفم که خاطراتم باعث ناراحتی‌تان شد.

ـ اوه... نه‌نه... خود خاطرات زیاد ناراحتم نکرد... چون به‌هرحال مطمئن بودم که خاطرات مطبوعی نمی‌تواند باشد و جز این هم انتظار نداشتم... امّا ناراحتی و غم و اندوهم عمدتاً به‌خاطر درد و رنج طاقت‌فرسائی است که خود شما در طول این مدت کشیده و تحمل کرده‌اید... درد و رنج به راستی خُردکننده و غیرقابل تحمّلی که از ته قلب متأسّف و متأثّرم کرد... این سیلندرهای سیاه زبان گویائی هستند که تألّمات روحی و حُزن و اندوه عمیق قلب ریش ریش و دردمندی را به‌صورت مرثیهٔ فوق‌العاده غم‌انگیزی بیان می‌کنند و در حقیقت... استغاثه‌های روح و جسم متألّمی است که به‌آستان خداوند بزرگ و مهربان پناه آورده و ضمن راز و نیاز با خدای خود، از او کمک می‌طلبد تا قدرت تحمّل بیشتری به او عطا فرمایند... راز و نیاز و مناجاتی که هیچ‌کس نباید از مضمونشان مطلع بشود... ببینید... من به نوبهٔ خودم سعی کردم در این مورد به شما کمک بکنم... به‌این‌صورت که... با استفاده از ماشین تحریری که همراهم آورده‌ام، از تمام خاطراتتان رونویسی کردم... و حالا اطمینان داشته باشید که به جز من و شما و چند نفر دیگر، هیچ‌کس دیگری از مکنونات قلبی‌تان آگاه نخواهد شد.

من با صدای ضعیفی پاسخ دادم:

ـ به جز من و شما هیچ‌کس دیگری آگاه نخواهد شد و هیچ‌کس دیگری هم نباید آگاه بشود.

ـ اوه... نه... آن چند نفری که گفتم... باید آگاه بشوند.

من با تعجّب و تحیّر زیادی گفتم:

ـ باید آگاه بشوند!!!؟... چرا؟

ـ برای اینکه... خاطرات شما بخشی از داستان فوق‌العاده موحَش و هولناکی است که از چند اپیزود مستقل ولی مرتبط به هم تشکیل شده و هر اپیزودی هم بازیگر خاص خودش را دارد... لوسی عزیز و نازنین هم... یکی از همین بازیگران بود که دقیقاً بر طبق سناریوی مرگباری که موجودی خبیث و اهریمنی برایش نوشته بود... جانش را از دست داد... و مهمتر از همه... برای اینکه... آگاهی از خاطرات شما کمک بسیاربسیار مؤثّری در رابطه با از بین‌بردن این اهریمن، این موجود پلید خواهد بود... چون... همانطور که خودتان هم حتماً می‌دانید... در حال حاضر... کوشش و تلاش دسته‌جمعی و گسترده‌ای به‌منظور معدوم کردن این موجود پلید آغاز شده... امّا این کوشش‌ها و این تلاش‌های پیگیر و مستمر در صورتی به نتیجه خواهد رسید که تمام اطلاعات لازم و مورد نیاز را در اختیار داشته باشیم... بله... تنها با داشتن اطلاعات کافی است که می‌توانیم به شکار این ابلیس انسان‌نما برویم و جهانی را از وجود منحوس و مشئومش پاک کنیم... شاید ندانید که با در اختیار گذاشتن این سیلندرهای واقعاً ارزنده و گرانبها... اطلاعاتی به‌مراتب بیش از آنچه که فکرش را بکنید در اختیارم گذاشتید... چونکه... نکات بسیاربسیار مهمّی در خاطراتتان وجود دارد که می‌تواند در زمینهٔ حلّ

معمای مرموز و پیچیدهٔ موجودیت واقعی این موجود خبیث، به‌نحو فوق‌العاده مؤثری مورد استفاده قرار بگیرد و حالا مطمئنم که به‌من اجازه خواهید داد کمکتان بکنم... چون، گو اینکه خاطرات شما در تاریخ هفتم سپتامبر خاتمه می‌یابد... امّا حالا دیگر از کلیّه وقایع و حوادثی که تا این تاریخ صورت گرفته و به وقوع پیوسته به خوبی آگاهم و می‌دانم این ابلیس جونم مرگ شده که امیدوارم به زودی به تیر غیب گرفتار شود، با چه رذالتی لوسی نازنین را به دام انداخت و با چه قساوتی او را به سینهٔ قبرستان فرستاد. ضمناً بهتر است بدانید... از همان روزی که دکتر وان هلسینگ به‌ملاقاتمان آمد، من و جوناتان با شور و هیجان زیادی مشغول فعّالیّت شدیم و در اجرای دستورات و توصیه‌های این پزشک عالیقدر و والامقام، لحظه‌ای از پای ننشسته‌ایم... اتّفاقاً... رفتن جوناتان به ویتبی هم دقیقاً در ارتباط با این موضوع بود... او به ویتبی رفت تا سر و گوشی آب بدهد و اطلاعات بیشتری جمع‌آوری کند... البته فردا برمی‌گردد و مستقیماً به اینجا می‌آید تا در اجرای برنامه‌های بعدی به‌ما کمک بکند... همانطور که ملاحظه می‌فرمائید... فقط ما چند نفر هستیم که از این موضوع اطلاع داریم و به‌صورت یک تیم چند نفره... مبارزه بزرگی را بر علیه این جانی خون‌آشام که امیدوارم یک روز نعشش را ببینم، آغاز کرده‌ایم... لذا به‌مصداق مَثَل معروف که می‌گوید... «یک دست صدا ندارد»... ضرورت امر قویاً ایجاب می‌کند تا همگی دست همدیگر را بگیریم و به‌صورت مجموعهٔ واحد ولی نیرومندی... مبارزه‌مان را آغاز کنیم... دراین‌صورت به‌هیچ‌وجه صحیح نیست که مطالب و یا حتّی اسراری را از هم قایم کنیم... چون، علاوه بر اینکه... به‌صورت موانع بزرگی، سدّ

راهمان خواهد شد... بلکه به احتمال بسیار قوی باعث تشتّت و تفرقه هم خواهد شد و در نهایت... همبستگی و اتّحاد اعضاء تیم را به هم خواهد زد.

خانم مینا هارکر به‌دنبال این سخنان که تجلّی بارزی از اوج خلوص نیّت و صداقتی زایدالوصف بود، سکوت کرد و سپس با نگاهی ملتمسانه به‌من خیره شد... نگاهی که علاوه بر حالتی از خواهش و التماس، حالتی از جرأت و شهامتی چشمگیر و استثنائی و عزم و اراده‌ای آهنین و خلل ناپذیر... در آن موج می‌زد... و به‌وضوح بانوی جوانی را معرفی می‌کرد که... علی‌رغم سن و سال کم... از جرأت و شهامتی خیره کننده برخوردار است و هیچ قدرت و نیروئی هم نمی‌تواند کوچکترین و کمترین خللی در تصمیم و اراده‌اش به‌وجود بیاورد... به‌همین دلیل من هم آناً پاسخ دادم و گفتم:

ـ خانم هارکر... من در مقابل شخصیّت شما بانوی محترم و بزرگوار سر تعظیم فرود می‌آورم... خاطراتم تا هر وقت که بخواهید در اختیارتان خواهد بود و شما مُختار هستید هر کاری که دلتان بخواهد و صلاح بدانید... با آنها انجام بدهید... فقط امیدوارم که اگر با این موافقت... گناهی را مرتکب شده‌ام... خداوند بزرگ و مهربان از سر تقصیراتم بگذرد و این بندهٔ ناچیز و ناقابل را مورد عفو و بخشش الهی قرار بدهد... چون... نکات و موارد بسیاربسیار وحشتناکتری هم وجود دارد که با شنیدن بقیه سیلندرها از آنها آگاه خواهید شد... امّا چاره‌ای نیست جز اینکه از آنها آگاه بشوید... برای اینکه شما با شنیدن بخش به‌خصوصی از خاطراتم... در مسیری قدم گذاشتید که با مرگ لوسی به‌پایان می‌رسد، ولی این نقطه‌ای نیست که بتواند کنجکاویتان را اقناع

و ارضاء کند و به تمام سؤالاتتان پاسخ بدهد... چون در حقیقت... پایانی است که آغاز ماجراهای به‌مراتب وحشتناک‌تری محسوب می‌شود... و دقیقاً به‌همین دلیل بود که با درخواستتان موافقت کردم... تا با شنیدن بقیهٔ سیلندرها... در تاریکی و در حالتی از ابهام باقی نمانید و تا آخر جلو بروید... یعنی در نهایت به نقطه‌ای برسید که همه چیز به‌پایان می‌رسد... چرا که... تنها در این نقطه است که... با رقهٔ درخشانی از حقیقت در جلوی چشمتان ظاهر می‌شود که با درخشش خود به شما آرامش خواهد داد... خوب... حالا خواهش می‌کنم تشریف بیاورید تا سر میز شام برویم... مأموریّت بسیار مهیب و خطرناکی را در جلو داریم که طبیعتاً... نیاز به‌قدرت جسمانی زیادی دارد... لذا ضرورت امر ایجاب می‌کند تا با تغذیهٔ صحیح و به‌موقع،... قدرت جسمانی‌مان را تا آنجا که امکان دارد افزایش بدهیم... بعد از شام به‌اندازه کافی وقت خواهید داشت تا از بقیهٔ ماجرا آگاه بشوید... ضمن آنکه من هم به شخصه در اختیارتان خواهم بود تا چنانچه به مواردی برخوردید که احتمالاً از درک و فهم‌تان خارج بود، ضمن ارائهٔ توضیحات کافی، به سؤالاتتان هم پاسخ بدهم... گو اینکه... با شناختی که در همین مدت کوتاه از شما به دست آورده‌ام... فکر نمی‌کنم نیازی به توضیحات بنده داشته باشید.

«خاطرات خانم مینا هارکر»

بیست و نهم سپتامبر ـ بعد از صرف شام، در معیت دکتر سیوارد، مجدّداً به اطاق مطالعه برگشتیم... منتها با این تفاوت که این‌بار... ایشان دستگاه فونوگراف و من هم ماشین تحریرم را همراه خود به اطاق

مطالعه آوردیم... از من دعوت کرد تا روی یکی از صندلی‌های راحتی بزرگ بنشینم و سپس دستگاه فونوگراف (صدانگار) را روی میز مقابلم قرار داد و موقعیّتش را طوری تنظیم کرد که دیگر مجبور نبودم از جایم بلند شوم، بلکه در حالت نشسته‌ام، دستم به دستگاه می‌رسید و به راحتی می‌توانستم به کار بیاندازم... در مرحلهٔ آخر هم... یادم داد تا در صورت نیاز، چگونه دستگاه را روی حالت «مکث موقت» (PAUSE) بگذارم... به‌نظر من دکتر سیوارد واقعاً یک «آقا» است... از آن آقاهائی که ملاحظه همه چیز و همه کس را می‌کنند... چون برای اینکه مبادا چشمش به چشم من بیافتد و من شرمنده و دستپاچه بشوم... دورترین صندلی اطاق مطالعه را انتخاب کرد و درحالی‌که پشتش به‌من بود روی این صندلی نشست و به خواندن خاطرات جوناتان مشغول شد... من هم رشته سیمی که از دستگاه بیرون می‌آمد و انتهایش شبیه یک چنگال دوشاخه بود، به گوش‌هایم گذاشتم و دکمه «استارت» را فشار دادم و به شنیدن خاطراتی که روی یکی از سیلندرها ضبط شده بود مشغول شدم... خاطرات مربوط به چگونگی بیماری و... مرگ لوسی.

وقتی که ماجرای وحشتناک بیماری و مرگ لوسی و ماجراهای بعدی به‌پایان رسید، من درحالی‌که احساس می‌کردم قدرتی در بدنم باقی نمانده، با حالتی هاج و واج به صندلی تکیه دادم و در فکر فرو رفتم... خوشبختانه... اصولاً از آن زنهائی نیستم که اهل غش و ضعف باشم و به‌محض دیدن و یا شنیدن ماجرای وحشتناکی... خودم را ببازم و غش و ضعف کنم... امّا به‌هرحال حال و روز خوبی نداشتم و می‌دانستم که... رنگ و رویم کاملاً پریده و بگوئی نگوئی شوکّه شده‌ام، دکتر سیوارد که پنداری به‌او وهم شده بود، ناگهان سرش را چرخاند و

به‌محض اینکه چشمش به‌صورتم افتاد، فریادی کشید و به‌دنبال آن با چند قدم بلند و سریع به‌طرف گنجهٔ کنار در رفت و یک شیشه کنیاک طبی بیرون آورد و به اندازهٔ یک ته لیوان به‌من خورانید. چند دقیقه پس از نوشیدن این معجون طبی، اعصابم راحت شد و ازگرمای مطبوعی که درگونه‌هایم احساس کردم، فهمیدم که رنگ و رویم هم به حالت عادی بازگشته... مع‌الوصف هنوز هم احساس می‌کردم که مغزم دچارگردباد مهیبی شده... ولی همانطور که دکتر سیوارد گفته بود... علی‌رغم این گردباد مهیب،... پرتو درخشان و آرامش بخشی در آسمان خیالم شروع به درخشش نمود... و حالا می‌دانستم که لوسی عزیزم... لوسی نازنینم... سرانجام به سعادت و آرامشی ابدی رسیده و حالا جسمش با شکل و شمایلی شبیه فرشتگان آسمانی درگورش آرمیده و روحش هم... در آسمانها به پرواز مشغول است و با چهره‌ای شاد و خوشحال به‌دوستانش که صمیمی‌ترین و نزدیکترینشان من هستم... می‌خندد... ماجرای مسخ‌شدن لوسی به‌حدّی موحّش و ناباورانه بود که اگر من قبلاً خاطرات جوناتان را نخوانده بودم و از این آمادگی نسبی برخوردار نبودم... مطمئناً... نه تنها کلامی از خاطرات دکتر سیوارد را باور نمی‌کردم... بلکه او را به دیوانگی محض متهم می‌کردم... معذالک، به‌حدّی آشفته و پریشان و به‌حدّی مات و مبهوت شده بودم که واقعاً نمی‌دانستم... چه چیزی را باید باور کنم؟... ولی به‌هرحال برای اینکه به افکارم سر و صورتی بدهم و از این آشفتگی روحی بیرون بیایم... دیدم بهترین کار این است که... خودم را با موضوع کاملاً متفاوتی سرگرم کنم، به‌همین دلیل پس از اینکه روپوش ماشین تحریرم را برداشتم، رو کردم به‌دکتر سیوارد و گفتم:

ـ حالا اگر اجازه بفرمائید... می‌خواهم مطالب ضبط شدهٔ روی سیلندرها را، به‌روی کاغذ بیاورم تا وقتی که دکتر وان هلسینگ مراجعت فرمودند، از هر لحاظ آماده باشیم. من قبلاً تلگرافی جوناتان را در جریان گذاشتم و از او خواستم تا در پایان کارهایش در ویتبی، مستقیماً به‌لندن و به‌منزل شما بیاید... چون به‌نظر من... در این مبارزه‌ای که ما شروع کرده‌ایم، زمان نقش بسیاربسیار به سزائی را بازی می‌کند و شرایط طوری است که حتی نباید ثانیه‌ای را از دست بدهیم... لذا فکر می‌کنم... اگر تمام اطّلاعات مورد نیازمان را جمع‌آوری و سپس به ترتیب تاریخ وقوع وقایع و حوادث مرتب کنیم... کار بسیار عمده و مهمّی را انجام داده‌ایم... اگر فراموش نکرده باشیم... مثل اینکه گفتید... لرد گدالمینگ و آقای کوئینسی موریس هم تشریف می‌آورند... پس چه بهتر که برای این آقایان هم حرفی برای گفتن داشته باشیم.

دکتر سیوارد نازنین... با لبخند تشویق‌آمیز و ترغیب‌کننده‌ای به پیشنهادم پاسخ مثبت داد و به‌دنبال آن... سیستم پخش فونوگراف را برای سرعت کم تنظیم کرد تا بتوانم گفته‌هایش را به راحتی ماشین کنم... لحظاتی بعد کارم را با سیلندر شمارهٔ هفت شروع کردم... در مورد روبرداری از خاطرات دکتر سیوارد هم، همان شیوهٔ روبرداری از خاطرات خودم و خاطرات جوناتان به کار بردم... یعنی اینکه... با استفاده از دو ورق کاغذ کُپیه، هر بار سه ورق کاغذ سفید در ماشین تحریر می‌گذاشتم تا در پایان، سه نسخه کامل از خاطرات دکتر سیوارد را داشته باشم... چند ساعت از شب می‌گذشت که سرانجام کارم تمام شد و روبرداری از خاطرات دکتر سیوارد به‌پایان رسید... دکتر سیوارد

در طول این مدت... دو سه بار به‌محوّطهٔ تیمارستان رفت تا طبق روال هر شب، به بیمارانش سرکشی کند و هر وقت که کارش تمام می‌شد، دوباره به اطاق مطالعه می‌آید و در کنارم می‌نشست تا تنهائی را احساس نکنم... واقعاً چه مرد مهربان و ملاحظه‌کاری... موضوعی که به‌من قوّت قلب می‌دهد و واقعاً از این خوشحالم که می‌بینم... در دنیائی زندگی می‌کنیم که آدم‌های خوب و خوب سیرت به وفور در آن پیدا می‌شود... حالا ممکنه که چند تا عوضی و دیو سیرت هم وجود داشته باشند... امّا این دلیل نمی‌شود که آدم با نظری از یأس و بدبینی به‌دنیا نگاه کند... امّا قبل از اینکه شب‌بخیر بگویم و از اطاق مطالعه خارج بشوم یادم آمد که جوناتان در خاطرات جدیدش راجع به نگرانی پروفسور وان هلسینگ در مورد مقاله‌های به‌خصوصی در دو روزنامهٔ رسمی «وست مینستر» و «پال مال» چیزهائی نوشته بود... به‌همین دلیل برای آگاهی از چند و چون این دو مقاله،... شماره‌های به‌خصوصی از این دو روزنامه را از دکتر سیوارد قرض کردم و به اطاقم بردم... چون یادم آمد... مقاله‌هائی که در رابطه با ماجرای وحشتناک آن کشتی سرگردان در روزنامه‌های «دیلی تلگراف» و «روزنامهٔ رسمی ویتبی» (WHITBY GAZZET) به چاپ رسیده بود، بریده و جمع کرده بودم... بریده‌هائی که بعداً خیلی به‌دردم خورد و نکات مبهم زیادی را برایم روشن کرد... به‌عنوان مثال... پس از چندی به این نتیجه رسیدم که... کنت دراکولای نامرد هم توسط همین کشتی وارد ویتبی شد و قدم به خاک انگلستان گذاشت... لذا، حالا هم اطمینان دارم که با خواندن مقاله‌های مندرج در دو روزنامه رسمی «وست مینستر» و «پال مال» به نتایج تازه‌ای می‌رسم و برای تعدادی از سؤالاتم هم، جواب‌های

مناسبی پیدا خواهم کرد... امّا افکارم آنقدر پریشان است که فکر نمی‌کنم... حالا حالاها خواب به سراغم بیاید... ولیکن مطمئنّم... با مطالعه مقالات این دو روزنامه، فکر و خیالم به‌تدریج آرام خواهد شد و در نهایت با اعصابی آرام، به خواب خوشی فرو خواهم رفت.

«خاطرات دکتر جان سیوارد»

سی‌ام سپتامبر ـ آقای جوناتان هارکر در رأس ساعت نه صبح وارد شد... ظاهراً دقایقی قبل از اینکه به سوی ایستگاه راه‌آهن حرکت کند، تلگراف همسرش به دستش می‌رسد... من بنا به اقتضای کار و حرفه‌ام... مطالعه و تجربیات زیادی در زمینه دانش قیافه‌شناسی دارم و به‌محض اینکه چشمم به‌قیافهٔ جوناتان هارکر افتاد... فهمیدم با آدمی روبرو شده‌ام که از هوش و ذکاوتی کاملاً استثنائی برخوردار است... ضمن آنکه حالت نگاه و خطوط چهره‌اش نیز از انرژی و تحرک سرشاری حکایت داشت... از طرفی دیگر... با توجه به مطالعات و تجربیاتی که در زمینهٔ قدرت تحمّل انسانها در مقابل شدائد و مصائب و فشارهای روحی آنچنانی دارم... چنانچه خاطرات جوناتان هارکر حقیقت داشته باشد... باید بگویم... که این جوان خوش تیپ و خوش سیما، علاوه بر هوش و ذکاوتی استثنائی و انرژی و تحرّکی فوق‌العاده... از اعصابی به‌راستی پولادین هم برخوردار است که به‌نظر من... یک موهبت بزرگ خدادادی محسوب می‌شود... عبورکردن از دیوارهٔ سنگی فوق‌العاده خطرناک قلعهٔ کنت دراکولا کاری نیست که هر کسی بتواند انجام دهد و کمتر کسی جرأت و شهامت آن را دارد که بی‌مهابا از این مسیر صددرصد مرگبار عبور کند... به اطاق خصوصی کنت دراکولا وارد بشود و متعاقباً تک و تنها و بدون هیچگونه وسیله

دفاعی... به‌زیرزمین‌های هولناک و وحشتناک قلعه قدم بگذارد... از همه جالبتر اینکه... این برنامه از هر جهت ترسناک و مُخاطره‌انگیز را برای دوّمین‌بار هم اجرا کند... من به شخصه معتقدم هر آدمی تو زندگیش فقط یک بار می‌تواند به چنین ریسک خطرناکی دست بزند... البته آن هم به شرطی که... علاوه بر اعصابی پولادین... جگر شیر هم داشته باشد... چون حتی اگر شانس بیاورد و جان سالم بدر ببرد... چنان زهره‌ترک می‌شود که دیگر امکان نخواهد داشت به چنین ریسک‌های مرگباری دست بزند و به‌قول معروف... پشت دستش را داغ می‌کند و دیگر محال است از این شکرها بخورد!!!؟... امّا این جوان به‌نظر من کلّه شقّ... بدون کمترین توجّه به خطرات به‌راستی مرگ آفرینی که در هر قدم تهدیدش می‌کرده، یک بار دیگر این مسیر مرگبار را از اوّل تا آخر می‌پیماید و این‌بار هم خوشبختانه بدون اینکه هیچگونه حادثهٔ وخیمی برایش رُخ بدهد، سالم و سلامت به سرجای اوّلش بازمی‌گردد... ریسک واقعاً خطرناکی که اجرای آن بدون برخورداری از شجاعت و شهامتی از هر جهت نمونه و استثنائی غیرممکن می‌بود و در صورت فقدان این دو خصیصهٔ فطری و خدادادی، به‌هیچ‌وجه امکان نداشت موفق بشود...

بعد از خواندن خاطرات جوناتان هارکر... تصویری از یک قهرمان بزن بهادرِ قدبلندِ ورزیده و قوی‌هیکل در خیالم نقش بست که به‌نظر خودم با شکل و شمایل واقعی نویسندهٔ خاطرات از هر جهت مطابقت می‌نمود... به‌همین دلیل... هرگز انتظار نداشتم با وکیل دعاوی جوانی روبرو بشوم که نه تنها کمترین و کوچکترین شباهتی با قهرمان بزن بهادر خیالی‌ام نداشت، بلکه از حال و هوایش به‌وضوح معلوم بود از آن

جوانان خوش‌قلب و ساده‌دلی است که کمترین تمایلی به درگیری و یا سرشاخ‌شدن با دیگران را ندارد و به‌طور کلی از آن مردهای جوان خوش سیرت و سربه راهی که تمام هوش و حواسشان به‌کار و حرفه و زندگی زناشوئیشان محدود می‌شود و به غیر از این موارد، به هیچ چیز و هیچ‌کسی توجّهی ندارند.

ساعاتی بعد ـ بعد از صرف نهار، جوناتان هارکر و همسرش به اطاق مخصوص خودشان رفتند و من هم به اطاق مطالعه رفتم و به‌مطالعه مشغول شدم... امّا دقایقی بعد سر و صدای ماشین تحریر از اطاقشان بلند شد... آنچه مسلّم است... این زن و شوهر از لحاظ قدرت تصمیم‌گیری و نیروی اراده کاملاً شبیه هم هستند و هر وقت در مورد موضوع خاصی تصمیم بگیرند، با تمام قوا به‌آن می‌پردازند... در طول صحبت‌های سر میز نهار، خانم مینا هارکر با قاطعیّت زیادی اظهار داشت که او و شوهرش تصمیم گرفته‌اند تا تمام اطّلاعات تکّه‌پاره و پراکنده‌ای که در اختیار دارند به ترتیب و بر طبق تاریخ وقوع وقایع و حوادث به هم ببافند و در نهایت بافتنی خاصی را به‌وجود بیاورند که علاوه بر نشان‌دادن مواردی که وقایع و حوادث را به هم ارتباط می‌دهد... تصویر جامعی از کل ماجرا هم به نمایش بگذارد... جوناتان هارکر تمام مکاتباتی که بین دریافت‌کننده جعبه‌های چوبی در ویتبی و شرکت باربری در لندن به‌منظور حمل جعبه‌های چوبی به‌مقصد نهائی صورت گرفته بود در اختیار دارد... و حالا هم مشغول خواندن نوشته‌هائی است که همسرش با شنیدن خاطرات من، آنها را با استفاده از ماشین تحریر، روی کاغذ آورده... ولی در حیرتم که آیا می‌توانند از گفته‌هائی که در حالتی از پریشان‌حالی محض و آشفتگی روحی مطلق

به‌زبان آورده‌ام سر در بیاورند و به‌مفاهیم واقعی‌شان پی ببرند؟... و حالا قسمتی از گفته‌هایم را در اینجا تکرار می‌کنم:

«شگفت‌آور اینکه... در طول این مدت هرگز به‌مغزم خطور نکرد که امکان دارد کاخ قدیمی مجاور تیمارستان... مخفیگاه کنت دراکولا باشد... حال اینکه اگر با دیدهٔ بصیرت می‌نگریستم... به‌وضوح می‌دیدم و متوجه می‌شدم که تمام حرکات و رفتار و به‌خصوص تغییر حالات ناگهانی و بی‌سابقهٔ رنفیلد... دقیقاً به این موضوع اشاره می‌کند». کلیه مکاتبات مربوط به خریداری کاخ قدیمی، به ضمیمه مدارک ماشین تحریر شده می‌باشد... اوه خدای من... چنانچه این مکاتبات هفته‌ها قبل به‌دستمان رسیده بود... امکان داشت بتوانیم لوسی خدابیامرز را نجات بدهیم... چی؟... چطور شد؟... اوه خدای من... مثل اینکه معجزه‌ای رُخ داد... چون به‌نظرم می‌رسد... سر نخی که از مدتها قبل فکر و ذکرم را به خود مشغول کرده و واقعاً تبدیل به معمّای لاینحلی شده بود... الآن پیدا کردم... سر نخی در رابطه با علّت العلل ماجرای دیوانگی رنفیلد... بله... فکر می‌کنم حالا دیگر می‌دانم که به‌منظور وارد شدن به دنیای تیره و تاریک و از هم پاشیدهٔ مغز رنفیلد... باید چه تدبیری اتخاذ کنم و از چه مسیری جلو بروم. جوناتان هارکر به اطاق مخصوص خودشان رفته تا به‌قول خودش مدارکی که جمع‌آوری کرده با هم مقابله و تطبیق کند و اینطوری که پی‌گفت... مقارن با ساعت صرف شام، قادر خواهد بود تا سلسلهٔ ماجراهائی که ظاهراً مُجزّا و مستقل به‌نظر می‌رسند... به‌صورت ماجرای واحد و به هم پیوسته‌ای برایم نقل کند... ضمن آنکه توصیه کرد من هم در طول این مدت به سراغ رنفیلد بروم و سر و گوشی به‌آب

بـدهم... چـون حـالا قـویاً مـعتقد است کـه حـضور رنـفیلد در ایـن تیمارستان، به گونهٔ خاصی با آمدن و رفتن کنت دراکولا رابطهٔ مستقیم دارد... البته من هنوز به نتیجهٔ قطعی و مُستدلی نرسیده‌ام که بـتوانـم صحّت و سقم این نظریه را تأئید کنم... ولی خوب... در صورت آگاهی از تاریخ وقوع حوادث، امکان دارد به نتیجه‌ای برسم که صحّت نظریه جوناتان هارکر را عملاً تأئید کند... ولی واقعاً چقدر خوب شد که بـه حرف‌های خانم مینا هارکر، این زن جوان واقعاً استثنائی گوش کردم و اجازه دادم تا مطالب ضبط شده در سیلندرها را، روی کاغذ بـیاورد... چون در غیر این‌صورت امکان نداشت به تاریخ وقوع حوادث و وقایع پی ببرم و به‌دنبال آن... از رابطهٔ مرموزی که تمام وقایع و حـوادث را به‌طور بارزی به هم مُرتبط می‌نماید آگاه بشوم...

رنفیلد با حالت دست به سینه در گوشه‌ای از اطاقش نشسته بود و با لبخندی حاکی از انبـساط و رضایت‌خاطر به نقطهٔ نامعلومی در فـضا می‌نگریست... در آن لحظه کوچکترین اثری از جنون و دیوانگـی در وی مشاهده نمی‌شد و حتی می‌توانم بگویم، از خیلی از آدم‌های عاقل هم، به‌مراتب عاقل‌تر و آرام‌تر به‌نظر مـی‌رسید... مـن هـم در کـنارش نشستم و راجع به موضوعات زیادی با هم صحبت کردیم و رنفیلد در تمام موارد با جوابهائی کاملاً معقول و منطقی به سؤالاتم پاسخ داد... امّا در اواخر صحبت‌هایمان بود که ناگهان به‌وضوح صحبت را تغییر داد و راجع به بازگشتنش به‌منزل صحبت کرد... موضوعی که هرگز سابقه نداشت و تابه حال یاد ندارم راجع بـه‌آن کـوچکترین صـحبتی کـرده باشد... امّا حالا برای نخستین‌بار بود که این موضوع را به‌میان می‌کشید و سپس با اطمینان و اعتماد بنفس بی‌سابقه‌ای، مصّراً درخواست نمود

تا بلافاصله و بدون هیچگونه تأخیری از تیمارستان مُرخص شود... باید اذعان کنم... اگر قبلاً با جوناتان هارکر در مورد رنفیلد صحبت نکرده بودم و به‌خصوص،... از متن نامه‌هائی که جوناتان هارکر به‌همراهش داشت آگاهی نداشتم... مطمئناً همان لحظه با درخواست رنفیلد موافقت می‌نمودم و متعاقباً طبق روال معمول تیمارستان... در پایان آزمایشهای خاصّی که حداکثر دو روز به‌طول می‌انجامید، ورقهٔ مرخصی‌اش را امضاء می‌کردم... امّا حالا با توجه به صحبتهائی که با جوناتان هارکر داشتم و به ویژه با آگاهی از متن و محتوای مکاتباتی که در اختیارم گذاشت،... وضعیّت طوری شده بود که با نظری به‌مراتب بدبینانه‌تر و مظنونانه‌تر از قبل به رنفیلد می‌نگریستم و می‌توانم بگویم... حالا دیگر تقریباً شکی نداشتم که در طول این یکی دو هفته اخیر، تمام تغییر حالت ناگهانی و بی‌سابقهٔ رنفیلد که در تمام موارد با پرخاشگری و ستیزه‌جوئی وحشیانه و از هر جهت ناباورانه‌ای همراه بود از کاخ مجاور تیمارستان سرچشمه می‌گرفته... و یا بهتر بگویم... عمدتاً از هم‌جواری با کنت دراکولا ناشی می‌شده... و حالا مات و متحیّر مانده بودم و از خودم می‌پرسیدم... چه دلیلی دارد که رنفیلد حالا باید تا این حد آرام و آسوده‌خاطر باشد؟... نکند به این دلیل است که به‌صورت کاملاً غریزی احساس می‌کند «ومپایر خون‌آشام» به اوج پیروزی‌هایش رسیده؟... چرا که رنفیلد خودش هم به شخصه یک «زوفاگس» (زنده خور) حقیقی به شمار می‌رود و آن شب هم درحالی‌که خودش را محکم به درب کلیسای نیمه‌مخروبه چسبانده بود... با تضرّع و زاری با کسی صحبت می‌کرد که او را «ارباب» و «مالک الرقاب» خودش می‌نامید... مواردی که احتمال صحت نظریهٔ من و خانواده

هارکر را بیش از پیش تقویت می‌نمود و عملاً نشان می‌داد که رنفیلد و کنت دراکولا... به‌گونهٔ خاصی با هم در ارتباط هستند... ولی به‌هرحال پس از مدتی رنفیلد را ترک کردم و به‌منزلم بازگشتم... چون... در حال حاضر... خیلی عاقلتر از آن است که با پاسخ به سؤالاتم... دُم لای تله بدهد... چون اگر باز هم می‌ماندم و به سؤالاتم ادامه می‌دادم... امکان داشت به فکر فرو برود و چیزهائی پیش خودش حدس بزند که درهرصورت به ضرر من تمام می‌شد... به‌همین دلیل بیش از این مزاحمش نشدم و او را تنها گذاشتم... امّا با توجه به شناختی که از رنفیلد داشتم... می‌دانستم هر وقت ساکت می‌شود و در چنین آرامشی فرو می‌رود... نقشه محیّلانه‌ای در مغزش پرورانده و راجع به‌آن فکر می‌کند... به‌همین دلیل به نگهبان اطاقش دستور دادم، تا کارها و حرکاتش را در نهایت دقّت زیر نظر داشته باشد و لحظه‌ای از او غافل نشود و در صورت مشاهده هرگونه رفتار و کردار ناشایستی، با کمک سایر نگهبانان، «استِرِیْتْ جَکِت» (نیم‌تنهٔ مخصوص دیوانگان) را به او بپوشانند.

«خاطرات روزانهٔ جوناتان هارکر»

بیست و نهم سپتامبر (در قطار ویتبی به لندن) ـ پس از دریافت نامهٔ رسمی و مؤدّبانه آقای بیلینگتون (مدیر و مؤسّس دارالوکاله بیلینگتون در ویتبی) مبنی بر اینکه آماده است تا هرگونه اطلاعاتی را که می‌خواهم در اختیارم بگذارد، دیدم بهترین کار این است که بلافاصله به ویتبی بروم و شخصاً ایشان را ملاقات کنم... هدف اصلی‌ام این بود که بفهمم... محمولهٔ وحشتناکی که کنت دراکولا به‌صورت جعبه‌های

چوبی بزرگ به‌مقصد ویتبی ارسال کرده بود... پس از رسیدن به ویتبی به کجا رفته و در نهایت در کجا تخلیه شده... آگاهی از این موضوع از اهمیّت زیادی برخوردار بود و مطمئن بودم که در آیندهٔ نه چندان دور با آن سر و کار خواهیم داشت.

بیلینگتون پسر (بیلینگتون جونیور) (BILLINGTON JUNIOR)، یعنی پسر آقای بیلینگتون که جوان خوش‌سیما و بسیار مؤدّبی بود در سکّوی ایستگاه راه‌آهن ویتبی حضور داشت که با گشاده‌روئی هرچه تمامتر به استقبالم آمد و از من دعوت کرد تا در معیت ایشان به‌منزلشان بروم... ظاهراً آقای بیلینگتون پدر (بیلینگتون سینیور) (BILLINGTON SENIOR) ترجیح داده بود که جلسه ملاقات در منزلش برگزار شود و به‌عنوان میهمان عزیزی که یکی از همکاران گرامی‌شان نیز محسوب می‌شد، شب را هم در منزلشان بگذرانم... بیلینگتون‌ها به راستی یک خانواده یورکشایری اصیل هستند که به شیوهٔ خاص تمام یورکشایرهای اصیل از میهمانانشان پذیرائی می‌کنند... میهمان‌نوازی فوق‌العاده گرم و صمیمانه‌ای که در سرتاسر انگلستان از شهرت به سزائی برخوردار است... یورکشایرهای اصیل در زمینه رفاه و آسایش میهمانانشان از هیچ اقدامی فروگزاری نمی‌نمایند و به راستی آنچه که از دستشان بر می‌آید... برای میهمانانشان انجام می‌دهند... و مهمتر از همه اینکه... هیچ نوع قید و بندی برای میهمانانشان قائل نمی‌شوند و میهمانان آزاد هستند تا اوقاتشان را هر طور که دلشان می‌خواهد بگذرانند... ظاهراً همهٔ اعضاء خانواده بیلینگتون از قبل می‌دانستند که به‌عنوان مدیر یکی از معروفترین دارالوکاله‌های اکسیتر سَرَم خیلی شلوغ است و لاجرم نمی‌توانم بیش از مدت کوتاهی میهمانشان باشم... به‌همین دلیل...

علاوه بر اینکه همه چیز از قبل آماده شده بود آقای بیلینگتون هم تمام مکاتبات و مدارک مربوط به حمل و نقل جعبه‌های چوبی را برایم آماده کرده بود که تماماً روی میز اطاق مطالعه‌اش قرار داشت... با اینکه مدت مدیدی از آن سفر وحشتناک می‌گذشت، امّا به‌محض اینکه چشمم به‌آن نامه‌های لعنتی افتاد که مدتها قبل در روی میز اطاق کنت دراکولا دیده بودم و هنوز هم به خوبی به‌خاطر داشتم، بی‌اختیار به خود لرزیدم... واقعاً باید بگویم... دست آقای بیلینگتون درد نکند... چون... تمام مدارک و مکاتبات را به ترتیب تاریخ و با دقت هرچه تمامتر، مرتّب و بسته‌بندی کرده بود... به‌نظر می‌رسید که آقای بیلینگتون به‌محض دریافت نامه‌ام، بلافاصله دست به کار شده تا هم‌زمان با ورودم به ویتبی، همه چیز آماده باشد و از همه مهمتر اینکه به‌منظور جلوگیری از هرگونه مسئله و یا درد سرهائی که امکان داشت بعداً بروز کند، مدارک و مکاتبات را بر طبق آنچه که درخواست کرده بودم، با چنان دقّت نظری تهیه و مرتّب و منظّم کرده بود که واقعاً امکان نداشت بعداً با سؤالات بی‌جوابی مواجه بشوم... به‌قول آمریکائی‌ها... در هیچ موردی الاّ بختکی و شانسی جلو نرفته بود. (TAKEN NO CHANCES)... اوّل از همه به «فاکتور خرید» (این وُیس) (INVOICE) نگاه کردم که روی آن نوشته بود... «پنجاه جعبه چوبی محتوی خاک معمولی... که قرار است برای آزمایشات خاصّی مورد استفاده قرار بگیرد»، مندرجات «سیاهه خرید» را در دفترچه‌ای که همراهم داشتم یادداشت کردم... سپس مکاتباتی که بین دارالوکاله بیلینگتون و بنگاه باربری «کارتر و پیترسُن» (CARTER AND PETERSON) صورت گرفته بود برداشتم و متون این مکاتبات را نیز به‌دقّت و کلمه به کلمه روبرداری

کردم. «فاکتور خرید» و این مکاتبات، تنها مدارکی بود که آقای بیلینگتون در اختیار داشت و می‌توانست در اختیارم بگذارد که با لطف و بزرگواری هرچه تمامتر در اختیارم گذاشت تا از آنها روبرداری کنم... دقایقی بعد به بندرگاه ویتبی رفتم تا گفتگوئی با «مأمورین گارد ساحلی»،... مسئولین گمرگ بندرگاه و مدیر و سرپرست بندرگاه داشته باشم... کلّیه این آقایان در مورد ورود ناگهانی کشتی اسرارآمیز حرفهائی برای گفتن داشتند که حالا به‌صورت یکی از افسانه‌های محلی ویتبی درآمده، امّا هیچ‌کدامشان راجع به پنجاه جعبه چوبی پُر از خاک، نه چیزی می‌دانستند و نه می‌توانستند توضیحی بدهند... امّا سرانجام... رئیس ایستگاه راه‌آهن ویتبی بود که لُطف فرموده و مرا به‌کارگرانی معرّفی کردند که جعبه‌های چوبی را برای ارسال به‌مقصد بعدی، بار زده بودند... سرپرست این چند کارگر، جعبه‌های چوبی را به خوبی به‌خاطر داشت، امّا نمی‌توانست توضیحات به‌درد بخوری ارائه نماید... فقط گفت... تابه حال سابقه نداشته که جعبه‌هائی به این سنگینی را بار زده باشند... و اینکه... کارگران آنقدر عرق ریخته بودند که حتی تا چند روز بعد هر قدر آب می‌خوردند، باز هم تشنگی‌شان رفع نمی‌شده و در پایان با غیظ و غضب زیادی اظهار داشت که... «حالا اگر... یک آقازاده‌ای مثل شما می‌آمد و ضمن تشکر از کارگرها انعام مختصری به آنها می‌داد، خستگی‌شان رفع می‌شد... حالا انعام سرش را بخورد امّا حتی هیچ‌کسی نیامد تا یک دست درد نکنهٔ خشک و خالی به‌کارگرها بگوید»... من که واقعاً دلم برای کارگرها سوخته بود، با انعام ناقابلی که به تک‌تکشان دادم از آنها به‌نحو مقتضی تشکر و قدردانی کردم و با این اقدام خیرخواهانه، ناراحتی و دلخوری کهنهٔ این چند

کارگر زحمتکش را که در طول این مدت طولانی حالت مُزمنی به خود گرفته بود، به‌میزان زیادی کاهش دادم.

سی‌ام سپتامبر ـ رئیس ایستگاه راه‌آهن ویتبی واقعاً سنگِ تمام گذاشت، چونکه با رئیس ایستگاه «کینگز کراس» (KING'S CROSS) در لندن تماس گرفت و از وی خواهش کرد تا با یکی از دوستانشان یعنی من، همکاری بکند و اطّلاعاتی را که می‌خواستم در اختیارم بگذارد... لذا به‌محض ورود به ایستگاه «کینگز کراس» یک‌راست به سراغ رئیس ایستگاه رفتم و در مورد چند و چون رسیدن جعبه‌های چوبی به‌لندن از وی سؤال کردم... رئیس ایستگاه کینگز کراس هم لطف فرمودند و بلافاصله مرا به دائره‌ای که مسئولیّت تخلیه و بارگیری کالاها را به عهده داشتند معرفی نموده و از سرپرست دائره خواستند تا اطلاعات لازم را در اختیارم بگذارند... سرپرست دائره تخلیه و بارگیری کالاها مرا با گشاده روئی هرچه تمامتر پذیرفتند و سپس ایشان هم به نوبهٔ خود ضمن تماس با مسئول مستقیم تخلیه کالاها، از ایشان خواستند تا با من همکاری بنمایند... مسئول بخش تخلیه کالاها، بدون معطلی بارنامهٔ محمولهٔ مورد نظر را به‌من نشان داد که از هر لحاظ با «فاکتور خرید» اولیه مطابقت می‌کرد... در اینجا هم با مسئله سنگینی بی‌سابقه جعبه‌های چوبی و مسئلهٔ خستگی و عرق‌کردن بیش از حدّ تعدادی از کارگران مواجه شدم و لذا چاره‌ای نداشتم جز اینکه... در این ایستگاه هم مثل ایستگاه راه‌آهن ویتبی از کارگرانی که در تخلیه جعبه‌های چوبی دست داشتند، در حدّ امکانات مالی خود، به‌نحو مقتضی تشکر و دلجوئی کنم...

تحقیقاتم در ایستگاه «کینگز کراس» به‌پایان رسید و از آنجا

یک‌راست به دفتر مرکزی بنگاه باربری «کارتر و پیترُس» رفتم که در نهایت ادب و احترام از من استقبال نمودند... رئیس بنگاه پس از بررسی دفاتر مربوطه، بلافاصله با سرپرست شعبه بنگاه در ایستگاه کینگز کراس تماس گرفت تا اطلاعات بیشتری در اختیارش بگذارد... از خوش شانسی من... کارگرانی که محمولهٔ مورد نظر را برای ارسال به‌مقصد نهائی بارگیری کرده بودند، همگی در انتظار بارگیری‌های بعدی در دفتر شعبه حضور داشتند که بنا به دستور مدیر کل بنگاه، احضار شدند و به‌طرف دفتر مرکزی به راه افتادند... ضمن آنکه کلیه مدارک مربوط به جزئیّات محموله و تخلیه آنها در «کاخ کارفاکْس» (CARFAX) نیز در اختیارم گذاشته شد... خوشبختانه این‌بار دیگر از کمبود اطلاعات مورد نیاز حسرت نخوردم، چونکه... یکی دو تن از کارگرها با همان لهجه و حرف‌زدن خاص خودشان، مطالبی را به زبان آوردند که از نظر من اطلاعات بسیار جالب و ارزنده‌ای تلقی می‌شد... البته باید بگویم... ماجرای وزنِ غیرقابل تحمّل جعبه‌های چوبی و خستگی و عرق ریختن بیش از حدّ کارگران، در اینجا هم تکرار شد و چنانچه سر کیسه را شُل نمی‌کردم و با استفاده از سکّه‌های رایج مملکتی از آنها به‌صورت نقدی سپاس و قدردانی به عمل نمی‌آوردم، به‌هیچ‌وجه امکان نداشت قیافه‌های عبوس و اخمویشان از هم باز بشود و چیزهایی که به‌خاطر داشتند به‌زبان بیاورند،... به‌خصوص یکی از آنها که با شور و حرارت زیادی اظهار داشت:

ـ رئیس... حالا سنگینی جعبه‌های چوبی به درک... امّا کلیسائی که جعبه‌ها رو اونجا تخلیه کردیم آنقدر عجیب و غریب و ترسناک بود که حتی منو که تا حالا تو عمرم از هیچی نترسیدم حسابی ترسوند... چون

جائی بود که پنداری صدساله هیچ ابوالبشری داخلش نشده... چنان گرد و غبار غلیظ و کُلُفتی رو زمینو پوشونده بود که اگه از بالا می‌افتادین محال بود دست و پایتان بشکنه... راسشو بخواین... فکر می‌کنم از زمان جنگ‌های صلیبی به این طرف... حتی یه نفر هم به این کلیسا نرفته... با همهٔ این حرفا، خود کلیسا زیاد ترسناک نبود... امّا امان از اون محراب درب و داغون و خرابه‌ای که باید جعبه‌های چوبی رو اونجا می‌ذاشتیم... چون آنقدر ترسناک و وحشتناک بود که من و همکارام فقط خدا خدا می‌کردیم هرچه زودتر کارمون تموم بشه و بزنیم به‌چاک باور کنین اگه کسی یک سکّه طلا هم پیشنهاد کنه حاضر نیستم بعد از تاریک شدن هوا حتی برای یک‌دقیقه پامو به اون کلیسا بذارم.

با توجه به اینکه خودم هم قبلاً به کلیسای قدیمی و مخروبهٔ مشابهی در زیر اطاق کنت دراکولا رفته بودم، ترس و وحشت این کارگر را به خوبی درک می‌کردم و می‌دانستم با چه منظره‌ای مواجه شده و می‌دانستم که اگر او نیز مثل من از داستان جعبه‌های چوبی آگاه بود، نرخش را می‌برد بالا و حتی با صد سکّه طلا هم حاضر نمی‌شد به‌آن کلیسای قدیمی و نیمه‌ویرانه قدم بگذارد.

ولی به‌هرحال حالا از یک مورد کاملاً مطمئن هستم... اینکه... کلیه جعبه‌های چوبی توسط کشتی بد فرجام «دیمیتر» (DEMETER) از بندر «وارنا» در بلغارستان بارگیری و بر بندر ویتبی حمل و سرانجام در کلیسای قدیمی و نیمه‌مخروبهٔ کاخ کارفاکس در حومهٔ لندن تخلیه شده. جعبه‌هائی که قاعدتاً می‌بایست پنجاه عدد باشند... مگر اینکه تعدادی از آنها به نقاط دیگری حمل شده باشد و همین موضوع است که ترس و وحشتم را برانگیخته... ضمن اینکه خاطرات دکتر سیوارد هم عملاً این

موضوع را تأئید می‌کند... البته سعی خواهم کرد تا آن دو گاریچی‌ای که در حین حمل تعدادی از جعبه‌های چوبی مورد حمله رنفیلد قرار گرفته بودند پیدا کنم تا ته و توی قضیه را در بیاورم. زیرا مطمئنّم که با تعقیب این موضوع و آگاهی از محل جدید تعدادی از جعبه‌های چوبی، نه تنها مسائل و نکات جدیدی روشن خواهد شد، بلکه... به اسرار مهمّی هم پی خواهیم بُرد.

ساعاتی بعد ـ من و مینا در تمام مدت روز مشغول به کار بودیم و حالا تمام مدارک به ترتیب تاریخ وقوع حوادث و وقایع کاملاً مرتب و منظم شده.

«خاطرات خانم مینا هارکر»

سی‌ام سپتامبر ـ آنقدر خوشحالم که به‌قول معروف... از شدّت خوشحالی در پوستم نمی‌گنجم... فکر می‌کنم خوشحالیم عمدتاً از فرایند «یا بازتاب همین ترس و وحشتی‌است که از مدتها قبل با آن دست به گریبان بوده‌ام... به عبارت ساده‌تر... از این خوشحالم که می‌بینم... برخلاف آنچه که می‌پنداشتم... به‌خاطرآوردن و تعقیب کردن آن ماجرای وحشتناک، نه تنها هیچگونه تأثیر مُضر و زیان‌آوری روی جوناتان ندارد... بلکه در حقیقت حالتی مشابه بعضی از زخم‌های قدیمی و کهنه است که تنها راه درمان و آنها این است که... مجدّداً سر باز کنند تا تمام چرک و کثافاتی که در زیر پوست جمع شده خارج بشود و به‌دنبال آن به‌کلی جوش بخورند و برای همیشه التیام پیدا کنند... صبح روزی که عازم ویتبی بود با چنان شجاعت و شهامتی راجع به ملاقات آقای بیلینگتون و به‌خصوص... راجع به تحقیق در مورد

جعبه‌های چوبی متعلق به‌آن کنت حرامزاده شیطان صفت صحبت کرد که برای منی که همسرش هستم، واقعاً بی‌سابقه بود... امّا ضمن اینکه از این شجاعت و شهامت بی‌سابقهٔ خیلی‌خیلی خوشحال شده بودم... نگرانی عمیقی هم به‌قلبم چنگ انداخته بود... و از این می‌ترسیدم که در طول تحقیقاتش در ویتبی... تحت تأثیر عوامل خاصی ناگهان حالش به هم بخورد و دوباره دچار یکی دیگر از آن شوک‌های روحی بشود... امّا حالا که برگشته... برأی‌العین می‌بینم که تمام ترس و وحشت و نگرانی‌هایم بی‌مورد بوده... چون تا به حال جوناتان را به‌این‌صورت مصمّم و مطمئنّن، تا این حدّ قوی و با اراده و با چنین اعتماد بنفسی ندیده بودم. یاد گفته‌های پروفسور وان هلسینگ، آن پیرمرد بزرگوار و فوق‌العاده مهربان افتادم که در مورد جوناتان می‌گفت... «جوان واقعاً نجیب و اصیلی که به‌علّت برخورداری از توانائی‌های جسمی و عزم و اراده‌ای فوق‌العاده قوی و استثنائی، حتی در وخیمترین شرائط هم روحیه‌اش را نمی‌بازد و عملاً ثابت کرده که می‌تواند سخت‌ترین فشارها را نیز به خوبی تحمّل کند... فشارهائی که هر آدمی را با روحیه‌ای فقط کمی ضعیف‌تر مطمئناً خُرد می‌کرد و در هم می‌شکست»... جوناتان، همسر محبوب و نازنینم... با روحیه‌ای پُر از امید، پُر از زندگی و با عزم و اراده‌ای به‌مراتب قویتر از ویتبی بازگشت. و حالا دو نفری با همکاری همدیگر... تمام مدارک را برای جلسهٔ امشب آماده کرده‌ایم. من خودم به شخصه به‌حدّی خوشحال و هیجان‌زده شده‌ام که احساس می‌کنم دارم روی ابرها راه می‌روم... به‌نظر من آدم باید دلش برای کنت دراکولا بسوزد... از اینکه چرا باید دچار نفرین ابدی بشود و چنان زندگی مشئوم و منحوسی داشته باشد

که حتی برای یک لحظه هم نتواند مزهٔ آرامش و آسایش خیال را بچشد... خوب البته تقصیری ندارد... چون... موجودی است... یا بهتر بگویم... چیزی است که نه انسان به شمار می‌رود و نه جزو حیوانات وحشی محسوب می‌شود... ولی با توجه به چیزهائی که راجع به این «چیز» قسی‌القلب و خون‌آشام در خاطرات دکتر سیوارد خوانده‌ام، به‌خصوص بلائی که سر لوسی عزیز و نازنین آورده بود، نه تنها کمترین دلسوزی و ترحّمی برایش ندارم... بلکه دلم می‌خواهد هرگز سر به‌تنش نباشد و هرچه زودتر به درک واصل شود.

ساعاتی بعد ـ لُرد گدالمینگ (یعنی همان آقای آرتور هولم وود) و آقای کوئینسی موریس هم تشریف آوردند. البته خیلی زودتر از زمانی که انتظارش را داشتیم... دکتر سیوارد که هرگز فکر نمی‌کرد لُردگدالمینگ و آقای کوئینسی موریس به این زودی وارد بشوند، به تیمارستان رفت تا سری به بیمارانش بزند. ضمن اینکه جوناتان را نیز با خودش برده بود لذا فقط من بودم که می‌بایست به استقبال میهمانان تازه وارد می‌رفتم و تا آمدن صاحبخانه از آنها پذیرائی می‌کردم. امّا به‌محض دیدن لُرد گدالمینگ، غم و اندوه شدیدی قلب و روحم را در خود گرفت، چون روزها و شبهائی را که دو سه ماه قبل در ویتبی با لوسی گذرانده بودم به یادم آمد... به‌خصوص اینکه طفلکی با چه امید و آرزوئی برای ازدواج با آرتور هولم وود (لُرد گدالمینگ فعلی) روزشماری می‌کرد... البته لوسی راجع به‌من با لُرد گدالمینگ و دوستانش بارها و بارها صحبت کرده بود و همگی مرا به خوبی می‌شناختند. حتی پروفسور وان هلسینگ که به‌قول آقای کوئینسی‌موریس، هر جا که می‌رفته و هر کجا که می‌نشسته، راجع به‌من

جار می‌زده... امّا جالب اینجاست که طفلکی‌ها هنوز نمی‌دانستند که من می‌دانم همگی از لوسی خواستگاری کرده بودند... و از همه جالبتر اینکه... چون از میزان آگاهی‌هایم راجع به لوسی و ماجرای مرگ موحش و غم‌انگیزش اطلاعی نداشتند، در هنگام صحبت با من خیلی‌خیلی مُحتاطانه حرف می‌زدند و همواره سعی می‌کردند راجع به‌موضوعاتی کاملاً متفاوت صحبت بکنند... من روی این موضوع خیلی فکر کردم و سرانجام به این نتیجه رسیدم... بهترین کار این است که نسخه کاملی از مجموعه اطلاعاتی که من و جوناتان با همکاری همدیگر تهیه و تنظیم کرده بودیم در اختیارشان بگذارم. مجموعه‌ای که از ابتدای ماجرا شروع و سپس به ترتیب تاریخ وقوع حوادث و وقایع بعدی ادامه می‌یافت و در نهایت به‌آخرین ماجرا منتهی می‌شد. این کار دو حُسن داشت... اوّل اینکه... همگی ضمن آگاهی از ماهیت اصلی ماجرا، از ارتباط وقایع و حوادث بعدی با یکدیگر نیز به‌وضوح آگاه می‌شدند... و دوّم اینکه... در مورد من هم عقیده‌شان تغییر می‌کرد و می‌فهمیدند با خانم زیر و زرنگ و زِبِلی!!!؟ مواجه هستند که به‌هیچ‌وجه نباید دست کم بگیرند... چون نه تنها از کل ماجرا، بلکه از تمام جزئیاتش هم به خوبی آگاه است و لذا دلیلی ندارد که در هنگام صحبت‌های دسته جمعی از مطرح کردن موضوعات به‌خصوصی طفره بروند و به‌قول معروف... هی به هم نان قرض بدهند و خودشان را به خریّت بزنند... من با آگاهی کامل از خاطرات دکتر سیوارد، حالا دیگر می‌دانستم که همگی در موقع مرگ لوسی (یعنی مرگ حقیقی لوسی) حضور داشته و از تمام برنامه‌هائی هم که اجرا شده، آگاهی دارند، لذا دیگر دلیلی نداشت که از بازگوکردن حقایق خاصی بترسم و بازگوکردن

این حقایق را، افشاگری‌های بی‌موقع و خائنانه‌ای نسبت به لوسی تلقی کنم... به‌همین دلیل با خاطری آسوده به لرد گدالمینگ و آقای کوئینسی موریس گفتم که... تمام خاطرات و نوشته‌های مربوط به‌این ماجرا را از اوّل تا آخر خوانده‌ام و از محتویاتش هم کاملاً آگاه هستم و در پایان هم اضافه کردم که من و شوهرم با همکاری همدیگر، تمام نکات اصلی و اساسی خاطرات و نوشته‌ها را استخراج و با مراعات نمودن تاریخ حوادث و وقایعی که متعاقباً به وقوع پیوسته، مجموعه کاملی به‌صورت ماشین تحریر شده در چند نسخه تهیه و تنظیم کرده‌ایم که دقیقاً چند دقیقه قبل از اینکه تشریف بیاورند به‌پایان رسیده و به‌دنبال این گفتگو، یکی یک نسخه از مجموعه را در اختیارشان گذاشتم تا به اطاق مطالعه بروند و به خواندن مشغول بشوند.

لرد گدالمینگ پس از گرفتن مجموعه که صفحات زیادی را بالغ می‌شد، آن را با حالتی از ستایش و قدردانی ورق زد و گفت:

ـ خانم هارکر... یعنی می‌فرمائید همهٔ این صفحات را خودتان ماشین کردید؟

من سرم را به علامت تأئید تکان دادم و لرد گدالمینگ هم در ادامهٔ سخنانش اظهار داشت:

ـ راستش هنوز زود است که نظریه صریحی ارائه کنم... امّا شما چند نفر انسان‌های واقعاً شریف و مهربان در طول این مدت با چنان تحرّک و با چنان صداقتی این ماجرا را پیگیری و راجع به‌آن تحقیق کرده‌اید که واقعاً نمی‌دانم به چه زبانی از شماها تشکر و قدردانی کنم... لذا تنها کاری که می‌توانم بکنم... این است که... مندرجات این مجموعه قطور را که در حقیقت یک گزارش تحقیقاتی جامع محسوب می‌شود،

چشم‌بسته بپذیرم و سپس با تمام امکانات و توانائی‌هائی که در اختیار دارم به شماها کمک بکنم... البته این اوّلین‌بار نخواهد بود... چونکه قبلاً هم با قبول حقایق تلخ و دردناکی که در شرائط عادی مطلقاً امکان نداشت قبول کنم، درس بزرگی آموختم... درسی که تا آخر عمر از یادم نخواهد رفت، زیرا عملاً ثابت کرد... هیچ چیزی قوی‌تر از نیروی ایمان به خدای باریتعالیٰ نیست و تنها با برخورداری از ایمانی قوی و به‌خصوص... تنها با استمداد از خداوند بزرگ و مهربان است که می‌توان بر نفس امّاره و نیروهای اهریمنی غلبه نمود، و حالا هم مطمئنّم که این مجموعه قطور چندین و چند صفحه‌ای، حقایق بارز و انکارناپذیری را در اختیارم خواهد گذاشت که علی‌رغم ماهیّتی موحش و شگفت‌انگیز، هیچ‌جائی برای شک و شبهه باقی نمی‌گذارند و باید آنها را چشم‌بسته بپذیرم و قبول کنم... مُضافاً به اینکه... تا آنجائی که من می‌دانم... شما هم به نوبهٔ خود از زُمرهٔ کسانی بودید که به‌عنوان نزدیک‌ترین و صمیمی‌ترین دوست،... لوسی عزیز و محبوبم را می‌پرستیدید و با همهٔ وجود فدائیش بودید و...

لُرد گدالمینگ به‌دنبال جملهٔ آخر، تحت تأثیر حُزن و اندوهِ عمیقی که مانند امواج سهمگینی کرانه‌های قلبش را مورد حمله قرارْ داد، حالش به شدت منقلب شد و نتوانست به بقیه سخنانش ادامه بدهد... لذا صورتش را با دست‌هایش پوشاند و لحظاتی بعد صدای هق‌هق گریه‌هایش بلند شد... آقای کوئینسی موریس که در تمام مدت با دقت هرچه تمامتر به‌ایشان می‌نگریست با حالتی که فقط خاص و مختص آقایان می‌باشد، شانه‌های لُردگدالمینگ را بغل کرد و چند لحظه بعد دو نفری آهسته‌آهسته به‌طرف درب اطاق به راه افتادند و از اطاق خارج

شدند... از قدیم و ندیم گفته‌اند... خاصیّتی در نهاد دختران حوّا نهفته که فقط به فقط خاص و مختص ما خانمهاست و آقایان از آن بی بهره هستند... خاصیّتی به‌این‌صورت که... آقایان وقتی با خانمی تنها می‌شوند... بی‌اختیار و بدون رودربایستی تمام دردها و غم و غصه‌هایشان را بیرون می‌ریزند و به‌قول معروف... عقدهٔ دلشان را خالی می‌کنند... بدون اینکه احساسی از شرم و حیا به آنها دست بدهد و یا اینکه غرور مردانه‌شان جریحه‌دار بشود... حالا من نسبت به صحت و سقم این گفته کاری ندارم و نمی‌خواهم راجع به‌آن بحث بکنم... امّا به‌هرحال... چه راست و چه دروغ... این گفته در مورد من یکی مصداق پیدا کرد... چون دقایقی بعد که لُرد گدالمینگ به تنهائی به اطاق نشیمن بازگشت و روی کاناپه مقابلم نشست و هنوز کاملاً جا نیفتاده، دهان گشود و با شور و حرارت زیادی، آنچه که در طول این مدت در سینه‌اش انباشته شده بود بیرون ریخت و به‌قول ما خانم‌های جوان، خودش را کاملاً خالی کرد... من هم به نوبه خودم دو آرنجم را روی زانوهایم گذاشتم و درحالی‌که چانه‌ام را روی دست‌هایم حایل کرده و به‌صورتش چشم دوخته بودم، سر تا پا گوش شدم و با دقت و حوصلهٔ هرچه تمامتر به حرف‌هایش گوش دادم.

درد دل‌های لُرد گدالمینگ به‌پایان رسید... ولی حالا نوبت من بود که با پاسخ مناسبی به‌ایشان قوّت قلب بدهم... امّا راستش خجالت می‌کشیدم جوابی را که آماده کرده بودم به زبان بیاورم... چون ایشان علاوه بر ثروت و مکنت فوق‌العاده، به‌عنوان یک لرد واقعی از موقعیت اجتماعی بسیار بالائی برخوردار بودند و مثل لردهای متکبّر و مغروری که می‌شناختم و یا تعریفشان را شنیده بودم امکان داشت از شنیدن

حرف‌هایم ناراحت و عصبانی بشوند... آخه... اکثر قریب به اتفاق لردهای انگیسی آنقدر از خودراضی و گند دماغ تشریف دارند که وقتی راه می‌روند حتی به سایه‌شان هم می‌گویند پیف‌پیف بو می‌دهی و دنبالم راه نیا (... گواینکه بعداً ثابت شد در مورد لرد گدالمینگ واقعاً اشتباه می‌کردم و ایشان از آن لردهائی بودند که با تمام لردهای انگلیسی زمین تا آسمان فرق داشتند)... ولی به‌هرحال دلم را زدم به دریا و در جواب گفتم:

ـ جناب لُرد گدالمینگ... همانطور که می‌دانید... من واقعاً و از ته قلب عاشق لوسی بودم... من و لوسی واقعاً مثل دو خواهر دو قلو و حتی بهتر بگویم... یک روح در دو بدن بودیم... همه حرفها و همهٔ رمز و رازمان را به هم می‌گفتیم و مطلقاً هیچ چیزی بین ما نبود که از آن اطلاعی نداشته باشیم و یا احیاناً بخواهیم از همه پنهان کنیم... به‌همین دلیل... دقیقاً می‌دانم که لوسی برای شما چه بود و شما چه چیزی برای لوسی بودید... همانطور که گفتم... ما واقعاً دو تا خواهر بودیم... خواهرهائی که همدیگر را مثل جانشان دوست می‌داشتند... متأسّفانه لوسی برای همیشه رفت و دیگر هرگز بین ما نخواهد بود... امّا... امّا... من می‌توانم... خواهر شما باشم و مثل یک خواهر تنی در تمام مشکلات و مصائب شما را یاری کنم... من می‌دانم که شما چه جواهر گرانقیمتی را از دست دادید و چه غم و اندوهی را تحمّل کردید... گو اینکه... هیچ‌کسی نمی‌تواند و قادر نخواهد بود... میزان غم و اندوهتان را تخمین بزند... ولی با توجه به اینکه همدردی و دلسوزی عوامل بسیار مؤثّری هستند که می‌توانند تأثّر و تأسّف آدم داغدیده‌ای مثل شما را تا حدود زیادی تسکین بدهند و مرهمی برای زخم‌های درونتان

باشند، آیا اجازه می‌دهید که من به‌عنوان یک خواهر، خواهری که خودش در غم از دست‌دادن خواهر فوق‌العاده عزیزی سوگوار است، در خدمتتان باشم و تا آنجا که از دستم بر می‌آید به شما کمک کنم؟... امیدوارم... به‌خاطر شادی روح لوسی عزیز هم که شده... با این خواهش موافقت بفرمائید... چون مطمئنم الآن روحش در اینجا حضور دارد و با لبخند ترغیب‌آمیزی به شما می‌نگرد و در انتظار این است که به خواهشم جواب مثبت بدهید.

لرد گدالمینگ که در طول این مدت با صبر و حوصلهٔ فراوان به حرف‌هایم گوش می‌داد، با حالتی که گوئی صبر و تحمّلش به انتها رسیده، بار دیگر به شدّت منقلب شد... به‌نظر می‌رسید فشارهای غیرقابل تحمّل تألّمات روحی و غم و اندوهی که در این چند هفته اخیر در مخزن وجودش انبار و لحظه‌به‌لحظه هم متراکم‌تر شده بود، سرانجام به‌مرز انفجار رسیده و با از جاکندن دریچهٔ اطمینان مخزن، با شدت و حدّت هرچه بیشتر به بیرون فوران نموده... چون شبیه کسانی‌که دچار حالت «هیستری» (هیجانات عصبی شدید، همراه با حرکاتی تشنج‌آمیز -) شده باشند ناگهان از روی کاناپه بلند شد و در ضمن آن‌که سر و گردنش را به این طرف و آن طرف تکان می‌داد، دست‌هایش را نیز محکم به هم می‌کوبید. حالا چهره‌اش به‌حدّی مغموم و اندوهگین شده بود که حتی سنگدل‌ترین آدمها را هم تحت تأثیر قرار می‌داد و متأثرشان می‌نمود. لحظاتی بعد مجدّداً روی کاناپه نشست و پیشانیش را روی دستهٔ کاناپه گذاشت و به‌دنبال آن گریستن آغاز نمود و سیل اشکهائی که قطراتش به‌درشتی قطرات باران‌های بهاری بود از چشمانش سرازیر شد... گریستنی که هقّ و هقّ شدیدی را نیز به‌همراه

داشت. من به‌حدّی متأثر شده بودم که هر قدر لبهایم را گزیدم افاقه‌ای نکرد و پس از چند لحظه همراه با لرد گدالمینگ به گریستن مشغول شدم.

یکی از بارزترین ویژگی‌های خاص ما خانمها همان احساس مادرانه‌ای است که خداوند بزرگ و مهربان در نهادمان به ودیعت نهاده، احساسی که به‌طور کاملاً طبیعی در تمام موجودات مؤنّث اعم از انسان و حیوان وجود دارد و مشاهده می‌شود... حتی دختر بچه‌های خردسال که هنگام عروسک‌بازی، از عروسک‌های کوچولو و مامانی به‌عنوان کودکان خود استفاده می‌کنند. احساس به راستی مقدّسی که وقتی تحریک می‌شود... غمناک‌ترین... ملتهب‌ترین و حتی خشمناک‌ترین مردها را هم به‌نحو مطلوبی آرام می‌کند و به‌نحو فوق‌العاده مؤثّری به آنها آرامش می‌بخشد. خدا هنوز فرزندی به‌من و جوناتان اعطا نکرده... امّا با دیدن حال و روز لرد گدالمینگ احساس فطری و غریزی مادرانه‌ام چنان تحریک شد که بی‌اختیار از جا برخاستم... جلو رفتم و با حالتی که پنداری فرزند خردسال خودم دچار غم و اندوه شدیدی شده، با حالتی کاملاً مادرانه به نوازش موهایش پرداختم... بدون اینکه اصلاً احساس کنم و متوجه باشم که لرد گدالمینگ یک مرد تقریباً غریبه است و من به‌عنوان یک‌زن شوهردار نباید موهایش را نوازش کنم.

امّا خوشبختانه پس از دقایقی تقریباً طولانی، گریه و زاری لرد گدالمینگ قطع شد و خیلی، صمیمانه از من معذرت خواست...البته بدون هیچگونه خجالتی و یا به‌قول معروف... بدون اینکه غرور مردانه‌اش جریحه‌دار شده باشد... سپس شروع به صحبت کرد و گفت که... پس از مرگ پدرش و از دست دادن لوسی که عزیزترین کسانش

محسوب می‌شدند، دچار چنان غم و اندوه طاقت‌فرسائی شده که روح و جسمش را خُرد کرده. در طول این مدت اکثر شبها تا صبح بیدار بوده و بدبختانه آنچنان محرمی هم نداشته که بتواند با خیال راحت و بدون رودربایستی با او درد دل بکند، عقده‌های دلش را بیرون بریزد تا شاید بار سنگین و خُردکننده غم و اندوهش تا حدودی سبک‌تر و قابل تحمل‌تر بشود و بالاخره اینکه... در چنین مواقع و در چنین لحظاتی فقط یک‌زن است که به‌خاطر برخورداری از خصایصی ویژه و استثنائی، می‌تواند به درد دل مردهای مأیوس و غم‌زده گوش بدهد و هیچ مردی حتی اگر برادر و یا صمیمی‌ترین دوست هم باشد، هرگز نمی‌تواند مثل یک‌زن... به زخم‌های دل مجروح و ریش‌ریش یک مرد داغ دیده و ماتم‌زده مرهم بگذارد... امّا متأسّفانه در بین اطرافیانش هیچ زنی وجود نداشته و هیچ زنی را هم نمی‌شناخته که به‌عنوان «سنگ صبور» بتواند به او اعتماد کند و صندوقچهٔ سینهٔ مالامال از درد و رنجش را پیش او خالی کند. به اعتقاد لرد گدالمینگ... هر زنی هم واجد این خصایص ممتاز نیست و باعتقاد ایشان، یک مرد ولو هر قدر هم که تحت فشار تألّمات روحی باشد، نباید هر خانمی را... سنگ صبوری مطمئن و قابل اعتماد تلقی کند و تمام مکنونات قبلی‌اش را برای او فاش نماید... مگر اینکه با توجه به آشنائی کامل و شناخت قبلی، از هر جهت به‌او اعتماد داشته باشد.

لرد گدالمینگ درحالی‌که اشک چشمانش را پاک می‌کرد با خلوص نیّت و صداقت بارز و چشمگیری به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ حالا با درد دل کردن با شما تازه فهمیدم که در طول این مدت چه رنج و عذابی کشیده‌ام امّا شاید ندانید که برخورد با شما و به‌خصوص

احساس همدردی فوق‌العاده صادقانه و فوق‌العاده مؤثری که از خودتان نشان دادید... تا چه حدّ در کاهش تألّمات روحی و آلام درونی‌ام مؤثر و کارساز بوده... گو اینکه من هنوز شما را آنطور که باید و شاید نمی‌شناسم... ولی همین قدر بدانید که امروز بزرگ‌ترین لطف و محبت را در حقّم کردید... من آدم ناسپاس و به‌قول معروف نمک‌نشناسی نیستم... لذا به شما قول می‌دهم... هرچه زمان جلوتر برود که طبیعتاً شناخت به‌مراتب بیشتر و بهتری از شما را برایم به ارمغان خواهد آورد... نه تنها اخلاص و ارادتم به شما به‌مراتب بیشتر خواهد شد... بلکه احساس سپاس و قدردانی‌ام نیز نسبت به شما... صد چندان افزایش خواهد یافت... چون از قدیم گفته‌اند هر قدر آدم‌های پاک‌دل و نیک‌سیرت را بهتر بشناسیم... مراتب امتنان و قدردانی‌مان نسبت به آنها بیشتر و بیشتر خواهد شد... و حالا این منم که در مقابل شما... شمائی که به حق مظهر صفا... و الههٔ لطف و محبت هستید سرتعظیم فرود می‌آورم و می‌خواهم از شما خواهش کنم... به‌من افتخار بدهید... برادر شما باشم... تا به‌صورت برادر و خواهری هم خون و وابسته و متّحد... تا آخر عمر در کنار هم باشیم و هوای همدیگر را داشته باشیم... و حالا هم جملهٔ خودتان را تکرار می‌کنم... به‌خاطر شادی روح لوسی عزیز و نازنین.

لرد گدالمینگ به‌دنبال جملهٔ آخر، درحالی‌که دست راستش را به‌طرفم دراز می‌کرد گفت:

ـ این افتخار را به‌من می‌دهید؟

برای منی که از همان دوران طفولیّت از نعمت خانواده محروم بودم و علاوه بر پدر و مادر، هرگز یاد ندارم برادر و یا خواهری داشته باشم،

داشتن برادر بزرگی مثل لرد گدالمینگ نه تنها یک آرزوی محال... بلکه واقعاً یک افسانه تلقی می‌شد، افسانه‌ای به‌مراتب افسانه‌تر از تمام افسانه‌های جهان... به‌همین دلیل درحالی‌که از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم، دستش را به گرمی فشردم و سپس با شور و حرارت زیادی گفتم:

ـ البته... حتماً... ولی همانطور که قبلاً هم گفته بودم... هم به‌خاطر شادی روح لوسی عزیز و هم به‌خاطر... خود شما.

لرد گدالمینگ در جواب گفت:

ـ اگر قرار باشد شخصی با استفاده از نیروی مؤثر و متنفّذ صداقت و مهربانی فطری و ذاتی، قلب شخص دیگری را تکان بدهد و آن شخص را برای همیشه مُرید و مُخلص خود بنماید... باید بگویم... شما امروز عملاً این فرضیه را به ثبوت رساندید و قلبم را چنان تکان دادید که مادام‌العمر عبد و عبیدتان خواهم بود... و حالا به شما مرد و مردانه قول می‌دهم... چنانچه خدای نخواسته در آینده... مسائل و یا گرفتاری‌هائی برایتان پیش آمد که الزاماً نیاز به کمک مردی به غیر از شوهر محترمتان داشته باشید... کافیست فقط اشاره‌ای بکنید... مطمئن باشید هرگز پشیمان نخواهید شد... چون بلادرنگ با سر به کمکتان می‌شتابم و با همهٔ وجود و امکاناتم در اختیارتان خواهم بود... البته از خداوند بزرگ و مهربان مسئلت دارم که شما زن و شوهر واقعاً نمونه و استثنائی همواره در نهایت سعادت و خوشبختی به زندگیتان ادامه بدهید و هرگز و هرگز هم به کمک احدالنّاسی کمترین و کوچکترین نیازی نداشته باشید... امّا به‌قول معروف... حادثه و گرفتاری هیچ‌کسی را خبر نمی‌کند و هرگز هم قابل پیش‌بینی نیستند به‌همین دلیل... دلم

می‌خواهد قول بدهید که در صورت بروز گرفتاری‌های ناگوار و اتفاقات غیرمنتظرهٔ دست و پاگیر، بلافاصله برادرتان را در جریان بگذارید.

لرد گدالمینگ با چنان نجابت و صداقتی این سخنان را ادا کرد که من شدیداً تحت تأثیر قرار گرفتم و بلافاصله در جواب گفتم:

ـ اوه حتماً... قول می‌دهم.

به‌دنبال این گفتگوی خصوصی از هر جهت تسکین‌دهنده و تسلاّبخش از اطاق بیرون آمدم... ولی همین‌طور که در راهرو قدم می‌زدم، آقای کوئینسی موریس را دیدم که مقابل پنجره ایستاده بود و بیرون را نگاه می‌کرد... با شنیدن صدای قدم‌هایم، بلافاصله برگشت و پرسید:

ـ خب... آرت چطوره؟

امّا بلافاصله سرخی چشمانم نظرش را جلب کرد و گفت:

ـ خدا را شکر... مثل اینکه... بالاخره یکی پیدا شد که آرت بتونه باهاش درد دل بکنه... طفلکی خیلی زجر می‌کشید و واقعاً نیاز داشت عقده‌ها شو بیرون بریزه... امّا خب... هیشکی مث یک زن نمی‌تونه به یه مرد غمناک و ماتم‌زده کمک بکنه و بهش تسلاّ بده... و همونطور که میدونین... به جز لوسی خدابیامرز، هیچ زنی در زندگی آرت نبود که بعد از مرگ لوسی بتونه بهش دلداری بده و از لحاظ روحی کمکش بکنه. به‌نظر من... حالا باید یه نون بخوره و صد تا شکر کنه که شانس بهش رو آورد و بالاخره سنگ صبور از هر جهت مطمئنّی مث شوما رو پیدا کرد تا بتونه عقده‌ها شو بریزه بیرون و آروم بشه.

من می‌دانستم که کوئینسی موریس هم یکی از عشّاق سرسخت و دلخسته لوسی بوده و مثل دکتر سیوارد و لرد گدالمینگ از مرگ لوسی

شدیداً غمزده و متأثر شده و کوهی از غم و اندوه به شانه‌هایش فشار می‌آورد... مع‌الوصف... با چنان روحیهٔ شجاعانه‌ای این بار سنگین را تحمل می‌کرد که علی‌رغم احساسی از ستایش، دلم آنقدر برایش سوخت که نزدیک بود دوباره گریه کنم... در همین موقع متوجه شدم که نسخه‌ای از مجموعهٔ ماشین تحریر شده را بدست چپش گرفته... لذا حالا مطمئن بودم که پس از خواندن این مجموعه، متوجه خواهد شد که نه تنها از ماجرای اصلی، بلکه از جزئیات مثلث عشقی و عاشقی و به ویژه... خواستگاری از لوسی خدابیامرز هم کاملاً آگاه هستم و مطمئناً حدس می‌زند که در رابطه با احساسات لوسی نسبت به اضلاع این مثلث چیزهائی می‌دانم که هیچ‌کدامشان نمی‌دانند و هرگز هم نخواهند دانست... و دقیقاً به‌همین دلیل بود که در پاسخ گفتم:

ـ از حُسن نظرتان خیلی متشکرم آقای موریس... امّا ای‌کاش می‌توانستم... به تمام کسانی‌که بنا به‌دلایلی قلبشان شکسته و مغموم هستند تسلّی بدهم و آرامش ببخشم... و حالا از شما خواهش دارم... به‌من به چشم یک دوست صمیمی... یک غم‌خوار حقیقی و یا به‌قول خودتان به چشم یک سنگ صبور مطمئن نگاه کنید تا هر وقت که احیاناً مسئله‌ای پیش آمد و دچار تألّمات روحی شدید... با خاطری مطمئن و آسوده، یک راست به سراغ من بیائید و عقده‌های دلتان را خالی کنید... شاید الآن منظورم را درک نکنید... ضمن اینکه من هم در حال حاضر بیش از این نمی‌توانم توضیح بدهم... امّا مطمئنم که به زودی منظورم را درک خواهید کرد و به اهمیّت این پیشنهاد نیز پی خواهید برد.

از حالت نگاه آقای کوئینسی موریس حدس زدم که نه تنها در صحت و صداقت پیشنهادم کمترین شک و شبهه‌ای ندارد، بلکه اساساً

فقط منتظر بوده تا چنین پیشنهادی را از دهانم بشنود... چون... لحظه‌ای بعد با آن قد بلندش خم شد و پشت دستم را بوسید. به‌نظرم رسید که... با شنیدن این پیشنهاد صادقانه و خیرخواهانه... آرامش خاطر بی‌سابقه‌ای در خود احساس می‌کند... البته... من هم به نوبهٔ خودم... واقعاً خوشحال شده بودم... خوشحال از اینکه می‌دیدم... حتی جوان تکزاسی بلندقد و قوی‌هیکلی مثل کوئینسی موریس هم از لحاظ روحی در شرائطی است که به کمک‌های روحی خانم جوانی مثل من شدیداً احتیاج دارد.

قطرات اشک در چشمان کوئینسی موریس حلقه‌زده بود و می‌درخشید و سپس با صدائی خفه و مرتعش که از بُغض شدیدی حکایت داشت، در پاسخ گفت:

ـ دخترک نازنین... تو با این حرف‌های صمیمی و صادقانه... قلبمو شُستی و روحمو صفا دادی... تو این دنیای بدکردار... فقط صفا و صمیمیّته که میمونه... من تا عمر دارم این محبت و این صفا و صمیمیّتو هرگز فراموش نمی‌کنم و مطمئن باش که بالاخره یه روزی به بهترین وجه ممکنه تلافی خواهم کرد.

و به‌دنبال جملهٔ آخر، به سرعت به‌طرف اطاق مطالعه رفت تا به لردگدالمینگ ملحق بشود.

«دخترک نازنین»،... یادم افتاد همان کلماتیست که در پایان خواستگاری ناموفّق به لوسی خدابیامرز گفته و بعدش هم تأکید کرده بود... حالا که تمایلی به ازدواج با وی ندارد، او را به‌عنوان دوستی وفادار و فداکار بپذیرد... و حالا با تکرار این کلمات... می‌خواست به‌من ثابت کند... که در مورد من هم... همانا دوست وفادار و فداکار

خواهد بود.

«فصل هفدهم»

«خاطرات دکتر جان سیوارد»

سی‌ام سپتامبر ـ ساعت پنج بعد از ظهر بود که به‌منزل برگشتم و متوجه شدم که آرتور هولم وود و کوئینسی موریس هم از ساعاتی قبل وارد شده، و در طول این مدّت مجموعهٔ جامع و کاملی که جوناتان هارکر و همسر استثنائیشان با هم تهیه کرده بودند نیز از اوّل تا آخر مطالعه کرده‌اند... جوناتان هارکر هنوز برنگشته... چون سراغ بنگاه حمل و نقلی رفت که آن دو گاریچی را برای حمل تعدادی از جعبه‌های چوبی فرستاده بودند. همان گاریچی‌ها و بنگاهی که اسم و رسم و آدرسشان را همکارم دکتر هنسی (HENNESSEY) برایم نوشته بود... خانم هارکر واقعاً سنگ تمام گذاشتند و با چای و شیرینی از من و میهمانانم پذیرائی کردند... باید بگویم... از روزی که به این منزل آمده‌ام... برای اوّلین‌بار است که احساس می‌کنم این آپارتمان چند اطاقه... حالت "خانه" (HOME) به خودش گرفته... آن هم البته... فقط به فقط به‌خاطر حضور خانم مینا هارکر که علاوه بر آگاهی کاملی از تمام فوت و فن‌های خانه‌داری، بدون اغراق از هر انگشتش صد تا هنر

می‌ریزد و با برخورداری از نجابت و صداقتی که واقعاً مثل الماس در وجودش می‌درخشد به‌هر منزلی که پا بگذارد با حضور خود تمام فضای منزل را گرم و نورانی می‌کند و حالتی از یک کانون گرم خانوادگی به‌آن می‌دهد... حتی ماتمکده‌ای مثل منزل من که تا قبل از آمدن این زن و شوهر به راستی استثنائی و دوست داشتنی... فی‌الواقع دست کمی از مقبرهٔ لوسی نداشت!!!؟

وقتی که برنامه نوشیدن چای و خوردن کیک عصرانه به‌پایان رسید، خانم مینا هارکر شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ دکتر سیوارد... ممکنه خواهشی از شما بکنم؟... راستش خیلی میل دارم... یکی از بیمارانتان... یعنی همانی که به نام رنفیلد شهرت دارد از نزدیک ببینم... خواهش می‌کنم... اجازه بدهید تا ملاقاتی با این بیمار داشته باشم... چون... راجع به این بیمار به‌خصوص... چیزهائی در خاطراتتان گفته‌اید که نظرم را شدیداً به این بیمار جلب کرده.

چهرهٔ خانم هارکر که همیشه حالتی از صداقت و نجابت در آن موج می‌زند، همراه با آن نگاه ملتمسانه، به‌حدّی زیبا و جذّاب شده بود که به‌هیچ‌وجه نمی‌توانستم به خواهشش جواب ردّ بدهم... گو اینکه هرچه به‌مغزم فشار آوردم... دیدم مطلقاً دلیلی وجود ندارد که به‌خاطر آن از قبول این درخواست استنکاف ورزم. به‌همین دلیل... هنگام گشت شبانه، خانم هارکر را هم با خودم بردم.

از خانم هارکر خواهش کردم برای چند لحظه پشت در اطاق رنفیلد منتظر بمانند... خودم به تنهائی داخل شدم و به رنفیلد گفتم:

ـ بانوی محترمی تشریف آورده‌اند و میل دارند ترا ملاقات کنند.

رنفیلد خیلی خونسرد و بدون هیچگونه حالتی حاکی از تعجّب و

کنجکاوی، پاسخ داد:

ـ چرا؟

من هم به نوبهٔ خود در کمال خونسردی پاسخ دادم:

ـ ایشان آمده‌اند تا از تمام تیمارستان بازدید به عمل بیاورند... من هم فکر کردم بهتر است از اطاق تو شروع بکنیم.

رنفیلد با حالتی از تسلیم و رضا گفت:

ـ آهان که اینطور... خوب پس بگو تشریف بیاورند تو... امّا نه... این طوری که نمی‌شود چند لحظه صبر کن تا اطاقم را مرتب کنم و دست و صورتی به‌آن بکشم.

رنفیلد در زمینه مرتب‌کردن اطاقش، کار فوق‌العاده عجیب و غریبی کرد که فکر نمی‌کنم در هیچ کجای دنیا سابقه داشته باشد... به‌این‌صورت که... بلافاصله به سراغ دو جعبه مخصوص نگهداری مگسها و عنکبوتها رفت و قبل از اینکه بتوانم جلویش را بگیرم، تمام مگسها و عنکبوتها را مُشت‌مُشت و با سرعت فوق‌العاده‌ای از جعبه‌ها برداشت و بلعید!!!؟... از حال و هوایش به‌وضوح معلوم بود تنها به این دلیل مبادرت به این عمل واقعاً چندش‌آور و نفرت‌انگیز نموده که مبادا در رابطه با جمع‌آوری و نگهداری مگسها و عنکبوتها مورد بازخواست خانم ملاقات کننده قرار بگیرد... سرانجام وقتی که آخرین مگس و آخرین عنکبوت را به دهانش گذاشت و بلعید، رو به‌من کرد و با خوشحالی زیادی گفت:

ـ معطل چی هستی... بگو تشریف بیاورند تو.

و سپس خیلی شقّ و رقّ در لب تختخوابش نشست و با چشمانی کاملاً باز چشم به در دوخت و منتظر ماند.

رنفیلد خیلی آرام و معقول نشسته بود، امّا با شناختی که از وی داشتم از این می‌ترسیدم که جنون آدمکشی‌اش (هامیسایدال مِنیا) (HOMICIDAL MANIA) دوباره ناگهان تحریک بشود و به خانم هارکر حمله کند... چون... آن شبی هم که در اطاق مطالعه به‌من حمله کرد... اوّلش به‌حدّی آرام و معقول وارد اطاق شد که هرگز فکر نمی‌کردم... به قصد کشتن من به اطاق آمده باشد... ولی یکهوئی نعره‌ای کشید و به‌دنبال آن با یک کارد آشپزخانهٔ تیز و بلند به‌جانم افتاد که اگر نگهبانان به‌موقع نمی‌رسیدند... الآن باید زیر یک خروار خاک باشم... به‌همین دلیل... در نقطه‌ای از اطاقش ایستادم و طوری کارد گرفتم تا اگر احیاناً فیلش یاد هندوستان کرد... بپّرم جلو و دست‌هایش را بگیرم.

لحظاتی بعد... مینا هارکر وارد شد... ولی با چنان گشاده‌روئی و بی‌خیالی صادقانه و دلچسبی که... در جا... حس علاقه و احترام هر دیوانه و عقل رمیده‌ای را برمی‌انگیخت، چون گشاده‌روئی و به‌خصوص بی‌خیالی... مهمترین خصوصیّاتی است که دیوانه‌ها قویاً به‌آن احترام می‌گذارند.

مینا هارکر با حالتی از بی‌خیالی محض که گوئی به‌ملاقات بیماری در یکی از بیمارستانها آمده، جلو آمد... دستش را به سمت رنفیلد دراز کرد و همراه با لبخند فوق‌العاده ملیحی گفت:

ـ سلام آقای رنفیلد... می‌بینید که شما را خوب می‌شناسم... چون دکتر سیوارد راجع به شما برایم خیلی حرف‌زده.

رنفیلد به‌جای اینکه پاسخی بدهد... برای لحظاتی طولانی با نگاهی عمیق و دقّت‌نظری بی‌سابقه به چهرهٔ مینا هارکر خیره شد... و در طول این لحظات... حالتِ نگاهش... به‌صورتی تدریجی از تعجّب

به شک و تردید گرائید و در نهایت به حالتی از یقین و اطمینان تغییر یافت و به‌همین حالت باقیماند... و سپس دهان گشود و مطالبی را به زبان آورد که از شنیدنشان نه تنها نفس در سینه‌ام حبس شد، بلکه از شدت تعجّب و تحیّر به راستی خشکم زد...

رنفیلد در پاسخ به سخنان خانم هارکر، چنین اظهار داشت:

ـ بله... نزدیک بود اشتباه بکنم... شما آن دختر خانمی نیستید که دکتر سیوارد قصد داشت با ایشان ازدواج بکند... اینطور نیست؟... بله... حتماً همینطوره!!!؟... چون تا آنجائی که من می‌دانم!!!؟... و مطمئناً شما هم می‌دانید... آن دختر خانم مُرده!!!؟

باید بگویم که... از خونسردی و بی‌خیالی خانم مینا هارکر واقعاً حظّ کردم... چون بدون آنکه مطلقاً کوچکترین تغییر حالتی از شنیدن اظهارات به راستی دور از انتظار و حقیقتاً شگفت‌انگیز رنفیلد در حالت نگاه و خطوط چهره‌اش به‌وجود آمده باشد، با همان لحن و کلام شیرین و ملیح و بی‌خیالی به‌مراتب ملیح‌تر، در پاسخ گفت:

ـ اوه نه آقای رنفیلد... من خیلی وقت پیش ازدواج کردم... البته با شوهر محبوب و دلخواهم... آن هم زمانی که من و دکتر سیوارد اصلاً همدیگر را نمی‌شناختیم و حتی اسم همدیگر را هم نشنیده بودیم... فکر می‌کنم بهتره خودم را معرفی کنم... من خانم هارکر هستم.

رنفیلد در جواب گفت:

ـ پس برای چه آمده‌اید این طرفها و اینجا چکار می‌کنید؟

ـ راستش من و شوهرم تصمیم گرفتیم چند روزی را این طرفها بگذرانیم و در حال حاضر میهمان دکتر سیوارد هستیم.

ـ دراین‌صورت نصیحت مرا گوش کنید و هرچه زودتر بزنید

به‌چاک!!!؟

ـ ولی چرا آقای رنفیلد؟

احساس کردم که امکان دارد سؤال و جواب‌های رنفیلد باعث تکدّر خاطر خانم هارکر بشود، به‌همین جهت در اینجا وارد صحبت شدم و از رنفیلد پرسیدم:

ـ تو از کجا می‌دانستی که من قرار است ازدواج کنم؟

رنفیلد برای لحظه کوتاهی به‌من چشم دوخت و با لحن و حالتی که عداوت و کینه‌توزی زایدالوصفی در آن موج می‌زد، در پاسخ گفت:

ـ واقعاً عجب سؤال احمقانه‌ای!!!؟

و سپس بلافاصله نگاهش را به‌طرف خانم هارکر چرخاند.

خانم هارکر این‌بار هم رو دست من بلند شد و با صداقتی که حتی دیوانهٔ خطرناکی مثل رنفیلد را تحت‌تأثیر قرار می‌داد، گفت:

ـ اِوا آقای رنفیلد... چرا کم لطفی می‌فرمائید... کجای این سؤال احمقانه بود؟

رنفیلد با ادب و احترام فوق‌العاده‌ای که اگر می‌شد توزین کرد و در کفهٔ ترازو می‌گذاشتند از کینه‌توزی و عداوتی که چند لحظه قبل نسبت به‌من نشان داد، به‌مراتب بیشتر و سنگینتر بود، در پاسخ اظهار داشت:

ـ خانم هارکر... من برای شما احترام زیادی قائل هستم... چون از همان لحظه‌ای که چشمم به شما افتاد... حدس زدم با بانوی بسیار محترمی مواجه شده‌ام که علاوه بر راستی و صداقت، از هوش و ذکاوت سرشاری هم برخوردار است... و حالا برای اینکه با جامعهٔ ما دیوانگان بیشتر آشنا بشوید... باید عرض کنم... وقتی یکی از اعضاء تیمارستان عاشق می‌شود... مثل همین دکتر سیوارد خودمان... و تاج افتخار عشق

و عاشقی را به سرش می‌گذارد... بلافاصله تبدیل به موجودی می‌شود که تمام اعضاء جامعهٔ کوچک ما با نظری از عشق و علاقه به او می‌نگرند و تمام حرکات و رفتارش را نیز با دقت نظری خاص و اشتیاقی وافر تحت‌نظر می‌گیرند... دکتر سیوارد... نه تنها مورد علاقه دوستان و کارکنان منزلش هست... بلکه حتی تمام بیماران این تیمارستان هم به‌صورت یک بُت به او نگاه می‌کنند و از ته قلب عاشقش هستند... یعنی همین آدم‌های عقل رمیده و روان پریشی که خودم هم یکی از آنها هستم... آدمهائی که به علل گوناگون دچار اختلالات دماغی شده و در حال حاضر به‌علّت عدم برخورداری از «تعادل و توازن روانی» (MENTAL EQUILIBRIUM)، قدرت تمیزشان را از دست داده و لذا به‌هیچ‌وجه قادر نیستند بین «دلیل و مدلول» و یا «علت و معلول» فرق بگذارند و آنها را از هم تشخیص بدهند و همیشه این موارد را به‌صورت مورد واحدی می‌بینند که من آنها را «دَلول» (مخلوطی از دلیل و مدلول) و «عَلول» (معجونی از علّت و معلول)!!!؟ نام گذاشته‌ام... تمام بدبختی‌ها و گرفتاری‌های ما آدم‌های دیوانه و عقل‌رمیده هم از همین دو واژهٔ من در آوردی «دلول و علول» سرچشمه می‌گیرد... و تا مادامی‌که نتوانیم این واژه‌ها را به‌صورت دو واژهٔ مستقل و مجزا از هم بشکافیم و به‌مفهوم واقعی واژه‌های مستقل و منفک پی‌ببریم... محکوم هستیم در این تیمارستان باقی بمانیم... امّا از آنجائی‌که خودم شخصاً یکی از بیماران این تیمارستان هستم... به‌صورتی کاملاً ناخودآگاهانه به سوی سایر بیماران جلب شدم و حرکات و رفتارشان را تحت‌نظر گرفتم... بدون آنکه واقعاً تعمّدی در این کار داشته باشم... کنجکاوی ناخودآگاهانه‌ای که فقط به فقط از

همجواری در محیطی مسدود و محدود و همبستگی با سایر بیماران سرچشمه می‌گرفت... امّا در نهایت به نتیجه فوق‌العاده جالبی رسیدم... اینکه... تمایلات عجیب و غریب... و یا تمایلات مبهم و پیچیدهٔ تعدادی از عقل رمیده‌ها و روان‌پریش‌ها که به‌نظر می‌رسد از انگیزه‌های خاصّ و به‌خصوصی ناشی می‌شوند، برخلاف آنچه که در ظاهر به‌نظر می‌رسند... در اکثر مواقع... یا شاید بهتر بگویم... در تمام مواقع... هیچگونه دلیل و انگیزهٔ خاصی ندارد و اگر هم داشته باشد، صرفاً ناشی از دلایل واهی و سر تا پا غلطی است که در مغز بیمارشان استدلال کرده‌اند... یعنی دقیقاً همان مبحثی در فلسفه که به زبان لاتین «ایگنوراشیو ایلِنچی» (IGNORATIO ELENCIII) نام دارد و به‌دو صورت تقریباً مشابهی ترجمه می‌شود... یکی... «عدم آگاهی از ماهیّت حقیقی سؤال مورد بحث» (IGNORANCE OF THE POINT IN QUESTION) و دیگری... «اشتباه ظاهراً منطقی که مباحثه را به سوی استنتاجی سر تا پا غلط و اشتباه سوق می‌دهد». (THE LOGICAL FALLACY OF ARGUING TO THE WRONG EFFECT) من با دهان باز و چشمانی که از شدت تعجب از حدقه بیرون زده بود به رنفیلد می‌نگریستم... بیماری که نگهبانان تیمارستان... حیوان وحشی دست آموز و مورد علاقهٔ دکتر سیوارد نام گذاشته بودند!!!؟ راستش را بخواهید... خوشحالی بی‌سابقه‌ای در خودم احساس می‌کردم... خوشحالی از اینکه می‌دیدم رنفیلد... یعنی بیماری که از لحاظ اختلالات روانی... خطرناکترین بیمار تیمارستان محسوب می‌شد و از لحاظ نوع بیماری هم... نمونه کاملاً منحصر به فردی به شمار می‌آمد... به‌حدّی تغییر کرده و به‌حدّی خوب شده که حالا با حالتی واقعاً متین و

معقول راجع به اصول مقدّماتی علم فلسفه هم اظهار نظر می‌نماید و همانند ادیب فرهیخته‌ای که در برابر جمعی از شاگردان و مُریدانش ایستاده... با خونسردی و قاطعیّت هرچه تمامتر سخنرانی می‌کند... نمی‌دانم... شاید هم به‌علّت حضور خانم مینا هارکر بود... چون... صفا و صمیمیّتی که در چهره و به‌خصوص در نگاه معصوم این زن جوان به راستی دوست داشتنی موج می‌زند به‌حدّی آرام بخش و تسکین دهنده است که بدون اغراق و گزافه‌گوئی... نه تنها غمگین‌ترین و خشمناک‌ترین آدمها، بلکه حتی دیوانه‌های فوق‌العاده خطرناک را نیز با یک نگاه تسلی می‌دهد و آرامش می‌بخشد... شاهد بارز این مدّعا... دیوانه فوق‌العاده خطرناکی مثل رنفیلد بود که حالا با چنان حالتی به خانم هارکر می‌نگریست که گوئی به راستی مفتون و مسحور این زن جوان شده... من شخصاً حدس می‌زنم... بی‌خیالی فوق‌العاده جذّاب و معصومانه‌ای که در نگاه و حرکات و رفتار خانم هارکر به چشم می‌خورد... تا اعماق وجود رنفیلد نفوذ کرد و سیم یا نُت خاصی را در لابلای خاطراتش به ارتعاش درآورد و طنین این نُت به‌خصوص... چنان تحوّلی در روحیهٔ متزلزل و افکار پریشانش به‌وجود آورد که به راستی به‌نظر می‌رسید... به‌کلی تغییر شخصیت داده و یا اینکه... شخصیت جدیدی در کالبدش حلول کرده که با رنفیلد ساعتی قبل زمین تا آسمان فرق داشت... ولی چنانچه ثابت شود که دگرگونگی روحی و تغییر شخصیت ناگهانی رنفیلد... عمدتاً به‌علّت تأثیر ناخودآگاهانه حضور خانم هارکر بوده... آن وقت است که باید اذعان کنم... خانم مینا هارکر... علاوه بر برخورداری از صفات و خصائصی ممتاز و استثنائی... از قدرت... و یا بهتر بگویم... از موهبت خدادادی

فوق‌العاده ویژه‌ای هم برخوردار است. اشخاصی که از چنین قدرت و موهبتی برخوردار هستند، نیروئی از وجودشان ساطع می‌شود که حتی سرسخت‌ترین و مُزَوّرترین آدمها را نیز با یک نگاه رام می‌کنند و تحت انقیاد خود در می‌آورند و مهمتر از همه اینکه... بدون اینکه به هیچ حیله و ترفندی متوسل بشوند... با همان نگاه نافذ و حالت معصومانهٔ خود، حقیقت را از زیر زبان دروغگوترین افراد هم بیرون می‌کشند... موهبتی صددرصد فطری و خدادادی که صرفاً اشخاص معدودی از آن برخوردار هستند و به‌همین دلیل... در هر جامعه‌ای هم فقط تعداد انگشت‌شماری یافت می‌شوند که خداوند بزرگ و باریتعالیٰ چنین قدرت و موهبتی را به آنها اعطاء کرده.

به صحبت‌هایمان ادامه دادیم و خانم هارکر با اطمینان نسبی از اینکه مخاطبش با حالتی کاملاً معقول و منطقی به سؤالاتش جواب می‌دهد... دل و جرأتش به‌مراتب بیشتر شد و سپس درحالی‌که با نگاهی پرسش آمیز به‌من می‌نگریست، موضوع صحبت را تغییر داد و بر آن شد تا راجع به کلکسیون‌های خصوصی، یعنی همان کلکسیون حشرات مختلف، سؤالاتی از رنفیلد بکند. موضوعی که در حقیقت موضوع دلخواه و مورد علاقهٔ رنفیلد محسوب می‌شد... من دوباره نگران شدم... چون به‌خاطر آوردم که رنفیلد از ترس اینکه مبادا در زمینه جمع آوری حشرات مورد بازخواست قرار بگیرد... با چه سرعتی تمام مگسها و عنکبوتها را بلعید... لذا نگرانیم از این‌بود که در صورت مطرح‌کردن سؤالاتی راجع به کلکسیون حشرات، ناگهان سیم‌هایش قاطی بشود و عکس‌العمل خطرناکی از خودش نشان بدهد... امّا دوباره در کمال تعجّب مشاهده کردم که با شنیدن سؤالات خانم هارکر نه تنها

اصلاً و ابداً ناراحت نشد، بلکه با چنان خونسردی و بی‌تفاوتی متین و عاقلانه‌ای پاسخ داد که اگر او را نمی‌شناختم و با سوابقش آشنائی نداشتم، مطمئناً فکر می‌کردم با آدم فهمیده و با معلوماتی مواجه شده‌ام که در مناظره‌ای علمی شرکت کرده و به سؤالات طرف مقابل پاسخ می‌دهد... رنفیلد در پاسخ به سؤالات خانم هارکر حتی تا آنجا جلو رفت که در رابطه با موضوعات خاصی خودش را مثال زد و با شور و هیجان وافری گفت:

ـ چرا راه دوری برویم... من خودم در حقیقت نمونهٔ زندهٔ مردی هستم که روزی روزگاری افکار و عقاید فوق‌العاده عجیب و غریبی داشت و روز و شب هم با این افکار و عقاید سرگرم بود... لذا به‌نظر خودم... تعجّبی نداشت که دوستان و اطرافیانم شدیداً نگران بشوند و مصرّانه اصرار ورزند تا به‌محل امن و مطمئنّی منتقل بشوم و تحت‌نظر قرار بگیرم... در آن روزها، دلم را به این عقیده خوش کرده بودم که زندگی یعنی... «هستی ابدی و موجودیّتی فناناپذیر که تا ابدیّت ادامه خواهد داشت و تنها با تغذیهٔ از موجودات زنده است که می‌توان مسیر محدود عمر را به امتداد خط ابدیّت متّصل نمود و از این طریق به عمری ابدی و جاودانی رسید» البته موجود خاصی مورد نظرم نبود و به حساب خودم هر موجود زنده‌ای با توجه به جثّهٔ خود می‌توانست در این راستا مفید واقع بشود... یعنی حتی یک پشه هم می‌توانست به نوبه خود... تأثیر محسوسی در افزایش طول عمرم داشته باشد. پس از چندی این عقیده چنان در مخیّله‌ام قوّت گرفت که حتی عملاً سعی کردم جان انسانها را بگیرم و با تغذیه از انسان‌های زنده... فاصله مسیر عمرم را با خط ابدیّت به‌حدّاقل برسانم تا شاید فرصت مناسبی پیش

آید و سرانجام این دو مسیر یا این دو خط به هم متصل بشوند و من هم به‌آرزویم برسم... فکر می‌کنم... جناب دکتر سیوارد به‌خاطر دارند که مدتی پیش سعی کردم ایشان را به‌قتل برسانم... البته نه به‌خاطر کینه و نفرت و یا خدای نخواسته... نه به‌خاطر انتقام‌جوئی و از این حرفها... چون من اصلاً اهل کینه و نفرت و انتقام‌جوئی نیستم و برعکس... برای انسانها اهمیت و احترام خاصی قائل هستم!!!؟. بلکه تنها به این دلیل بود تا با کشتن ایشان... نیروی حیات و نیروی زندگیشان، را به خودم انتقال بدهم و به بدن خودم جذب کنم... امّا این نقل و انتقال حیاتی... فقط از طریق واسطهٔ خاصّ و منحصر بـه فـردی صـورت مـی‌گیرد... یعنی... «خون»... به عبارت دیگر... تنها با نوشیدن خون دکتر سیوارد بود که نیروی حیات و نیروی زندگیشان بـه‌من انـتقال مـی‌یافت و در رگهایم به گردش درمی‌آمد... در این مورد توجه شما را به جمله‌ای از کتاب مقدّس (SCRIPTURAL) جلب می‌کنم که می‌گوید... «چراکه خون زندگی است». (FOR THE BLOOD IS LIFE)... البته... خودم می‌دانم... شبیه دارو فروش‌های دوره‌گرد شده‌ام که با تبلیغات خود سعی دارند مردم را خام کنند و بـه آنها بـقبولانند... داروئـی بـه‌معرض فـروش گذاشته‌اند که همان «نوستروم» (NOSTRUM) معروف... یعنی دوای همه دردها است. و لابد فکر می‌کنید که مـن صـرفاً بـه‌خاطر کـینه‌توزی و انتقام‌جوئی محض به دکتر سیوارد حمله کردم و حالا با این لاطائلات مبتذلانه سعی دارم حقیقت ماجرا را تحریف و شما راگمراه کنم... ولی باور بفرمائید... اصلاً اینطور نیـست و آنچه کـه گـفتم واقـعاً حـقیقت بود... اینطور نیست جناب دکتر؟

من بدون اینکه بدانم چکار می‌کنم... سرم را به علامت تأئید تکان

دادم... چون... به‌حدّی مات و مبهوت شده بودم که واقعاً نمی‌دانستم چه بگویم و راجع به چی فکر کنم و هنوز هم نمی‌توانستم باور کنم... آدمی که دقایقی قبل یک جعبه مگس و یک جعبه عنکبوت را مُشت‌مُشت به دهانش گذاشت و بلعید... همین آدمی باشد که حالا مثل ادیب و سخنوری با معلومات و با تجربه، با فصاحت و بلاغت هرچه تمامتر داد سخن داده و راجع به‌خاطراتش صحبت می‌کند... در همین اثناء نگاهی به ساعتم انداختم و متوجه شدم موقعش رسیده که برای پیشواز از پروفسور وان هلسینگ به ایستگاه راه‌آهن بروم. به‌همین جهت به خانم هارکر یادآوری کردم که بیش از این وقت نداریم و باید سریعاً به راه بیافتیم.

خانم هارکر هم بلافاصله کیف دستی‌اش را از روی تختخواب برداشت و سپس با حالتی که گوئی با شخصیت معروف و پُرآوازه‌ای خداحافظی می‌کند، گفت:

ـ جناب آقای رنفیلد باید بگویم جلسهٔ بسیاربسیار شیرینی بود و واقعاً لطف کردید که مرا به حضورتان پذیرفتید... امیدوارم در آینده هم فرصتی دست بدهد تا بیشتر از این شما را ببینم... خوب... خداحافظ و اوقات بسیارخوب و خوشی را برایتان آرزو می‌کنم.

رنفیلد هم خیلی مؤدّبانه ولی با تأکید خاصّی پاسخ داد:

ـ خداحافظ عزیزم... ولی از خدا می‌خواهم که دیگر هرگز روی ماهتان را نبینم!!!؟ برو فرشتهٔ معصوم... برو... امیدوارم که همیشه در پناه خداوند قادر و توانا باشی.

خوشبختانه به‌موقع به ایستگاه رسیدیم و در همین موقع دوستانمان هم از راه رسیدند و به‌ما مُلحق شدند با دیدن صورت و حال و هوای

آرتور... خیلی‌خیلی خوشحال شدم... چون از زمان شروع بیماری لوسی تا حالا... سابقه نداشت که آرتور را به‌این‌صورت آرام و سرحال دیده‌باشم. موضوعی که در حالت صورت و حرکات و رفتار کوئینسی‌موریس هم به‌وضوح به چشم می‌خورد و به‌نظر می‌رسید که پس از هفته‌ها خودخوری ناشی از تألّمات روحی شدید، خونسردی و بی‌خیالی همیشگی‌اش را بازیافته و بار دیگر همان کوئینسی موریس قبلی و همیشگی شده.

چند دقیقه بعد قطار از راه رسید و پروفسور وان هلسینگ با حال و هوای یک نوجوان چُست و چالاک پُر انرژی از پله‌های واگن به‌پائین پرید و به‌محض اینکه نگاهش به‌من افتاد به‌طرفم دوید و به شیوهٔ اروپائی‌های غیر انگلیسی مرا در آغوش گرفت و سپس درحالی‌که بازوهایم را کماکان به دست‌هایش گرفته بود با شور و حرارت زیادی گفت:

ـ جان دوست من... چقدر خوشحالم که دوباره می‌بینمت... خوب بگو ببینم... آیا همه‌چیز بر وفق مراد پیش می‌رود؟... راستش را بخواهی... منم سرم خیلی شلوغ بود... چون تصمیم گرفتم این دفعه برای مدتی طولانی... یعنی تا آنجا که لازم باشد در انگلستان و پیش شماها باقی بمانم. به‌همین دلیل مجبور بودم کارهایم را در آمستردام طوری راست و ریست بکنم تا در طول اقامتم در انگلستان، دیگر احیاناً موردی پیش نیاید که مجبور شوم دوباره به هُلند برگردم... ببینم مادام هارکر به‌منزلت آمد؟... بله؟... شوهرش چی؟... ایشان هم آمدند؟... بله؟... «جان» نمی‌دانی چقدر خوشحالم از اینکه گفتی... این‌زن و شوهر واقعاً با هوش و واقعاً استثنائی به‌منزلت آمدند و هنوز هم

میهمانت هستند... پس لابد آقای آرتور و دوست صمیمی‌شان آقای کوئینسی هم تشریف آورده‌اند و میهمانت هستند... اینطور نیست؟... بعله... اینطور که معلومه... همه چیز برطبق برنامه پیش می‌رود... دراین‌صورت باید بگویم خسته نباشی «جان»... چون واقعاً از این بهتر نمی‌شد و نمی‌شود.

در مسیر بازگشت به‌منزل... اقداماتی که در غیابش انجام شده بود برایش شرح دادم... به‌خصوص راجع به اینکه... به‌منظور اجابت درخواست خانم مینا هارکر، خاطراتم را در اختیار این خانم جوان زیرک و با ذکاوت گذاشتم و خانم هارکر با استخراج نکات عمده و اساسی از خاطرات من و خاطرات خود و شوهرشان، مجموعه فوق‌العاده مهمّ و ارزنده‌ای تهیه و تنظیم نموده که نه تنها تمام وقایع و حوادث به ترتیب تاریخ وقوعشان در آن ذکر شده... بلکه به‌صورت یک تابلوی گویا، تصویر کامل و جامعی از آغاز و ابتدای ماجرا تاکنون را نیز دقیقاً ارائه می‌کند.

پروفسور سخنانم را قطع کرد و سپس با شور و هیجان زایدالوصفی اظهار داشت:

- براوو مادام هارکر... براوو... واقعاً که دست مریزاد... چه بانوی باهوش و باذکاوتی... به‌نظر من... خداوند باریتعالیٰ مغز یک مرد را به این خانم جوان اعطاء کرده... البته نه مغز مردهای معمولی... بلکه مغز مردهائی که آنها هم به لطف و مرحمت پروردگار یکتا از هوش و ذکاوتی خدادادی و استثنائی بهره‌مند هستند... خانم هارکر همراه با چنین مغزی، قلب صددرصد زنانه‌ای در سینه دارد که مثل قلب اکثر قریب به اتّفاق همجنسان خود، سرشار از محبت و مالامال از صداقت و

معصومیت است... چنین مجموعه‌ای در کمتر زنی پیدا می‌شود... لذا باور کن همانطور که قبلاً هم گفته بودم... خداوند بزرگ و مهربان این تیپ از خانمها را به‌منظور خاصی خلق نموده و به‌همین دلیل هم چنین مجموعهٔ استثنائی و کم‌نظیری را به آنها اعطاء فرموده... جان... دوست خوب من... حقیقتش را بخواهی ما باید روزی صد بار به زمین سجده بزنیم و خدای بزرگ را سپاسگزار باشیم که لُطف فرموده و چنین زنی را در سر راهمان قرار دادند تا ما را در ادامهٔ این مبارزهٔ مقدّس یاری کند... امّا باید بگویم... وظیفه این بانوی جوان از هر جهت قابل تعظیم و تکریم با تهیه و تنظیم مجموعه اطلاعات فوق‌العاده مهمّ و ارزنده‌ای که اشاره‌کردی، به‌پایان رسیده و دیگر نیازی نیست تا پیش از این مزاحم این بانوی جوان و واقعاً فداکار بشویم. چون... ما چهار مرد به هم قول داده و مصمّم شده‌ایم تا با همکاری همدیگر با موجود خبیث و پلیدی دست و پنجه نرم کنیم که سرسختانه از خود دفاع خواهد کرد... موجود خبیثی که از روباه مکّارتر و از کرگدن پوست کلفت‌تر است، ضمن آن که، هم از نیروئی اهریمنی برخوردار است و هم توسط ارواح خبیثه حمایت می‌شود... لذا... مبارزهٔ ما، مبارزه‌ای فوق‌العاده خطرناکی است که بدون شک و تردید با خطرات بی‌شمار موحّش و مرگباری هم همراه خواهد بود... دراین‌صورت... قبول کن که این مبارزه، به‌هیچ‌وجه و هیچ عنوان... مبارزه‌ای نیست که خانمها هم بتوانند در آن شرکت نمایند. مُضافاً به اینکه... در طول این مدت... به این بانوی جوان فرشته صورت و فرشته سیرت چنان علاقمند شده‌ام که به‌هیچ‌وجه... تکرار می‌کنم... به‌هیچ‌وجه اجازه نمی‌دهم... و بهیچ عنوان نخواهم گذاشت شرائطی فراهم شود و یا موقعیتی به‌وجود آید که یک مو از

سرشان کم بشود... لذا همین امشب... ضمن تشکر و قدردانی همه جانبه به‌خاطر زحماتی که تاکنون متحمّل شده و کار بسیاربسیار مهم و ارزنده‌ای را به‌پایان رسانده‌اند... خیلی مهربان و پدرانه به‌ایشان یادآوری خواهم کرد که وظائف و مسئولیت‌هایشان در همین جا خاتمه می‌یابد و حالا می‌توانند دوباره با خیال راحت به زندگی زناشوئیشان بپردازند و ادارهٔ امور خانه و زندگیشان را از سر بگیرند. «جان» فراموش نکن... هنوز مدت زیادی از ازدواج این زوج به راستی نمونه و استثنائی نمی‌گذرد و مادام مینا هارکر.. هنوز هم یک تازه عروس محسوب می‌شود... لذا منصفانه نیست و خدا را خوش نمی‌آید که با کشیدن این تازه عروس پاکدل و پاکدامن به این مبارزهٔ مخوف و وحشتناک... آسودگی خاطر و امنیت فکریش را بگیریم و به‌جای آنها... رؤیاهای ترسناک و کابوسهائی وحشتناک به او هدیه کنیم... به‌خصوص وقتی که همگی می‌دانیم... مادام هارکر جوان شوهرش را به‌حدّ پرستش دوست دارد و تمام فکر و ذکرش هم در این است که... خانه و کاشانه‌ای آکنده از مهر و محبّت، محیطی سرشار از صفا و صمیمیّت و به‌طور کلی... زندگی شیرین و لذّت‌بخشی فارغ از هر گونه دغدغه و دقمصه و علی‌الخصوص... فارغ از هر گونه نگرانی و ناراحتی‌های فکری برای شوهرش فراهم کند... وظیفهٔ شرعی و وجدانی ما ایجاب می‌کند که به این زوج خوشبخت و از هر جهت دوست داشتنی اَجْرْ بنهیم و تا آنجا که از دستمان بر می‌آید... آنها را در این امر مهم و مقدّس یاری کنیم... حالا کمک سرش را بخورد... امّا دیگر قرار نیست که با توقّعات بیجا و غیرضروری، شیرازهٔ زندگی‌شان را از هم بپاشیم و کاری کنیم که به‌قول معروف... از شکر خوردنشان پشیمان بشوند!!!؟... امّا اینطور که تو

گفتی... تمام این مجموعه را مادام مینا هارکر به تنهائی گردآوری و به تنهائی ماشین کرده و در پایان هم به‌صورت مجموعهٔ مدوّنی مرتب و منظم نموده... دراین‌صورت... ضرورت امر ایجاب می‌کند تا امشب با ایشان شور و مشورت بکنیم، ولی فردا صبح ایشان با همه ماها خداحافظی خواهند کرد و به خانه‌شان باز خواهند گشت و به‌دنبال آن... ما گروه مبارزان... مبارزه‌مان را آغاز خواهیم نمود.

من که با اشتیاق وافری به سخنان پروفسور گوش می‌دادم... در پایان سخنانش، با وجد و شعف زیادی دستش را به گرمی فشردم و با شور و هیجان زایدالوصفی موافقتم را با این پیشنهاد اعلام نمودم و سپس برایش شرح دادم که در غیاب وی به کشف بزرگی نائل شده و سرانجام فهمیدیم که... مخفیگاه کنت دراکولا همان کلیسای کوچک و قدیمی نیمه مخروبه مجاور تیمارستان است که در حقیقت عبادتگاه اختصاصی ساکنین کاخ «کارفاکس» در قرون گذشته بوده و حالا که کنت‌دراکولا تمام کاخ کارفاکس را خریده، خودبه خود مالک کلیسای کوچک نیمه مخروبه هم محسوب می‌شود.

از حال و هوا و به‌خصوص حالت چهرهٔ پروفسور معلوم بود که از شنیدن این کشف به راستی مهمّ... خیلی خوشحال شده... ولی در عین حال... نگرانی محسوسی هم در نگاهش به چشم می‌خورد. سپس برای لحظاتی به افکار عمیقی فرو رفت و در نهایت با قاطعیّت خاصی اظهار داشت:

ـ بله... شکی نیست که به کشف بسیار مهمّی نائل شده‌ایم... امّا حیف و صد حیف... چون اگر به‌موقع از این حقیقت آگاه می‌شدیم... نه تنها به احتمال قوی می‌توانستیم دوشیزه لوسی خدابیامرز را نجات

بدهیم، بلکه،... به احتمال خیلی قویتر... می‌توانستیم این موجود شریر را نیز شکار کنیم و به دامش بیاندازیم... ولی به‌قول مثل معروف... برای پیاله شیری که به زمین ریخته شده... نباید ماتم گرفت... بلکه باید سعی کرد تا پیاله‌های بعدی به زمین ریخته نشود... یعنی اینکه... ما هم نباید تو سر خودمان بزنیم و ماتم بگیریم که اگر اینطور می‌شد و آنطور می‌شد... آن سوسک سیاه بدترکیب از دیوار می‌افتاد پائین و زیر پا له می‌شد... نه عزیزم... با اگر و مگر کاری درست نمی‌شود... پس بهتر همان که به راهمان ادامه بدهیم و به‌همان ترتیبی که تصمیم گرفته‌ایم جلو برویم... ضمن اینکه... حالا با آگاهی از مخفیگاه این «ونپایر» (خفاش‌های بزرگ غول‌پیکر) هولناک و خون‌آشام، می‌توانیم با اطمینان و اعتماد بنفس به‌مراتب بیشتری مبارزه‌مان را شروع کنیم.

پروفسور به‌دنبال این گفتگوها سکوت کرد... سکوتی طولانی و متفکّرانه که تا ورود به‌منزل ادامه داشت.

به‌منزل که رسیدیم... قبل از اینکه به اطاق‌هایمان برویم تا خود را برای حضور در سفره‌خانه و صرف شام آماده کنیم... پروفسور یکراست به سوی خانم مینا هارکر رفت و پس از سلام و احوالپرسی فوق‌العاده گرم و پدرانه، اظهار داشت:

ـ مادام مینای عزیز... اینطور که دوست خوبم «جان» برایم تعریف کرد... شنیده‌ام که شما و شوهرتان با همکاری همدیگر... مجموعه بسیار جالب و ارزنده‌ای تهیه و تنظیم کرده‌اید که تمام اتفاقات و دقایقی که تاکنون و تا این لحظه رُخ داده و به وقوع پیوسته به ترتیب تاریخ در آن ذکر شده... درست است؟

مینا هارکر بلافاصله در پاسخ گفت:

ـ بله درست است جناب پروفسور... امّا نه تا این لحظه... بلکه تا امروز صبح.

ـ ولی چرا؟... به‌مصداق مثل معروف که می‌گوید... کار را که کرد، آنکه تمام کرد... به‌نظر من خیلی بهتر بود تا تمام چیزهائی که احیاناً از امروز صبح تا حالا اتفاق افتاده نیز به مجموعه‌تان اضافه می‌کردید؟... خوشبختانه تا اینجای کار، به حول و لطف الهی، نکات مبهم کوچک و بزرگ متعدد و زیادی برایمان روشن شده و همه‌مان تمام اسرار و هرچه در سینه‌هایمان مکتوم بوده برای همدیگر فاش و برای هم مطرح کرده‌ایم و همانطور که خودتان هم شاهد هستید... هیچیک از ماها از این افشاگری‌های شخصی و خصوصی پشیمان نشده‌ایم و کمترین اثری از ندامت و پشیمانی هم در چهره‌های هیچ‌کدامان مشاهده نمی‌شود... ما حالا گروه قلیلی هستیم که همبستگی و اتّحادی خلل‌ناپذیر و ناگسستنی تک‌تک اعضاء گروه را به هم پیوند داده... شاید بهتر است بگویم حالا دیگر... یک روح در پنج بدن هستیم... لذا بدیهی است با چنین همبستگی و با چنین اتحادی... هرگز نباید هیچ چیزی را از هم پنهان کنیم... ولو چیزهائی که امکان دارد به‌نظر خودمان... خیلی ناچیز و بی‌اهمیّت باشد.

خانم هارکر که چهره زیبا و معصومش شدیداً به سرخی گرائیده و به‌مراتب وجیه‌تر و ملیح‌تر شده بود، کاغذی از جیب بلوزش در آورد و درحالی‌که آن را به‌طرف پروفسور دراز می‌کرد گفت:

ـ پروفسور وان هلسینگ... ممکنه خواهش کنم... این نوشته را بخوانید و بفرمائید که به‌نظر شما... آیا باید این مطالب را به انتهای

مجموعه اضافه می‌کردم؟... اینها خاطراتی است که امروز به‌رشته تحریر در آورده‌ام... ضمناً به عرضتان برسانم... من هم می‌دانم که در حال حاضر ضرورت امر الزاماً ایجاب می‌نماید تا هر ماجرا و یا هر اتفاقی که رُخ می‌دهد... ولی هر قدر که ناچیز و کم اهمیت باشند... حتماً و حتماً در مجموعه گنجانده بشوند امّا خاطراتی که امروز روی کاغذ آورده‌ام... مطالبی کاملاً شخصی و خصوصی است و از اوّل تا آخر... هیچ چیز و هیچ نکته‌ای در آن وجود ندارد که ارتباطی با محتوای مجموعه داشته باشد... حالا شما بفرمائید... آیا واقعاً لازم هست که این‌گونه از نوشته‌های صددرصد شخصی و خصوصی را هم به مجموعه اضافه بکنیم؟

پروفسور نوشته‌ها را به‌دقّت خواند و سپس درحالی‌که آنها را به مینا هارکر عودت می‌داد با حالتی خیلی متین و با وقار پاسخ داد:

ـ بله... مطالبی کاملاً خصوصی است و اگر تمایلی نداشته باشید... نیازی نیست که آنها را در مجموعه بگنجانید... معهذا، استدعا دارم لطف بفرمائید و آنها را به‌مجموعه اضافه کنید... چون نه تنها عشق و علاقه شوهرتان را به شما صد چندان اضافه خواهد کرد... بلکه علاقه و احترام ما سه نفر را به شما زوج به راستی قابل احترام را نیز به‌همان نسبت افزایش خواهد داد.

چهرهٔ مینا هارکر از شنیدن سخنان پروفسور مجدّداً به سرخی گرائید و هم زمان لبخند نمکین و جذّابی هم بر لبانش نقش بست و به‌دنبال آن نوشته‌هایش را پس گرفت و قول داد تا آنها را به‌مجموعه اضافه کند.

حالا کلیه ماجرا و اتّفاقاتی که تا امروز... تا این ساعت و دقیقاً تا

این لحظه به وقوع پیوسته و رُخ‌داده... به‌صورت مجموعه‌ای جامع و مبسوط و فوق‌العاده مرتب و منظم در نُسَخ متعدد آماده شده... پروفسور نسخهٔ متعلّق به خودش را برداشت تا در فاصلهٔ بعد از صرفِ شام و قبل از شروع جلسه، به‌مطالعهٔ آن بپردازد. جلسه در رأس ساعت نُه شب شروع خواهد شد... بقیّه ماها قبلاً مجموعه را دریافت کرده و از اوّل تا آخر آنرا خواندیم تا با آگاهی کامل از تمام حقایق و نکات عمده و اساسی، با آمادگی هرچه تمامتر در جلسه شرکت کنیم... جلسه‌ای در رابطه با تعیین و انتخاب استراتژی و تاکتیک‌های مؤثّر و کارساز به‌منظور مقابله و مبارزه با هیولای مرموز و ومپایر خون‌آشامی به نام... کُنت دراکولا.

«خاطرات خانم مینا هارکر»

سی‌ام سپتامبر ـ دقیقاً دو ساعت پس از صرف شام بود که دوباره همگی در اطاق مطالعه دکتر سیوارد جمع شدیم و بدون آنکه متوجه باشیم... به‌صورتی کاملاً ناخودآگاهانه طوری در اطراف میز نشستیم که پنداری جلسهٔ هیئت مدیرهٔ سازمان به‌خصوصی تشکیل شده. پروفسور وان هلسینگ بر صندلی بالای میز تکیه زده بود... البته نه اینکه خودش آن را انتخاب کرده باشد، بلکه به‌محض اینکه وارد اطاق شد، دکتر سیوارد ضمن اشاره به نوک میز از ایشان دعوت کرد تا روی این صندلی بنشینند... و سپس از من خواست تا به‌عنوان مُنشی جلسه در صندلی سمت راست پروفسور بنشینم. جوناتان هم در کنار من نشست... روبروی ما... به ترتیب... لُرد گدالمینگ که اوّلین صندلی بعد از پروفسور را اشغال کرده بود و دقیقاً روبه روی من قرار داشت...

بعد از او به ترتیب... دکتر سیوارد و... کوئینسی موریس نشسته بودند.

پروفسور آغاز به سخن کرد و گفت:

ـ حدس می‌زنم که... همه شماها این مجموعه را به‌دقّت مطالعه کرده و از حقایق موجود در آن کاملاً آگاه هستید... اینطور نیست؟

همگی با تکان دادن سر پاسخ مثبت دادیم و پروفسور در ادامهٔ سخنان اظهار داشت:

ـ دراین‌صورت فکر می‌کنم حالا دیگر موقعش رسیده که بدانید... دشمنمان کی هست و چی هست و اساساً با چه موجودی طرف هستیم... تاریخچهٔ مختصری از سوابق این موجود را در اختیارتان خواهم گذاشت که فی‌نفسه مسائل بسیاری را برایتان روشن خواهد کرد... تاریخچه‌ای که حدس و گمانی واهی و بی‌اساس و یا احیاناً... افسانه‌ای خرافاتی و غیرواقعی نیست... بلکه صرفاً سوابقی است از هر جهت تأئید شده که خودم به شخصه کمترین شک و تردیدی در صحتشان ندارم و بعد از ارائه این توضیحات لازم و ضروری... بحث و گفتگو در رابطه با چگونگی مقابله و راه‌های مبارزه با این موجود اهریمنی را آغاز خواهیم کرد.

حقیقتش اینست... در دنیائی که ما زندگی می‌کنیم... موجوداتی نیز وجود دارند که «ومپایر» (WAMPIRE) (خفاش‌های بزرگ خون‌آشام) نامیده می‌شوند... حقیقتی که کمتر کسی به‌آن اعتقاد دارد... امّا در مقابل این اکثریت عظیم... اقلیت محدود و معدودی هم هستند که نه تنها به این موضوع اعتقاد دارند... بلکه به شواهد و قرائنی دست یافته‌اند که صحت این مدّعا را از هر جهت تأئید و به‌وضوح ثابت می‌کند که... چنین موجوداتی در دنیا وجود دارند... ما چند نفر در

حقیقت گروه معدودی از اکثریت عظیم بودیم که تا چندی پیش به این ادّعا می‌خندیدیم و آن را اعتقادی سخیف و خرافاتی می‌پنداشتیم... امّا به‌علّت کشیده شدن به‌ماجرای فوق‌العاده موحش و وحشتناکی... که هر کدام‌مان به نوبهٔ خود و به گونهٔ خاصّی در آن شرکت داشتیم... حال دیگر از گروه اکثریت جدا شده و به گروه اقلیتی پیوسته‌ایم که با در دست داشتن شواهد و قرائنی انکارناپذیر... کمترین شک و تردیدی در مورد وجود ومپایرهای خون‌آشام نداریم... البته... حتی اگر چنین ماجرائی هم بوقوع نمی‌پیوست، همان رساله‌ها و سوابقی که از قرون گذشته به جا مانده، به‌حدّی مستدل و منطقی و انکارناپذیر است که جائی برای هیچ‌گونه شک و شبهه‌ای در مورد صحت این مدّعا باقی نمی‌گذارد و هر عقل سلیم و شریفی آنها را قبول می‌کند... امّا باید اذعان کنم که حتی خود من هم در اوایل با نظری از شک و تردید به این ماجرا نگاه می‌کردم... البته عمدتاً به‌خاطر آنکه... در طول سالیان متمادی قدرت فکر و اندیشه‌ام را طوری گسترش داده و تربیّت کرده‌ام که هرگز تحت‌تأثیر ظواهر قرار نمی‌گیرم و تا مادامی که از موضوع و موردی مطمئن نباشم و برأی‌العین برایم ثابت نشود محال و ممتنع است صحّت و سقم موضوعی را تأئید کنم و یا در مورد ردّ و قبولی مورد خاصی، چشم بسته و همین‌طوری تصمیم بگیرم... در مورد این ماجرا هم همین‌طور شد و با همین شک و تردید همیشگی جلو رفتم... تا سرانجام موقعی رسید که... صدای عقل و منطق مثل صدای رعد و برق در گوشم پیچید و با غُرّش تکان‌دهنده‌ای گفت... «مگر کوری نمی‌بینی... چشمانت را باز کن و خوب ببین... حقیقتی تأئید شده و به اثبات رسیده... با تمام وجود جلوی چشمت ایستاده و خودنمائی

می‌کند... دیگر از این واضح‌تر چه می‌خواهی؟»... امّا حیف و صد حیف... حیف از اینکه چنانچه حقایقی که حالا می‌دانم... مدتها قبل می‌دانستم... یا بهتر بگویم... اگر در همان ابتدای کار... به‌ماهیت و مخفیگاه این موجود اهریمنی پی برده بودم... به احتمال بسیار قوی می‌توانستم موجود محبوب و نازنینی که در قلب همه شماها جا داشت و همگی از ته قلب عاشقش بودید، از چنگال این موجود خبیث و پلید اهریمنی نجات بدهم و سلامتی را برای همیشه به او بازگردانم... ولی به‌هرحال... گذشته‌ها گذشته... و حالا زندگی انسان‌های بی‌شماری مطرح است که بقاء و حیاتشان توسط این ابلیس انسان‌نمای خون‌آشام شدیداً تهدید می‌شود، لذا ما باید دست به دست هم بدهیم و به‌منظور نجات گروه کثیری از انسان‌های معصوم و بی‌گناه و بدبختانه بی‌خبر... مبارزهٔ مقدّسمان را برعلیه این موجود شریر آغازکنیم... امّا این موجود خبیث، زنبور نیست که پس از نیش‌زدن جانش را از دست بدهد... بلکه برعکس... موجودی است که با هر نیش‌زدنی به‌مراتب قویتر می‌شود و قربانیان بعدی‌اش را با قدرت به‌مراتب بیشتر و بیشتری نیش می‌زند. و بدبختانه با هر نیش‌زدن، علاوه بر اینکه قدرت جسمانیش افزایش می‌یابد، به‌همان نسبت نیز دوچندان محیّل‌تر و مکّارتر می‌شود... ما با «ومپایر» فوق العاده نیرومندی روبرو هستیم که بدون اغراق می‌تواند یک تنه با بیست مرد ورزیده و قوی‌هیکل سرشاخ بشود و به قول معروف... همه‌شان را لت و پار نماید... و علاوه بر این قدرت جسمانی فوق‌العاده، از زیرکی و مکر و حیله‌ای به راستی شیطانی و استثنائی نیز برخوردار است... زیرکی و حیله‌گری‌های اکتسابی که در طی قرون متمادی کسب کرده و حالا به اوج خودش رسیده... مضافاً به اینکه...

جادوگر غدّار و قهّاری است که از دانش ارتباط و مراوده با عالم ارواح آگـــاهی کـــامل دارد... دانشـــی کـــه اصـــطلاحاً «نِکْـــرومَنْـــسی» (NECROMANCY) نامیده می‌شود... و به‌همین جهت... به هر مرده‌ای که نزدیک بشود، بلافاصله آن را تحت انقیاد خود در می‌آورد و هر دستوری که بدهد، مرده آن را اجرا می‌نماید... کنت دراکولا موجود فوق‌العاده خشن و قسی القلبی است که کوچکترین رحم و شفقتی به هیچ چیزی و هیچ کسی ندارد... و به انگیزه برخورداری از نیروئی اهریمنی، هر جا و هر وقت که اراده کند... می‌تواند به هر شکل و صورتی که دلش می‌خواهد ظاهر بشود. اگر چه در این زمینه، قدرتش محدود است، امّا کماکان می‌تواند به‌صور مختلف و متعددی تغییر شکل بدهد... او قادر است... پدیده‌هائی نظیر طوفان و صاعقه را تا حدّ مشخّصی تحت فرمان خود در بیاورد و تا فواصل معینی... به‌جهاتی که دلش می‌خواهد هدایت نماید. علاوه بر آن... قادر است... جانوران ریز و حیوانات نه چندان بزرگی نظیر... بید (MOTH)... موش (QAT)... جغد (OWL)... روباه (FOX) و گرگ (WOLF) را نیز تحت فرمان خود در بیاورد... ضمن آنکه می‌تواند... قد و قواره‌اش را هم تغییر بدهد و تا هر قدر که می‌خواهد خودش را کوچکتر و کوچکتر نماید... کنت دراکولا قادر است ناگهان از نظرها محو بشود... یعنی ناگهان غیبش بزند و به‌موازات آن هر وقت هم که اراده کند... می‌تواند ناگهان در محلی ظاهر بشود... خوب حالا می‌رسیم به سر مطلب اصلی... یعنی اینکه... چطور و چگونه می‌توان با چنین موجودی به‌مبارزه برخاست؟... چطور می‌توانیم به‌مخفیگاهش پی ببریم؟... و چنانچه مخفیگاهش را پیدا کردیم... چطور می‌توانیم آن را نابود کنیم و از بین ببریم؟

دوستان من... مبارزه بسیار مشکل و فوق‌العاده وحشتناکی را در پیش داریم... ضمن آنکه با چنان خطرات مهیب و سهمگینی نیز همراه است که حتی تعریف و توصیفشان هم قوی‌ترین و شجاع‌ترین مردها را نیز به لرزه می‌افکند... مع‌الوصف باید تمام خطرات را به‌جان بخریم... فقط به فقط راجع به پیروزی فکر کنیم... و تمام همّ و غم و سعی و تلاشمان بر این باشد تا هر طور شده پیروز بشویم... از نظر من... زندگی مهم نیست... البته من در مورد خودم صحبت می‌کنم... امّا باید بدانید که شکست در این مبارزه به‌مراتب مهم‌تر از مسئله مرگ و زندگی است... چون شکست ما... یعنی پیروزی کنت دراکولا... ولی می‌دانید... پیروزی کنت دراکولا یعنی چه؟... یعنی اینکه... تک‌تک ماها تبدیل به یک ومپایر خون‌آشام و یک دراکولای جدید خواهیم شد!!!؟... به عبارت ساده‌تر... موجودات پلید، شریر ددمنش، قسی‌القلب و خون‌آشامی می‌شویم که بدون کمترین رحم و شفقتی به‌جان مردم بی‌گناه و از همه جا بی‌خبر می‌افتیم تا با مکیدن خونشان، عطش لعنتی و سیراب‌نشدنی‌مان را رفع کنیم... برنامهٔ موحش و مرگبارِی که طبق روال معمول، اوّل از همه با اطرافیان خودمان و به‌خصوص با کسانی‌که بیش از بقیه به آنها علاقمند هستیم شروع می‌شود و بدتر از همه اینکه... حتی اگر تمام سوابق زندگیمان سرشار از تقویٰ و پرهیزکاری و آکنده از کارهای خیر و صواب باشد نیز... درهای بهشت برای همیشه به رویمان بسته خواهد شد، چون کدام فرشته و کدام شخصیت مقدّسی است که بخواهد جلو بیاید و با ضمانت و شفاعت ما موجودات خون‌آشام که به نفرین ابدی دچار شده‌ایم، درخواست کند تا درهای بهشت را به رویمان بگشایند؟... ما

به موجودات منفور و نفرت‌انگیزی تبدیل خواهیم شد که تا ابد همه از ما می‌گریزند و تا ابد همه ما را لعن و نفرین خواهند کرد... لکهٔ ننگی که در حاشیهٔ خورشید زندگی می‌نشیند و مفهوم و معنای انسان و انسانیت را ملوّث و خدشه‌دار خواهد ساخت... ما به‌مانند تیرهای دردناک و زهرآگینی خواهیم بود که بر پهلوی ارواح مقدّسین و طیّبین فرو خواهد رفت،... مقدّسین و طیّبینی که به‌خاطر نجات بشر و بشریت از همه چیز خود گذشتند و حتی جانشان را هم فدا کردند... و با افتخار و سربلندی به استقبال مرگ شتافتند... پس حالا فهمیدید که چرا در مورد این مبارزهٔ مقدّس تا این حدّ حساسیّت دارم؟ و چرا اینقدر اصرار می‌ورزم که به‌هر صورت ممکنه... باید و باید و حتماً و حتماً در این مبارزه پیروز بشویم؟... ما مأموریّت مقدّسی را در پیش داریم که به‌خاطر نجات بشریت باید آن را انجام بدهیم البته نه اینکه... فقط انجام بدهیم... بلکه باید با موفقیت هرچه تمامتر به‌پایان برسانیم... ولی مجدّداً خاطرنشان می‌کنم... مأموریت فوق‌العاده خطیر و خطرناکی است که امکان دارد به‌قیمت جان یکی یا تعداد بیشتری از اعضاء گروه تمام بشود... همانطور که قبلاً هم اشاره کردم... این موضوع برای من اهمیت زیادی ندارد... چون اگر چه از لحاظ جسمی و روحی در سلامتی و عافیت کامل به سر می‌برم... امّا به‌هرحال پیرمردی هستم که سن و سال زیادی از او گذشته و بهار و پائیز بیشماری را دیده و به‌همین دلیل... انوار طلائی خورشید زندگی... چهچهه جانبخش و دلنشین پرندگان و زمزمه سکرآور و لذت‌بخش ترانهٔ زندگی را آنقدر دیده و شنیده‌ام که حالا دیگر واقعاً کمبودی در خودم احساس نمی‌کنم و آماده هستم تا هر وقت پیمانهٔ عمرم لبریز شد، دعوت حق را لبّیک بگویم...

امّا در مورد شما... وضعیت و شرائط خیلی فرق می‌کند... شماها همگی جوان هستید که حالا حالاها باید از انوار طلائی خورشید زندگی بهره بگیرید و برای سالیان متمادی و طولانی هم از شنیدن ترانهٔ سکرآور و دل‌انگیز زندگی محظوظ بشوید... حالا درست است که در اثر این واقعهٔ جانگداز شدیداً متألّم و متأثّر شده‌اید... امّا زندگی اصولاً مشحون از نوش و نیش‌های بیشماری است که در حقیقت عوامل لازم و ملزوم زندگی به شمار می‌روند و ثبات زندگی را استحکام می‌بخشند... و انسانها با چشیدن تلخی‌ها و شیرینی‌های زندگی است که نه تنها به ارزش واقعی زندگی‌شان پی می‌برند، بلکه به‌موازات آن از اشتباهاتشان هم عبرت می‌گیرند و سعی می‌کنند روش زندگیشان را به گونه‌ای تغییر بدهند و اصلاح کنند تا حلاوت زندگیشان بیشتر شود و کامشان هم تا آنجا که امکان دارد شیرین باقی بماند... به‌قول معروف... من آنچه شرط بلاغ است با شماها گفتم حالا دیگر تصمیم با خود شماهاست... من سر تا پا گوش هستم تا نظریاتتان را بشنوم؟

در طول مدّتی که پروفسور صحبت می‌کرد، جوناتان دستم را در زیر میز گرفته بود و بی‌اختیار محکم فشار می‌داد... راستش از این ترسیدم که جوناتان در اثر شنیدن سخنان پروفسور و به‌خصوص خطرات موحّش و مرگباری که به آنها اشاره می‌کرد، شدیداً ترسیده و تو دلش خالی شده باشد... امّا در پایان سخنان پروفسور، دستم را رها کرد و سپس دستش را روی میز گذاشت... از دیدن دست جوناتان آنقدر خوشحال شدم که کم مانده بود اشکم سرازیر بشود... چون... حالت و فرم دستش به گونه‌ای بود که آشکارا به عزم و اراده‌ای آهنین و اعتماد بنفس چشمگیری اشاره می‌کرد... از آن دستهائی که گوئی به گونهٔ خاصی حرف می‌زنند و با زبانی از ایماء و اشاره، تهوّر و شجاعت

صاحبانشان را به‌وضوح بیان می‌نمایند دست مرد جوان شجاع، متهوّر و مصمّمی که در رابطه با اجرای مأموریت مهمّ و دشواری تصمیمش را گرفته و به‌نظر من... حتّی کمترین نیازی به تشویق و ترغیب همسر عاشق و دلخسته‌اش نداشت.

وقتی که حرف‌های پروفسور به‌پایان رسید و سکوت کرد، جوناتان برای لحظهٔ کوتاهی به چشمانم خیره شد... نگاه کوتاهی که از هر گفتگوئی گویاتر و رساتر بود و در همان لحظهٔ کوتاه آنچه که لازم بود به هم گفتیم و شنیدیم و سپس خطاب به پروفسور وان هلسینگ با صدای محکم و رسائی اعلام کرد:

ـ من از طرف خودم و همسرم اعلام می‌کنم که از هر جهت آمادهٔ شروع مبارزه هستیم.

بلافاصله کوئینسی موریس هم پرید وسط و گفت:

ـ پروفسور... لطفاً اسم منو هم تو لیست بگنجونین.

هنوز سخنان کوئینسی موریس تمام نشده، لرد گدالمینگ هم با قاطعیت زیادی اعلام داشت:

ـ من هم با شما هستم پروفسور... چون این حدّاقل کاری است که می‌توانم برای لوسی نازنینم انجام بدهم.

دکتر سیوارد حرفی نزد، فقط سرش را به علامت تأئید و قبولی تکان داد. به‌دنبال این اعلام موافقت همگانی، پروفسور از جایش بلند شد و ایستاد و پس از آنکه صلیب طلائیش را روی میز گذاشت، دست‌هایش را به دو طرف دراز نمود... من دست راست پروفسور را گرفتم و لردگدالمینگ دست چپش... جوناتان هم دست چپم را گرفت... در طرف دیگر میز... دکتر سیوارد دست چپ لرد گدالمینگ را گرفت و دست راستش را در اختیار کوئینسی موریس گذاشت و سپس جوناتان و

کوئینسی موریس دست چپشان را روی میز دراز کردند و دست‌های یکدیگر را گرفتند... حالا همگی دست‌های همدیگر را گرفته و مثل یک حلقهٔ بزرگ شده بودیم و بدون اینکه کلامی به زبان بیاوریم... دست‌های یکدیگر را محکم فشردیم و در سکوت کامل با همدیگر پیمان بستیم... پیمانی مقدّس برای مبارزه‌ای به‌مراتب مقدّس‌تر... در یک لحظه ترس و وحشت عمیقی به‌قلبم چنگ انداخت و بدنم سرد شد... مع‌الوصف... حتی برای یک لحظه هم فکر پس زدن و عقب‌نشینی کردن به‌مغزم خطور نکرد.

لحظاتی بعد حلقه از هم گسسته شد و مجدّداً بر سر جاهایمان نشستیم. پروفسور وان هلسینگ با خوشحالی و خرسندی خاصی شروع به صحبت نمود و پس از مقدّمه کوتاهی در رابطه با اهمیت فوق‌العاده این مأموریت خطیر و مقدّس، اظهار داشت:

ـ خوب... حالا دیگر همه شماها می‌دانید که چه مبارزه‌ای را در پیش داریم و با چه حریف غَدَر و قدرتمندی روبرو هستیم... مع‌الوصف... به‌خاطر اینکه حریفمان از نیروی جسمانی فوق‌العاده و قدرت جادوئی خاصی برخوردار است، نباید دلسرد بشوید و نباید یأس به خود راه بدهید... چراکه... ما هم به نوبهٔ خود از قدرت و نیروی زیادی برخوردار هستیم که با اتّکاء به آخرین پدیده‌های علمی و دسترسی به‌منابع علمی متنوع و متعدّد تأمین می‌شود... نیرو و قدرت فوق‌العاده کارساز و مؤثّری که حتی ومپایر خون‌آشامی مثل کنت‌دراکولا از آن محروم است... و مهمتر از همه اینکه... ما می‌توانیم در تمام ساعات روز و شب به‌مبارزه‌مان ادامه بدهیم... حال اینکه... حریفمان از چنین امتیاز فوق‌العاده مهمّی برخوردار نیست و به‌علّت

برخورداری از موجودیّتی خاصّ، نمی‌تواند در تمام ساعات شبانه‌روز فعالیت کند... به عبارت دیگر.. اهریمن ملعون و منفوری است که از نور خورشید و روشنائی روز می‌گریزد و تنها در ساعات محدود شب هنگام است که می‌تواند از مخفیگاهش خارج بشود و به شکار قربانیانش بپردازد... لطفاً توجه داشته باشید که... حریف ما... علی‌رغم برخورداری از نیرو و قدرتی فوق‌العاده و استثنائی، به انگیزه داشتن محدودیت‌های خاص و اجباری، شعاع و دامنهٔ فعالیت‌های جنایتکارانه‌اش به‌مدت زمان مشخصی محدود می‌شود و از چند ساعت در شب تجاوز نمی‌کند... محدودیتهائی که در حقیقت بزرگترین و مهمترین برگ‌های برندهٔ ما محسوب می‌شود... چرا که ما بدون هیچگونه محدودیتی می‌توانیم و قادر هستیم در تمام مدت بیست و چهار ساعت روز به فعالیت‌هایمان ادامه بدهم... حال اینکه او... به‌علّت همان محدودیتهائی که عرض کردم... تنها در ساعات محدود شب است که می‌تواند عملاً به شکار قربانیانش بپردازد... لذا اگر خوب بنگریم... متوجه می‌شویم که حریف در مقایسه با ما... از نیرو و قدرت چندانی برخوردار نیست... لذا... چنانچه با چشمانی باز جلو برویم و حیله‌ها و ترفندهایش را با زیرکی و هشیاری خنثی کنیم... مطمئناً بر او غلبه خواهیم کرد... ضمن اینکه... او... صرفاً به‌خاطر بقاء و ادامه حیات ننگین و نکبت بارش مبارزه خواهد کرد... حال اینکه ما... از جان گذشتگانی هستیم که به‌منظور نجات بشریت از اهریمنی ملعون و جهنّمی به‌مبارزه برخاسته‌ایم... لذا اطمینان داشته باشید که خداوند بزرگ و مهربان، ما را در این مبارزهٔ مقدّس یاری خواهند فرمود و به شما قول می‌دهم که به حول و قوّهٔ الهی، پیروزی نهائی از آنِ ما

خواهد بود و در پایان مبارزه... جهانی از شرّ این موجود پلید و شریر رهائی خواهد یافت.

خوب حالا موقعش رسیده که بفهمیم... قدرت و توانائی‌های «ومپایر خون‌آشام» بر علیه ما تا چه حدّ محدود است؟... به عبارت دیگر... با یک بررسی دقیق و همه‌جانبه بفهمیم که محدودیت‌های «ومپایر» به چه مواردی محدود می‌شود... به ویژه... بررسی در مورد محدودیت زمانی... که همانطور که قبلاً هم اشاره کردم... نه تنها بزرگترین و مهمترین محدودیت این موجود خبیث به شمار می‌رود... بلکه فی‌نفسه بهترین و مهمترین حربه‌ای است که باید از آن به‌نحو احسن استفاده بکنیم.

قبل از هر چیز باید توجّهتان را به این نکتهٔ مهم جلب بکنم که ما برای شروع و ادامهٔ این مبارزهٔ مقدّس... چیزی به جز «خرافات» (SUPERSTITIONS) و سنّت‌های خُرافی در دست نداریم... مسائلی که مطمئناً برای شماها سؤال برانگیز خواهد بود... و خواهید گفت... در مبارزه‌ای که مسئله مهمّی به نام «مرگ و زندگی»... یا بهتر بگویم... مسئله‌ای به‌مراتب مهمتر از مرگ و زندگی مطرح است... به‌هیچ‌وجه صحیح نیست که با پیروی از خُرافات و سنت‌های خُرافی به‌مبارزه‌مان ادامه بدهیم... امّا در جواب باید بگویم... بهتر است مخالفت‌هایتان را کنار بگذارید و این موضوع را قبول کنید... چون... اولاً به جز خرافات و سنّت‌های خُرافی سلاح و یا وسیلهٔ دیگری در اختیار نداریم... و دوّماً اینکه... ماجرای «ومپایر خون‌آشام» علی‌رغم حقایق انکارناپذیری که ساختار آن را تشکیل می‌دهد، به‌حدّی موحّش و شگفت‌انگیز است که بیش از هر چیز به یک افسانهٔ وحشتناک شباهت دارد... آن هم نه یک افسانهٔ معمولی... بلکه... افسانه‌ای که بر مبنای عقاید و اعتقادات

خُرافی به‌وجود آمده و سپس در طی قرون متمادی... به‌صورت سینه‌به سینه به نسل‌های بعدی منتقل شده... ولی ما چند نفر تنها کسانی در انگلستان و به احتمال خیلی‌خیلی قوی در سرتاسر دنیا هستیم که می‌دانیم ماجرای «ومپایر خون‌آشام» به‌هیچ‌وجه افسانه نیست و از هر جهت حقیقت دارد و در حقیقت... موجود «زنده مرده‌ای» است که ناگهان سر از گور بیرون آورده تا، با مکیدن خون مردم بی‌گناه... به زندگی موحَش و مرگبارش ادامه بدهد. حقیقت موحَش و شگفت‌انگیزی که فی‌الواقع... نه از لحاظ علمی قابل قبول است و نه هیچ ابوالبشری آن را قبول می‌کند... چرا راه دوری برویم همین خود شماها را مثال می‌زنم... که تا یکی دو هفتهٔ گذشته... علی‌رغم دلایل مستدل و انکارناپذیری که چپ و راست ارائه می‌کردم... هیچ‌کدام حاضر نبودید ادّعاهایم را قبول کنید... تا آنجا که... حتی تلویحاً... برچسب دیوانگی هم به‌من چسباندید!!!؟... امّا من از رو نرفتم و سرانجام با فراهم کردن شرائط و موقعیتی که حتی دیرباورترین آدمها را نیز به تسلیم و رضا وامی‌داشت... نه تنها گفته‌هایم را به کُرسی نشاندم... بلکه کاری کردم تا حقایق ناباورانه و تکان‌دهنده‌ای که در صحّتشان کمترین تردیدی نداشتم را طوری ببینید و به گونه‌ای مشاهده کنید که کمترین شک و شُبهه‌ای برایتان باقی نماند... البته شما هم تقصیری نداشتید... چون در قرن نوزدهم... یعنی قرنی که توسن سرکش علم و دانش با جهش‌های فوق‌العاده سریعی به‌جلو می‌تازد و شخصیت‌های والامقام فرزانه و دانشمند هر روز به کشفیات جدیدی نائل می‌شوند و هر روز به افق‌های جدیدی در زمینهٔ ترقی و تعالیٰ بشر و بشریّت رسند... وقوع چنین ماجرائی و وجود چنین موجودی که علی‌الاصول با هیچ یک از موازین علمی مطابقت نمی‌کند و حتی

به‌صورت افسانه هم قابل قبول نیست، پدیده‌ای محال و غیرممکن تلقی می‌شود و بدون استثناء همه و همه... امکان وقوع و احتمال وجود این ماجرا و این «ومپایر خون‌آشام» را قویاً رد می‌کنند و چنانچه اشخاصی هم باشند که بنا به‌دلایلی نخواهند مخالفتشان را صریحاً اعلام نمایند، مطمئناً کنت دراکولا را هیولائی موهوم و غیرواقعی قلمداد می‌کنند که از قرنها قبل به‌صورت افسانه‌ای وحشتناک و اسطوره‌ای خُرافاتی در افواه جاری بوده و هنوز هم بر سر زبانها جاریست... من خودم شخصاً از مخالفین سرسخت خُرافات و عقاید خُرافی می‌باشیم... لیکن... با توجه به نکاتی که خدمتتان عرض کردم... در مبارزه با این موجود خبیث... ما سلاحی به جز خرافات و سنت‌های خُرافی نداریم... و لذا... ناگزیر هستیم از مسیری جلو برویم که از میان افکار و عقاید خُرافی و خُرافاتی عبور می‌کند... اتّفاقاً... جان کلام در همین جاست... زیرا... تنها با استفاده از راه و روش و شیوه‌های سنّتی خرافاتی است که می‌توانیم... نیرو و قدرت دشمنمان را به‌میزان فاحشی کاهش بدهیم و دامنهٔ ابعاد توانائی‌هایش را نیز به‌طریق اولیٰ... به‌میزان بسیار قابل توجّهی محدود سازیم... ضمناً فراموش نکنید که... کنت دراکولا از لحاظ زمان و مکان، متعلق به مقطع زمانی و مکان خاصی نیست... به عبارت ساده‌تر... به‌هیچ‌وجه ممکن نیست که کسی بتواند عمر این ملعون ابدی را حتی با اختلاف یکی دو قرن!!!؟ تخمین بزند... چه برسد به اینکه بخواهد سال‌های عمر کثیفش را دقیقاً محاسبه و تعیین نماید... تا آنجا که مدارک و نوشته‌های قدیمی نشان می‌دهد... کنت دراکولا در اکثر کشورهای قدیمی و باستانی هم موجود شناخته شده‌ای بوده و در اکثر افسانه‌ها و اسطوره‌های خُرافی این کشورها از او به‌عنوان اهریمنی انسان نما یاد شده که مظهر و سمبل

پلیدی و تباهی هم به شمار می‌رفته... کشورهائی از قبیل... یونان قدیم... امپراطوری روم باستان... آلمان قرون گذشته... فرانسه... هندوستان... چین... حتی ظاهراً مدتی هم در جزیرهٔ نسبتاً کوچک «کِرْسو»[1] (CHERSO) ساکن بوده و خلاصه خیلی از کشورهای قدیمی دیگر که در حال حاضر اسمی از آنها باقی نیست و اکثراً به کشورهای بزرگ و کوچکی تقسیم شده‌اند... امّا به‌هرحال... در هر کشوری که بوده و به‌هر کشوری که می‌رفته، مردمانش با ترس و وحشت شدیدی از او می‌گریختند... و به‌همین دلیل... همواره با توسل به راه و روش و استفاده از شیوه‌هائی که عمدتاً از خُرافات و اعتقادات خُرافی سرچشمه می‌گرفته... سعی می‌کردند او را از خانه و کاشانهٔ خود برانند و دور کنند... شیوه‌هائی خُرافاتی و اکثراً من درآوردی که بر طبق نوشته‌های قدیمی... فوق‌العاده کارساز و مؤثر بوده و بسان نیروهائی مرموز و نامرئی، قدرت تحرّک دراکولا را به‌میزان زیادی کاهش می‌داده... از قدرت شگرف این شیوه‌ها و سنت‌های خُرافی همین بس که در بعضی مواقع... کنت دراکولا را وادار به فرار می‌کرده... ماجراجوئی‌های کُنت دراکولا تنها به کشورهای مختلف محدود نمی‌شود... بلکه در قرون گذشته... هرگاه که قبایل وحشی اروپائی،... سرزمین‌های به‌خصوصی را مورد تاخت و تاز و تاراج قرار می‌دادند... او نیز به‌عنوان یکی از سرداران قبایل مهاجم در این قتل‌عام‌ها و غارتگری‌ها شرکت می‌کرده و آنچه که به‌دنبالش بود به دست می‌آورده. قبایلی نظیر... قبایل گرگ صفتِ فوق‌العاده وحشیِ ایسلندی، قبایل "هان" به سرکردگی آتیلا که معروف است... شیطان در روحشان

۱- جزیره‌ای در دریای آدریاتیک نزدیک سواحل کرواسی که در سال ۱۹۴۷ ضمیمه کشور ایتالیا شد ـ مترجم.

حلول کرده بوده، اسلاوها، ساکسونها... و بالاخره مجارها... خوب... با ارائهٔ این تاریخچهٔ مختصر، فکر می‌کنم حالا دیگر همگی می‌دانید با چه دشمنی روبرو هستیم و برای مبارزه با او... باید از چه سلاح‌هائی استفاده کنیم... در مورد این سلاح‌ها که عمدتاً ریشه‌های خُرافاتی دارد و بر طبق سنت‌های خرافی ساخته شده، نیازی به توضیحات اضافی نیست، چون قبلاً... یعنی همان روزی که آن برنامه دردناک و جانگداز را اجرا کردیم... همه شماها... البته به استثناء مادام و مسیو هارکر... نوع و چگونگی استفاده از این سلاح‌ها را عملاً و با چشمان خودتان مشاهده نمودید... ومپایر خون‌آشام موجود مشئومی است که گذشت زمان کمترین تأثیری در وی ندارد و کماکان به زندگی منحوسش ادامه می‌دهد... ضمن آنکه فقط به فقط از خون انسان‌های زنده تغذیه می‌کند... حتی در بین ما شاهد مطمئنّی وجود دارد که چندی قبل کنت‌دراکولا را در یکی از خیابان‌های لندن دیده و با قاطعیّت راسخی ادّعا می‌کند که به‌مراتب جوانتر شده بوده... این ادّعا که من شخصاً نسبت به صحّت آن کمترین شک و شبهه‌ای ندارم... دو موضوع مهم را به ثبوت می‌رساند... یکی اینکه... رژیم غذائی کنت دراکولا فقط به فقط به خون انسان‌های زنده محدود می‌شود... و به جز خون انسان‌های زندهٔ بی‌گناه و بدشانس از هیچ ماده و یا غذاهای دیگری تغذیه نمی‌کند... دوّم اینکه... هر قدر خون بیشتری بمکد... به‌همان نسبت جوانتر و نیرومندتر می‌شود... لذا با توجه به اظهارات شاهد عینی مبنی بر اینکه... کنت دراکولا نسبت به چند ماه قبل به‌مراتب جوانتر شده، به این نتیجه موحّش و وحشتناک می‌رسیم که این خون‌آشام بی پدر و مادر حرامزاده به‌جائی آمده که قربانیان بی‌شماری

در دسترسش قرار دارند و از لحاظ تهیه و تأمین مادهٔ حیاتی مورد نیاز... یعنی خون انسان‌های بی‌گناه... نه تنها با هیچ مسئله‌ای مواجه نیست... بلکه حرامزادهٔ بی‌اصل و نسب... آنقدر خون کوفت کرده که بیست سی سال هم جوانتر شده... اتّفاقاً همین رژیم غذائی خاص کنت دراکولا است که می‌تواند به‌عنوان حربهٔ فوق‌العاده مؤثّری مورد استفادهٔ ما قرار بگیرد... چون... آقای جوناتان یعنی همان شاهد عینی که چند هفته فراموش نشدنی را در جوار کنت دراکولا گذرانده، هرگز و حتی یکبار هم ندیده که میزبانش بر سر میز غذا بنشیند و یا اینکه تنقّلاتی را کوفت کند... لذا... اگر بتوانیم شرائطی به‌وجود بیاوریم که نتواند به شکار قربانیان جدید بپردازد نیرو و قدرت جسمانی‌اش در ظرف مدت بسیار کوتاهی شدیداً تحلیل خواهد رفت و دیگر قادر نخواهد بود تا مثل سگ‌های وحشی به این طرف و آن طرف خیز بردارد و پَر و پاچهٔ مردم بی‌گناه را بگیرد... کنت دراکولا موجودی است که وقتی راه می‌رود و یا می‌ایستد هیچ سایه‌ای ندارد... و علاوه بر آن... تصویرش هم در آئینه منعکس نمی‌شود... اگر حرف‌هایم را قبول ندارید می‌توانید از آقای جوناتان سؤال کنید... ایشان حرف‌هایم را تصدیق خواهند کرد... چون در زمان اقامت در قلعهٔ کنت دراکولا... این دو مورد به‌خصوص را شخصاً دیده و مشاهده کرده‌اند... در دست‌های کنت دراکولا قدرت فوق‌العاده‌ای نهفته که در مواقع مورد لزوم از آن استفاده می‌کند... در این مورد هم آقای جوناتان عرایضم را تأئید خواهند کرد... چون خودشان شاهد بوده‌اند که کنت دراکولا تنها با حرکت دست، تعداد زیادی از گرگ‌های درّنده و قوی‌هیکلی که به‌قصد حمله وارد اطاق آقای جوناتان شده بودند از اطاق خارج نمود و در را به

رویشان بست... و همچنین هنگامی‌که دست آقای جوناتان را می‌گیرد تا کمک کند از کالسکه پیاده شوند... با چنان قدرتی ایشان را بلند می‌کند و به زمین می‌گذارد که گوئی پر کاهی را بلند کرده و به زمین گذاشته. حالا می‌رسیم به قدرت جادوئی دشمن.... کنت دراکولا قادر است تغییر شکل بدهد و به‌صورت یک گرگ تنومند و قوی‌هیکل ظاهر بشود... و دقیقاً با استفاده از این ترفند جادوگرانه بود که در بندرگاه ویتبی از کشتی روسی سرگردان بیرون پرید و در تاریکی شب ناپدید شد و مقارن با صبح روز بعد... سگ اهلی گردن کلفتی را هم تکه‌پاره نمود... او می‌تواند در صورت نیاز، به‌صورت یک خفاش بزرگ تغییر شکل بدهد... اتّفاقاً همان زمانی که مادام مینا هارکر کنونی هنوز به خانهٔ بخت... ببخشید... به خانهٔ خوشبختی نرفته بودند و کماکان به‌عنوان مادموازل مینا مورِی به ویتبی رفته و دو سه هفته‌ای میهمان دوشیزه لوسی خدابیامرز بودند، این حرامزادهٔ نابکار هم در ویتبی تشریف داشتند... یعنی اینکه، با پنهان شدن در یکی از جعبه‌های چوبی محتوی خاک‌های پوسیده و گندیده‌ای که توسط کشتی دیمیتر حمل می‌شده خودش را به بندر ویتبی در انگلستان می‌رساند... البته هنوز هم همه فکر می‌کنند که کشتی دیمیتر یعنی... سفینه‌ای که تمام ملوانان و افسرانش به طور مرموزی به‌قتل رسیده و ناخدایش هم خود را به سکّان بسته و به‌همان صورت جان داده بود، همراه با امواج سهمگین دریائی طوفانی وارد بندرگاه ویتبی شده... درصورتی‌که... به‌هیچ‌وجه این طور نیست... و من مطمئنّم که کنت دراکولا با برخورداری از همان قدرت جادوئی‌ای که قبلاً عرض کردم... امواج دریا و تحرّک کشتی دیمیتر را برای مدت کوتاهی تحت کنترل خود می‌گیرد و سپس با

استفاده از امواج دریا، کشتی را با چند جهش سریع به‌جلو می‌راند که در نهایت در انتهای امتداد اسکله روی شن‌های ساحلی می‌نشاند و به‌دنبال آن... در شکل و شمایل یک گرگ قوی‌هیکل از عرشهٔ کشتی پائین می‌پرّد و در سیاهی شب گم و گور می‌شود... من یک دریانورد نیستم و هیچ اطّلاعی هم از فوت و فن دریانوردی ندارم... امّا در مورد اینکه آیا امکان دارد یک کشتی بدون ملوان و بدون ناخدا بتواند سرخود و به راحتی وارد بندری بشود و بدون هیچگونه سانحه‌ای در گوشه‌ای از بندر پهلو بگیرد، با دریانوردان کهنه‌کار و فوق‌العاده باتجربه‌ای صحبت کردم و همگی متفق‌القول پاسخ دادند... همچنین چیزی از محالات است... زیرا کشتی وسیله‌ای نیست که از خودش شعوری داشته باشد... بلکه مجموعه‌ای از چوب و آهن و دستگاه‌های مختلف است که به دست انسان ساخته شده و بدون دخالت و هدایت انسان، نه می‌تواند براه بیفتد و نه می‌تواند مسیرش را تشخیص دهد و تنها با دستورات و راهنمائی‌های ناخدای کشتی و استفاده از سکّاندارهای با تجربه است که کشتی می‌تواند از اسکله جدا شود و به دریانوردی ادامه بدهد و یا وارد بندرگاه بشود و در امتداد اسکله پهلو بگیرد... امّا در شرائطْ غیرعادی و اضطراری... یعنی هنگامی‌که دریا طوفانی است و علاوه بر آن، چنان مه غلیظی هم دریا را پوشانده که به‌قول معروف چشم چشم را نمی‌بیند... حتی ناخداهای فوق‌العاده با تجربه هم که بین همکارانشان به نام «گرگ دریا» شهرت دارند نیز تا حدود زیادی دستپاچه می‌شوند... زیرا به‌علّت مه غلیظ، دیدشان حداکثر از چند متر تجاوز نمی‌کند، ضمن اینکه، امواج سهمگین دریای طوفانی و متلاطم هم کشتی را مثل پر کاهی بالا و پائین می‌برد و

هم‌زمان به این طرف و آن طرف منحرف می‌کند... در چنین شرائطی... ناخدای کشتی چاره‌ای ندارد جز اینکه با اتّکاء به تجربیات چندین و چند ساله خود و با آگاهی از مختصات جغرافیائی بندر مورد نظر، مسیر مشخصی را روی حدس و گمان انتخاب کند و از همان مسیر جلو برود تاکشتی و سرنشینانش را از خطر غرق‌شدن حتمی نجات بدهد... بدیهی است در چنین مواقعی... امکان وقوع سوانحی از قبیل... برخورد شدید با تخته‌سنگ‌های موج‌شکن، به گِل نشستن ناگهانی و یا تصادم با اسکله بسیار زیاد است و بر طبق اظهارات ناخداهای با سابقه و با تجربه... تا حالا تقریباً سابقه نداشته که کشتی‌های تجاری در چنین شرائط نامساعدی حتی با داشتن ناخداهائی از ردهٔ «گرگ‌های دریا» توانسته باشند بدون هیچگونه سانحه‌ای وارد بندر بشوند و سالم و سلامت در گوشه‌ای از اسکله پهلو بگیرند... منتها با این تفاوت که گرگ‌های دریا با اتکاء به تجربیات گرانبها و به‌خصوص با برخورداری از شَمّ خاص دریانوردی که آنها را از بقیهٔ همکارانشان متمایز می‌کند، کشتی‌هایشان را با صدمات به‌مراتب کمتری به بندرگاه و کنار اسکله هدایت می‌نمایند... دراین‌صورت آیا می‌توان قبول کرد کشتی دیمیتر... کشتی‌ای که بدون ملوان و بدون سکاندار و علی‌الخصوص... بدون کاپیتان که در دریائی طوفانی و پوشیده از مه، سرگردان بوده، خودبه خود و به‌خصوص با آن سرعت و سهولت وارد بندر ویتبی بشود و پس از ورود به بندر هم... خودبه خود جلو برود و در انتهای اسکله جا خوش بکند!!!؟... نه‌نه... همچنین چیزی از محالات است... و شکی نیست که کشتی دیمیتر تحت‌تأثیر نیروی مرموزی که هدایتش به عهده داشته، سوار بر امواجی که آنها نیز تحت کنترل همان نیروی

مرموز بوده، به‌جلو حرکت کرده و متعاقباً با چند جهش سریع و ناگهانی به انتهای اسکله رسیده و و در همان جا روی شن‌های ساحلی نشسته... و این نیروی مرموز هم همان قدرت جادوئی کنت دراکولا بوده که برای مدّت محدود و تا فواصل معیّنی می‌تواند از آن استفاده نماید... سپس در شکل و شمایل یک گرگ... کشتی را ترک می‌کند و پس از دریدن سگ بدبخت یکی از ساکنین ویتبی مجدّداً تغییر شکل می‌دهد و این‌بار به‌صورت یک خفّاش بزرگ به تعقیب شکار جدیدی می‌پردازد و از آنجائی‌که سگ پدرِ تون به تون شده!!!؟ خیلی خوش سلیقه هم تشریف دارند، قرعهٔ فال به نام دوشیزه لوسی خدابیامرز اصابت می‌کند... منظورم اینست تا ثابت کنم... آن خفّاش بزرگی که بنا به گفتهٔ مادام مینا، دو سه شب متوالی پشت پنجره اطاق خواب دوشیزه لوسی می‌آمده و ضمن بال‌زدن‌های سریع و پر سر و صدا، گه‌گاه بالهایش را هم محکم به شیشهٔ پنجره می‌کوبیده، همین کنت دراکولا نابکار خون‌آشام بوده که سعی داشته دوشیزه لوسی را به کنار پنجره بکشد تا سپس با یک حرکت سریع و ناگهانی گردنش را گاز بگیرد و خونش را بمکد... امّا حضور مادام مینا که ایشان نیز در همان اطاق می‌خوابیدند مانع این کار می‌شود... در اینجاست که این اهریمن خون‌آشام با طرح نقشه‌ای شیطانی، مبادرت به کاری می‌کند که از جهات بسیاری، موفقیّتش را تضمین می‌نموده... به‌این‌صورت که... با استفاده از قدرت شیطانی خود... دوشیزه لوسی را وادار به راه‌رفتن در خواب می‌نماید... بدبختانه... از آنجائی‌که دوشیزه لوسی در ایام خردسالی دچار این عارضه بوده، هیچیک از اطرافیانش... حتی مادام مینا که نزدیک‌ترین و صمیمی‌ترین دوستش بوده، از عودکردن ناگهانی این عارضهٔ قدیمی

تعجّبی نمی‌کند و کنجکاویشان هم تحریک نمی‌شود... و همه تصور می‌کنند که این عارضه به‌صورتی کاملاً طبیعی دوباره در دوشیزه لوسی ظاهر شده... غافل از اینکه اندیشه‌ای پلید و اهریمنی این عارضه را به‌وجود آورده تا دوشیزه لوسی را از خانه به بیرون بکشد... نقشه‌ای که با دخالت‌های به‌موقع و به‌جای مادام مینا، دو سه بار عقیم می‌ماند، امّا سرانجام در یک شب لعنتی... دوشیزه لوسی که تحت‌تأثیر افسون اهریمنی کنت دراکولا در خلسهٔ عمیقی فرو رفته بوده، با حالتی از بی‌ارادگی محض و مطلق، پابرهنه و تنها با یک پیراهن خواب نازک ابریشمین از خانه خارج می‌شود و به‌میعادگاهش با کنت دراکولا که همان نیمکت سنگی همیشگی‌اش از قبرستان ویتبی بوده می‌رود.. بدبختانه... مادام مینا هنگامی به قبرستان می‌رسد که «ومپایر خون‌آشام» نقشه شومش را عملی کرده و به‌مرادش رسیده بوده... البته مادام مینای فرشته صورت و فرشته سیرت متوجهٔ دو سوراخ ریز روی گردن دوشیزه لوسی می‌شود... منتها از آنجائی‌که قلبشان از الماس شفّافتر و از آب زلال هم پاکتر است و ضمناً هنوز هم از چیزی اطلاع نداشتند، کمترین شک و شبهه‌ای به‌مغزشان خطور نمی‌کند و در عوض خود را مقصّر قلمداد می‌کنند که به‌علّت ناشی‌گری و دستپاچگی، سوزن سنجاق قفلی را به گردن دوشیزه لوسی فرو کرده و او را مجروح نموده‌اند... لازم به توضیح است که... کنت دراکولا با موفقیّتی که در ویتبی به دست آورد، پس از آمدن به‌لندن هم ترجیح داد که در اغلب اوقات به‌صورت یک خفّاش فعّالیّت کند و به‌همین صورت به این طرف و آن طرف برود... شاهد این مدّعا... دوست خوبم جان سیوارد است که هنگام تعقیب رنفیلد، خفاش بزرگی را در محدودهٔ آسمان

تیمارستان می‌بیند که در مسیر مشخصی پرواز می‌کرده... و همچنین... دوست خوبم جناب کوئینسی موریس... که ایشان هم خفاش بزرگی را در پشت پنجره اطاق خواب دوشیزه لوسی در هیلینگهم دیده بودند.... کنت دراکولا با استفاده از قدرت شیطانی خود می‌تواند به‌صورت «مه رقیق» (MIST) تغییر شکل بدهد و به‌همین شکل ظاهر شود... و این دقیقاً همان چیزی است که ناخدای بدبخت کشتی نفرین شدهٔ دیمیتر به‌آن اشاره کرده بود... امّا همانطور که قبلاً هم اشاره کردم خوشبختانه قدرت جادوئی کنت دراکولا خیلی محدود است... مثلاً... چنانچه به‌صورت «مه رقیق» تغییر شکل بدهد... فقط می‌تواند برای مدت کوتاهی به این شکل باقی بماند، ضمن آنکه به‌صورت تودهٔ نسبتاً کوچکی است که فقط اندامش را از نظرها مخفی می‌سازد... کنت‌دراکولا می‌تواند به‌صورت غباری از ذرات ریز همراه با نور مهتاب حرکت کند آقای جوناتان این تغییر شکل را با چشمان خودش دیده... همان سه خواهری که به‌صورت ذرّات ریز و با نور مهتاب حرکت می‌کردند و قصد داشتند وارد اطاق کنت دراکولا بشوند تا خون آقای جوناتان را بمکند که خوشبختانه آقای جوناتان به‌موقع متوجه می‌شود و پا به فرار می‌گذارد... کنت دراکولا در صورت نیاز می‌تواند خودش را تا هر اندازه‌ای که می‌خواهد کوچک کند... اگر یادتان باشد... نمونه‌ای از این کار را همگی مشاهده کردیم و دیدیم که دوشیزه لوسی... البته دوشیزه لوسی ثانویه، با اینکه در مقبره‌اش بسته بود... چطور و چقدر راحت تغییر شکل داد و آنقدر نازک شد که توانست از لای شکاف در، وارد مقبره بشود... چیزی نیست که بتواند از ورود و خروج کنت‌دراکولا جلوگیری کند حتی اگر در تابوتش را از اطراف جوش بدهید... و یا

اینکه تابوتش در میان شعله‌های آتش قرار داشته باشد... به راحتی بیرون می‌آید و بدون هیچ مسئله‌ای از میان آتش عبور می‌کند... قدرت چشمانش به‌حدّی است که حتّی در تاریکی مطلق هم، تمام اطرافش را تا فاصلهٔ زیادی به خوبی می‌بیند و هرچه که دور و بَرَش باشد به خوبی تشخیص می‌دهد.... ببینم... چرا قیافه‌هایتان در هم رفته؟... چرا شکل و حالت آدم‌های مأیوس و مرعوب را به خود گرفته‌اید؟... اوه... نه‌نه... اصلاً نترسید... و به‌جای آن به بقیهٔ حرف‌هایم گوش بدهید... بله... کنت دراکولا حریف فوق‌العاده غَدَر و خطرناکی است که به انگیزهٔ برخورداری از قدرتهائی ویژه و شیطانی، کارهای زیادی را می‌تواند انجام بدهد... امّا دوستان من... آزادی عمل این موجود پلید به‌حدّی محدود است که به‌جرأت می‌توان گفت... حالت اسیری را دارد که در محبسی جهنّمی محبوس شده و دامنهٔ فعالیت و تحرّکش از محدودهٔ محبس تجاوز نمی‌کند... حتی می‌توانم بگویم... از برده‌ای که در قفس چوبی کوچکی زندانی است... و یا... دیوانهٔ خطرناکی که به دیوار سلول کوچکی زنجیر شده نیز به‌مراتب محصورتر و محضورتر است... کنت دراکولا نمی‌تواند سرخود و همین‌طوری به‌هر جائی که دلش می‌خواهد وارد بشود... لابد می‌پرسید چرا؟ در جواب باید بگویم... کنت دراکولا با اینکه انسان نیست و کوچکترین ارتباطی هم با جامعهٔ ما انسان‌های فانی ندارد... معهذا چاره‌ای ندارد و بالاجبار مجبور است... قوانین و مقرراتی که در جامعه ما انسان‌های خاکی و فانی حکمفرماست محترم بشمرد و از آنها تبعیّت نماید... یکی از این قوانین... این است که... هیچ‌کسی نمی‌تواند سرخود و بدون اجازه وارد منزل کسی بشود... مگر اینکه قبلاً دعوت شده و یا اجازه داشته

باشد... این یکی از مواردی است که کنت دراکولا آن را قویاً مراعات می‌نماید، منتها با این تفاوت که... اگر یک بار به‌جائی دعوت شد، این اجازه را به خودش می‌دهد که بعداً هر وقت دلش خواست به آنجا برود... همانطور که قبلاً هم گفتم، کنت دراکولا نیز به‌مثابهٔ تمام موجودات اهریمنی... به‌محض دمیدن آفتاب و آغاز روز، قدرت و توانائی‌هایش به‌کلی سلب و متوقّف می‌شود... یعنی اینکه تمام دوز و کلک و پدرسوخته بازی‌هایش از چند ساعت بیشتر تجاوز نمی‌کند و نخواهد کرد. به‌همین دلیل... مثلاً چنانچه بنا به‌دلایلی نتواند در رأس ساعت مقرّر در محل مورد نظرش حاضر باشد، به‌علّت همان محدودیت زمانی‌ای که عرض کردم، برنامه‌هایش چنان مختل می‌شود که دیگر به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند خودش را به‌محل مورد نظر برساند... علاوه بر این... در مورد تغییر شکل دادن هم از محدودیت زمانی شدیدی رنج می‌برد... چون فقط به فقط... در رأس ساعت دوازده ظهر... و یا... دقیقاً هم زمان با طلوع و یا غروب آفتاب است که می‌تواند تغییر شکل بدهد و به‌صورت حیوان به‌خصوصی ظاهر بشود... محدودیتش در این مورد به‌حدّی است که اگر عقربهٔ دقیقه شمار، حتی به‌میزان یک دقیقه هم جلو برود... دیگر قادر نیست از این قدرت شیطانی‌اش استفاده کند... اینها نکات و مطالبی نیست که من از خودم ساخته و جعل کرده باشم... چون در نوشته‌ها و خاطراتی که در دست داریم... نه تنها به این نکات اشاره شده، بلکه صحّتشان هم عملاً به ثبوت رسیده... بنابراین... اگر خوب دقت کنید، متوجه می‌شوید که مبارزه با کنت دراکولا، علی‌رغم داشتن نیروی جسمانی فوق‌العاده و برخورداری از قدرت‌های شیطانی، آنچنان هم دشوار نیست و چنانچه

از این محدودیتها که در حقیقت نقاط ضعفش محسوب می‌شود به‌نحو احسن استفاده کنیم... مطمئناً قادر خواهیم بود شکارش کنیم و به دامش بیاندازیم. به‌عنوان مثال... یکی از مهمترین محدودیت‌های کنت‌دراکولا این است که... او نمی‌تواند در هر کجا که هست و یا در هر جائی که دلش خواست، از قدرت‌های شیطانیش استفاده کند و تغییر شکل بدهد... بلکه فقط به فقط در ساعات به‌خصوص و در اماکن به‌خصوصی قادر به اینکار خواهد بود... مثل... قبرستان و یا تابوتی آکنده از خاک‌های پوسیده و گندیده که در حقیقت خانهٔ همیشگی‌اش محسوب می‌شود و قسمت اعظم ساعات شبانه روز را دراین تابوت می‌گذراند... البته جز این هم نباید انتظار داشت... چون قرار نیست... موجودی پلید و جهنّمی که به نفرین ابدی هم دچار شده در کاخ باشکوهی زندگی کند... بلکه... لیاقتش این است که در تابوتی کثیف و در میان انبوهی از خاک‌های متعفن و گندیده دراز بکشد و به زندگی نکبت بارش ادامه بدهد... اگر خاطرات مادام مینا و دوشیزه لوسی را به‌دقّت خوانده باشید... متوجه می‌شوید که کنت دراکولا پس از پیاده شدن از کشتی دیمیتر، مستقیماً به‌قبرستان ویتبی می‌رود و در گور «جورج کَنون»، همان جوان بدبختی که خودکشی کرده بوده لانه می‌کند و از آن به‌عنوان مخفی‌گاه و پایگاه عملیاتی خود استفاده می‌نماید... بر مبنای آنچه که در جزوات و رساله‌های قدیمی آمده،... کنت دراکولا قادر نیست از آب‌های جاری عبور کند... مگر اینکه جریانشان متوقف بشود و به‌صورت آبهای ساکن و راکد باقی بمانند... علاوه بر محدودیتهائی که ذکر کردم... چیزهای دیگری هم هست که در صورت استفاده از آنها... نیرو و قدرت این موجود خبیث و شریر، چنان کاهش

پیدا می‌کند که فی‌الواقع با موجودی ضعیف و بی‌دست و پا کمترین تفاوتی نخواهد داشت... مثل «سیر» که قبلاً از آن استفاده کرده‌ایم و همانطور که می‌دانیم بسان دیوارهٔ محکم و غیرقابل نفوذی از نزدیک‌شدن کنت دراکولا جلوگیری می‌کند... و همچنین اشیاء به‌خصوصی که برای عامّه مردم جنبهٔ تقدّس دارد و اکثر قریب به اتفاق مردمان مؤمن و خداپرست از آنها به‌عنوان وسایلی به‌منظور «دفع بلا» و یا... «مصونیت از چشم زخم» استفاده می‌کنند... مثل... همین صلیبی که من به گردنم آویزان کرده‌ام... نمی‌دانم... شاید در جمع ما هم کسانی باشد که با نظری از ناباوری و بی‌اعتقادی به این اشیاء بنگرند... امّا به زودی زود... به اهمیّت فوق‌العاده صلیب پی خواهید برد و با چشم خودتان خواهید دید که حتی موجودی مثل کنت دراکولای خون‌آشام که فاقد قلب و روح انسانی است، با دیدن این صلیب کوچک، چنان وحشت‌زده و هراسان می‌شود که بلافاصله فرار را بر قرار ترجیح می‌دهد و سعی می‌کند تا آنجا که امکان دارد از آن دور بشود... البتّه چیزهای دیگری هم هست که هر کدامشان می‌توانند به‌عنوان حربه‌هائی کارساز و مؤثّر در زمینه‌های مختلفی مورد استفاده قرار گیرند و به احتمال قوی... به آنها نیاز خواهیم داشت. به‌عنوان مثال... دسته گلی از گل‌های سرخ وحشی که با قرار دادنشان روی درب تابوت... مانع از خروج کنت دراکولا از تابوتش خواهند شد... یا... شلیک گلولهٔ مقدّس (SACRED BULLET) به‌درون تابوت که مرگ کامل کنت دراکولا را به‌دنبال خواهد داشت و برای همیشه به درک واصل خواهد شد... در مورد میخ چوبی و نحوهٔ استفاده از آن اطلاع کافی داریم و به‌خصوص می‌دانیم که... چه نتیجهٔ مطلوب و دلخواهی از آن

حاصل می‌شود... در مورد لزوم قطع سر کنت دراکولا حرفی نمی‌زنم... چون این برنامه نیز قبلاً در جلوی چشمانتان اجرا شده و همگی از چگونگی آن کاملاً آگاه هستم.

دراین‌صورت... باید کاری کنیم تا این موجود پلید و اهریمنی نتواند هیکل منحوسش را از تابوت بیرون بکشد و سپس درحالی‌که کماکان در تابوتش محبوس است، او را نابود کنیم و استراتژی کلّی و خطّ‌مشی اساسی ما در این مبارزهٔ مقدّس و خطرناک هم، به‌همین چند جمله‌ای که عرض کردم خلاصه می‌شود....البتّه به شرط اینکه جانب حزم و احتیاط را هرگز از دست ندهیم، از اطلاعاتی که در دست داریم به‌نحو احسن استفاده کنیم، دقیقاً مطابق برنامه جلو برویم... و مهمتر از همه... مطیع و تابع دستورات باشیم و هر دستوری که صادر شده و یا در حین اجرای عملیات صادر می‌شود... چشم بسته و به‌قول معروف... بدون... خِنِس و پِنِس انجام بدهیم....فراموش نکنید، ما با دشمنی روبرو هستیم که از مکّارترین روباه‌ها نیز به‌مراتب مکّارتر و محیّل‌تر است... لذا... چنانچه هوای همدیگر را نداشته باشیم و دستورات را مو به‌مو اجرا نکنیم... حساب همگی‌مان با کرام‌الکاتبین خواهد بود... من به‌منظور آگاهی بیشتر، از دوست صمیمی‌ام... پروفسور آرمینیوس (ARMINIUS) استاد تاریخ دانشگاه «بوداپست» خواهش کردم تا اطلاعاتی راجع به سوابق کنت دراکولا در اختیارم بگذارد... ایشان نیز با لطف و محبتی که نسبت به‌من داشتند و دارند، تاریخچهٔ جالب و ارزنده‌ای از سوابق «ومپایر خون‌آشام» برایم ارسال کردند... با مطالعه تاریخچهٔ ارسالی به این نتیجه رسیدم که این موجود خبیث... به ظنّ بسیاربسیار قوی باید همان کنت «وُی وُد دراکولا» (VOIVOD

(DRACULA) باشد که در قرون گذشته به‌خاطر نبرد با نیروهای مهاجم و استیلاگر ترک، شهرت و معروفیت زیادی پیدا کرد. این نبرد در امتداد رود بزرگی صورت گرفت که یک طرف آن به ترکها تعلُّق داشت و در حقیقت... مرز بین دو سرزمین متفاوت و متخاصم محسوب می‌شد... اما اگر چنین چیزی حقیقت داشته باشد، به این نتیجه می‌رسیم که حریفمان یک موجود بی پدر و مادر و بی اصل و نسب نیست که به‌قول معروف... از زیر بتّه به عمل آمده باشد... بلکه... سردار بسیار سرشناسی است که در زمان خود از شهرت و معروفت بسیار زیادی برخوردار بوده... طوری‌که در بین اهالی و ساکنین سرزمین‌های متعدّد منطقهٔ کارپات و ترانسیلوانیای آن زمان... نه تنها به‌عنوان زرنگ‌ترین و مکّارترین سردار... بلکه... به‌عنوان... شجاعترین «بویار»[1] (BOYAR) و متهوّرترین پسر جنگل نیز اشتهار داشته... مکر و حیله و تهوّر و شجاعتی که با مرگ کنت «وُی وُد دراکولا» به گور می‌رود... امّا بدبختانه از آنجائی‌که در هر قرن، بلایای مخوف و مهیب و خانمان براندازی در جهان بروز می‌کند و هر بار علاوه بر تخریب و ویرانی‌های گسترده و دامنه‌دار، تعداد بی‌شماری از جهانیان را نیز به کام مرگ می‌فرستد، در این قرن هم... بلای خانمان براندازی به نام «کنت وُی وُد دراکولا» سر از گور بیرون آورده که این‌بار در شکل و شمایل موجودی اهریمنی و خون‌آشام به‌جان انسان‌های بی‌گناه افتاده و در تلاش است تا با تغذیه از شاهرگ انسانها، نسل بشر و بشریت را به‌کلی منقرض نماید... زیرا هر انسانی که مورد حملهٔ کنت دراکولا قرار می‌گیرد، پس از مدت کوتاهی

۱- لقب اختصاصی فئودال‌های قوی و ثروتمند منطقه ترانسیلوانیای قرون گذشته که امروزه کشور رومانی نام دارد ـ مترجم.

خودش نیز به یک «ومپایر خون‌آشام» جدید تبدیل می‌شود که برای بقاء و ادامهٔ حیات جهنّمی خود... چاره‌ای ندارد جز اینکه به‌جان همنوعان خود بیافتد و از خونشان تغذیه کند... داستان موحّش و تکان‌دهنده‌ای که فقط به فقط با نابودکردن کنت دراکولا پایان خواهد یافت... والاّ در صورت ادامهٔ فعالیت‌های موحش و ضد انسانی این موجود خبیث، خدا می‌داند که چه بلائی سر انگلیس و انگلیسیها خواهد آمد....برطبق نوشته‌های ارسالی پروفسور آرمینیوس، خاندان دراکولاها از نژادی اصیل بوده و از زُمرهٔ بزرگ‌ترین و سرشناس‌ترین «بویارهای» آن زمان به شمار می‌رفتند... منتها در بین نسل جوان این خاندان بزرگ و سرشناس، جوانان معدودی هم وجود داشته که برطبق گفته‌ها و یادداشت‌های جوانان هم عصرشان، دست در دست شیطان گذاشته و او بیعت کرده بودند.. این جوانان فریب‌خورده و خود فروخته، در مدرسهٔ به‌خصوصی که در میان کوه‌های مُشرف بر دریاچه «هرمانشتات»[1] (LAKE HERMANSTADT) قرار داشته به‌آموزش علوم و فنون جادوگری مشغول می‌شوند. مدرسه‌ای که ظاهراً بانی و مؤسّس آن خود شیطان حرامزده بوده و شیطان ادّعا می‌کرده که دهمین جانشین بزرگ خود را در این مدرسه آموزش داده و تربیت کرده... در نوشته‌هائی که راجع به این مدرسه از آن زمان باقی مانده، واژه‌هائی محلّی از قبیل... «اِستِری گویچا» (STREGOICA) به‌معنای... «جادوگر» (WITCH)، «اُرْدُگ» (ORDOG) به‌معنای «شیطان» (SATAN) و «پُکُل»

۱- دریاچه‌ای واقع در شهر «سی‌بیو» (SEBIU) در رومانی که رومانی‌ها آن را دریاچهٔ «سی‌بیو» می‌نامند ولی با نظر به اینکه این شهر در قرن دوازدهم توسط استعمارگران آلمانی بنا شده، شیوهٔ معماری بناهای آن، نمونهٔ بارزی از معماری آلمانی قرون وسطی می‌باشد و دریاچهٔ مذکور هم تا سالیان متمادی به نام آلمانی «هرمانشتات» اشتهار داشت - مترجم

(POKOL) به‌معنای «جهنّم» (HELL) دیده می‌شود و از همه مهمتر اینکه... در یک رسالهٔ به‌خصوص... از همین کنت دراکولا به‌عنوان «وَمپیر» (WAMPYR) نام برده شده... واژه‌ای مرادف واژهٔ «ومپایر» (VAMPIRE) در زبان انگلیسی که همانطور که همگی می‌دانیم... به «خفاش‌های بزرگ و خون‌آشام» اطلاق می‌شود.

در طول مدتی که پروفسور به حرف‌زدن مشغول بود، آقای کوئینسی‌موریس مدام به پنجره اطاق می‌نگریست و وقتی که سخنان پروفسور برای لحظهٔ کوتاهی قطع شد، از جایش برخاست و خیلی بی‌سر و صدا از اطاق بیرون رفت، در همین موقع پروفسور مجدّداً سخنانش را از سر گرفت و اظهار داشت:

ـ خوب... حالا موقعش رسیده که راجع به نحوهٔ مبارزهٔ با کنت‌دراکولا به شور و مشورت بپردازیم... خوشبختانه اطلاعات و آگاهی‌های گرانبها و ارزنده‌ای در اختیار داریم که می‌توانند به‌نحو احسن کمکمان بکنند... چون به‌ما خواهند گفت که برای مبارزه با این موجود پلید از چه راه‌هائی باید وارد بشویم و حملاتمان را چگونه طرح‌ریزی نمائیم که ضمن حداقل خطر، بهترین نتیجه را نیز به‌همراه داشته باشد... ما بر طبق اطلاعاتی که آقای جوناتان کسب کرده... می‌دانیم که... تعداد پنجاه جعبه چوبی محتوی خاک‌های پوسیده و گندیده، از قلعه دراکولا در ناحیهٔ ترانسیلوانیا به بندر ویتبی در انگلستان ارسال گردیده که متعاقباً همگی به‌کاخ کارفاکس در حومهٔ لندن حمل و در آنجا تخلیه شده... همچنین می‌دانیم که... تعدادی از این جعبه‌ها از کاخ «کارفاکس» به‌محل‌های نامعلومی ارسال شده... لذا در مرحلهٔ نخست باید مطمئن بشویم که... آیا بقیهٔ جعبه‌ها کماکان در کاخ

کارفاکس و در آن کلیسای قدیمی نیمه مخروبه قرار دارند... یا اینکه... باز هم تعداد بیشتری از آنها به نقاط نامعلوم دیگری نقل‌مکان کرده‌اند؟... برای حصول اطمینان از این موضوع مهم... امروز به کاخ کارفاکس می‌رویم و کلیسای کوچک نیمه مخروبه را مورد بازدید قرار می‌دهیم... چون باید بفهمیم که جعبه‌ها...

پروفسور نتوانست به بقیه سخنانش ادامه بدهد، چون ناگهان صدای شلیک گلوله‌ای از بیرون از محوطه ساختمان منزل بلند شد... هم زمان، شیشهٔ پنجرهٔ اطاق هم با صدای مهیبی شکست و به‌صورت قطعات ریز و درشت بی‌شماری به زمین فرو ریخت و به‌دنبال آن... گلوله که ظاهراً به لبهٔ فوقانی پنجره اصابت کرده بود، کمانه کرد و در نهایت به نقطه‌ای در دیوار آخر اطاق فرو رفت. متأسفانه باید اعتراف کنم که من از آن خانم‌های با دل و جُرأت نیستم و به‌همین جهت بی‌اختیار از جایم پریدم و جیغ بلندی کشیدم... البته آقایان هم شدیداً یکّه‌خورده و درحالی‌که همگی ایستاده بودند، با حالتی از اظطراب و نگرانی به‌همدیگر نگاه می‌کردند... لُرد گدالمینگ به سرعت به‌طرف پنجره دوید و پرده را کنار زد و در همین موقع صدای آقای کوئینسی موریس بلند که می‌گفت:

ـ خیلی متأسفم... مث اینکه بدجوری ترسوندمتون... ولی نترسین... الآن میام و همه چیز و براتون شرح می‌دم.

یک دقیقه بعد وارد اطاق شد و گفت:

ـ از همه‌تون معذرت می‌خوام... فکر می‌کنم کار احمقانه‌ای کردم... به‌خصوص از شوما معذرت می‌خوام خانم هارکر... چون انگار خیلی ترسیدین... امّا راستشو بخواین... همین‌طور که پروفسور صحبت

می‌کرد... یهوئی متوجه شدم که خفّاش بزرگی اومده و لب پنجره نشسته... سابقاً از خفاشها ترس و وحشتی نداشتم... امّا با ماجراهائی که اخیراً اتفاق افتاده و به‌خصوص چیزائی که جناب پروفسور تو این مدت تعریف کردن... آنقدر از این پرنده بدشکل بَدَم اومده که تا چشمم به یکیشون می‌اُفتد، کنترولمو از دست میدم و تا نکشمشون خیالم راحت نمی‌شه... حقیقتشو بخواین... الآن مدتی که به اینکار مشغول شدم و هر جا که باشم تا یه خفّاشو می‌بینم... بلافاصله شیشلولو می‌کشم و... بنگ بنگ... این اواخری طوری شده بود که حتی «آرت» (مخفف آرتور» هم مسخرم می‌کرد... و...

پروفسور وان هلسینگ حرف‌های آقای کوئینسی موریس را قطع کرد و پرسید:

ـ حالا بالاخره موفق شدید که خفّاش را شکار کنید؟

ـ نمی‌دونم... فکر نمی‌کنم... برا اینکه... دوباره پرواز کرد و لابلای درختها گم شد.

و سپس بدون اینکه حرف دیگری بزند رفت و سرجایش نشست و پروفسور هم مجدّداً به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ بله... داشتم می‌گفتم که باید بفهمیم... جعبه‌ها به کجا رفته‌اند... و وقتی که از این موضوع مطّلع شدیم یا باید این هیولای خونخوار را در یکی از اقامتگاه‌های اختصاصی‌اش به‌قتل برسانیم و یا اینکه... خاک‌های متعفن و گندیدهٔ اقامتگاه‌های اختصاصی‌اش را از حیّز انتفاع ساقط و طوری خنثی کنیم که با درازکشیدن در جعبه‌ها موجودیتش به‌مخاطره بیافتد و متوجه بشود که... خاک‌های درون جعبه کیفیتش را از دست داده و دیگر به گونه‌ای نیست که بتوانند خوابگاه امن و

مطمئنی برایش فراهم کنند... دراین‌صورت... چاره‌ای ندارد جز اینکه... به شکل و شمایل حیوانات در بیاید و در اماکن مخصوص حیوانات به استراحت بپردازد... امّا با توجه باینکه... فقط به فقط در ساعات به‌خصوصی می‌تواند تغییر شکل بدهد... ما می‌توانیم او را تعقیب کنیم و در فواصل زمانی بین این ساعات او را به دام بیاندازیم و کلکش را بکنیم... چون تنها در این فواصل زمانی است که نیرو و قدرت کنت دراکولا به‌میزان حداقل می‌رسد و چنان کاهش پیدا می‌کند که واقعاً کاری از دستش ساخته نیست و با یک موجود علیل و ضعیف و بی‌دست و پا تفاوت چندانی نخواهد داشت.

امّا در مورد شما مادام مینا... باید به عرضتان برسانم که وظائف و مسئولیت‌های شما در همین جا خاتمه می‌یابد و دیگر با شما کاری نداریم تا به امید خدا... بار دیگر در این اطاق جمع بشویم و خبر بهجت اثر پیروزیمان را به اطّلاعتان برسانیم... وجود نازنین شما به‌مراتب گرانبهاتر و ارزنده‌تر از آن است که با شرکت در چنین ریسک بزرگ و فوق‌العاده خطرناکی در معرض خطر قرار بگیرد و خدای نخواسته به فاجعهٔ غم‌انگیز و جبران‌ناپذیری منتهی بشود... ما امشب با هم وداع خواهیم کرد... امّا وقتی که مراسم تودیع را به‌جا می‌آوریم... شما نباید هیچ سؤالی مطرح بفرمائید... چون به شما قول می‌دهم و مطمئن باشید... در زمان مقتضی همه چیز را برایتان شرح خواهم داد و از همه چیز مطلع خواهید شد... یادتان باشد... ما مرد هستیم و برای اجرا و تحمّل وظائف و مسئولیّت‌های دشوار و خطرناک خلق شده‌ایم... امّا شما خانمها... اختران درخشانی هستید که دنیای تیره و تاریک مردها را روشن می‌کنید و به آنها... امید و قوّت قلب می‌دهید...

دراین‌صورت... بدیهی است که به‌هیچ‌وجه نباید در معرض خطر قرار بگیرید... ضمن آنکه... ما هنگامی می‌توانیم با خاطری آسوده به‌مبارزه‌مان ادامه بدهیم که خیالمان از بابت شما راحت باشد و مطمئن باشیم که در محل امن و مطمئنی اقامت دارید و هیچ خطری هم تهدیدتان نمی‌کند.

از چهرهٔ آقایان به‌وضوح معلوم بود که از شنیدن سخنان پروفسور در مورد من، به وجد آمده و خیلی خوشحال و خرسند شده‌اند... حتی جوناتان که به‌نظر می‌رسید... از بقیه به‌مراتب خوشحال‌تر شده. درصورتی‌که من برعکس... خیلی‌خیلی دلخور شده بودم... ولی خوب... چاره‌ای نبود... در جائی که برخورداری از قدرت بدنی بالا حرف اوّل و آخر را می‌زند... جائی برای ما خانمها وجود ندارد. ...مگر اینکه... به‌جای خانه‌داری و شوهرداری دنبال ورزش‌های سنگین برویم که مطمئناً در این‌گونه از ورزشها هم موفقیتی نخواهیم داشت، چون ما دختران حوّا به‌علّت ویژه‌گی‌های خاص و فوق‌العاده ظریفی که در خلقتمان به کار رفته... گل سر سبد آفرینش شده‌ایم... دراین‌صورت آیا درست است که گل سر سبد آفرینش وسط تشک کشتی برود تا مثلاً لنگ حریف را بگیرد و او را فتیله پیچ بکند!!!؟... به‌همین دلیل بود که دلخوریم را قورت دادم و پیشنهاد پروفسور را قبول کردم... از طرفی دیگر می‌دانستم که اصرار بی‌فایده خواهد بود و هیچ یک از آقایان موافقت نخواهند کرد که من هم درکنارشان باشم و در این مبارزه شرکت بکنم.

آقای کوئینسی موریس سکوت را شکست و با شور و هیجان زیادی اظهار داشت:

ـ من معتقدم که نباید حتی ثانیه‌ای رو از دست بدیم و به‌همین جهت... پیشنهاد می‌کنم که همین الآن بلندشیم و بخونهٔ این بی‌پدر و مادر بریم... چون همونطور که پروفسور گفت... محدودیت زمانی این جونور، بهترین و مؤثرترین حربه‌ای که میتونیم از اون استفاده کنیم لذا... اگر زود بجنبیم و فی‌الفور دست به کار بشیم... امکان داره بتونیم یه آدم بی‌گناه و از چنگال این خون‌آشام نجات بدیم.

با شنیدن سخنان آقای کوئینسی موریس... ترس و وحشت بی‌سابقه‌ای به‌قلبم چنگ انداخت امّا به‌هر جانکندنی که بود، خودم را کنترل کردم تا چیزی از قیافه‌ام حدس نزنند... چون بیشتر از این می‌ترسیدم که با دیدن چهرهٔ نگران و وحشت زده‌ام... آنقدر ناراحت و عصبانی بشوند که به‌کلی دورم را خط بکشند و دیگر حتی کلمه‌ای هم با من صحبت نکنند. حالا همگی به کاخ کارفاکْس رفته‌اند تا جعبه‌های چوبی را بازدید کنند... و قبل از اینکه خانه را ترک کنند، با اصرار زیادی از من خواستند به اطاق خوابم بروم و استراحت کنم... واقعاً چه حرفها؟ آخه کدام زنی است که وقتی می‌داند شوهر عزیز و محبوبش همراه با بهترین و صمیمی‌ترین دوستانش به‌مأموریت فوق‌العاده خطرناکی رفته‌اند، تو تختخوابش دراز بکشد و راحت بخوابد؟... ولی به‌هرحال... تو تختخواب دراز می‌کشم و تظاهر می‌کنم که خوابیدم تا وقتی که جوناتان برگشت با دیدن همسر بیدار و نگرانش، ناراحت و نگران نشود.

«خاطرات روزانهٔ دکتر جان سیوارد»

یکم اکتبر... ساعت چهار صبح ـ... درست همان لحظه‌ای که

می‌خواستیم از خانه خارج بشویم پیامی اضطراری از رنفیلد برایم آوردند که طی آن درخواست کرده بود، فی‌الفور و بدون فوت وقت بدیدارش بروم... تا موضوع فوق‌العاده مهمّی را به اطلاعم برساند... از نگهبانی که پیام را آورده بود خواهش کردم از قول من به رنفیلد بگوید که الآن وقت ندارم، ولی مقارن با ساعت صرف صبحانه، حتماً او را ملاقات خواهم کرد.

امّا حامل پیام با تأکید زیادی که حالتی از اضطرار نیز در آن نهفته بود در پاسخ گفت:

ـ قربان... باید به عرضتان برسانم که رنفیلد به‌طرز بی‌سابقه‌ای برای دیدن شما بی‌تابی می‌کند و باید بگویم... تا حالا ندیده بودم که تا این حدّ مشتاق و منتظر شما باشد... نمی‌دانم چی شده و چی به سرش زده؟... خیلی سعی کردم از زیر زبانش حرفی بیرون بکشم... امّا هر قدر بیشتر سعی کردم، کمتر موفق شدم... حالا هم همین‌طور بی‌صبرانه در اطاقش قدم می‌زند... اگر نظر حقیر را استفسار بفرمائید... پیشنهاد می‌کنم تا بیش از این دیر نشده به‌ملاقاتش بروید... چون با چنان هیجان و اشتیاقی انتظارتان را می‌کشد که اگر همین السّاعه به اطاقش نروید... حال و احوالش تغییر خواهد کرد و به احتمال خیلی‌خیلی زیاد... دچار یکی از همان حالات خطرناک خواهد شد. لذا خواهش دارم حتی برای چند دقیقه هم شده، به اطاقش بروید.

با شناختی که از این نگهبان فهمیده و با تجربه داشتم، می‌دانستم آدمی نیست که بی‌خود وبی‌جهت چنین درخواستی را مطرح کند و حتماً دلیل خاصی دارد که برای ملاقات با رنفیلد تا این حدّ اصرار می‌ورزد... به‌همین دلیل در جواب گفتم:

ـ باشد... همین الآن با هم راه می‌افتیم.

و سپس رو کردم به بقیه و از آنها خواستم تا چند دقیقه منتظرم بمانند، امّا پروفسور وان هلسینگ پاسخ داد و گفت:

ـ جان دوست من... مرا هم با خودت ببَر... چون با خواندن خاطراتت، توجّهم به این بیمار شدیداً جلب شده و خیلی مایلم به حضورشان شرفیاب بشوم... ضمن اینکه مطمئنّم داستان آقای رنفیلد از ماجرائی که با آن دست به گریبان هستیم جدا نیست و در زمینه‌های خاصی با هم ارتباط دارند... لذا... همانطور که گفتم خیلی مایلم که این آقاشازده را از نزدیک ملاقات کنم... به‌خصوص همین الآن که قوای دماغی‌اش تحت‌تأثیر هیجانات شدید، تا حدود زیادی از حالت عادی خارج شده.

هنوز سخنان پروفسور پایان نیافته، لرد گدالمینگ با قاطعیّت زیادی اظهار داشت:

ـ اگر اشکالی نداشته باشد من هم همراهتان می‌آیم.

بلافاصله کوئینسی موریس هم پرید وسط و گفت:

ـ تا سه نشه، بازی نشه... راسّش منم بدم نمیاد که با آدمای مشنگ و شیرین عقل یه خورده گپ بزنم و اختلاط بکنم... گو اینکه خودمم دست کمی از اونا ندارم!!!؟

به‌هرحال چاره‌ای نداشتم و نمی‌توانستم خواهش دوستانم را رد کنم... به‌همین جهت، سرم را به علامت تأئید تکان دادم و سپس همگی به‌طرف راهروئی که به ساختمان تیمارستان منتهی می‌شد به راه افتادیم.

حال و احوال رنفیلد، صحت گفته‌های نگهبان حامل پیام را به‌نحو

بارزی تأئید می‌نمود و علاوه بر آن... به‌وضوح نشان می‌داد که پیشنهاد این نگهبان با سابقه و با تجربه در مورد ضرورت اجابت درخواست رنفیلد تا چه حدّ به‌جا و منطقی بوده... چرا که رنفیلد به راستی به‌طرز بی‌سابقه‌ای بی‌تاب به‌نظر می‌رسید و در حالتی از هیجانی زایدالوصف به سر می‌برد... مع‌الوصف، علی‌رغم این بی‌تابی و هیجان دور از انتظار و فوق‌العاده زیاد، رفتار و کردار و به‌خصوص اظهاراتش به‌حدّی معقول و منطقی بود که تا به حال به‌این‌صورت ندیده بودمش، و حتّیٰ به‌جرأت می‌توانم بگویم که رفتار و کردارش از هر آدم عاقلی معقول‌تر و مؤدّب‌تر و سخنانش هم از خیلی از ادبا و سخنوران نیز شیواتر و فصیح‌تر بود... معهذا... حالت خاصی و یا بهتر بگویم... حالتی نوظهور و کاملاً غیرعادی در حرکات و رفتارش به چشم می‌خورد که توجّه و کنجکاویم را قویّاً جلب و و شدیداً تحریک کرد... حال و هوای رنفیلد، به وضوح حکایت از آن داشت که برای اوّلین‌بار... آگاهی جامع و مبسوطی از خودش به دست آورده و به‌مرحله‌ای رسیده که خودش را به خوبی درک می‌کند... یعنی... چطوری بگویم... خودش می‌فهمد و می‌داند از ناراحتی‌های روانی خاصّی رنج می‌برد... و مهمتر از همه... می‌داند که اختلالات و ناراحتی‌های روانی‌اش از چه چیزی ناشی شده و از چه موردی سرچشمه می‌گیرد... حالتی به راستی نوظهور و واقعاً غیرعادی که تابحال سابقه نداشته خودبه خود و به‌صورتی ناگهانی در بیماری ظهور کند. من به شخصه تابحال هرگز چنین حالتی را در هیچ یک از عقل رمیده‌ها و روان پریش‌های تیمارستان خودم مشاهده نکرده بودم و می‌توانم به‌جرأت ادّعا کنم که این موضوع در مورد بیماران سایر تیمارستانها هم صدق می‌کند و در

هیچ تیمارستانی سابقه نداشته و ندارد... ولی حالا خودم عملاً با چنین پدیدهٔ نوظهور و شگفت‌انگیزی مواجه شده بودم.

هر چهار نفر با هم وارد اطاق رنفیلد شدیم... امّا فقط من بودم که صحبت را آغاز کردم و بقیه در سکوت کامل به صحبت‌های من و رنفیلد گوش می‌دادند... رنفیلد در همان ابتدای کار، خیلی قرص و محکم در خواستش را مطرح نمود... به‌این‌صورت که... من به‌عنوان پزشک معالج و رئیس تیمارستان باید همین السّاعه ورقهٔ مرخصی‌اش را امضاء کنم تا او نیز سریعاً و بدون تأخیر بیشتر به‌منزلش مراجعت نماید... رنفیلد متعاقباً با ژست و حالتی که از اطمینان و اعتماد بنفس فوق‌العاده زیادی حکایت می‌کرد،... با فصاحت و بلاغت بی‌سابقه‌ای که به راستی نطق و خطابهٔ ناطقین زبردست و خطبای برجسته و سرشناس را تداعی می‌نمود، ضمن تعریف و تمجید از شیوهٔ و روشهائی که در مورد معالجه‌اش به کار برده بودم و در مورد سایر بیماران تیمارستان نیز به کار می‌بردم، برای چند دقیقه‌ای صرفاً به مدح و ستایش از من پرداخت و به‌دنبال آن، ضمن اشاره به اینکه معالجاتم در مورد وی صددرصد مفید و مثمر ثمر بوده، با تأکید زیادی اظهار داشت که حالا دیگر کاملاً و از هر جهت معالجه شده و در پایان درحالی‌که مستقیماً به چشمانم می‌نگریست با اعتماد بنفس به‌مراتب بیشتری اضافه کرد و گفت:

ـ حالا برای اینکه خیالتان راحت بشود... از دوستانتان استمداد می‌گیرم... راستش فکر می‌کنم بدشان نمی‌آید که بنشینند و شخصاً مرا آزمایش کنند... قضاوت نهائی را به عهده آنها می‌گذارم امّا به شرطی که در پایان آزمایشات هر نظریه‌ای که ارائه فرمودند... بدون چون و

چرا قبول کنیم... راستی... مثل اینکه فراموش کردید ما را به هم معرفی کنید.

من آنقدر متعجّب و متحیّر شده بودم که نمی‌دانستم چکار بکنم... آخر سابقه ندارد که به‌منظور معرفی دیوانهٔ خطرناکی، مراسم معارفهٔ رسمی به‌جا بیاید!!!؟... امّا رفتار و کردار و به‌خصوص شیوهٔ حرف‌زدن رنفیلد، به‌حدّی متین، مؤدّبانه و باوقار بود که بلافاصله به خود آمدم و به‌معرفی همراهانم پرداختم... لرد گدالمینگ... پروفسور وان‌هلسینگ... و آقای کوئینسی موریس از ایالت تگزاس.

رنفیلد با ادب و احترام فوق‌العاده‌ای که در خور شخصیت‌های معروف و والامقام بود از جایش برخاست و دست تک‌تک همراهانم را به گرمی فشرد... و سپس خطاب به لرد گدالمینگ اظهار داشت:

ـ عالیجناب لرد گدالمینگ... من خوشبختانه افتخار آن را داشتم تا در ماجرای شهرستان «ویندهَم» (WINDHAM) از پدر بزرگوارتان پشتیبانی بکنم... و حالا خیلی متأسّفم که می‌بینم این شخصیت بزرگوار فوت نموده و دیگر در بین ما نخواهد بود... چون فقط با فوت یک لرد است که عنوان «لردی» به پسرش می‌رسد... فقید سعید لردگدالمینگ از جهات بسیاری شخصیتی استثنائی به شمار می‌رفت و به‌عنوان شخصیتی وجیه‌الملّه از محبوبیت زیادی برخودار و تمام دوستان و آشنایان و اطرافیانش به‌دوستی با وی افتخار می‌کردند... یادم می‌آید در زمان جوانی‌شان، با مخلوط کردن چند نوشیدنی مختلف... نوشیدنی ابتکاری خاصّی اختراع کردند که تا سال‌های سال به‌عنوان نوشیدنی مفرّح و نیروبخشی طرفداران زیادی داشت و اکثر مردم آن را به سایر نوشیدنی‌ها ترجیح می‌دادند... جناب آقای

کوئینسی موریس تکزاسی... از ملاقاتتان خیلی خوشوقتم... امّا... امّا واقعاً چه سعادتی بالاتر از این که آدم با شخصیت برجسته و سرشناسی مثل پروفسور وان هلسینگ آشنا بشود... جناب پروفسور... اگر عرایضم را حمل بر جسارت و گستاخی نفرمائید... بنده ترجیح می‌دهم در مورد جنابعالی از به کار بردن القاب و عناوین متداول و متعارف خودداری کنم... چون... برای دانشمندی نظیر جنابعالی که با تحقیقات و کشفیات جدید خود... تحوّل و انقلاب عظیمی در زمینه درمان امراض عصبی، مداوای اختلالات روانی و به ویژه... شناخت امواج مغزی (BRAIN - WAVE) به‌وجود آورده و دنیای علم و دانش را به تعجّب و حیرت واداشته، هیچ یک از القاب و عناوین شناخته شده‌ای که برحسب معمول همراه با اسم و رسم شخصیت‌های معروف و سرشناس به کار می‌رود، نمی‌تواند آن طور که باید و شاید... گویای شخصیت و مقام علمی شما باشد و آن طور که به راستی در خور و شایستهٔ شما است حق مطلب را ادا نماید و حتی امکان دارد... تا حدودی هم از مقام و منزلت شما بکاهد چون در دنیای پر آشوب و پر هیاهوئی زندگی‌می‌کنیم که واژه‌هائی نظیر... تملّق... چاپلوسی و... مداهنه حرف اوّل و آخر را می‌زنند و همین موضوع باعث شده تا القاب و عناوین که تا چندی پیش فقط به فقط به شخصیتهای معروفِ معدودی اختصاص داشت، امروزه روز در مورد هر کس و ناکسی مورد استفاده قرار بگیرد... دراین‌صورت تصدیق می‌فرمائید که حق دارم در مورد جنابعالی از به کاربردن این القاب و عناوین بی‌ارزش و پیش پا افتاده خودداری کنم... چون به‌نظر بنده... شخصیت اجتماعی و مقام علمی حکیم فرزانه‌ای مثل شما، خیلی‌خیلی بالاتر و شامخ‌تر از آن

است که نیازی به القاب و عناوین من درآوردی داشته باشد... ضمن آنکه، استفاده از القاب و عناوین پرطمطراق متملّقانه و مداهنه‌آمیز که عمدتاً توسط آدمهای معروف به «بادمجان دور قاب چین» (SYCOPHANTS) و در رابطه با مقاصد خاصی مورد استفاده قرار می‌گیرد، جز آنکه از مقام و منزلت جنابعالی بکاهد، نتیجهٔ دیگری در بر نخواهد داشت... خوب... حالا موقعش رسیده که به اصل مطلب بپردازیم... آقایان محترم... امیدوارم عرایضم را حمل بر تملّق و مدیحه‌سرائی نفرمائید... امّا باید بگویم... فردفرد شماها... نجیب‌زاده‌های اصیل، تحصیل‌کرده و فوق‌العاده باشعوری هستید که به انگیزهٔ برخورداری از این مزایا و امتیازات اکتسابی و خدادادی، هر یک به نوبهٔ خود از مقام و موقعیت اجتماعی والائی نیز برخوردار می‌باشید... چه در انگلستان و چه در ایالت تگزاس در ایالت متحدهٔ آمریکا، و حالا من از شما نجیب‌زاده‌های اصیل و فهیم، به‌عنوان شهودی از هر جهت معتمد و قابل اطمینان، استدعا دارم خودتان قضاوت کنید و بفرمائید... آیا حق دارم درخواست مرخصی از تیمارستان را بکنم یا نه؟... چون خودم به شخصه مطمئنّم که اختلالات روانی‌ام به‌کلی رفع شده و قوای عقلانیم را به‌صورت کامل باز یافته‌ام و اگر حمل بر خودستائی نفرمائید... حالا دیگر خودم را از خیلی از عاقلها، عاقلتر می‌دانم... معهذا... باز هم در اختیار شماها هستم و هر نظریه‌ای که اعلام بفرمائید... بدون چون و چرا قبول خواهم کرد... ضمناً.. اطمینان دارم که جناب دکتر سیوارد، به‌عنوان یک پزشک انسان دوست و نوع پرست (HUMANITARIAN)، به‌عنوان یک «طبیب قضائی» (MEDICO-JURIST) و بالاخره به‌عنوان یک دانشمند (SCIENTIST)،

وظیفهٔ وجدانی‌شانی حکم می‌کند تا به‌من به‌صورت یک مورد استثنائی بنگرند که دراین‌صورت نه تنها نسبت به‌من سختگیر نخواهند بود، بلکه حتی امکان دارد... امتیازاتی هم برایم قائل بشوند...

حرکات و رفتار و به ویژه سخنان رنفیلد، به‌حدّی متین و عاقلانه بود که واقعاً هر چهار نفرمان شدیداً تحت تاثیر قرارداد و افکارمان را متزلزل کرد... من به شخصه علی‌رغم آگاهی کامل از خصوصیات فردی و سوابق بیماری رنفیلد، حالا دیگر تقریباً شکی نداشتم که رنفیلد به‌کلی معالجه شده و همانطور که ادعا می‌کند... قوای عقلانی‌اش را به‌صورت کامل بازیافته و تحت تأثیر این احساس ناگهانی، دلم می‌خواست به او بگویم که من هم در مورد سلامتی مجدّد و بازیافتن قوای دماغی‌اش کمترین شک و شبهه‌ای ندارم و همین امشب ترتیبی می‌دهم که فردا صبح اول وقت از تیمارستان مرخص بشود... امّا با توجه به احتمال عودکردن مجدّد بیماری که اتفاقاً احتمالش هم زیاد است و بارها و بارها در بین بیماران معالجه شده سابقه داشته، بهتر آن دیدم که فعلاً حرفی به رنفیلد نزنم و برای مدتی صبر کنم تا از هر جهت مطمئن بشوم. لذا در پاسخ به اظهاراتش ضمن تأکید براینکه بیماری‌اش به‌میزان فوق‌العاده قابل توجهی بهبودی یافته، به او قول دادم که دو سه ساعت دیگر مجدّداً به‌ملاقاتش می‌آیم تا سر فرصت راجع به درخواستش صحبت کنیم، غافل از اینکه رنفیلد عزمش را جزم کرده و آدمی نیست که با وعده و وعید گول بخورد، چون بلافاصله با شور و حرارت زیادی پاسخ داد:

ـ دکتر سیوارد... مثل اینکه اصلاً متوجه اهمیت موضوع نشده‌اید... دو سه ساعت دیگر یعنی چه؟... من باید هرچه زودتر تیمارستان را

ترک کنم... یعنی همین حالا... و یا بهتر بگویم همین لحظه... من بر طبق قول و قرارهای شفاهی با «مرد داس به دست» (SCYTHMAN) که در حقیقت... هستهٔ مرکزی قراردادمان را تشکیل می‌دهد... باید هرچه سریع‌تر از این تیمارستان مرخص بشوم!!!؟... زمان به سرعت می‌گذرد و دیگر وقتی نمانده... دکتر سیوارد من با اطمینان و اتکاء به درایت و فراست فوق‌العاده‌ای که در شما سراغ داشتم، این درخواست مهم و حیاتی را مطرح کردم... به این امید که بلادرنگ با آن موافقت خواهید کرد تا من هم بتوانم قراردادم را به‌انجام برسانم.

رنفیلد به‌دنبال جمله آخر سکوت کرد و با نگاهی مشتاقانه به‌صورتم خیره شد... امّا با دیدن جواب منفی که به‌وضوح در صورتم به چشم می‌خورد، صورتش را چرخاند و با نگاه‌هائی ملتمسانه به همراهانم چشم دوخت... ولی از بخت بد از هیچ‌کدامشان جواب مثبتی دریافت ننمود، به‌همین دلیل مجدّداً شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ اشتباه از خودم بود... فکر می‌کنم نتوانستم منظورم را به خوبی بیان کنم؟

من خیلی دوستانه و در عین حال تا حدودی خشن، در جواب گفتم:

ـ بله... دقیقاً همینطوره.

رنفیلد پس از سکوت طولانی که تا چند ثانیه ادامه داشت، سرانجام دهان گشود و با آرامش و طمأنینه خاصی اظهار داشت:

ـ فکر می‌کنم بهتر است در خواستم را به گونهٔ دیگری مطرح کنم و از شما بخواهم که به‌من لطف کنید... محبّت کنید... منّت سرم بگذارید... و یا هرچه که شما اسمش را می‌گذارید... امّا فقط اجازه بدهید که همین الآن مرخص بشوم... اگر دلتان بخواهد حاضرم زانو بزنم و با همهٔ

وجودم التماس کنم... به شما قول می‌دهم که این خواهش ملتمسانه به‌هیچ‌وجه جنبهٔ شخصی ندارد و فقط به‌خاطر دیگران است... والاّ امکان نداشت خودم را تا این حدّ خوار و خفیف بکنم... متأسفانه اجازه ندارم تا دلایل این درخواست را برایتان فاش کنم... امّا به‌من اعتماد داشته باشید و مرد و مردانه به شما قول می‌دهم که همگی دلایل منطقی، مستدل و انکارناپذیری هستند که از بزرگترین و بالاترین وظیفه و مسئولیت سرچشمه می‌گیرند... ای‌کاش می‌توانستید به‌درون قلبم نگاه کنید... چون با آگاهی کامل از مکنونات قبلی‌ام، نه تنها بلافاصله با درخواستم موافقت می‌کردید بلکه... مرا نیز به‌عنوان یکی از بهترین و صمیمی‌ترین دوستانتان برمی‌شمردید.

سخنان رنفیلد به اینجا که رسید مجدّداً سکوت کرد و با همان نگاه ملتمسانه به من و دوستانم خیره شد.

چنانچه رنفیلد با همان اطمینان و قاطعیت قبلی به سخنانش ادامه می‌داد، به احتمال خیلی زیاد امکان داشت با درخواستش موافقت بکنم... امّا این تغییر حالت ناگهانی باعث شد تا شک و تردیدم به‌مراتب بیشتر بشود... چون با آگاهی از سوابق بیماری‌اش... به‌نظرم رسید این تغییر حالت ناگهانی یکی از همان جنون‌های آنی است که در ملاقاتهای قبلی هم بارها و بارها دچارشان شده و هر بار نیز مثل حالا با عکس‌العملهائی ملتمسانه همراه بود، لذا به‌منظور حصول اطمینان هرچه بیشتر، لازم بود تا دو سه روز دیگر در تیمارستان باقی بماند، چون تجربه نشان داده روان پریش‌هائی که ژست و حالت آدمهای عاقل را به خود می‌گیرند و به‌قول معروف... ادا و اطوار آدمهای عاقل را در می‌آورند، قادر به ادامه این نمایش نیستند و پس از حداکثر یکی دو روز

خودشان را لو خواهند داد.

چهرهٔ پروفسور وان هلسینگ کاملاً در هم رفته بود و به‌وضوح حکایت از آن داشت که در افکار عمیقی غرق شده و درحالی‌که چشمان تیزبینش بسان دو اخگر سوزان در لابلای انبوهی از ابروان سفید و پُر پشت می‌درخشید، رنفیلد را زیر نظر گرفته و با دقت و کنجکاوی بی‌سابقه و زایدالوصفی به او خیره شده بود...

پروفسور همین‌طور که خیره‌خیره به رنفیلد می‌نگریست شروع به صحبت کرد و با لحن و حالت خاصی با رنفیلد به گفتگو پرداخت که در وهلهٔ اوّل توجّهم را جلب نکرد... امّا لحظاتی بعد که متوجه شدم، شدیداً یکّه خوردم و دهانم از تعجّب باز ماند... چون پروفسور با چنان لحن و حالتی رنفیلد را مورد خطاب قرار داد که گوئی با یکی از همکاران و همقطارانش صحبت می‌کند!!!؟ و سپس خیلی آرام و با طمأنینه اظهار داشت:

- ببین عزیزم... بهتر است... خیلی دوستانه و به‌قول معروف خیلی خالصاً و مخلصاً... آنچه که در سینه‌تان هست بیرون بریزید و به‌خصوص... دلایلی که به آنها اشاره کردید برای ما شرح بدهید... من یک فرد غریبه هستم، معهذا کافیست من غریبه را با ارائه دلایل مستدل و منطقی مجاب کنید... دراین‌صورت به شما قول می‌دهم که جناب دکتر سیوارد هم بدون هیچگونه مخالفتی ورقهٔ مرخصی‌تان را امضاء خواهند کرد.

امّا رنفیلد درحالی‌که تأسف و تأثر عمیقی در نگاهش موج می‌زد، بدون اینکه به پروفسور نگاه کند، سرش را به علامت نفی، چندین بار تکان داد.

پروفسور در ادامهٔ سخنانش با تأکید زیادی اظهار داشت:

ـ آقای محترم... این قدر سرسختی نکنید... و به‌جای این سرسختی بیهوده و بی‌نتیجه، بهتر است به فکر خودتان باشید... شما ادّعا می‌کنید که کاملاً معالجه شده‌اید و نیازی نیست تا بیش از این در تیمارستان بمانید و ضمناً با تأکید بر اینکه باید مأموریت بسیار مهمّی را انجام بدهید، اصرار دارید که همین الآن مرخص بشوید... اطمینان داشته باشید... تنها آرزوی مسئولین تیمارستان این است که بیمارانشان هرچه زودتر معالجه و هرچه سریعتر مرخص بشوند... امّا آقای عزیز... اگر قرار باشد که مسئولین تیمارستان تنها بِصِرف ادّعاهای بیماران با درخواستهای مرخصی موافقت کنند، به شما قول می‌دهم که حتی یک بیمار هم در تیمارستان باقی نخواهد ماند... تأئید درخواست مرخصی صرفاً منوط به دلایلی است که بیمارِ متقاضی باید ارائه نماید... آن هم دلایلی فوق‌العاده مستدل، منطقی و قانع کننده که در رابطه با صحّت و سلامت قوای دماغی متقاضی، هیچ‌گونه شک و شبهه‌ای برای مسئولین تیمارستان باقی نگذارد... به عبارت دیگر... این خود بیمار است که در رابطه با اثبات ادّعایش باید در مرحلهٔ اوّل... خودش به خودش کمک بکند و به‌مسئولین تیمارستان عملاً نشان بدهد که در مطرح کردن ادعایش مستحقّ بوده و حاضر است با ارائه دلایل کافی و وافی صحّت و سلامت قوای دماغی‌اش را به ثبوت برساند... امّا در جائی که جنابعالی از ارائه هر گونه دلیلی، سرسختانه خودداری می‌ورزید... یعنی در حقیقت... به‌هیچ‌وجه نمی‌خواهید به خودتان کمک بکنید... از مسئولین تیمارستان چه انتظاری دارید؟... درحالی‌که... خودتان خوب می‌دانید... تنها با ارائه دلایل منطقی و قانع‌کننده است که ورقهٔ

مرخصی‌تان امضاء خواهد شد... و حالا خیلی دوستانه از شما می‌خواهم... عاقل باشید و به‌ما کمک کنید... مجدّداً تکرار می‌کنم... تنها با کمک شما است که گره کور این معضل باز خواهد شد و به‌ما این امکان را خواهد داد تا با درخواستتان موافقت بکنیم.

رنفیلد با همان سرسختی قبلی، پاسخ داد:

ـ جناب پروفسور وان هلسینگ... من هیچ حرفی برای گفتن ندارم... البته نه اینکه با فرمایشات حکیمانه و ناصحانهٔ جنابعالی مخالفتی داشته باشیم... به شما قول می‌دهم که اگر اختیارم دست خودم بود و می‌توانستم شخصاً تصمیم بگیرم... بدون لحظه‌ای تردید، آنچه که در سینه‌ام هست بیرون می‌ریختم و شما را در جریان می‌گذاشتم... امّا چه کنم که در این مورد به‌خصوص... هیچ اختیاری از خودم ندارم و به‌هیچ‌وجه مجاز نیستم کلامی از آنچه که می‌دانم برای کسی افشاء کنم... حتی شخصیت مطمئن و والامقامی مثل جنابعالی... امّا فقط استدعا دارم لطف کرده و به‌من اعتماد داشته باشید... گو اینکه اگر این لطف و محبّت را از من دریغ بکنید... دیگر هیچ مسئولیتی متوجه من نخواهد بود.

به‌نظرم رسید که جلسهٔ تبدیل به نمایش فکاهی مبتذلی شده، به‌همین دلیل به‌طرف درب اطاق رفتم و در همین‌حال خطاب به‌همراهانم اظهار داشتم:

ـ دوستان عزیز: فکر می‌کنم به‌اندازه کافی وقتمان تلف شده... حالا دیگر بهتر است راه بیافتیم... چون کارهای زیادی داریم که باید انجام بدهیم... خداحافظ رنفیلد.

امّا قبل از اینکه به درب اطاق برسم... حال و هوای رنفیلد دوباره

تغییر کرد و حالت جدیدی به خود گرفت. و در تعاقب آن با چنان سرعتی به‌طرف در اطاق دوید که واقعاً ترسیدم... چون فکر کردم که مثل آن شب فراموش نشدنی، دوباره دچار همان حالت جنون آدمکشی (هامیسایدال منیا) (HOMICIDAL MANIA) شده و قصد دارد مرا به‌قتل برساند... امّا هنوز خودم را جمع و جور نکرده، متوجه شدم که بی‌خودی ترسیده‌ام و موردی برای ترس و وحشت وجود ندارد... زیرا رنفیلد به‌محض اینکه جلویم رسید، دست‌هایش را با حالتی از التماس و التجاء به سویم درازکرد و سپس درحالی‌که شانه‌ها و سر و گردنش را مرتباً به این طرف و آن طرف تکان می‌داد، به عجز و لابه پرداخت. شگفت‌آور اینکه... با وجود اینکه به‌وضوح می‌دید... التماس و عجز و لابه‌هایش کمترین تأثیری در من و دوستانم ندارد و بر عکس، به‌عنوان حرکاتی ساختگی و تصنّعی، ما را نسبت به خودش به‌مراتب بدبین‌تر نموده، معهذا سعی می‌کرد نقش یک آدم درمانده و مستأصل را با آب و تاب بیشتری بازی کند تا به خیال خودش با این نمایش دراماتیک... من و همراهانم و یا بهتر بگویم... من و پروفسور وان هلسینگ را آنقدر تحت تأثیر قرار بدهد تا با درخواستش موافقت کنیم... نگاهی پُرسش آمیز به پروفسور انداختم و از نگاهش خواندم که او نیز با من موافق هست و نظریه‌ام را تأئید می‌کند... و همین سؤال و جواب بدون کلام باعث شد تا در تصمیمم در مورد عدم موافقت با درخواست رنفیلد، مصمّم‌تر بشوم... به‌همین جهت، با نگاهی سرد و بی‌اعتنا به رنفیلد حالی کردم که عجز و لابه‌هایش نتیجه‌ای ندارد و بهتر است به این نمایش احمقانه خاتمه بدهد... گو اینکه تأئید پروفسور وان هلسینگ در این مورد عامل بسیار مهمی تلقی می‌شد، امّا عامل دیگری هم

وجـــود داشت کـه مـرا در مـخالفت بـا درخـواست رنـفیلد مـصمّم‌تر می‌نمود... عاملی که در حقیقت از سوابق رنفیلد سرچشمه می‌گرفت... یعنی... این اولین باری نبود که به‌این‌صورت التماس می‌کرد و تا این حدّ اصرار می‌ورزید... بلکه در حقیقت... یکی از شگردهای خاصّ و شناخته شده‌اش به شمار می‌رفت که قبلاً چند بار آن را مشاهده کرده بودم و با آن آشنائی کامل داشتم... رنفیلد در گذشته به دفعات مکرّر درخواستهای عجیب و غریب و نامعقولی مطرح کرده بود کـه بـدیهی است نمی‌توانستم با چنین درخواستهائی موافقت بکنم و چون خودش هم می‌دانست که نمی‌تواند توضیحات و دلایـل قـانع کـننده‌ای ارائـه نماید، بلافاصله به‌همین شگرد بـه‌خصوص مـتوسل مـی‌شد و سـعی می‌کرد با موش مرده‌گی و عجز و لابه‌های ملتمسانه و متملّقانه، حسّ ترحّم را برانگـیزد و نـظر مـوافـقتم را بـه خـود جـلب کـند... کـه از بدشانسی‌اش... حتی یک بار هم موفق نشد. لذا تقریباً شکّی نداشتم که به‌منظور دریافت برگهٔ مرخـصی‌اش، دوبـاره بـه‌همین شگـرد کـهنه و بی‌نتیجه متوسل شده، به این امید که با جلب نظر دوستانم، به‌خصوص پروفسور وان هلسینگ، مرا وادار نماید تا ورقهٔ مرخصی‌اش را امـضاء کنم... هرگز آن روز را فراموش نمی‌کنم که به‌خاطر نگهداری یک گربهٔ بزرگ چطوری روی پاهایم افتاد و چه قشقرقی راه انداخت طوری‌که اگر آدم ناآگاه و ناواردی آن منظره را می‌دید، مرا پزشکی شـقی و قـسی القلب می‌پنداشت که حتی حاضر نبودم یک بچه گربه در اختیار دیوانهٔ بی‌آزاری!!!؟ بگذارم، غافل از اینکه... مـنظور اصـلی دیـوانـهٔ ظـاهراً بی‌آزار این بود که... گربهٔ بدبخت را زنده‌زنده بخورد تا به‌قول خودش، نیروی زندگی گربه به او منتقل بشود و بدین وسیله به عمر جاودانـی

برسد حالا هم منتظر بودم که این نمایش دراماتیک دوباره روی صحنه بیاید... اتفاقاً، انتظارم زیاد طول نکشید... چون رنفیلد به‌محض اینکه فهمید و متوجه شد که اصرار و عجز و لابه‌هایش نتیجه‌ای نداشتند و همگی با نگاه‌هائی عاری از احساس و بی‌عاطفه به او خیره شده‌ایم، حال و احوالش به‌کلی تغییر کرد و با زاری و تضرّعی به راستی بی‌سابقه، چنان قشقرقی راه انداخت که به راستی تا به حال سابقه نداشت... اوّل از همه با ژست و حالتی که علاوه بر غم و اندوهی عمیق و غیرقابل توصیف، از نگرانی زایدالوصفی هم حکایت می‌کرد بر زمین زانو زد و سپس درحالی‌که سیل اشک از چشمانش می‌بارید، دست‌هایش را به‌طرف ما دراز کرد و به‌دنبال آن با لحن و حالتی واقعاً عاجزانه و مُستَرضعانه اظهار داشت:

ـ دکتر سیوارد... حاضرم روی پاهایتان بی‌افتم و کفش‌هایتان را ببوسم... ترا به خدا به‌من رحم کنید و اجازه بدهید تا همین الآن مرخص بشوم... هر طور که دلتان می‌خواهد با من رفتار کنید و به‌هر جا که دلتان می‌خواهد مرا بفرستید... می‌توانید تعدادی از نگهبانان تیمارستان را همراهم اعزام نمائید... می‌توانید دست و پایم را غل و زنجیر کنید و علاوه بر آن، با استفاده از «نیمتنهٔ مخصوص دیوانگان» «استِرِیْتْ جَکِت» (STRAIT - JACKET) کاملاً مهارم نمائید. حتی اگر دلتان خواست می‌توانید در قفسی محبوسم کنید... امّا فقط اجازه بدهید که همین الآن و تا بیش از این دیر نشده از اینجا خارج شوم... دکتر سیوارد... مخالفت شما، اشتباه فوق‌العاده بزرگی است که عواقب جبران ناپذیری را به‌دنبال خواهد داشت... شما نمی‌دانید با چه شخصیتی روبرو هستید!!!؟ و به‌همین جهت... نمی‌دانید چطور باید با

او رفتار کنید، خواهش می‌کنم حرف‌هایم را بپذیرید... افسوس و صد افسوس که نمی‌توانم بیش از این توضیح بدهم... وای بر من اگر دهانم باز بشود!!!؟... شما را به‌جان هر کس که دوستش دارید... به‌جان همان موجود عزیزی که از دست دادید... و مهمتر از همه... شما را به‌همان خداوند بزرگ و یکتا که همگی می‌پرستیم قسم می‌دهم مرا هرچه زودتر مرخص کنید تا بتوانم روح و جسمم را از گناهی بزرگ پاک کنم... مرد حسابی چرا ماتت برده و به حرفایم جوابی نمی‌دهی؟... مگر کر شده‌ای؟... نمی‌فهمی چه می‌گویم یا اینکه خودت را عمداً به خریّت زده‌ای؟... حرف بزن... جواب بده... نکند ترجیح می‌دهی تا آخر عمر از هیچ حقیقتی آگاه نشوی و مادام‌العمر نفهم باقی بمانی!!!؟... به چشمانم نگاه کن... بگو ببینم... آیا من معالجه نشده‌ام؟... تو خودت خوب می‌دانی که من دیگر... یک دیوانه... یک... عقل رمیده... و یا... یک بیمار روان پریش نیستم... بلکه بیماریم به‌کلی معالجه شده و حالا یک فرد کاملاً عاقل و فهمیده‌ای هستم که از لحاظ صحت و سلامت جسمی و روحی، هیچ تفاوتی با تو و دوستانت ندارم و حالا به‌منظور پالایش روح و جسمم و به ویژه... رسیدن به رستگاری ابدی می‌خواهم مبارزهٔ بزرگی را آغاز کنم... اوه... ترا به خدا حرف‌هایم را باور کن و اجازه بده گورم را گم کنم و بروم... خواهش می‌کنم... استدعا می‌کنم... تمنا می‌کنم.

احساس کردم رنفیلد به‌مرحلهٔ خطرناکی رسیده و اگر این برنامه ادامه داشته باشد، تا لحظاتی دیگر دچار یکی از همان حالات خطرناک خواهد شد، به‌همین دلیل دستش را گرفتم و درحالی‌که او را از زمین بلند می‌کردم گفتم:

ـ بسه رنفیلد... بسه... دیگر واقعاً شورش را درآوردی... حالا برو تو تختخوابت دراز بکش و سعی کن بخوابی...

رنفیلد با حالتی که گوئی خشکش زده بر جای خود باقیمانده و برای لحظاتی طولانی با نگاهی عمیق و مرموز به چشمانم خیره شد، آنگاه بدون آنکه کلامی بر زبان بیاورد، از جا برخاست و آرام آرام آن طرف دیگر اطاق رفت و بر لبهٔ تختخواب نشست... همان طور که انتظار داشتم... هیجانات و عصیانات روحی‌اش به‌پایان رسیده و از تب و تاب افتاده بود.

معهذا... وقتی که به‌عنوان آخرین نفر از اطاق خارج می‌شدم... دهان گشود و با لحن و حالتی آرام و با طمأنینه که قاطعیت تکان دهنده‌ای در آن نهفته بود، اظهار داشت:

ـ دکتر سیوارد... این جلسه را به‌خاطر داشته باشید و یادتان باشد چه گفتم... چون به زودی می‌فهمید که حرف‌هایم تا چه حدّ حقیقت داشته و آن وقت متوجه خواهید شد که... درخواستم تا چه حدّ مهمّ و ضروری بوده و حق داشتم برای دریافت جواز مرخصی‌ام، تا این حدّ اصرار بورزم و تا این حدّ... خودم را خوار و خفیف بکنم.

«فصل هجدهم»

«خاطرات روزانهٔ جوناتان هارکر»

یکم اکتبر... ساعت پنج بامداد ـ در رابطه با مأموریت «کاوش و تجسس»، همراه با بقیهٔ اعضاء تیم به راه افتادم. البته با اعصاب و فکر و خیالی راحت و آسوده، چون هرگز فکر نمی‌کردم که مینای عزیز و محبوبم علاوه بر برخورداری از هوش و ذکاوتی نادر و استثنائی، تا این حدّ خویشتن‌دار و قوی‌دل هم باشد. عکس‌العمل مینا در مقابل پیشنهاد پروفسور وان هلسینگ که در حقیقت یک اتمام حجّت صددرصد به شمار می‌رفت، به‌حدّی متین و تحسین برانگیز بود که بدون اغراق، حتی بی‌خیال‌ترین و بی‌اعتناءترین مردها را هم به تحسین و ستایش وامی‌داشت... من به شخصه آنقدر به وجد آمده بودم که به‌قول معروف... می‌خواستم بال در بیاورم... همان طور که گفتم... هرگز انتظار نداشتم که مینا با روحیه‌ای قوی و قابل ستایش، بدون اینکه خم به ابرو بیاورد، اتمام حجت پروفسور را بپذیرد و خودش را از ماجرا کنار بکشد تا همانطورکه پروفسورگفت... مردها بتوانند با خیال راحت کارشان را انجام بدهند... راستش با توجه به ویژگی‌های خاص و

منحصر به فرد این ماجرا و به‌خصوص، خطرات موحشی که در سر راهمان قرار گرفته... از همان ابتدای کار هم قبلاً مایل نبودم که پای مینا به این ماجرا کشیده شود... ولی درهرصورت، ضرورت امر قویاً ایجاب می‌نمود تا مینا هم وظایف و مسئولیتهای خاصی را به عهده بگیرد... مهمترین این وظایف و مسئولیتها، تهیه و تنظیم همان گزارش جامع و مبسوط بود که مینا با اتکاء به هوش و ذکاوت خدادادی و استثنائیش آن را به‌نحو احسن به‌پایان رساند و یکی یک نسخه هم در اختیار ما پنج نفر گذاشت که خوشبختانه با پایان این گزارش فوق‌العاده مهم و کارساز، کلیه وظائف و مسئولیت‌هایش هم به‌پایان رسید و حالا می‌تواند با خیال راحت از ما جدا شود و به خانه و کاشانه‌اش برگردد... و منتظر بماند... تا من... یعنی شوهر عاشق و وفادارش... با خبر بهجت اثر پیروزی نیکی بر بدی و یا پیروزی حق بر باطل به آغوش همسر عزیزش بازگردد... امّا به‌هرحال باید اذعان کنم که ماجرای ملاقات با رنفیلد، هر پنج نفرمان را به‌طور محسوسی ناراحت و مُشوّش کرد، طوری‌که پس از خروج از اطاقش، همگی در سکوت کامل و با چهره‌هائی عبوس و متفکّرانه به راه افتادیم تا اینکه مجدّداً به اطاق مطالعه دکتر سیوارد رسیدیم، پس از ورود به اطاق مطالعه، آقای کوئینسی موریس سکوت را شکست و خطاب به دکتر سیوارد، اظهار داشت:

ـ جک... اگر این بابا بلوف نزده باشد و کلکی هم تو کارش نباشه... باید بگم... عاقل‌ترین دیوونه‌ای است که من تا حالا تو عمرم دیدم... راستش نمی‌دونم چی بگم... امّا درهرصورت... من یکی مطمئنم که... موضوع خیلی خیلی مهمّی مطرحه... والاّ دلیلی نداشت که جلوی ما

چن تا غریبه تو سر خودش بزنه و این‌طور جَزَع و فَزَع بکنه... و اگه این موضوع حقیقت داشته باشه... به‌نظر من از مردونگی بدوره که شانسی بهش داده نشه...

من و لُرد گدالمینگ کماکان سکوت کرده بودیم... امّا پروفسور وان هلسینگ در تأئید سخنان کوئینسی موریس، اظهار داشت:

ـ جان دوست من... امیدوارم از حرف‌هایم ناراحت نشوی... امّا حقیقتش را بخواهی... اگر قرار بود من در این مورد تصمیم بگیرم... مطمئن باش... قبل از اینکه رنفیلد زانو بزند و با گریه و زاری عجز و لابه بکند، درخواستش را تأئید و او را از تیمارستان مرخص می‌کردم... ولیکن با توجه به اینکه عمری را در تیمارستان و در کنار بیماران روانی گذرانده‌ای، تردیدی نیست که معلومات و تجربیات تو در مورد عقل رمیده‌ها و روان پریشها به‌مراتب بیشتر و وسیع‌تر از معلومات و تجربیات من و امثال من می‌باشد... زندگی ما پزشکها... عمدتاً در آموزش و کسب تجربیات جدید خلاصه می‌شود و شاید بهتر است بگویم... زندگی می‌کنیم تا بیشتر بی‌آموزیم و معلومات و تجربیاتمان بیشتر شود، لذا مرخص کردن بیماری مثل رنفیلد که ادّعا می‌کند کاملاً معالجه شده... می‌تواند به‌عنوان تجربه جدیدی تلقی شود... به عبارت دیگر از آن ریسکهائی است که ارزش دارد پزشک معالج آن را قبول بکند. امّا از طرفی دیگر... ما قصد داریم مبارزهٔ فوق‌العاده سهمگین و خطرناکی را شروع بکنیم که شرائط حاکم بر آن، هر گونه ریسکی را اکیداً ممنوع اعلام می‌کند... حالا چه حساب شده، چه حساب نشده، چه با ارزش و چه بی‌ارزش... لذا به‌نظر من بهترین کار این است که... وضعیت موجود را به‌همین گونه‌ای که هست بپذیریم و با پیروی از مثل معروف... «هرچه پیش آید خوش آید» صبر کنیم ببینیم که سرنوشت

چه ماجراهائی را برایمان رقم زده.

دکتر سیوارد با حالتی که گوئی در رؤیای به‌خصوصی سیر می‌کند، خیلی آرام و با طمأنینه پاسخ داد:

ـ راستش نمی‌دانم چه بگویم... چون از یک طرف... خودم هم به شخصه، نظریات شماها را تأئید می‌کنم ولی از طرف دیگر... هنوز به رنفیلد آنقدر اعتماد ندارم که بتوانم مرخصش بکنم... البته... اگر رنفیلد یک دیوانهٔ عادی و معمولی بود، مطمئن باشید که حتماً با درخواستش موافقت می‌کردم،... امّا وجه تمایز به‌خصوصی مطرح است که رنفیلد را از بقیه دیوانه‌های تیمارستان کاملاً متمایز می‌کند و لامحاله اجازه نمی‌دهد تا به او به چشم یک دیوانهٔ معمولی نگاه بکنم... مورد به‌خصوص این است که... من مطمئنم رنفیلد به گونهٔ خاصی در فعالیتهای جنایتکارانهٔ کنت دراکولا شرکت دارد... به عبارت ساده‌تر... مطمئنم که... این دیوانهٔ خطرناک... با آن هیولا بیعت کرده و دستشان در دست هم است... لذا از این می‌ترسم که در صورت خروج از تیمارستان، بلافاصله به این موجود اهریمنی ملحق بشود و آن وقت دو نفری با هم به‌جان مردم بدبخت بیافتند... به‌قول معروف... «نجاست کم بود، از آسمان هم افتاد»!!!؟... همه شماها، گزارش واقعاً بی‌نظیر خانم هارکر را خوانده‌اید، لذا چنانچه سوابق رنفیلد را به‌خاطر بیاورید، مطمئناً تصدیق خواهید کرد که حق داشتم با درخواست مرخصی رنفیلد مخالفت کنم... چون اولاً، این اولین باری نبود که این طور التماس و عجز و لابه می‌کرد... مدتها قبل هم، به‌خاطر داشتن گربهٔ بزرگی.. به‌همین صورت روی پاهایم افتاد و به این ادا و اطوارها متوسّل شد.. آن روز هم با درخواستش مخالفت کردم... چون می‌دانستم و

مطمئن بودم که گربهٔ بزرگ هم به سرنوشت گنجشکها و مگسها دچار می‌شود و احتمالاً در ظرف یکی دو ساعت آینده، به مرگ فجیعی کشته خواهد شد... دوماً... ماجرای وحشتناک آنشب که با دشنهٔ بلندی در همین اطاق به‌جانم افتاد و بعدش هم خونهائی که از جراحت دستم به زمین ریخته شده بود، به‌طرز مشمئزکننده و واقعاً چندش آوری لیسید. سوماً و از همه مهمتر... ماجرای آن شب به‌خصوص است که هرگز از خاطرم فراموش نخواهد شد... آن شبی که رنفیلد برای اولین بار از پنجرهٔ اطاقش بیرون پرید و به‌طرف کلیسای قدیمی نیمهٔ مخروبهٔ مجاور تیمارستان فرار کرد. و وقتی به او رسیدیم که خودش را به درب کلیسا چسبانده و با حالتی از اطاعت و عبودیت محض به گفتگو مشغول بود و از کنت دراکولا به‌عنوان «ارباب» و «مالک الرقاب» نام می‌برد... لذا، هیچ بعید نیست،... به‌محض اینکه پایش به بیرون از محوطهٔ تیمارستان برسد، یک راست به سراغ اربابش برود و به‌عنوان «نوچهٔ شیطان» به خدمتگذاری مشغول بشود... چون این کنت دراکولای حرامزاده علی‌رغم اینکه... چندین گرگ قوی‌هیکل... لشگری از موشهای ریز و درشت و حتی تعدادی مردهٔ به‌خصوص در اختیار دارد که در مواقع ضروری از آنها استفاده می‌کند، باز هم، بدش نمی‌آید که دیوانهٔ محترمی مثل رنفیلد را نیز به زیر مهمیز خود بگیرد و از او در زمینهٔ مقاصد خاصی استفاده بکند... البته باید اذعان کنم که اصرار و ابرام ملتمسانه و به‌خصوص... گریه و زاری رنفیلد در این ملاقات فراموش نشدنی، حال و هوای کاملاً متفاوتی داشت... یعنی اینکه... به‌طرز بی‌سابقه‌ای صادقانه و راستین به‌نظر می‌رسید و حاکی از آن بود که این‌بار... هیچ دوز و کلکی در کارش نیست و برعکس...

همانطور که ادّعا می‌کرد... حقیقتاً به‌دنبال آنست که گناه بزرگی را جبران کند تا به‌قول خودش... روح و جسمش را پالایش بدهد و از آلودگی‌ها پاک نماید... مع‌الوصف... به انگیزهٔ همان مورد خاصی که عرض کردم... چاره‌ای نداشتم جز آنکه با درخواستش مخالفت کنم... ولی به‌هرحال امیدوارم اشتباه نکرده باشم و کاری که به صرفه و صلاحمان بوده انجام داده باشم... چون در حال حاضر... با مسئله فوق‌العقاده حادّ و بُغرنجی دست به گریبان هستیم که به‌صورت معمّای وحشتناکی روح و جسممان را شدیداً تحت فشار گذاشته... مسئله‌ای که افکارمان را متزلزل و قدرت تمرکز فکری‌مان را نیز تا حدود زیادی سلب کرده... حالا تو این هیر و بیر... ناگهان با مسئله فوق‌العاده حادی مثل رنفیلد مواجه می‌شویم که واقعاً قوز بالا قوز شده... لذا تصدیق بفرمائید در چنین شرائطی که هر یک از ما پنج نفر با کوهی از مسائل و مشکلات روبرو هستیم... تصمیم گرفتن در رابطه با موضوع فوق‌العاده مهمی مثل موافقت و یا مخالفت با درخواست مرخصی دیوانهٔ بدسابقه و حقه‌بازی نظیر رنفیلد... مطلقاً کار ساده‌ای نیست و هرکس هم که جای من باشد، به احتمال قریب به یقین، امکان دارد اشتباه بکند... یعنی اینکه.... به‌علّت عدم برخورداری از همان «قدرت تمرکز فکری» که در این‌گونه موارد مهمترین نقش را ایفا می‌کند، ندانسته و نخواسته، تصمیمی بگیرد که نباید بگیرد... به‌همین دلیل از همه شماها می‌خواهم تا هم صدا با من دعا کنید که با مخالفت با درخواست رنفیلد... مرتکب اشتباه نشده و تصمیم نابجائی نگرفته باشم.

سخنان دکتر سیوارد به اینجا که رسید، پروفسور وان هلسینگ قدمی به‌جلو برداشت و با لحن و کلامی دوستانه، ولی کاملاً جدی، اظهار

داشت:

ـ جان دوست من... هیچ ترس و وحشتی به خودت راه مده... تمام سعی و تلاش ما در این است که وظایف و مسئولیتهائی که در رابطه با اجرای این مأموریت مهم و وحشتناک تقبّل کرده‌ایم به‌نحو احسن انجام بدهیم... لذا حق داریم هر تصمیمی که صلاح می‌دانیم اتخاذ کنیم و از هر راهی که آن را بهترین راه تشخیص می‌دهیم جلو برویم،... منتها به شرطی که هرگز از همدیگر غافل نشویم و در تمام مراحل، هوای همدیگر را داشته باشیم... البته... تنها منبع و تنها مرجعی که می‌تواند کمکمان بکند و باید به آن امیدوار باشیم... خداوند بزرگ و مهربان است که مطمئناً ما را در این مبارزهٔ مقدس یاری خواهند فرمود و به تو قول می‌دهم که با توکّل به خدای باریتعالیٰ و به حول و لطف الهی... در این مبارزهٔ مقدّس پیروز می‌شویم و صحنهٔ نبرد را با پیروزی و سربلندی ترک خواهیم کرد.

در همین حال، لُرد گدالمینگ که چند دقیقه پیش از اطاق بیرون رفته بود، مجدّداً به اطاق بازگشت و درحالی‌که سوت نقره‌ای کوچکی را نشان می‌داد، اظهار داشت:

ـ امکان دارد این مکانی که می‌خواهیم بازرسی کنیم... موشهای زیادی داشته باشد، به‌همین دلیل این سوت سوتک را با خودم آوردم... چون هیچ چیزی مثل آن نمی‌تواند موشها را فراری بدهد!!!؟.

لحظاتی بعد به راه افتادیم و برای اینکه در زیر نور ماه دیده نشویم... حتی‌الامکان سعی می‌کردیم از لابلای انبوه درختان محوطهٔ باغ تیمارستان به‌جلو برویم. در نهایت وقتی که به رواق جلوی کاخ کارفاکس رسیدیم، پروفسور وان هلسینگ توبره‌ای که به‌همراه داشت

بازکرد و اشیاء گوناگون بزرگ و کوچکی را از آن بیرون آورد و سپس آنها را به چهار قسمت تقسیم نمود که ظاهراً هر قسمت متعلق به یکی از ما چهار نفر بود و در پایان با صلابت و مهابت زیادی اظهار داشت:

ـ دوستان من... ما در حال ورود به مکان فوق‌العاده خطرناکی هستیم که خطرات زیادی در هر گوشه و کنارش کمین کرده و انتظارمان را می‌کشد... لذا ما نیز باید به سلاح‌های متنوعی مجهّز باشیم تا بتوانیم از خودمان دفاع کنیم... فراموش نکنید... با دشمن غَدَر و نیرومندی طرف هستیم که حداقل به اندازهٔ بیست مرد تنومند و قوی‌هیکل... نیرو و قدرت دارد... از طرفی دیگر ما مثل بقیهٔ انسانهای عادی و معمولی گلو و گردنمان از چنان قدرتی برخوردار نیست که بتواند فشار زیادی را تحمّل کند و وقتی که فشار به‌حدّ معیّنی رسید... یا گردنمان می‌شکند و می‌میریم و یا راه تنفّسمان بسته می‌شود و با حالت خفگی از دنیا می‌رویم، امّا ساختار گلو و گردن این موجود اهریمنی به گونه‌ایست که نه گردنش می‌شکند و نه مجرای تنفّسی‌اش مسدود می‌شود:... البته اگر تعداد کافی از مردهای ورزیده و نیرومند وجود داشته باشد، امکان دارد بتوانند دست و پایش را بگیرند و قدرت تحرکش را سلب کنند... مع‌الوصف... حتی این چند مرد ورزیده و قوی‌هیکل هم قادر نخواهند بود، آن طور که ما انسانهای معمولی به هم صدمه می‌زنیم، آسیبی به او برسانند. به‌همین جهت برای حفظ جانمان... باید قویاً مواظب خودمان باشیم و به‌هیچ‌وجه اجازه ندهیم که از حدّ معیّنی به‌ما نزدیکتر بشود... چون اگر دستش به‌ما برسد... بهتر است با صدائی خوش، غزل خداحافظی را بخوانیم!!!؟...

پروفسور به‌دنبال این گفتگو، صلیب کوچکی از روی یکی از چهار

مجموعهٔ اشیاء متنوّع برداشت و در ادامهٔ سخنانش با تأکید زیادی گفت:

ـ این صلیب‌ها را همیشه روی قلبتان نگهدارید و حتی برای لحظه‌ای هم که شده، آن را از خودتان جدا نکنید... ضمناً... این حلقه گلها را هم دور گردنتان بیاندازید. و به‌دنبال آن... گردنبندهای بزرگی که با استفاده از سیرهای تازه درست شده بود، در اختیارمان گذاشت... سپس درحالی‌که... یکی یک دشنه و یک رولور پر از فشنگ تحویلمان می‌داد، در ادامهٔ سخنانش اظهار داشت:

ـ ممکن است در حین جنگ و گریز با کنت دراکولا، با انسانهای جنایتکار و تبهکاری هم مواجه بشویم که به‌خاطر مقاصد خاصی با کنت دراکولا همکاری می‌کنند،... به‌همین جهت... لازم است که یکی یک دشنه و یک رولور همراه داشته باشید تا در صورت برخورد با این انسانهای جانی و تبهکار که صرفاً به‌خاطر منافع شخصی با دست پروردهٔ شیطان بیعت نموده‌اند، آنها را معدوم کنید و از سر راهتان بردارید... علاوه بر این تجهیزات و تسلیحات تدافعی و تهاجمی، چراغهای بسیار کوچکی هم برایتان آورده‌ام که با باطری کار می‌کنند و از زُمرهٔ جدیدترین پدیده‌های الکتریکی محسوب می‌شوند. این چراغها را به سینه‌هایتان محکم کنید، چون، هم دستتان آزاد خواهد بود، و هم مسیری که انتخاب کرده‌اید، بخوبی تشخیص خواهید داد... ولی از همه مهم‌تر و از همه مؤثّرتر... این خمیر نان مقدّس (SACRED BREAD) است که هرگز نباید از خودمان جدا کنیم... و فکر می‌کنم نیازی به گفتن نباشد که... هرگز نباید به آن بی‌حرمتی بکنیم.

پروفسور وان هسینگ به‌دنبال این سخنان، پاکت کوچکی که

محتوی مقدار کمی از خمیر نان مقدّس بود تحویلم داد و پس از اینکه... پاکتهائی مشابه در اختیار بقیه گذاشت، رو کرد به دکتر سیوارد و گفت:

ـ جان دوست من... امیدوارم دسته کلیدهای مخصوص را همراه آورده باشی؟... چون با داشتن این کلیدها، دیگر مجبور نیستیم... در و پنجره را بشکنیم... مثل آن روزی که پنجرهٔ منزل دوشیزه لوسی را شکستیم.

«دسته کلیدهای مخصوص»، به کلیدهای به‌خصوصی اطلاق می‌شود که شکل و حالت خاصی دارند و با استفاده از آنها، تقریباً هیچ قفلی نیست که باز نشود و اصطلاحاً به نام «کلیدهای اسکلتی» (SKELETON KEYS) شهرت دارند... و با توجه به اینکه دکتر سیوارد یک دسته از این کلیدها را در اختیار داشت، به‌نظر می‌رسید که کلیدهای اسکلتی در دسترس همه قرار دارد و به سادگی قابل تهیّه می‌باشد.

دکتر سیوارد با نگاهی به شکاف قفل در، دو سه کلید مناسب انتخاب نمود و سپس با دقّت و ظرافتی که از تجربهٔ طولانی در انواع جراحی‌های بزرگ و کوچک سرچشمه می‌گرفت، به آزمایش کلیدها پرداخت. خوشبختانه... با استفاده از دوّمین کلید، صدای خوش‌آیند و خوش آهنگی از داخل قفل به گوشمان رسید که نشان می‌داد زبانهٔ قفل به عقب کشیده شده... امّا از آنجائی‌که، لولاهای فلزی درب مورد نظر تا حدود زیادی زنگ خورده و خود درب هم برای سالیان متمادی به حالت بسته باقیمانده بود، به راحتی از جایش تکان نمی‌خورد، ولی به هر حال لحظاتی بعد، با فشاردادن و کلنجار رفتن، تعادلش در هم شکست و آهسته آهسته و همراه با صدائی گوشخراش باز شد. من که

خاطرات دکتر سیوارد را به‌دقّت خوانده بودم... در یک لحظه احساس کردم که در مقابل مقبرهٔ دوشیزه لوسی ایستاده‌ام... چون تقریباً کمترین تفاوتی با آنچه که دکتر سیوارد راجع به مقبرهٔ لوسی نوشته بود، نداشت... ظاهراً بقیه هم به‌همین فکر افتاده و مثل من، شدیداً تحت تأثیر قرار گرفته بودند... چون بلافاصله همگی با حالتی از ترس و وحشت، خودشان را به‌عقب کشیدند... فقط پروفسور وان هلسینگ بود که خیلی خونسرد و مسلط جلو رفت تا اینکه دقیقاً مقابل چهارچوب در قرار گرفت.

لحظه‌ای بعد به زبان لاتین و با صدای رسائی دعا کرد و گفت «پروردگارا... خودم را به دستهای تو می‌سپارم» (این، مانوس، تُواس، دومینه) (IN MANUS TUAS , DOMINE) و سپس درحالی‌که صلیبی به خود رسم می‌نمود، از آستانهٔ در عبور نمود و قدم به داخل گذاشت و ما چهار نفر هم به‌دنبال ایشان وارد سالنی تیره و تاریک شدیم و متعاقباً درب سالن را مجدّداً بستیم... حالا دیگر می‌بایست چراغهای برقی کوچک را روشن می‌کردیم که بدیهی است امکان داشت توجه کسانی‌که از جاده مقابل عبور می‌کردند، به خود جلب کند، لذا چاره‌ای نداشتیم جز اینکه درب سالن را مجدّداً ببندیم... معهذا پروفسور، قفل درب را دوباره به‌دقّت امتحان کرد... تا چنانچه موردی پیش آمد که ایجاب می‌کرد، به سرعت فرار بکنیم... قفل کهنه و قدیمی نیز به سرعت باز بشود و خدای نخواسته... کار دستمان ندهد. پس از حصول اطمینان از این مورد، چراغها را روشن کردیم و به راه افتادیم.

نور چراغهای برقی کوچک آن قدر قوی نبود که بتوانند تمام محوّطه را به‌طور یکنواخت روشن نمایند. بلکه با تابش پرتو محدود خود،

سایه روشن‌های به‌خصوصی به‌وجود می‌آورند که بیش از هر چیز... به اشکال عجیب و غریب و ناشناخته‌ای شباهت داشت... ضمن اینکه... سایه‌های خودمان هم مزید بر علّت شده بود و به‌صورت سایه‌هائی دراز و بدشکل، بر ترس و وحشتمان دامن می‌زد... امّا از همه وحشتناکتر این بود که... ناگهان احساس کردم... سایهٔ دیگری هم در محوطه حضور دارد!!!؟... سایهٔ مرموزی که... هم‌پا و هم‌گام با سایه‌های ما حرکت می‌کرد و لحظه‌ای ما را تنها نمی‌گذاشت. ...نمی‌دانم... شاید احساسی بود که از ماجرای سفر وحشتناکم به ترانسیلوانیا سرچشمه می‌گرفت. چون یادم می‌آید، اولین باری که برای آگاهی از رمز و راز کنت دراکولای بی‌پدر و مادر، به قبرستان قدیمی و متعفن قلعهٔ منحوس و مشئومش رفته بودم... همین احساس به‌من دست داد و در طول مدتی که در آن قبرستان لعنتی قدم می‌زدم، دائماً احساس می‌کردم موجود خبیث و مرموزی به‌من چشم دوخته و تمام حرکاتم را کنترول می‌کند... و حالا هم... همان ترس و وحشت موهوم و زجرآور، با شدت و حدّت به‌مراتب بیشتری به سراغم آمده بود و با تمام وجود آن را احساس می‌کردم... نگاهی به اطرافیانم انداختم و در کمال تعجب، متوجه شدم که تنها من نیستم، بلکه بقیه هم به این احساس دچار شده‌اند... چون، ضمن اینکه دائماً به این‌طرف و آن‌طرف حرکت می‌کردند، گه‌گاه ناگهان از حرکت می‌ایستادند و سپس با گوشهای تیز و نگاه‌های وحشت‌زده به‌عقب سرشان می‌نگریستند... گوئی احساس کرده‌اند هیولای وحشتناکی به تعقیبشان پرداخته و قصد دارد آنها را غافلگیر کند.

تمام محوطه با لایه ضخیمی از گرد و غبار پوشیده شده بود،

به‌خصوص کف محوطه که قطر گرد و غبار حدوداً به دو سه اینچ (بین پنج تا هفت و نیم سانتی‌متر) می‌رسید... البته به استثناء نقاطی که گرد و غبار کف محوطه تحت تأثیر فشار پا فرو رفته و چندین جای پای کاملاً مشخص، به جا مانده بود... شکل و حالت جای پاها به‌وضوح نشان می‌داد که مدّت زیادی از عمرشان نمی‌گذرد و مربوط به‌همین یکی دو روز اخیر می‌باشد... چراغم را پائین آوردم و به یکی از جای پاها از فاصلهٔ نزدیکی خیره شدم... فرورفتگی‌های به‌خصوصی در جای پا به چشم می‌خورد که میخهای سر پهنی را تداعی می‌کرد... و همین موضوع نشان می‌داد که... جای پا... یا متعلّق به یک کارگر روستائی است و یا متعلق به شخصی است که پوتین‌های سنگین و زمخت کارگرهای روستائی را به‌پا داشته. گرد و غبار دیوارهای سالن هم دست کمی از گرد و غبار کف زمین نداشت... علاوه بر این گرد و غبار خفه‌کننده و خفقان‌آور تمام گوشه دیوارهای سالن با انبوهی از عنکبوتهای بد شکل فوق‌العاده بزرگ و نفرت‌انگیز پوشیده شده بود که هر یک در وسط تارهای بسیار بزرگی دست و پا می‌زدند و با استفاده از آب دهان خود، تارهای بیشتری می‌تنیدند... در یکی از گوشه‌ها، مجموعه‌ای از چند تار عنکبوت بزرگ و وسیع، به‌علّت وزن بیش از حد، از جای خود جدا و به‌صورت پرده بزرگ فوق‌العاده ظریفی، در امتداد دیوار آویزان شده بود. معهذا، عنکبوتهای بدشکل و نفرت‌انگیز، بدون توجه به این موضوع، کماکان با صبر و حوصلهٔ هرچه تمامتر، به تنیدن تارهای جدید مشغول بودند... در میز وسط سالن دسته کلید بزرگی قرار داشت که از تعداد زیادی کلیدهای مختلف تشکیل می‌شد، هر یک از کلیدها به پلاکهای سفیدی زنجیر شده بود که همراه با گذشت زمان

به‌تدریج تغییر رنگ داده و حالا کاملاً زرد رنگ به‌نظر می‌رسیدند... امّا به‌هر حال... خطوط متعدّد در هم و بر هم... و اشکال نامشخصی که در لایهٔ ضخیم گرد و غبار روی میز، نقش انداخته بود، به‌وضوح حکایت از آن داشت که در این چند روزهٔ اخیر، به دفعات مکرّر از دسته کلید استفاده شده... پروفسور وان هلسینگ به‌منظور اثبات این فرضیه، دسته کلیدها را دو سه بار برداشت و هربار در نقاط مختلفی از روی میز گذاشت... خطوط و اشکالی که در گرد و غبار روی میز به‌وجود آمد... شباهت تامّی با خطوط و اشکال قبلی داشت که طبیعتاً صحّت فرضیهٔ فوق‌الذکر را کاملاً تأئید می‌نمود.

پروفسور پس از اجرای این آزمایش، رو به من کرد و گفت:

ـ آقای جوناتان... شما تنها کسی هستید که نقشه‌های این کاخ را قبلاً دیده و از آنها روبرداری هم کرده‌اید... دراین‌صورت شکّی نیست که اطلاعاتتان در مورد سوراخ سنبه‌های این کاخ قدیمی، از من و بقیه به‌مراتب بیشتر است... لذا حالا بفرمائید... از چه راهی باید برویم تا سریعاً به کلیسای قدیمی و نیمه مخروبه برسیم؟

گو اینکه دفعهٔ قبل به‌علّت نداشتن اجازهٔ رسمی، نتوانستم وارد کاخ بشوم تا از سوراخ سنبه‌هایش اطلاع پیدا کنم، امّا... به‌علّت آگاهی کامل از چند و چون نقشه‌های داخلی کاخ، مطمئن بودم که با دقّت نظر کافی می‌توانم دوستانم را به‌محل مورد نظر راهنمائی کنم... خوشبختانه دقیقاً همین‌طور هم شد و حتی با اینکه در یکی دو مورد هم از مسیرهای غلطی جلو رفتم... معهذا سرانجام در ظرف مدتی که از چند دقیقه تجاوز نمی‌کرد، به‌جلوی درب کلیسا رسیدیم... دری بزرگ و قطور از چوب بلوط، همراه با نوارهای پهن آهنی و گل میخ‌های بزرگ و

برجسته.

پروفسور نور چراغش را روی نقشه به‌خصوصی انداخت که از پروندهٔ مربوط به مکاتبات دارالوکاله با کنت دراکولا در رابطه با خرید کاخ کارفاکْس، روبرداری کرده بود و سپس با تأکید زیادی گفت:

ـ بله... خودشه... همان کلیسای کوچک و قدیمی نیمه مخروبه.

در اینجا هم، دکتر سیوارد با استفاده از مجموعه «کلیدهای اسکلتی»، قفل را به راحتی باز نمود و به‌دنبال آن... درب را به‌جلو فشار داد.

امّا ای‌کاش این در را باز نمی‌کردیم و همان طور برای همیشه بسته باقی می‌ماند... چون به‌محض اینکه فقط به‌اندازه شکاف باریکی باز شد، چنان رایحهٔ متعفّن و مشمئزکننده‌ای، مشاممان را مورد حمله قرار داد که حالمان را شدیداً به هم زد و همگی دچار حالت تهوّع شدیم... ما می‌دانستیم که فضای داخل این کلیسای کوچک و قدیمی، دم کرده و مثل تمام اماکن قدیمی مشابه، مجموعه‌ای از بوهای نامطبوع و آزاردهنده... مثل بوی ماندگی... بوی خاکهای کهنه... و به‌خصوص... بوی مخصوصی که از ویژه‌گی‌های خاص اماکن مرطوب و مسدود به شمار می‌رود، در فضای آن انباشته شده و خودمان را برای مقابله با این بوهای نامطبوع آماده کرده بودیم... امّا هرگز انتظار نداشتیم با رایحه‌ای این چنین متعفن و نفرت‌انگیز روبرو بشویم که بدون اغراق باید بگویم، بوی گند و متعفّنی که از فاضلابهای شهر یا توالتهای قدیمی و سنّتی روستائیان متصاعد می‌شود، در مقایسه با این بوئی که از لای شکاف در بیرون می‌زد، عطرهای دل‌انگیز و روح‌پروری تلقی می‌شد!!!؟... نمی‌دانم چطور و چگونه این رایحهٔ متعفن و نفرت‌انگیز را توصیه کنم... چون مسئله فقط... بوی خاکهای کپک‌زده و گندیده...

بوی خونهای خشک شده و دَلَمِه‌بسته... و یا... بوی نفرت‌انگیز ارواح خبیثه نبود... بلکه... چطور بگویم... بویی بود که گوئی... موجودی که به‌مرحلهٔ گندیده‌گی و فساد کامل رسیده، مجدّداً از درون رو به فساد گذاشته و این‌بار به گونه‌ای گندیده و متعفّن شده که دیگر به‌هیچ‌وجه قابل تحمل نیست... دقیقاً همان بوی گندی بود که از دهان کنت دراکولا بیرون می‌زد و یادم می‌آید که در اولین شب ملاقاتمان... چنان به‌مشمامم حمله کرد که اگر به‌موقع خودم را عقب نمی‌کشیدم... حالم به هم می‌خورد و دچار حالت تهوع می‌شدم... و حالا احساس می‌کردم تمام فضای داخل کلیسا، با بوی متعفّن و نفرت‌انگیز تنفّس کنت دراکولا آکنده و حتی در و دیوارهایش نیز با این بوی مشمئزکننده، آلوده شده.

مطمئناً اگر شرائط عادی بود، هیچ یک از ما پنج نفر حاضر نمی‌شد. به چنین فضائی پا بگذارد و چنین بوی نفرت‌انگیزی را تحمّل بکند... امّا ما مبارزهٔ مهمّ و مقدسی را آغاز کرده بودیم که چاره‌ای نداشتیم... جز اینکه تمام مصائب و شدائد را به‌جان بخریم و برای رسیدن به پیروزی نهائی... خودمان را به‌آب و آتش بزنیم... اتفاقاً... تحت تأثیر همین هدف مقدس بود که احساس می‌کردیم... تاب و تحمل و نیرو و قدرتمان به‌مراتب بیشتر شده و هیچ نیرو و یا پدیدهٔ نفرت‌انگیزی نمی‌تواند ما را متوقّف و یا از مسیری که جلو می‌رویم، منحرف نماید. و به‌همین دلیل... لحظاتی بعد به خود آمدیم و سپس با شوق و اشتیاقی که گوئی می‌خواهیم وارد گلزاری آکنده از گلهای سرخ و خوشبو بشویم... با خونسردی هرچه تمامتر از در عبور کردیم و قدم به‌درون سالن کلیسای کوچک و قدیمی گذاشتیم.

قبل از اینکه به‌منظور اجرای برنامه اصلی دست به کار بشویم... یعنی اینکه... تمام محوطهٔ سالن کلیسا و کلیه اماکن مربوط را مورد کاوش و جستجو قرار بدهیم، پروفسور شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ یادتان باشد... اولین کار و احتمالاً مهمترین کار ما این است که ببینیم... از مجموعهٔ جعبه‌های ارسالی... چند جعبه باقیمانده... و سپس باید... تمام سوراخ سنبه‌ها را وجب به وجب و با دقّت هرچه تمامتر بگردیم و جستجو کنیم... به این امید که شاید... سر نخی گیر بیاوریم و با استفاده از این سر نخ بفهمیم... چه بلائی سر جعبه‌های گمشده آمده.

در رابطه با قسمت اوّل برنامه با هیچ مشکلی مواجه نشدیم... چون کلیّه جعبه‌های باقیمانده در گوشه‌ای روی هم تلنبار شده بود و با توجه به اینکه خودم قبلاً آنها را دیده بودم، اطمینان داشتم همان جعبه‌های چوبی حجیم و سنگینی هستند که با خاکهای کهنه و متعفّن قبرستان قدیمی قلعهٔ کنت دراکولا پر شده‌اند... لیکن از مجموعه پنجاه جعبه ارسال شده، حالا فقط بیست و نه جعبه باقیمانده بود... در این فکر فرو رفتم که بیست و یک جعبه دیگر به کجا رفته و به چه منظوری مورد استفاده قرار گرفته‌اند؟... امّا همین‌طور که فکر می‌کردم و با حالتی از بی‌تفاوتی به نقطهٔ نامعلومی در مقابلم می‌نگریستم، متوجه شدم که لردگدالمینگ با حرکتی سریع و ناگهانی سرش را چرخاند و به نقطه‌ای در امتداد راهروی تاریک و ظلمات گوشهٔ سالن خیره شد. من هم بی‌اختیار مسیر نگاهش را تعقیب کردم و به‌همان نقطه خیره شدم... امّا ای کاش این کار را نمی‌کردم... چون نگاه کردن همان و از ترس بر جای خود خشک شدن همان. در میان تاریکی مطلق این راهروی باریک، دو

چشم قرمز و خونین که گوئی در میان دو کاسه خون قرار گرفته و شعله‌های آتش جهنم از آنها زبانه می‌کشد، به‌ما زل زده بود و با نگاه‌های هولناکی به‌ما می‌نگریست. چشمها و نگاه‌های فوق‌العاده رعب‌آور و مرعوب کننده‌ای که فقط به فقط... به هیولای اهریمنی خاص و به‌خصوصی به نام... «کنت دراکولای خون آشام» تعلق داشت... البته شواهد و قرائن دیگری هم بود که جای هیچ‌گونه شک و تردیدی باقی نمی‌گذاشت... به‌عنوان مثال... علی‌رغم اینکه... هیچ نوری به داخل راهرو نمی‌تابید معهذا، چهرهٔ شیطانی کنت دراکولا، تقریباً به‌وضوح دیده می‌شد... به‌خصوص... دماغ کشیده و عقابی‌اش... لب و دهان خونین و قرمز رنگش که گوئی خون از آن می‌چکید... و از همه بدتر و موحش‌تر... رنگ خاکستری و چندش‌آور پوست صورتش بود که از میان آن دالان تیره و تاریک، به‌صورت تصویر فوق‌العاده وحشتناکی به چشم می‌خورد... تصویری که براستی تجسّم واقعی مرگ بود و می‌توانم به‌جرأت بگویم که حتی قویدل‌ترین مردها هم با دیدن این چهرهٔ موحش و مرگبار، بی‌اختیار به لرزه می‌افتادند... امّا خوشبختانه و یا بدبختانه... عمر این منظره وحشتناک بسیار کوتاه بود و همانطور که به‌صورتی کاملاً ناگهانی ظاهر شد،... به‌همان صورت هم، ناگهان از نظر ناپدید گردید... طوری‌که لرد گدالمینگ با حالتی متفکّرانه اظهار داشت:

ـ در یک لحظه فکر کردم یک قیافهٔ ناشناس جلوی چشمم سبز شد... ولی به جز ما پنج نفر که کسی اینجا نیست... دراین‌صورت مطمئناً... سایهٔ یکی از ماها بوده.

و به‌دنبال آن، مجدّداً به‌جستجو مشغول شد... امّا من نور چراغم را

به داخل راهروی تاریک انداختم و در امتداد راهرو به راه افتادم. امّا هیچ چیزی که نشان دهد، چند ثانیه پیش، کسی در راهرو بوده، پیدا نکردم... ضمن اینکه... سرتاسر راهرو در دو طرف، دیوارهای از سنگ بود که حتی... یک سوراخ ریز هم در هیچ کجای آنها وجود نداشت چه برسد به در و یا... پنجره‌ای که کسی بتواند از بیرون وارد بشود و تمام شواهد و قرائن حکایت از آن داشت که این راهرو به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند مخفی‌گاه امن و مطمئنی برای کنت دراکولا باشد... لذا علی‌رغم تمایل قلبی، سعی کردم به خودم بقبولانم، به‌خاطر ترس و وحشت زیاد بوده که صورت مخوف و منحوس کنت دراکولا ناگهان جلوی چشمم ظاهر شده و بدون اینکه حرفی به زبان بیاورم، به‌دوستانم ملحق شدم.

امّا هنوز چند دقیقه نگذشته، متوجه شدم کوئینسی موریس که در گوشه‌ای مشغول به کار بود، فریاد خفیفی سر داد و ناگهان خودش را به‌عقب کشید... بقیه ماها که هر کدام محل مخصوصی را کاوش می‌کردیم، درحالی‌که از فریاد خفیف و عقب کشیدن کوئینسی موریس، شدیداً نگران و هیجان‌زده شده بودیم، به سرعت به سراغش رفتیم و پس از رسیدن به گوشه مورد نظر، با انبوهی از ذرّات پرتو افشان (فسفر سان) (PHOSPHORESCENES) مواجه شدیم که به‌مانند ستاره‌های ریزی می‌درخشیدند... امّا هنوز چند لحظه‌ای نگذشته ، ما نیز مجبور شدیم که به سرعت خودمان را به‌عقب بکشیم... زیرا... ناگهان... صدها و بلکه هزارها موش ریز و درشت به‌محوطه هجوم آوردند که در هم می‌لولیدند و از سر و کول هم بالا می‌رفتند!!!؟

آنقدر متعجب و وحشت‌زده شده بودیم که برای دو سه ثانیه همین‌طور خشکمان زده و نمی‌دانستیم چه کار باید بکنیم... به جز

لردگدالمینگ که پنداری از قبل چنین صحنه‌ای را پیش‌بینی کرده بود و به‌همین جهت به سرعت به‌طرف درب بزرگ و چوبی کلیسا دوید و پس از اینکه درب را باز کرد، سوت سوتک نقره‌ای را از جیبش درآورد و محکم در آن دمید. سوت سوتک با صدای بسیار بلندی که بی‌شباهت به جیغ بعضی از خانمها نبود!!!؟ به صدا در آمد و بلافاصله، با عوعوی تعدادی سگ از منزل دکتر سیوارد پاسخ داده شد... ما همگی بی‌اختیار به‌طرف درب کلیسا رفتیم... و در اینجا بود که مشاهده کردم... لایهٔ ضخیم گرد و غبار کف سالن، شدیداً به هم خورده که نشان می‌داد... تعداد بیست و یک جعبه کسری... دقیقاً از همین مسیر، به بیرون از کلیسا حمل شده‌اند... ولی در طول این مدت، تعداد موشها دائماً رو به تزاید گذاشته و حالا تقریباً تمام سالن را اشغال کرده بودند. در همین موقع سر و کله سگها پیدا شد، امّا به‌محض اینکه به چهارچوب درب کلیسا رسیدند، بر جای خود متوقف شدند و درحالی‌که دست‌هایشان را روی زمین می‌کشیدند، عوعوی فوق‌العاده مغموم و حزن‌انگیزی را سردادند... آن هم درحالی‌که تعداد موشها به‌صورت تصاعدی، به سرعت و به‌طرز وحشتناکی اضافه می‌شد... طوری که حالا دیگر چاره‌ای نداشتیم جز اینکه از کلیسا بیرون برویم.

لردگدالمینگ، طوقهٔ دور گردن یکی از سگها را گرفت، او را بلند کرد و به داخل سالن برد. خوشبختانه، به‌محض اینکه پای این سگ به زمین رسید، با حالتی که گوئی جرأت و شهامتش را بازیافته با غرش وحشتناکی به‌جان موشها افتاد و در ظرف مدت کوتاهی تعداد بسیاری از آنها را لت و پار نمود، بقیه موشها با مشاهده این منظره پا به فرار گذاشتند و چنان به گوشه و کنار سالن فرار کردند که وقتی

لردگدالمینگ، بقیه سگها را به داخل سالن برد، فقط تعداد معدودی از موشها باقی مانده بود که توسط سگهای تازه وارد در ظرف مدت کوتاهی قلع و قمع شدند. بقیه موشها به‌صورت گروه‌های متّحد، به گوشه‌های متعدّدی پناه بردند و طوری‌که در طرفةالعینی، حتی یک موش هم در محوطه سالن دیده نمی‌شد.

به‌دنبال تار و مار شدن و فرار موشها، به‌نظر می‌رسید آن روح شیطانی پلید و خبیثی که تا دقایق قبل با قدرت هرچه تمامتر در سالن حضور داشت و حضورش به‌وضوح احساس می‌شد نیز... گورش را گم کرده و از روی ناچاری به مخفی‌گاهش پناه برده... چرا که... حال و هوای سالن کلیسا به‌طرز کاملاً محسوسی تغییر کرده و تحت تأثیر این دگرگونگی ناگهانی، نه تنها ترس و وحشتمان به‌کلی زایل شده بود، بلکه... شادی و انبساط خاطر عمیقی در خودمان احساس می‌کردیم... حتی سگها هم از این وجد و شعف بی بهره نبودند و برخلاف دقایقی قبل، حالا همه با هم با خوشحالی زیادی واق واق می‌کردند و با حالتی حاکی از امنیت خاطر، به این طرف و آن طرف جست و خیز می‌نمودند و هم زمان... لاشهٔ موشهای‌بی‌جان را به بازی گرفته و با مسرّت زایدالوصفی به هم پاس می‌دادند و به بالا و پائین می‌انداختند... به‌هرحال همان طور که گفتم... حال و هوای همه به‌وضوح نشان می‌داد که همگی بر اعصابمان مسلّط شده و از روحیه بسیار بالائی برخوردار هستیم... مهمتر از همه اینکه... حالا دیگر... قوت قلب بسیار زیادی در خودمان احساس می‌کردیم... عامل فوق‌العاده مؤثر و کارسازی که در رابطه با ادامهٔ برنامه، شدیداً به‌آن احتیاج داشتیم....حالا نمی‌دانم که... این دگرگونی روحی در اثر بازکردن درب چوبی بزرگ و تصفیه

هوای متعفن و خفقان‌آور سالن دربسته کلیسا با هوای تازه بـه وقـوع پیوست... و یا اینکه... پس از خروجمان از کلیسا حادث شد؟... امّـا درهرصورت هرچه که بود... به‌حدّی مفید و کارساز واقع افتاد که نه تنها ما را در اجرای مأموریتمان به‌مراتب مصمم‌تر نمود، بلکه... بـه تـمام ترس و وحشت و اضطراب زجرآوری که تا قبل از آمدن بـه کـلیسا در خودمان احساس می‌کردیم نیز به‌کلی پایان داد... البته مـنظورم ایـن نیست که از شدت ترس و وحشت، با دست و پاهائی لرزان، منزل دکتر سیوارد را ترک کرده باشیم... نه نه اصلاً... چون ما آن قدر مصمّم بودیم که هیچ عاملی، حتی آن احساس ترس و وحشتِ توأم با اضطراب و نگرانی هم نـمی‌توانـست کـوچکترین خـللی در تـصمیممان بـه‌وجود بیاورد و همان طور که قبلاً اشاره کـردم... هـمگی بـا عـزمی راسـخ و اراده‌ای آهنین و خلل‌ناپذیر منزل دکـتر سـیوارد را بـه‌قصد بـازدید از کلیسای قدیمی و نیمه مخروبه ترک کردیم.

لحـظاتی بـعد، درب کـلیسا را مـجدّداً بسـتیم و هـمراه بـا سگـها به‌جستجوی بقیهٔ نقاط کاخ پرداختیم. ولی هیچ چیز به درد خوری که بتواند کمکمان بکند پیدا نکردیم... به‌هرجائی که پا می‌گذاشتیم، بـا لایه ضخیمی از گرد و غبار پوشیده شده بود، به استثناء نقاطی که در دفعهٔ قبل از آنها عبور کرده بودم و آثار ردّ پایم، به‌وضوح در میان گرد و غبار دیده می‌شد. در طول مدتی که جستجو می‌کردیم، هـرگز اتـفاق نیفتاد که سگها ناراحت بشوند و حالتی از ترس و وحشت از خودشان نشان بدهند، حتی وقتی که دوباره به کـلیسا بـازگشتیم، درست شـبیه سگهای شکاری که در شکارگاه‌ها بو می‌کشند و خـرگوشها را تـعقیب می‌کنند، به تمام سوراخ سنبه‌های کلیسا سرکشی کردند و هر جائی که برایشان امکان داشت، به‌دقّت جستجو نمودند.

حالا دیگر اولین تشعشعات خورشید سپیده‌دم ظاهر شده و همه جا را به‌طور محسوسی روشن کرده بود. روشنائی با شکوه و امیدبخشی که به سرعت توسعه می‌یافت و آغاز روز جدیدی را نوید می‌داد. پروفسور وان هلسینگ دسته کلید روی میز وسط سالن را برداشت و به سراغ درب بزرگ چوبی رفت و به ترتیب به امتحان کلیدها مشغول شد. لحظاتی بعد کلید اصلی درب ورودی کلیسا را پیدا کرد و آن را از حلقه بزرگی که همه کلیدها به آن آویزان بودند بیرون آورد و بقیه کلیدها را روی میز گذاشت و سپس با اشارهٔ سر از ما خواست که سالن را ترک بکنیم... متعاقباً از سالن بیرون آمدم و پروفسور پس از اینکه درب کلیسا را بست و به‌دقّت قفل کرد و کلیدش را در جیبش گذاشت، ما چهار نفر را مورد خطاب قرار داد و گفت:

ـ خوشبختانه اوقاتمان بیهوده هدر نشد و مأموریتمان تا اینجا با موفقیت شایانی پایان یافت. مضافاً به اینکه... علی‌رغم آنچه فکر می‌کردیم و احتمال می‌دادیم... خوشبختانه هیچ حادثه و یا سانحهٔ ناگواری هم برای هیچ‌کداممان رخ نداد که از هر جهت جای شکر و سپاسگزاری دارد. امّا از همه مهمتر این است که، به هدفی که تعقیب می‌کردیم رسیدیم و حالا دقیقاً می‌دانیم که چه تعدادی از جعبه‌های چوبی به‌جاهای دیگر انتقال یافته و چند جعبهٔ چوبی باقیمانده. امّا اگر نظر شخصی بنده را بخواهید، باید بگویم... بزرگترین موفقیت ما این بود که موفق شدیم مادام مینا را از شرکت در این مأموریت وحشتناک منصرف کنیم... چون اگر ایشان هم می‌آمدند، فی‌المجلس در همان ابتدای کار، به‌محض اینکه بوی تعفّن و تهوّع‌آور ناشی از خاکهای کهنه و گندیدهٔ جعبه‌های چوبی به‌مشامشان می‌خورد، آناً از حال می‌رفتند و

غش مـی‌کردند کـه طـبیعتاً اخـتلالاتی در بـرنامه‌هایمان بـه‌وجود می‌آورد... امّا حتی اگر در برابر این بـوی تـعفّن نـفرت‌انگـیز طـاقت می‌آوردند و از حال نمی‌رفتند... بدون شک و تردید به‌محض مشاهدهٔ منظرهٔ مهیب و موحش هزاران موش بزرگ و گردن کـلفتی کـه در هـم می‌لولیدند و از سر و کول هم بالا می‌رفتند، از شدت تـرس و وحشت شدیداً شوکّه می‌شدند و به‌دنبال آن، به حالت «کُما» (COMA) (اغماء) می‌افتادند که بدیهی است تمام برنامه‌هایمان را به هـم مـی‌زد، چـون دراین‌صورت هیچ چاره‌ای نمی‌داشتیم جز اینکه کارمان را متوقف کنیم تا ایشان را سریعاً به‌منزل ببریم و مـورد مـداوا قـرار بـدهیم... ضـمن آنکه... این منظره مهیب و دلخراش برای همیشه در خـاطرشان بـاقی می‌ماند و، مطمئناً به‌صورت کابوسی هولناک و زجرآور، در خواب و بیداری به سراغشان مـی‌آمد و خـواب و خـوراک را بـه‌ایشـان حـرام می‌کرد. آن هم خانم فوق‌العاده معصوم و فرشته صفتی که در طول این مدت کوتاه با رفتار و کرداری از هر جهت تحسین برانگیز، عملاً ثابت کردند از آن انسانهای نادر و نـمونه‌ای هسـتند کـه در خـلقت وجـود ذی‌جودشان، فقط به فقط سه عنصر مهم و اساسی صفا، صـمیمیت و صداقت مـورد اسـتفاده قـرار گـرفته و بـه‌همین دلیـل بـاید از ایشـان به‌عنوان... سمبل واقعی مهر و مهربانی... و... تجسّم راستین وفاداری و فداکاری نام برد، و از همه مهمتر... بار دیگر بر این فرضیهٔ پا بر جا و فراموش نشدنی صحّه گذاشتند که در پشت هر مرد خوشبخت و موفّقی یک زن وفادار و فداکار ایستاده و همواره همین همسران وفادار، مدبّر و فداکار بوده‌اند که موجبات ترقی و تعالی شوهرانشان را فراهم نموده و با تدبیر و تحمّل و از خودگذشتگی، آنـها را بـه سـوی خـوشبختی و

موفقیت سوق داده‌اند. و دقیقاً با توجه به این نکات است که بنده به شخصه، عدم حضور مادام مینا را در این مبارزهٔ فوق‌العاده خطرناک، موفقیت بزرگی تلقی می‌کنم و واقعاً جا دارد که به‌خاطر آن به خودمان تبریک بگوئیم... چون اگر می‌آمدند و خدای نخواسته... بلائی سرشان می‌آمد، من یکی هرگز خودم را نمی‌بخشیدم و تا آخر عمر خودم را تف و لعنت می‌کردم.

امّا از این حرفها گذشته... در همین ابتدای کار... تجربهٔ بسیار گرانبهائی کسب کردیم... اینکه... برخلاف آنچه که می‌پنداشتیم... قدرت شیطانی کنت دراکولا در رابطه با رام‌کردن و تحت انقیاد گرفتن حیوانات و جانوران مختلف، به‌حدّی نیست که به‌طور صددرصد از فرامین و دستوراتش اطاعت کنند و به‌قول معروف... مثل موم در دستش باشند. شاهد این مدّعا... همان موشهائی بود که به فرمان این موجود خبیث، ناگهان سرتاسر سالن کلیسا را اشغال کردند، امّا همین موشهای بزرگ و گردن کلفت، با اینکه تعدادشان از چندین هزار هم تجاوز می‌کرد، به‌محض مشاهدهٔ سگهائی که با سوت دوست عزیزمان آقای آرتور وارد کلیسا شدند، بلافاصله پا بفرار گذاشتند و همانطور که خودتان شاهد بودید، چنان فرار کردند که در طرفةالعینی حتی یک موش هم در سالن باقی نماند، البته به استثنای موشهائی که توسط سگها قلع و قمع شده بودند... حال اینکه... اگر موشها آن طور که من شخصاً فکر می‌کردم و انتظار داشتم، از اربابشان اطاعت می‌کردند و دستوراتش را طابق النعل بالمیخ انجام می‌دادند... فقط کافی بود گروهی مشتمل بر چهار صد و یا حداکثر پانصد موش، حمله کنند و به‌جان سگهای زبان بسته بیفتند. خوشبختانه، سگهای غافل و بی‌خبر

بی‌خبر واقعاً شانس آوردند، چون اگر چنین اتفاقی رخ می‌داد، به شماها قول می‌دهم که حتی یک قلاّده سگ هم نمی‌توانست جان سالم به در ببرد و همگی به چنگ و دندان این موشهای کثیف و نفرت‌انگیز تکه‌پاره می‌شدند... حالا چه برسد به اینکه تمام موشها حمله می‌کردند... چراکه به احتمال قریب به یقین... یکی دو نفر از ماها هم به‌همین سرنوشت فجیع دچار می‌شدیم... ولی خوب... ظاهراً، قدرت شیطانی کنت دراکولا به‌حدّی نیست که بتواند از حیوانات و جانوران تحت انقیادش، آن طورکه دلش می‌خواهد استفاده کند... معهذا ما نباید این نقطه ضعف کنت دراکولا را به‌عنوان یک واقعیت صددرصد مطمئن و تأئید شده تلقی کنیم و در اقدامات بعدیمان... بی‌گدار به آب نزنیم... چون تازه اوّل کار است و این موجود شریر پست فطرت، هنوز قدرتهای شیطانی‌اش را آن طور که باید و شاید به‌معرض نمایش نگذاشته... ما مأموریتمان را در ساعتی آغاز کردیم و در طول ساعاتی به‌انجام رساندیم که کنت دراکولا در ضعیف‌ترین و ناتوان‌ترین شرائط جسمانی قرار داشت و نمی‌توانست از قدرتهای شیطانیش به‌نحو مطلوب استفاده کند... به‌همین دلیل... از حالا به بعد باید بیش از اینها مواظب خودمان باشیم... چراکه این هیولای خون آشام... حالا دیگر می‌داند... گروه قلیل ولی از جان گذشته‌ای در مقابلش قد عَلَم کرده... که با عزمی راسخ و اراده‌ای آهنین... مصمّم هستند او را نابود کنند و برای همیشه به موجودیت مخوف و مرگبارش خاتمه بدهند... دراین‌صورت او نیز بیکار نخواهد نشست و با استفاده از قدرتهائی که استادش، شیطان رجیم به او تفویض کرده، با تمام قوا از خودش دفاع خواهد کرد... به‌همین جهت... فقط خدا می‌داند که چه خطرات

موحش و سهمگینی در سر راهمان کمین کرده و انتظارمان را می‌کشد... ولی به‌هرحال... آنچه مسلم است این است که... او فعلاً این مکان را ترک کرده و به‌جای نامعلومی رفته... به عبارت دیگر... در این بازی شطرنج فوق‌العاده خطرناکی که ساعاتی پیش آغاز شد، ما در حرکات نخستین موفق شدیم حریفمان را «کیش» (چک) (CHECK) کنیم که به راستی موفقیت بسیار بزرگی به شمار می‌رود و دقیقاً با شنیدن فریادهای «کیش» بود که حریف جا خالی کرد و به نقطهٔ دیگری پناه برد.. مطمئن باشید که پیروزی در این بازی مرگبار از آنِ ماست... زیرا که ما به‌خاطر هدف مقدس نجات انسان و انسانیت مبارزه می‌کنیم... ولی حالا موقعش رسیده که با روحیه‌ای قوی به‌منزل برگردیم و خدا را سپاسگزار باشیم که با لطف و مرحمت الهی‌شان، در آغاز مبارزه، به موفقیت چشمگیری دست یافتیم... نمی‌دانم چه بگویم... ولی من به شخصه قویاً معتقدم که این مبارزهٔ مقدّس بنا به تقدیر الهی به عهدهٔ ما گذاشته شده. لذا، حال که چنین مقدّر گردیده... ما باید خطرات بی‌شماری را به‌جان بخریم و به تأسی از مؤمنین فدائی و از جان گذشته، با عزمی راسخ و اراده‌ای آهنین، شبها و روزهای متوالی به تعقیب این جرثومهٔ فساد و تباهی بپردازیم تا در نهایت با اتّکاء به لطف و مرحمت پروردگار قادر و توانا او را به دام بیاندازیم و جهانی را از وجود جهنّمی و منحوس پاک کنیم.

دقایقی بعد به منزل دکتر سیوارد بازگشتیم... خانه‌ای خلوت و چنان بی‌سر و صدا که گوئی پوششی از سکوت مطلق آن را در خود گرفته... امّا گه‌گاه صدای فریاد تعدادی از عقل رمیده‌های بدبخت از اطاقهای بخش مخصوص دیوانه‌های خطرناک بلند می‌شد که به راستی

کمترین شباهتی با داد و فریاد انسانهای عادی و معمولی نداشت، بلکه به‌طرز تکان‌دهنده‌ای حالتی از توحش و سبعیّت حیوانات وحشی و درّنده‌خو را در ذهن شنونده تداعی می‌کرد... امّا در کنار این فریادهای رعب آورد تکان‌دهنده، صدای ناله‌های مداوم رنفیلد هم به وضوح به گوش می‌رسید که حتی لحظه‌ای قطع نمی‌شد... ناله‌های سوزناکی که بیش از هر چیز به ناله‌هائی مسترضعانه و ملتمسانه شباهت داشت و نشان می‌داد که رنفیلد در طول این مدت آرام نشده و کماکان به ناله و زاری مشغول است... البته این طور که شنیده‌ام... هر وقت که دیوانه‌ها دستخوش احساسات شدیدی می‌شوند، تجلّی احساساتشان تا مدتهای زیادی ادامه می‌یابد. به این صورت که... اگر احساساتشان ناشی از خوشحالی زیاد باشد، خنده و قهقهه ممتد و مداومی را سر می‌دهند و حتی گاهی اوقات با حالتی از رقص و پایکوبی به جست و خیز می‌پردازند. امّا اگر احساساتشان به‌علّت غم و اندوه مفرط باشد... در گوشه‌ای می‌نشینند و تا مدتها به آه و ناله و گریه و زاری مشغول می‌شوند... و اگر دستخوش خشم و غضب شدیدی شده باشند... حالت تهاجمی خطرناکی به خود می‌گیرند که در صورت عدم مراقبت، فاجعه آفرین خواهد بود، چون بی‌مهابا به این و آن حمله می‌کنند که لاجرم ممکن است عواقب خونینی داشته باشد و به قیمت جان کسی تمام بشود. ولی رنفیلد از گروه دوّم بود که به‌نظر می‌رسید در گوشه‌ای از اطاقش نشسته و همراه با ناله‌های سوزناکی، هنوز هم زاری و تضرع می‌کند.

من پاورچین پاورچین به اطاقمان آمدم و متوجه شدم مینا همسر محبوبم خوابیده و چنان آرام و بی‌سر و صدا نفس می‌کشید که برای

لحظه‌ای شدیداً نگران شدم. بلافاصله سرم را به یک طرف خم کردم و آن قدر پائین آوردم تا گوش راستم درست مقابل دهانش قرار گرفت. هم زمان، صدای آرام و دل‌انگیز نفس‌هایش، همراه با گرمای مطبوعی به گوشم خورد و خیالم راحت شد. امّا چهره زیبا و معصومش که در حالت خواب، به راستی چهرهٔ فرشتگان آسمانی را تداعی می‌نمود. بیش از حدّ معمول، رنگ پریده به‌نظر می‌رسید. همین‌طور که به‌صورت فرشته‌وش مینای محبوبم خیره شده بودم، احساس کردم آرامشی بی‌سابقه، توأم با گرمای فوق‌العاده لذّت‌بخشی در عروقم به جریان افتاد و همراه با جریان گردش خون تمام وجودم را فراگرفت. دلم از شدت خوشحالی غنج زد و بلافاصله از ته قلب از خداوند بزرگ و مهربان تشکر کردم که با لطف و مرحمت خود، موجباتی فراهم کرد که همسر عزیزم نه تنها از شرکت در اولین مأموریتمان انصراف ورزید، بلکه... پیشنهاد به جا و اندرزگونهٔ پروفسور وان هلسینگ را نیز پذیرفت و قبول کرد که خودش را از این مبارزهٔ خطرناک کنار بکشد و در هیچ یک از برنامه‌های بعدی هم شرکت نداشته باشد... راستش... هنگامی که پروفسور در پایان جلسه، مینا را مورد خطاب قرار داد و ضمن اشاره به خطرات جدی و سهمگینی که در سر راهمان قرار گرفته، با تأکید زیادی به او تفهیم کرد که باید خودش را از این مبارزه کنار بکشد، من هم به نوبهٔ خودم تا حدود زیادی ناراحت و عصبانی شدم... چون اولاً... به قدرت و توانائی و به‌خصوص... تاب و تحمّل مینا در مقابل شدائد و مصائب اطمینان داشتم، و دوّماً... حتی با وجود اینکه در صحت و صداقت گفته‌های پروفسور کمترین شک و تردیدی نداشتم... پیش خودم فکر می‌کردم که مبارزهٔ ما، مبارزهٔ آنچنان دشواری نیست که

زن جوان فوق‌العاده پُر دل و پُر جرأتی مثل مینا، نتواند در آن شرکت کند و تحت تأثیر این پندار خام، به‌نظرم رسید که پروفسور دارد بازار گرمی می‌کند تا به حساب خودش شور و هیجان خیلی بیشتری به‌ماجرا بدهد... امّا خوشبختانه در همان ابتدای کار، یعنی همین برنامه‌ای که ساعتی قبل اجرا کردیم متوجه شدم که پروفسور واقعاً خوش‌قلب و خوش طینت، نه تنها بازار گرمی نمی‌کرده، بلکه به‌خاطر اینکه ترس و وحشت ما چهار نفر از آنچه که بود بیشتر نشود، تا آنجا که امکان داشته... مطلب را درز گرفته و به‌قول معروف... حتی یک از هزار هم نگفته بود... حالا از این خوشحالم و به‌خاطر این دلم غنج می‌زند که می‌بینیم پروفسور با آن سخنان واقعاً متین و منطقی و سنجیدهٔ خود، هم مینا را از شرکت در این مبارزهٔ وحشتناک منصرف نمود و هم اینکه شوهر عاشق و دلخسته‌اش را از عذابی الیم نجات داد. چون اگر مینا قانع نمی‌شد و همراه بقیه در این ماجار شرکت می‌کرد،... مطمئناً همین برنامهٔ کلیسای قدیمی و نیمه مخروبه کافی بود که او را مثل من دچار اختلالات روانی بکند و سپس به‌عنوان بیمار روان پریشی نظیر رنفیلد، در یکی از اطاقهای تیمارستان دکتر سیوارد بستری بشود... آن وقت من می‌ماندم و با آن عذاب الیم که عرض کردم... یعنی... تا زمانی که همسر عزیز و نازنینم در تیمارستان بود، من هم روزی صد بار می‌مردم و زنده می‌شدم. به‌خاطر همین است که حالا به پروفسور وان هلسینگ به‌عنوان ناجی فوق‌العاده مؤمن و متدیّنی نگاه می‌کنم که بنا به مشیّت الهی مسئولیت حفاظت و حراست از من و همسرم را به عهده گرفته. به‌همین دلیل، هرچه بگوید آویزهٔ گوشم می‌کنم و هر دستوری هم که بدهد، مو به‌مو و با دل و جان انجام

می‌دهم... امّا در کنار این آرامش بی‌سابقه و خوشحالی زایدالوصف، مورد خاصّی هم وجود دارد که به‌طرز محسوسی نگرانم کرده... بر طبق دستورات اکید پروفسور وان هلسینگ، هیچ یک از ما چهار نفر مجاز نیستیم و حق نداریم در مورد برنامه‌هائی که به پایان رسانده و یا قرار است شروع کنیم، کوچکترین حرفی به کسی بزنیم... حتی نزدیکترین محارم و یا صمیمی‌ترین دوستان... امّا حالا کافیست مینا از خواب بیدار بشود... مطمئناً قبل از اینکه حرفی بزنیم و صحبتی بکنیم، با همان نگاه اولیه از چشمانم خواهد خواند که مأموریت وحشتناکی را به پایان رسانده‌ایم و بدیهی است انتظار خواهد داشت تا ماجرا را برایش شرح بدهم... توقّع و انتظاری کاملاً موجّه و منطقی. چون به‌عنوان یک همسر، آن هم همسر نمونه و فداکاری که تمام فکر و ذکرش در سعادت و سلامتی شوهرش خلاصه شده،... حق دارد از کلیهٔ برنامه‌ها... فعالیتها و به‌خصوص حوادثی که برای شوهرش رخ داده، آگاه و با خبر باشد تا اگر نیازی به کمک داشت به او کمک کند و یا به کمکش بشتابد. حالا من مانده‌ام که اگر مینا از خوب بلند شد و سؤالاتی مطرح کرد، چطور و چگونه به سؤالاتش پاسخ بدهم؟... چون از یک طرف... بر طبق قولی که به پروفسور داده‌ام، به‌هیچ‌وجه حق ندارم راجع به ماجرای کلیسای قدیمی نیمه مخروبه، حرفی به مینا بزنم و از طرفی دیگر... در خودم این قدرت را نمی‌بینم که بتوانم از پاسخ به سؤالات مینا استنکاف ورزم و یا به قول بروبچه‌های دارالوکاله... با جوابهای الکی و کتره‌ای سرش را به طاق بکوبم. گو اینکه خودم می‌دانم چنین چیزی از محالات است و مینا با برخورداری از هوش و ذکاوتی واقعاً نادر و استثنائی، از آن خانمهائی نیست که با این‌گونه از جوابها سرش

به طاق کوبیده شود... بلکه برعکس، در همان ابتدای کار با چند سؤال سریع و پی‌درپی سر بنده را به طاق خواهد کوبید و کاری خواهد کرد تا تمام ناگفتنی‌ها را بر زبان بیاورم و برایش شرح بدهم. خطر واقعی هم همین جاست و به‌همین موضوع مربوط می‌شود... زیرا چنانچه مینا بفهمد که در همین مأموریت اولیه با چه صحنه‌های موحش و وحشتناکی مواجه شده‌ایم، به‌طرز فزاینده‌ای نگران و وحشت‌زده می‌شود که بدیهی است لحظه‌به لحظه بیشتر خواهد شد و در نهایت ممکن است به‌حدّی افزایش پیدا کند که به‌صورت عاملی منفی و بازدارنده به دست و پایمان بپیچد و از پیشرفتمان ممانعت به عمل بیاورد. حالا می‌فهمم که پروفسور وان هلسینگ واقعاً باتجربه و دوراندیش، چرا اصرار داشت که باید تا پایان مبارزه صبر کنیم و تا قبل از اینکه مبارزه‌مان کاملاً پایان نیافته، کمترین و کوچکترین اطلاعی در اختیار مینا نگذاریم... بله... این پیرمرد فرزانهٔ دوراندیش، فکر همه چیز را کرده بود و می‌دانست که صحبت و گفتگو در رابطه با وقایع و حوادثی که در مأموریت‌هایمان رخ می‌دهد، جز آنکه اعصاب مینا را به هم بریزد و شدیداً مضطرب و نگرانش نماید و متعاقباً دست و پای ما پنج نفر را در پوست گردو بگذارد هیچ نتیجهٔ دیگری در بر نخواهد داشت. با توجه به این مسائل بود که تصمیم گرفتم، همانطور که به پروفسور قول داده بودم عمل کنم و وقتی که مینا از خواب بیدار شد، حتی یک کلام هم راجع به ماجرای کلیسای نیمه ویرانه حرف نزنم... گو اینکه می‌دانم کار بسیار بسیار مشکلی خواهد بود... امّا من هم آدم ضعیف النفس و بی‌اراده‌ای نیستم و وقتی راجع به مورد و یا موضوع خاصی تصمیم بگیرم، قاطعانه به تصمیمم عمل می‌کنم. حتی اگر طرف

دیگر قضیه موجود عزیز و نازنینی مثل مینا باشد که با همه وجود می‌پرستمش. با همین خیال به‌طرف دیگر اطاق رفتم و روی کاناپهٔ بزرگ و راحت دراز کشیدم و خوابیدم... چون از این ترسیدم که در صورت دراز کشیدن در روی تختخواب، مینا از خواب بیدار شود.

یکم اکتبر... ساعاتی بعد ـ همگی تا ساعاتی از صبح گذشته در خواب بودیم... البته با توجه به خستگی مفرط و به‌خصوص فشارهای عصبی خردکنندهٔ ناشی از برنامهٔ جستجوی کاخ کارفاکس و به ویژه، کلیسای قدمی نیمه مخروبه که تا سپیده‌دم به‌طول کشید، همگی حق داشتیم تا آنجا که دلمان می‌خواهد بخوابیم و استراحت کنیم. به‌نظر می‌رسید که حتی مینا هم به‌علّت خستگی و اضطرابات روحی تا ساعت متمادی بیدار بوده و مقارن با بازگشت ما به خواب رفته. هنگامی از خواب بیدار شدم که روشنائی روز همه جا را فرا گرفته و خورشید با نور خیره کننده خود در وسط آسمان می‌درخشید. البته مینا هنوز خواب خواب بود و به سادگی از خواب بیدار نمی‌شد. ولی پس از سه بار صدا کردن که بار آخر مجبور شدم نعرهٔ گوشخراشی سر بدهم، چشمانش را باز کرد و از خواب بیدار شد. امّا معلوم بود، خواب سنگین و بدی داشته که با رؤیاهای نامطبوعی همراه بوده، چون برای چند لحظه با نگاهی غریبه و وحشت‌زده به من خیره شد... ولی بلافاصله هوش و حواسش را بازیافت و سپس اظهار داشت که هنوز خستگیش رفع نشده و ترجیح می‌دهد برای مدت بیشتری استراحت کند. من هم که از خدا خواسته‌ام بود در جواب گفتم... هیچ اشکالی ندارد و می‌تواند تا هر وقت که دلش می‌خواهد بخوابد.

ما حالا می‌دانیم که بیست و یک جعبه از مجموعه پنجاه جعبه،

به‌جاهای دیگری انتقال یافته و چنانچه بفهمیم که این جعبه‌ها به کجاها منتقل شده‌اند... مسائل مهمّ و متعدّدی روشن خواهند شد که طبیعتاً راه را برای مأموریت و اقدامات بعدی به نحو فوق‌العاده مطلوبی هموار خواهد ساخت. لذا بهترین کار این است که همین امروز با آقای تامس اسنلینگ (TOMAS SNELLING)، یکی از آن دو گاریچی‌ای که هنگام حمل تعدادی از جعبه‌ها، مورد حملهٔ رنفیلد قرار گرفته بودند، ملاقات کنم.

«خاطرات روزانهٔ دکتر جان سیوارد»

یکم اکتبر ـ حدوداً حوالی ظهر بود که پروفسور وارد اطاق خوابم شد و با سر و صدای زیادی از خواب بیدارم کرد. خوشحالی و مسرّت خاطر عمیقی در وجنات و حرکات پروفسور مشاهده می‌شد که از روزهای قبل به مراتب بیشتر بود و به‌وضوح حکایت از آن داشت که موفقیّت در برنامهٔ شب گذشته، نگرانی‌هایش را به میزان قابل توجّهی کاهش داده و تأثیر به سزائی در تقویت روحیه‌اش داشته.

پروفسور در بدو ورود، ماجرای شب دوشین را به میان کشید و چند دقیقه راجع به آن صحبت کرد ولی در حین صحبت، ناگهان موضوع را تغییر داد و در ادامهٔ سخنانش با تأکید محسوسی اظهار داشت:

ـ از این حرفها که بگذریم... این آقای رنفیلد بدجوری توجّهم را جلب کرده... برای همین هم هست که می‌خواستم خواهش کنم... اگر اشکالی ندارد... قبل از اینکه بقیه از خواب بیدار بشوند، من و تو دو نفری به سراغش برویم و یک بار دیگر ملاقاتش کنیم... ولی اگر کار داری و باید به بقیه بیماران سر بزنی، من می‌توانم به تنهائی به‌ملاقاتش

بروم... البته دلیلش این است که... من این بیمار را تجربهٔ بسیار جدیدی تلقی می‌کنم... چون تا حالا سابقه نداشته با دیوانه‌ای روبرو شده باشم که راجع به مبانی فلسفه تا این حدّ اطلاع داشته باشد و در حدّ یک فیلسوف تمام عیار، مباحث غامض و پیچیدهٔ فلسفی را با فصاحت و شیوائی هرچه تمامتر بیان نماید.

متأسفانه نمی‌توانستم پروفسور را در این ملاقات همراهی کنم، چون طبق برنامه ثابت و پابرجای همیشگی، باید به دفتر کارم می‌رفتم تا گزارش نگهبانان را راجع به وضعیت بیماران در شب گذشته مطالعه نموده و بعد از آن، به سراغ بیمارانم بروم و به صورت انفرادی با تک‌تکشان مصاحبه کنم و سپس با توجه به نتایج حاصله از این مصاحبه‌ها، دستورات مقتضی صادر نمایم. به‌همین دلیل، به پروفسور گفتم اتفاقاً خیلی خوشحال می‌شوم که ایشان به تنهائی به ملاقات رنفیلد بروند. لحظاتی بعد، نگهبانان اطاق رنفیلد را فرا خواندم و پس از دادن دستورات لازم، از او خواستم تا قویاً مواظب پروفسور باشد و دقیقه‌ای ایشان را با رنفیلد تنها نگذارند... قبل از اینکه پروفسور از اطاقم خارج بشود، با حالتی کاملاً دوستانه به وی هشدار دادم که نباید گول زبان بازی‌ها و آرتیست بازی‌های رنفیلد را بخورد و باید به چشم یک بیمار روانی فوق‌العاده مکار و حقه‌باز به او نگاه کند.

پروفسور در جوابم اظهار داشت:

ـ نه عزیزم اصلاً نگران نباش... چون هدف من از این ملاقات... فقط به فقط به موضوع خاصی مربوط می‌شود... اینکه... او را وادار کنم تا راجع به خودش حرف بزند... راجع به آن تصورات موهوم و بی‌اساس و عقیدهٔ سخیف من درآوردی در مورد لزوم تغذیه از

موجودات زنده که ظاهراً تا مدتها پیش قویاً به آن پایبند بوده و شدیداً از آن دفاع می‌کرده و به‌خصوص راجع به آن تُرهات و خزعبلاتی که در ملاقات دو روز قبل تحویل مادام هارکر داده و من متن کاملش را در دفترچه خاطرات تو خواندم... چیه چی شده؟... چرا می‌خندی؟

من در جواب گفتم:

ـ معذرت می‌خواهم پروفسور... راستش یک چیزهائی یادم آمد...

به‌دنبال این پاسخ، متن ماشین تحریر شده‌ای که روی میز بود برداشتم و درحالی‌که آن را به‌طرف پروفسور دراز می‌کردم گفتم:

ـ زمانی که این دیوانهٔ فیلسوف نما... بلبل زبانی می‌کرد و با فصاحت و شیوائی یک سخنران برجسته و زبردست، مشتی اراجیف و لاطائلات تحویل مادام هارکر می‌داد، هنوز هم دهانش مملّو از مگس و عنکبوت بود. همان مگسها و عنکبوتهای زنده‌ای که لحظاتی قبل از ورود مادام هارکر مشت مشت به دهانش فرو کرد و بلعید. امّا کماکان تعداد زیادی در دهانش باقیمانده بود که در حین حرف زدن، به سرعت می‌بلعید و به قبرستان بقیهٔ مگسها و عنکبوتها می‌فرستاد.

حالا نوبت پروفسور بود که بخندد. و درحالی‌که چهرهٔ واقعاً دوست داشتنی‌اش غرق در شور و شعف شده بود با هیجان زیادی پاسخ داد:

ـ جان دوست خوب من... متشکّرم... متشکرم و از صمیم قلب به تو تبریک می‌گویم... تعجّب نکن خودت می‌دانی که من بی‌خودی به کسی تبریک نمی‌گویم... تو الآن سالهاست که فارغ‌التحصیل شده‌ای و به‌عنوان یک پزشک حاذق به حرفه مقدس پزشکی اشتغال داری... امّا گذشت زمان کوچکترین تأثیری روی حافظهٔ فوق‌العاده قوی زمان دانشجوئیت نداشته و کمترین خدشه‌ای هم به آن وارد نکرده و دقیقاً

مثل زمان دانشجوئی، هنوز هم از حافظه‌ای فوق‌العاده قوی و کم‌نظیر بهره‌مند هستی... موهبتی خدادادی که به‌خصوص در کار و حرفهٔ ما پزشکها از اهمیت به سزائی برخوردار است و امتیاز فوق‌العاده مهمی تلقی می‌شود... و دقیقاً به‌خاطر برخورداری از این حافظهٔ استثنائی و کماکان دست نخورده بود که تبریک گفتم.

من هیچوقت اهل تعریف کردن از خودم و یا به‌قول معروف «منم زدن» نبودم و نیستم و هرگز هم نخواهم بود... و حالا هم بدون اینکه قصد خودستائی داشته باشم، باید اذعان کنم که گفته‌های پروفسور از هر جهت صحت داشت و با حقیقت وفق می‌کرد... چون تا آنجا که به یاد دارم همیشه از حافظه‌ای فوق‌العاده قوی برخوردار بوده‌ام... حتی در دوران کودکی... امّا با اینکه از داشتن این موهبت خدادادی خیلی خوشحال هستم و به خودم می‌بالم، امّا خودم به شخصه آن را... «موهبتی تلخ و شیرین» می‌نامم... چون، «حافظه قوی» چیزی نیست که اختیارش در دست صاحبش باشد و مثلاً با فشاردادن یک دگمه، فقط مناظری زیبا و ماجراهائی شادی آفرین در مغز انسان رژه بروند و مجسّم بشوند... بلکه سیستم کاملاً خودکاری است که تحت شرائط خاصی تحریک می‌شود و بکار می‌افتد... و به‌دنبال آن... مناظر و یا ماجراهای به‌خصوصی در ذهن انسان شکل می‌گیرند و زنده می‌شوند... شرائط خاصی که معمولاً با مشاهدهٔ یک منظرهٔ زودگذر و یا حتّی... با شنیدن یک جمله کوتاه، فراهم می‌شود، حال اگر این منظره و یا این جمله با موضوعات و ماجراهائی شاد و هیجان‌انگیز مرتبط باشند، بدیهی است ذهن انسان هم با ماجراهائی شاد و خرسندکننده سرگرم خواهد شد، امّا امان از وقتی که... این منظره و این جمله...

یادآور لحظاتی تلخ و ملال‌آور باشند،... چون، سیستم حافظه به گونه‌ایست که در این مواقع، تلخ‌ترین و غم‌انگیزترین حوادث و وقایع را در ذهن انسان تداعی می‌کند که بدبختانه هر وقت در خاطرهٔ کسی زنده شوند، به سادگی دست از سرش بر نمی‌دارند، زیرا تجربه ثابت کرده... مدتها طول می‌کشد تا انسان چنین حوادث و وقایعی را دوباره فراموش کند و از شرّشان راحت بشود... اوه خدای من... مثل اینکه باز هم بدون اینکه متوجه باشم... روده درازی کردم....اگر اشتباه نکنم... داشتم راجع به حافظهٔ قوی رنفیلد صحبت می‌کردم... بله... راستش عمدتاً به‌خاطر آگاهی از رمز و راز به راستی جادوئی و اعجاب‌انگیز مغز انسان و همچنین آگاهی از ویژه‌گی‌های سیستم تفکّر و قدرت حافظهٔ انسانها بود که به روانشناسی و روانکاوی روی آوردم و به‌عنوان یک پزشک روانکاو و جرّاح مغز و اعصاب مشغول به کار شدم... من به شخصه معتقدم... مغز انسان دنیای کاملاً ناشناخته‌ایست که نه تنها در این قرن... بلکه تا قرنها بعد هم... کسی نمی‌تواند از رمز و راز واقعاً جادوئی آن سر در بیاورد... البته منظورم این نیست که برای همیشه مجهول باقی خواهد ماند... نه نه... چون هم اکنون دانشمندان به کشفیات فوق‌العاده مهمی در رابطه با فعالیتهای بخشهای به‌خصوصی از مغز انسان نائل شده‌اند که مطمئنم در قرن آینده، یعنی قرن بیستم... گسترش و دامنهٔ بسیار بسیار وسیع‌تری خواهد داشت و دانشمندان در مورد شناسائی مغز انسان به چنان کشفیات شگرفی نائل خواهند شد که با استفاده از آنها، بیماری‌های روانی صعب‌العلاج و یا حتی لاعلاج امروزی هم، به آسانی قابل درمان خواهند بود... و اتفاقاً، دقیقاً به‌خاطر همین موضوع است که نسبت به رنفیلد تا این حدّ حساسیت دارم... چون احساس

می‌کنم... با سر و کله زدن با این روان پریش به‌خصوص و با این عقل رمیدهٔ از هر جهت استثنائی... چیزهائی می‌آموزم و خواهم آموخت که در هیچ کجای دیگری نمی‌توانم بیاموزم... ضمن آنکه اطمینان دارم... هیچ یک از روانشناسان و روانکاوها، حتی آنهائی‌که از شهرت و معروفیت به سزائی برخوردار هستند با چنین روان پریش نمونه و منحصر به فردی مواجه نشده‌اند و هیچ یک از مراکز پژوهشی و تحقیقاتی روانشناسی و روانکاوی هم، هیچ‌گونه سابقه‌ای از این‌گونه عقل رمیده‌های فیلسوف‌نما و به راستی استثنائی ندارند و به احتمال بسیار قوی... اساساً نمی‌دانند که در بین دیوانه‌های کثیری که در تیمارستانهای مختلف تحت درمان هستند و یا به‌عنوان.. بیماران روانی غیرقابل درمان، در مراکز به‌خصوصی نگهداری می‌شوند، بیماری مثل رنفیلد وجود دارد که از جهات بسیاری، دیوانه‌ای بی‌نظیر و منحصر به فرد به شمار می‌رود.

به‌هرحال... لحظاتی بعد پروفسور اطاقم را ترک کرد و من هم به کارهای روزانه‌ام مشغول شدم... امّا هنوز مدتی نگذشته، سر و کلهٔ پروفسور دوباره پیدا شد. حالا نمی‌دانم... یا سرم آنقدر شلوغ بود که گذشت زمان را احساس نمی‌کردم،... یا اینکه،... زمان با سرعت زیادی می‌گذشت.

پروفسور همانطور که در وسط چهارچوب در ایستاده بود، خیلی مؤدبانه اظهار داشت:

ـ امیدوارم مزاحم نشده باشم؟

من بلافاصله گفتم:

ـ چه مزاحمتی... بفرمائید تو... اتفاقاً پیش پای شما، کارهایم تمام

شد و حالا کاملاً آزاد هستم. لذا اگر دوست داشته باشید، می‌توانیم دو نفری به‌ملاقات رنفیلد برویم.

امّا در کمال تعجب، پروفسور در جواب گفت:

ـ نیازی نیست، چون همین الآن از اطاقش برگشتم.

ـ به این زودی؟... خوب لطفاً تعریف کنید.

ـ برخلاف آنچه که در اولین ملاقاتمان گذشت... حالا متأسفانه طوری شده که رنفیلد مرا اصلاً داخل آدم حساب نمی‌کند!!!؟ و کمترین احترامی هم برایم قائل نیست. وقتی وارد اطاقش شدم، بدون اینکه به‌من نگاهی بکند، رفت و روی چهارپایهٔ وسط اطاق نشست، آن هم به‌این‌صورت که... آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و پس از اینکه، سرش را روی دست‌هایش حایل کرد به بیرون از پنجره خیره شد. نارضایتی از سر و صورتش می‌بارید و چهره‌اش به‌حدّی تلخ بود که به قول معروف... حتی با یک تُن شکر هم شیرین نمی‌شد. معهذا، جلو رفتم و با لحن و حالتی خیلی شاد و دوستانه و در عین حال، خیلی مؤدب و محترمانه به او سلام کردم و از حال و احوالش جویا شدم. امّا او کماکان سکوت کرد و هیچ جوابی نداد. امّا من از رو نرفتم و در ادامهٔ سخنانم پرسیدم:

ـ ببینم... مگر مرا نمی‌شناسید؟...

رنفیلد در کمال خونسردی و بی‌اعتنائی پاسخ داد:

ـ چرا خیلی هم خوب می‌شناسم... تو همان وان هلسینگ پیر و خِرفْتْ هستی!!!؟... ای کاش گورت را گم می‌کردی و همراه با آن تئوری‌های احمقانه و ابلهانه‌ای که از خودت درآوردی به یک گورستان دیگری می‌رفتی. مرده شور ریخت شما هلندی‌های کلّه خر را ببرد که

یکی از یکی کلّه خر تر و احمق تر هستید!!!؟

و بـه‌دنبال ایـن خـطابه غـرّا و شـیوا و فـوق‌العـاده مـؤدبانه و محترمانه!!!؟... سکوت کرد و چنان بی‌توجه و بی‌اعتنا بـه بـیرون از پنجرهٔ اطاق خیره شد که پنداری بـود و نـبودم بـرایش یکـی است و اساساً... جز شخص شخیص مبارکشان، احدّالناسی در اطـاق وجـود ندارد... و در عین حال، با همین سکوتی که از هر زبانی گویاتر بـود، به‌من حالی کرد که اگر به آبرو و حیثیتم علاقمندم، بهتر است هرچـه زودتر گورم راگم کنم و آقا شازده را با خودش و سایه‌اش تنها بگذارم. لذا، بدون اینکه حرفی بزنم و یا حتی خداحافظی بکنم، راهم راکشیدم و از اطاق این آدم ظاهراً دیوانه بیرون آمدم... دیوانه‌ای که به‌نظر من دست خیلی از آدمهای عاقل و زیر و زرنگ را از پشت می‌بندد و از صد تا آدم حقه‌باز و شارلاتان هم به‌مراتب قالتاق‌تر و ناقلاتر است.

بعد از این ملاقات بی‌حاصل و توهین‌آمیز که باید اعـتراف کـنم، شدیداً پَکَر و یا به‌قول شما انگلیسی‌ها، شدیداً مَچَلَم کـرده بـود، بـه دیدار مادام مینای صمیمی و مهربان رفتم تا با صحبت کردن با ایشان، ماجرای ملاقات موهن و زنندهٔ رنفیلد فراموشم بشـود و از آن حـالت پَکَری و مَچَلی آزاردهنده بیرون بیایم. دیداری فوق‌العـاده دلچسب و آرام‌بخش که بیش از چند دقیقه طول نکشید. امّا در طول همین چـند دقـیقه‌ای کـه بـا مـادام مـینا بـه صـحبت نشسـتم، تـمام دلخـوری و ناراحتی‌هایم به‌کلی رفع شد. طوری‌که انگار نه انگار دیوانه‌ای به نـام رنفیلد را ملاقات کرده بودم... امّا حالا که صحبت از مادام مینا، به میان آمد، بهتر است موضوعی را به اطلاعت برسانم... جان دوست عزیز... من خیلی خیلی خوشحالم... و حیف کـه قـادر نـیستم ایـن شـادی و

مسرّت غیرقابل توصیف را در قابل حرف و کلام بیان کنم. فقط می‌توانم بگویم... آن‌قدر خوشحالم که می‌خواهم بال در بیاورم... بله... خوشحال و شادان از اینکه... مادام مینا هارکر... این زن جوان واقعاً مهربان، فداکار و فرشته صفت، دیگر در موقعیتی نیست تا به‌خاطر برنامه‌هائی که ما در پیش داریم... دائماً عذاب بکشد... زجر بکشد... و مدام در حالتی از هول و هراس باشد... البته باید اعتراف کنم... مادام هارکر به انگیزهٔ برخورداری از صفات محسنهٔ بسیار مهمّی نظیر... خونسردی و خویشتن‌داری چشمگیر و کم نظیر... عزم و اراده‌ای راسخ و تزلزل ناپذیر... و از همه مهمتر... برخورداری از هوش و ذکاوتی استثنائی،... چنانچه به‌ما پنج نفر می‌پیوست و همراه با ما در این مبارزه شرکت می‌نمود، بدون شک و تردید، می‌توانست مسئولیتهای بسیار خطیری را به عهده بگیرد و کمکهای شایان و ارزنده‌ای هم در اختیارمان بگذارد... امّا؟... امّا باید ببینیم عقل و منطق چه می‌گوید؟... عقل و منطق با استناد به واقعیتی فوق‌العاده مهم و انکارناپذیر می‌گوید... خانم جوان از هر جهت ممتاز و نمونه‌ای که به حق می‌تواند از زمرهٔ بهترین مادرها باشد و فرزندان برومندی در دامنش تربیت کند و تحویل جامعه بدهد، واقعاً حیف است در شرائط و موقعیتهائی قرار بگیرد که بقاء و حیاتش شدیداً به‌مخاطره بی‌افتد و خدای ناخواسته در عنفوان جوانی، جانش را از دست بدهد. واقعیت انکارناپذیری که در تمام کشورها در تمام جوامع مختلف پذیرفته شده و به‌عنوان عامل فوق‌العاده مهم و سازنده‌ای در راستای ترقی و تعالی جامعه تلقی می‌شود... دراین‌صورت... مجدّداً با تأکید زیادی تکرار می‌کنم... از هر جهت به صرفه و صلاح مادام هارکر و حتّی ما پنج نفر

بود که ایشان را از این مبارزهٔ خطیر و خطرناک دور نگاهداریم و همچنین... همان طور که در پایان جلسهٔ آن شب به فرد فرد شما چهار نفر با تأکید زیادی گوشزد کردم... تا مادامی که این مبارزه ادامه دارد، به‌هیچ‌وجه نباید، کوچکترین و کمترین اطلاعاتی راجع به اقداماتی که انجام داده و یا قرار است انجام بدهیم، در اختیار مادام هارکر بگذاریم و چنانچه... از روی کنجکاوی، سؤالاتی در این زمینه مطرح کردند، با حالتی کاملاً دوستانه و مؤدّبانه از ارائه هر گونه پاسخی، ولو هر قدر هم گُنگ و سربسته باشند، خودداری نمائیم... البته... همان طور که به‌ایشان قول داده‌ام،... پس از اینکه... این هیولای خون آشام به دام افتاد و به لطف و مرحمت خداوند بزرگ و مهربان، مبارزه‌مان را با موفقیت هرچه تمامتر به‌پایان رساندیم، خودم شخصاً... تمام ماجرا را برایشان تعریف خواهم کرد و به تمام سؤالاتشان هم پاسخ خواهم داد... و تا مادامی‌که... این لحظهٔ باشکوه فرا برسد... هیچ یک از ما پنج نفر حق نداریم دهانمان را باز کنیم و به سؤالات کنجکاوانه مادام مینا جواب بدهیم... گو اینکه... با شناختی از این زن واقعاً شجاع و شکیبا دارم، مطمئنم... برای اینکه ثابت کند، نصایحم را با دل و جان پذیرفته و آویزهٔ گوشش نموده، تا مادامی که مبارزه به‌پایان نرسد، کوچکترین سؤالی نخواهد پرسید... به‌خصوص از شوهرش، مسیو جوناتان... چون می‌داند که جوناتان تحت تأثیر عشق و علاقهٔ مفرطی که به او دارد، هرگز قادر نخواهد بود به او «نه» بگوید و از ارائهٔ پاسخهای صحیح و منطقی طفره برود... من واقعاً به چشم دختر خودم به مادام مینا نگاه می‌کنم و به‌همین جهت... دوست ندارم حتی یک مو از سرش کم بشود. ایشان به‌اندازه کافی زحمت کشیده و وظیفه بسیار بسیار

مهمّی که به عهده‌شان گذاشته شده بود به بهترین وجه ممکنه انجام داده‌اند و حالا موقعش رسیده که به‌عنوان مادام هارکر... یعنی، همسری ممتاز، نمونه... و قابل ستایش، به زندگی مشترکشان برسند و تمام همّ و غمشان را مصروف خانه و کاشانه و زندگی زناشوئیشان بنمایند.

من هم بنوبهٔ خود، در تأئید اظهارات پروفسور، خیلی صادقانه جواب دادم و گفتم:

- پروفسور عزیز... من هم در این مورد کاملاً با شما موافق هستم و قویاً معتقدم که به‌هیچ‌وجه نباید پای خانم هارکر به این مبارزه کشیده شود... البته به‌نظرم رسید که پیشنهاد شما را با اکراه پذیرفت امّا مطمئناً در آینده‌ای نه چندان دور، متوجه خواهند شد که پیشنهاد و نصایح جنابعالی، تا چه حدّ به صرفه و صلاحش بوده... از طرفی دیگر... من بشخصه معتقدم هیچ نیازی به نفرات اضافی نیست و همین تعدادی که هستیم، کاملاً کفایت می‌کند... ضمن اینکه... ماهیت و کیفیت ماجرا هم بگونه‌ایست که صرفاً برای قد و قوارهٔ آقایان ساخته‌شده. ویژه‌گی خاصی که شرکت خانمها را قویاً منتفی می‌کند... امّا از همه مهمتر... ما پنج نفر، آدمهای دست و پا چلفتی و بی‌تجربه‌ای نیستیم که به‌محض برخورد با خطرات پیش‌بینی نشده و یا قرارگرفتن در تنگناهای سخت و دشوار روحیه‌هایمان را ببازیم و دست و پایمان بلرزد... بلکه هر کداممان بسهم خود، دورانهای فوق‌العاده سخت و بحرانهای فوق‌العاده حادّ و دشواری را پشت سرگذاشته‌ایم... و به‌قول معروف... فولادهائی هستیم که در بوتهٔ زندگی، کاملاً آبدیده شده‌ایم... لذا... حالا از چنان تحمّل و مقاومتی برخوردار هستیم که می‌توانیم هر ضربهٔ سهمگین را بخوبی و با رشادت هرچه تمامتر تحمّل کنیم و متعاقباً با ضربهٔ

به‌مراتب سهمگین‌تر و محکم‌تری پاسخ بدهیم... تاب و تحمل و مقاومتی که در این مبارزه، حرف اوّل و آخر را می‌زند... دراین‌صورت... چنانچه خانم هارکر تحت تأثیر... احساساتی غیر منطقی و نا بخردانه، به‌ما می‌پیوست و در برنامه‌هایمان شرکت می‌کرد... به احتمال قریب به یقین... در همان ابتدای کار و با همان ضربات سهمگین اولیه... چنان از پا می‌افتاد و روحاً و جسماً چنان آسیب می‌دید که اگر تازه شانس می‌آورد و زنده می‌ماند، برای بازیافتن سلامتی‌اش، می‌بایست ماهها در بیمارستان و یا تیمارستان، بستری می‌شد و تحت مداوا قرار می‌گرفت.

حالا پروفسور به سراغ خانم و آقای هارکر رفته تا راجع به‌موضوع به‌خصوصی با آنها مذاکره کند. آرتور و کوئینسی هم رفته‌اند بیرون سر و گوشی آب بدهند تا شاید بتوانند سر نخی از محل جعبه‌های چوبی گمشده به دست بیاورند. من هم در اینجا به نگارش خاطراتم پایان می‌دهم. چون موقعش رسیده که دوباره به بیمارانم سرکشی کنم. ضمناً بر طبق دستورات پروفسور وان هلسینگ، امشب بعد از شام جلسه‌ای خواهیم داشت و دوباره دور هم جمع می‌شویم.

«خاطرات روزانهٔ خانم مینا هارکر»

یکم اکتبر ـ خیلی عجیب و غریب است که همه با تعمّد خاصی سعی دارند هرچه که هست از من پنهان کنند... حتی جوناتان... و همین موضوع است که شدیداً شکارم کرده و واقعاً کفرم را در آورده. چون... حالا بقیه هیچی... امّا از جوناتان اصلاً انتظار ندارم که به‌قول ما خانمهای جوان، این‌طوری قِر بریزد و اِفِه بیاید و برای من که همسرش

هستم، ادای مأمورین مخفی را در بیاورد. انگار همراه با چهار نفر دیگر، مبارزهٔ مخفیانه‌ای را برعلیه چند جاسوس اجنبی آغاز کرده و تنها خطری که تهدیدشان می‌کند من هستم که مثلاً سعی دارم از رمز و رازشان مطّلع بشوم و به جاسوسان اجنبی اطلاع بدهم. یکی نیست به این شوهر عزیز و محبوبم بگوید... آخه آقای جوناتان هارکر خوش معرفت... مگر آن قول و قرارها یادت رفته؟. فکر می‌کنم، موقعش رسیده که راجع به سوابق خودم و جوناتان توضیحاتی بدهم... من و جوناتان هر دو، کودکان یتیم و به‌کلی بیکس و کاری بودیم که از همان بدو تولّد از نعمت پدر و مادر محروم شدیم و دقیقاً به‌مثابه علفهائی هرز در بیابان برهوتی از فقر و تهیدستی رو به نشو و نما گذاشتیم که قاعدتاً می‌بایست پس از مدت کوتاهی، به دست تندباد زمانه و قهر طبیعت از بیخ و بن ریشه‌کن می‌شدیم... امّا خوشبختانه لطف و مرحمت الهی شامل حالمان شد و خداوندبزرگ و مهربان، انسان فوق‌العاده شریف و خوش‌قلبی بنام آقای هاوکینز را در سر راهمان قرار داد که ما دو کودک یتیم و بی‌کس و کار را به زیر بال و پرش گرفت و واقعاً مثل فرزندان خودش از ما مواظبت و مراقبت نمود و با لطف و محبّتی به راستی پدرانه به تعلیم و تربیت ما همت گماشت تا سرانجام من با نمراتی بسیار عالی دیپلم دبیرستان را دریافت کردم و جوناتان هم تحصیلات دانشگاهی‌اش را به‌پایان رساند و به‌عنوان دانشجوی ممتاز در رشتهٔ حقوق فارغ التحصیل شد. دقیقاً در این مقطع زمانی بود که آقای هاوکینز، من و جوناتان را رسماً برای هم نامزد کرد... البته من و جوناتان از مدتها قبل همدیگر را می‌خواستیم و به‌همین جهت خیلی پاک و صادقانه با هم عهد کرده و پیمان بسته بودیم که فقط به فقط برای

هم چهچه بزنیم و جز با همدیگر با هیچ دختر و پسری ازدواج نکنیم. منتها از آنجائی‌که از آقای هاوکینز شدیداً خجالت می‌کشیدیم، هیچوقت رویمان نمی‌شد که راجع به این عهد و پیمان پاک و صادقانه به‌ایشان حرفی بزنیم... غافل از اینکه آقای هاوکینز که امیدوارم نور به قبرشان ببارد، از مدتها قبل به این موضوع پی برده و ما دو نفر را برای هم کاندید کرده بودند و اتفاقاً عجله‌شان هم برای این امر خیر، از من و جوناتان بیشتر بود، منتها منتظر بودند که تحصیلات ما دو نفر تمام بشود تا با خیال راحت شیرنی عروسی ما را میل بفرمایند. البته اگر آن سفر وحشتناک پیش نمی‌آمد و جوناتان در بیمارستانی در بوداپست بستری نمی‌شد، ما مطمئناً خیلی زودتر و با مراسم خیلی باشکوهتری ازدواج می‌کردیم و آقای هاوکینز هم می‌توانستند شیرینی عروسی جانانه‌ای میل بفرمایند... امّا خوب... تقدیر این بود که من و جوناتان به آن صورت ساده ازدواج کنیم. ازدواجی که به‌نظر خودم، از هر ازدواج باشکوهی باشکوهتر و هیجان‌انگیزتر بود... الآن ماهها‌ست که از آن روز پرشکوه و فراموش نشدنی می‌گذرد و من و جوناتان هم از حالت به‌قول معروف... تازه عروس بودن و شاه دامادی بیرون آمده و گو اینکه هنوز... اولین سالگرد ازدواجمان فرانرسیده امّا به‌هرحال... زن و شوهر تقریباً جا افتاده‌ای محسوب می‌شویم... مع الوصف، زمان چنان به سرعت می‌گذرد که انگار همین دیروز بود که آقای هاوکینز خدابیامرز، ما را برای هم نامزد کرد. به‌همین جهت، تمام حرفهائی که آن روز به هم زدیم به خوبی در خاطراتم باقیمانده و هنوز هم درگوشم صدا می‌کند... و دقیقاً به‌همین دلیل است که امروز، شدیداً عصبانی و ناراحت شده‌ام... چون... یادم می‌آید... وقتی که آقای هاوکینز ما را

تنها گذاشت... من و جوناتان که از فرط خوشحالی، اشک از چشمانمان سرازیر شده بود، قبل از اینکه راجع به زندگی مشترک آینده‌مان حرف بزنیم و تبادل نظر بکنیم،... با صمیمیت زایدالوصفی که به راستی مؤیّد و معرّف احساسات پاک و صادقانه هر دویمان بود و با شور و هیجان غیرقابل توصیفی که از عشق آتشین ما دو نفر نسبت به هم سرچشمه می‌گرفت، از هم خواستیم تا هرچه که در سینه‌هایمان هست بیرون بریزیم و برای هم تعریف بکنیم و سپس قاطعانه و مرد و مردانه (البته شاید بهتر است بگویم... زنانه و مردانه) به هم قول دادیم که... تحت هیچ شرائطی همدیگر را تنها نگذاریم... تمام غمها و شادی‌هایمان را با هم تقسیم بکنیم... به هیچ عنوان از مسیر حقیقت و رو راستی منحرف نشویم... و مهمتر از همه... هرگز و هرگز... هیچ چیزی را از هم پنهان نکنیم... امّا حالا به‌نظرم می‌رسد که جوناتان... این قسمت آخر را که در حقیقت مهمترین بند میثاق نامه‌مان محسوب می‌شود، فراموش کرده و یا احتمالاً... به‌طور یک طرفه فسخ نموده، که درهرصورت، به‌عنوان طرف دیگر قرارداد که در تهیه و تنظیم این میثاق نامه شرکت داشته و آن را امضاء نموده، حق دارم از این بابت ناراحت باشم، عصبانی باشم... و کُفْرم هم در بیاید... البته اگر موضوع ساده و بی‌اهمیتی بود، شاید تا این حد عصبانی نمی‌شدم، گو اینکه طبق قول و قرارمان، هیچ موضوعی را نمی‌بایست از هم پنهان بکنیم... ولو بی‌اهمیت‌ترین موضوعات وناچیزترین حوادث و وقایع. چه‌برسد به‌موضوع‌فوق‌العاده مهّمی مثل موضوع کنت دراکولا که به‌نظر من... از مهمترین موضوعات هم مهمتر است، چون با حیات و ممات بشر و بشریت ارتباط دارد... به‌همین دلیل دلم بیشتر از این می‌سوزد که جوناتان... با وجود اینکه

می‌داند تا چه حدّ نسبت به این موضوع کنجکاو هستم و نسبت به آن حساسیّت دارم، بدون اینکه کمترین توجهی به نگاه و حال و روزم داشته باشد، سُر و مُر و گنده راه می‌رود و عمداً از نزدیک شدن به‌من خودداری می‌کند تا مبادا تحت تأثیر نگاه‌های ملتمسانه و کنجکاوانه‌ام قرار بگیرد و به‌قول معروف... بند را آب بدهد.

من به‌علّت فعالیتهای شدید در طول روز و شب گذشته، آن قدر خسته بودم که حتی با اینکه امروز صبح آفتاب تمام اطاق خوابمان را روشن کرده بود، از جایم بلند نشدم و ترجیح دادم، دو سه ساعت بیشتر بخوابم. امّا جوناتان با اینکه او نیز تا پاسی از صبح در خواب بود، زودتر از من بیدار شد و یک راست بالای تختخوابم آمد و پس از گفتن سلام صبح‌بخیر و احوالپرسی فوق‌العاده شیرین و عاشقانه، دیگر معطل نشد و مثل باد صَر صَر از اطاق پرید بیرون. بدون آنکه کوچکترین حرفی راجع به‌مأموریت دیشبشان بزند... ناقلا علاوه بر لحن و کلامی واقعاً با حلاوت و دلنشین، آن قدر تند و تند صحبت کرد و بعدش هم با چنان سرعتی از اطاق خارج شد که حتی وقت نکردم دهانم را باز کنم و به‌خاطر این سلام صبح بخیر عاشقانه و واقعاً در خور ستایش، از او تشکر نمایم... چه برسد به اینکه در مورد چند و چون اقامتگاه اختصاصی کنت دراکولا، سؤالاتی را مطرح کنم... گو اینکه صددرصد می‌دانست که تا چه حدّ نسبت به این موضوع حساسیت دارم و شب گذشته در غیابش، تا چه حدّ نگران و مضطرب بودم... امّا با اطمینان و اعتمادی که به جوناتان دارم... می‌دانم و مطمئنم که شوهر عزیز و محبوبم... شخصاً تعمّدی در این مورد ندارد و صرفاً بنا به دستورات اکید پروفسور وان هلسینگ و به‌خصوص قولی که همراه با

بقیه به این شخصیت واقعاً با ایمان و قابل احترام و واقعاً دوست داشتنی داده، چاره‌ای ندارد جز آنکه سکوت کند و از ارائه هرگونه اطلاعات و حتی توضیحاتی خودداری نماید،... حتی به‌من که همسرش هستم... طفلکی جوناتان عزیزم... می‌دانم که او خیلی بیشتر از من زجر می‌کشد... ولی خوب... چاره‌ای نیست... چون در جلسهٔ آن شب، همگی از جمله خود جوناتان از پیشنهاد به جا و منطقی پروفسور استقبال کردند و با توجه به خطرات سهمگین و بی‌شماری که در سر راهشان قرار دارد، به‌طور متفق‌القول موافقت و تأکید نمودند که من باید به‌کلی از این مبارزه به دور باشم و علاوه بر آن... تا مادامی که مبارزه ادامه دارد، از مطرح کردن هر گونه سؤالی نیز اکیداً خودداری نمایم. پیشنهاد و تصمیماتی که من هم به نوبهٔ خود، آنها را پذیرفتم و تأئید کردم... ولیکن... علی‌رغم تمام این حرفها... از اینکه جوناتان دهانش را بسته و یا به‌قول دانشجوهای دانشکده ادبیات... بر لبانش مهر خاموشی زده... دلم شدیداً آتش گرفته و هر کاری می‌کنم که به خودم بقبولانم... جوناتان هیچ تقصیری ندارد و صرفاً وظیفه‌اش را انجام می‌دهد موفق نمی‌شوم و حالا در اطاقم تمرگیده‌ام و مثل دخترهای خُل و چِل، اشک از مشگم سرازیر شده و همزمان... مرتباً به خودم ناسزا می‌گویم... چون می‌دانم که جوناتان صرفاً به‌خاطر عشق و علاقه آتشینی که نسبت به من دارد از بازگوکردن ماجرای دیشب خودداری می‌کند و این تصمیم صددرصد ضروری، توسط کسانی اتّخاذ شده که بدون استثناء، همگی با عشق و علاقهٔ زایدالوصفی به‌من نگاه می‌کنند و همگی از این می‌ترسند که با آگاهی از ماجرای کلیسای قدیمی و نیمه مخروبه و همچنین ماجراهائی که بعداً با آنها دست و پنجه نرم خواهند

کرد، آرامش فکری و روحی‌ام را به‌تدریج از دست بدهم و در نهایت به‌عنوان بیماری روانی در تیمارستان دکتر سیوارد بستری بشوم و آن وقت بدون آنکه بدانم چه بلائی به سرم آمده و به‌خصوص... جوناتان عزیزم چه درد و رنجی می‌کشد، روزها بی‌خیال در باغ تیمارستان پرسه بزنم و برای تأمین خوراک اصلی آقای رنفیلد مگس خور و عنکبوت خور، انوع مگسهای چاق و چلّه و عنکبوتهای درشت و پروار شکار بکنم!!!؟... اوه خدای من... خدا آن روز را نیاورد... چون حتّی از تصوّر اینکه به این روز بی‌افتم، بدنم سرد می‌شود و به لرزه می‌افتم... ولی بدبختانه... یا اینکه می‌دانم همه خیر و سلامتی‌ام را می‌خواهند و واقعاً با نیّتی از هر جهت مصلحانه و خیرخواهانه چنین تصمیمی را گرفته‌اند، باز هم تحت تأثیر احساسی که مطلقا چیزی به جز یک خودخواهی احمقانه نیست، دارم بیخود و بی‌جهت به خودم زجر می‌دهم و از روی حماقت محض گریه می‌کنم. به قول معروف خدا به‌من عقل بدهد و به جوناتان پول و پلهٔ زیاد تا هر دو به آنچه که نداریم برسیم.

امّا خوشبختانه... سرانجام بر خودخواهی‌ام فائق آمدم و موفق شدم خودم را قانع کنم که سکوت جوناتان و بقیه، دقیقاً یک توفیق اجباری است که صرفاً برای آرامش اعصابم، طرح‌ریزی و به‌مورد اجرا گذاشته شده... البته... گریه‌هایم هم بی‌تأثیر نبود و به‌میزان زیادی از دلخوری و التهابات درونی‌ام کاست... مضافاً به اینکه چون جوناتان را به خوبی می‌شناسم و از احساساتش نسبت به خودم نیز کاملاً آگاه هستم، می‌دانم و مطمئنم که وقتی موقعش فرا برسد، هر چیزی که بوده و نبوده برایم شرح خواهد داد... البته... من هم ساکت نخواهم نشست

و با گوشه و کنایه به او حالی خواهم کرد که هرگز انتظار نداشتم... به‌خاطر حفظ و حرمت قولی که به پروفسور داده بود، قول و قرارهایش را با من که همسرش هستم زیر پا بگذارد و به‌خاطر اینکه مبادا از زیر زبانش حرفی بیرون بکشم مثل یک غریبه، از من دوری نماید... حال اینکه... من هرگز و هرگز زیر قولمان نزده‌ام و طبق روال معمول، هر اتفاق و حادثه‌ای که در زندگیمان رخ داده و رخ می‌دهد در دفترچه خاطراتم نوشته و می‌نویسم. دفترچه‌ای که به هر دویمان تعلق دارد و هر وقت دلش بخواهد می‌تواند آن را مطالعه کند و از محتویاتش آگاه بشود... ولی خوب... من آدم صبوری هستم... یعنی در حقیقت چاره‌ای ندارم جز اینکه صبر و شکیبائی پیشه کنم... احساس می‌کنم امروز یکی از تلخ‌ترین و یُبس‌ترین روزهائی است که تا به حال داشتم... چون از همان صبح که بلند شدم حالم گرفته بود و آن قدر پکر و بی‌حال بودم که اصلاً دلم نمی‌خواست از جایم بلند شوم و آبی به سر و صورتم بزنم... تا حالا سابقه نداشته که با چنین روحیهٔ ضعیفی روز را آغاز کرده باشم... نمی‌دانم... ولی فکر می‌کنم به احتمال خیلی قوی، به‌خاطر نگرانی و اضطراب وحشتناکی است که شب گذشته سوهان روحم شده بود و حتی برای لحظه‌ای هم راحتم نگذاشت.

دیشب وقتی که همه رفتند، من هم به اطاقم رفتم تا بخوابم... البته نه اینکه خودم بخواهم... بلکه به‌خاطر اینکه از من خواسته بودند بخوابم. حال اینکه اصلاً خوابم نمی‌آمد و هر کاری هم که می‌کردم فایده‌ای نداشت و خوابم نمی‌برد... چون همانطور که گفتم... نگرانی و اضطراب فوق‌العاده زجرآوری قلبم را در خود می‌فشرد و مثل خوره، روح و جسمم را می‌خورد... افکار وحشتناک و هولناکی دائماً به‌مغزم

فشار می‌آورد و مرتباً به یاد آن روزی می‌افتادم که جوناتان یک راست از ویتبی به لندن آمد و در همین منزل به من ملحق شد و هر بار که آن روز به‌خاطرم می‌آید... به‌طور مرموزی به‌نظرم می‌رسد که... تراژدی وحشتناک و غم‌انگیزی روی صحنه آمده و ما چند نفر بازیگران این درام موحش هستیم... ضمن اینکه... احساس می‌کنم... تقدیر هم سرنوشت به‌خصوصی را برایمان مقدّر کرده و با نیروئی شگرف و خارق‌العاده ما را به سوی این سرنوشت سوق می‌دهد. واقعاً نمی‌دانم چه بگویم... ولی حالا احساس می‌کنم... آدم نباید به چشمها و گوش‌هایش اعتماد زیادی داشته باشد و هر چیزی که می‌بیند و می‌شنود، نباید بلافاصله قبول کند، چون عملاً ثابت شده... تمام حقایقی که ظاهراً معقول و منطقی به‌نظر می‌رسند، حتی چنانچه از هر جهت مستدل، منطقی و انکارناپذیر هم باشند، در اکثر مواقع، برخلاف آنچه که انتظار می‌رود، چنان فرایندهای ناپسند و نفرت‌انگیزی به‌دنبال خواهند داشت که حتی خوشبین‌ترین و بی‌خیال‌ترین آدمها را نیز تحت تأثیر قرار خواهد داد و حالتی از تنفّر و بیزاری در آنها به‌وجود خواهند آورد... به‌عنوان مثال... اگر من قلم پاهایم می‌شکست و به ویتبی سفر نمی‌کردم... به احتمال خیلی زیاد، لوسی الآن زنده بود و به‌عنوان خانم لرد گدالمینگ شهرت داشت... برای اینکه... تا قبل از اینکه من به ویتبی بروم، لوسی خدابیامرز حتی پایش هم به محوطهٔ قبرستان قدیمی ویتبی نرسیده بود... این من بودم که هر روز لوسی را به‌دنبال خود کشیدم و به این قبرستان بردم و در نهایت طوری شد که لوسی حتی با چشمهای بسته هم می‌توانست از خانه‌اش به راه بافتد و به قبرستان برود... اشتباه من هم دقیقاً همین جا بود. چون اگر من

لوسی را به‌دنبال خود نمی‌کشیدم و کاری نمی‌کردم که مسیر قبرستان را یاد بگیرد، او به احتمال قوی زنده می‌ماند... چرا؟... چون مسیر قبرستان را نمی‌دانست و طبیعتاً نمی‌توانست در حالت خواب به آنجا برود... دراین‌صورت، بدیهی است که از چنگال آن هیولای خون‌آشام مصون می‌ماند و دچار چنان سرنوشت شوم و فجیعی نمی‌شد... اوه خدای من... کاش پاهایم می‌شکست و هرگز به ویتبی نمی‌رفتم... آخر چرا باید چنین اشتباه موحشی از من سر بزند که در نهایت، مرگ فجیع و وحشتناک لوسی عزیزم را به‌دنبال داشته باشد... اوه... باز هم اشک‌هایم سرازیر شد... واقعاً مرده شورم را ببرد... آخه این هم شد کار؟... کافیست اعصابم یک ذره ناراحت بشود، چون درست مثل اینکه نیروئی از درون، کیسهٔ اشک‌هایم را فشار بدهد، بدون اینکه اختیاری از خودم داشته باشم، اشک از چشمانم سرازیر می‌شود... نمی‌دانم امروز از صبح چه مرگم شده که فقط دلم می‌خواهد یک گوشه‌ای بتمرگم و تا می‌توانم زار بزنم و گریه بکنم... این دومین باری است که اشکم سرازیر شده... باید کاری کنم که جوناتان اصلاً نفهمد گریه کرده‌ام... اگر بفهمد... شدیداً ناراحت می‌شود.. چرا که از بعد از ازدواجمان تا حالا، هرگز سابقه نداشته به‌خاطر موضوعی گریه کرده باشم، چون از یک طرف... جوناتان به‌علّت عشق و علاقهٔ مفرطی که به من دارد، محال و ممتنع است کاری بکند و یا حرفی بزند که باعث ناراحتیم بشود... و از طرفی دیگر... خودم هم چیزی کم ندارم که به قول معروف عقده‌ای باشم و هر وقت که تنها می‌شوم گریه بکنم... بلکه برعکس... هر روز خدا را صدهزار بار شکر می‌کنم... زیرا چنان شوهر نمونه و بی‌نظیری نصیبم کرده که خودم را خوشبخت‌ترین همسران دنیا می‌دانم.

دراین‌صورت دلیلی ندارد که گوشه‌ای بنشینم و ماتم بگیرم و بیخود وبی‌جهت گریه بکنم... امّا همانطورکه گفتم... تمام این فکر و خیالهای ملال‌آور واهی و بی‌اساس، به‌خاطر فکر و خیالهای فوق‌العاده نحس و غم‌انگیزی است که از همان صبح علی‌الطلوع به‌مغزم هجوم آورده و لحظه‌ای راحتم نمی‌گذارند... حالا بلند می‌شوم و صورتم را می‌شویم و چشم‌هایم را با آب سرد کمپرس می‌کنم تا از این حالت بدشکل و غربتی بیرون بیایند و بعدش هم با شوق و اشتیاق همیشگی به استقبال شوهرم می‌روم و کاری می‌کنم تا اصلاً نفهمد که حتی قطره‌ای اشک از چشمانم سرازیر شده... بله... این هم یکی از درسهای سخت و سنگینی است که ما خانمهای جوان باید بیاموزیم... یعنی اینکه... علی‌رغم غم و اندوه شدیدی که به‌قلبمان چنگ می‌زند، همواره طوری به استقبال شوهرانمان برویم و طوری وانمود کنیم که... نه تنها هیچ فکر و خیالی آزارمان نمی‌دهد... بلکه دلمان از خوشحالی غنج می‌زند... حال اینکه... هیچ یک از آقایان محترم... مطلقاً قادر نیستند آلام درونی‌شان را حتی برای مدت کوتاهی هم که شده کنترول بکنند و در چنین مواقعی با ژست و حالتی منطقی و مصلحت‌آمیز با همسرانشان برخورد نمایند... بلکه از همان چند کیلومتری، قیافه‌هایشان داد می‌زند که موضوع خاصی ناراحتشان کرده و یا از مورد خاصی عصبانی شده‌اند... و آن وقت بدون توجه به منزلی که از تمیزی و نظافت برق می‌زند، بدون توجه به میز غذائی که در نهایت آراستگی چیده شده و مهمتر از همه... بدون توجه به چهره متبسم همسرشان که با اشتیاق وافری به استقبالشان آمده، کیف و کلاهشان را به گوشه‌ای پرت می‌کنند و بعدش هم راه می‌افتند و از هرچه که ببینند، ایرادهای بنی‌اسرائیلی می‌گیرند و

خلاصه سعی می‌کنند تمام دق دلی‌شان که اساساً کوچکترین ارتباطی با زندگی زناشوئیشان ندارد، سر همسر زحمتکش و وفادارشان در بیاورند... واقعاً نامردی است که آقایان محترم، ما همسران زحمتکش و وفادار را به بیفکری و بی‌خیالی متهم کنند.

راستش یادم نمی‌آید که دیشب بالاخره چطور و چه موقع خوابم برد... امّا همین قدر یادم می‌آید... با صدای واق واق تعداد زیادی سگ که با صداهای درهم و برهم و مرموزی نیز همراه بود، ناگهان از خواب پریدم... صداهای فوق‌العاده عجیب و غریب و تکان‌دهنده و نامفهوم که حالتی از یک مراسم مذهبی خاص را تداعی می‌کرد، گویی شخصی در گوشه‌ای ایستاده و اوراد به‌خصوصی را با صدای فوق‌العاده بلندی می‌خواند. صداهائی بسیار نزدیک که به‌نظرم رسید از اطاق رنفیلد بلند می‌شود. چونکه اطاق رنفیلد، درست زیر اطاق خواب من و جوناتان قرار دارد... ولی ناگهان تمام صداها و حتی واق واق سگها قطع و به‌جای آن، سکوت سنگینی حکمفرما شد... سکوتی آنچنان سنگین و غیرمنتظره که شدیداً شگفت‌زده‌ام نمود... البته حالت به‌خصوصی از شگفت‌زدگی... چون با ترس و وحشت موهومی هم همراه بود... از تختخواب پائین آمدم و به‌مقابل پنجره اطاق رفتم و به فضای ساکت و تاریکی که در مقابلم قرار داشت خیره شدم... کوچکترین و کمترین صدائی از جائی بر نمی‌خاست و به جز سایه‌های عجیب و غریبی که در اثر برخورد نور ماه با شاخ و برگهای درختان بلند و قطور به‌وجود آمده بود، هیچ ذیروحی و هیچ جنبنده‌ای در محوطهٔ باغ تیمارستان دیده نمی‌شد... سکوت سنگین و ناراحت کننده‌ای که گوئی به زبان بی‌زبانی... به... مرگ و سرنوشت اشاره می‌کرد. چنان تحت تأثیر این

سکوت مطلق... این تاریکی گسترده... این سایه‌های عجیب و غریب و به‌طور کلی... این منظرهٔ وهم‌انگیز قرار گرفته بودم که حتی پس از مشاهدهٔ توده‌ای از مه رقیق (میست) (MIST)، توجه چندانی به آن ننمودم!!!؟... توده‌ای تقریباً کروی شکل که آهسته آهسته به‌جلو می‌غلتید و طوری حرکت می‌کرد که گوئی محیط اطرافش را به خوبی حس می‌کند و تحت تأثیر نیروی مرموزی که در خودش نهفته، به‌طرف منزل دکتر سیوارد هدایت می‌شود!!!؟... فکر می‌کنم... مشاهدهٔ تودهٔ کروی شکل، حداقل این حُسن را داشت که افکارم را از آن فکر و خیالات کابوس‌وار و ناراحت کننده منحرف نمود و با این کار باعث شد تا به آن آرامشی که از ساعتها پیش دنبالش بودم برسم. چون لحظاتی بعد، به تختخوابم بازگشتم و مجدّداً دراز کشیدم. امّا هنوز چند لحظه نگذشته، رخوت بی‌سابقه‌ای در خودم احساس کردم که از مغز سر تا نوک انگشتان پاهایم جریان داشت... برای چند لحظه به‌همین صورت باقی ماندم و سعی کردم بخوابم... مع‌الوصف... باز هم خواب به سراغم نیامد... لذا دوباره از تختخواب پائین آمدم و به کنار پنجره رفتم و دوباره به فضای بیرون خیره شدم... توده کروی شکل مه رقیق حالا تقریباً به فاصله خیلی نزدیکی از دیوار منزل دکتر سیوارد رسیده بود و در عین حال، به‌تدریج بزرگتر می‌شد... لحظاتی بعد، به‌صورت لایه ضخیمی به دیوار چسبید و سپس طوری به حرکت درآمد که گوئی می‌خواهد از پنجره‌ها برود!!!؟... در اینجا بود که رنفیلد دوباره به صدا در آمد و با صدای به‌مراتب بلندتر و گوشخراش‌تری شروع کرد به دعا خواندن... یا بهتر است بگویم... به وِردْ خواندن. متأسفانه به زبانی ورد می‌خواند که برای من نامفهوم بود، امّا با اینکه حتی یک کلام از

جملات و عباراتش را نمی‌فهمیدم... معهذا کاملاً مشخص بود که هرچه هست از ته قلب می‌خواند و به‌حدّی احساساتی و هیجان‌زده شده که نمی‌تواند صدایش را کنترول نماید. امّا در همین موقع صدای مشاجره و کشمکش شدیدی به گوشم خورد... شکی برایم باقی نماند که نگهبانان به اطاق رنفیلد رفته‌اند تا ساکتش نمایند. من آن قدر ترسیده بودم که هول هولکی روی تختخوابم پریدم و پس از اینکه لحاف را روی سر و صورتم کشیدم، انگشت‌هایم را در گوش‌هایم کردم تا صدائی به گوشم نرسد... در آن لحظه چنان بی‌خواب شده بودم که یقین داشتم تا صبح هم به‌همین صورت بیدار خواهم ماند... مع‌الوصف باید خوابم برده باشد... چون صبح که با صدای جوناتان از خواب بلند شدم... به جز رؤیاهائی که در خواب دیده بودم نه چیزی به‌خاطر داشتم و نه چیزی به‌خاطرام می‌آمد... حالا چطور و چرا نمی‌دانم... حتی تحت تأثیر همان رؤیاها، آن قدر گیج و گنگ بودم که برای لحظاتی... اصلاً نمی‌دانستم کجا هستم... و کسی که روی تختخواب خم شده... شوهرم می‌باشد... بهتر است راجع به رؤیاهایم صبحت کنم... چون رؤیاهای به‌خصوصی بود که معمولاً از به هم پیوستن افکاری مغشوش و پراکنده و تداخل فکر و خیالاتی آشفته و درهم و برهم به‌وجود می‌آیند و به‌خاطر برخورداری از خصوصیاتی ویژه که مهمترینشان... مسئلهٔ تداوم رؤیاها می‌باشد به‌عنوان رؤیاهای خاص و به‌خصوصی شهرت دارند.

فکر می‌کردم خوابم برده، معهذا همچنان منتظر بودم تا جوناتان بازگردد. چرا که شدیداً نگرانش بودم. ولی دست‌ها، پاها و به‌خصوص مغزم چنان سنگین شده بود که مثل آدمهای بی‌حس و بی‌قدرت، قادر

نبودم کوچکترین تکانی به خودم بدهم... گوئی به‌جای خون، سرب مذاب در رگهایم جریان داشت که به‌علّت سنگینی زیاد، قدرت تحرّکم را به‌کلی سلب کرده بود... به‌همین دلیل با افکاری پریشان و فکر و خیالاتی آشفته به خواب رفتم و منتظر ماندم... امّا هنوز چند لحظه نگذشته، احساس کردم هوای اطاق تغییر کرده و به‌طور کاملاً محسوسی، سنگین، مرطوب و سرد شده. لحاف را از روی صورتم کنار زدم... ولی درکمال تعجب مشاهده کردم که فضای اطاق تقریباً تاریک است و چراغ گاز با نور بسیار ضعیفی می‌سوزد... حال اینکه به خوبی یادم می‌آمد که تنظیم کنندهٔ نور چراغ گاز را تا درجهٔ آخر چرخانده و با حداکثر نور، روشن گذاشته بودم تا وقتی که جوناتان برگشت، همه چیز را به خوبی ببیند و خدای نخواسته یکهوئی کله معلّق نشود... امّا حالا علاوه بر اینکه... چراغ گاز با نور بسیار ضعیفی می‌سوخت، مه غلیظی (فاگ) (FOG) هم قسمت اعظم فضای اطاق را اشغال کرده بود که شعلهٔ قرمز رنگ چراغ گاز در میان آن سوسو می‌زد. به‌نظرم رسید... مه غلیظ، همان تودهٔ کروی شکل مه رقیق است که از پنجرهٔ داخل اطاق شده و لحظه به لحظه هم غلیظ‌تر و متراکم‌تر می‌شود!!!؟... تعجب و تحیّرم به‌مراتب بیشتر شد... چون یادم آمد قبل از اینکه بخوابم... پنجره را محکم بسته بودم!!!؟... تصمیم گرفتم از تختخواب بیرون بیایم و سر و گوشی آب بدهم. امّا تحت تأثیر رخوتی بی‌سابقه، چنان سنگین و بی‌حال شده بودم که حتی نمی‌توانستم انگشتان دست و پایم را تکان بدهم، چه برسد به اینکه از جایم بلند بشوم... بدبختانه دامنهٔ این رخوت موحش و وحشتناک حتی به کاسهٔ سرم هم رخنه کرده بود... چون احساس می‌کردم مغزم از کار افتاده و تبدیل به‌موجودی شده‌ام که

هیچگونه اراده‌ای از خودش ندارد... لذا چاره‌ای نداشتم جز اینکه همان‌طور ساکت و بی‌حرکت دراز بکشم و این رخوت بی‌سابقه را تحمّل کنم... چشمانم را بستم... امّا طوری‌که از لای چشمانم می‌توانستم خیلی از جاها را ببینم... من شخصاً معتقدم، رؤیاهائی که به خوابمان می‌آیند به‌طرز فوق‌العاده جالبی ما را فریب می‌دهند، چون مناظر و صحنه‌هائی را جلوی چشممان مجسم می‌کنند که به‌نظر می‌رسد واقعی هستند و واقعیت دارند!!!؟. موضوعی که در مورد من یکی مصداق پیدا کرد. به‌این‌صورت که... تودهٔ مه غلیظ، ناگهان تکانی خورد و سپس به‌تدریج غلیظ‌تر و غلیظ‌تر شد... در اینجا بود که فهمیدم... چطور وارد اطاق شده و چرا دائماً غلیظ‌تر می‌شود... پنجرهٔ اطاق کماکان بسته بود. امّا همان تودهٔ کروی شکل مه رقیق که به دیوار چسبیده بود، حالا پشت پنجره قرار داشت و درست شبیه بخار سفیدی که از دیگهای بخار بلند می‌شود، با فشار زیادی از لای شکافهای اطرافِ پنجره به‌درون اطاق جریان داشت و دقیقاً به‌همین دلیل بود که مه غلیظ داخل اطاق هم مرتباً غلیظ‌تر و متراکم‌تر می‌شد... تا اینکه سرانجام به‌صورت ستون بلندی شبیه ابر در وسط اطاق قد برافراشت. در بالای ستون، نور قرمز رنگ شعله چراغ گاز طوری سوسو می‌زد که تقریباً چشم قرمز رنگی را تداعی می‌کرد... این هم نمونه جالب و بارزی از صحنه‌های فریبنده‌ای که رؤیاهایمان در خواب جلوی چشممان مجسّم می‌کنند!!!؟... امّا در همین موقع... ستون ابر مانند تکانی به خود داد و سپس با سرعت خیره‌کننده‌ای به‌گردش درآمد... و چنان به سرعت می‌چرخید که احساس کردم... مغز من هم با آن به گردش در آمده و با سرعت زیادی به دور خود می‌چرخد... ولی همراه

با این گردش سریع و سرسام آور... عبارتی از کتاب مقدس نیز به گوشم می‌رسید... عبارت به‌خصوصی به این شرح... «ستونی از ابر در روز... و ستونی از آتش در شب». (A PILLAR OF CLOUD BY DAY AND OF FIRE BY NIGHT) حالا نمی‌دانم... این ندائی که همراه با گردش ستون ابر مانند به گوشم خورد... چه بود و چه معنائی داشت؟... آیا واقعاً جنبهٔ ارشاد و هدایت داشت و صرفاً برای آگاهی و راهنمائی در گوشم صدا کرد؟... نمی‌دانم چه بگویم... فقط همین را می‌دانم که... شعلهٔ قرمز رنگ چراغ گاز به‌طرز فوق‌العاده جالبی تغییر شکل داد... به‌این‌صورت که... ناگهان از وسط به دو نیمه شد و هر نیمه، شکل و حالت چشم قرمز رنگی را به خود گرفت که حالا در میان مه غلیظ بالای ستون، به‌صورت دو چشم قرمز و درخشان، با نگاهی خیره به‌من می‌نگریستند... درست شبیه همان چشمان قرمز رنگی که در ویتبی و در آن بعد از ظهر فراموش نشدنی در جلوی چشمان لوسی ظاهر شده بود!!!؟... همان روزی که من و لوسی حوالی غروب آفتاب در روی نیمکت سنگی همیشگی نشسته بودیم و در مقابلمان، یکی از پنجره‌های کلیسای «سنت مری» قرار داشت که شیشه‌های رنگارنگش، تحت تأثیر تابش آخرین تشعشعات خورشید، با رنگهای متنوع می‌درخشید و منظره فوق‌العاده زیبائی را به‌وجود آورده بود. امّا به‌محض اینکه لوسی چشمش به این منظره افتاد، درست مثل کسی که طلسم شده باشد، ناگهان زبانش بند آمد و سپس با حالتی کاملاً مات و مبهوت به نقطهٔ نامعلومی خیره شد... تغییر حالتی که بیش از چند لحظه طول نکشید و وقتی که مجدّداً به حالت عادی برگشت در جواب سؤالم اظهار داشت که به‌نظرش رسید... دو چشم خونین و قرمز رنگ از

میان شیشه‌های پنجره به او خیره شده بودند. در اینجا بود که خاطرات جوناتان در رابطه با آن سه زن وحشتناک و خون آشام به یادم آمد که همراه با گردش سریع تودهٔ انبوهی از ذرات ریز و درخشان وارد اطاقش شده بودند و بلافاصله ترس و وحشت کشنده‌ای بر وجودم مستولی شد... چون فکر کردم، حالا هم همان زنها هستند که به‌صورت ستونی از مه غلیظ وارد اطاقم شده و قصد دارند بلائی به سرم بیاورند... امّا فکر می‌کنم که در همان حالت خواب و رؤیا غش کردم و از حال رفتم... چون ناگهان تاریکی مطلق همه جا را فرا گرفت و دیگر قادر نبودم چیزی را ببینم و یا منظره‌ای را تشخیص بدهم... آخرین منظره‌ای که جلوی چشمم مجسّم شد و به خوبی به‌خاطر می‌آورم، صورت فوق‌العاده مات و سفیدرنگی بود که در میان هاله‌ای از «میست» (مه رقیق) روی صورتم خم شده بود... منظره‌ای صددرصد فریبنده و غیر واقعی!!!؟ که مطمئنم، رؤیاهایم صرفاً برای اینکه در خواب سرگرم باشم، برایم تهیه و تدارک دیده بود!!!؟... ولی به‌هرحال باید مواظب این‌گونه از رؤیاها باشم برای اینکه... اگر احیاناً تداوم پیدا کنند و دائماً در خواب به سراغم بیایند، مطمئناً باعث اختلالات فکری‌ام می‌شوند که بدیهی است عواقب ناخوش‌آیندی هم به‌دنبال خواهند داشت. لذا، بهتر است با پروفسور وان هلسینگ و یا دکتر سیوارد تماس بگیرم و از آنها بخواهم داروی خواب‌آور قوی و مؤثّری تجویز کنند تا شبها راحت و آسوده بخوابم و هیچ رؤیایی هم نتواند مزاحم خوابم بشود... امّا اشکال اینجاست که می‌ترسم با درخواست داروی خواب‌آور باعث نگرانی شدید پروفسور وان هلسینگ و دکتر سیوارد بشوم... چون مطمئناً از من خواهند خواست تا رؤیاهایم را برایشان شرح بدهم...

دراین‌صورت بدیهی است که ترس و وحشت و نگرانی‌شان در مورد من به‌میزان زیادی افزایش خواهد یافت... حالا برای امشب دست نگه می‌دارم و سعی می‌کنم هر طور شده بخوابم... امّا اگر موفق نشدم... فردا صبح به سراغشان می‌روم و درخواست می‌کنم داروی خواب‌آور مناسبی در اختیارم بگذارند... بالاخره برای یک دفعه که اشکالی ندارد... و یا به‌قول معروف... یک شب که هزار شب نمی‌شود... چون همان طور که از قدیم و ندیم گفته‌اند... هیچ چیزی مثل خواب راحت شبانه برای سلامتی مفید نیست و مثل خواب شبانه به آدم نیرو و قدرت نمی‌دهد... راستش دیشب شب خیلی بدی بود... چون صبح که از خواب بلند شدم، آن قدر بی‌حال و خسته بودم که پنداری در طول شب گذشته حتی یک ثانیه هم نخوابیده بودم.

دوم اکتبر... ساعت ده شب ـ دیشب خیلی راحت خوابم برد، ضمن اینکه هیچ خوابی هم ندیدم. ولی فکر می‌کنم... خوابم خیلی سنگین بود... چون اصلاً نفهمیدم، چه ساعتی جوناتان برگشت و چه ساعتی خوابید... مع‌الوصف... حتی این خواب سنگین هم کمترین تأثیری در رفع خستگی و بی‌حالیم نداشت... چون امروز صبح که از خواب بلند شدم... احساس کردم حال و احوالم از دیروز صبح به‌مراتب بدتر شده و به‌طرز ناباورانه‌ای... شدیداً بی‌حال و بی‌رمق شده‌ام. دیروز در تمام مدت سعی کردم خودم را با کتاب خواندن سرگرم کنم و هر چند وقت یک بار هم دراز می‌کشیدم و چرت می‌زدم... امّا حدوداً ساعت چهار بعد از ظهر بود که آقای رنفیلد طی ارسال پیامی شفاهی از من درخواست کرد که اگر امکان دارد به دیدارش بروم... طفلکی با لطف و مهربانی فوق‌العاده زیادی مرا پذیرفت و با لطف و مهربانی به‌مراتب

بیشتری با من به گفتگو مشغول شد و حتی موقع خداحافظی پشت دستم را بوسید و دعا کرد که خداوند بزرگ و مهربان همواره مرا در پناه خودش داشته باشد... دعائی که شدیداً مرا تحت تأثیر قرار داد، طوری‌که حالا هر وقت به یاد این دیوانه بی‌آزار و فوق‌العاده مهربان می‌افتم، بی‌اختیار اشک از چشمانم سرازیر می‌شود... واقعاً نمی‌دانم چه مرگم شده که حتی به‌خاطر مسائل کوچک و واقعاً بی‌اهمیتی، گلویم بغض می‌کند و بی‌اختیار گریه‌ام می‌گیرد... من هیچوقت زن ناتوان و ضعیف‌النفسی نبوده‌ام و برای اولین بار است که دچار چنین نقطه ضعفی شده‌ام... باید سعی کنم تا هر طور که شده به این نقطه ضعف واقعاً شرم‌آور غلبه کنم... و مهمتر از همه... مواظب باشم که جوناتان به‌هیچ‌وجه متوجه این نقطه ضعف جدید و بی‌سابقه نشود... او تا حالا اشک مرا ندیده و هرگز هم انتظار ندارد با چنین منظره‌ای مواجه بشود... لذا... اگر بفهمد که من تا تنها می‌شوم، مثل دخترهای غریب غربتی اشک از مشگم سرازیر می‌شود، خدا می‌داند که طفلکی چقدر ناراحت و افسرده خواهد شد... ولی قول می‌دهم علاوه بر اینکه هرگز نگذارم شوهر عزیز و محبوبم متوجه گریه‌کردنهای احمقانه‌ام بشود، کاری می‌کنم که خودم هم شخصاً از این نقطه ضعف حقارت‌آور و خجل‌کننده نجات پیدا کنم و مثل همیشه به خودم مسلّط باشم و مثل همیشه با اراده‌ای قوی و اعصابی پولادین، مسائل و گرفتاری‌هائی که در زندگی زناشوئی هر زوجی، حتی خوشبخت‌ترین و سعادتمندترین زوجها (که من و جوناتان یکی از آنها هستیم) نیز به‌وجود می‌آید، مورد بررسی و تجزیه و تحلیل قرار بدهم.

جوناتان همراه بقیه تیم، ساعاتی قبل منزل را ترک گفتند و دقایقی

قبل از ساعت صرف شام بازگشتند... البته همگی با قیافه‌هائی عبوس و پکر و خیلی هم خسته. من سعی کردم با گفتن حرفهای تشویق‌آمیز و دلگرم کننده، آنها را از این حالت پکری بیرون بیاورم که خوشبختانه موفق شدم و از آن مهمتر اینکه... با چنان شور و هیجانی به صحبت‌هایم ادامه دادم که حتی خستگی روحی و جسمی خودم هم فراموشم شد و احساس کردم مثل یک گل تازه، شاداب و با طراوت شده‌ام.

بعد از شام، دوباره از من خواستند به اطاقم بروم و بخوابم و خودشان هم به اطاق نشیمن رفتند تا به‌قول خودشان، ضمن نوشیدن قهوهٔ بعد از شام، سیگار برگی هم دود کنند. امّا من می‌دانستم که قهوه و سیگار برگ بهانه‌ای بیش نیست و هدفشان این است که، به دور از گوشهای من... راجع به اقداماتی که در طول روز انجام داده و یا قرار است در مأموریت بعدی انجام بدهند، به بحث و گفتگو بپردازند و با هم شور و مشورت بکنند... ولی قبل از اینکه شب بخیر بگویم و به اطاق خوابمان بروم... متوجه شدم که جوناتان با نگاه خاصّی به‌من خیره شده و به‌طرز بی‌سابقه‌ای این پا و آن پا می‌کند... حرکات و رفتارش به‌وضوح نشان می‌داد که قصد دارد با نگاهش با من ارتباط برقرار کند و به زبان بی‌زبانی... پیامی را به من برساند که متأسفانه به‌علّت اختلاف طول موج و یا... ضعف سیستم‌گیرنده!!!؟... این ارتباط برقرار نشد... امّا قبل از اینکه از حضورشان مرخص بشوم، از ترس اینکه مبادا بی‌خوابی به سراغم بیاید، از دکتر سیوارد خواهش کردم داروی خواب‌آور مناسبی به‌من بدهد تا با خیال راحت بخوابم. دکتر سیوارد با لطف و مهربانی فوق‌العاده زیادی داروی خواب‌آوری درست کرد و درحالی‌که تحویلم می‌داد گفت... داروی بسیار رقیقی

است که هیچگونه اثرات جانبی ناراحت کننده ندارد و به‌خصوص برای کسانی‌که می‌خواهند برای اولین‌بار از داروهای خواب‌آور استفاده کنند، بهترین و مؤثرترین معجون می‌باشد.

داروی خواب آور را در یک لیوان آب حل کردم و سرکشیدم... و حالا منتظرم تا خواب به چشمانم بیاید... چشمانی که هنوز باز است و به نقطهٔ نامعلومی در فضا خیره شده... امّا امیدوارم اشتباهی را مرتکب نشده باشم... چون درحالی‌که احساس می‌کنم پلک‌هایم سنگین شده و خواب شیرینی را نوید می‌دهند، ترس موهومی هم سر تا پایم را فراگرفته که گاه و بی‌گاه قلبم را به‌طرز دردناکی در خود می‌فشارد... نمی‌دانم... شاید بهتر بود که این دارو را نمی‌خوردم و خودم را از نیروی بیدار شدن محروم نمی‌کردم... چون آن وقت.. چنانچه رؤیاهای ناراحت‌کننده‌ای به خوابم می‌آمد، هر وقت اراده می‌کردم می‌توانستم چشمانم را باز کنم و از خواب بیدار بشوم... امّا حالا... با خوردن داروی خواب‌آور... قدرت چشم بازکردن و بیدارشدن از من سلب شده... قدرتی که امکان دارد در طول شب به آن نیاز داشته باشم... ولی به‌هرحال... چه درست و چه غلط... کاری است که انجام شده و به‌قول ما انگلیسی‌ها... برای پیاله شیری که به زمین ریخته شده نباید ماتم گرفت چون دیگر قابل جمع‌آوری نیست... احساس می‌کنم خواب سنگینی که انتظارش را داشتم پشت چشم‌هایم لانه‌کرده... پلک‌هایم به‌حدّی سنگین شده که حتی قادر نیستم تکانشان بدهم... شب بخیر.

«فصل نوزدهم»

«خاطرات روزانهٔ جوناتان هارکر»

یکم اکتبر... حوالی عصر ـ به محله معروف «بِتْنال گرین» (BETHNAL GREEN) رفتم خوشبختانه آقای «تامِس اِسْنِلینگ» درمنزل تشریف داشتند... امّا بدبختانه آن قدر آبجو زهرمار کرده بود که به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست به سؤالاتم پاسخ بدهد... ولی خوشبختانه، همسرش که خانم بسیار محترم و زحمتکشی بود و با نگاهی حاکی از کراهت و شرمندگی به شوهر مست و لایعقلش می‌نگریست، به دادم رسید و پس از اینکه از علّت آمدنم آگاه شد، به من گفت که شوهرش چیزی نمی‌داند و نمی‌تواند چیزی بداند، چون در حقیقت شاگرد گاریچی است که همراه با صاحب گاری... یعنی آقای «اسمالیت» (SMOLLET) در حمل و نقل کالاها شرکت دارد و توصیه کرد که بهتر است با صاحب گاری یعنی آقای اسمالیت تماس بگیرم... چون تنها او است که با صاحبان کالاها مذاکره می‌کند... لذا هم آنها را می‌شناسد و هم می‌داند کالاها از کجا به کجا حمل شده‌اند.

بلافاصله به راه افتادم و برای ملاقات با آقای اسمالیت به محلّهٔ

«والورث» (WALWORTH) رفتم. آقای اسمالیت هم منزل بود... منتها با این تفاوت که با پیراهن و شلواری بسیار تمیز به صندلی راحتی اطاق نشیمن تکیه داده و مشغول صرف چای و شیرینی عصرانه‌اش بود. از آن مردان نجیب و زحمتکشی که شدیداً پایبند زندگی خانوادگیشان هستند و به این موضوع افتخار می‌کنند و مهمتر از همه اینکه... از حال و احوال و رخسارش معلوم بود از آن مردهای قابل اطمینان و قابل اعتمادیست که از هوش و ذکاوت سرشاری هم برخوردار است... به‌خصوص... از آن مردهائی که معمولاً... بدون دلیل و مدرک حرفی نمی‌زنند و تا از خودشان مطمئن نباشند به سؤالی پاسخ نمی‌دهند. فکر می‌کنم آقای اسمالیت افکارم را خوانده بود و برای اینکه ثابت کند در حدس و گمانم راجع به ایشان اشتباه نکرده‌ام، اوّل سؤالاتم را شنید و آنگاه دفترچه یادداشت کهنه و قطوری از جیب پشت شلوارش درآورد و با مراجعه به آن، به سؤالاتم پاسخ داد.

بر طبق اظهارات آقای اسمالیت که با صداقت انکارناپذیری ادا شد و مطلقاً جائی برای شک و شبهه باقی نمی‌گذاشت،... ایشان در دو مرحله، تعدادی از جعبه‌های چوبی کذائی را از کاخ کارفاکْس به آدرس‌های به‌خصوصی حمل می‌کنند. البته با گاری متعلق به خودشان و همکاری وردستشان، آقای تامِس اسنلینگ. در مرحلهٔ اوّل... تعداد شش جعبه به آدرس... پلاک ۱۹۷ ـ چیکسَنْد استریت (خیابان چیکسند) (CHICKSAND STREET) ـ محلّهٔ «مایل اِنْد، نیوتاون» (MILE END NEW TOWN).. و در مرحله دوّم... باز هم شش جعبه، ولی به انبار متروکه‌ای در «جامائیکا لِیْنْ» (کوچهٔ جامائیکا) (JAMAICA LANE) واقع در محلهٔ «بِرْماندْسی» (BERMONDSEY)....دراین‌صورت... اگر

فرض کنیم که کنت دراکولا قصد داشته، جعبه‌های چوبی متعفن و نفرت‌انگیزش را به‌صورت پراکنده در نقاط مختلفی از شهر لندن پخش و پلا بکند، آن وقت به این نتیجه می‌رسیم که این دو مکان به‌خصوص، همین‌طوری و الا بختکی انتخاب نشده، بلکه... کنت دراکولا... این هیولای مکّار و حقه‌باز، همزمان با ارسال جعبه‌ها از ترانسیلوانیا به بندر ویتبی در انگلستان (که خود حرامزاده‌اش م همراه با آنها به خاک انگلستان پا می‌گذارد)، ترتیبی اتخاذ می‌نماید که به‌محض ورود جعبه‌ها به کاخ کارفاکس، تعدادی از آنها به این دو آدرس به‌خصوص در شهر لندن حمل بشوند... تا پس از ورود به لندن از لحاظ مخفی‌گاه برای خواب و استراحت با اشکالاتی مواجه نشود و روزها بتوانند با خیال راحت در محلی امن و مطمئن و در داخل جعبه‌های چوبی متعفّن دراز بکشد و استراحت بکند... و سپس سر فرصت و با گردش در محله‌های بی‌شمار شهر لندن، اماکن جدید امن و مطمئنی برای بقیه جعبه‌ها جستجو و انتخاب بکند... نقل و انتقال جعبه‌های از کاخ کارفاکس به لندن و به ویژه... نظم و ترتیب خاصی که در انتخاب اماکن منتخب مشاهده می‌شد، همه و همه به حقیقت موحش و مرگباری اشاره می‌کردند... حقیقتی که لرزه بر اندامم افکند... زیرا... به‌وضوح نشان می‌داد که کنت دراکولای حرامزاده به‌هیچ‌وجه قصد ندارد که برای تأمین خورد و خوراک شبانه‌اش، فقط به شکارهای موجود در دو منطقه از شهر لندن اکتفا کند... بلکه منظورش این است که... با انتخاب اماکن متعدّدی در شمال و جنوب و شرق و غرب لندن، فعالیتهای ضدانسانی و جنایتکارانه‌اش را به‌حدّی گسترش بدهد که هرگز با کمبود قربانی مواجه نشود و در هر محله و منطقه‌ای که اراده کرد، به شکار قربانیانش

بپردازد. شواهد و قرائن موجود به‌طرز انکارناپذیری حکایت از آن داشت که در حال حاضر، توجه کنت دراکولا به سه منطقه به‌خصوص معطوف شده... اوّلی... منطقه‌ای در منتهی‌الیه شرقِ کرانهٔ شمالی لندن، دوّمی... منطقه‌ای در منتها الیه شرقِ کرانهٔ جنوبی لندن... و سوّمی منطقه‌ای که تمام جنوب لندن را دربر می‌گرفت... البته نه اینکه از مناطق جنوبی و غربی و یا محدودهٔ خود شهر لندن صرفنظر کرده باشد... نه نه به‌هیچ‌وجه... به‌خصوص... منطقه غرب و جنوب غربی لندن که به‌علّت داشتن... زیباترین خیابانها، شیک‌ترین مغازه‌ها، باشکوه‌ترین تأترها، معروفترین سالنهای کنسرت و اُپرا و مجلّل‌ترین رستورانها، به‌عنوان قلب لندن اشتهار دارند... چون این بی‌شرف بی‌همه چیز که می‌خواهم سر به تنش نباشد، خیلی خوش سلیقه تشریف دارند و با غرور خاصی خودش را یک زیبا پرست افراطی می‌داند... مرده شور خودش و سلیقه‌اش و زیباپرستی‌اش را ببرد.

از نقشه بزرگ شهر لندن و حومه که به دیوار اطاق آویزان بود کنار آمدم و پس از اینکه مجدّداً در مقابل آقای اسمالیت نشستم گفتم، خیلی ممنون می‌شوم اگر بتوانند اطلاعاتی در مورد سایر جعبه‌هائی که از کاخ کارفاکْس حمل شده در اختیارم بگذارند.

آقای اسمالیت با لحن و کلام خودمانی و صادقانه‌ای که خاص و مختص گاریچی‌های زحمتکش می‌باشد در جواب گفت:

ـ ای به چشم، شوما آقای دست و دلوازی هستین (یادم رفت بگویم... قبل از اینکه مذاکراتمان را شروع بکنیم... یک نیم سکهٔ طلا به‌عنوان دست لاف به آقای اسمالیت هدیه کردم که در حسن رابطه‌مان تأثیر به سزائی داشت، چون به‌محض دریافت سکهٔ طلا، حال و

احوالش به کلی تغییر کرد و نگاه‌های مظنونانه و بدبینانه‌اش به نگاه‌های مشعوفانه و صمیمانه تبدیل شد!!!؟)... و به‌خاطر این لطف و محبتی که به من کردین، حق دارین هر سؤالی که دلتون خواس بپرسین و چاکرتونم سعی می‌کنه... هر چی که می‌دونه بگه... بله... چهارشنبه گذشته رفته بودم به کافه رستوران «اَرو اَندْ هاندز» (پیکان و سگهای شکاری) (ARROW AND HOUNDS) که تو کوچه باریک و درازی به نام «پینچرزْ اَلی» (کوچهٔ نیشگون گیرها) (PINCHER'S ALLEY) واقع شده و پاتوق ما گاریچیاس... همین‌طور که نشسته بودم و لبی تر می‌کردم، حرفای یه گاریچی رو شنیدم که داشت با رفیقش صحبت می‌کرد. اسم حقیقیشو نمی‌دونم چیه، امّا همه... «بِلوکْسام» (BLOXAM) صداش می‌کنن و تا اونجائی که می‌دونم به‌همین اسمم معروفه... بله... بلوکسام راجع به جعبه‌هائی که پر از خاک گندیده بود حرف می‌زد که از خونهٔ خیلی بزرگی تو منطقهٔ پِرْفلیت (PURFLEET) حمل کرده بود... من آناً فهمیدم که راجع به جعبه‌های کاخ کارفاکس حرف می‌زنن، چون به جز کاخ کارفاکس هیچ خونهٔ بزرگی تو منطقهٔ پرفلیت نیس و حالا به این فکر افتادم که اگر با این «بلوکسام» ملاقاتی داشته باشین، شاید بتونه اطلاعاتی در اختیارتون بزاره.

من به‌آقای اسمالیت قول دادم که اگر بتوانند آدرس «بلوکسام» را برایم پیدا کنند، یک نیم سکهٔ طلای دیگر تقدیمشان خواهم کرد. آقای اسمالیت که شدیداً تهییج شده بود بقیه فنجان چایش را یک نفس سر کشید و از جایش برخاست و درحالی‌که با هیجان و خوشحالی زایدالوصفی به من می‌نگریست، گفت:

ـ حالا دیگه هر طور شده باید آدرس این گاریچی رو پیدا کنم... بد

جوری قلقلکم کردین... سکهٔ طلا خیلی بیش از اینا ارزش داره... حتی اگر لازم باشه تموم خونه رو بهم می‌ریزم تا آدرس این گاریچی رو پیدا کنم.

و به‌دنبال آن به راه افتاد. امّا به‌محض اینکه مقابل در اطاق رسید بر جای خود متوقف شد و سپس رو به من کرد و گفت:

ـ پیداکردن آدرس بلوکسام ممکنه مدتی طول بکشه... امّا به‌نظر من... دلیلی نداره که شوما اینجا منتظر بمونین و وقتتونو تلف کنین... البته بعید نیس که آدرسشو خیلی زود پیداکنم... امّا دیر و زودش فرقی نمی‌کنه... منظورم اینه... حتی اگه همین امشبم به کافهٔ «آرو ـ اند ـ هاندز» برین، چیزی دستگیرتون نمی‌شه... ضمن اینکه حتی ممکنه زخمی پَخمی هم بشین... چون این بلوکسام وقتی مشروب می‌خوره، بدجوری بد عنق و بداخلاق می‌شه و با هر لیوانی هم که سر می‌کشه، حالش بدتر و بدتر می‌شه، طوری‌که اگر کسی نزدیکش بره و ازش سؤالی بکنه... مث سگ هار بهش حمله می‌کنه... ولی اگه موافق باشین... بهتره همین الآن یه پاکت پستی البته با تمبر!!!؟ که آدرس خودتون روش نوشته باشه به من بدین تا من آدرس منزل این گاریچی رو همین امشب براتون پست کنم... امّا یادتون باشه... باید صبح اوّل وقت به سراغش برین، چون بلوکسام با اینکه شبا تا خرخره مشروب می‌خوره، صبحا کلّه سحر از خواب بیدار می‌شه و بلافاصله هم با گاریش راه می‌افته این ور و اون ور تا بارِ نون و آبداری گیرش بیاد. ضمناً خیالتون از هر جهت راحت باشه... چون تا وقتی که مشروب نخورده... آدم خیلی آرام و بی‌سر و صدائیه.

پیشنهاد آقای اسمالیت از هر جهت عاقلانه و منطقی بود به‌همین

جهت به یکی از پسرهایش که هشت نه سال بیشتر نداشت یک پنی (PENNY) دادم و از او خواهش کردم برود بیرون و پاکت و تمبر مورد نیاز را ابتیاع کند. پسرک تمایلی به اجرای این مأموریت نداشت، امّا وقتی که به او گفتم بقیهٔ پول مال خودش خواهد بود، فریادی از خوشحالی کشید و مثل تیری که از چلّه کمان خارج شود از منزل بیرون دوید و دقایقی بعد بازگشت. من بلافاصله دست به کار شدم. اوّل آدرسم را روی پاکت نوشتم، بعد تمبر را به آن الصاق کردم و سپس پاکت از هر جهت آماده را تحویل آقای اسمالیت دادم و پس از اینکه ایشان به من قول اکید دادند که پاکت را در اسرع وقت پست خواهند کرد، از حضورشان مرخص شدم.

حالا همگی تصمیم گرفته‌ایم که از ته و توی مقصد نهائی جعبه‌های چوبی جابجا شده سر در بیاوریم....امّا در مورد خودم باید بگویم که خیلی خیلی خسته شده‌ام و شدیداً به خوابی راحت و طولانی احتیاج دارم... خوشبختانه مینا به خواب سنگین و عمیقی فرو رفته... امّا صورتش کمی رنگ پریده به‌نظر می‌رسد. ضمن اینکه... چشمانش هم به‌طرز محسوسی متورم شده... طوری‌که انگار گریه کرده... طفلکی مینای عزیز و نازنینم... می‌دانم و مطمئنم که خیلی رنج می‌کشد... البته حق دارد... چون احساس می‌کند که او را به‌کلی کنار گذاشته‌ایم و درست مانند یک غریبه با او رفتار می‌کنیم و شکّی ندارم که همین بی‌خبری و بی‌اطلاعی دردناک و زجرآور، باعث شده تا نگرانیش در مورد من و بقیه به‌مراتب بیشتر شود... امّا صلاح در این است که از هیچ چیزی اطلاع نداشته باشد... چون... نومیدی و نگرانی به‌مراتب بهتر از این است که از شدت ترس و وحشت، اعصابش ناراحت بشود و

روحیه‌اش را به‌کلی از دست بدهد... پروفسور وان هلسینگ و دکتر سیوارد واقعاً حق داشتند چنین تصمیمی را اتخاذ بکنند و مصرّانه از مینا بخواهند که خودش را از این مبارزهٔ وحشتناک کنار بکشد... والاّ... خدا می‌داند که چه روزهای سخت و وحشتناکی در انتظارش می‌بود و به چه مصیبت‌هائی که دچار نمی‌شد... البته تنها مینا نیست که زجر می‌کشد... بلکه من به‌مراتب بیشتر از او زجر می‌کشم... امّا به‌خاطر سلامتی فکری روحی مینای عزیزم... باید به خودم مسلط باشم و این شکنجهٔ روحی را به خوبی تحمّل کنم... و به خودم قول داده‌ام که تحت هیچ شرائطی راجع به مأموریت‌هایمان با مینا صحبت نکنم. خوشبختانه فکر نمی‌کنم در این مورد به‌خصوص با اشکالی مواجه بشوم... چون احساس می‌کنم که خود مینا هم هیچ تمایلی به صحبت‌کردن راجع به مأموریت‌هایمان ندارد و با سرسختی زیادی از صحبت‌کردن در مورد مسائل و موضوعات مربوط به کنت دراکولا احتراز می‌کند.

دوم اکتبر... شب ـ چه روز سخت و هیجان‌انگیزی... ولی سرانجام، اولین باری که پستچی زنگ منزل را به صدا درآورد، پاکتی که به‌آقای اسمالیت داده بودم دوباره دریافت کردم، همراه با یک تکّه کاغذ کثیفی که بامداد مطالبی به شرح زیر روی آن نوشته شده بود:

«آقای بلوکسام... "منطقهٔ والورث"... ناحیهٔ کُرکِرانس (KORKRANS)»... «پاترز کورت» (محلهٔ سفالگرها) (POTTER'S COURT)... بارتل استریت (خیابان بارتل) (BARTEL STREET)... پلاک ۴... بگو می‌خوام «با سرایدار صحبت کنم».

نامه را در جیب لباس خوابم گذاشتم و خوابیدم و صبح هم طوری از

جایم بلند شدم و از تختخواب بیرون آمدم که مینا بیدار نشود. گواینکه در چنان خواب سنگین و عمیقی فرو رفته بود که فکر نمی‌کنم با هیچ سر و صدائی بیدار می‌شد. امّا چهرهٔ زیبا و معصومش از دیروز به مراتب بی‌رنگ‌تر به‌نظر می‌رسید و به‌وضوح معلوم بود که حالش اصلاً خوب نیست!!!؟. خیلی نگران شدم و به‌همین جهت تصمیم گرفتم پس از مراجعت از مأموریت امروز، ترتیبی بدهم که دوباره به اکسیتر برگردد. فکر می‌کنم در خانهٔ خودمان به‌مراتب خوشحال‌تر و فکر و خیالش هم به‌مراتب راحت‌تر خواهد بود، چون از آن خانمهائیست که از کارکردن و فعالیت در منزل لذت زیادی می‌برد و هیچ چیزی مثل خانه‌داری او را سرگرم نمی‌کند... لذا وقتی که می‌تواند در منزلمان در اکسیتر سرگرم و آسوده خاطر باشد، چه دلیلی دارد که در لندن و در میان مشتی مرد گردن کلفت، دائماً رل یک احمق اجباری!!!؟ را بازی کند و دائماً در حالتی از تشویق و نگرانی به سر بِبَرَد؟.

قبل از خروج از منزل، برای چند لحظه‌ای به‌ملاقات دکتر سیوارد رفتم تا به او بگویم کجا می‌روم و قصد دارم چه کارهائی انجام بدهم و همچنین قول دادم درصورتی‌که به اطلاعات جالبی دست یافتم بلافاصله به‌منزل برگردم و بقیهٔ اعضاء تیم را نیز در جریان بگذارم.

دقایقی بعد به منطقه «والورث» رسیدم و پس از جستجوئی که حدود ده دقیقه طول کشید، محلّه پاترز و سپس خیابان بارتل را پیدا کردم و در نهایت در جلوی پلاک ۴ سر در آوردم... پلاک ۴ از آن ساختمانهای بزرگ و قدیمی و درب و داغانی بود که هر یک از اطاقهای آن را با اجاره بهای بسیار ناچیزی به کارگران مرد مجرّد و یا به طور کلی مردهای مجرد کم درآمد اجاره می‌دهند تا برای خواب و استراحت،

سرپناهی داشته باشند. ساختمانهائی به راستی مخروبه که بین در و همسایه به نام «خانه ارواح» (گُست هاوس) (GHOST HOUSE) شهرت دارند. چون،... اکثر قریب به اتفاق مستأجرها در ساعات دیر وقت شب برمی‌گردند تا چند ساعت باقیمانده به صبح را در اطاقهائی کثیف و مخروبه که به راستی بیغوله‌هائی بیش نیستند به استراحت بپردازند... به‌همین دلیل، تنها در ساعات بعد از نیمه شب و هنگامی‌که همه همسایگان در خواب هستند سر و صدائی از این ساختمانها بلند می‌شود... درست مثل اینکه... تعدادی روح سرگردان و گمگشته که به‌علّت افراط در می‌خوارگی مست و لایعقل شده‌اند، در راهروها و اطاقها پرسه می‌زنند و با فحش و ناسزاهای جانانه و آبداری، عشق و علاقه‌شان را به‌همدیگر ابراز می‌نمایند!!!؟.

دق الباب را محکم کوبیدم و لحظاتی بعد مرد میانه سال تنومند و قوی‌هیکلی در را باز کرد و وقتی به او گفتم که می‌خواهم با سرایدار صحبت کنم، سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

ـ اشتباه اومدی رفیق... سرایدار کیه؟... تا حالا همچی اسمی به گوشم نخورده... نکنه دنبال نخود سیاه فرستادنت!!!؟... چون آدمی به این نام و نشون تو این محله نیس.

امّا من دلسرد نشدم و دوباره نگاهی به تکه کاغذی که هنوز دستم بود انداختم. اسمالیت به‌علّت عدم برخورداری از سواد درست و حسابی، تمام اسامی را غلط غلوط نوشته بود، به‌عنوان مثال در نوشتن محلهٔ «پاترز» که باید با دَبِل تی (TT) و «اِس» (S) مالکیت (یعنی به‌صورت PATTER'S) نوشته شود، با حذف یکی از «تی» (T)ها و چسباندن «اِس» (S) مالکیت به انتهای لغت، آن را به‌صورت (POTERS)

نوشته بود که هیچ ارتباطی با مفهوم صلی «پاترز» حقیقی، یعنی «سفالگر» ندارد و یک اسم و رسم خاص را تداعی می‌کند مثل... «هارکر»... مثل «سیوارد» و امثالهم... و دقیقاً به‌همین دلیل بود که برای پیداکردن این آدرس واقعاً سر راست، ده پانزده دقیقه علاّف شدم و حالا هم شکی نداشتم که آقای اسمالیت علی‌رغم اشتباهات املائی، شماره منزل را درست نوشته، امّا در مورد نوشتن لقب واقعی سرایدار منزل، مرتکب اشتباه شده. به‌همین دلیل مجدّداً رو کردم به مرد میانه‌سال قوی‌هیکل و گفتم:

ـ ممکنه بفرمائید، شما در این ساختمان چه سِمَتی را بعهده دارید؟

ایشان با غرور زیادی در پاسخ گفتند:

ـ من کلانترم!!!؟ کلانتر تموم ساختمون.

آناً فهمیدم که حدسم درست بوده و آقای اسمالیت در این مورد هم اشتباه کرده، ولی به‌هر حال خیالم راحت شد، چون می‌دانستم همان کسیست که باید سراغش را می‌گرفتم. بلافاصله دست در جیبم کردم و یک نیم سکه طلا درآوردم. برق سکهٔ طلا کار خودش را کرد و به‌محض اینکه آن را در کف دست کلانتر گذاشتم، حال و احوالش به‌کلی تغییر کرد و در جا، مخلص و چاکر بنده شد و با گشاده روئی هرچه تمامتر اظهار داشت که آقای «بلوکسام»، طبق معمول هر شب، مست و لایعقل برگشته و باز هم طبق روال معمول، ساعت پنج صبح از خواب بلند شده و به محل مخصوصی بنام «پُپلار» (POPLAR) رفته تا کار روزانه‌اش را آغاز کند. متأسفانه کلانتر از موقعیت این محل مخصوص اطلاعی نداشت، امّا همین قدر می‌دانست، یک انبار جدید التأسیسی است که اگر پرس و جو بکنم حتماً موفق خواهم شد.

بدون معطلی بیشتر به راه افتادم و دقیقاً ساعت دوازده ظهر بود که بالاخره اطلاعات جالبی راجع به محل و موقعیت انبار جدیدالتأسیس پُیلار به دست آوردم. آن هم کجا؟... در کافه رستوران پاتوق کارگران باربر و از استراق سمع مکالمات دو کارگری که ضمن صرف نهار به گفتگو نیز مشغول بودند. یکی از این دو کارگر راجع به انبار جدیدالتأسیس فوق‌العاده مدرن و مجهزی صحبت می‌کرد، به نام انبار پُیلار که در «خیابان کراس انجل» (کراس انجل استریت) (CROSS ANGEL STREET) واقع شده بود. نهارم را هول هولکی تمام کردم و با سرعت هرچه تمامتر به‌طرف «کراس انجل استریت» به راه افتادم. نگهبانان انبار جدیدالتأسیس پُیلار دو مرد فوق‌العاده عبوس و اخموئی بودند که حتی زورشان می‌آمد جواب سلامم را بدهند، امّا من حالا دیگر درسم را روان بودم، چون به‌محض اینکه چشمشان به نیم سکّه‌های طلا افتاد، مرا با تعظیم و کرنش به داخل کیوسک نگهبانی دعوت کردند و گفتند هر خواهشی که داشته باشم با دل و جان انجام خواهند داد. من درخواستم را مطرح کردم و گفتم که می‌خواهم مصاحبه‌ای با آقای بلوکسام داشته باشم و مخصوصاً تأکید کردم به سر کارگرشان بگویند که حاضرم مزد یک روز کامل آقای بلوکسام را تقبّل کنم، ولی به شرطی که مزاحمتی به‌وجود نیاورند و اجازه بدهند مصاحبه‌ام را ادامه بدهم. خوشبختانه همانطور که آقای اسمالیت گفته بود، آقای بلوکسام علی‌رغم اینکه... مثل سایر همکارانش تا حدودی خشن و زننده حرف می‌زد، امّا در حالت عادی مرد بسیار مؤدّب و سربه زیری بود و به‌خصوص وقتی که به او گفتم اگر به سؤالاتم درست پاسخ بدهد مزد یک روز کامل را به او پرداخت خواهم کرد، گل از گلش

شکفت و قول داد هرچه که می‌داند به من بگوید.

بلوکسام در پاسخ به سؤالاتم اظهار داشت که طی دو مرحله، جمعاً تعداد نه جعبه چوبی فوق‌العاده سنگین و فوق‌العاده بدبو از کاخ کارفاکس به خانه‌ای در محلهٔ پیکادلی لندن حمل کرده متعاقباً از او پرسیدم آیا می‌تواند بگوید که این منزل دقیقاً در کجا واقع شده و شماره پلاکش چه بوده؟

بلوکسام در جواب گفت:

ـ باهاس ببخشین رئیس... آدرسشو فراموش کردم... امّا یادم میاد... چن تا در اونطرف‌تر... یه کلیسای سفید و بزرگی بود... خونه‌ای که جعبه‌ها رو تخلیه کردیم... خیلی قدیمی بود... قدیمی و پُر از خاک و خُل... طوری‌که انگار صد ساله کسی سراغش نرفته... امّا در مقایسه با خاک و خل کاخ فارفاکس اصلاً به حساب نیومد.

ـ این طور که می‌گوئی... نه کسی در کاخ کارفاکس بوده و نه کسی در منزل محله پیکادلی... دراین‌صورت چطور توانستی وارد کاخ کارفاکس بشوی؟

ـ همون آقائی که مارو کرایه کرده بود، تو کاخ کارفاکس منتظرمون بود و با کمک همین آقاهه بود که جعبه‌ها رو بار زدیم... من تا حالا آدمی به این پرزوری ندیده‌بودم... آخه مگه می‌شه.... پیرمردی به این لاغری... آن قدر زور داشته باشه!!!؟... یه سیبیل باریک و سفیدی هم داشت که از بس باریک بود... آدم فکر می‌کرد پشت لبش کهیر زده!!!؟.

تعریف و توصیف بلوکسام از این پیرمرد ناشناس، شدیداً هیجان‌زده‌ام نمود، چون شکی نداشتم که خود کنت دراکولای حرامزاده بوده.

بلوکسام به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ شاید باور نکنین... امّا این بابا... جعبه‌های به او سنگینی‌رو، چنان راحت بلند می‌کرد و چنان راحت میزاش رو گاری که پنداری داره با چن تا قوطی چائی بازی می‌کنه... درحالی‌که من عرق از هف لام در اومده بود و به فس و فس افتاده بودم... درصورتی‌که همونطور که خودتون می‌بینین من آدم ریقو و بُنّه مرده‌ای نیستم.

ـ خوب... حالا راجع به منزل محلهٔ پیکادلی بگو... آنجا چطور وارد شدی؟

ـ اونجا هم باز همین پیرمرده بود... فکر می‌کنم... پس از اینکه... از کاخ کارفاکس راه افتادم، اون هم باید با وسیله‌ای راه افتاده ولی خیلی زودتر از من به پیکادلی رسیده بود. چون تا در زدم، خودش در را وا کرد... بعدش کمک کرد و جعبه‌هارو. بردیم تو هال گذاشتیم.

ـ هر نُه تا جعبه؟

ـ آره... دفعهٔ اوّل پنج تا جعبه و دفعه دوم چاهار تا. کار خیلی سختی بود که خیلی هم طول کشید... طوری‌که یادم نیس کی خونه برگشتم... و...

ولی من صحبت‌هایش را قطع کردم و پرسیدم:

ـ ببینم... همه جعبه‌ها تو هال بود؟

ـ بعله... یه هال بزرگی که نه سر داشت و نه ته... ولی جز این جعبه‌ها هیچی دیگه توش نبود.

برای اینکه بتوانم رشته صحبت را به‌موضوعات دیگری بکشانم، مجدّداً پرسیدم:

ـ راستی هیچ کلیدی در اختیارت نبود؟

ـ نه اصلاً... کیلید میلیدی تو کار نبود. همونطور که گفتم... هر دو

دفه، خود این پیرمرده بود که درو واز کرد. و وقتی هم که کار تموم شد با من تا دم در اومد و وقتی که سوار گاری شدم و راه افتادم... اون هم در و بست و از پشت چفت کرد.

ـ و شماره پلاک منزل هم به‌کلی از یادت رفته؟

ـ آره رئیس... از شوما چه پنهان... هر دو دفه با اینکه صبح زود بود، امّا به‌علّت آبجوهای بی‌حساب شب قبل، حالم آنقدر خراب بود که به هیچی توجه نداشتم... فقط به‌جلو نیگا می‌کردم که مبادا از مسیر منحرف بشم... امّا فکر نمی‌کنم احتیاجی به شماره پلاک داشته باشین... چون از اون خونه‌های بزرگ و اعیانی و قدیمیه که از بالا و پائین با سنگ ساخته شده... با پله‌های سنگی خیلی قشنگ که تا دم در ورودی ادامه داره... من که مطمئنم مث آب خوردن پیداش می‌کنین... چون تنها خونهٔ اعیانی و قدیمی اون محلّه‌س و اگه تموم محله رو بگردین... خونه‌ای مثل اون پیدا نمی‌کنین.... یادم میاد دفهٔ دوّم، سه تا از این بدبختای بی‌کار و بیعار، جلوی خونه پرسه می‌زدن. پیرمرده اونا رو صدا کرد که به من کمک بکنن... اونام از خدا خواسّه اومدن و کمک کردن و جعبه‌ها رو بردیم داخل. وقتی که کار تموم شد، پیرمرده به هر کدومشون یه شیلینگ داد که به‌نظر من پول خیلی زیادی بود. امّا این سه تا احمق کلّه خر یهوئی حشری شدن!!!؟ و فکر کردن یه پیرمرد ضعیف خر پول گیرشون اومده که می‌تونن با اُلدورم بُلدورم تیغش بزنن و تلکه‌ش بکنن... به‌همین خیال... رفتن جلو و شروع کردن به ژست و قیافه گرفتن و جاهل بازی در آوردن، امّا هنوز صداشون بلند نشده... پیرمرده شونهٔ یکیشونه گرفت و مث پرکاه از زمین بلندش کرد و بعدش، چنان پرتش کرد که از بالای پله‌ها قل خورد و افتاد پائین... دو نفر بقیه

که از قیافه‌هاشون معلوم بود شلوارشونو زردکردن!!!؟، شروع کردن به عذرخواهی، بعدشم عقب عقب از پلّه‌ها اومدن پائین و رفیقشونو از زمین بلندکردن، اون وقت درحالی‌که به شانس بَدِشون لعنت می‌فرستادند و به زمین و زمان فحش می‌دادن، راهشونو کشیدن و رفتن. منم که به‌اندازه کافی خندیده بودم و شنگول شده بودم، تسمهٔ اسبارو کشیدم و راه افتادم.

با اطلاعات و نشانه‌هائی که بلوکسام در اختیارم گذاشته بود، مطمئن بودم که منزل مورد نظر را به راحتی پیدا خواهم کرد... به‌همین دلیل، همانطور که قول داده بودم، مزد یک روزکامل را به آقای بلوکسام مهربان و مؤدّب!!!؟ پرداخت کردم و آنگاه، پس از خداحافظی فوق‌العاده گرم و صمیمانه‌ای به‌طرف محلّه پیکادلی به راه افتادم ـ امّا در طول مصاحبه با بلوکسام، نتیجه تلخی عایدم شد که تا حدود زیادی نگرانم کرده بود... اینکه... کنت دراکولا به‌علّت برخورداری از قدرت جسمانی فوق‌العاده و استثنائی، قادر است خودش یک تنه و به تنهائی، جعبه‌های چوبی را جابه جا و یا به‌جاهای دیگری منتقل بکند. دراین‌صورت هیچ بعید نبود که خودش به تنهائی و سر فرصت، تعدادی از جعبه‌ها را به اماکن امن و مطمئن متعددی منتقل کرده باشد. بدون اینکه کسی از این نقل و انتقالهای مخفیانه بوئی ببرد و یا اینکه... اطلاعی از محلهای نگهداری جعبه‌های پخش و پلا شده داشته باشد. به‌همین دلیل، ضرورت امر قویاً ایجاب می‌نمود تا هرچه سریعتر از محل اخفای جعبه‌های چوبی مطّلع بشویم و به‌موازات آن، با ممانعت از جابجائی و پخش و پلاکردن جعبه‌های چوبی باقیمانده در کاخ کارفاکس، کاری کنیم که نه تنها توطئه‌های جنایتکارانهٔ کنت دراکولای

شریر و خبیث عقیم بماند، بلکه خودش هم با پای خودش به دام بیافتد تا متعاقباً با مرگ فجیعی که از هر جهت استحقاقش را دارد، تقاص تبهکاری‌ها و جنایاتش را پس بدهد و برای همیشه به درک واصل شود. گواینکه حتی فجیع‌ترین و دردناکترین مرگها هم نمی‌تواند آن طور که سزاوارش هست، زجرش بدهد و آن طور که باید و شاید، تقاص جنایت لوسی را از او بگیرد.

پس از رسیدن به میدان پیکادلی، درشگه‌ای که از صبح زیر پایم بود مرخص کردم و پای پیاده به‌طرف ناحیهٔ غربی میدان به راه افتادم و در انتهای خیابان کم عرضی که یکی از ساختمانهای وابسته به دادگستری در آن واقع شده بود، به خانهٔ مورد نظر رسیدم... خانه‌ای که یکی از خوابگاه‌های متعدد و مخفیانهٔ کنت دراکولا محسوب می‌شد. خانه‌ای بسیار بزرگ و قدیمی که به راستی به‌نظر می‌رسید، سالهای سال خالی بوده و ذیروحی به آن قدم نگذاشته. چون تمام پنجره‌ها با لایهٔ نسبتاً قطوری از گرد و غبار پوشیده و کرکره‌ها هم پائین بود. روکار ساختمان تماماً از سنگهای سفید بود که در اثر مرور زمان و به‌خصوص... عدم توجه، با لایه تیره و تاری پوشیده و حالا به‌صورت ساختمانی سیاهرنگ جلوه می‌نمود، ضمن آنکه... دیگر چیزی از رنگ درب آهنی و نرده‌های آهنی اطراف پله‌های ورودی باقی نمانده و به‌جای رنگ، لایه ضخیمی از زنگ خوردگی، قسمت اعظم درب و نرده‌ها را پوشانده بود. نگاهی به بالای ساختمان انداختم، دو چوب باریک و بلند، به‌صورت عمودی و موازی با یکدیگر به نرده‌های جلوی بالکن محکم شده بود. که گویا تا چند روز پیش، تابلوی اعلام فروش ساختمان را نگه می‌داشتند، امّا معلوم بود خریدار، پس از ابتیاع منزل، تابلو راکنده

و به گوشه‌ای انداخته... خیلی دلم می‌خواست که این تابلوی گمشده را پیدا می‌کردم، زیرا امکان داشت سر نخی به دست بیاورم که مرا به سوی مالک قبلی منزل هدایت کند... این مطمئن‌ترین و راحت‌ترین راهی بود که می‌توانستم به درون این خانهٔ قدیمی پا بگذارم. چون این کار را قبلاً تجربه کرده و به نتیجهٔ مطلوبی هم رسیده بودم... همان موقعی که از طرف مدیر وقت دارالوکاله (یعنی آقای هاوکینز خدابیامرز که وکالت تام الاختیار کنت دراکولا را به عهده داشت) مسئولیت خرید کاخ کارفاکس به عهده من گذاشته شد، مالک کاخ تمام کلیدها را دربست در اختیارم گذاشت تا به‌عنوان وکیل رسمی خریدار، از نقاط مختلف کاخ بازدید کنم، لذا اگر فرصتی فراهم می‌شد و می‌توانستم مالک قبلی این منزل را نیز ملاقات کنم، امکان داشت بتوانم با زبان بازی و چرب‌زبانی، سرش را شیره بمالم و کلیدهای دوبله‌ای که معمولاً تمام مالکین در اختیار دارند، برای مدت کوتاهی از او بگیرم و متعاقباً از مخفیگاه کنت دراکولا در محلهٔ پیکادلی بازدید به عمل بیاورم.

پس از گردش کوتاهی در باغچهٔ جلوی منزل، به این نتیجه رسیدم که فعلاً کاری از دستم ساخته نیست و ماندن بیشتر در این محله، جز اتلاف وقت، نتیجهٔ دیگری نخواهد داشت... به‌همین جهت به راه افتادم. ولی تصمیم گرفتم با صحبت‌کردن با باغبانهائی که مشغول کار در باغچه‌های منازل مجاور بودند سر و گوشی آب بدهم... ولی ظاهراً هنوز کسی از فروش این منزل قدیمی اطلاعی نداشت، چون اکثراً اظهار بی‌اطلاعی کردند، امّا خوشبختانه شانس آوردم و بالاخره یکی از همین باغبانها، اطلاعات ذیقیمتی در اختیارم گذاشت. او تنها کسی در محلّه بود که می‌دانست خانه قدیمی به فروش رفته و صاحبخانه

جدیدی به آن نقل مکان کرده، امّا راجع به هویت صاحبخانهٔ جدید هیچ‌گونه اطلاعی نداشت، ولیکن، باتوجه به اینکه اسم و رسم بنگاه معاملاتیِ مسئول فروش منزل را در زیر تابلوی اعلام فروش خوانده بود و از حفظ داشت، پیشنهاد کرد تا با بنگاه معاملات ملکی... «می‌چل، پسران و کَنْدی» (MITCHELL, SONS AND CANDY) که ظاهراً بنگاه معاملات ملکی معروف و سرشناسی بود تماس بگیرم و اطمینان داد که مسئولین بنگاه از هیچگونه کمکی مضایقه نخواهند کرد و به تمام سؤالاتم پاسخ خواهند داد. دیگر صلاح نبود که با سؤالات بیشتر، خودم را بیش از حد مشتاق و کنجکاو نشان بدهم، چون امکان داشت سوءظنش تحریک بشود و پیش خود خیالاتی بکند. به‌همین دلیل با حالتی کاملاً خونسرد و بی‌اعتناء از او تشکّر کردم و بعدش هم خیلی سلاّنه سلاّنه به راه افتادم. حالا دیگر چیزی به افول خورشید باقی نمانده بود، چرا که فصل پائیز را می‌گذراندیم و روزها به‌طور محسوسی کوتاه شده. به‌همین جهت بدون اینکه فرصت بیشتری را از دست بدهم، به‌محض اینکه به خیابان «بِرکِرلی» (BERKERLEY) رسیدم با استفاده از کتاب راهنمای شهر (CITY DIRECTORY)، آدرس بنگاه معاملات ملکی «میچل، پسران، کَنْدی» را پیدا کردم و دقایقی بعد خودم را به دفتر بزرگ این بنگاه در خیابان «سَکْ ویل» (SACKVILLE) رساندم.

مسئول باجهٔ اطلاعات، پس از آگاهی از آدرس منزل مورد نظر، مرا به میز مرد جوان شیک و پیک و به‌قول معروف... اطو کشیده‌ای هدایت کرد، با موهای براق و و بریانتین زده که ظاهراً مسئولیت فروش خانه‌های محله پیکادلی به عهده این آقا شازده بود. در همان نگاه اوّل فهمیدم، از آن جوجه دلالهای از خود راضی و گنده دماغی است که فکر

می‌کند، تمام خانه‌های خالی محله پیکادلی ملک مطلق پدرش بوده و حالا به او به ارث رسیده. از آن جوانان مکُش مرگ ما و فیس و افاده‌ای و به‌خصوص.. خالی بند که معلوم بود از بس خالی بسته و چاخان کرده، حالا دیگر امر به خودش هم مشتبه شده و راستی‌راستی فکر می‌کند که در جنگلهای آفریقا از دماغ فیل افتاده.

هنوز دقایقی از مذاکراتمان نگذشته بود که فهمیدم... حدس و گمانم کاملاً درست بوده و این جوجه دلاّل آدمی نیست که مثل آدم جواب سؤالاتم را بدهد. چون از همان ابتدای کار لالمونی گرفت و درست شبیه سوزن گرامافون که روی صفحه گیر کرده باشد، در پاسخ به سؤالات متعدّدم، فقط یک جواب می‌داد... «قصر به فروش رفته»... ضمن اینکه... با اصرار زیادی سعی داشت، این منزل قدیمی را یک قصر مجلل (مَنْشِن) (MANSION) معرفی کند. معهذا باز هم از رو نرفتم و با تأکید زیادی گفتم:

ـ آقای محترم... مثل اینکه متوجه منظورم نشده‌اید... بنده اینجا نیامده‌ام که باعث اتلاف وقت خودم و شما بشوم... بلکه مسئله بسیار مهمّی مطرح است و... ضرورت امر قویاً ایجاب می‌نماید تا در مورد هویت خریدار این منزل قدیمی... یا به‌قول شما... این قصر مجلّل... اطلاعات دقیقی به دست بیاورم.

جوجه دلال برای لحظهٔ کوتاهی به فکر فرورفت و سپس در جواب گفت:

ـ قصر به فروش رفته!!!؟

بلکه حالا دیگر واقعاً کلافه شده بودم، با حالتی معترضانه گفتم:

ـ ای بابا... آخه گفتن یک اسم خشک و خالی چه اهمیتی دارد که

جنابعالی تا این حدّ سرسختی بفرمائید؟

ـ شاید برای شما اهمیتی نداشته باشد، امّا برای بنده خیلی اهمیت دارد. چون مالکین و خریداران قصرها و منازل با شکوه و مجلل، صرفاً به‌خاطر اطمینان و اعتمادی که به‌مسئولین بنگاه «میچل، پسران و کَندی» دارند به این مؤسّسه مراجعه می‌نمایند، چون می‌دانند و اطمینان دارند که معاملاتشان در نهایت رازداری انجام می‌شود و مطلقاً هیچ خبر و یا اطلاعی از مؤسّسه به بیرون درز نخواهد کرد.

دیدم این‌جوری فایده‌ای ندارد و اگر تا صبح هم بنشینم و به این شیوه سؤال بکنم... از این جوجه دلاّل یُبس و گوشت تلخ، بخاری بلند نخواهد شد. امّا با توجه به شناخت کامل و جامعی که از آدمهای فیس و افاده‌ای و کَند دماغ دارم، تصمیم گرفتم شیوه‌ام را عوض کنم و در قالب یک شخصیت قمپز درکن حرفه‌ای و با سابقه به‌مذاکراتمان ادامه بدهم... چون می‌دانستم هیچ چیزی مثل یک قمپز ناگهانی و پر سر و صدا، حس جاه‌طلبیِ این آدمهای ابله و تهی مغز را تحریک نمی‌کند و تنها با تحریک حس جاه‌طلبی این مردک از خود راضی است که می‌توانم به هدفم برسم. به‌همین جهت با لحن و کلامی مدح آمیز و ستایشگرانه در پاسخ گفتم:

ـ راز داری جنابعالی واقعاً در خور تقدیر است و به‌نظر بنده... جا دارد که به‌مشتریان محترم بنگاه معاملات ملکی... «میچل، پسران و کَنْدی»، به‌خاطر این حسن انتخاب معقولانه و مدبّرانه، تبریک گفت... اتفاقاً... بنده خودم هم در زمینه معاملات املاک و مستغلاّت تجارب زیادی دارم و از هر حیث یک حرفه‌ای به شمار می‌روم.

و به‌دنبال جملهٔ آخر، از جیب کوچک بالای کتم، یک کارت ویزیت

درآوردم و روی میز در مقابل چشمان جوجه دلاّل گذاشتم و سپس به سخنانم ادامه دادم و گفتم:

ـ بله... همانطور که ملاحظه می‌فرمائید... بنده خودم... دارالوکالهٔ بزرگی را در شهر بزرگ اکسیتر اداره می‌کنم که اگر حمل بر خودستائی نفرمائید... باید بگویم... لقب معروفترین و معتبرترین دارالوکالهٔ اکسیتر را به خود اختصاص داده... بخش عمده‌ای از فعالیتهای مؤسّسه حقوقی هارکر و همکاران به امورات مربوط به خرید و فروش املاک، مستغلات، اراضی مزروعی و غیره اختصاص دارد که وکلای جوان و مدبّر مؤسّسه، به‌عنوان وکلای تام‌الاختیار مالکین و یا خریداران، نسبت به خرید و فروش و عقد قراردادهای مربوطه اقدام می‌نمایند، البته نه فقط در اکسیتر و حومه، بلکه در سرتاسر انگلستان. لذا به شما قول می‌دهم که آمدن بنده به اینجا و سؤالاتم در مورد منزل محلّهٔ پیکادلی... اوه خیلی معذرت می‌خواهم... (مَنْشِن) (قصر مجلّل) محلّهٔ پیکادلی... به‌هیچ‌وجه به‌خاطر کنجکاوی شخصی نیست... چرا که شعار همیشگی مؤسّسه حقوقی هارکر و همکاران، شعار بسیار حکیمانه و معروفی است که مطمئنم جنابعالی هم قویاً به آن اعتقاد دارید و شدیداً به آن پایبند هستید. شعاری که اشعار می‌دارد... «وقت طلاست»... به‌همین دلیل، مؤسّسه حقوقی «هارکر و همکاران» به‌علّت تراکم فوق‌العاده فعالیتهای جاری، به هیچ عنوان و تحت هیچ شرائطی به کارکنانش اجازه نمی‌دهد که صرفاً به‌منظور ارضاء کنجکاوی‌های شخصی مزاحم شخصیتهای محترمی نظیر جنابعالی بشوند و با سؤالات بی‌مورد وبی‌جای خود، طلای نابی که «وقت» نام دارد و جنابعالی هم از ارزش واقعی آن کاملاً آگاه هستید، به مس تبدیل

نمایند!!!؟. قانون پابرجا و لایتغیّری که شامل تمام کارکنان مؤسّسه می‌شود و هیچیک از کارکنان از آن مستثنیٰ نیست، حتی بنده که افتخار مدیریت مؤسّسه حقوقی «هارکر و همکاران» را به عهده دارم... لذا به شما قول می‌دهم که آمدن بنده به اینجا، به‌هیچ‌وجه ارتباطی با خواسته‌های شخصی ندارد، بلکه فقط به فقط در رابطه با خواسته‌های حضرت والا لرد گدالمینگ می‌باشد. زیرا کلیه امورات حقوقی جناب لرد از طریق مؤسّسه حقوقی هارکر و همکاران انجام می‌پذیرد و از آنجائی‌که شخص بنده وکالت تام الاختیار لرد گدالمینگ را به عهده دارم، ناگزیر بودم، تا در اجرای بخشی از خواسته‌های جناب لرد، به بنگاه معاملات ملکی «میچل، پسران و کَندی» مراجعه و در مورد منزل قدیمی به‌خصوص در محلّه پیکادلی تحقیقاتی بنمایم که ظاهراً تابلوی اعلام فروش منزل تا چند روز پیش برفراز نرده‌های جلوی بالکن طبقه دوم استوار بوده.

همانطور که انتظار داشتم، شیوهٔ جدید شدیداً مؤثر افتاد و حال و هوای جوجه دلاّل که با مشاهده کارت ویزیتم دستخوش تغییرات محسوسی شده بود، به‌محض شنیدن نام لرد گدالمینگ به‌کلی تغییر کرد و به‌کلی دگرگون شد و سپس با لحن و کلامی که با چاشنی قابل توجهی از احترام و فروتنی همراه بود، در پاسخ گفت:

ـ جناب آقای هارکر... باور بفرمائید میل دارم تا آنجا که در توانم هست به شما کمک بکنم!!!؟. چه افتخاری بالاتر از این... که بتوانم خدمت ناقابلی برای حضرت والا لرد گدالمینگ انجام بدهم... یادم می‌آید... بنگاه معاملات ملکی «میچل، پسران و کَنْدی» در گذشته‌ای نه چندان دور این افتخار را داشت تا خدماتی را برای حضرت والا لرد

گدالمینگ انجام بدهد که البته در آن‌موقع کماکان به نام عالیجناب آرتور هولم وود شهرت داشتند... امّا درهرصورت، بدون مشورت با مدیران بنگاه، مجاز نیستم اطلاعاتی که برای بنگاه جنبه محرمانه دارد، در اختیار ارباب رجوع بگذارم، امّا چنانچه جنابعالی لطف بفرمائید و آدرس حضرت والا لرد گدالمینگ را در اختیارم بگذارید، قول می‌دهم، اطلاعات درخواستی را با پست همین امشب برایشان ارسال کنم. البته این اولین‌باری خواهد بود که بنگاه «میچل، پسران و کَنْدی» سنت همیشگی‌اش را زیر پا می‌گذارد و از قانون لایتغیری که همیشه پابرجا بوده عدول می‌کند، ولی خوب... اجابت درخواست شخصیت فوق‌العاده مهم و فوق‌العاده والامقامی مثل حضرت والا لرد گدالمینگ، افتخار بزرگی است که نصیب هر کسی نمی‌شود، لذا از هر جهت ارزشش را دارد که به‌خاطر کسب این افتخار بزرگ، قوانین جاری شرکت نادیده گرفته شود!!!؟.

به دو دلیل صلاح نبود که بیش از این پافشاری بکنم... یکی اینکه... جوجه دلاّل گند دماغ صرفاً یکی از کارمندان بنگاه معاملات ملکی بود و بدیهی است اگر بدون مشورت با مدیران بنگاه و کسب اجازه کاری می‌کرد، به احتمال قوی با یک اردنگی جانانه اخراجش می‌کردند... و دوّم اینکه... من در این بنگاه به یک دوست احتیاج داشتم... نه یک دشمن. لذا چنانچه بیش از این پافشاری می‌کردم... حتماً نظرش برمی‌گشت و به من بدبین می‌شد... و همان طور که همه می‌دانیم... البته واضح و مبرهن است که بدبینی حاصلی جز کینه‌توزی و دشمنی ندارد و یک آدم بدبین، هرگز قادر نخواهد بود با کسی طرح دوستی بریزد... حتی با آدم بدبینی مثل خودش. به‌همین جهت آدرس منزل

دکتر سیوارد را روی قطعه کاغذی نوشتم و تحویل دادم و پس از خداحافظی گرم و مطبوعی از بنگاه معاملات ملکی «میچل، پسران و کَنْدی» بیرون آمدم. حالا دیگر هوا کاملاً تاریک شده بود ضمن اینکه... خودم هم شدیداً خسته و گرسنه بودم. لذا برای اینکه چند دقیقه‌ای رفع خستگی بکنم، به اولین چایخانه‌ای که در سر راهم بود رفتم و یک فنجان چای نوشیدم. سپس به تاخت به طرف ایستگاه راه‌آهن به راه افتادم و با اولین قطار به سمت منطقه «پِرفلیت» حرکت کردم، یعنی همان منطقه‌ای که مجموعهٔ کاخ کارفاکْس، تیمارستان و منزل دکتر سیوارد در آن واقع شده.

موقعی به منزل دکتر سیوارد رسیدم که همه در منزل و در اطاق نشیمن به دور هم نشسته بودند. مینای عزیزم هنوز هم بی‌حال و رنگ پریده به‌نظر می‌رسید، معهذا، با چنان شور و اشتیاقی به استقبالم آمد و بازگشتم را خوش‌آمد گفت که درجا تمام خستگیم رفع شد. ولی همزمان، احساسی از شرمساری تمام وجودم را فراگرفت و واقعاً از خودم خجالت کشیدم. شرمساری و خجالت از اینکه، چرا باید در مقابل نگاه‌های پرسش‌آمیز و ملتمسانه مینا که کنجکاوی معصومانه‌ای در آنها موج می‌زد، سکوت بکنم و چرا باید با این سکوت دردناک و زجرآور، آرامش روحی همسر محبوبم را به هم بزنم و به‌صورتی کاملاً تعمّدی، موجبات ناراحتی‌اش را فراهم بکنم؟... امّا خدا را شکر که امشب آخرین شبی خواهد بود که درد و رنج و تألّمات روحی ناشی از عدم حضور در کنفرانسهای شبانهٔ ما پنج نفر را احساس خواهد کرد و از فردا شب مجبور نیست مانند فردی کاملاً غریبه، تک و تنها در اطاقی بنشیند و با روحیه‌ای متألّم و نگران دائماً به اعصابش فشار بیاورد و

خودش را بخورد و با حالتی عصبی و نگران منتظر بماند تا شوهرش به او ملحق بشود. همان طور که قبلاً هم گفته بودم، با توجه به شرائط موجود، دیگر به‌هیچ‌وجه صلاح نیست که مینا بیش از این در لندن و در منزل دکتر سیوارد باقی بماند، چون در طول این مدت... خیلی بیشتر از دُنگَش زحمت کشیده و کمک کرده و در ازاء این زحمات و این کمکها، به اندازهٔ کافی کم لطفی و کم محبّتی دیده و خیلی بیشتر از آن زجر و عذاب کشیده، لذا، همان بهتر که هرچه سریعتر به اکسیتر برگردد و با سرگرم‌شدن به کارهای خانه و زندگی که شدیداً به آنها علاقه دارد و از آنها لذّت می‌برد، روزها را با خوشی و خوشحالی سپری کند و شبها نیز با اعصابی آرام و راحت بخوابد و استراحت کند. لذا تصمیم دارم فردا صبح پس از صرف صبحانه، مینا را به ایستگاه راه‌آهن ببرم تا با اولین قطار سریع‌السیر به اکسیتر بازگردد و در این تصمیم آنقدر مصمّم هستم که هیچ عاملی نمی‌تواند عقیده‌ام را تغییر بدهد و مرا از این تصمیم منصرف نماید. ضمن اینکه با اجرای این برنامه... اعصاب خودم هم راحت خواهد شد و دیگر مجبور نیستم به‌خاطر فرار از نگاه‌های پرسش‌آمیز و معصومانه مینای عزیزم، به خودم سرکوفت بزنم و خودم را به‌خاطر این سکوت اجباری و تعمّدی دائماً تف و لعنت بکنم... امّا خوشبختانه به‌نظر می‌رسد که مینا هم به شخصه، این سکوت را پذیرفته و نسبت به آن اعتراضی ندارد، یا اینکه... نسبت به‌موضوع کنت دراکولا آنقدر حسّاس و متنفّر شده که حتّی حاضر نیست کلامی راجع به آن بگوید و بشنود، چون هر وقت که به‌صورتی کاملاً تصادفی اسم این موجود شریر به‌میان می‌آید، حال و احوال مینا به طرز ناراحت‌کننده‌ای منقلب می‌شود و با حالتی از ترس و وحشت شدید به لرزه می‌افتد...

باید بگویم... خیلی خوشوقتم که فکر بازگرداندن مینا به اکسیتر، خیلی به جا و به‌موقع به‌مغزم خطور کرد، زیرا با توجه به اینکه برنامهٔ مبارزه با کنت دراکولا، روزبه‌روز خطرناکتر و وحشتناکتر می‌شود و الزاماً هم باید از مینا مخفی بماند، سکوت ما پنج نفر هم نسبت به مینا، به‌همان نسبت به‌مراتب سنگین‌تر خواهد شد که بدیهی است، اضطرابهای روحی مینا را صدچندان افزایش خواهد داد و او را صدچندان مضطرب‌تر و نگران‌تر خواهد نمود.

بر طبق قول و قرارهائی که بین خودمان گذاشته بودیم، نمی‌توانستم در حضور مینا راجع به اقداماتی که انجام داده و به‌خصوص... اطلاعات مهمّی که به دست آورده بودم، صحبتی بکنم. به‌همین جهت پس از صرف شام یک صفحه روی گرامافون گذاشتیم تا مثلاً وانمود کنیم که می‌خواهیم بنشینیم و همراه با نوای موسیقی ملایم، فنجانی قهوه بنوشیم و سیگار برگی دود بکنیم. من مینا را به اطاق خوابمان بردم و او را در روی تختخواب خواباندم. طفلکی با عشق و علاقهٔ زیادی مرا در آغوشش گرفته و طوری به من چسبیده بود که گوئی، می‌ترسید تنها بماند، ولی وقتی برای چند دقیقه قربان صدقه‌اش رفتم و با لحن و کلامی واقعاً صادقانه و صمیمانه به او حالی کردم که عشق و علاقه‌ام به او، نه تنها ساعت به ساعت، بلکه دقیقه به‌دقیقه بیشتر می‌شود و تمام فکر و ذکرم هم در او و عشق به او متمرکز و خلاصه شده، اعصابش آرام شد و روی تختخواب دراز کشید. امّا واقعاً خدا را شکر که سؤالات مربوط به اقدامات و مأموریتهای روزانه را به‌کلی فراموش کرده و دیگر راجع به این موضوعات سؤالاتی نمی‌کند.

وقتی مجدّداً به طبقه پائین بازگشتم و وارد اطاق مطالعه شدم،

مشاهده کردم که بقیهٔ اعضاء تیم، به‌صورت نیم دایره در مقابل آتش گرم و مطبوع شومینه نشسته و در سکوت کامل به سیگار برگهایشان پک می‌زنند. من هنگام بازگشت به منزل، در کوپهٔ قطار بیکار ننشستم و کلیه اقدامات و نتایجی که در طول روز انجام داده و به دست آورده بودم، در دفترچه خاطراتم نوشتم. لذا حالا در رابطه با ارائهٔ گزارش کارهای روزانه، فقط کافی بود خاطرات روزانه‌ام را قرائت کنم تا بقیهٔ اعضاء تیم نیز از اقدامات و نتایج حاصله آگاه بشوند.

همگی با دقت زیادی، گزارش روزانه‌ام را استماع کردند و وقتی که گزارش به‌پایان رسید، پروفسور وان هلسینگ اظهار داشت:

ـ جوناتان دوست من... باید اذعان کنم که شما کار بسیار بزرگی انجام دادید و نتایج بسیار مهمّی هم به دست آورده‌اید... و حالا با اطمینان خاطر هرچه تمامتر می‌توانم ادعا کنم که در رابطه با آگاهی از کم و کیف جعبه‌های چوبی گمشده، در مسیر بسیار صحیحی قرار گرفته‌ایم... حال فقط کافیست که نُه جعبهٔ چوبی را در منزل محلّه پیکادلی پیدا کنیم... چون آن وقت است که می‌توانیم مطمئن باشیم... دیگر چیزی به انتهای مبارزه باقی نمانده... امّا اگر... تعدادی از این نُه جعبه چوبی کم بود... باید آن قدر به‌جستجوهایمان ادامه بدهیم تا از مخفیگاه تک‌تک جعبه‌های چوبی گمشده آگاه بشویم... زیرا... فقط به فقط با آگاهی کامل از مخفیگاه جعبه‌های چوبی جابجا شده است که می‌توانیم این موجود اهریمنی را به دام بیاندازیم و سپس با یک ضربهٔ مهلک و کاری... او را به‌قعر جهنم بفرستیم تا در میان شعله‌های سوزان آتش جهنم بسوزد و به‌کلی جزغاله بشود.

همه ما سکوت کرده و به چهرهٔ پروفسور چشم دوخته بودیم. امّا

لحظاتی بعد، کوئینسی موریس سکوت را شکست و خطاب به پروفسور اظهار داشت:

ـ خب... حالا سؤال اینجاس که... چطوری می‌تونیم به این خونه وارد بشیم؟

قبل از اینکه پروفسور جوابی بدهد، لرد گدالمینگ پرید وسط و گفت:

ـ همانطور که به خانهٔ اوّلی وارد شدیم.

کوئینسی موریس در جواب گفت:

ـ ولی «آرت»... این یکی خیلی فرق می‌کنه... ما وقتی وارد کاخ کارفاکْس شدیم که شب بود... مهمتر از همه اینکه... تیمارستان و خونه «جک»، قسمتی از کاخ کارفاکْس محسوب می‌شه و درست تو محدودهٔ دیوارهای کاخ قرار گرفته... و برا همینم بود که خیلی راحت و بی‌درد سر تونسیم بریم اونجا و درشو واکنیم... درست مث اینکه... از این اطاق بری تو اطاق بغلی. امّا اون خونه تو محلّه شلوغ و پُر رفت و آمد پیکادلی واقع شده که دور و ورش خونه‌های زیادیه، اونم با باغبونهائی که از صب تا شب مشغول مرتب کردن باغچه‌های حیاط جلوئی خونه‌ها هسّن... اونوقت تو میگی مث خونه قبلی... می‌دونی اگه بگیرنمون چی می‌شه؟... هیچی... همه می‌گن لرد گدالمینگ معروف و سرشناس با همکاری چن تا از سارقین حرفه‌ای که یکیشون از آمریکا و ایالت تکزاس اومده... و یکیشونم پروفسور هلندی معروفیه، یه تیم از سارقین بین‌المللی تشکیل داده که روزا و شبا از خونه‌های اهالی محله‌های اعیان نشین بالا می‌رن تا طلا، جواهرات، عتیقه‌جات و سایر اشیاء قیمتی شونو سرقت بکنن!!!؟... نه عزیزم... این جوری و به این راحتی

نمی‌شه... بلکه باید یه فکر اساسی بکنیم و یه نقشهٔ درست و حسابی بکشیم... گو اینکه... من به شخصه فکر نمی‌کنم بتونیم کاری بکنیم.... چرا... یک راه وجود داره... اینکه... به‌هر طریقی که شده، این جوجه دلاّل جوجه فکلی رو راضی کنیم تا یکی از کیلیدایِ در ورودی رو در اختیارمون بزاره، تا بتونیم مث بچهٔ آدم وارد خونه بشیم... دراین‌صورت بهتره صبر کنیم تا نامه‌ای که قرار بوده بفرسته، به دستمون برسه... چون امکان داره با خوندن این نامه، بفهمیم مزّه دهنش چیه و چطور می‌شه باهاش کنار اومد.

سخنان کوئینسی موریس همه ماها را عمیقاً به فکر فرو برد، چون کاملاً منطقی بود و از هر جهت هم با حقیقت وفق می‌کرد. لردگدالمینگ با ابروانی گره‌خورده و قیافه‌ای متفکّرانه از جایش برخاست و در امتداد اطاق به‌قدم زدن مشغول شد. امّا لحظاتی بعد ایستاد و درحالی‌که به‌همه ماها می‌نگریست، اظهار داشت:

ـ فکر کوئینسی خیلی خوب کار می‌کند و حرفهائی که زد از هر جهت عاقلانه و منطقی است... ما نباید به‌خاطر موفقیّت در ورود به کاخ کارفاکس مغرور بشویم و تحت تأثیر این غروربی‌جا حماقت بکنیم. حماقتی که مطمئناً... هم نقشه‌هایمان را به‌کلی به هم خواهد زد و هم اینکه... به قیمت آبرو و حیثیتمان تمام خواهد شد... چون... ورود بدون مجوز به‌هر جائی و به‌هر منزلی... جرم تلقی می‌شود چه برسد به اینکه... به زور و عنف هم باشد که دراین‌صورت حتماً و حتماً جنبهٔ «سرقت» به خود خواهد گرفت و آن وقت است که باید کنت دراکولا را به حال خودش بگذاریم و فکر آبرو و حیثیت خودمان باشیم. ما مأموریت بسیار خطیر و بسیار سنگینی را به عهده گرفته‌ایم

که بیش از هر چیز به آزادی عمل و تحرّک فراوان احتیاج دارد، لذا به‌هیچ‌وجه صحیح نیست که با اقداماتی عجولانه و بدون مطالعه، اشکالات و مسائلی را برای خودمان به‌وجود بیاوریم که نه تنها سد راه مأموریتمان خواهد شد، بلکه به‌آبرو و حیثیتمان هم چنان لطمه‌ای خواهد زد که دیگر قادر نخواهیم بود در اجتماع آفتابی بشویم....بله... پیشنهاد کوئینسی از هر جهت منطقی و به جاست... و همان طور که گفت... تنها یک راه وجود دارد... اینکه... به‌هر طریقی که شده... کلید منزل محلّه پیکادلی را به دست بیاوریم.

ساعت کم‌کم به دوازده شب می‌رسید و همه می‌دانستیم که فعلاً کاری از دستمان ساخته نیست و چاره‌ای نداریم جز اینکه تا صبح صبر کنیم... ضمن اینکه... اساساً تا دریافت نامه بنگاه معاملات ملکی «میچل، پسران و کَنْدی» که به‌هرحال با پست بامداد روز بعد به دست لرد گدالمینگ می‌رسید، نه کاری از دستمان بر می‌آمد و نه می‌توانستیم تصمیمی اتّخاذ کنیم، به‌همین دلیل همگی به این نتیجه رسیدیم که فعلاً بهتر است به اطاق‌هایمان برویم و بخوابیم تا فردا صبح پس از صرف صبحانه و دریافت نامهٔ بنگاه معاملات ملکی، مجدّداً به شور و مشورت بپردازیم تا برای ورود به منزل جدید «ومپایر خون آشام»، راه‌حل مناسبی پیدا کنیم.

حالا دیگر پلک‌هایم واقعاً سنگین شده و همین‌طور سنگین‌تر می‌شوند، به‌طوری‌که احساس می‌کنم دیگر قادر نیستم چشم‌هایم را باز نگاه دارم و اگر بیش از این طول بدهم همین جا و روی همین صندلی خوابم خواهد برد، پس همان بهتر که به اطاق خوابمان بروم تا به‌قول بروبچه‌های دارالوکاله... مثل نعش بیافتم و بخوابم.

آخرین خط... مینای محبوبم در خواب عمیقی فرو رفته و به‌آرامی نفس می‌کشید... امّا پیشانی زیبایش با چین و چروک زیادی در هم رفته... شکل و حالتی که معمولاً در هنگام تفکّر به‌وجود می‌آید... انگار طفلکی حتی در خواب هم دست از فکر کردن برنداشته و در افکار عمیقی غرق شده. ضمن اینکه هنوز هم شدیداً رنگ پریده به‌نظر می‌رسد... ولی خوشبختانه... حالت صورتش کاملاً طبیعی است و آن حالت پریشان حالی و آشفتگی‌ای که امروز صبح در چهره‌اش دیده می‌شد، حالا دیگر به‌کلی از چهره‌اش محو شده... امّا به‌هر حال دیگر مهم نیست... چون این آخرین شبی است که در منزل دکتر سیوارد بیتوته می‌کند... بله... فردا صبح گوش شیطان کَر او را سوار قطار می‌کنم تا به اکسیتر و به خانه و کاشانه‌مان بازگردد و مطمئنم که فردا شب در همین ساعت با خاطری آسوده و اعصابی راحت به خواب خوش و عمیقی فرو خواهد رفت و رؤیاهای مطبوع و دل‌انگیزی هم به خوابش خواهند آمد.

«خاطرات روزانهٔ دکتر جان سیوارد»

یکم اکتبر ـ بیماریِ رنفیلد وارد مرحلهٔ جدیدی شده که به‌صورت معمائی فوق‌العاده غامض و پیچیده افکارم را شدیداً به خود مشغول کرده... یعنی اینکه... حال و احوالش مرتباً تغییر می‌کند و دگرگون می‌شود، منتها... به‌حدّی سریع و پشت سر هم که احساس می‌کنم دیگر قادر نیستم پا به‌پای این تغییر حالات و دگرگونی‌های روحی حرکت کنم و جلو بروم. چون درحالی‌که به‌علّت بروز یک دگرگونگی روحی ناگهانی با او مشغول مصاحبه هستم و سعی دارم با مطرح کردن

سؤالات به‌خصوصی، به علت و انگیزهٔ این دگرگونگی ناگهانی پی ببرم... دوباره و به‌صورتی کاملاً ناگهانی و غیرمنتظره، حال و احوالش دستخوش تغییرات جدیدی می‌شود که با تظاهرات کاملاً متفاوتی همراه است. حال ای‌کاش مسئله با همین تغییر حالت ناگهانیِ مجدّد خاتمه می‌یافت، امّا همان طور که گفتم، اشکال اینجاست... هنوز چند دقیقه نگذشته، دوباره... و بلافاصله... سه‌باره... و بلافاصله چهارباره، حال و احوالش به‌کلی منقلب می‌شود. حالا اگر شدت و حدّت این انقلابات و دگرگونگی‌های روحیِ غیر منتظره و پشت سر هم، تقریباً یکسان باشد و به‌خصوص... با حرکات و رفتار و واکنشهای مشابهی هم همراه باشند شاید بتوانم با جمع‌بندی آنها به‌صورت مجموعه‌ای از دگرگونگی‌های روحی مشابه و متّحدالشکل، به نتیجهٔ مطلوبی برسم... امّا بدبختانه... همان طور که گفتم... این تغییر حالات و این دگرگونگی‌های روحی غیرمترقبه و غیرمنتظره، به‌حدّی متفاوت و متغایر هستند که هر یک به راستی مبحث کاملاً مستقل و جداگانه‌ای به شمار می‌روند و به‌همین دلیل، به‌هیچ‌وجه نمی‌توان آنها را به‌صورت تغییر حالاتی مشابه و یا حتی نزدیک به هم مورد بررسی و مطالعه قرار داد... گرفتاری من هم دقیقاً از این مورد سرچشمه می‌گیرد... چون احساس می‌کنم... رنفیلد تبدیل به بیماری شده که ویژه‌گی‌ها و علائمی که خاص و مختص گروه‌های مختلفی از روان پریش‌ها و عقل رمیده‌ها می‌باشد و به‌صورت بارزی آنها را از یکدیگر متمایز می‌نمایند، به‌صورت یک مجموعه کامل در رنفیلد جمع شده و از او دیوانه‌ای به‌وجود آورده که به راستی منحصر به فرد محسوب می‌شود... به عبارت ساده‌تر... رنفیلد دیگر یک بیمار روانی معمولی نیست، بلکه با

توجه به این تغییر حالات ناگهانی و پشت سر هم، که هر یک به شمار به‌خصوصی از عقل رمیده‌ها تعلق دارد و هر یک فقط درگروه خاصی از روان پریشانها بروز می‌کند... حالا به تنهائی یک تیمارستان شده!!!؟ و من هم حالا مانده‌ام که با این بیمار روانی واقعاً ویژه و از هر جهت منحصر به فرد چه کنم و از چه طریقی به درمان و مداوایش بپردازم... گواینکه باید اذعان کنم... رنفیلد به‌خاطر همین خصوصیات استثنائی و بی‌نظیر، برای بررسی و مطالعات روانکاوی و روانشناسی، جالب‌ترین بیمار محسوب می‌شود و مطمئنم نه تنها من، بلکه تمام پزشکان محترم روانکاو و روانشناس آرزویشان اینست که چنین بیمار استثنائی و منحصر به فردی را در اختیار داشته باشند و نسبت به درمان و مداوایش اقدام کنند، زیرا به احتمال قریب به یقین، در طول مدت درمان، به چنان اطلاعات ارزنده و گرانبهائی دست خواهند یافت که تاکنون در هیچ یک از کتب و رساله‌های علمی به آنها اشاره‌ای نشده و هر یک به تنهائی، دریچه‌ای به دنیای ناشناختهٔ روان‌پریشها و عقل رمیده‌ها خواهند گشود که طبیعتاً تحوّل عظیمی در نحوهٔ درمان و معالجهٔ بیماران روانی بی‌شماری که هر یک از عارضهٔ روانی به‌خصوصی رنج می‌برند نیز به‌وجود خواهند آورد.

امروز صبح وقتی که به‌ملاقاتش رفتم... با رنفیلد کاملاً جدیدی مواجه شدم که با رنفیلد روزهای قبل، زمین تا آسمان فرق داشت... زیرا رفتار و کردارش به گونه‌ای بود که انگار... سرنوشت بقیه انسانها را به دست گرفته و یا به عبارت ساده‌تر... اخیراً به فرماندهی سرنوشت انسانهای خاکی منصوب شده!!!؟. طوری حرف می‌زد و ژست و قیافه می‌گرفت که گوئی بر فراز ابرها قدم می‌زند و در عین حال با حالتی از

حقارت و بی‌اعتنائی به انسانهای زمینی می‌نگرد... انسانهائی که به‌قول خودش، در نهایت عجز و درماندگی در هم می‌لولند و بدون اینکه امید و هدفی داشته باشند، به سوی مقصد نامعلومی رهسپار هستند.

فکر کردم بهتر است سؤالاتی مطرح کنم که مورد علاقه‌اش باشد تا به حساب خودم تهییج بشود و متعاقباً به‌صورتی ناخودآگاهانه جوابهائی بدهد که از محتوای آنها بتوانم به‌علّت و انگیزه این تغییر حالت بی‌سابقه پی ببرم. لذا خیلی دوستانه سؤال کردم:

ـ خوب رنفیلد بگو ببینم... تو این مدت مگسهای جدیدی شکار کردی؟

امّا رنفیلد با لبخند فوق‌العاده متکبّرانه و مغرورانه‌ای به‌من خیره شد و سپس با ژست و حالت شخصیت بزرگ و والامقامی که یکی از زیر دستانش را مورد تفقّد قرار داده، در پاسخ گفت:

ـ آقای عزیز... مگسها را دست کم نگیرید... چون از ویژه‌گی خاصی برخوردار هستند که آنها را از بقیه حشرات کاملاً متمایز می‌کند... ویژه‌گی خاصی که در بالهایشان نهفته... بال مگسها به‌مثابه آنتن‌های پر قدرتیست که نیرو و قدرتشان از طریق روح و روان و حواس چند گانهٔ مگسها تأمین می‌شود و به‌همین دلیل، حرکات مداوم بالهایشان دقیقاً معرّف و بیانگر حالات روحی و دگرگونگی‌های روحی‌شان می‌باشد!!!؟... و اتفاقاً... به‌همین دلیل بود که اسلاف انسانهای امروزی در قرون باستان،... روح انسان را به‌صورت پروانه تشبیه کرده بودند.

احساس کردم حالا بهترین موقعی است که می‌توانم با استفاده از گفتگوهای رنفیلد، حملاتم را شروع نمایم، لذا بلافاصله در جواب گفتم:

ـ عجب!!!!... یعنی منظورت این است که... حالا می‌خواهی افکارت را روی روح و روان انسانها متمرکز بکنی... این طور نیست؟

حال و هوای رنفیلد با این سؤال به کلی تغییر کرد و حالتی از ابهام و سردرگمی شدید بر صورتش سایه افکند... گوئی دیوانگیش بر عقل و منطقش غلبه کرده و حالا به مرحله‌ای رسیده که نمی‌داند چه بگوید و چه جوابی بدهد، به‌همین دلیل درحالی‌که سرش را به علامت نفی و با شدت و حدّت بی‌سابقه‌ای تکان می‌داد، با حالتی کاملاً دستپاچه در جواب گفت:

ـ اوه نه نه نه... من به روح و روان کسی کاری ندارم... اصلاً روح یعنی چه؟... من فقط دنبال زندگی هستم، همان چیزی که همیشه می‌خواستم و می‌خواهم و همیشه هم خواهم خواست.

به‌دنبال جملهٔ آخر، چهره‌اش دوباره شکفته شد و سپس در ادامهٔ سخنانش اظهار داشت:

ـ البته در حال حاضر... نسبت به همه چیز و همه کس با نظری از بی‌تفاوتی مطلق نگاه می‌کنم... چون علاوه بر یک زندگی راحت و آسوده، همه چیز دارم و با هیچ کمبودی مواجه نیستم. لذا می‌خواستم پیشنهاد کنم... اگر هنوز هم مایلید در مورد مبحث «زنده خوری» (زوفاگی) (ZOOPHAGY) مطالعه کنید، بهتر است یک بیمار روانی «زنده خور» (زوفاگُس) (ZOOPHAGOUS) جدید پیدا کنید تا بتوانید به‌مطالعه و تحقیقاتتان ادامه بدهید... منظورم این است که... دور بنده را خط بکشید، چون آن قدر کار و مشغله دارم که دیگر نمی‌توانم شما را در این مورد به‌خصوص یاری کنم.

حرفهای رنفیلد مرا به فکر واداشت، چون نمی‌توانستم باور کنم که

از «زنده خوری» دست کشیده باشد، لذا برای اینکه او را به دام بیاندازم، با تأکید زیادی گفتم:

ـ اوه فهمیدم... تو حالا... شخصیت مهمّی شده‌ای که مهار زندگی و سرنوشت انسانها را به دست گرفته‌ای تا هر طور که دلت می‌خواهد هدایتشان کنی... یعنی اگر اشتباه نکنم... حالا دیگر خودت را خدا می‌دانی... ولی فراموش نکن که چنین ادعائی... کفر محض... کفر مطلق... تلقی می‌شود و سزای آن... مرگ خواهد بود.

رنفیلد بلافاصله در جواب گفت:

ـ اوه نه نه... من غلط بکنم چنین حرفی بزنم و با مطرح کردن چنین ادعای بی‌جا و ناشایستی، خودم را با دستهای خودم به آتش جهنم بیاندازم... متأسفانه متوجه منظورم نشدید... من فقط یک انسان خاکی ناچیز و ناقابلی هستم که برای هدایت و ارشاد انسانهای خاکی، برگزیده و تقدیس شده‌ام!!!؟ درست مانند خنوخ مقدس[1] (اینا ک) (ENOCH).

از بدو ورود رنفیلد به تیمارستان، این نخستین باری بود که او ادعای تقدیس و قداست می‌کرد!!!؟ ادعائی واقعاً عجیب و غریب. لذا برای اینکه بفهمم به چه دلیل و به چه مناسبتی خود را همپا و همتای «خِنوخ مقدّس» می‌نامد، خیلی صاف و ساده پرسیدم:

ـ حالا چرا مثل خنوخ مقدس؟

ـ برای اینکه... خِنوخ مقدس با خداوند متعال قدم زده.

دیدم با این سؤالات احمقانه و جوابهای به‌مراتب احمقانه‌تر، به‌جائی نمی‌رسم و فقط وقتم تلف می‌شود، لذا قدری به‌عقب برگشتم و

۱- بر طبق داستانها و روایات کتاب عهد عتیق، پسر قابیل (CAIN) که گفته می‌شود همراه با خدای باریتعالی قدم زده و همراه با «الیاس نبی» (ELIJAH) به بهشت منتقل شده.

به‌جائی نمی‌رسم و فقط وقتم تلف می‌شود، لذا قدری به‌عقب برگشتم و راجع به موضوعی سؤال کردم که می‌دانستم دوباره گیج و سر در گم می‌شود.

ـ فهمیدم... اگر اشتباه نکنم... منظورت این است که... نه به زندگی پایبند هستی و نه به روح و روان انسانها علاقه‌ای داری... ولی چرا؟

کاملاً درست حدس زده بودم... حال و احوال رنفیلد دوباره به‌کلی تغییر کرد و دوباره با آشفتگی و پریشان حالی مشهودی به تته پته افتاد و سپس تمجمج کنان جواب داد:

ـ من... من... چرا متوجه نیستید... من اصلاً... به روح و روان و این چیزها... هیچ علاقه‌ای ندارم... چون... یعنی اینکه... اگر هم روح کسی را در اختیار داشته باشم... نمی‌دانم با آن چکار بکنم... یعنی نمی‌توانم کاری بکنم... چونکه... روح خوردنی نیست و نمی‌توانم روح کسی را بخورم!!!؟

به‌دنبال جملهٔ آخر، حال و احوالش دوباره تغییر کرد و آن حالت محیلانه و موذیگرانهٔ همیشگی بر چهره‌اش نقش بست و سپس درحالی‌که سعی می‌کرد خودش را از تک و تا نیاندازد، با حالتی مغرورانه و متکبرانه به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ دکتر عزیز... شما بگوئید... زندگی چیست و باید چه توقعاتی از زندگی داشته باشیم؟... وقتی که شما می‌بینید و احساس می‌کنید که همه چیز برایتان فراهم شده و واقعاً دیگر چیزی نیست که حتی هوس داشتنش را داشته باشید، دیگر دلیلی ندارد که بی‌خود وبی‌جهت حرص بزنید و توقعات بیشتری داشته باشید... زندگی هم یعنی این... یعنی همین که احساس کنید کمترین کمبودی ندارید. من... الآن...

هرچه که دلم می‌خواهد دارم... و مهمتر از همه... دوستان زیادی دارم... دوستان بسیار بسیار خوب و ارزنده‌ای مثل شما دکتر سیوارد... و با وجود دوستان عزیز و عالیقدری مثل شما، مطمئنم که هرگز با کمبود زندگی و نیروی زندگی مواجه نخواهم شد!!!؟

فکر می‌کنم حتی با اینکه هالهٔ غلیظ جنون و دیوانگی، قدرت تفکّر و قدرت تعقل رنفیلد را از همه طرف محاصره و به‌موازات آن، قدرت تمیز و تشخیصش را نیز به‌کلی سلب کرده بود معهذا، کینه و نفرت عمیقی که در چشمانم موج می‌زد به‌حدّی قوی و گویا بود که به‌نظر می‌رسید حتی به جدارهٔ غیرقابل نفوذ هالهٔ غلیظ نفوذ کرده و پس از عبور از آن، نقطهٔ حسّاسی از مغز آشفته و پریشانش را مورد حمله قرار داده و او را شدیداً مرعوب نموده. چون بلافاصله حال و احوالش برای چندمین بار تغییر کرد و این‌بار حالتی از ترس و وحشت بر چهره‌اش نقش بست و آنگاه با فروتنی و خضوع و خشوعی ریاکارانه و موذیانه که یکی از حیله‌های همیشگی‌اش هست و با آن آشنائی کامل دارم، سرش را پائین انداخت و در تعاقب آن، با حالتی از موش مردگی دروغین و تصنّعی آهسته آهسته به‌طرف تختخوابش رفت و لب آن نشست و در سکوت کامل به نقطهٔ نامعلومی در فضا خیره شد.

احساس کردم صحبت کردن بیشتر با رنفیلد، جز اتلاف وقت نتیجهٔ دیگری در بر نخواهد داشت چون از چهرهٔ دَمَغ و عبوسش معلوم بود که به هیچ یک از سؤالاتم پاسخ نخواهد داد و اگر هم احتمالاً پاسخ بدهد، جز مشتی اراجیف و پرت و پلا چیز دیگری نخواهد بود. ضمن اینکه امکان داشت از شدت عصبانیتم از کوره در بروم و عکس‌العمل ناشایستی از خودم نشان بدهم، لذا او را با دنیای خودش تنها گذاشتم و

به سراغ بقیه بیمارانم رفتم.

امّا دو سه ساعت بعد از طریق نگهبان اطاقش پیام فرستاد که می‌خواهد مرا ببیند... من معمولاً همین‌طوری و یا بنا به درخواست بیماران، به‌ملاقاتشان نمی‌روم، مگر اینکه دلیل و یا مورد به‌خصوصی مطرح باشد، چون طبق برنامه همیشگی، هر روز صبح به‌ملاقاتشان می‌روم و شبها بعد از صرف شام هم به آنها سرکشی می‌کنم، ضمن اینکه... نگهبانان بخش‌ها نیز به‌علّت برخورداری از معلومات و تجربیاتی که طی سالها سرو کله زدن با بیماران روانی اندوخته‌اند، آن قدر به کارشان وارد و با حال و احوال بیماران آشنا هستند که فی‌الواقع خیلی از کارها را خودشان انجام می‌دهند. منتها به‌این‌صورت که... هر روز صبح، گزارش جامع و مبسوطی از کلیه کارهائی که انجام داده‌اند به من ارائه می‌نمایند. معهذا، چنانچه در فاصله زمانی ملاقاتهای صبحگاهی و سرکشی‌های شبانه اتفاقی رخ بدهد و یا... بیماری که از جنون خاص و خطرناکی رنج می‌برد، ناگهان حالش خراب بشود و جنونش عود کند، حضور پزشک معالج ضروری خواهد بود و می‌بایست بلافاصله به سراغ بیمار برود. امّا همانطور که قبلاً گفتم... رنفیلد به‌علّت ویژه‌گی‌های منحصربه فردی که در او وجود دارد و بیمار منحصر به فردی است که برای پزشک معالجش، جالب‌ترین بیمار تلقی می‌شود. چون دقیقاً همین ویژگی‌های منحصر به فرد است که پزشک معالج را به‌مبارزه می‌طلبد و او را شدیداً تهییج می‌کند تا به‌هر حیله و ترفندی که شده، به دنیای تیره و تاریک و ناشناختهٔ مغز این بیمار منحصر بفرد نفوذ کند و با آگاهی از وقایع و حوادثی که در این دنیای تیره و تاریک رخ می‌دهد، راهی برای معالجه‌اش پیدا نماید.

ضمن‌اینکه یک پزشک هرگز نباید تحت‌تأثیر احساسات خاصی نظیر علاقه و تنفّر، نسبت به یک بیمار توجّه زیادی نشان دهد و در مقابل، نسبت به بیمار دیگری کاملاً بی‌تفاوت و بی‌اعتنا باشد، بلکه بدون توجه به احساسات شخصی‌اش، باید به همهٔ آنها با نظری یکسان نگاه کند و تنها هدفش هم این باشد که ضمن تقویت روحیهٔ هرچه بیشتر، آنها را از درد و رنجی که می‌کشند نجات دهد. من شخصاً، نه تنها کمترین علاقه‌ای به رنفیلد ندارم، بلکه می‌توانم بگویم... از او متنفّرم و همیشه با حالتی از کینه و نفرت به او نگاه می‌کنم، معهذا، چون بیمار است و دکتر معالجش هم خودم هستم، در اجرای مفاد قسم‌نامهٔ بقراط[1] (هیپوکراتیک اُث) (HIPPOCRATIC OATH) که کلیه پزشکهای جهان در هنگام دریافت دانش نامهٔ پزشکی به آن سوگند یاد کرده و سوگند یاد می‌کنند و در حقیقت وجدان حرفه‌ای ما اطباء محسوب می‌شود، ملزم و موظّف هستم تا در مورد درمان و معالجه‌اش از هیچ‌گونه تلاشی مضایقه نکنم... گو اینکه... همان طور که قبلاً هم اشاره کردم... رنفیلد برای من یک بیمار فوق‌العاده استثنائی به شمار می‌رود و به‌همین دلیل هم، توجّهم را به‌حدّی به خود جلب کرده که حالا دیگر با تمام قوا بسیج شده‌ام تا او را از این محبس تیره و تاریکی که در آن محبوس شده نجات بدهم و برای رسیدن به این هدف، از هیچ سعی و تلاشی

---

۱ - معروفترین و بزرگترین پزشک یونانی باستان (۴۶۰ قبل از میلاد ـ ۳۷۰ قبل از میلاد). بقراط بود که برای نخستین بار حرفه پزشکی را بر مبنای پایه‌های علمی بنا نهاد و طب بالینی را معرفی نمود. به‌همین دلیل به نام پدر دانش پزشکی شهرت دارد. نوشته‌ها و رساله‌های این پزشک سرشناس به اغلب زبانهای زندهٔ دنیا ترجمه شده و به‌خصوص... قسم نامه‌ای از وی به جا مانده که هنوز که هنوز است، کلیه دانشجویان رشته پزشکی در سرتاسر جهان، هنگامی‌که به اخذ دانشنامهٔ پزشکی نائل می‌شوند، به آن سوگند یاد می‌کنند ـ مترجم

فروگذاری نخواهم نمود.

به استثناء پروفسور وان هلسینگ، بقیهٔ اعضاء تیم به‌مأموریتهای خاصی اعزام شده‌اند. جوناتان هارکر رفته بیرون تا اطلاعات بیشتری در رابطه با جعبه‌های چوبی پخش و پلا شده کسب کند. لرد گدالمینگ و کوئینسی موریس هم به تأسی از جوناتان هارکر، منزل را ترک گفتند تا شاید آنها نیز در این رابطه اطلاعاتی به دست بیاورند... امّا پروفسور کماکان در اطاق مطالعه نشسته و گزارشاتی که توسط خانم و آقای هارکر تنظیم شده مطالعه می‌کند. ظاهراً بر این عقیده است که با مطالعهٔ مجدّد این گزارشات، امکان دارد سرنخ‌های مهمی بدست بیاورد و به‌همین جهت از من خواهش کرد که بیخود وبی‌جهت مزاحمش نشوم... البته خیلی دلم می‌خواست از پروفسور دعوت می‌کردم تا دو نفری به‌ملاقات رنفیلد برویم... امّا با توجّه به‌ملاقات دیروزش با رنفیلد و به‌خصوص برخورد فوق‌العاده زننده و فوق‌العاده توهین‌آمیز رنفیلد در این ملاقات فراموش نشدنی، مطمئن بودم که پروفسور دعوتم را رد خواهد کرد. البته تنها به این دلیل نبود که از پروفسور دعوت نکردم... بلکه دلیل قویتری هم وجود داشت... اینکه... رنفیلد در پیامش تنها از من خواسته بود به‌ملاقاتش بروم. یعنی اینکه می‌خواهد با من خصوصی صحبت کند لذا امکان داشت که در مقابل شخص ثالث، شرم حضورت بشود و نتواند آن طور که دلش می‌خواهد آزادانه حرف بزند.

رنفیلد روی چهارپایه وسط اطاقش نشسته و چانه‌اش را روی دست‌هایش حائل کرده بود. ژست و حالت به‌خصوصی که حالا دیگر برایم کاملاً شناخته شده است و معمولاً دلالت بر این دارد که فکر و

خیال خاصی افکارش را مغشوش و مُشوّش نموده.

حدسم درست بود... زیرا هنوز کاملاً وارد اطاقش نشده بودم که بدون معطلی و بدون مقدمه چینی دهان گشود و سؤالی مطرح کرد که به‌نظر می‌رسید از ساعتها قبل افکارش را به خود مشغول کرده و از دقایقی قبل هم همین‌طور نوک زبانش بوده... به‌محض اینکه چشمش به من افتاد، پرسید:

ـ دکتر سیوارد... می‌خواستم بپرسم... شما راجع به «روح و روان» چه نظری دارید؟

سؤال رنفیلد، به‌وضوح حکایت از آن داشت که حدس و گمانم در مورد به‌خصوصی کاملاً درست بوده و اینکه... حتی در مورد بیماری مثل رنفیلد که از اختلالات روانی پیچیده‌ای رنج می‌برد، «فعالیتهای مغزی ناخودآگاهانه» (UNCONCIOUS CEREBRATION) کماکان ادامه دارد و مسئله «روح و روان انسانها»، فعالیتهای مغزی ناخودآگاهانه‌اش را به‌طور بارزی تشدید نموده به‌همین دلیل احساس کردم موقعیت فوق‌العاده مناسبی به دستم آمده که به‌هیچ‌وجه نباید آن را از دست بدهم... لذا مصمّم شدم تا با استفاده از این موقعیت استثنائی، به‌هر طریقی که شده از زیر زبان این عقل رمیدهٔ به‌مراتب استثنائی‌تر، حرفهائی بیرون بکشم... به‌همین جهت در پاسخ گفتم:

ـ نه نه... اوّل خودت بگو چه نظری داری؟

رنفیلد برای چند لحظه‌ای مکث کرد به‌جای پاسخ، نگاهی به اطراف اطاق انداخت، گوئی می‌خواست از در و دیوار اطاقش، ایده‌هائی بگیرد تا با استفاده از آنها جواب مناسبی ارائه نماید، امّا ظاهراً به ایدهٔ مناسبی دست نیافت، چون متعاقباً با حالتی معذورانه و

حاکی از عجز و ناتوانی اظهار داشت:

ـ من کمترین علاقه‌ای به روح و روان انسانها ندارم و اصلاً نمی‌خواهم روح و روان کسی را در اختیار داشته باشم.

پاسخ رنفیلد. به مورد به‌خصوصی اشاره می‌کرد... اینکه... مسئله روح و روان انسانها، شدیداً به افکارش فشار می‌آورد و هر کاری هم که می‌کند نمی‌تواند از آن خلاص بشود. ولی من... به تبعیت از گفته معروفی که می‌گوید... «فقط برای این خشن باش که محبّت کرده باشی» (BE CRUEL ONLY TO BE KIND) با تأکید زیادی گفتم:

ـ خوب معلومه... برای اینکه تو «زندگی» را دوست داری و فقط به فقط دنبال زندگی طولانی هستی... این طور نیست؟

ـ اوه... بله بله... امّا در حال حاضر... همه چیز بر وفق مراد است و هیچ کمبودی ندارم... لذا لازم نیست در مورد من و عمر طولانیم نگران باشید!!!؟

من به حملاتم افزودم و با فشار بیشتری سؤال کردم:

ـ ولی این کار امکان پذیر نیست... برای اینکه تو نمی‌توانی زندگی موجودی را بگیری، بدون اینکه به روح و روانش کاری نداشته باشی؟

رنفیلد با شنیدن این سؤال شدیداً سر درگم شد و من بدون اینکه به او امان بدهم با تأکید به‌مراتب بیشتری به سخنانم ادامه دادم و گفتم:

ـ فکرش را بکن که چه اوقات خوشی خواهی داشت... برای اینکه پس از بلعیدن هزاران مگس و عنکبوت و صدها گنجشک و احتمالاً چند تا گربه، روح این حشرات و جانوران در تو حلول خواهند کرد و آن وقت می‌توانی در فضای اطاق پرواز کنی و مثل گنجشکها چهچه بزنی و مثل گربه‌ها میومیو بکنی و مثل عنکبوتها از در و دیوار اطاقت

بالا بروی.

به‌نظرم رسید که سخنانم، تاثیر زیادی روی تخیّلاتش گذاشته، چون دو انگشت سبّابه‌اش را محکم در گوش‌هایش فرو کرد و چشم‌هایش را نیز محکم بست... درست شبیه کودکی که مامانش سرش را می‌شوید و صابون می‌زند... امّا این تغییر حالت و این ژست و قیافهٔ جدید رنفیلد برایم تجربهٔ کاملاً جدیدی بود... تجربهٔ گرانبهائی که در حقیقت چهرهٔ واقعی رنفیلد را نشان می‌داد... احساس کردم... کسی که روی چهار پایه کز کرده و نشسته... کودکی بیش نیست. کودکی مسن، آشفته و پریشان حال که ته ریش سفیدی هم روی چانه و گونه‌هایش دیده می‌شد... از حال و هوایش کاملاً معلوم بود که دستخوش اختلالات روانی خاصی شده. امّا حالا دیگر تقریباً شکی نداشتم که... دگرگونگی‌های روحی و تغییر حالات زود گذر و ناپایداری که به‌طور مسلسل‌وار در رنفیلد بروز می‌کند، عمدتاً از مسائل و موضوعاتی سرچشمه می‌گیرند که نه تنها برایش ناآشنا و ناشناخته هستند، بلکه هیچ‌گونه آگاهی و اطّلاعی هم در مورد آنها ندارد... به عبارت ساده‌تر... واکنشهائی کاملاً طبیعی و راستین هستند که به انگیزهٔ عدم حضور ذهن و عدم توانائی فکری از خودش نشان می‌دهد. واکنشهائی که تنها به روان پریش‌ها و عقل‌رمیده‌ها محدود نمی‌شود بلکه در مورد آدمهای عادی و معمولی نیز صدق می‌کند. چون حتی آدمهای عاقل و سلیم هم، هنگامی‌که به تله می‌افتند و راجع به‌مسائل و موضوعاتی مورد بازخواست قرار می‌گیرند که راجع به آنها کمترین اطلاعی ندارند، بلافاصله دستپاچه می‌شوند و سپس سعی می‌کنند با جوابهای پرت و پلا، خودشان را از مخمصه نجات بدهند... امّا اغلب اوقات... وقتی

می‌بینند و احساس می‌کنند که جواب‌هایشان کمترین تأثیری نداشته و بدتر... موقعیتشان را به‌مراتب وخیم‌تر نموده، عکس‌العمل شدیدی از خود نشان می‌دهند که معمولاً با عصبانیت و جار و جنجال همراه است... واکنشی که طبیعتاً در مورد روان پریش‌ها و عقل رمیده‌ها، با شدّت و حدّت به‌مراتب بیشتری همراه خواهد بود. لذا با آگاهی از این موضوع، دیدم صلاح در این است که با نرمش و مهربانی هرچه بیشتر به صحبت‌هایمان ادامه بدهم و سعی کنم پا به‌پای او راه بروم، زیرا مهمترین عامل موفقیتم این بود که به‌عنوان یک دوست صمیمی، اعتمادش را نسبت به خود جلب نمایم. امّا حالا مجبور بودم صدایم را بلند کنم، چون کماکان گوش‌هایش را گرفته بود و لذا برای اینکه صدایم را بشنود، نعره‌زنان گفتم:

ـ رنفیلد... دوست داری برایت شکر بیاورم تا دوباره مگس شکار کنی؟

رنفیلد با حالتی که گوئی ناگهان از خواب پریده، اوّل سرش را تکان داد و سپس لبخندی زد و در پاسخ گفت:

ـ نه خیلی زیاد... مگسها موجودات بدبختی هستند و اشتهای زیادی ندارند... امّا از طرفی دیگر، به‌هیچ‌وجه دوست ندارم که روحشان وزوزکنان، مرتباً در اطرافم پرواز کنند.

من در ادامهٔ سؤالاتم گفتم:

ـ عنکبوتها چطور؟

ـ گور بابای عنکبوتها هم کرده... مگر این کثافتها چه استفاده‌ای دارند؟... مرده‌شور مرده‌ها هیچ کوفتی تو بدنشان نیست که آدم بتواند بخورد و یا...

واژهٔ پایانی عبارت فوق «بنوشد» بود، امّا رنفیلد بقیه حرف‌هایش را قورت داد و ناگهان لب از سخن گفتن فرو بست... گوئی متوجه شد که راجع به موضوع ممنوعه‌ای صحبت می‌کند.

لب فروبستن ناگهانی و دور از انتظار رنفیلد مرا قویاً به فکر واداشت و در عالم تفکّر به خود گفتم... «خوب،... این دومین باری است که رنفیلد در ادامه صحبت‌هایش، به‌محض رسیدن به واژهٔ "نوشیدن" حالی به حالی می‌شود و از ادامهٔ صحبت طفره می‌رود»... و سپس از خود پرسیدم «چرا؟... قطع شدن ناگهانی صحبتهای رنفیلد چه معنائی دارد و چرا باید از گفتن واژهٔ "بنوشد" ابا کند و به این صورت طفره برود؟»

امّا حالت چهره و مخصوص حالت نگاه رنفیلد هم به کلی تغییر کرده و حالتی جایگزین حالت قبلی شده بود که بیش از هر چیز... حالتی از ندامت و پشیمانی را تداعی می‌نمود... پشیمانی از اینکه چرا باید نفهمیده و نسنجیده حرفهائی بزند که مخاطب با شنیدنشان، به اسرار و مکنونات قبلی‌اش پی ببرد... و یا به عبارت ساده‌تر... چرا باید بیخودی زر بزند و بدون اینکه متوجه زِر زدنش باشد... خودش را لو بدهد!!!!. به‌همین دلیل، برای اینکه به حساب خودش... مرا از موضوع منحرف کند، هول هولکی به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ اصلاً بهتره که از این حرفها بگذریم... چون بنده دیگر کمترین علاقه‌ای به‌جمع آوری حشرات و جانوران مختلف ندارم... راستش را بخواهید... دیگر از هرچه مگس و عنکبوت و موش و... چه می‌دانم... خرگوش و آهو و به‌طور کلی هرچه که جاندار و یا حیوان نام دارد خسته شده‌ام و دیگر حوصلهٔ هیچ چرنده و پرنده‌ای را ندارم... همان جانورانی که به‌قول شکسپیر... خوراک مرغان خانگی محسوب

می‌شوند... واقعاً از شخصیتی مثل بنده قبیح است که با جمع آوری این جانوران موذی و کثیف، خودم را سرگرم کنم!!!؟... پیشنهاد شما در مورد تغذیه از حشرات کوچکی مثل مگس و امثالهم، درست مثل این است که به کسی بگوئید... با استفاده از یک جفت چوب مخصوص غذاخوری (چاپ استیکس) (CHOP STICKS) که ژاپنی‌ها و چینی‌ها از آنها استفاده می‌کنند، کاسه‌ای مملو از مولکولهای مختلف را بخورد!!!؟... نه عزیزم... نه جانم... بنده شخصاً موجودی گوشتخوار (کارْنی وُرُس) (CARNIVOROUS) هستم که ترجیح می‌دهم از حیوانات و جانوران فربه و گوشت‌دار تغذیه کنم... نه از حشرات ریزی مثل مگس و عنکبوت که کثافتها... حتی یک گرم گوشت هم در بدنشان پیدا نمی‌شود.

من بلافاصله در جواب گفتم:

ـ آها... حالا فهمیدم... پس تو حیواناتی را دوست داری که وقتی گازشان گرفتی... دندان‌هایت در تکّه‌ای از گوشت به هم فرو برود؟... دراین‌صورت... لابد بدت نمی‌آید که برای صبحانه... حیوان بزرگِ گوشت‌داری داشته باشی... خوب... با فیل موافقی!!!؟

رنفیلد با عصبانیت مشهودی پاسخ داد:

ـ دکتر سیوارد... دکتر سیوارد... هیچ معلوم است چه می‌گوئید؟ واقعاً اسم دیوانه‌ها بد در رفته... چون اگر الآن شخص ثالثی در این اطاق حضور داشت و حرفهای ما را می‌شنید، مطمئناً... شما را به‌جای یکی از بیماران تیمارستان می‌گرفت و مرا به‌جای یکی از پزشکها.

لحن و کلام رنفیلد به‌وضوح نشان می‌داد که دچار هیجان شدیدی شده... لذا فکر کردم حالا موقعش رسیده که حلقهٔ محاصره را تنگتر کنم

و او را بیشتر تحت فشار بگذارم، به‌همین دلیل با حالتی متفکّرانه در جواب گفتم:

ـ راستش نمی‌دانم چه بگویم... امّا خیلی دلم می‌خواست بدانم که روحِ فیلها به چه شکلی است و به چه صورتی ظاهر می‌شوند؟.

این‌بار هم حدسم صائب بود و همان حالتی که پیش‌بینی کرده بودم به وقوع پیوست... برای اینکه بلافاصله حال و احوالش دگرگون گردید... و به‌جای یک مرد متکبّر و مغرور و کلّه شق... به یک کودک ضعیف و ناتوان تبدیل شد و در ادامهٔ سخنانش با حالتی دقیقاً شبیه کودکانِ ناراضی و معترض، اظهار داشت:

ـ من روح فیلها را دوست ندارم... البته نه فقط فیل، بلکه اصلاً هیچ روحی را دوست ندارم و نمی‌خواهم داشته باشم.

و به‌دنبال این گفتگو، سکوت کرد و برای چند ثانیه با لب و لوچه‌هائی آویزان در فکر فرو رفت. امّا ناگهان از چهار پایه پرید پائین و درحالی‌که چشمانش با درخشش بی‌سابقه‌ای می‌درخشید و بدنش از شدت هیجانات و غلیانات روحی و احساسی می‌لرزید، نعره‌زنان گفت:

ـ برو گمشو،گورت راگم کن دکتر... گور پدر خودت و روحت و تمام روح‌های دیگر!!!؟... مگر مرض داری که با صحبت کردن راجع به روح و روان انسانها این قدر عذابم می‌دهی؟ مگر چشم‌هایت کور است و نمی‌بینی که در چه شرائطی به سر می‌برم؟... فکر می‌کنی به‌اندازه کافی نگرانی ندارم؟... نگرانی‌های زجرآور و دردناکی که مثل خوره به‌جانم افتاده و لحظه‌ای راحتم نمی‌گذارند... و حالا تو... توئی که ناسلامتی دکتر معالجم هستی،... به‌جای اینکه دست بالا بزنی و کمکم کنی تا از این نگرانی‌ها نجات پیدا کنم... آمدی اینجا تا با صحبت‌کردن راجع به

روح و روان و ایـن مـزخـرفات... اعـصابم را خـراب‌تـر بکـنی و بـه نگرانی‌هایم دامن بزنی؟... برو گمشو... برو با همان روح‌های عزیزت لاس بزن!!!؟.

حالت چشمهای رنفیلد به‌حدّی سبعانه و خطرناک شده بود که فکر کردم در آستانهٔ یکی از حملات ناشی از جنون آدمکشی (هامیسایدال فیت) (HOMICIDAL FIT) قرار گرفته و امکان دارد هر آن به من حمله کند، به‌همین دلیل بلافاصله سوت مخصوص را به صدا در آوردم تـا نگهبانان بخش به کمکم بشتابند.

امّا به‌محض اینکه صدای سوت بلند شد، حال و احوال رنفیلد هم ناگهان تغییر کرد و از آن تب و تاب افتاد و سپس با لحن و کلامی خیلی آرام و معذورانه‌ای اظهار داشت:

ـ خیلی معذرت می‌خواهم دکتر... خواهش می‌کنم مرا ببخشید... نمی‌دانم چطور شد که برای چند لحظه از خود بیخود شدم... نـیازی نیست نگهبانان را خبر کنید... باور کنید دست خودم نیست... چون با این نگرانی‌هائی که تمام وجودم را فرا گرفته و از هـمه طـرف بـه‌مغزم فشار می‌آورند... حق دارم و باید تا این حدّ ناراحت و عصبی باشم... به شما قول می‌دهم... هر کس جای من بود، مدتها قبل انتحار می‌کرد و خودش را از این نگرانی‌های زجر آور و واقعاً کشنده نجات می‌داد... ای کاش می‌دانستید با چه مـسائلی مواجه هـستم و در چه تنگنائی گیر کرده‌ام... چون مطمئنم... نه تنها مرا می‌بخشیدید و با نظری از عفو و اغـماض بـه‌من مـی‌نگریستید، بـلکه از تـه دل هـم بـرایـم دلـسوزی می‌کردید... حالا استدعا دارم... تمنا دارم... اجازه ندهید «استِرِیْتْ جَکِت» (STRAIT - JACKET) (نیمتنهٔ مخصوص دیوانگان خطرناک که

دست‌هایشان را محکم در خود می‌گیرد و از تمرّضاتشان جلوگیری می‌نماید) را به تنم بپوشانند... چون باید فکر کنم تا برای رهائی از این نگرانی‌ها و از این تنگنای وحشتناکی که در آن گیر کرده‌ام، راه حل‌های مناسبی پیدا کنم... ولی اگر بدنم در میان این نیمتنهٔ لعنتی محبوس و تحت فشار باشد، بدیهی است قدرت تفکّرم نیز سلب خواهد شد و دیگر قادر نخواهم بود مثل یک آدم آزاد، آزادانه فکر کنم و تصمیمات مقتضی اتخاذ نمایم. اطمینان دارم که شما به‌عنوان یک پزشک حاذق و دلسوز، منظورم را می‌فهمید و مسائلم را درک می‌کنید.

حرکات و رفتار و به‌خصوص... طرز حرف زدن رنفیلد، دلایل مشهود و محسوسی بود، دالّ بر اینکه به اعصابش مسلّط شده و خویشتن‌داری‌اش (سِلْف کنترول) (SELF-CONTROL) را به دست آورده و دیگر آن دیوانهٔ هیجان‌زده و خطرناک چند دقیقه قبل نیست که خطراتی برای مخاطبش داشته باشد، لذا به نگهبانانی که به‌محض شنیدن صدای سوت، خودشان را به اطاق رنفیلد رسانده و حالا همراه با نیمتنهٔ مخصوص منتظر اشارهٔ من بودند، گفتم که... نیازی به پوشاندن «استِرِیْتْ جَکِت» نیست و خواهش کردم مرا با رنفیلد تنها بگذارند. امّا به‌محض اینکه نگهبانان از اطاق خارج شدند و درب را به پشتشان بستند،... رنفیلد مجدّداً با حالتی خیلی مؤدّب و محترمانه که با چاشنی محسوسی از تملّق و چاپلوسی نیز همراه بود، سخنانش را از سر گرفت و گفت:

ـ دکتر سیوارد... باید اذعان کنم که شما در مورد من به‌خصوص... واقعاً صبور و بردبار هستید و علاوه بر آن... با لطف و مهربانی

فوق‌العاده زیادی، همیشه و در هر حال... ملاحظه‌ام را کرده‌اید....من هرگز آدم ناسپاس و نمک‌نشناسی نبوده‌ام و نیستم و هرگز هم نخواهم بود... به‌قول معروف... از آن آدمهائی نیستم که نمک را بخورم و نمکدان را بشکنم... خدای نخواسته فکر نکنید که با این حرفها، قصد دارم خودشیرینی بکنم و یا با سر هم کردن جملات و عباراتی چاپلوسانه و مداهنه‌آمیز، تملّق شما را بگویم... گو اینکه خودم می‌دانم... حتی اگر قسم هم بخورم، باز هم نتیجه‌ای نخواهد داشت و سخنانم به‌هرحال... حالتی از تملّق و چاپلوسی را در ذهنتان تداعی خواهد کرد... لذا فقط به این بسنده می‌کنم که بگویم... باور بفرمائید... از ته قلب و با تمام وجود، شاکر و سپاسگزارتان هستم.

با شنیدن جمله پایانی رنفیلد که با تأکید زیادی ادا شد، به‌نظرم رسید که بهتر است او را با خیالات و تفکراتش تنها بگذارم و به‌همین دلیل پس از خداحافظی کوتاه و مختصری از اطاقش خارج شدم و در را از پشت بستم.

حالا دیگر شکی ندارم و مطمئنم... مسئلهٔ به‌خصوصی در اعماق مغز آشفته و پریشان این بیمار استثنائی لانه‌کرده که تمام افکار و خیالاتش را نیز تحت‌الشعاع خود قرار داده... مسئله به‌خصوصی که به احتمال خیلی خیلی قوی، می‌تواند سر منشاء اختلالات روانی‌اش باشد... همان چیزی که همکاران آمریکائیم... آن را... داستان (اِستوری) (STORY) می‌نامند... داستان ظاهراً بی‌سروته و در هم و برهمی که اگر کسی بتواند سر و ته آن را پیدا کند، دیگر اشکال چندانی نخواهد داشت... زیرا کافیست تکه پاره‌های درهم و برهم و پراکنده‌ای که در حقیقت کلّ داستان از آنها تشکیل شده، با دقت نظر و

حوصله کافی از نقطهٔ شروع داستان، در کنار هم بگذارد و چنانچه به‌همین ترتیب جلو برود،... در ظرف مدت نسبتاً کوتاهی... تصویر جامع و گویائی از آغاز تا پایان داستان به دست خواهد آورد که مطلقاً جائی برای شک و شبهه باقی نخواهد گذاشت.

اجزاء یا به‌قول خودم، تکه‌پاره‌های پراکندهٔ این داستان بشرح زیر می‌باشند:

ـ از گفتن واژهٔ «نوشیدن» قویاً خودداری می‌نماید.

ـ ترس و وحشت از «روح انسانی» (سُل) (SOUL) و اصولاً از «روح» کلیه موجودات زنده.

ـ علاقهٔ شدید به عمر طولانی و به‌خصوص اینکه... برای به دست آوردن عمر طولانی، ابائی ندارد که به‌هر کاری و به‌هر جنایتی دست بزند.

ـ به‌طور اعم، برای هیچ موجود زندهٔ کوچک و یا ضعیف و ناتوان، کمترین ارزشی قائل نیست و آنها را جزء موجودات زنده به حساب نمی‌آورد. مع‌الوصف از این وحشت دارد که روح این گونه از موجودات زنده او را تسخیر کنند و مزاحمش بشوند.

امّا منطق خاصّی تمام اجزاء فوق را به هم پیوند می‌دهد که فقط به‌مورد به‌خصوصی اشاره می‌کند... این که رنفیلد تحت‌تأثیر عامل نامعلوم و مرموزی، مطمئن است که به عمر طولانی دست خواهد یافت... عاملی که با روح انسانها و به‌طور کلی روح موجودات زنده هیچ ارتباطی ندارد... چرا که از روح انسانها و روح سایر موجودات زنده متنفّر است و حتی حاضر نیست راجع به آنها حرف بزند و نظریه‌ای ابراز نماید... پس دراین‌صورت... این عامل مرموز و ناشناخته چیزی

جز «زندگی انسانها» نمی‌تواند باشد!!!؟... به عبارت دیگر... این «زندگی انسانها» است که رنفیلد برای رسیدن به عمری جاودانی انتخاب کرده و سعی دارد با گرفتن جان انسانها به هدفش برسد.

امّا چرا باید تا این همه نسبت به خودش مطمئن باشد!!!؟

اوه خدای من... فهمیدم... حتماً کنت دراکولا به ملاقاتش آمده و رنفیلد هم برای رسیدن به عمر جاودانی با این موجود اهریمنی خون آشام بیعت کرده!!!؟... خدای من... خدای من... چه خطر مهیب و مرگباری... خطری که در قلب لندن کمین کرده و تمام سکنه لندن... به‌خصوص نسل جوان را شدیداً تهدید می‌کند... لذا دیگر نباید حتی ثانیه‌ای را از دست بدهیم، بلکه باید هرچه سریعتر دست به کار بشویم و قبل از اینکه خطر موحش و مرگبار «ومپایر خون آشام» بیش از این اشاعه پیدا کند، آن را نابود کنیم و برای همیشه از بین ببریم.

ساعاتی بعد ـ به‌محض آنکه از برنامه ویزیت صبحگاهی بیماران فارغ شدم، یک راست به ملاقات پروفسور وان هلسینگ رفتم و صحبتهائی که بین من و رنفیلد ردّ و بدل شده بود، به‌صورت گزارشی موجز و مختصر بازگو کردم... گزارشی که کم و بیش حالت... گزارش ماتحت به مافوق را داشت!!!؟... و در پایان گزارش... ضمن تعریف و تفسیر نکات مهمّی که از سخنان رنفیلد استنتاج کرده بودم،... سوء ظن موحشی که تا اعماق وجودم رخنه کرده بود نیز برایش شرح دادم... پس از اینکه گزارش و تعبیر و تفسیرهایم به پایان رسید، ابروان سفید و پرپشت پروفسور با حالتی متفکّرانه به هم گره خورد و درحالی‌که حالتی حاکی از نگرانی بر چهره‌اش سایه افکنده بود، به افکار عمیقی

فرو رفت که برای چند لحظه ادامه داشت و سپس با حالتی که گوئی به نتیجهٔ دلخواهش رسیده از من خواست تا او را به اطاق رنفیلد ببرم... من که از خدا خواسته‌ام بود، بلافاصله از جا برخاستم و لحظاتی بعد دو نفری در راهروی بخش دیوانه‌های خطرناک، به سمت اطاق رنفیلد قدم می‌زدیم... صدای ترنم ترانه‌ای از یکی از اپراهای معروف در راهرو پیچیده بود... آن هم با صدای رنفیلد که الحق و والانصاف... خیلی استادانه و با صدائی به راستی خوش و موزون ترنّم می‌نمود... آواز خواندن رنفیلد نشان می‌داد که تحت تأثیر موضوع خاصی، شدیداً خوشحال شده و در اوج خوشی و خوشحالی به سر می‌برد... البته اولین بارش نبود و قبلاً هم سابقه داشت... منتها مدتها قبل... و حالا حالت خواننده معروفی را تداعی می‌نمود که پس از سکوتی طولانی، بار دیگر ذوق و شوق نغمه‌سرائی در وی بیدار شده و میل دارد تا با صدائی دلنشین و نغماتی دلپذیر، مستمعین مشتاق و همیشگی‌اش را مستفیض کند.

وقتی در را باز کردیم و قدم به‌درون اطاقش گذاشتیم، با منظره‌ای مواجه شدیم که برایمان خیلی جالب بود... رنفیلد تمام جیره شکرش را، به اضافهٔ شکرهای اضافی که بنا به دستور من در اختیارش گذاشته بودند، درست به‌همان صورتی که مدتها قبل به منظور شکار مگسها به کار می‌برد، روی لبهٔ پنجره پهن کرده و تعداد زیادی از مگسهای تنبل و پیزی گشاد پائیزی نیز که معلوم بود در اثر پُرخوری از شکرهای مفت و سهل الوصول، به‌مراتب تنبل‌تر شده، در داخل اطاق پرواز می‌کردند. جالب اینجاست که ویزویز مگسها با نغمهٔ سرائی رنفیلد کاملاً هارمونی داشت و شنونده احساس می‌کرد به کنسرتی گوش می‌دهد که هیئت

ارکسترش را مگسها تشکیل می‌دهند. من و پروفسور خیلی سعی کردیم تا رنفیلد را به حرف بکشیم و در رابطه با صحبتهائی که همین نیم‌ساعت پیش با او کرده بودم، سؤالاتی بکنیم... امّا حرامزاده دم لای تله نداد و بدون اینکه کمترین توجّهی به من و پروفسور داشته باشد، با صدای رساتری به نغمه سرائیش ادامه داد و در عین حال با دقّت زیادی مواظب مگسها بود که مبادا از گرسنگی تلف بشوند. من و پروفسور واقعاً شکار شده بودیم... چون بی‌پدر و مادر طوری بی‌خیال و بی‌اعتناء قدم می‌زد و آواز می‌خواند که انگار نه انگار دو نفر دیگر هم در اطاقش حضور دارند... گوئی من و پروفسور دو تا از مگسها بودیم که همراه بقیه مگسها ویزویز می‌کردیم!!!؟.. رنفیلد تکه کاغذی به دست داشت که نمی‌دانم چه بود و از کجا به دست آورده بود؟... و همین‌طور که آواز می‌خواند، تکه کاغذ را به دقّت تا کرد و لای صفحات دفترچه یادداشتش گذاشت... من و پروفسور نگاهی به هم انداختیم. نگاهی حاکی از اینکه ماندنمان هیچ نتیجه‌ای ندارد و بهتر است بزنیم به چاک. به‌دنبال آن سرمان را انداختیم پائین و به‌قول اهالی شمال انگلستان... افکنده سر از اطاق خارج شدیم!!!؟. البته بهتر است بگویم... «خر آمدیم و... خرتر رفتیم». ولی از همهٔ این حرفها گذشته... رنفیلد خیلی خیلی مرموز شده. طوری‌که حالا دیگر من و پروفسور مطمئنیم... کاسه‌ای زیر نیمکاسه‌اش هست... ولی ارواح بابش.. امشب تا صبح مواظبش خواهم بود.

«نامه‌ای از بنگاه معاملات ملکی... "میچل، پسران و کَنْدی"»

«حضرت اجل لرد گدالمینگ»

یکم اکتبر.

قبل از شروع، لازم می‌دانیم به عرض مبارک برسانیم که برای مسئولین بنگاه معاملات ملکی «میچل، پسران و کَنْدی» نهایت افتخار و مباهات است چنانچه بتوانند خدمت ناقابلی برای حضرت اشرف انجام بدهند... و حالا در رابطه با اوامری که در مورد پلاک شمارهٔ ۳۴۷ در محلهٔ پیکادلی از طریق آقای هارکر ابلاغ فرموده بودید، افتخار داریم تا اطلاعات مشروحه زیر را به عرض مبارک برسانیم:

مالکین اصلی پلاک فوق‌الذکر، ورّاث آقای «آرچیبالد، وینتر ـ سافیلد» (ARCHIBALD, WINTER-SUFFIELD) می‌باشند. خریدار نیز نجیب‌زاده‌ای خارجی است!!!؟ بنام... کنت دُ ویل (COUNT DE VILLE) که خود شخصاً به خرید پلاک مورد بحث اقدام فرمودند و بهای توافق شده را نیز شخصاً و به‌صورت اسکناس پرداخت نمودند. شیوه‌ای که در اصطلاح بنگاه‌های معاملات ملکی به نام خرید «روی پیشخوان» (اُوِرْ ـ دِ ـ کاونْتِر) (OVER THE COUNTER) معروف است و به‌معاملاتی اطلاق می‌شود که خریدار، فی‌المجلس تمام مبلغ توافق شده را یک جا و به‌صورت وجه نقد پرداخت می‌کند که در ازاء آن، سند مالکیتی که درظرف این مدت به نام ایشان تغییر یافته، در جا تحویلشان می‌شود. امیدوارم، خاطر خطیر حضرت اشرف از این توضیح واضحاتی که به زبان عامیانه به عرض رسید مکدّر نشده باشد... چراکه وظیفهٔ

چاکری و بندگی مدیران و مسئولین بنگاه ایجاب می‌نمود تا به‌منظور آشنائی هرچه بیشتر و هرچه بهتر حضرت اشرف، نمونه‌ای از شیوه و نحوهٔ معاملات رایج و متداول بنگاه‌های معاملات ملکی را به عرض مبارک برسانند. ضمناً به عرض می‌رساند که اطلاعات بنگاه معاملات ملکی "میچل، پسران و کَنْدی" در مورد صاحب ملک قدیم و جدید، به‌همین مختصر محدود می‌شود، لذا از اینکه نمی‌توانیم و قادر نیستیم اطلاعات بیشتری تقدیم کنیم، از صمیم قلب پوزش می‌طلبیم، چرا که به جز این مختصر، هیچ‌گونه اطلاعات دیگری در اختیار نداریم.

بندگان حلقه به گوش حضرت اشرف

"میچل، پسران و کَنْدی"

«خاطرات دکتر جان سیوارد»

دوم اکتبر ـ دیشب به یکی از نگهبانان دستور دادم در کنار در اطاق رنفیلد بنشیند و کشیک بدهد. البته نه مثل یک تکه چوب، بلکه گوشش دائماً به اطاق رنفیلد باشد و هر صدائی که از این اطاق بلند شد، به خوبی به‌خاطر بسپارد، و در پایان تأکید کردم، هر وقت صداهائی عجیب و غریب و نامعلوم شنید، بدون معطّلی مرا خبر کند.

طبق روال همیشگی... پس از صرف شام، به اطاق مطالعه آمدیم و در صندلی‌های راحتی جلوی شومینه نشستیم. البته به استثناء خانم هارکر که او نیز طبق روال هر شب، پس از صرف شام به اطاق خوب خود و شوهرش رفت تا بخوابد و استراحت کند... دقایقی بعد

درحالی‌که سیگار برگهای بعد از شام را پک می‌زدیم و فنجانهای قهوهٔ آخر شب را نیز جرعه جرعه می‌نوشیدیم، به بحث و گفتگو راجع به اقداماتی که در طول روز انجام داده بودیم مشغول شدیم. جوناتان هارکر تنها کسی بود که به اطلاعات مهمّ و فوق‌العاده ارزنده‌ای دست یافته بود. گزارش کار جوناتان هارکر نه تنها روحیهٔ اعضاء تیم را دوچندان تقویت نمود، بلکه امید به موفقیت را نیز صدچندان افزایش داد... چون... سرنخی به دست آورده بود که در رابطه با فعالیتهای جاری و اقدامات آتی کمک فوق‌العاده مؤثّری تلقی می‌شد و راهمان را به‌مراتب هموارتر می‌نمود.

امّا به‌هرحال قبل از اینکه به اطاق خوابم بروم و بخوابم، برای آخرین بار به سراغ اطاق رنفیلد رفتم و از پنجرهٔ کوچکی که روی درب اطاق تمام بیماران نصب شده، نگاهی به داخل اطاق انداختم... حال و هوای رنفیلد نشان می‌داد که به خواب عمیقی فرو رفته، ریتم نفس‌هایش کاملاً عادی بود و با هر دم و بازدمی، سینه‌اش نیز به آرامی بالا و پائین می‌رفت.

امّا امروز صبح، همان نگهبانی که جلوی اطاق رنفیلد کشیک گذاشته بودم، ضمن ارائه گزارش رویدادهای شب قبل، اظهار داشت که رنفیلد چند دقیقه پس از نیمه‌شب با حالتی آشفته و پریشان از خواب بیدار می‌شود و سپس با صدای تقریباً بلندی شروع می‌کند به دعاخواندن. از نگهبان پرسیدم... به جز دعا خواندن، صدای دیگری نشنیده و یا اینکه... رنفیلد دچار تغییر حالات به‌خصوصی نشده بود؟. او در پاسخ گفت که... نه... و به جز زمزمه دعاها، هیچ صدای دیگری نشنیده و تغییر حالت به‌خصوصی هم مشاهده نکرده. امّا نحوهٔ جواب دادن نگهبان به گونه‌ای بود که مرا به شکّ انداخت و بالاخره خیلی رک و

راست از او پرسیدم، آیا مطمئن است که دیشب خوابش نبرده؟... نگهبان از شنیدن این سؤال ناگهانی و غیرمنتظره، به تته پته افتاد و سرانجام، مِن‌مِن کنان جواب داد که مطمئن است خوابش نبرده... امّا امکان دارد برای دقایقی چرتش زده باشد!!!؟. نمی‌دانم چه بگویم... امّا واقعاً شرم‌آور است... نگهبانی که خودش به خوبی می‌داند... چرا و به چه منظوری به نگهبانی گمارده شده و بیش از هر کس دیگر هم به اهمیت نگهبانیش واقف است، با خیال راحت سر پست نگهبانی چرت بزند و صبح روز بعد هم در پاسخ به سؤال مدیر تیمارستان، خیلی خونسرد جواب بدهد که... نخیر... خوابش نبرده... فقط برای چند دقیقه چرت زده!!!؟. واقعاً دستخوش... امّا بدبختی اینجاست... همین مورد باعث شد تا اعتماد و اطمینانم را به بقیهٔ نگهبانان نیز از دست بدهم. چون این آقاشازده نگهبانی بود که از لحاظ سوابق خدمتی و وظیفه شناسی، یک نگهبان واقعاً نمونه به شمار می‌رفت و به‌قول معروف... چشم و چراغ نگهبانان تیمارستان محسوب می‌شد.

جوناتان هارکر، امروز هم رفت بیرون تا شاید اطلاعات بیشتری کسب کند. آرتور و کوئینسی موریس هم رفتند تا چند رأس اسب خوب و سرحال تهیه کنند. چون لردگدالمینگ معتقد است، وقتی که به اندازهٔ کافی اطلاعات جمع کردیم، دیگر نباید حتی ثانیه‌ای را از دست بدهیم... بلکه باید فی‌الفور و بلادرنگ به تعقیب کنت دراکولا بپردازیم. موردی که بدیهی است نیاز به وسیله‌ای تند و سریع‌السیر دارد، دراین‌صورت... چه وسیله‌ای بهتر از چند رأس اسب قوی و سرحال و تیز پا که به بهترین وجهی می‌توانند ما را در این امر مهم یاری کنند... البته... به شرط اینکه در مرحلهٔ نخست تمام خاکهای جعبه‌های چوبی را در ساعات بین طلوع آفتاب و غروب آفتاب خنثی کنیم... طوری‌که

کاملاً از حَیّز انتفاع ساقط بشوند... تا به‌قول پروفسور وان هلسینگ،... دیگر نتوانند بستر گرم و نرمی برای کنت دراکولا فراهم کنند و آن وقت است که قادر خواهیم بود، «ومپایر خون آشام» را در ضعیف‌ترین و ناتوان‌ترین شرائط ممکنه به دام بیاندازیم و برای همیشه به درک واصلش کنیم. چون علاوه بر اینکه ضعیف و ناتوان است، به‌علّت خنثیٰ بودن خاک جعبه‌های چوبی، هیچ پناهگاهی نخواهد داشت تا به آنجا پناه ببرد.

پروفسور وان هلسینگ به موزه معروف لندن رفته که یکی از بزرگترین و معروفترین موزه‌های دنیا محسوب می‌شود و در سرتاسر دنیا بنام «بریتیش میوزیُم» (موزهٔ بریتانیا) (BRITISH MUSEUM) شهرت دارد. البته نه برای تماشا، بلکه صرفاً به‌خاطر اینکه با چند تن از کارشناسان خبره و با سابقه این موزه مشورت کند تا شاید در مورد داروهائی که در دوران باستان مورد استفاده قرار می‌گرفته، اطلاعاتی به دست بیاورد. این طور که پروفسور می‌گفت... تجربیات و فعالیتهای پزشکی دوران باستان، صرفاً مبتنی بر دانش خاصی بوده که «طب علفی» (هربال مدیسین) (HERBAL MEDICINE) نام داشته و پزشکان آن دوران هم صرفاً با آگاهی از خواص داروئی گیاهان مختلف، نسبت به درمان و معالجهٔ بیماران خود اقدام می‌کردند. معالجاتی که حتی پس از گذشت قرنها، هنوز هم متداول است و در هر یک از کشورهای جهان، کماکان پزشکانی وجود دارند که به‌همین شیوه بیمارانشان را معالجه می‌کنند پزشکانی که اصطلاحاً «دکتر علفی» (هربال فیزیشن) (HERBAL PHYSICIAN) نامیده می‌شوند. ولی جالب اینجاست... علی‌رغم این که دانش پزشکی به‌صورت واقعاً خارق‌العاده‌ای پیشرفت کرده و هر روز هم شاهد تحولات عظیم و اکتشافات جدیدی در زمینه

پزشکی و داروسازی هستیم، و علی‌رغم اینکه «طب علفی» مخالفین زیادی دارد و گروه‌های زیادی از پزشکان و دانشمندان سرشناس علوم پزشکی با ارائه دلایل مستدل علمی با آن به مبارزه برخاسته و آن را تخطئه کرده‌اند، معهذا، نه تنها از مراجعین دکترهای علفی کاسته نشده، بلکه به‌طور کاملاً محسوسی رو به تزاید هم گذاشته. و حالا پروفسور وان هلسینگ رفته تا با کارشناسان خبره و سرشناسی که در زمینه «داروهای سنّتی» و «پزشکی سنّتی» آگاهی و تجربیات زیادی دارند ملاقات و مشورت کند. البته صرفاً در مورد داروها و شیوه‌هائی که پزشکان دوران باستان به‌منظور رهائی از چشم زخم ساحران، جادوگران و موجودات اهریمنی، تجویز و توصیه می‌کردند... زیرا پروفسور معتقد است که با داشتن این‌گونه داروها و آگاهی از راه و روشهائی که پزشکان دوران باستان به «طلسم شده‌ها» و «شیطان زده‌ها» تجویز و توصیه می‌کردند. می‌توانیم با آمادگی بیشتر و با خیالی راحت‌تر، به‌جنگ کنت دراکولا برویم... راستش نمی‌دانم چه بگویم... امّا پاری وقتها فکر می‌کنم... نکند ما پنج نفر واقعاً دیوانه شده‌ایم و چیزی نمانده به‌مرحله‌ای برسیم که به‌هر کداممان یک «استِرِیْتْ جَکِت» بپوشانند و سپس در پنج سلول مجاور هم در بخش دیوانه‌های خطرناک محبوس کنند!!!؟.

ساعاتی بعد ـ دوباره دور هم جمع شدیم... جلسه‌ای که ظاهراً آخرین جلسه خواهد بود....چون... این طور به‌نظر می‌رسد که سرانجام... به مسیر صحیحی که دنبالش بودیم، رسیده‌ایم و فردا باید از این مسیر جلو برویم... فردائی که به‌قول پروفسور وان هلسینگ... به احتمال قوی... «آغازِ یک پایان» (بیگینینگ، آف، دی، اِنْد) (BEGINNING OF THE END) خواهد بود... شگفت آور این که...

رنفیلد هم به‌طور مرموزی ساکت و آرام شده، نمی‌دانم چه بگویم... ولی به‌طرز موهومی احساس می‌کنم که... سکوت و آرامش رنفیلد هم از این موضوع سرچشمه می‌گیرد و با ماجرای فردا بی‌ارتباط نیست... چون پس از بررسی دقیق و همه‌جانبه، حالا دیگر به این نتیجه رسیده‌ام که... تمام تغییر حالات و دگرگونگی‌های روحی رنفیلد، درست مقارن با فعالیتهای مخفیانه و شیطانی کنت دراکولا بوده و هر بار دقیقاً... هنگامی دچار این تغییر حالات و دگرگونگی‌های روحی می‌شده که آن بی‌شرف بی‌پدر و مادر با استفاده از قدرتهای شیطانیش، برنامهٔ خاصی را اجرا می‌کرده... از طرفی دیگر... اگر رنفیلد واقعاً با کنت دراکولا پیمان بسته باشد و مانند دکتر «فاوست»[1] (FAUST) که برای دستیابی به عمری جاودانی روحش را به «مفیستوفلس» (شیطان در افسانه‌های آلمانی) فروخت، او نیز روحش را به کنت دراکولا فروخته باشد، بعید

---

۱ - یوهان فاوست (۱۴۸۰-۱۵۴۰ میلادی)، پزشک، ستاره‌شناس و جادوگر آلمانی که در سال ۱۵۰۶، هنگامی‌که به کار تدریس در مدارس اشتغال داشت، به اعمالی مبادرت ورزید که در آن زمان جادوگری تلقی می‌شد، امّا به‌هرحال در سال ۱۵۳۲ مورد تفقّد اسقف بزرگ شهرکلن قرار می‌گیرد که متعاقباً اعتبار و اشتهار زیادی برایش به ارمغان می‌آورد. امّا پس از مرگش افسانه‌های زیادی بر سر زبانها می‌افتد مبنی بر اینکه دکتر فاوست به‌منظور رسیدن به عمری جاودانی و دستیابی به قدرتهای شیطانی روحش را به «مفیستوفلس» (MEPHISTOPHELES) فروخته بوده و لذا تمام کارهای اعجاب‌انگیز و معجزاتی که انجام می‌داده با کمک مفیستوفلس بوده. کریستوفر مارلو، درام نویس مشهور انگلیسی (۱۵۰۳-۱۵۶۴)، از روی داستان زندگی فاوست، نمایشنامهٔ معروفی ساخت و سپس «گوته» شاعر شهیر آلمانی (۱۷۴۹-۱۸۳۲) نیز، زندگی دکتر ناوست و پیمانش با مفیستوفلس را به نظم درآورد. منظومه‌ای که یکی از برجسته‌ترین شاهکارهای ادبیات جهان محسوب می‌شود. گونود (GOUNOD) موسیقی‌دان معروف فرانسوی (۱۸۱۸-۱۸۹۳)، منظومهٔ گوته را به‌صورت اپرا روی صحنه آورد. «فرانتس لیست»، آهنگساز معروف مجارستانی سمفونی معروفی به‌همین نام تصنیف نمود و واگنر موسیقیدان مشهور آلمانی هم «اورتور» هیجان‌انگیزی ساخت که هر دو از شاهکارهای فراموش نشدنی موسیقی کلاسیک محسوب می‌شوند - مترجم

نیست که تحت تأثیر نیروی اهریمنی کنت دراکولا، به گونهٔ مرموزی از برنامه‌های ما آگاه شده و می‌داند که فردا قرار است، اقداماتی به منظور نابودکردن اربابش صورت بگیرد و حالا ساکت شده و منتظر است تا هر وقت که کنت دراکولا با استفاده از شگردهای شیطانیش با او تماس گرفت، او را در جریان دامی که برایش پهن کرده‌ایم بگذارد... امّا اگر فقط بتوانیم بفهمیم که از دیروز تا امروز، چه چیزهائی به مغز رنفیلد خطور کرده و چه فکر و خیالاتی در سرش پرورانده، مطمئناً سرنخ بسیاربسیار مهمی به دست خواهیم آورد که بدون هیچ شک و تردیدی می‌تواند موفقیتمان را از هر جهت تضمین کند... ولی متأسفانه در حال حاضر با چنان شدت و حدّتی سکوت کرده که پنداری توسّط نیروی مرموزی طلسم شده... چطور شد... مثل اینکه یکی از بیماران فریاد می‌کشد... اوه خدای من... این صدای نعره رنفیلد است!!!؟

امّا به‌محض اینکه از پشت میز بلند شدم، نگهبان اطاق رنفیلد، سرآسیمه وارد اطاقم شد و گفت که رنفیلد با حادثه ناگواری مواجه شده... به این صورت که... ناگهان نعره وحشتناکی از داخل اطاقش بلند می‌شود، نگهبان بدون معطلی درب اطاق را باز می‌کند و به داخل اطاق یورش می‌برد... امّا در جا خشکش می‌زند و مات و مبهوت به‌منظرهٔ دلخراش وسط اطاق خیره می‌شود... رنفیلد در میان دریائی از خون روی زمین افتاده بوده!!!؟

«خاطرات روزانهٔ دکتر جان سیوارد»

سوم اکتبر ـ حادثه دلخراشی که برای رنفیلد اتفاق افتاد، بلافاصله موبه‌مو و دقیقاً مطابق با آنچه که رخ داده بود، به رشته تحریر در آوردم. چون ماجرائیست که حتی کلامی از آن نباید فراموش بشود.

پس از ورود به اطاق، مشاهده کردم که رنفیلد ساکت و بی‌حرکت، به طور یک پهلو به زمین افتاده و دریائی از خون، اطرافش را فراگرفته. به کنارش نشستم و با همان نگاه اول فهمیدم که شدیداً مجروح شده. ضمن اینکه... اعضاء مختلف بدنش، مثل دست‌ها و پاها و حالت خمیدگی کمر، به‌گونه‌ای بود که انگار هر یک عضو مستقلی هستند و هر یک به‌گونهٔ خاصی روی زمین قرار گرفته‌اند... به عبارت دیگر... آن نظم و ترتیب خاصی که بین اعضاء بیرونی بدن وجود دارد و به حالت طبیعی بدن انسان شکل می‌دهد، اصلاً به چشم نمی‌خورد. موردی که نشان می‌داد، رنفیلد بدبخت، به قصد کشت و همراه با ضربات فوق‌العاده سهمگین و مرگباری مورد حمله قرار گرفته... قسمت اعظم صورتش پیدا بود... امّا به‌جرأت می‌توانم بگویم که هیچ جای سالمی در صورتش پیدا نمی‌شد... درست مثل این بود که گوش‌هایش را از اطراف گرفته و صورتش را بارها و بارها به زمین کوبیده باشند... و در حقیقت همین جراحات صورتش بود که به‌علّت خونریزی شدید، حوضچه‌ای از خون را به‌وجود آورده بود. هنگامی‌که من و نگهبان با کمک همدیگر، رنفیلد را آهسته‌آهسته جمع و جور کردیم و به‌صورت طاقباز خواباندیم، نگهبان اطاق اظهار داشت:

ـ قربان... فکر می‌کنم... کمرش شکسته... ملاحظه بفرمائید... دست راست، پای راست و تمام قسمت راست صورتش فلج شده.

جراحات و صدمات وارده به رنفیلد، نگهبان اطاقش را شدیداً به فکر فرو برد و دائماً از خود می‌پرسید... چطور می‌شود که آدمی به این صورت زخمی بشود و به این صورت کمرش بشکند... و سرانجام با حالتی از بهت و حیرت و شگفت‌زدگی شدید، رو به من کرد و گفت:

ـ قربان... دقیقاً دو مورد است که هرچه راجع به آنها فکر می‌کنم، عقلم به‌جائی نمی‌رسد... رنفیلد... خودش می‌توانسته... صورتش را آن قدر به زمین بکوبد که به این صورت له و لورده بشود.... چون... هنگامی که در دارالمجانین «اِوِرزْ فیلد» (EVERSFIELD ASYLUM) کار می‌کردم، یکی از دیوانه‌های بخش زنان که زن جوانی بود، در یک لحظه غفلت نگهبان بخش، آن قدر صورتش را به زمین کوبید تا جانش را از دست داد... در مورد شکستگی ستون فقرات هم، می‌تواند خودش این کار را کرده باشد، کافیست از پشت و با حالت خاصی خودش را به زمین پرت کند... امّا حاضرم به‌جان خودم قسم بخورم که به‌هیچ‌وجه امکان ندارد کسی این دو کار را با هم و توأماً انجام بدهد... چون، اگر اوّل ستون فقراتش را می‌شکست، دیگر برایش قدرتی باقی نمی‌ماند که بتواند صورتش را به زمین بکوبد و چنانچه اوّل صورتش را به زمین کوبیده بود، باید آثاری در روی زمین به جا مانده باشد، حال این که... کوچکترین اثری دالّ بر این موضوع در هیچ جای اطاق مشاهده نمی‌شود... و دقیقاً همین موضوع است که به‌صورت معمّای فوق‌العاده بغرنجی افکارم را به خود مشغول کرده.

من که به نوبهٔ خود نیز شدیداً ناراحت و شگفت‌زده شده بودم، به نگبان گفتم:

ـ بله حق با تست... ولی فعلاً بهتر است به سراغ پروفسور وان‌هلسینگ بروی و از طرف من از ایشان خواهش کنی تا سریعاً خودشان را به اینجا برسانند و به‌خصوص تأکید کنی که حتی لحظه‌ای تأخیر جایز نیست.

نگهبان بدون معطلی از اطاق بیرون دوید و لحظاتی بعد... پروفسور

با دمپائی و لباس خواب قدم به درون اطاق گذاشت و به‌محض اینکه چشمش به رنفیلد افتاد، برای لحظاتی طولانی، با نگاهی عمیق و متفکرانه به او خیره شد. آنگاه سرش را بلند کرد و با نگاه پر معنائی به من خیره شد که پیام خاصی در آن نهفته بود... پیامی مبنی بر اینکه... افکارم را خوانده و می‌داند در مغزم چه می‌گذرد... به‌همین دلیل برای ایز گم کردن نگهبان اطاق و سایر نگهبانانی که برای کمک آمده بودند، خیلی آرام و خونسرد اظهار داشت:

ـ عجب... چه حادثه غم‌انگیزی... البته نباید تعجّب کرد... چون از زمره حوادثی است که در اکثر قریب به اتفاق تیمارستانها و مراکز روان درمانی رخ می‌دهد... آدمهائی که عقلشان را از دست داده‌اند «خطر» برایشان مفهوم و معنائی ندارد. به‌همین دلیل گاهی اوقات تحت تأثیر هیجانات ناگهانی، مبادرت به کارهای فوق‌العاده خطرناکی می‌نمایند که معمولاً جنبهٔ «خود آزاری» دارد و بعضی اوقات هم بدون آنکه متوجه باشند، چنان به خود صدمه می‌زنند که ممکن است به‌قیمت جانشان تمام بشود... مثل همین آقای رنفلید... که خوشبختانه زنده مانده... چون در اثر ضعف ناشی از خونریزی شدید، دیگر قادر نبوده که بیش از این به خودش صدمه بزند... اما درهرصورت باید سریعاً تحت درمان قرار بگیرد و مدام هم تحت نظر باشد... ولی دکتر سیوارد من شما را تنها نمی‌گذارم، چون یک تنه و به تنهائی نمی‌توانید کاری انجام بدهید... حالا اگر اجازه بفرمائید... بروم لباسم را عوض می‌کنم و تا چند دقیقهٔ دیگر به شما ملحق خواهم شد.

رنفیلد حالا دیگر خِرخِر می‌کرد و به‌سختی نفس می‌کشید... البته جز این هم انتظار نداشتم. چون با آن جراحات عمیق و صدمه‌ای که به ستون فقراتش وارد شده بود، باید خِرخِر می‌کرد و به سختی نفس

می‌کشید... ولی واقعاً خدا را شکر که رنفیلد آدم ضعیف و به‌قول معروف... آدم ریقوئی نبود و علاوه بر بدنی قوی و ورزیده، از قدرت و بنیهٔ زیادی هم برخوردار بود، والاّ... با این خونریزی شدید... باید تا حالا ریق رحمت را سر می‌کشید.

لحظاتی بعد، پروفسور وان هلسینگ با حالتی خیلی سرحال و خیلی تر و فرز، مجدداً وارد اطاق شد، با این تفاوت که لباس‌هایش را عوض کرده بود و ضمناً... کیف دستی مخصوص وسائل و لوازم جرّاحی‌اش را نیز به‌همراه داشت. از حالت چهره‌اش معلوم بود که در طول این چند دقیقه، فکرهایش را کرده و تصمیمش را گرفته، زیرا به محض ورود به اطاق، به کنارم آمد و نجواکنان درگوشم گفت:

ـ به‌هر بهانه‌ای که شده، عذر نگهبان اطاق را بخواهد و ردّش کن برود... چون وقتی که از جرّاحی رنفیلد فارغ شدیم... او به هوش می‌آید و سپس حرفهائی خواهد زد که به‌هیچ‌وجه صلاح نیست به گوش نگهبان اطاقش برسد.

من سرم را به علامت تأئید تکان دادم و سپس خطاب به نگهبان اطاق رنفیلد گفتم:

ـ خیلی متشکرم «سیمونز» (SIMMONS)... تو هر کاری که لازم بود انجام دادی... حالا بهتره بروی و سری به بقیه بیمارهای بخش بزنی... من با کمک جناب پروفسور، زخمهای رنفیلد را پانسمان می‌کنم... امّا خواهش دارم... هر وقت صدائی غیرعادی شنیدی و یا با منظره‌ای غیرعادی مواجه شدی، فی‌الفور مرا خبر کن.

سیمونز خیلی مؤدّبانه سرش را به علامت تأئید تکان داد و به‌دنبال آن از اطاق خارج شد و من و پروفسور هم بلافاصله دست به کار شدیم و به بازدید جراحات و صدمات رنفیلد پرداختیم... خوشبختانه

جراحات صورتش، علی‌رغم منظره‌ای وخیم و وحشتناک، اکثراً سطحی بود و برخلاف آنچه که تصوّر می‌کردم، آنچنان خطرناک و نگران کننده نبود.

امّا... جراحات یا بهتر بگویم... صدمهٔ عمده‌ای که فی‌الواقع از هر جهت خطرناک و سؤال برانگیز محسوب می‌شد، فرورفتگی بزرگ و بدمنظره‌ای در کاسه سرش بود که از یک سو به نقطه‌ای در بالای گوش راست و از سوی دیگر، به نقطه‌ای در وسط کاسه سر منتهی می‌شد... فرورفتگیِ خون آلودی که در زیر نور چراغ سقفی به‌صورت واقعاً مهیب و موحشی خودنمائی می‌کرد.

پروفسور برای لحظهٔ کوتاهی به فکر فرورفت و سپس با تأکید زیادی اظهار داشت:

ـ جان... ضربه فوق‌العاده شدیدی که این فرورفتگی را به‌وجود آورده، مطمئناً باعث خونریزی مغزی شده و ضرورت امر ایجاب می‌کند تا همین السّاعه... کاسه سرش را «تِری فاین»[1] (TREPHINE) کنیم... نگاه کن... از رنگ و رویش معلوم است که این ضربه مهلک، چه بلائی به سرش آورده... لذا چاره‌ای نداریم جز اینکه «تِری فاین» کنیم... والاّ ممکن است هرگز به هوش نیاید.

در همین موقع ضربهٔ ملایمی به در نواخته شد، بلافاصله در را بازکردم و با کوئینسی موریس و آرتور مواجه شدم که هر دو با دمپائی و پیژامه شلوار پشت در ایستاده بودند.

آرتور شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ هرکاری می‌کردم خوابم نمی‌برد... و همین‌طور که خبر غلت

---

۱ - سوراخ کردن کاسه سر با متهٔ مخصوص که به‌همین اسم نامیده می‌شود ـ مترجم

می‌زدم، صدای نگهبان اطاق رنفیلد را شنیدم که به اطاق پروفسور رفته بود و داشت می‌گفت... حادثه‌ای رخ داده، من هم بلافاصله از تختخواب بیرون آمدم و به اطاق کوئینسی رفتم که او هم مثل من دچار بی‌خوابی شده بود. البتّه... جز این هم انتظار نداشتم... چون با این همه اتفاقات عجیب و غریبی که تند و تند و پشت سر هم رخ می‌دهد، دیگر اعصابی برای کسی باقی نمانده که بتواند حتی برای دو سه ساعت هم که شده خواب راحتی بکند... حتی آدم پوست کلفتی مثل کوئینسی... راستش داشتم فکر می‌کردم که لابد فردا شب... همه چیز تغییر خواهد کرد و هرچه که تا به حال دیده‌ایم، به‌صورت کاملاً متفاوتی در مقابل چشمانمان ظاهر خواهند شد. حالتی که به‌نظر من کاملاً طبیعی است و باید هم همین‌طور باشد... چون وقتی که انسان... دوران سخت و طاقت‌فرسائی را پشت سر می‌گذارد، از بحرانهای روحی شدید رهائی می‌یابد و به‌دنبال آن... با یک خانه تکانی روحی فکری، تمام ناراحتی‌هایش را بیرون می‌ریزد، شکّی نیست که اعصابش آرام و فکر و خیالش هم راحت می‌شود... و دقیقاً در این مرحله است که حالت نگاهش هم به‌کلی تغییر می‌کند... یعنی اینکه... به‌هر کس و به‌هر چیزی که نگاه کند... جز زیبائی چیزی نمی‌بیند و جز عشق و امید به زندگی... چیزی به مغزش خطور نمی‌کند... مثل اینکه خیلی وراجی کردم... حالا اجازه می‌دهی داخل شویم؟

من سرم را به علامت تأئید تکان دادم و پس از اینکه وارد شدند، در را مجدّداً محکم بستم.

به‌محض اینکه چشم کوئینسی به رنفیلد و به خونهای کف اطاق افتاد، فریاد خفیفی کشید و گفت:

ـ اوه خدای من... چه بلائی سر این بدبخت اومده؟

من به‌طور خیلی اجمالی، ماجرا را برایشان شرح دادم و گفتم که رنفیلد در اثر ضربه‌ای فوق‌العاده شدید، دچار خونریزی مغزی شده و نیاز به عمل جرّاحی خاصی دارد که با توجه به شرائط فعلی رنفیلد و به‌خصوص... خون زیادی که از دست داده، یک ریسک بزرگ تلقی می‌شود، چون ممکن است در حین عمل جراحی، جانش را از دست بدهد... و سپس با تأکید زیادی اضافه کردم و گفتم... امّا اشکال اینجاست که این ضربهٔ واقعاً مهلک، چنان صدمه‌ای به کاسه سرش زده که اگر جمجمه‌اش را نشکافیم و همزمان با تخلیهٔ خونهای منعقد شده، از ادامهٔ خونریزی جلوگیری نکنیم، بیش از مدت کوتاهی زنده نخواهد ماند. دراین‌صورت، چاره‌ای نداریم جز اینکه بگوئیم... «بادابادا» و به‌قول معروف... پیه این ریسک خطرناک را به تنمان بمالیم... البته منظورم این نیست که بخواهم از خودم و پروفسور خودستائی کنم و منّتی سر کسی بگذارم... چرا که من و ایشان، به حکم وجدان حرفه‌ای و به حکم وظیفهٔ مقدسی که به عهده داریم، باید نهایت سعی خود را برای نجات رنفیلد بکار ببریم و برای زنده ماندنش از هیچ تلاش و کوششی فروگزاری ننمائیم که طبیعتاً با ریسکهای خطرناکی همراه خواهد بود، امّا اگر بدانیم، ریسکهائیست که چشم‌اندازی از موفقیّت در آنها به چشم می‌خورد، باید آنها را قبول کنیم و بلافاصله به مورد اجرا بگذاریم. چون چیزی از دست نمی‌دهیم... و به‌خصوص... در مواقعی که مصدوم از شدت جراحات و صدمات وارده در حال نزع است و امیدی به زنده ماندنش نیست، پزشک معالج نباید دست روی دست بگذارد و با قیافه‌ای محزون و مغموم، شاهد پرواز کردن روح از بدن

مصدوم باشد، بلکه باید به‌منظور ممانعت از این پرواز بدون بازگشت، هر فوت و فنی که بلد هست بکار ببرد و به‌هر ریسکی که صلاح می‌داند دست بزند تا شاید بتواند، مصدوم را از مرگ نجات بدهد... در این مواقع بحرانی، حتّی آگاهی از اینکه... «مرگ حتمی است» نمی‌تواند عذر موجّهی تلقی شود... و پزشک معالج صرفاً به‌خاطر اینکه احساس می‌کند چیزی به پایان عمر مصدوم باقی نمانده، نباید مأیوس بشود و به کوشش و تلاشش خاتمه بدهد... دقیقاً به‌همین دلیل است که تمام همکاران عزیز و گرامیم، در مواقعی که می‌دانند بیماری بیمارشان عود کرده و به مرحله‌ای رسیده که امیدی به زنده ماندنشان نیست، باز هم دست از تلاش و کوشش بر نمی‌دارند و با تمام قوا سعی می‌کنند بیمارشان را نجات بدهند.

حال لابد از خودتان می‌پرسید که منظور دکتر از این روده‌درازی‌ها چیست و چرا در مورد عمل جراحی رنفیلد که واقعاً ریسک بزرگی است، این قدر حساسیت به خرج می‌دهد؟... بله... حق دارید... امّا حالا خدمتتان عرض می‌کنم... بله... صرف‌نظر از وجدان پزشکی و مسئولیتی که من و پروفسور در قبال سلامتی رنفیلد داریم... مورد بسیار بسیار مهمی هم مطرح است که اقدام به این ریسک و به این عمل جراحی را از هر جهت ضروری می‌سازد... به این صورت که... اگر به امید خدا، عمل تخلیهٔ خونهای منعقد شده با موفقیت تمام شود... رنفیلد به احتمال قریب به یقین، به هوش خواهد آمد... و وقتی هم که به هوش آمد... دهانش را باز می‌کند تا راجع به این حادثه ناگوار توضیحاتی بدهد... مورد مهمی که عرض کردم، به‌همین توضیحات مربوط می‌شود... چون بدون شک و تردید... حرفهائی به زبان خواهد

آورد که نه تنها به‌مثابه چراغ پرنوری، فراسوی راهمان در مبارزه با کنت دراکولا خواهد بود... بلکه، موفقیتمان را در این مبارزه مقدّس نیز از هر جهت تضمین خواهد نمود.

در همین موقع صدای پروفسور بلند شد که می‌گفت:

ـ جان... این حرفها را بگذار برای بعد... باید هرچه سریعتر دست به کار بشویم و با کمک همدیگر نقطهٔ مناسبی برای «تِری فاین» کردن پیدا کنیم... یعنی نقطه‌ای که نزدیکترین نقطه به محل خونریزی باشد تا بتوانیم خونهای منعقد شده را، به سرعت تخلیه کنیم... چون از حال و هوایش معلوم است که خونریزی داخلی هنوز هم ادامه دارد و احتمالاً شدیدتر هم شده.

به‌دنبال سخنان پروفسور، سکوت سنگین و خفقان‌آوری تمام فضای اطاق را فرا گرفت... ترس و وحشت بی‌سابقه‌ای قلبم را در خود می‌فشرد و هر چند لحظه یکبار... احساس می‌کردم قلبم پائین می‌ریزد. از حالت چهره و به‌خصوص... نگاه پروفسور معلوم بود که او نیز حال و روز خوبی ندارد و درحالی‌که نگرانی عمیقی در چشمانش موج می‌زد، با حالتی کاملاً مشوش و مضطربانه به رنفیلد می‌نگریست. راجع به علت و انگیزهٔ نگرانی و ترس و وحشت پروفسور چیزی نمی‌دانستم و چیزی هم نمی‌توانستم حدس بزنم... امّا ترس و وحشت خودم صرفاً به‌خاطر تصورات و فکر و خیالهائی بود که لحظه‌ای دست از سرم بر نمی‌داشت و آشوبی در مغزم به‌پا کرده بود... زیرا می‌دانستم و تقریباً مطمئن بودم که وقتی رنفیلد به هوش بیاید و دهانش را باز کند... چه حرفهائی بر زبان خواهد آورد و به چه ماجرای موحش و وحشتناکی اشاره خواهد کرد!!!؟ و به‌علّت همین پیش آگاهی، آن قدر ترسیده بودم

که حتی نمی‌خواستم فکر کنم و تمام سعی و تلاشم هم بر این بود تا به‌هر طریقی که شده، افکارم را منحرف و راجع به موضوعات دیگری فکر کنم... امّا بدبختانه... هر قدر بیشتر سعی می‌کردم، کمتر موفق می‌شدم.

با نگاهی پرسش‌آمیز به آرتور و کوئینسی نگریستم و متعاقباً با نگاه‌هائی مواجه شدم که از هر حرف و حدیثی گویاتر بود و به‌وضوح حکایت از آن داشت که آنها نیز در انتظاری جانکاه و کُشنده، دقایق دردناک و عذاب آوری را می‌گذرانند... احساس کردم همگی... بدون اینکه بدانیم... چرا و برای چه؟... شدیداً هیجان‌زده شده‌ایم،... هیجانات خاص و آزاردهنده‌ای که اصطلاحاً «دلشوره» (سانسپنْش) (SUSPENCE) نام دارد و معمولاً در شرایط و موقعیتهای دلهره انگیزی به انسان دست می‌دهد که هیچ چیزی برایش معلوم نیست و هیچ رویداد و حادثه‌ای را نیز نمی‌تواند پیش‌بینی کند... ولی در عین حال می‌داند که هر آن امکان دارد حادثهٔ فوق‌العاده ناگواری رخ بدهد... و حالا ما چهار نفر دقیقاً در چنین شرائط و موقعیتی قرار گرفته و به‌حدّی دلواپس و نگران بودیم که به قول عوام، دلهایمان واقعاً مثل سیر و سرکه می‌جوشید. شاید بهتر است بگویم... درست شبیه گروه قلیلی بودیم که دور بیمارِ محتضری حلقه زده و ناقوسی به نام «ناقوس مرگ» هم در بالای سرشان آویزان است امّا ناقوس هنگامی به صدا در می‌آید که بیمار در حالِ نزع، نفس آخر را بکشد و به خانهٔ آخرت اسباب کشی کند... امّا اشکال اینجا بود که هیچ‌کداممان نمی‌توانستیم زمان به صدا درآمدن ناقوس را پیش‌بینی کنیم... امّا همین‌قدر می‌دانستیم... هنگامی به صدا در خواهد آمد که هیچ‌کداممان انتظارش را نداریم.

حالا دیگر وضعیت جسمانی رنفیلد به‌حدّی خراب شده و به‌حدّی به قهقرا رفته بود که هر آن امکان داشت نفس آخر را بکشد. نگاهی به پروفسور انداختم و دیدم او نیز به من خیره شده. آنگاه با حالتی که معلوم بود تصمیم نهائیش را گرفته، خیلی مؤکّد و قاطعانه اظهار داشت:

ـ جان... دیگر تأخیر جایز نیست... هیچ راهی نداریم جز اینکه عمل «تِری فاین» را انجام بدهیم. رنفیلد باید به هوش بیاید و حرف بزند... ولو برای چند دقیقه هم که شده... چون که حرف‌هایش می‌تواند انسانهای بی‌گناهِ بی‌شماری را از خطری حتمی و قریب‌الوقوع نجات بدهد... بله می‌دانم ریسک بزرگی است... امّا ریسکی است که باید قبول کنیم... چرا که بقاء و حیات بشر و بشریت مطرح است... یعنی همان آرمان مقدّسی که به‌خاطر آن بسیج شده‌ایم و به‌منظور تحقق بخشیدن به آن، باید به هر ریسکی که لازم باشد دست بزنیم و هیچگونه هراسی هم به دلهایمان راه ندهیم... چون، همان طور که خودت هم اشاره کردی... توضیحات رنفیلد، اطلاعات فوق‌العاده گرانبهائی در اختیارمان خواهد گذاشت که مطمئناً موفقیتمان را در این مبارزه تضمین خواهد کرد... حالا بیا جلو... فکر می‌کنم بهترین نقطه برای «تِری فاین»، بالای گوش راستش باشد.

پروفسور به‌دنبال این گفتگو دست به کار شد و با استفاده از «تِری‌فاین» (متهٔ مخصوص) و سایر وسائل که قبلاً از کیفش درآورده و به ترتیب در کنار هم چیده بود، با سرعت و مهارت خیره‌کننده‌ای که از سالها تجربه و مهارت سرچشمه می‌گرفت، عمل جراحی را انجام داد... جراحی فوق‌العاده دقیق و ظریفی که خوشبختانه بدون هیچ حادثه ناگواری پایان یافت... وقتی که از کار جراحی فارغ شد دست از کار

کشید و مراحل پانسمان را به عهدهٔ من گذاشت و کار پانسمان هم خاتمه یافت و سپس هر چهار نفرمان در اوج اضطراب و نگرانی، منتظر ماندیم تا رنفیلد به هوش بیاید... ریتم تنفس رنفیلد کماکان غیر عادی و با خِرخِر زیادی همراه بود. امّا طولی نکشید که خِرخِر کردنش قطع شد و به‌دنبال آن، چنان نفس طولانی‌ای کشید که به‌نظر می‌رسید هر آن امکان دارد سینه‌اش منفجر بشود و در همین حیص و بیص، ناگهان چشمانش باز شد و سپس با نگاهی حاکی از عجز و درماندگی که در عین حال، ترس و وحشت زایدالوصفی هم در آن موج می‌زد، به نقطهٔ نامعلومی در فضا خیره شد... نگاهی که برای چند لحظه به‌همین حالت ادامه داشت... ولی به‌تدریج تغییر حالت داد و در نهایت، درحالی‌که حالتی از خوشحالی آمیخته با شگفت‌زدگی در چشمانش مشهود بود، آه بلندی حاکی از آسودگی خاطر کشید و سپس رو به من کرد و با لحن و کلامی ملتمسانه اظهار داشت:

ـ دکتر... به شما قول می‌دهم که کار خلافی نکنم... خواهش می‌کنم نگذارید... «استِرِیْتْ جَکِت» را به تنم بپوشانند... رؤیای فوق‌العاده وحشتناکی به سراغم آمد و در اثر مشاهدهٔ این رؤیای موحش و دهشت انگیز، آن قدر ضعیف و ناتوان شده‌ام که حتی نمی‌توانم دست‌هایم را تکان بدهم... ببینم... چی شده؟... چه بلائی سرم آمده؟... احساس می‌کنم تمام اجزاء صورتم متورّم شده و بدجوری می‌سوزند... دکتر شما بگوئید... مگر برایم اتفاقی افتاده؟

سخنان رنفیلد به اینجا که رسید، سعی کرد سرش را بلند کند... امّا از حالت چشمانش فهمیدم که در اثر این حرکات ناگهانی، تمام سر و گردنش از شدت درد تیر کشید. لذا بلافاصله جلو رفتم و سرش را به

آرامی روی بالشت خواباندم.

در همین موقع، پروفسور هم به‌جلو آمد و با لحن و کلامی آرام و دوستانه که در عین حال کاملاً جدّی و قاطعانه بود اظهار داشت:

ـ آقای رنفیلد... خیلی ممنون می‌شوم که راجع به این رؤیای موحّش و دهشت انگیز توضیحاتی ارائه بفرمائید؟

به‌محض اینکه صدای پروفسور به گوش رنفیلد رسید، چهره‌اش علی‌رغم جراحات بی‌شمار، به‌طرز بارزی شکفته شد و آنگاه در جواب گفت:

ـ اوه پروفسور وان هلسینگ... چقدر خوشحالم که شما هم در اینجا حضور دارید... حالا اگر ممکنه یک لیوان آب به من بدهید... احساس می‌کنم لب و دهانم بدجوری خشک شده... ولی اگر جرعه‌ای آب بنوشم، می‌توانم آنچه که به‌صورت رؤیا دیدم برایتان شرح بدهم.

آرتور بلافاصله لیوان آبی به زیر دهان رنفیلد گرفت و کمکش کرد تا بنوشد. رنفیلد دو سه جرعه نوشید و پس از اینکه مجدداً سرش را روی بالشت قرار داد، گفت:

ـ بله... خواب دیدم که...

ولی در همین موقع ناگهان دچار ضعف شدیدی شد و در حالتی شبیه به اغماء فرو رفت.

من بلافاصله رو به کوئینسی کردم و گفتم:

ـ کوئینسی... معطل چه هستی... بدو برو اطاق مطالعه و آن شیشهٔ کنیاک طبی را بردار و بیاور... اگر اشتباه نکنم... باید بالای گنجهٔ لیوانها باشد.

کوئینسی بدون اینکه حرفی بزند از اطاق بیرون دوید و لحظاتی بعد

با شیشه کنیاک طبی و یک لیوان بازگشت.

با قطراتی از کنیاک طبی، لبهای خشک و ترک خوردهٔ رنفیلد را تر کردم. خوشبختانه با همان چند قطره حالش سریعاً به جا آمد. ولی به‌هر حال، حال و احوال و به‌خصوص حالت نگاهش، حکایت از آن داشت که... علی‌رغم آن ضربه شدید و فرورفتگی بدمنظره‌ای که در سمت راست جمجمه‌اش دیده می‌شد، مغزش صدمه چندانی ندیده و از همان لحظه‌ای که به هوش آمده، بدون اینکه لحظه‌ای متوقف بشود شدیداً به فعالیت مشغول بوده. منظورم این است که... فعالیتهای مغزی‌اش، نه تنها پس از بهوش آمدن، بلکه حتی پس از اینکه به حالتی شبیه اغماء فرو رفت نیز همچنان ادامه داشته و کماکان با همان شدت و حدّت اوّلیه، در مورد ماهیت واقعی رؤیای موحش و دهشت انگیز به فکر کردن مشغول بوده... به‌هرحال، هنگامی‌که حالش کاملاً جا آمد و به‌خصوص نگاهش حالتی طبیعی به خود گرفت... با چنان نگاه نافذ و ملتمسانه‌ای به من چشم دوخت که واقعاً تکانم داد... نگاهی که هرگز و هرگز فراموشم نخواهد شد و تا عمر دارم در خاطرم باقی خواهد ماند... زیرا... چنان آشفتگی و پریشان حالی دردناک و صادقانه‌ای از نگاهش می‌بارید که واقعاً قلبم را به درد آورد و آنگاه خیلی شمرده شمرده به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ دکتر سیوارد... من نباید خودم را گول بزنم... چیزی که جلوی چشمم ظاهر شد... رؤیا نبود و هیچ ارتباطی هم با رؤیاهای موهوم و تصوّرات غیرواقعی نداشت... بلکه... واقعیت بود... واقعیتی مطلق... واقعیتی محض... امّا واقعیتی به راستی موحش و مرگبار.

به دنبال این گفتگوی کوتاه، چشمانش را به اطراف اطاق چرخاند و

وقتی که به آرتور و کوئینسی رسید که با حالتی صبورانه، لب تخت نشسته بودند، مجدّداً لب گشود و گفت:

ـ اگر این آقایان را قبلاً ندیده بودم و از قبل افتخار آشنائی با ایشان را نداشتم، به احتمال خیلی قوی آنها را ضاربین خود و صحنه پردازان این واقعیت وحشت‌انگیز می‌پنداشتم.

سخنان رنفیلد به اینجا که رسید، مجدّداً از سخن گفتن بازایستاد و دوباره چشمانش را بست، البته نه به خاطر درد و یا... نه به خاطر اینکه خوابش برده باشد، بلکه... تعمّداً چشمانش را بست... گوئی می‌خواهد از کلیه عواملی که سیستم قوای دماغی انسان را تشکیل می‌دهند کمک بگیرد تا آنچه که دیده و تجربه کرده،... مو به‌مو و بدون کمترین کم و کاستی بر زبان بیاورد و نقل کند. ولی لحظاتی بعد، هنگامی‌که چشمانش را بازکرد، خیلی عجولانه و با هیجان فوق‌العاده زیادی اظهار داشت:

ـ دکتر سیوارد... خواهش می‌کنم... هرچه سریعتر لبهایم را با قطراتی ازکنیاک طبی دوباره تر بکنید... چون احساس می‌کنم.... چند دقیقه بیشتر به پایان عمرم باقی نمانده و باید به استقبال مرگ بروم... نمی‌دانم... شاید هم احتمالاً به استقبال چیزی که... به مراتب از مرگ وحشتناک‌تر خواهد بود... لذا خواهش می‌کنم دوباره چند قطره کنیاک طبی به دهانم بچکانید... تا شاید موقتاً و یا حتی برای چند دقیقه هم که شده، انرژی لازم را به دست بیاورم. من باید حرف بزنم تا شما را از موضوع بسیار بسیار مهمّی آگاه کنم... موضوعی که با سرنوشت انسانهای بی‌شماری بازی می‌کند، انسانهای بی‌گناه و ناآگاهی که از هیچ چیزی خبر ندارند... اوه خیلی متشکّرم... حالا احساس می‌کنم...

انرژی زیادی در رگهایم به جریان افتاده و می‌توانم بـه صـحبت‌هایم ادامه بدهم... بله... حتماً آن شب را به خاطر دارید؟... همان شبی که به ملاقاتم آمدید و من از شما خواهش کردم، فی‌الفور و بـدون مـعطلی مرخصم کنید... یادتان می‌آید چقدر التـماس کـردم؟... روی پـایتان افتادم و حتی حاضر بودم پایتان را ببوسم... ولی شما به درخواسـتم وَقعی ننهادید... البته تقصیری هم نداشتید... چون در شرائطی بودم که نه می‌توانستم حرفی بزنم و نه می‌توانستم به سؤالاتتان جوابی بدهم... امّا باور کنید... همان طور که ادّعا می‌کردم... کاملاً معالجه شده و از هر جهت عاقل بودم... ادّعائی که کماکان به‌قوت خود باقیست و به شما قول می‌دهم که الآن هم از هر لحاظ عاقل هستم... حیف که چیزی به عمرم باقی نمانده... والاّ می‌توانستید هر طـور کـه دلتـان مـی‌خواهـد آزمایشم کنید تا به صحّت ادعایم پی ببرید و خـیالتان از هـر جـهت راحت بشود. ولی به‌هرحال... آن شب پس از اینکه رفتید و تـنهایم گذاشتید، دوباره دچار نومیدی و غم و اندوه شدیدی شدم که لحظه‌ای راحتم نمی‌گذاشت و فکر می‌کنم تا چند ساعت هم ادامه داشت... امّا ناگهان حال و احوالم تغییر کرد و به‌جای آن افکار و خیالات غم‌انگیز و دردناک، آرامش مطبوعی در مغزم جایگزین شد... احـساس کـردم... مغزم از تب و تاب افتاده و التهابی که تا لحظاتی پیش لحظه‌به لحظه بیشتر می‌شد و به نومیدی و غم و غصه‌هایم دامن می‌زد، ناگهان محو شده و به‌جای آن، آرامش فوق‌العاده مطبوع و خـلسه مـانندی، تـمام وجودم را فراگرفته... و به‌قول معروف... فهمیدم... که هستم و در کجا هسـتم... در هـمین مـوقع صـدای واق‌واق چـند قـلاده سگ از پشت ساختمان بلند شد... امّا من مطمئن بودم که... «او» آنجا نیست!!!؟.

در طول مدتی که رنفیلد حرف می‌زد، پروفسور وان هلسینگ بدون اینکه حتی پلک چشم‌هایش به هم را بزند به او خیره شده بود و با دقّت هرچه تمامتر به حرف‌هایش گوش می‌داد، امّا به محض اینکه، سخنان رنفیلد به واق‌واق کردن سگها و به ویژه به «او» رسید، به آرامی دستش را دراز کرد و دست مرا در دستش گرفت و با قدرت هرچه بیشتر فشار داد. موضوعی که نشان می‌داد، هیجان بی‌سابقه‌ای سرتاپایش را فرا گرفته و شدیداً تهییج شده... معهذا، علی‌رغم این هیجان فوق‌العاده شدید، خودش را با قدرت هرچه تمامتر کنترول کرد و خیلی خونسرد اظهار داشت:

ـ بسیار خوب آقای رنفیلد... لطفاً ادامه بدهید.

رنفیلد که گوئی با شنیدن سخنان پروفسور، بیش از پیش ترغیب شده، با شور و حرارت زیادی به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ چشم جناب پروفسور... کجا بودم؟... اوه بله... داشتم می‌گفتم که... امّا مطمئن بودم که «او» آنجا، یعنی پشت ساختمان نیست. چون در همین لحظه... همراه با توده‌ای از «مه رقیق» (میست) (MIST) به پنجره اطاقم نزدیک شد... البته قبلاً هم بارها و بارها به همین شکل و حالت دیده بودمش و می‌دانستم که می‌تواند به‌صورت توده‌ای از «مه رقیق» ظاهر شود و حرکت بکند. امّا آنشب خیلی فرق می‌کرد... چون کاملاً به‌صورت «مه رقیق» نبود، بلکه به‌صورت موجودی قابل رؤیت و از هر جهت قابل شناسائی بود که در میان هاله‌ای از مه رقیق قرار داشت و همراه با آن حرکت می‌کرد... امّا شراره‌هائی از خشم و غضب از چشمانش بیرون می‌جهید و با نگاههائی حاکی از کینه و نفرت به من می‌نگریست... لبهای سرخ‌رنگ و خونینش با زهرخند موحشی از هم

جداشده و دندانهای نیش فوق‌العاده سفیدی که از سوزن هم تیزتر بود، در زیر نور مهتاب با درخشش هولناک و چندش‌آوری می‌درخشید... امّا ناگهان سرش را برگرداند و برای چند لحظه به انبوهی از درختان محوطهٔ باغ تیمارستان خیره ماند. جائی که سگها به دور هم جمع شده و به صورت دسته‌جمعی با هم واق‌واق می‌کردند... و با همین نگاه، سگها چنان ساکت شدند که گوئی تحت تأثیر نیروی مرموزی ناگهان نفسشان بند آمده... از علت آمدنش آگاه بودم و می‌دانستم چه انگیزه‌ای او را به نزدیکی اطاقم کشانده... به خودش وعده و وعید داده بود که او را حتماً به داخل اطاقم دعوت خواهد کرد... امّا غافل از اینکه... به‌هیچ‌وجه میل نداشتم او را به اطاقم راه بدهم... چه برسد به اینکه دعوتش بکنم... البته نه اینکه... یکهوئی به این فکر افتاده باشد، بلکه از مدتها قبل به خودش وعده داده بود که پایش به اطاقم باز بشود، یعنی دقیقاً از همان موقعی که قول داد... چیزهائی که می‌خواستم برایم تهیه بشود... یعنی فراهم کند و یا ادیبانه‌تر عرض کنم... به خواسته‌هایم جامهٔ تحقّق بپوشاند.

در اینجا پروفسور سخنانش را قطع کرد و گفت:

ـ چطور و به چه طریق؟

ـ با اجرای اعمالی که به‌صورت عادی و معمولی امکان‌پذیر نبود و نیاز به‌قدرتهائی شیطانی داشت... مثلاً... ارسال هزاران مگس به سمت پنجرهٔ اطاقم، به‌خصوص مواقعی که هوا کاملاً گرم بود و خورشید با درخشش فوق‌العاده‌ای نورافشانی می‌کرد... آن هم مگسهای فوق‌العاده چاق و چلّه‌ای که بالهایشان در زیر نور آفتاب با رنگهای متنوعی می‌درخشید... و یا موشهای بزرگی که شبها به اطاقم می‌آمدند.

موشهائی که در پشتشان... تصویر یک جمجمه با دو استخوان متقاطع (کِراس بُنز) (CROSS-BONES) نقش بسته بود.

پروفسور وان هلسینگ درحالی‌که سرش را به علامت تصدیق و تأئیدتکان می‌داد، نجواکنان درگوشم گفت:

ـ اظهارات رنفیلد درست شبیه همان حشرات موذیست که در داخل جمجمه مرده‌ها لانه می‌کنند و مغزشان را به‌تدریج می‌خورند.

امّا رنفیلد بدون توجه به گفته‌های درگوشی پروفسور با من، کماکان به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ ولی ناگهان قیافه‌اش خیلی جدّی شد و سپس با صدائی خیلی یواش و ملایم که حالت نجواکردن را داشت... گفت... «موش... موش... موش» (رَت، رَت، رَت) (RAT , RAT , RAT) و هنوز کلامش به پایان نرسیده، صدها... هزارها و شاید هم میلیونها موش ظاهر شدند که از در و دیوار بالا می‌رفتند و به‌دنبال آنها... سگهای تنومندی هم آمدند تا موشها را تکه‌تکه کنند و بخورند... به اضافه تعداد کثیری گربه!!!؟... جانورانی زنده که بدنشان مالامال از خون بود... یعنی سرشار از نیروی حیات و آکنده از نیروی زندگی!!!؟... نه مثل مگس‌های کثیف و کوفتی که مرده شور برده‌ها فقط بلدند ویزویز بکنند... والاّ یک قطره خون هم در بدنشان پیدا نمی‌شود.

من با حالتی از تمسخر به «او» خندیدم... معهذا خیلی دلم خواست بدانم که چه برنامه‌های دیگری اجرا خواهد کرد... در همین موقع.. سگها که هنوز با صدای بلندی واق‌واق می‌کردند، ناگهان به دور خود چرخیدند و به طرف انبوهی از درختانی که اقامتگاه اختصاصی‌اش را پوشانده بود، دویدند... سپس با اشارهٔ سر از من خواست تا به مقابل

پنجره بروم... من هم از جایم برخاستم و به مقابل پنجره رفتم و به او خیره شدم... «او» دست‌هایش را با حالت خاصی بالا آورد... گوئی قصدش این بود تا بدون استفاده از قوهٔ ناطقه، فرمان به‌خصوصی را صادر نماید... فرمانی که با همان حرکت دستها صادر شد و به دنبال آن... توده‌ای بزرگ و سیاه‌رنگ در روی چمن محوطهٔ مقابل پنجره، به گردش درآمد که به‌نظر می‌رسید... گوی آتشین بسیار بزرگی باشد... آنگاه با حرکت مجدّد دست‌هایش، تودهٔ کروی شکل آتشین را به سمت چپ و راست حرکت داد... امّا در همین موقع بود که فهمیدم... تودهٔ کروی شکل، گوی آتشینی نیست، بلکه مجموعه‌ای از هزاران موش درشت و بدقیافه می‌باشد... موشهائی که چشمهای سرخرنگ و خونینشان در زیر نور مهتاب به‌طرز وحشتناکی می‌درخشید... درست شبیه چشمهای اربابشان منتها در ابعادی به مراتب کوچکتر... «او» مجدّداً دست‌هایش را بالا برد و به دنبال آن تمام موشها از حرکت ایستادند و بر جای خود متوقف شدند... به‌نظرم رسید که همراه با این چشم‌بندی‌ها و شعبده‌بازی‌ها، پیامی هم برایم قرائت کرد... پیامی به این شرح:

«تمام این موجودات زنده را به تو می‌بخشم... البته نه فقط این تعداد و این نوع... بلکه... هزاران هزار موجود زندهٔ دیگر... تا هرگز روی مرگ و نیستی را نبینی و آن طور که دلت می‌خواهد، به عمری جاودانه برسی... منتها به یک شرط. مشروط به اینکه... همین الآن از پنجره بیرون بپری... جلویم زانو بزنی و قول بدهی که از این به بعد فقط مرا پرستش خواهی کرد»

به‌دنبال این پیام، توده ابر سرخ رنگی که کاملاً به رنگ خون بود در مقابل پنجره ظاهر شد که چند ثانیه بعد، احساس کردم روی چشمانم قرار گرفته... و سپس بدون آنکه بدانم چه می‌گویم و چکار می‌کنم... و یا اساساً بدون آنکه اختیاری از خود داشته باشم، پنجره را باز کردم و خطاب به «او» اظهار داشتم... «ارباب و مالک الرقاب من... کرم نما و فرودآی که خانه خانهٔ تست». هنوز کلمهٔ آخر از دهانم خارج نشده، تمام موشها در یک لحظه محو و ناپدید شدند... و سپس «او» از لای شکاف اطراف پنجره وارد اطاقم شد. شکافی که عرض آن به یک سانتی‌متر هم نمی‌رسد!!!؟... درست شبیه... نور مهتاب که شبها از لای شکاف پنجره‌ها به درون اطاق رخنه می‌کند... لحظاتی بعد مثل شاخ شمشاد جلویم ایستاده بود و با نگاهی پیروزمندانه مرا نظاره می‌کرد.

صدای رنفیلد به‌طور محسوسی ضعیف شده بود، لذا، مجدّداً چند قطره کنیاک طبی به دهانش ریختم. امّا متعاقباً به مواردی اشاره کرد که به نظر می‌رسید قسمتی از داستان را از قلم انداخته، گوئی نیروی حافظه‌اش در همین چند ثانیه مکث اجباری، با جهشی ناگهانی به جلو پریده تا نکات و موارد جدیدی را در حافظه‌اش زنده کند... امّا به محض اینکه خواستم دهانم را باز کنم و به رنفیلد تذکر بدهم که از مسیر ماجرای قبلی منحرف شده، پروفسور نجواکنان در گوشم گفت:

ـ نه‌نه... حرف‌هایش را قطع نکن... اشکالی ندارد... بگذار به حرف‌هایش ادامه بدهد و هرچه که به خاطرش می‌رسد تعریف کند... رنفیلد در حال حاضر از نیروی حافظهٔ قوی و مطمئنی برخوردار نیست تا بتواند به‌عقب برگردد و صحبتهای قبلی‌اش را به‌خاطر بیاورد... لذا... از این می‌ترسم که اگر حرف‌هایش را قطع کنی، چنان گیج و سردرگم

بشود که دیگر نتواند هیچ چیزی را به‌خاطر بیاورد.

صحبتهای پروفسور کاملاً منطقی و به جا بود، به‌همین دلیل سکوت کردم و به ادامهٔ حرفهای رنفیلد گوش دادم که حالا داشت می‌گفت:

ـ تمام روز به انتظار نشستم تا مجدّداً به سراغم بیاید و حرف و حدیث جدیدی از «او» بشنوم. امّا نه تنها به سراغم نیامد... بلکه هیچ چیزی هم برایم نفرستاد... حتی دریغ از یک مگس ناقابل!!!؟. خیلی ناراحت و عصبانی شده بودم... چون کاملاً مغایر با قول و قرارهایش بود... ناراحتی و عصبانیتی که ساعت به ساعت بیشتر می‌شد و مقارن با ظاهر شدن ماه در آسمان به اوج خود رسید... به همین دلیل پنجره را محکم بستم و درحالی‌که از شدت عصبانیت، دائماً لبهایم را گاز می‌گرفتم، به قدم زدن در اطاق مشغول شدم... امّا در همین موقع بود که طبق عادت همیشگی‌اش از روی شکاف اطراف پنجره، به داخل اطاق خزید... به خاطر همین موضوع بود که راستی‌راستی آتشی شدم و پاک از کوره در رفتم. چون حداقل جا داشت، به‌خاطر ادب و احترام هم که شده، اوّل در می‌زد!!!؟ و صبر می‌کرد تا مثل آدم، پنجره را به رویش باز کنم... نه اینکه مثل یک کرم دراز وول بزند و از لای شکاف دور پنجره وارد اطاق بشود... احساس می‌کردم که از شدت عصبانیت به مرز جنون رسیده‌ام... امّا «او» در کمال خونسردی ایستاده و با لبخند تمسخر آمیزی به من زل‌زده بود... چهرهٔ سفید و بدترکیبش در میان هاله‌ای از مه رقیق قرار داشت که همراه با آن چشمهای خونین و سرخ‌رنگ، به‌صورت تابلوی مخوف و ترسناکی جلوه می‌کرد... سپس طوری به قدم زدن مشغول شد که انگار نسل اندر نسل صاحب اطاق بوده و من هم نوکر بی‌جیره و مواجبی هستم که بود و نبودم برایش

یکیست... امّا شگفت‌آور این که مثل دفعات قبل، آن بوی تعفّن همیشگی را نمی‌داد... به‌طرفش حمله بردم... امّا بی‌فایده... چون قسمت اعظم اندامش کماکان به‌صورت مه رقیق بود که بدیهی است نه می‌شد گرفت و نه می‌شد کتکش زد... امّا در همین موقع ناگهان به نظرم رسید که... خانم هارکر وارد اطاق شده!!!؟

به محض اینکه جملهٔ آخر از دهان رنفیلد خارج شد، آرتور و کوئینسی که تا حالا ساکت و صامت لب تختخواب نشسته بودند، از جا بلند شدند و به بالای تختخواب آمدند. جائی‌که رنفیلد نمی‌توانست آنها را ببیند، ولی آنها می‌توانستند حرف‌هایش را بهتر بشنوند... حال و احوال پروفسور، توجهم را به خود جلب کرد، زیرا درحالی‌که دستها و به‌خصوص منخرینش به‌طور محسوسی می‌لرزید، با چهره‌ای که لحظه‌به لحظه فکورتر و ملول‌تر می‌شد، چشم به دهان رنفیلد دوخته بود و بدون اینکه حتی پلک چشم‌هایش تکان بخورد، با دقّت زایدالوصفی به او می‌نگریست.

رنفیلد بدون توجه به آنچه که در اطرافش می‌گذشت به سخنانش ادامه داد:

ـ امروز بعد از ظهر خانم هارکر به دیدنم آمد... امّا حالا احساس می‌کردم که این خانم هارکر با آن خانم هارکر یکی نیست و از جهات بسیاری با هم فرق دارند... چه جوری بگویم... درست مثل... قوری پر از چائی که چایش تمام شده، ولی دوباره آب زیادی به نافش بسته باشند... خانم هارکر امروز بعد از ظهر، حال و هوای چای پررنگ و تازه دمی را داشت که آدم حتی از رنگش هم لذت می‌برد... امّا خانم هارکری که حالا جلوی چشمم سبز شده بود... درست حالت آب

زیپوئی را داشت که به تفاله چائی ته قوری اضافه کرده باشند... چون به‌حدّی بدرنگ بود که آدم حتی رغبت نمی‌کرد نگاهش بکند.

حالا همگی به‌حدّی هیجان زده شده بودیم که واقعاً به‌سختی می‌توانستیم خودمان را کنترول بکنیم... امّا به‌هرحال... به‌هر جان‌کندنی که بود، خویشتن داری‌مان را حفظ کردیم تا مبادا حرفی از دهانمان خارج شود و یا اینکه... بی‌اختیار حرکتی بکنیم که باعث آشفتگی رنفیلد بشود.

رنفیلد به سخنانش ادامه داد:

ـ نمی‌دانم چه بگویم و چطور شرح بدهم... ولی همین قدر می‌دانم... هنوز مطمئن نبودم که خانم هارکر وارد اطاقم شده... تا اینکه لب به سخن باز کرد و تازه متوجه شدم... این خانم هارکر است که دوباره به دیدنم آمده... امّا همان طور که گفتم... به‌طور موهومی احساس می‌کردم... این خانم نمی‌تواند خانم هارکر حقیقی باشد... گواینکه از هر لحاظ شباهت تامّی با ایشان داشت... چون صورتش به‌طرز عجیب و غریبی رنگ پریده و فوق‌العاده بدرنگ به‌نظر می‌رسید... من هم اصولاً از آدمهای رنگ پریده متنفّرم... حالا چه زن و چه مرد... چون قویاً معتقدم... آدمی که لب و دهان و لُپ‌هایش قرمز و یا حداقل صورتی رنگ نیست... نمی‌تواند آدم سالمی باشد... زیرا معلوم است خون زیادی در بدنش وجود ندارد... و اگر از من بپرسید... آدمی که خون کافی در بدنش نباشد، نه قابل دوست داشتن است و نه قابل معاشرت!!!؟... من فقط به فقط به کسانی به دیدهٔ احترام می‌نگرم و برایشان ارزش و اعتبار قائل هستم که به‌علّت داشتن خون زیاد، لب و دهانشان همانند شقایق صحرائی به رنگ خون باشد و از لُپ‌هایشان هم

خون بچکد و دقیقاً به‌خاطر برخورداری از این خصوصیات ویژه بود که گرایش شدیدی نسبت به خانم هارکر پیدا کرده و برایشان ارزش و احترام فوق‌العاده‌ای قائل بودم... امّا حالا... خانمی جلویم ایستاده بود که علی‌رغم شباهت فوق‌العاده با خانم هارکر... نه تنها رنگ و روئی نداشت، بلکه صورت و حتی دست‌هایش، به‌حدّی سفید و بدرنگ بود که آدم بی‌اختیار چندشش می‌شد... طوری‌که انگار... حتی قطره‌ای خون در رگهایش وجود ندارد... در آن لحظه، به‌علّت همان عصبانیتی که عرض کردم... به صرافت نیفتادم تا راجع به‌علّت رنگ پریدگی بی‌سابقه و چندش‌آور خانم هارکر فکر بکنم... امّا دقایقی پس از اینکه خداحافظی کرد و رفت... به فکر فرورفتم و هم زمان چهرهٔ رنگ پریده‌اش... به‌طور بارزی جلوی چشمم مجسّم شد... در اینجا بود که به‌علّت این رنگ‌پریدگی بی‌سابقه و دور از انتظار پی بردم که عصبانیتم را دوچندان افزایش داد... زیرا فهمیدم که این پست فطرت خون‌آشام... در طول این دو سه روز اخیر... از خون این زن جوان معصوم و واقعاً دوست داشتنی تغذیه کرده!!!؟.

احساس کردم بدنم شدیداً به لرزه افتاده و با نگاهی به بقیه، متوجّه شدم که تنها من نیستم، بلکه پروفسور، آرتور و حتی کوئینسی هم بی‌اختیار به خود می‌لرزند... ولی به‌هرحال... علی‌رغم نگرانی فوق‌العاده شدیدی که واقعاً مثل خوره به‌جانمان افتاده بود، همگی ساکت و صامت به حرفهای رنفیلد گوش می‌دادیم... حرفهائی که حاضرم قسم بخورم... هر کلمه‌اش مثل نیشتر به‌قلبمان فرو می‌رفت، معهذا حاضر نبودیم حتی کلامی را ناشنیده بگذاریم.

رنفیلد ادامه داد:

ـ علی‌رغم عصبانیت فوق‌العاده زیادی که واقعاً آتش به‌جانم زده بود... شکیبائیم را حفظ کردم و منتظر ماندم... چون تصمیم گرفته بودم انتقام خودم و خانم هارکر معصوم و بی‌گناه را از او بگیرم... البته می‌دانستم با موجود فوق‌العاده قوی و فوق‌العاده خطرناکی روبرو هستم که با کوچکترین غفلتی مرا له و لورده خواهد کرد... امّا من هم آدمی نبودم که بی‌گدار به آب بزنم و به حساب خودم... از آمادگی کاملی برخوردار بودم... ضمن‌اینکه... شنیده بودم... دیوانه‌ها از قدرت جسمانی و زوربازوی فوق‌العاده‌ای برخوردار هستند و چنانچه از کوره در بروند حتی چند مرد گردن کلفت و قوی‌هیکل هم حریفشان نمی‌شود... من هم به‌هرحال... هنوز یک دیوانه محسوب می‌شدم و لذا مصمّم بودم که از زور بازوی استثنائیم حداکثر استفاده را بکنم... به‌همین دلیل... به‌محض اینکه وارد اطاق شد... به‌طرف تودهٔ مه رقیق حمله بردم و بازوهایم را محکم به دورش حلقه کردم... غافل از اینکه او با همان نگاه اوّل، تمام فکر و خیالاتم را خوانده و می‌داند... قصد دارم نابودش بکنم... نبرد تن به تن فوق‌العاده حسّاسی بود که پیروزی در آن، منوط به مورد خاصی بود... یعنی... «حالت مه رقیق»... من نباید به او فرصت می‌دادم تا کاملاً از حالت مه رقیق خارج بشود... و او نیز به دنبال این بود که هرچه سریعتر تغییر شکل بدهد... چون می‌دانست که اگر به حالت مه رقیق باقی بماند، حتماً مغلوب خواهد شد... به‌همین دلیل، حلقهٔ بازوهایم را تنگتر کردم و تا آنجائی‌که زور بازویم اجازه می‌داد بر فشار خود افزودم... او می‌بایست می‌مرد و نابود می‌شد... تا دیگر نتواند به سراغ خانم هارکر برود و با مکیدن خون این زن جوان معصومِ واقعاً قابل احترام، شکم صاحب مرده‌اش را سیر کند. حالا

دیگر با تمام قوا او را در خود می‌فشردم... طوری‌که برای لحظه‌ای احساس کردم چیزی به پیروزی نهائی باقی نمانده و تا لحظاتی دیگر، به‌کلی خُرد و خاکشیر خواهد شد... امّا در همین موقع، چشمان مخوف و وحشتناکش که بمانند دو کاسهٔ خون جلوه می‌نمود، در میان مه رقیق شکل گرفت و متعاقباً با چنان نگاه سوزانی به من خیره شدند که به راستی تا اعماق وجودم گُر گرفت و به‌دنبال آن، احساس کردم دیگر نیروئی در بدنم باقی نمانده و بازوهایم به‌کلی ازکار افتاده و آنگاه مثل مار از میان بازوهایم به‌پائین خزید... سعی کردم به او بچسبم و اجازه ندهم از من جدا بشود. امّا او تنها با یک دست مرا بلند کرد و با قدرت هرچه تمامتر به زمین کوبید... توده ابر قرمز رنگی جلوی چشمانم را گرفت و هم زمان... غرّش گوشخراشی، شبیه صدای رعد و برق بلند شد که در و دیوار و اطاق را به لرزه درآورد و به‌دنبال آن... تودهٔ مه رقیق به‌طرف در اطاق حرکت کرد و از شکاف زیر در، به بیرون خزید.

صدای رنفیلد به‌تدریج ضعیف‌تر و ضعیف‌تر می‌شد... ضمن‌آنکه... ریتم و حالت نفس کشیدنش هم شدیداً مختل شده و با خِرخِر به‌مراتب بیشتری همراه بود... پروفسور وان هلسینگ از جایش برخاست و گفت:

ـ بسیارخوب... حالا دیگر از موضوع بسیار بسیار مهم و مرگباری آگاه شده‌ایم... یعنی اینکه... هم می‌دانیم «او» اینجاست... و هم می‌دانیم... به چه منظوری به اینجا آمده... خوشبختانه هنوز دیر نشده، امّا به‌هرحال نباید حتی ثانیه‌ای را از دست بدهیم... بلکه باید همین الساعه دست به کار شویم... لذا پیشنهاد می‌کنم به سراغ اسلحه‌هایتان بروید و خودتان را مسلّح کنید... البته منظورم همان سلاح‌های ویژه‌ای

است که در اختیارتان گذاشتم.

فکر می‌کنم نیازی به هشدار و اخطار پروفسور نبود، چون همگی به‌حدّی ترسیده و وحشت زده شده بودیم که به‌هیچ‌وجه امکان نداشت حتی یک ثانیه هم صبر کنیم... بلافاصله به‌طرف اطاق‌هایمان دویدیم و تمام سلاح‌های ویژه‌ای که پروفسور در اختیارمان گذاشته بود برداشتیم و لحظاتی بعد به پروفسور که در راهروی منزل به انتظارمان ایستاده بود ملحق شدیم... پروفسور ضمن اشاره به سلاح‌هائی که با خود حمل می‌کرد، اظهار داشت:

ـ این سلاح‌ها هرگز و هرگز از من جدا نخواهند شد... امّا هنگامی آنها را به زمین خواهم گذاشت که از این ماجرای وحشتناک فارغ و از شرّ این موجود خبیث هم برای همیشه راحت شده باشیم.

آنگاه مکث کوتاهی کرد و سپس با قاطعیت زایدالوصفی ادامه داد و گفت:

ـ دوستان من... اگر چه همگی با سلاح‌های فوق‌العاده کارساز و مؤثّری مسلح شده‌ایم... امّا صرفاً به این سلاح‌ها اتّکاء نکنید... بلکه باید از عقل و شعورتان هم کمک بگیرید و کاملاً هشیارانه عمل بکنید... چون... با دشمنی روبرو هستیم که با هیچ یک از معیارهای معمولی قابل سنجش و قابل مقایسه نیست... دشمنی که از مکّارترین روباه‌ها مکّارتر و از اژدهای هفت‌سر افسانه‌ای هم خطرناک‌تر می‌باشد... امّا باید از خودمان خجالت بکشیم... زیرا به‌جای آنکه شبها راه بیافتیم و با سرکشی به گوشه و کنار منزل از حضور این موجود اهریمنی آگاه بشویم، جلوی شومینه می‌نشینیم و در عالمی از بی‌خبری و جهالت محض، سیگار دود می‌کردیم و قهوه می‌نوشیدیم... غافل از اینکه... «ومپایر خون‌آشام» همیشه هشیار و همیشه آگاه، درگوشه‌ای کمین کرده

تا چشم زخمی به مادام هارکر، این زنِ جوانِ واقعاً معصوم و فداکار بزند... واقعاً شرم‌آور است که صرفاً به‌خاطر... خودخواهی... جهالت... و خواب خرگوشی مشتی نادان و ناآگاه، زن جوان فداکار و از جان گذشته‌ای، عذاب بکشد و زندگیش به‌مخاطره بیافتد... سخنان پروفسور به اینجا که رسید، بغض گلویش را گرفت و از روی ناچاری دیگر ادامه نداد... من هم به شخصه حال و روز خوبی نداشتم و احساس بد و ناراحت‌کننده‌ای به‌قلبم فشار می‌آورد... حالا نمی‌دانم در اثر عصبانیت بود یا ترس و وحشت... به احتمال قوی... مخلوطی از هر دو بود.

مقابل اطاق هارکرها که رسیدیم، از حرکت ایستادیم. کوئینسی با صدای ملایمی گفت:

ـ فکر می‌کنین لازمه که خانم هارکرو بیدار کنیم؟

پروفسور با حالتی مغموم و دلشکسته پاسخ داد:

ـ بله... باید بیدارش کنیم... و اگر در را باز نکرد... در را می‌شکنیم و داخل می‌شویم.

کوئینسی با عصبانیت محسوسی اظهار داشت:

ـ امّا اگه این کارو بکنیم... ممکنه خیلی بترسه... به‌نظر من اصلاً درست نیس که در اطاق یه خانوم محترمو بشکنیم و به زور داخل بشیم؟

پروفسور با همان حالت قبلی پاسخ داد:

ـ آقای کوئینسی... شما درست می‌فرمائید... و بنده هم نظر شما را کاملاً تأئید می‌کنم... امّا حالا مسئله مرگ و زندگی مطرح است... و وقتی چنین مسئله مهمی مطرح می‌شود... چاره‌ای نیست جز اینکه... چشممان را هم بگذاریم و پاره‌ای از مسائل اخلاقی را نادیده بگیریم...

جان دوست من... حواست را جمع کن ببین چه می‌گویم... من دستگیرهٔ در را می‌چرخانم... اگر در باز شد که فبهالمراد... امّا اگر در باز نشد... تو با شانه‌ات محکم به در بکوب... البتّه با کمک بقیه دوستان... خوب... آماده... حالا...

پروفسور به‌دنبال جملهٔ آخر، دستگیره را چرخاند، ولی در باز نشد... بلافاصله همگی با شانه‌هایمان به‌طرف در حمله بردیم که با صدای مهیبی از جا درآمد و باز شد، طوری‌که نزدیک بود همگی به زمین بیافتیم... ولی درهرصورت... پروفسور به زمین افتاد... من چشمم به پروفسور بود که داشت از زمین بلند می‌شد... امّا در همین هنگام نگاهم به‌منظره‌ای افتاد که با دیدن آن... واقعاً خشکم زد. آنگاه احساس کردم موهای پشت گردنم سیخ شده... زبانم بند آمده و چیزی نمانده که قلبم هم از تپش بایستد.

پرتو درخشان قرص ماه که با درخشش فوق‌العاده‌ای می‌درخشید، پس از عبور از پردهٔ ضخیم و زردرنگ جلوی پنجره، تمام اطاق را مثل روز روشن کرده بود... تختخواب زن و شوهر جوان در فاصلهٔ کمی در مقابل پنجره قرار داشت... جوناتان با چهره‌ای ملتهب و برافروخته، درازکش در کنار تختخواب افتاده و از نفس‌های طولانی و سنگینش معلوم بود کاملاً بیهوش شده و در عالمی از بی‌خبری محض سیر می‌کند... ولی همسرش مینا، با لباس خوابی سفیدرنگ، کماکان روی تختخواب بود... ولی نه در حالت خواب، بلکه درست در لبهٔ تختخواب زانو زده و گردنش به‌طرف داخل، یعنی به‌طرف سینه‌اش خم شده بود... امّا مرد لاغر اندام بلند قدی که شنل سیاهی بر تن داشت نیز در کنار تختخواب دیده می‌شد که صورتش به‌طرف پنجره بود، امّا

به‌محض اینکه سرش را برگرداند و نگاهش با نگاه ما تلاقی کرد... نفس در سینه‌هایمان حبس شد... زیرا... همان... کنت دراکولای خبیث بود... البته نه اینکه حدس زده باشیم... بلکه صددرصد یقین داشتیم... چون... علاوه بر خصوصیات ظاهری ویژه و منحصر به فرد... از قبیل... سبیل فوق‌العاده نازک... لبهائی که به‌طرز موحشی سرخ‌رنگ به‌نظر می‌رسید... رنگ نفرت‌انگیز صورت... و به‌خصوص، چشمانی که به راستی دو کاسهٔ خون بود، جای بریدگی عمیقی نیز روی پیشانیش به چشم می‌خورد که به‌عنوان علامتی ویژه و مشخص، هویتش را بدون چون و چرا تأئید می‌نمود و جای هیچ گونه شک و شبهه‌ای باقی نمی‌گذاشت.

«ومپایر خون آشام» با انگشتانِ بلند و باریکِ دست چپ خود، دو دست میناهارکر را محکم گرفته بود و با قدرت هرچه تمامتر به سوی خود می‌کشید... و هم زمان... با دست راستش هم گردن زن بدبخت فلک زده را از پشت گرفته بود و با زور زیادی به‌پائین و به وسط سینه‌اش فشار می‌داد... منظره کنت دراکولا و میناهارکر، دقیقاً منظرهٔ مرد نرّه‌خر و قلچماقی را تداعی می‌نمود که گردن بچه گربهٔ ملوسی را گرفته و سعی دارد سر بچه گربه را داخل بشقابی پر از شیر بکند.

لباس خواب سفید میناهارکر غرقه به خون بود... ضمن‌اینکه.. قسمت بالای پیراهن کنت دراکولا هم پاره شده و رشته باریکی از خون روی سینهٔ عریانش دیده می‌شد که قطره‌قطره به‌پائین می‌چکید. به محض اینکه در از جا کنده شد و به داخل اطاق هجوم آوردیم، «ومپایر خون‌آشام» که هرگز انتظار چنین صحنه‌ای را نداشت، سرش را به‌طرف ما برگرداند و با نگاهی اهریمنی و جهنّمی به ما خیره شد... چشمان

مخوف و مرگبارش تحت تأثیر هیجانی شدید و ناگهانی، درخشش خاصی پیدا کرده بود و به راستی به‌مانند دو کورهٔ سوزان و مشتعل به‌نظر می‌رسید... طوری‌که گوئی... همان آتش جهنّم است که از چشم‌هایش شعله می‌کشد... بینی دراز و عقابی‌اش کاملاً تیر کشیده بود و منخرینش نیز به‌وضوح می‌لرزید... لبهایش غرقه به خون بود و از دو گوشه دهانش هم کماکان خون می‌چکید... امّا از همه مخوفتر و موحش‌تر... دندانهای نیش فوق‌العاده سفید و فوق‌العاده تیزی بود که در میان مجموعه‌ای از کف و خون روی هم قرار گرفته و به‌طرز واقعاً هولناکی می‌درخشید... شکل و حالتی که فقط به فقط در صورتِ حیوانات وحشی و درنده خو مشاهده می‌شود، به‌خصوص هنگامی‌که، حسّ توحّش و درنده خوئی‌شان شدیداً تحریک شده و به اوج خود رسیده و فقط منتظرند تا با یک جهت برق‌آسا، گلوی شکارشان را به دندان بگیرند و از هم بِدَرَند. کنت دراکولا، برای چند ثانیه‌ای با همین شکل و حالتی که عرض کردم به ما خیره شد، آنگاه خانم هارکر کاملاً بی‌حال را که به نظر می‌رسید... دیگر رمقی به تنش نمانده، با حالتی از نفرت و انزجار به روی تختخواب پرت کرد و به دنبال آن به طرف ما خیز برداشت. امّا خوشبختانه حالا دیگر پروفسور از جای خود بلند شده بود و پاکت محتوی «خمیر مقدس» را به‌طرفِ کنت دراکولا گرفت... کنت دراکولا که حالا تقریباً به یک قدمی پروفسور رسیده بود، ناگهان از حرکت ایستاد و بر جای خود میخکوب شد... درست شبیه لوسی بدبخت در آن شب فراموش نشدنی که هنگام ورود به مقبره‌اش، به‌محض رؤیت خمیرمقدس، خطوط چهره‌اش به‌طرز مشمئز کننده‌ای درهم رفت و مچاله‌شد و سپس با حالتی از ترس و وحشت از درب

مقبره فاصله گرفت. بلافاصله من و آرتور و کوئینسی، صلیب‌هائی که همراهمان داشتیم، از جیب‌هایمان بیرون آوردیم و جلوی خود گرفتیم و متعاقباً به‌طرف کنت دراکولا به راه افتادیم... کنت خون آشام بی‌پدر و مادرکه حالا چهرهٔ کریه المنظرش... از شدت خشم و غضب و ترس و وحشت زیاد، دو چندان کریه‌تر شده بود، درحالی‌که سعی می‌کرد با استفاده از شنل بلندش صورتش را بپوشاند، هر قدم که ما نزدیکتر می‌شدیم، او نیز یک قدم به‌عقب‌تر می‌رفت... امّا با اینکه هوا کاملاً صاف بود،... ناگهان تکّه ابرسیاهی جلوی پنجره قرار گرفت و در یک لحظه همه جا تاریک و ظلمات شد... کوئینسی بلافاصله کبریتی آتش زد و چراغ گاز را روشن کرد.. ولی از کنت خبری نبود... فقط دنبالهٔ توده‌ای از مه رقیق را دیدیم که از شکاف زیر در اطاق به بیرون می‌خزید و لحظه‌ای بعد به‌کلی محو و ناپدید شد... امّا در همین موقع خانم هارکر که ظاهراً به هوش آمده بود، چنان فریادی از خود سر داد که مطمئنم تا عمر دارم از یادم نخواهد رفت و همیشه در گوشم صدا خواهد کرد... و به‌دنبال آن، هر چهار نفر به سویش شتافتیم.

مینا هارکر درحالی‌که کمترین رنگی به چهره‌اش باقی نمانده بود، مجدّداً برای چند ثانیه‌ای از هوش رفت. حالت رنگ پریدگی صورتش تحت‌تأثیر لبهائی خون آلود و لُپهائی آغشته به خون، دوچندان تشدید شده و چهره‌اش به‌مراتب بی‌رنگ‌تر و سفیدتر جلوه‌می‌نمود... رشته باریکی از خون در کنار گلویش دیده می‌شد که کماکان به‌طرف راست سینه‌اش جاری بود... در چشمانش حالت به‌خصوصی موج می‌زد حالتی که معمولاً در اثر جنون ناشی از ترس و وحشت فوق‌العاده زیاد در چشمها ظاهر می‌شود. لحظاتی بعد دست‌هایش را بالا آورد و جلوی

صورتش گرفت. مچ دست‌هایش کاملاً کبود رنگ به‌نظر می‌رسید و به‌وضوح نشان می‌داد که کنت حرامزاده با چه قدرتی مچ دست‌هایش را فشار می‌داده.

...به‌دنبال آن سیل اشک از چشم‌هایش سرازیر شد و سپس با چنان ناله‌های سوزناک و غم انگیزی به گریستن ادامه داد که واقعاً اگر خودمان را کنترول نمی‌کردیم، بغض ما چهار نفر هم می‌ترکید و همراه با وی به گریستن مشغول می‌شدیم... امّا حالا دیگر می‌دانستم که... فریاد اوّلیه مینا هارکر... صدای انفجار مخزنی مالامال از غم و اندوه بوده که به‌نظر نمی‌رسید پایانی داشته باشد.

پروفسور وان هلسینگ به‌جلو آمد و دقیقاً با شکل و حالت پدر مهربانی که به سراغ دختر دلبندش آمده، ملحفه و لحافی که پائین تختخواب مچاله شده بود روی مینا هارکر رنج دیده کشید که بدون توجه به اطراف خود، کماکان مثل ابربهار اشک می‌ریخت... آرتور برای چند لحظه به مینا هارکر خیره شد و سپس درحالی‌که پرده‌ای از اشک چشمانش را فراگرفته بود، به سرعت از اطاق بیرون دوید... پروفسور پس از خروج آرتور، رو به من کرد و گفت:

ـ جان... جوناتان بدجوری بیهوش شده که اگر کمکش نکنیم ممکن است حالاحالاها ادامه داشته باشد... البته ضربه‌ای نخورده و مصدوم هم نشده... بلکه تحت تأثیر یکی از ترفندهای کنت دراکولا از حال رفته که با استفاده از قدرتهای شیطانی خود، توانسته حالتی از بیهوشی عمیق را به مسیو جوناتان القاء کند... در مورد مادام مینا باید چند دقیقه‌ای صبر کنیم تا گریه‌هایش تمام بشود و حالش سر جا بیاید... ولی ما باید از این چند دقیقه استفاده کنیم و شوهرش را از حالت

بیهوشی بیرون بیاوریم.

پروفسور به‌دنبال این گفتگو، حوله‌ای را با آب سرد خیس کرد و سپس به‌همان روشی که قبلاً به من هم یادداده بود و در مورد مستخدمه‌های بیهوش لوسی خدابیامرز به کار برده بودم، شروع کرد به نواختن صورت جوناتان، البته با ضرباتی بسیار ملایم... در طول مدتی که پروفسور به اینکار ادامه می‌داد، دستهای مینا هارکر کماکان در جلوی صورتش قرار داشت و همچنان به گریه و زاری مشغول بود... من هم برای اینکه کاری کرده باشم، رفتم پردهٔ پنجره راکنار زدم و به فضای بیرون خیره شدم... ماه با زیبائی هرچه تمامتر نورافشانی می‌کرد و انوار نقره‌فام مهتاب، تمام محوّطهٔ باغ تیمارستان را مثل روز روشن کرده بود... ناگهان متوجه شدم که کوئینسی موریس به سرعت از میان چمنها دوید و در پشت یک درخت صنوبر قطور و کهنسال پنهان شد. منظره‌ای که مرا به تعجّب واداشت و به فکر فرو برد، امّا در همین موقع با صدای فریاد جوناتان هارکر رشتهٔ افکارم پاره شد و مجدّداً به‌طرف تختخواب بازگشتم. ظاهراً ضربات پیاپی حولهٔ سرد افاقه کرده و از حال و هوای جوناتان هارکر معلوم بود که تا حدود زیادی به هوش آمده... ولی کماکان در چهره‌اش حالتی به چشم می‌خورد که معمولاً در اثر عدم حضور ذهن به آدم دست می‌دهد... درست شبیه آدمهائی که در اثر خوابهای بد و رؤیاهای آشفته و پریشان، ناگهان از خواب می‌پرند و برای لحظاتی مات و مبهوت می‌مانند، بدون آنکه بدانند کجا هستند و چه کار می‌کنند. جوناتان هم برای چند ثانیه به‌همین حالت باقی ماند و پس از اینکه هوش و حواسش کاملاً سر جا آمد، بلافاصله بلند شد و ایستاد... مینا هارکر که پس از شنیدن صدای فریاد جوناتان،

گریه و زاری‌اش قطع شده بود، به محض اینکه چشمش به شوهرش افتاد دست‌هایش را مشتاقانه به طرف وی دراز کرد، با حالتی که گوئی او را به آغوشش دعوت می‌کند،... امّا ناگهان دست‌هایش را جمع کرد و دوباره جلوی صورتش گرفت و آنگاه با چنان شدت و حدّتی به لرزه افتاد که حتی تختخواب به آن سنگینی هم با وی به لرزه درآمد.

جوناتان هارکر که حالا بیش از پیش نگران و شگفت‌زده شده بود، نعره‌زنان اظهار داشت:

ـ ترا به خدا بگوئید چه خبر شده؟... دکتر سیوارد... پروفسور وان‌هلسینگ... حرف بزنید و بگوئید... چه خبر شده؟... چه اتفاقی افتاده؟... مینا... عزیزم... چرا می‌لرزی؟... چرا لباست خونی شده؟... این خونها چیه؟... اوه خدای من... خدای من... یعنی آن نامرد به سراغ مینای من آمده!!!؟... نه نه... چنین چیزی صحت ندارد و نمی‌تواند صحّت داشته باشد.

سپس درحالی‌که مشتهای گره کرده‌اش را محکم به هم می‌کوبید، نعره‌زنان ادامه داد و گفت:

ـ خدای بزرگ و مهربان... پروردگار قادر و توانا... خودت به ما کمک کن... حالا من هیچی... ولی خواهش دارم به همسرم کمک کن... تنها امیدم توئی... خودت به مینای عزیز و نازنینم کمک کن.

آنگاه به سرعت به‌طرف جارختی رفت و درحالی‌که با عجله و شتابزدگی لباس‌هایش را می‌پوشید، پروفسور را مورد خطاب قرار داد و گفت:

ـ پروفسور وان هلسینگ... باید به من بگوئید چه اتفاقی رخ داده؟... من می‌دانم که شما مینا را مثل دخترتان دوست دارید و مثل

یک پدر واقعی به او نگاه می‌کنید... دراین‌صورت جا دارد به او کمک بکنید... چون مطمئناً هنوز آن قدرها دیر نشده که دیگر قابل درمان نباشد... من باید بروم و هر طور که شده این سگ پدرِ زالوصفت را پیدا بکنم... مرگ یک دفعه، شیون یک دفعه... یا می‌کشمش و همه از شرّش خلاص می‌شوند... یا اینکه... خودم کشته می‌شوم که دراین‌صورت... باز هم بَرَنده خواهم بود... چون دیگر مجبور نیستم از صبح تا شب به خودم بلرزم... و شبها هم تا صبح بیدار بنشینم و از شدت دلشوره و اضطراب، مثل مرغ سَرکَنده تا صبح پرپر بزنم، بلکه برای همیشه از این نگرانی جانکاه و کشنده رهائی خواهم یافت.

امّا مینا هارکر، علی‌رغم آشفتگی روحی و پریشان حالی شدید و به‌خصوص... ترس و وحشتی شدیدی که کماکان به‌قوت خود باقی بود، فکرش خیلی خوب کار می‌کرد و می‌دانست که جوناتان تحت تأثیر هیجانات شدید، قدرت تفکرش را از دست داده و بدون در نظر گرفتن قدرت جسمانی و قدرتهای شیطانی کنت دراکولا، تصمیم فوق‌العاده خطرناک و نابخردانه‌ای گرفته که مطمئناً به‌قیمت جانش تمام خواهد شد... لذا حالا باید به هر طریقی که شده، او را از این تصمیم منصرف نماید... والاّ برای همیشه بی‌جوناتان می‌شد به همین دلیل بلافاصله دستهای جوناتان را محکم در دست‌هایش گرفت و سپس با شور و حرارت زیادی اظهار داشت:

ـ نه نه جوناتان... این کار را نکن... تو نباید مرا تنها بگذاری... من امشب به اندازهٔ کافی عذاب کشیده‌ام... حالا به‌جای اینکه کنارم بنشینی و نوازشم کنی و به‌من تسلّی و قوت قلب بدهی می‌خواهی به‌جستجوی این عفریت خون آشام بروی.. و لابد توقع‌داری که من هم

با خیال راحت رو تختخوابم دراز بکشم و بخوابم؟... اگر واقعاً چنین خبالی داری، پس بگذار خیالت را راحت کنم... به محض اینکه پایت را از اطاق بگذاری بیرون... من دق خواهم کرد... چون می‌دانم... اگر دستش به تو برسد... چه بلائی به سرت خواهد آورد... آن وقت توقع‌داری چشم‌هایم را روی هم بگذارم و با خیال راحت بخوابم؟... واقعاً چه خیال خامی... نه جانم کور خواندی تو همین جا کنار من می‌نشینی و از جایت هم جُم نمی‌خوری... برای اینکه... بودن تو به من قوت قلب می‌دهد... و مهمتر از همه اینکه... تو حالا در کنار دوستان فوق‌العاده عزیز و بزرگواری هستی که همگی با دل و جان مواظبت هستند و به‌خاطر حفظ جان خودت هم که شده، حتی نباید لحظه‌ای از آنها جدا بشوی.

از حال و هوای جوناتان معلوم بود که آرام‌شده و تحت‌تأثیر گفته‌های صمیمانه و صادقانهٔ همسرش قرار گرفته به‌همین دلیل بود که لحظاتی بعد درحالی‌که عشق و علاقهٔ زایدالوصفی در نگاهش موج می‌زد، کنار همسرش نشست. میناهارکر هم متعاقباً سرش را روی سینهٔ جوناتان قرار داد و سپس با حالتی حاکی از رضایت و آسودگی خاطر، به من و پروفسور خیره شد.

من و پروفسور نیز هر یک به نوبهٔ خود با سخنان کوتاهی به زن و شوهر جوان قوت قلب بیشتری داریم و سپس پروفسور درحالی‌که صلیب کوچک طلائیش را به دست گرفته بود، خطاب به مینا هارکر اظهار داشت:

ـ دختر عزیزم... اصلاً نترس و هیچ گونه هراسی به‌دلت راه مده... اولاً که... ما همگی در کنارت هستیم... دوّماً اینکه... با داشتن این

صلیب کوچک هیچ خطری تهدیدت نخواهد کرد و تا مادامی که صلیب را با خود داشته باشی، «ومپایر خون آشام» جرأت نمی‌کند به تو نزدیک شود. حالا راحت بخواب و استراحت کن و مطمئن باش که امشب از هر جهت در امان خواهی بود... چون ما مردها باید دور هم جمع بشویم و مشورت کنیم.

سخنان پروفسور که به‌پایان رسید، مینا هارکر مجدّداً به خود لرزید و به دنبال آن سرش را از روی سینهٔ جوناتان بلند کرد... پیراهن خواب جوناتان در اثر تماس لبان آغشتهٔ به خون مینا و به‌خصوص قطرات خونی که هنوز هم از زخمهای گلویش می‌چکید، در نقاط مختلفی خون آلود شده بود و به‌محض اینکه چشم مینا هارکر به لکه‌های خون در روی پیراهن خواب شوهرش افتاد، دوباره اشکش سرازیر شد و سپس درحالی‌که بغض شدیدی به گلویش فشار می‌آورد، گفت:

ـ ای وای... من کثیف شده‌ام... کثیف و آلوده... طوری‌که دیگر حتی حق ندارم شوهرم را لمس کنم... چه برسد به اینکه در آغوشش بگیرم... اوه خدای من چه مصیبتی... چون من حالا تبدیل به‌موجودی شده‌ام که بزرگترین دشمن شوهرم محسوب می‌شوم... و شوهر محبوبم هم باید به من به چشم عفریته‌ای خونخوار نگاه بکند و بیشتر از هر موجود خبیث و خطرناکی، از من بترسد... یعنی از همسرش وحشت داشته باشد... آیا مصیبتی از این بدتر و بالاتر هم می‌شود؟

جوناتان خیلی قاطعانه و مصمّمانه پاسخ داد و گفت:

ـ این حرفها چیه که می‌زنی مینا؟... واقعاً از تو قبیح است که چنین حرفهائی از دهانت خارج بشود... هرگز حاضر نیستم چنین حرفهائی را بشنوم و مطمئن باش که... حتی اگر تمام گردنت هم سوراخ سوراخ

بشود، مطلقاً امکان ندارد چنین فکر و خیالی به مغزم خطور بکند... خدا آن روز را نیاورد. چون... زندگی من با تو عجین شده... آیا فکر می‌کنی بدون تو می‌توانم زندگی کنم؟... چنین چیزی محال است و امکان ندارد... چون... مالک من توئی... هستی من توئی... آن وقت چطور امکان دارد از تو بترسم و به چشم یک غریبه به تو نگاه بکنم؟... چطور به خودت اجازه‌دادی که چنین فکر و خیالی واهی و بی‌اساس به مغزت راه پیدا کند؟... عزیزم، عمرم،... همسرم نازنینم همان طور که بارها و بارها گفته‌ام... باز هم تکرار می‌کنم... فقط مرگ است که می‌تواند ما را از هم جدا کند... البته آن هم فقط جسممان... چون روحمان هرگز و هرگز از هم جدا نخواهد شد و تا جهان باقیست، همراه و در کنار هم باقی خواهند ماند...

جوناتان به دنبال جملهٔ آخر، مینا را در آغوش گرفت و سرش را دوباره روی سینه‌اش گذاشت. مینا که شدیداً تحت‌تأثیر گفته‌های صادقانه و عاشقانه شوهرش قرار گرفته بود، سرش را محکم به سینه جوناتان چسباند و به آرامی به گریستن مشغول شد.

لحظاتی به‌همین صورت و در سکوت کامل گذشت و سرانجام، جوناتان سرش را بلند کرد و با چشمانی مرطوب که هاله‌ای از اشک آنها را فرا گرفته بود به من خیره شد... ضمن آنکه منخرینش هم به‌طور محسوسی می‌لرزید... علائمی که نشان می‌داد که احساساتش شدیداً تحریک شده و در التهاب شدیدی به سر می‌برد. معهذا، لبهایش بسان دو قطعه فولاد به هم محکم شده بود و حکایت از آن داشت که با فشار فوق‌العاده زیادی، سعی دارد خویشتن‌داری‌اش را حفظ کند. گریه و زاری مینا هارکر به‌تدریج کاهش یافت و در نهایت به ناله‌های ضعیفی

تبدیل شد... در اینجا بود که جوناتان رو به من کرد و خیلی قاطعانه و مؤکّدانه اظهار داشت:

ـ خوب... جناب دکتر سیوارد... حالا می‌رسیم سر اصل مطلب... خواهش می‌کنم آنچه که رخ داده بدون هیچ گونه کم و کاستی برایم تعریف کنید... البتّه... خودم یک چیزهائی حدس زده‌ام که در صحّتشان تردیدی ندارم... امّا به‌هرحال... با توجّه به اینکه... تمام ماجرا به همسرم مربوط می‌شود و خودم هم... یک پای قضیه به شمار می‌روم... حق دارم از کل ماجرا با تمام جزئیاتش آگاه بشوم... لذا... تمنّا می‌کنم... هرچه که اتفاق افتاده... موبه‌مو و با جزئیات کامل برایم تعریف کنید و ضمناً شما را به تمام مقدّسات عالم قسم می‌دهم که هیچ چیزی را پنهان نکنید.

من هم در پاسخ... آنچه که اتفاق افتاده بود و با ذکر جزئیات کامل برایش تعریف کردم. جوناتان درحالی‌که سعی می‌کرد خونسردیش را حفظ کند، به سخنانم گوش داد، امّا وقتی که برایش شرح دادم که کنت بی‌پدر و مادر، چطور دستهای همسرش را گرفته بود و چه فشاری بگردنش وارد می‌آورده، رنگ به‌صورتش باقی نماند. امّا جالب اینجاست که در همین حال، یعنی علی‌رغم اینکه دچار خشم و غضب فوق‌العاده شدیدی شده بود و علاوه بر منخرین، تمام بدنش هم به‌طور محسوسی می‌لرزید، با حالتی واقعاً عاشقانه به نوازش کردن گیسوان ژولیده و به هم ریختهٔ همسرش مشغول شد... واقعاً بنازم به‌قدرت خدا... که با اعطاء موهبتی به نام «عشق»، چنان احساس شیرین و نیرومندی در نهاد ما انسانها به ودیعت نهاده که با خاصیت جادوئی خود در سخت‌ترین و بدترین شرائط روحی به کمک انسانها می‌شتابد و

به‌مانند دریچهٔ اطمینان، وجود انسان را از هر گونه فشارهای روحی جانگداز و خطرناک تخلیه می‌کند. دریچه‌ای که اگر وجود نداشته باشد و به موقع باز نشود، فشارهای روحی به مرز انفجار می‌رسند که بدیهی است فاجعه‌های جبران‌ناپذیری هم به دنبال خواهند داشت.

همچین به‌محض اینکه سخنانم به پایان رسید، ضربهٔ ملایمی به در نواخته شد و من در پاسخ گفتم «بفرمائید تو».. لحظه‌ای بعد، کوئینسی و لرد گدالمینگ هر دو مجدّداً وارد اطاق شدند. به‌محض ورود دوستانمان، پروفسور وان هلسینگ با نگاه پر معنائی به من خیره شد که پیشنهاد به‌جا و به‌موقعی در آن نهفته بود... پروفسور با زبانِ نگاه به من گفت که... با ورود کوئینسی و آرتور، موقعیت بسیار مناسبی فراهم شده که با استفاده از آن می‌توانم... افکار این زن و شوهر را از فکر و خیالات ترسناک و زجرآوری که واقعاً سوهان روحِشان شده منحرف و کاری کنیم تا از این حالت نومیدی و افسردگی روحی بیرون بیایند و بیش از این زجر نکشند... پیشنهادی که از هر جهت منطقی و به جا بود و به‌همین دلیل من هم با تکان‌دادن سر، آن را تأئید کردم.

پروفسور که فقط منتظر دریافت تأئیدیهٔ من بود، بلافاصله رو کرد به لرد گدالمینگ و کوئینسی و از آنها پرسید که... به چه منظوری از اطاق خارج شده بودند و آیا چیزی هم دستگیرشان شده یا نه؟

نخست لردگدالمینگ پاسخ داد و گفت:

ـ من رفتم دنبالِ این بی‌پدر و مادر... اوّل از همه... راهروها را وجب به وجب گشتم و بعدش به تمام اطاقها هم سرکشی کردم... ولی نه تو راهروها بود و نه تو اطاقها. در نهایت رفتم به اطاق مطالعه... آنجا هم نبود... معذالک معلوم بود که برای مدتی در اطاق مطالعه بوده و بعدش

هم زده به چاک... در این مورد تردیدی ندارم... چون که...

سخنان آرتور به اینجا که رسید، درحالی‌که با حالتی غمزده به میناهارکر می‌نگریست، بقیهٔ حرف‌هایش را قورت داد و ساکت شد.

پروفسور با لحن و کلامی خیلی جدی و مؤکّدانه اظهار داشت:

ـ آرتور دوست من... چرا ساکت شدید؟... می‌دانم چه فکری می‌کنید... امّا با وضعیتی که پیش آمده... حالا دیگر همه باید از هرچه که هست آگاه شویم و هیچ حرف و حدیثی هم نباید از کسی مخفی بماند... دراین‌صورت خواهش می‌کنم ادامه بدهید و هرچه که مشاهده کرده‌اید بی‌پروا بیان نمائید.

آرتور با حالتی که معلوم بود از شنیدن سخنان مشوّقانه پروفسور شدیداً ترغیب شده، با شور و حرارت بیشتری به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ بله... چشم... باید بگویم... مسئله رفتن کنت دراکولا به اطاق مطالعه، یک احتمال و یا یک حدس و گمان نبود... چون... شواهد و قرائن انکارناپذیری وجود دارد که جائی برای شک و تردید باقی نمی‌گذارند... گو اینکه... به‌نظر نمی‌رسد بیش از دو سه دقیقه در اطاق مطالعه مانده باشد... امّا در همین مدت کوتاه... هر کاری که می‌خواسته، کرده... اطاق به آن تمیزی و به آن مرتبی را چنان به هم زده و چنان به هم ریخته که توصیف آن با حرف و کلام میسّر نیست و بهتر است با چشم خودتان ببینید. تمام مجموعه گزارش فوق‌العاده مهم و باارزشی که خانم هارکر به آن زحمت تهیه کرده بود، طعمهٔ حریق شده و وقتی که وارد اطاق شدم، بقایایش کماکان با شعله‌های آبی رنگی می‌سوخت... سیلندرهای دستگاه فونوگراف (صدانگار) که «جان»

خاطرات روزانه‌اش را روی آن ضبط کرده بود نیز در میان شعله‌های صفحاتِ مشتعلِ گزارش خانم هارکر قرار داشت و همراه با آنها می‌سوخت، ضمن آنکه، مادهٔ مومی شکلی که سیلندرها از آن ساخته شده نیز مادهٔ به‌خصوصی است که به محض تماس با آتش سریعاً مشتعل می‌شود و با شعلهٔ بدبوئی می‌سوزد... به‌همین دلیل فکر نمی‌کنم دیگر حتی تکهٔ کوچکی هم از سیلندرها باقی مانده باشد. واقعاً حیف... حیف از آن زحمتهائی که خانم هارکر کشیده بود.

در اینجا من حرفهای آرتور را قطع کردم و گفتم:

ـ خدا را شکر که عقل کردم و یک نسخهٔ کامل از گزارش خانم هارکر را در گاوصندوق گذاشتم و حالا... اگر این نامرد پست فطرت، سیلندرهای مرا هم سوزانده باشد مهم نیست... چون علاوه بر نکات فوق‌العاده مهم و اساسی، چکیدهٔ فوق‌العاده جامع و مبسوطی از مجموعه مطالب ضبط شده در روی سیلندرها نیز در گزارش خانم هارکر گنجانیده شده که خوشبختانه حالا با محفوظ ماندن نسخهٔ کاملی از آن در گاوصندوق، دیگر اساساً نیاز چندانی به مجموعهٔ سیلندرها ندارم.

چهرهٔ مغموم آرتور پس از شنیدن سخنانم غرق در شادی شد و سپس در ادامهٔ سخنانش اظهار داشت:

ـ آتشها را با استفاده از پارچ پر از آب خاموش کردم و آنگاه با سرعت هرچه تمامتر به طبقهٔ پائین رفتم و به‌هر سوراخ سنبه‌ای که بود سر کشیدم... امّا هیچ اثری از او نبود که نبود... سپس به سرم زد که نگاهی هم به اطاق رنفیلد بیاندازم... همین کار را کردم... امّا در اطاق رنفیلد هم تیرم به سنگ خورد و هیچ اثری از او به چشمم نخورد... به جز اینکه... آرتور مجدّداً بقیهٔ حرف‌هایش را خورد و ساکت شد.

جوناتان هارکر که با دقت زایدالوصفی به حرفهای آرتور گوش می‌داد، با صدای خفه‌ای گفت:

ـ چرا ساکت شدی مرد... ادامه بده.

آرتور سری تکان داد و گفت:

ـ به جز اینکه... رنفیلد مادر مرده دراز به دراز افتاده بود و اثری از حیات در وی مشاهده نمی‌شد.

مینا هارکر بلافاصله سرش را از روی سینهٔ شوهرش بلند کرد و سپس درحالی‌که به‌ما چند نفر نگاه می‌کرد، با صدائی رسا و با حالتی فوق‌العاده متین و با وقار اظهار داشت:

ـ روانش شاد... ولی به‌هرحال... پیمانهٔ عمرش به سر رسیده و قسمتش این بود که بمیرد... و حالا کاری از ما ساخته نیست... جز اینکه برایش طلب آمرزش کنیم.

برای لحظهٔ کوتاهی نگاهم روی آرتور ثابت ماند و با مشاهدهٔ حالت خاصی که در چشمانش به چشم می‌خورد، شکی برایم باقی نماند که به‌قول معروف... حرف‌هایش را درز گرفته و از گفتن موضوع خاصّی عمداً خودداری می‌کند... با شناختی که از آرتور داشتم، می‌دانستم محال است کاری را بی‌دلیل انجام بدهد. لذا حدس زدم حتماً دلیل خاصی وجود دارد که به‌خاطر آن ترجیح می‌دهد از بازگو کردن مورد به‌خصوصی خودداری کند. به‌همین دلیل هم پا پِی قضیه نشدم.

با توجه به اینکه... گزارش شفاهی لردگدالمینگ پایان یافته بود، پروفسور رو کرد به کوئینسی موریس و خیلی دوستانه اظهار داشت:

ـ کوئینسی دوست خوب من حالا نوبت شماست... بفرمائید کجا رفتید و چکار کردید؟

کوئینسی در پاسخ گفت:

ـ راسَش کار مهمّی انجام ندادم... البته هیچ بعید نیس که بعداً کار خیلی مهمّی تلقی بشه... امّا فعلاً فکر نمی‌کنم اهمیت زیادی داشته باشه... من از اطاق رفتم بیرون به این امید که شاید بفهمم... کنت پس از فرار از خونهٔ «جک» (اسم مستعار دکتر سیوارد)، کجا میره و تو کدوم سوراخی قایم می‌شه... امّا هر جا سَرَک کشیدم، اثری ازش ندیدم... ناکس مث اینکه آب شده بود و رفته بود تو زمین... امّا تو این هیر و بیر... یه خفاش بزرگی رو دیدم که از پنجرهٔ اطاق رنفیلد خارج شد و خیلی سریع به‌طرف منطقه غرب تیمارستان پرواز کرد. البته انتظار داشتم با شکل و شمایل دیگه‌ای ببینمش... امّا حرومزاده ظاهراً ترجیح داده بود که به‌صورت خفاش از اینجا فرار کنه... ولی به‌هرحال گورشو گم کرد و مطمئنم که امشب دیگه بر نمی‌گرده... چون طرف شرق آسمون کم‌کم داره قرمز می‌شه... یعنی اینکه چیزی به طلوع آفتاب نمونده... لذا... ما هر کاری داریم باید فردا انجام بدیم.

کوئینسی موریس در خلال صحبت‌هایش خیلی سعی داشت طوری وانمود کند که همان کوئینسی موریس خونسرد و بی‌خیال همیشگی است. سعی و تلاشی که تا حدودی هم موفقیت‌آمیز بود، امّا در نهایت بدون آنکه متوجه باشد، دندان‌هایش را محکم به هم فشار داد و سپس جمله آخر را با چنان کینه و نفرتی ادا نمود که به‌وضوح نشان می‌داد... کینه و عداوتش نسبت به کنت دراکولا... به‌حدّی افزایش یافته که جز به او راجع به هیچ چیز و هیچ کسی فکر نمی‌کند و تا مادامی که با دستهای خودش به زندگی این موجود جهنمی پایان ندهد، لحظه‌ای راحت نخواهد نشست.

به‌دنبال سخنان کوئینسی موریس، سکوت فوق‌العاده سنگینی برقرار شد که برای یکی دو دقیقه ادامه داشت... از سنگینی این سکوت

همین بس که حتی احساس کردم صدای ضربان قلب دوستانم نیز به گوشم می‌رسد.

سرانجام پروفسور وان هلسینگ سکوت را شکست و درحالی‌که با حالتی واقعاً پدرانه، گیسوان خانم هارکر را نوازش می‌کرد گفت:

ـ و حالا دخترم... دخترک عزیزم... دخترک معصوم و نازنینم... نوبت توست تا آنچه که برایت اتفاق افتاد، برایمان تعریف کنی... البته به شرط اینکه موبه‌مو تعریف کنی و حتی یک «واو» هم جا نیندازی و از آن مهمتر... به شرط اینکه اصلاً به خودت فشار نیاوری و کاملاً به اعصابت مسلّط باشی... ضمناً... خدا را گواه می‌گیرم که... به‌هیچ‌وجه قصد ندارم تو را آزار بدهم و یا اینکه... به آشفتگی روحی و پریشان حالی‌ات دامن بزنم... امّا همان طور که حالا خودت هم می‌دانی... وضعیت فوق‌العاده بحرانی است... بدیهی است در چنین وضعیت و در چنین شرائطی که خطری به مراتب بدتر و بالاتر از مرگ تهدیدمان می‌کند، آگاهی هرچه بیشتر از شگردها و ترفندهای شیطانی این دشمن جهنّمی، ضروریتی واقعاً حیاتی تلقی می‌شود... چرا که اکنون وظائف و مسئولیت‌هایمان به مراتب بیشتر و سنگین‌تر شده و لذا تنها با آگاهی و اطلاعات بیشتر است که می‌توانیم با آمادگی به‌مراتب بیشتر و بهتری به مصاف این موجود اهریمنی برویم. ضمناً همان طور که آقای کوئینسی اشاره کرد، چیزی به صبح باقی نمانده و عنقریب است که روز نبرد... یا بهتر بگویم روز سرنوشت‌ساز فرا برسد... و ما باید در ظرف همین مدت کوتاه خودمان را آماده کنیم.

سخنان پروفسور که به پایان رسید، زن جوان رنجدیده و عذاب کشیده به خود لرزید و از حالت چهره‌اش معلوم بود که فشار

فوق‌العاده‌ای را تحمّل می‌کند... برای لحظاتی سرش را در سینهٔ شوهرش مخفی کرد و خودش را محکم به او چسباند، امّا ناگهان از جوناتان جدا شد و دست راستش را به طرف پروفسور دراز کرد. پروفسور دستش را به دستهای خود گرفت و با مهربانی و عطوفت پدرانه‌ای آن را نوازش کرد. دست دیگر مینا هارکر کماکان در دست شوهرش قرار داشت و سپس درحالی‌که مستقیماً به من می‌نگریست با صدائی رسا و خیلی آرام و با طمأنینه شروع کرد و گفت:

ـ قبل از اینکه دراز بکشم، داروی خواب‌آلودی که شما مرحمت کرده بودید، تو یک لیوان آب حل کردم و سرکشیدم. به این امید که تا لحظاتی دیگر پلک‌هایم سنگین خواهد شد و خوابم خواهد برد... امّا برخلاف انتظار تا مدت زیادی اصلاً افاقه نکرد. راستش اگر حمل بر گستاخی و بی‌ادبی نفرمائید... فکر کردم نکند اشتباهاً داروی ضدخواب به من داده‌اید... چون طوری شده بود که احساس می‌کردم خواب از سرم به‌کلی پریده و حالاحالاها خواب به چشمانم نخواهد آمد... لحظاتی بعد افکار بد و ناراحت‌کننده‌ای به مغزم هجوم آورد که به‌تدریج به... فکر و خیالات فوق‌العاده ترسناکی تبدیل شد... فکر و خیالاتی یکی از یکی موحش‌تر و هولناک‌تر که بدون استثناء همگی با تصاویر و مناظر دلخراش و وحشتناکی همراه بودند، تصاویر و مناظری که فقط به فقط به سه موضوع مختلف مربوط می‌شد... مرگ... ومپایرخون آشام... و خون... خون خیلی زیاد.

هنوز جملهٔ آخر میناهارکر تمام نشده، جوناتان از خود بیخود شد و بی‌اختیار با صدائی خفه نعره‌ای کشید. امّا همسرش رو به او کرد و با لحن و کلامی که با شهد عشق نوشین شده بود، اظهار داشت:

ـ جوناتان... عزیزم... ناراحت نشو... قرار نبود چنین عکس‌العملی از خودت نشان بدهی. تو باید مثل همیشه قوی و شجاع باشی و به من کمک کنی و قوت قلب بدهی تا بتوانم این داستان موحش و وحشتناک را به پایان برسانم... ای کاش می‌دانستی که با بازگوکردن این ماجرای هولناک و مرگبار چه فشاری به اعصابم وارد می‌شود... چون... آن وقت می‌فهمیدی و متوجّه می‌شدی که تا چه حدّ به تو و به‌خصوص... کمکهای روحی تو احتیاج دارم... حالا بگذریم... کجا بودم؟... اوه یادم آمد... داشتم راجع به تأثیر منفی داروی خواب‌آور صحبت می‌کردیم... بله... خیلی وقتها پیش شنیده بودم که... تا مادامی که استفاده کننده مصمّم نباشد، داروهای خواب‌آور هر قدر هم که قوی باشند، تأثیری نخواهند داشت... به عبارت دیگر... داروهای خواب‌آور هنگامی افاقه می‌کنند که استفاده کننده نیز با عزمی راسخ چشم‌هایش را به هم بگذارد و به خودش تلقین کند که باید حتماً بخوابد... من هم همین کار را کردم... یعنی اینکه... خیلی مصمّمانه چشمانم را بستم و به خودم تلقین کردم که باید بخوابم... روشی که اتفاقاً مؤثّر افتاد و هنوز چند دقیقه نگذشته به خواب فوق‌العاده سنگینی فرو رفتم... طوری‌که اصلاً نفهمیدم جوناتان چه ساعتی برگشت و چه موقعی خوابید... امّا ساعتی بعد ناگهان از خواب پریدم و نگاهم به توده‌ای از مه رقیق در پائین پنجره افتاد که شب قبل هم دیده ولی توجّهی به آن نکرده بودم. امّا امشب که آن را دیدم به فکر فرورفتم... چون دلیلی نداشت که توده‌ای از مه رقیق در دو شب متوالی در گوشه‌ای از اطاق جمع بشود... آن هم با شکل و حالتی کاملاً مشابه با شکل و حالت شب گذشته... و دقیقاً در همان نقطه‌ای که شب گذشته

جمع شده بود. البته فراموش کردم که راجع به این موضوع حرفی به شماها بزنم... امّا در دفترچه خاطراتم به آن اشاره کردم که بعداً نشانتان خواهم داد. همان طور که گفتم... با دیدن مجدّد تودهٔ مه رقیق به فکر فرو رفتم و سپس سعی کردم جوناتان را از خواب بیدار کنم و ماجرا را با او در میان بگذارم. چون علاوه بر اینکه نگرانی موهومی به قلبم چنگ انداخته بود، به‌طور موهومی احساس می‌کردم شخص ثالثی هم در اطاق حضور دارد که به من چشم دوخته و تمام حرکاتم را کنترول می‌کند... شاید باور نکنید... امّا نگاه‌هایش را واقعاً لمس می‌کردم... نگاه‌هائی که به‌طور مشمئزکننده‌ای روی بدنم می‌لغزید و بی‌اختیار چندشم می‌شد... امّا بدبختانه جوناتان به چنان خواب سنگینی فرو رفته بود که هرچه تکانش دادم، بیدار نشد که نشد. طوری‌که انگار لیوان داروی خواب‌آور را او سرکشیده... حالا دیگر علاوه بر تشویش و نگرانی فزاینده، ترس و وحشت شدیدی هم بر وجودم مستولی شده بود که لحظه به لحظه بیشتر می‌شد... آن قدر ترسیده بودم که جرأت نمی‌کردم سرم را بلند بکنم، امّا به‌هر جان کندنی که بود به خودم مسلّط شدم و سپس درحالی‌که ضربان قلبم به اوج خود رسیده بود، با حالتی هراسان و وحشت‌زده نگاهی به اطراف اطاق انداختم... امّا ناگهان قلبم فرو ریخت و احساس کردم همین الآن است که قبض روح بشوم... چون درست در کنار تختخواب... مرد بلند قد لاغر اندامی ایستاده بود که شنل سیاه یقه بلندی بر تن داشت که از بالای گردن تا تقریباً پائین مچ پاهایش را می‌پوشاند. امّا حالا دیگر از تودهٔ مه رقیق اصلاً خبری نبود... به‌نظر می‌رسید که... تودهٔ مه رقیق به‌صورتی جادوئی تغییر شکل داده و تبدیل به مرد لاغر اندام بلندقدی شده... با آگاهی قبلی از

مشخصات ظاهری «ومپایر خون آشام»، برایم شکی باقی نماند که مرد ناشناس، همان کنت دراکولای ملعون می‌باشد و با همان نگاه اوّل او را شناختم... چهرهٔ مات و بدرنگی که گوئی از موم ساخته شده... بینی کشیده و عقابی شکل... لبهای قرمز رنگ... دندانهای فوق‌العاده سفیدی که مثل سوزن تیز بود و در میان لبهای سرخ رنگش با درخشش مهیبی می‌درخشید... و به‌خصوص چشمهای قرمز رنگ و مخوفی که از مدتها قبل با آنها کاملاً آشنائی داشتم... یعنی همان روز، بعد از ظهر که طبق عادت همیشگی، همراه با لوسی خدابیامرز به‌قبرستان کلیسای قدیمی ویتبی رفته بودیم و دقیقاً هنگام افول خورشید بود که برای اولین‌بار چشمهای قرمز و خونین کنت دراکولا را از پشت شیشه‌های رنگی پنجرهٔ کلیسا دیدم... چشمهائی که هرگز از خاطرم نرفت و همیشه به‌خاطر داشتم... البته... جای بریدگی عمیق روی پیشانیش که در اثر ضربهٔ جوناتان به‌وجود آمده بود و در حقیقت یادگار شوهر محبوبم محسوب می‌شد نیز جائی برای شک و شبهه باقی نمی‌گذاشت. خیلی دلم می‌خواست جیغ بزنم تا علاوه بر جوناتان، تمام ساکنین منزل از خواب بیدار شوند، امّا بدبختانه هرقدر سعی کردم موفق نشدم... انگار عضلات گلویم فلج شده بود... کنت دراکولا همین‌طور که... با چشمهای خونین و جهنّمی‌اش خیره‌خیره به من می‌نگریست، با انگشت سبابهٔ دست راستش به‌طرف جوناتان اشاره کرد و سپس با صدای ضعیف و آرامی که مثل تیغهٔ تیزی از یخ به قلبم فرو می‌رفت، نهیبی زد و گفت:

ـ ساکت... اگر صدایت در بیاید.. مغزش را جلو چشمانت متلاشی خواهم کرد.

آنقدر مبهوت و مرعوب شده بودم که حتی نمی‌توانستم دهانم را باز بکنم... چه برسد به اینکه حرف بزنم... و سپس درحالی‌که لبخند واقعاً کریه و مشمئزکننده‌ای بر لبانش نقش بسته بود، با یک دست شانه‌ام را محکم گرفت و با دست دیگرش، یقهٔ پیراهنم را کنار زد و پس از اینکه، گردنم کاملاً عریان شد، اظهار داشت:

ـ اوّل باید گلوئی تر کنم تا خستگی از تنم در برود!!!؟... بیخود قیافه نگیر... چون اولین و یا دوّمین‌باری نیست که با خون تو، عطشم را رفع می‌کنم.

من همینطور مات و مبهوت به او خیره شده بودم... امّا جالب اینجاست علی‌رغم اینکه می‌دانستم قصد دارد شاهرگم را گاز بگیرد و خونم را بمکد، نه تنها دلم نمی‌خواست مزاحمتی برایش به‌وجود بیاورم، بلکه... بدون آنکه اختیاری از خودم داشته باشم، با حالتی از تسلیم و رضا به او می‌نگریستم و منتظر بودم کارش را شروع کند. درست شبیه آدمهائی که تحت تأثیر نگاه جادوئی افعی فوق‌العاده خطرناکی مسحور شده و با اینکه می‌دانند چه مرگ وحشتناکی در انتظارشان هست، کماکان ساکت و صامت باقی می‌مانند تا سرانجام افعی با یک حرکت سریع نیششان می‌زند و به‌دنبال آن با مرگ دردناکی از دنیا می‌روند... من هم درست همین حالت را داشتم... و به‌مفهوم واقعی طلسم شده بودم... فکر می‌کنم... این هم یکی دیگر از شگردهای خاص کنت دراکولا می‌باشد که با استفاده از آن قربانیانش را سِحْرْ می‌کند و زیر اخیه می‌کشد... به‌این‌صورت که فقط کافیست دستش با نقطه‌ای از بدن قربانی تماس حاصل کند، چون درجا طوری طلسمش می‌کند که نه تنها تمام قدرت دفاعیش را از دست می‌دهد...

بلکه دقیقاً مثل یک گوسفند زبان بسته، خودش را در اختیار این دژخیم دوزخی می‌گذارد تا هر بلائی که دلش می‌خواهد، به سرش بیاورد... من هم دقیقاً حالت برّهٔ ضعیف و ناتوانی را داشتم که به دست جلاّد جبار گردن کلفتی، اسیر و طلسم شده باشد... لحظاتی بعد بود که سرانجام لبهای کثیف و سرخ رنگش را روی گردنم احساس کردم... اوه خدای من... خدای من... خودت کمکم کن و مرا از سرنوشت وحشتناکی که از مرگ هم وحشتناک‌تر است نجاتم بده.

جوناتان مجدّداً نعره‌ای سر داد و مینا درحالی‌که دست شوهرش را با قدرت هرچه تمامتر فشار می‌داد با نگاهی آکنده از تأثّر و تأسّف و ترحّم به او خیره شد... خانم هارکر به گونه‌ای به شوهرش نگاه می‌کرد که گوئی بازندهٔ اصلی... جوناتان است و در حقیقت اوست که بدترین و بیشترین صدمه‌ها را دیده، آنگاه به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ احساس کردم... قدرت و توانائی و به‌خصوص نیروی جوانی‌ام به‌تدریج رو به کاهش گذاشته و لحظه‌به لحظه کمتر و کمتر می‌شود و لحظاتی بعد... چنان کرخت و بی‌حال شدم که دیگر مطلقاً چیزی را احساس نمی‌کردم... نمی‌دانم این ماجرا چقدر طول کشید... امّا به‌نظرم رسید که برای مدت مدیدی ادامه داشت. تا اینکه سرانجام دهان کثیفش را از روی گردنم برداشت... درحالی‌که شُر و شُر خون از لب و دهان غرقه به خونش جاری بود... اوه خدای من... چه منظره وحشتناکی.

معلوم بود که با یادآوری این منظره هولناک و دلخراش، شدیداً ناراحت و منقلب شده، چون دوباره ناگهان از خود بیخود شد و اگر دستهای شوهرش او را محکم نگرفته بود، مطمئناً روی تخت می‌افتاد و

از حال می‌رفت... امّا از آنجائی که واقعاً زن شجاع و قوی دلی بود، با سعی و تلاش به راستی قابل ستایش و تحسین‌برانگیزی مجدّداً به اعصابش مسلّط شد و در ادامهٔ سخنانش اظهار داشت:

ـ...سپس درحالی‌که کماکان خون از دهانش سرازیر بود، نیشش تا بناگوش باز شد و با زهرخند واقعاً مخوفی شروع کرد و گفت:...«...که اینطور... پس تو جوجهٔ ضعیف که هنوز دهانت بوی شیر می‌دهد... آن قدر به خودت غرّه شده بودی که همراه آن چند نفر می‌خواستی بر علیه من مبارزه بکنی و به خیال خودت... به آنها کمک بکنی تا بتوانند مرا به دام بیاندازند... هان؟... واقعاً باید چقدر بدبخت شده باشم که حتی جوجه ضعیفی مثل تو آن قدر پررو بشود که بخواهد جلوی آدمی!!!؟ مثل من قد علم بکند... به‌قول معروف... مار که پیر می‌شه... قورباغه برایش اپرا می‌خواند!!!؟... امّا ارواح باباهایتان... این مار از آن مارهای معمولی نیست که چلقوزهائی مثل شما چند نفر بتوانند برایش اپرا بخوانند... یعنی اجازه نمی‌دهد که کسی برایش آوازی بخواند... چون که... هیچوقت پیر نمی‌شود... ضمن اینکه خودش یک پا خواننده است... آنهم از آن خواننده‌های خوش صدائی که وقتی آواز می‌خواند... نه تنها انسانها... بلکه تمام چرنده‌ها و پرنده‌ها هم مسحورش می‌شوند. حالا خوب گوش‌هایت را باز کن و ببین چه می‌گویم... تو حالا با چشمهای خودت دیدی که من چه قدرتی دارم و چه کارهائی را می‌توانم انجام بدهم... گواینکه آن چند تا مرد احمق و کلّه خر هم تا حدودی از این موضوع آگاهی دارند... ولی به‌هرحال بزودی از تمام نیرو و قدرتهای اختصاصی و استثنائی من آگاه خواهند شد و آن وقت است که می‌فهمید و متوجه می‌شوید... سرشاخ شدن با

شخصیت متشخّص و والامقامی مثل من... چه مزه‌ای دارد و... اگر کسی بخواهد سَد راهم بشود به چه سرنوشت شومی دچار خواهد شد... این چند تا مرد ابله و احمق... به‌جای اینکه در خانه بنشینند و به‌مطالعاتشان ادامه بدهند... و یا از نیرو و قدرت و امکاناتشان در زمینهٔ امور خیریه!!!؟ و به‌خصوص... در زمینهٔ بهبود وضعیت زندگی فقرا و مستمندان و به‌طور کلی بهبود زندگی طبقات کم درآمد اجتماع استفاده کنند!!!؟،... با هم تبانی کرده‌اند تا مثلاً مرا از بین ببرند... واقعاً چه خیال خام و ابلهانه‌ای که از تراوشات مغز کوچک و از کارافتادهٔ یک پیرمرد هاف‌هافوی هلندی سرچشمه گرفته و قرار است با همکاری یک جوان جاهل آمریکائی و دو جوان نجیب و تحصیل‌کرده امّا خام و بی‌تجربهٔ انگلیسی به مورد اجرا گذاشته شود تا به حساب خودشان.. به مصاف با من برخیزند و به‌موجودیت من خاتمه بدهند... منی که سالهای سال در مقام فرماندهی مطلق و تام‌الاختیار،... ملل مختلفی را بر علیه دشمنانشان تحریک کرده و شورانیده‌ام... منی که در قرون گذشته به‌منظور رهائی ملل ضعیف از چنگال غاصبین متجاوز، شب و روزم را در میدانهای جنگ سپری کرده و برای مللی جنگیده‌ام که اسلافشان هم اکنون در رفاه و استقلال کامل زندگی می‌کنند... ولی اگر من نمی‌بودم... شمشیر به دست نمی‌گرفتم... به‌قلب دشمن نمی‌زدم... و آنها را تار و مار نمی‌کردم، الآن هم باید کماکان به‌صورت مللی ضعیف و ناتوان در زیر یوغ استعمار و استثمار غاصبین متجاوز باشند... و حالا این پیرمرد هاف‌هافو و چند تا ژیگولوی بی‌عرضه و بی‌دست و پا می‌خواهند جلوی من قد علم کنند و به‌موجودیت شخصیت بزرگ و والامقامی مثل من خاتمه بدهند... این احمقها نمی‌دانند که از مدتها

قبل، تک تکشان را دقیقاً تحت نظر داشتم... لذا... نه تنها از کلیه فعالیتها و اقداماتشان آگاهم... بلکه... به تمام توطئه‌ها و دسیسه‌هایشان هم پی‌برده‌ام... و حالا نوبت من است... بله... نوبت من است تا به آنها... بدل بزنم... و به تو قول می‌دهم... چنان بدلی خواهم زد که نه تنها تمام توطئه‌ها و دسیسه‌هایشان نقش بر آب خواهد شد، بلکه... در پایان به روزی خواهند افتاد که به‌قول معروف... مرغان هوا به حالشان زار بزنند و گریه کنند... البته این برنامه... از دو شب قبل شروع شد و من با استفاده از تو... اولین بَدَل را زده‌ام... زیرا توئی که... در حقیقت چشم و چراغ اعضاء تیم هستی و از پیرمرد هاف‌هافو گرفته تا جوانترین عضو تیم، ترا مثل تخم چشمشان دوست دارند،... حالا دیگر جزو انسانهای معمولی محسوب نمی‌شوی... چون... تبدیل به‌موجودی شده‌ای که... گوشت و پوستت از من است و متعلق به من است... تو... حالا دیگر موجودی شده‌ای که نه تنها با من هم‌خونی، بلکه... بانوئی هستی که برای مدت محدودی، به صورت شبکهٔ خونِ موردِ نیازم خواهی بود تا هر وقت تشنه شدم به سراغت بیایم و رفع عطش بکنم... البته همان طور که گفتم... فقط برای مدت محدودی... چون در آینده‌ای نزدیک... به‌عنوان همدم و همکاری وفادار و فداکار و جدانشدنی به من ملحق خواهی شد تا به اتفاق همدیگر به جستجوی بشکه‌هائی برویم که مالامال از خونِ مورد نیازمان خواهند بود... و مهمتر از همه اینکه... من دیگر مجبور نخواهم بود تا به تعقیب و جستجوی یارانت بروم... چرا که تو... به‌عنوان نمایندهٔ پرقدرت و تام‌الاختیارِ کنت دراکولا،... به‌جان اعضاء تیم خواهی افتاد و انتقام مرا از آنها خواهی گرفت!!!؟... امّا حسابم با تو هنوز تسویه نشده... چون

تو به آنها کمک کردی تا بتوانند بر علیه من قیام بکنند. جرم بزرگی که به‌هیچ‌وجه قابل اغماض نیست و باید به سزایت برسی... لذا حالا کاری می‌کنم تا هر وقت احضارت کردم... در هر کجا که باشی، بلافاصله به سویم بشتابی... البته نه با حرف و کلام... بلکه با استفاده از امواج مغزا!!؟ که طبیعتاً در هر کجا که باشی، به تو خواهد رسید... و تو... حتی اگر لازم باشد... با عبور از کوه‌ها و دریاها به سویم خواهی شتافت و فرامینم را انجام خواهی داد... و حالا شروع می‌کنیم.

کنت دراکولا به‌دنبال این گفتگو، دگمه‌های پیراهنش را بازکرد و آنگاه با استفاده از ناخنهای فوق‌العاده تیزی که داشت، رگی در سینه‌اش را شکافت که خون با فشار زیادی به بیرون جهید... سپس درحالی‌که دو دستم را محکم به دست چپش گرفته بود، با دست راستش گردنم را گرفت و سرم را بلند کرد و طوری به سینه‌اش چسباند که لبهایم درست روی رگ پاره شده قرار گرفت و آنگاه سرم را از پشت با قدوت فوق‌العاده زیادی فشار داد... طوری‌که یا باید دهانم را باز می‌کردم و خونش را می‌مکیدم و یا اینکه از خفگی تلف می‌شدم... اوه خدای من... خدای من... چه مصیبتی؟... این چه بلائی بود که به سر من بدبخت آمد؟... آخر مگر چه گناهی از من سرزده بود که مستوجب چنین مجازات شومی باشم؟... منی که در تمام عمرم... لحظه‌ای از راه عفاف منحرف نشده‌ام و آزارم حتی به مورچه هم نرسیده... خدایا... خدای بزرگ و مهربان.. خودت کمکم کن و اجازه نده که... گفته‌های این موجود اهریمنی صورت تحقق به خود بگیرد... خواهش می‌کنم... به‌خاطر شوهرم... شوهر نازنینم... و به‌خاطر این دوستان عزیزی که همگی از ته قلب به من و شوهرم علاقمندند و به‌خاطر نجات بشر و

بشریت زندگیشان را به‌مخاطره انداخته‌اند... به من رحم کن و مرا از این مصیبت نجات بده.

مینا هارکر به‌دنبال این تضرع و زاری سکوت کرد و سپس با چنان حدّت و شدّتی به پاک کردن لبهایش مشغول شد و گوئی با یک فرد جذامی تماس گرفته.

در طول مدتی که مینا هارکر صحبت می‌کرده، قسمت شرق آسمان به‌تدریج نورانی‌تر و نورانی‌تر و به‌موازات آن... ساختمان و محوطهٔ تیمارستان هم لحظه به لحظه روشن‌تر می‌شد. جوناتان هارکر با چهره‌ای که تحت تأثیر انوار سپیده‌دم، شدیداً کبود به‌نظر می‌رسید، سکوت کرده و در افکار عمیقی فرو رفته بود.

ترتیبی دادیم که یکی از ما سه نفر فعلاً پیش زن و شوهر بلادیده و عذاب‌کشیده باقی بماند تا بعداً دوباره دور هم جمع بشویم و راجع به اقدامات بعدی تصمیم بگیریم... امّا به‌هرحال از یک مورد مطمئن هستم... اینکه... هم زمان با طلوع آفتاب... خطر موقّتاً رفع شده و کلیه منازلی که در اطراف کاخ کارفاکْس قرار دارند... حداقل برای چند ساعت در امنیت خواهند بود و در طول این مدت، هیچ خطری تهدیدشان نخواهد کرد.

«فصل بیستم»

«خاطرات روزانه جوناتان هارکر»

سوم اکتبر ـ باید به‌هر ترتیبی که بود سرم را گرم می‌کردم... والاّ حتماً دیوانه می‌شدم... به‌همین دلیل دیدم بهترین کار این است که... به نوشتن خاطراتم مشغول بشوم... الآن ساعت شش صبح است و طبق برنامهٔ تنظیم شده، قرار است نیم ساعت دیگر در اطاق مطالعه دور هم جمع بشویم... البته به شرط اینکه... اوّل ناشتائی بخوریم، چون، پروفسور وان هلسینگ و دکتر سیوارد قویاً معتقدند... چنانچه غذا نخوریم و از لحاظ جسمانی ضعیف باشیم، نه فکرمان درست کار خواهد کرد و نه می‌توانیم کارهایمان را به درستی انجام بدهیم... آن هم کارهای فوق‌العاده مهم و سرنوشت‌سازی که قرار است امروز انجام بشود... البته تمام امیدمان به خدای بزرگ است تا با لطف و مرحمت الهی‌اش، شرائط و موقعیتی فراهم کند تا بتوانیم کارهایمان را به نحو احسن انجام بدهیم. ولی به‌هر حال... من باید به نوشتن خاطراتم ادامه بدهم... چون کافیست حتی برای لحظه‌ای دست از نوشتن بردارم، بلافاصله تحت‌تأثیر فکر و خیالاتی دردناک و زجرآور، رشته

افکارم چنان پاره خواهند شد که دیگر قادر نخواهم بود سر و سامانی به افکارم بدهم. من باید هرچه هست و هرچه که اتفاق افتاده، روی کاغذ بیاورم.. ولو کوچکترین و بی‌اهمیت‌ترین وقایع و حوادث... چون... بارها و بارها همین اتفاقات کوچک و ظاهراً بی‌اهمیت بودند که درسهای فوق‌العاده مهمّی به‌ما آموختند و به تجربیاتمان نیز به‌نحو چشم‌گیری افزودند... ولی از طرفی دیگر... همین درسها و تجربیات مهم و گرانبها بود که در نهایت... من و مینا را به این روز انداخت... امّا به قول مثل معروف... «خود کرده را تدبیر نیست»... و حالا چاره‌ای نداریم... جز اینکه... امیدوار باشیم و به هم اعتماد کنیم... طفلکی مینا... همین چند دقیقه پیش درحالی‌که اشک از چشمان معصوم و زیبایش سرازیر بود، با اعتقاد راسخ و زایدالوصفی به من گفت که... فقط در چنین شرائطی است که دین و ایمان انسانها مورد آزمایش قرار می‌گیرد... این که... ما باید ایمانمان را از دست ندهیم و به همدیگر اعتماد داشته باشیم تا از این آزمایش پیروز بیرون بیائیم... چونکه... خداوند بزرگ و مهربان، با مشاهدهٔ نیروی ایمان و استقامت و پایداریمان که اتفاقاً از همین نیروی ایمان سرچشمه می‌گیرد، به موقع مقتضی به کمکمان خواهند آمد و با لطف و مرحمت الهی‌شان، به تمام مصائب و مشقت‌هایمان پایان خواهند داد... و آن وقت است که می‌توانیم به خودمان ببالیم و مباهات کنیم... چرا که... این آزمایش سخت و دشوار را با پیروزی و سربلندی به پایان رسانده‌ایم... و در پایان، درحالی‌که... مثل ابربهار می‌گریست، صورتش را به‌طرف آسمان بلند کرد و گفت... «خدایا... خداوندا... خدای بزرگ و مهربان... فقط خواهش دارم... طاقت و تحمل و صبر بیشتری به من عطا کن... تا این آزمایش را با سربلندی به اتمام برسانم».

وقتی که ما مشغول صرف صبحانه بودیم، دکتر سیوارد و پروفسور وان هلسینگ، به اطاق رنفیلد بدبخت رفتند و بازگشتند. حالا مانده بودیم که با رنفیلد چه کار بکنیم. چون دکتر سیوارد گفت که... پس از ورود به اطاق با جسد له و لورده شدهٔ رنفیلد مواجه شوند که مثل گوشت کوبیده، وسط اطاق افتاده بوده... با سر و صورت مجروحی که هیچ جای سالمی در آن مشاهده نمی‌شده، ضمن آنکه گردن و قسمت اعظم استخوان‌های سینه و دست و پاهایش هم شکسته و خرد شده بوده.

دکتر سیوارد نگهبان بخش را احضار کرد و پرسید که آیا... هیچ فرد غریبه‌ای را در راهرو ندیده؟. نگهبان با حالتی از شرمندگی پاسخ داد، نه، چون برای مدت کوتاهی چرت زده بوده!!!؟، امّا ناگهان سروصدای زیادی از اطاق رنفیلد بلند می‌شود که چرتش را پاره می‌کند و به‌دنبال آن، صدای رنفیلد را می‌شنود که نعره‌زنان می‌گفته... «ای خدا... ای خدا... ای خدا». سپس صدائی شبیه صدای افتادن جسم سنگینی به گوشش می‌رسد و در تعاقب آن... سکوت سنگینی برقرار می‌شود. بلافاصله خودش را به اطاق رنفیلد می‌رساند و به‌محض ورود می‌بیند که... رنفیلد با شکل و حالت موحشی روی زمین افتاده و نفسش هم در نمی‌آید... درست به‌همان شکل و حالتی که قبلاً دکتر سیوارد تعریف کرده بود.

پروفسور وان هلسینگ که با دقّت زیادی به این سؤال و جوابها گوش می‌داد، در پایان از نگهبانان خواست تا در مورد سر و صداهای اولیه توضیح بیشتری بدهد و بگوید که... آیا فقط... صدای یک نفر را شنیده... یا اینکه... صدای... چند نفر بوده؟... نگهبان در پاسخ اظهار

داشت که نمی‌تواند قاطعانه به این سؤال پاسخ بدهد... چون در وهلهٔ اوّل به‌نظرش می‌رسد که دو نفر سر هم داد می‌کشند، امّا نظر به اینکه... به جز رنفیلد، هیچ‌کس دیگری در اطاق نبوده و از آن مهمتر... پنجرهٔ اطاق هم از داخل محکم بسته شده بوده،... اطمینان دارد که... داد و فریادهای اولیه از گلوی شخص واحدی خارج شده که جز رنفیلد خدابیامرز، کس دیگری نمی‌تواند باشد... و به‌خصوص حاضر است قسم بخورد که... فریادهای «ای خدا، ای خدا»، فقط به فقط از گلوی رنفیلد خارج شده.

وقتی که دوباره تنها شدیم، دکتر سیوارد با تأکید زیادی اظهار داشت که بهتر است... مسئله سر و صداها و فریادهای رنفیلد را فراموش کنیم و ناشنیده بگیریم... پیشنهاد دکتر سیوارد از هر جهت منطقی و به جا بود... چون به‌هرحال چاره‌ای نداشتیم جز اینکه ماجرا را به پلیس اطلاع بدهیم که بدیهی است کار به دادگاه بازجوئی مقدماتی (این کوئِسْت) (INQUEST) می‌کشید و در این دادگاه که برطبق روال معمول، اکثر قریب به اتفاق مرگهای مشکوک را به‌عنوان قتل‌عمد قلمداد می‌کنند، به‌محض آگاهی از اینکه، متوفی قبل از مرگش سروصدای زیادی به راه انداخته و دائماً «ای خدا، ای خدا» می‌کرده، دکتر سیوارد و نگهبانان تیمارستان در مظان اتّهام قرار می‌گرفتند... آن‌وقت حتّی اگر دکتر سیوارد، روی کتاب مقدس می‌رفت و هزار بار هم قسم می‌خورد، هیچ شیر پاک خورده‌ای حرف‌هایش را باور نمی‌کرد و تمام اعضاء دادگاه او و نگهبانان را متهم می‌کردند که دسته جمعی سر دیوانه بدبختی ریخته و او را با مشت و لگد به‌قتل رسانده‌اند... خوشبختانه، اظهارات نگهبان بخش طوری بود که دکتر سیوارد به

استناد آن می‌توانست، شخصاً و به‌عنوان پزشک سرپرست تیمارستان، جواز مرگ رنفیلد را صادر نماید... با ذکر اینکه... متوفّی در اثر سقوط نابهنگام از تختخواب، جانش را از دست داده... چون حتی اگر پزشک قانونی هم اصرار می‌ورزید متوفّی را معاینه کند... در نهایت به‌همین نتیجه می‌رسید.

تصمیم‌گیری در مورد جنازهٔ رنفیلد خاتمه یافت و سپس به شور و مشورت در مورد اقدامات بعدی، یعنی چگونگی مبارزه با کنت دراکولا پرداختیم و اولین موردی که به اتفاق آراء تصویب شد این بود که... از این به بعد... مینا را نیز باید به‌عنوان یکی از اعضاء تیم حساب کنیم و هر اتفاقی که رخ می‌دهد، حتی اگر فوق‌العاده دردناک هم باشد، به او بگوئیم و او را در جریان تمام کارها و فعالیت‌هایمان قرار بدهیم... خلاصه اینکه... هیچ موضوع و موردی نباید از مینا پنهان بماند... مینا خودش شخصاً از این پیشنهاد استقبال کرد و از آن، به‌عنوان تصمیمی بسیار عاقلانه نام برد... منظرهٔ چهرهٔ مینای نازنینم واقعاً جالب بود... چون علی‌رغم اینکه حالت و خطوط چهره‌اش از نومیدی و غم و اندوه عمیقی حکایت داشت،... تهور و شجاعت در چشمانش موج می‌زد و تسلط و خویشتن‌داری از نگاهش می‌بارید و سپس با صدای رسائی اظهار داشت:

ـ فقط یادتان باشد... دیگر به‌هیچ‌وجه و تحت هیچ شرائطی نباید چیزی را از من پنهان کنید... چون... فکر می‌کنم به اندازه کافی رنج و عذاب کشیده‌ام... مضافاً به اینکه... به شما قول می‌دهم... دیگر هیچ مصیبت و مشقتی در دنیا نیست که بتواند بیش از این رنجم بدهد و بیش از آنچه که الآن می‌کشم... عذابم بدهد و شکنجه‌ام بکند... ولی مهم

نیست... به‌قول معروف... هرچه باداباد و هر اتفاقی که می‌خواهد بیافتد... مهم این است که... فقط به فقط توکّل به خدا داشته باشم چون نه تنها... امیدمان را صدچندان بیشتر خواهد کرد، بلکه جرأت و شهامتمان را نیز به‌همان نسبت افزایش خواهد داد.

پروفسور که در تمام مدت با دقت زایدالوصفی به مینا می‌نگریست، شروع به صحبت کرد و خیلی آرام و با طمأنینه گفت:

ـ امّا مادام مینای عزیز... آیا شما از هیچ چیز نمی‌ترسید؟... منظورم این نیست که خودتان ترس و وحشتی داشته باشید... بلکه... ترس از اینکه... ممکن است... به اعضاء تیم آسیبی برسانید!!!؟

مینا دقیقاً با شکل و حالت کسی که تصمیمش را گرفته و آماده است تا جانش را برای دیگران فدا کند، خیلی مصمّمانه پاسخ داد:

ـ اوه نه نه... من از هیچ چیزی نمی‌ترسم... چون تصمیم را گرفته‌ام

پروفسور خیلی دوستانه پرسید:

ـ راجع به چی؟

همه ماها بر جای خود میخکوب شده و به دهان مینا چشم دوخته بودیم... گواینکه همگی به‌طور موهومی کم و بیش می‌دانستیم... چه جوابی خواهد داد... امّا او خیلی رک و راست و دقیقاً با ژست و حالت شخصی که حقیقت انکارناپذیری را مطرح می‌کند، در پاسخ گفت:

ـ راجع به خودم... برای اینکه... از حالا به بعد دقیقاً مواظب خودم هستم... و به‌محض مشاهدهٔ هرگونه علامتی که دالّ بر صحّت گفته‌های کنت دراکولا باشد... بدون لحظه‌ای معطلی، با دستهای خودم، به زندگیم پایان خواهم داد... لذا خواهش می‌کنم از هر جهت خیالتان راحت باشد و مطمئن باشید که هیچ موردی برای نگرانی وجود نخواهد

داشت.

پروفسور با صدای خفه‌ای پاسخ داد:

ـ ولی شما نمی‌توانید خودتان را بکشید... چون کاری نیست که بتوانید به تنهائی انجام بدهید.

ـ چرا می‌توانم... برای اینکه... اگر کسی نباشد که به‌خاطر عشق و علاقه به من، به این مسئولیت خطیر تن در بدهد و یا برای رهائی من از این سرنوشت شومِ به مراتب وحشتناک‌تر از مرگ، مسئولیت کشتنم را قبول نکند... من چاره‌ای نخواهم داشت، جز اینکه خودم دست بالا بزنم و خودم به تنهائی به سرنوشت مشئوم و منحوسم خاتمه بدهم... بله جناب پروفسور... من در این مورد خیلی فکر کرده‌ام و تصمیمم را گرفته‌ام... لذا مطمئن باشید که در صورت لزوم... بدون کمترین هراسی، تصمیمم را عملی خواهم کرد و به‌همه شماها نشان خواهم داد که... میناهارکر هرگز از مرگ نمی‌هراسد و چنانچه... ضرورت امر ایجاب کند... خودش به تنهائی به زندگیش خاتمه خواهد داد.

پروفسور که تا حالا نشسته بود، در پایان سخنانش میناهارکر، از جایش بلند شد و به نزدیکی وی آمد و پس از اینکه دستش را با عشق و علاقه‌ای پدرانه روی سر مینا هارکر گذاشت، با تأکید و قاطعیت زیادی اظهار داشت:

ـ دخترم... دختر نازنینم... مطمئن باش که اگر خدای نخواسته، چنین موردی صورت تحقق به خود بگیرد... کسانی هستند که به‌خاطر عشق و علاقه شدیدی که نسبت به تو دارند... این مسئولیت فوق‌العاده خطیر و فوق‌العاده دردناک را قبول خواهند کرد و هرگز اجازه نخواهند داد که تو به چنین سرنوشت منحوس و مشئومی دچار بشوی... و به تو

اطمینان می‌دهم که... حتی اگر همین الآن هم احساس می‌کردم که تو از جرگهٔ انسانها خارج شده‌ای... لحظه‌ای تأمل نمی‌نمودم و با دستهای خودم به زندگی مشئوم و منحوست خاتمه می‌دادم تا برای همیشه از این شئامت و نحوست ابدی رهائی یابی... یعنی همان چیزی که به نام... «قتل از روی ترحّم» (یوتِنشریا) (EUTHANASIA) نام دارد.. «یوتنشریا» از سالها قبل مورد بحث و گفتگوی پزشکان بوده، امّا به‌علّت مغایرت با مبادی و شعائر مذهبی، همواره با مخالفت شدید مراجع مذهبی ادیان رسمی روبرو بوده و به‌همین دلیل هم تاکنون، تحت هیچ شرائطی مجاز قلمداد نشده. امّا مطمئن باش... با اینکه خودم شخصاً یکی از مخالفین سرسخت... «قتل از روی ترحّم» یا همان «یوتِنشریا» هستم، چنانچه می‌دانستم و مطمئن بودم که تو به سرنوشت لوسی خدابیامرز دچار شده‌ای، بدون لحظه‌ای درنگ و تأمل، با دستهای خودم به زندگیت خاتمه می‌دادم... چون... انسانهای بی‌گناه، بشکه شراب نیستند که برای رفع عطش موجودات اهریمنی و خبیثی مثل کنت دراکولا و نوچه‌هایش مورد استفاده قرار بگیرند... امّا دخترم...

سخنان پروفسور به اینجا که رسید، درحالی‌که صدایش کاملاً مرتعش شده بود، ناگهان لب فروبست و خاموش شد... معلوم بود بغض شدیدی گلویش را گرفته و اجازه نمی‌دهد تا به سخنانش ادامه بدهد، معهذا با سعی و تلاش زیادی، بغضش را قورت داد و سپس در ادامهٔ سخنانش اظهار داشت:

ـ...امّا دخترم... خانم فهمیده و فداکاری مثل تو، واقعاً حیف است که در عنفوان جوانی جانش را از دست بدهد... ولی بدان و آگاه باش که... در میان ما چند نفر... کسی هست که بقاء و حیاتش به تو بستگی

دارد و تنها توئی که به زندگیش مفهوم و معنا بخشیده‌ای... به‌همین دلیل مطمئن باش... به‌محض اینکه احساس کند خطر مرگ ترا تهدید می‌کند، بین تو و مرگ می‌ایستد و تمام بلاها را به‌جان می‌خرد تا داس اجل را از تو دور کند... نخیر... تو نباید بمیری... و مهمتر از همه اینکه... به‌هیچ‌وجه نباید به دست کسی به‌قتل برسی... چه برسد به اینکه با دستهای خودت به زندگیت خاتمه بدهی... بلکه... اوست که باید به‌قتل برسد... یعنی... کنت دراکولای خبیث خون آشام... همان کسی که... موجودیتِ پاکِ ترا ملوّث و لجن مال کرده... و تا مادامی که این موجود اهریمنی به‌کلی از بین نرفته و برای همیشه به درک واصل نشده، تو نباید بمیری... چرا که... او برای مرگ تو ثانیه‌شماری می‌کند... تا بلافاصله به سراغت بیاید و تو را تبدیل به یکی از موجودات خون آشام «مرده زنده» بکند... یعنی همان بلائی که سر لوسی خدابیامرز درآورد... نه نه... تو باید زنده بمانی و تمام سعی و تلاشت هم بر این باشد که کماکان به زندگیت ادامه بدهی... البته می‌دانم چه رنج و عذابی می‌کشی و چه شکنجه‌ای را تحمّل می‌کنی. امّا... این دلیل نمی‌شود که امیدت را از دست بدهی و از زندگیت دست بکشی... بلکه باید برعکس... با روحیهٔ به‌مراتب قوی‌تری با مرگ مبارزه کنی و هرگز در مقابل «ومپایر خون آشام» سر تسلیم فرود نیاوری... حتی هرگز نباید راجع به‌مرگ فکر کنی و هرگز نباید چنین فکر و خیالاتی را به‌مغزت راه بدهی... من از تو می‌خواهم تا مثل همیشه روحیه‌ای قوی داشته باشی و بدون هیچ‌گونه هراس و دلهره‌ای، خویشتن‌داری‌ات را حفظ بکنی... تا اینکه به حول و قوهٔ الهی، این مبارزهٔ مقدس را با پیروزی هرچه تمامتر به پایان برسانیم و جهانی را از

وجود این موجود شریر و شیطانی پاک کنیم.

طفلکی مینای محبوبم در طول مدتی که به حرفهای پروفسور گوش می‌داد، دائماً به خود می‌لرزید، معهذا از حال و احوالش معلوم بود که سعی دارد به اعصابش مسلّط باشد و به تأسّی از گفته‌های پروفسور، خویشتن‌داری‌اش را حفظ کند. ما سه نفر هم ساکت و صامت نشسته و در سکوت کامل به این صحنه می‌نگریستیم... یعنی مجبور بودیم سکوت کنیم... چون نه کاری از دستمان ساخته بود و نه عقلمان به چیزی می‌رسید که بتوانیم بگوئیم و پیشنهاد کنیم.

مینا به‌تدریج آرامتر و آرامتر شد و سرانجام لحظاتی بعد، دستش را به‌طرف پروفسور دراز کرد و سپس با چهره و ژست و حالت فوق‌العاده دوست داشتنی و شیرینی که در عین حال با غم و اندوه عمیق و بی‌پایانی همراه بود، پاسخ داد و گفت:

ـ جناب پروفسور وان هلسینگ... اگر اجازه بدهید... دوست دارم شما را... دوست فرزانه و بزرگوار خطاب کنم... و حالا... دوست فرزانه و بزرگوار... مطمئن باشید که گفته‌ها و اندرزهای پدرانه و حکیمانه شما هرگز و هرگز از خاطرم نخواهد رفت و قول می‌دهم... دقیقاً بر طبق آنچه که گفتید رفتار کنم و تمام سعی و تلاشم هم بر این خواهد بود که... زنده بمانم... البته در درجه اوّل... با لطف و مرحمت خداوند منّان و مهربان... چون، مرگ و زندگی فقط در دستهای توانای پروردگار قادر و تواناست و تنها خداوند بزرگ و مهربان است که می‌تواند در مورد حیات و ممات انسانها تصمیم بگیرند... و مطمئناً... چنانچه مشیّت الهی بر این باشد که از این مصیبت رهائی یابم... بدون شک و تردید، موقعش که فرا برسد، برای همیشه از این رنج و عذاب و دلهرهٔ

خفقان‌آور رهائی خواهم یافت.

مینای عزیز و نازنینم که هیجانات و غلیانات روحی‌اش از ایمان راسخی سرچشمه می‌گرفت، سخنانش را با چنان شجاعت و شهامتی ادا کرد و به‌پایان رساند که نه تنها آتشِ زندگی بخشِ ایمان را در وجودمان مشتعل نمود... بلکه... امیدمان به‌موفقیت را نیز صد چندان افزایش داد و سپس همگی با دلهائی سرشار و آکنده از ایمان و امید، به دور هم نشستیم و به شور و تبادل نظر در مورد اقدامات بعدی پرداختیم.

قبل از شروع صحبت‌هایمان به مینا گفتم که نسخه کاملی از مجموعه گزارش‌هایش در گاوصندوق اطاق مطالعه باقیمانده که به خودش تعلق دارد و علاوه بر آن... کلیه مدارک و کلیه خاطراتی که بعداً... چه به‌صورت دفترچه و چه به‌صورت سیلندر دستگاه فونوگراف (صدانگار) نوشته و ضبط خواهد شد نیز کاملاً در اختیارش خواهد بود تا اگر دلش خواست مجموعهٔ گزارش جدیدی تهیه کند... مینا با خرسندی زیادی از سخنانم استقبال کرد و با ذوق و شوق زایدالوصفی اظهار داشت که با داشتن مجموعه گزارش قبلی و دفترچه خاطرات و سیلندرهای جدید، اوقاتش به بطالت نخواهد گذشت و سرش کاملاً گرم خواهد شد.

طبق روال معمول، پروفسور وان هلسینگ، یک قدم از بقیه جلوتر بود و در طول مدتی که من و بقیه با مینا صحبت می‌کردیم، لیست کارهائی که می‌بایست انجام می‌شد، به ترتیب ارجحیت روی چند ورق کاغذ یادداشت کرده بود و به همین دلیل پس از اینکه به اشارهٔ دست ما را دعوت به سکوت کرد، با صدای رسائی شروع به صحبت نمود و

گفت:

ـ باید بگویم... واقعاً شانس آوردیم که در بازدید از کاخ کارفاکْس، به جعبه‌های چوبی دست نزدیم و آنها را به‌همان طوری که روی هم چیده شده بودند رها کردیم... چون چنانچه جعبه‌ها را جابه جا می‌کردیم، کنت دراکولا مطمئناً چیزهائی پیش خود حدس می‌زد و سپس به اقداماتی متوسل می‌شد تا نقشه‌های بعدی ما را در رابطه با جعبه‌های چوبی جابه جا شده عقیم و خنثی سازد... امّا خوشبختانه... هنوز کاملاً از مقاصدمان آگاه نشده و نمی‌داند که چه برنامه‌هائی قرار است اجرا کنیم... و از همه مهمتر اینکه... ارواح باباش... هنوز نمی‌داند... ما از قدرتی برخوردار هستیم که می‌تواند تمام ترفندها و شگردهای شیطانیش را خنثی کند و دیگر قادر نخواهد بود تا مثل گذشته هر غلطی که می‌خواهد بکند... ما الآن با اطلاعات فوق‌العاده مهم و گرانبهائی که در اختیار داریم از او سبقت جسته و به‌مراتب از او جلوتر هستیم... چراکه... مخفی‌گاه کلیه جعبه‌های چوبی جابه جاشده را کشف کرده و می‌دانیم در کجاها پخش و پلا شده‌اند، به‌عنوان مثال... می‌دانیم که تعدادی از آنها در منزل قدیمی متروکه‌ای در محلهٔ پیکادلی نگهداری می‌شوند... لذا... همان طور که قبلاً هم گفته بودم... امروز روزِ ماست... روزی که تمام امیدمان در آن متمرکز شده و همان خورشیدی که با طلوع با شکوه خود به غم و اندوهمان پایان داد... با تابش و پرتو افشانی خود، ما را در طول مسیری که از آن جلو خواهیم رفت، محافظت خواهد نمود... چون با تابش خود دست و پای این هیولا را می‌بندد و به‌هیچ‌وجه به او اجازه نمی‌دهد تا از قدرتهای شیطانی‌اش بر علیه ما استفاده کند و آسیبی به ما برساند... او حالا

چاره‌ای ندارد جز اینکه در میان خاکهای پوسیده و متعفّن دراز بکشد و به‌صورت موجود ضعیف و ناتوانی منتظر بماند تا شب مجدّداً فرا برسد و ماه در آسمان نورافشانی کند... او حالا در شرائطی به سر می‌برد که نه می‌تواند ناگهان از نظرها ناپدید بشود و نه اینکه می‌تواند به‌صورت مه رقیق تغییر شکل بدهد و از زیر در و یا شکاف اطراف پنجره‌ها عبور نماید. لذا چنانچه بخواهد از محلی به محل دیگری برود و یا به اطاق و ساختمانی وارد بشود، راهی ندارد جز اینکه در کسوت و هیئت انسانهای خاکی و فانی به این طرف و آن طرف برود و مثل آدم... درب اطاقها و ساختمانها را بگشاید... چون که در طول روز و تا مادامی که خورشید عالمتاب نورافشانی می‌کند... قدرتهای شیطانیش به صفر می‌رسد و دیگر از آن آرتیست بازی‌های نامردانه و چشم‌بندی‌های رذیلانه خبری نخواهد بود... لذا... ما تمام روز وقت داریم تا به تعقیبش بپردازیم و بدون اینکه خطری تهدیدمان کند، تمام نقشه‌ها و توطئه‌های شومی که برعلیه ما کشیده و طرح کرده عقیم سازیم و خنثی کنیم... و این دقیقاً همان برنامه‌ای است که باید امروز اجرا کنیم و به امید خدا... اجرا خواهیم کرد... البته اگر موفق بشویم و به دامش بیاندازیم که چه بهتر امّا حتی در صورت عدم موفقیت هم تا حدود زیادی پیروز خواهیم بود، چون اقداماتمان حدّاقل این حس را خواهد داشت که باعث دستپاچگی‌اش می‌شود و وادارش می‌کند تا به گوشهٔ ناامن و نامطمئنی فرار کند و در آنجا پناه بگیرد... همین موضوع است که اقدامات بعدیمان را به‌مراتب سهل‌تر و ساده‌تر خواهد نمود... چون دیگر نمی‌تواند مخفیگاهش را تغییر بدهد و اینجاست که سر فرصت به سراغش می‌رویم و برای همیشه به‌موجودیت ننگینش خاتمه می‌دهیم.

برای اولین‌بار از سخن‌پراکنی و روده درازی پروفسور واقعاً کلافه شده بودم... چون واقعیت این بود که در میان ما شش نفر، تنها همسر محبوبم بود که سرنوشتی به مراتب موحش‌تر و وحشتناک‌تر از مرگ تهدیدش می‌کرد و هر آن امکان داشت به این سرنوشت دچار بشود... لذا زمان برای من و مینا جنبهٔ حیاتی داشت و به منظور نجات مینا از این خطر موحش و قریب‌الوقوع، حتی ثانیه‌ای تأخیر جائز نبود و می‌بایست هرچه سریعتر دست به کار می‌شدیم... نه اینکه کماکان دور هم بنشینیم و با صحبتهای اضافی وقتمان را تلف بکنیم... به‌همین دلیل دستم را بالا بردم تا صحبتهای پروفسور را قطع بکنم و موضوع را به او تذکّر بدهم. امّا پروفسور که گویا از حالت نگاهم، افکارم را خوانده بود، بدون اینکه به من مجال حرف‌زدن بدهد، با شور و حرارت زیادی ادامه داد و گفت:

ـ جوناتان دوست من می‌دانم چه می‌خواهی بگوئی... امّا نه نه... عجله نکن... شما انگلیسی‌ها مثل معروفی دارید که می‌گوید... «معمولاً... سریعترین راه به منزل... طولانی‌ترین راه خواهد بود»... مثلی که در مورد ادامهٔ این ماجرا، به بهترین وجهی صدق می‌کند.. بله... می‌دانم که از لحاظ زمان شدیداً در مضیقه هستیم و باید سریعاً دست به کار بشویم... امّا فراموش نکن... با حریف فوق‌العاده مُحیّل و مکّاری روبرو هستیم که چنانچه شتابزده و بدون مطالعه به مصافش برویم، با کوچکترین اشتباهی به دامش می‌افتیم و آنگاه به فجیع‌ترین وضعی از بین خواهیم رفت... نه نه دوست من ما باید حواسمان را کاملاً جمع بکنیم... چون تنها هنگامی پیروز خواهیم شد که دقیقاً به موقع و یا به قول معروف... سر بزنگاه به سراغش برویم... لطفاً

فراموش نکن که برای یافتن کلید معمّا... و یا بهتر بگویم... کلید پیروزی... باید منزل محله پیکادلی را جستجو کنیم... البته، امکان دارد که کنت دراکولا منازل متعددی را در لندن خریده و تمامشان را نیز به‌صورت کاملی مبله کرده باشد... امّا چه دلیلی دارد... در این منزل به‌خصوص که اتفاقاً در محلهٔ بسیار معروف و اعیان نشینی هم قرار گرفته، حتی یک صندلی خشک و خالی هم نگذاشته باشد... آن هم منزلی که هر وقت دلش بخواهد، خیلی راحت و بی‌دردسر می‌تواند واردش بشود... بدون اینکه هیچ یک از همسایگان، کمترین توجّهی به آمد و شُدش داشته باشند... به‌همین دلیل... قبل از هر اقدامی، باید به این منزل وارد بشویم و ببینیم چه چیزی در این منزل پنهان کرده... و آن وقت است که با خاطری آسوده می‌توانیم حملهٔ نهائی را شروع بکنیم... و یا به قول دوستمان آقای آرتور... زمین و زمان را به سرش خراب بکنیم.

من فریادی کشیدم و گفتم:

ـ پس چرا معطلید؟... آیا بهتر نیست که همین الآن به‌منزل محلهٔ پیکادلی برویم؟... چون دیگر وقت زیادی باقی نمانده... و هر ثانیه‌ای جنبهٔ حیاتی دارد.

ولی پروفسور خیلی خونسرد پاسخ داد و گفت:

ـ بله... بنده هم حرفهای شما را تأئید می‌کنم... امّا بفرمائید ببینم... چطور می‌توانیم داخل این منزل لعنتی بشویم؟

من مجدّداً نعره کشیدم و گفتم:

ـ هر طور که شد... حتی اگر لازم باشد... در منزل را می‌شکنیم و از جا در می‌آوریم.

ـ آن‌وقت جواب پلیسها را چه بدهیم؟... و پلیسها به ما چه خواهند گفت؟

مانده بودم چه جوابی بدهم... چون پروفسور موضوعی را به میان کشید که هیچ جائی برای چک و چانه باقی نمی‌گذاشت، لذا به‌هر جان‌کندنی که بود خشم و عصبانیتم را قورت دادم و تا آنجا که امکان داشت به آرامی گفتم:

ـ پس خواهش می‌کنم... زیاده از حدّ طولش ندهید... شما خودتان می‌دانید که چه حال و روزی دارم و چه رنج و عذابی را تحمّل می‌کنم.

پروفسور در پاسخ، با لحن و حالت واقعاً پدرانه‌ای اظهار داشت:

ـ می‌دانم پسرم... می‌دانم... و خدا را گواه می‌گیرم که به‌هیچ‌وجه دلم نمی‌خواهد بیش از این رنج بکشی و بیش از این به خودت فشار بیاوری... امّا همان طور که می‌بینی... چاره‌ای نداریم جز اینکه صبر کنیم و دندان روی جگر بگذاریم تا مشکل ورود به منزل محله پیکادلی، به‌طریق مطلوبی حل بشود... من برای ساعتهای متمادی روی این موضوع فکر کرده‌ام... و به مصداق مثلی قدیمی که می‌گوید... «همیشه بهترین راه... ساده‌ترین راه می‌باشد»... حالا به‌نظرم می‌رسد که ما هم به پیروی از این مثل حکیمانه... باید به‌دنبال ساده‌ترین راه برویم... ما می‌خواهیم وارد منزلی بشویم که کلیدش را نداریم... درست است؟

من در پاسخ، سرم را به علامت تأئید و تصدیق تکان دادم و پروفسور هم متعاقباً به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ حالا فرض کن که تو مالک اصلی این خانه هستی و کلید درب ورودی را گم کرده‌ای، ضمن اینکه...می‌دانی... کلیه خدمهٔ منزل هم به مرخصی رفته‌اند و کسی در خانه نیست که در را به رویت باز کند...

خوب حالا چکار می‌کنی؟

ـ خیلی راحت به سراغ یک قفل‌ساز می‌روم و از او می‌خواهم تا قفل درب ورودی را برایم باز کند و همزمان کلید جدیدی هم برایم بسازد.

ـ ولی امکان دارد... پلیس گشتی مشکوک بشود و مزاحمتی ایجاد کند؟

من در پاسخ گفتم:

ـ اوه نه نه... وقتی که پلیس بفهمد و متوجه بشود که قفل‌ساز، یک قفل‌ساز مجاز است و صرفاً بر مبناء درخواست مالک منزل مشغول به کار شده، هیچ سؤالی نخواهد کرد.

پروفسور درحالی‌که لحظه‌ای چشم از من بر نمی‌گرفت و با دقت زیادی به حرف‌هایم گوش می‌داد، بلافاصله در جواب گفت:

ـ دراین‌صورت... فکر نمی‌کنم مشکلی داشته باشیم.. چون تمام ماجرا به قفل‌ساز خلاصه می‌شود که با خیال راحت و وجدانی آسوده بکار مشغول است... چون... بر طبق درخواست مالک محترمی که کلید منزلش را گم کرده، آمده تا قفل درب منزل را باز کند و همزمان، یک کلید یدکی هم برایش بسازد. قفل‌سازی که مطمئناً نه تنها تمام اهل محل می‌شناسندش، بلکه... از هر جهت معرف حضور پلیس محله هم هست... لذا وقتی که در روز روشن و با خیال راحت به کار مشغول باشد، هیچ‌کسی به او شکی نخواهد برد و پلیس گشت محله هم نه تنها به او مظنون نخواهد شد، بلکه به احتمال خیلی قوی به او خسته‌نباشید خواهد گفت و برایش آرزوی موفقیت هم خواهد کرد... البته منظورم این نیست که بگویم پلیسهای لندن سرشان با ماتحتشان بازی می‌کند!!!؟... اتفاقاً برعکس... چون تمام ملل اروپائی به لیاقت و شایستگی نیروی انتظامی انگلستان اذعان دارند و از آن به‌عنوان

خبره‌ترین و متبحّرترین نیروی انتظامی اروپا نام می‌برند... شهرت و معروفیتی که قسمت اعظم آن مدیون فعالیت و کارائی نیروی انتظامی لندن و حومه است که پرسنلش به انگیزه برخورداری از تجربه و تبحّر زیاد و به ویژه... شَمّ پلیسی فوق‌العاده قوی و استثنائی، از شهرت و اعتبار به سزائی برخوردار هستند... امّا حتی همین پلیسهای فوق‌العاده خبره و باتجربه هم با مشاهدهٔ قفل‌سازِ سرشناسی که در کمال خونسردی و بدون هیچگونه ژست و حالت مشکوکی به قفل در خانه‌ای آچار انداخته و سعی دارد بازش کند، هرگز مشکوک نمی‌شوند... چون نه تنها او را به خوبی می‌شناسند، بلکه با آگاهی از سوابق کاری‌اش، می‌دانند که بدون درخواست صاحب و مالک منزل، محال است اقدام به چنین کاری بنماید. لذا همانطور که گفتم... نه تنها به او «خسته نباشید» می‌گویند، بلکه برایش آرزوی موفقیت هم خواهند کرد... بگذار داستانی را برایت تعریف کنم که یکی دوسال قبل در یکی از محله‌های معروف لندن اتفاق افتاد... صاحبخانه متموّل و متمکّنی که منزل بسیار بزرگ و مجللی هم داشته تصمیم می‌گیرد برای مدت دو ماه به سوئیس برود و در آنجا استراحت کند و به‌همین دلیل به تمام خدمهٔ منزل هم دو ماه تمام مرخصی می‌دهد و مرخصشان می‌کند... سارق وارد و باتجربه‌ای که از مدتها قبل مترصّد چنین موقعیتی بوده، دو روز پس از سفر صاحبخانه، از درب عقب وارد منزل می‌شود و روز بعد خیلی شیک و پیک در مقابل چشمان همسایه‌ها و پلیس محله از درب جلوی منزل بیرون می‌آید و دقیقاً با ژست و حالت یک اشرافزاده در باغچه جلوی منزل به قدم زدن مشغول می‌شود. دو روز بعد با دعوت از چند سمساری معروف و بزرگ، تمام اسباب و اثاثیه منزل را که اکثراً

اشیاء عتیقهٔ فوق‌العاده گرانبهائی بودند، به‌صورت مزایده به حراج می‌گذارد... ظرف بیست و چهار ساعت حتی یک سوزن هم در منزل باقی نمی‌ماند، آنگاه با نصب تابلوئی در جلوی منزل، اعلام می‌کند که این ملک به‌علّت مسافرت به فروش می‌رسد. تعدادی از بساز و بفروشها که از مدتها قبل به این ملک مرغوب چشم دوخته بودند و برای تصاحبش روز شماری می‌کردند، بلافاصله هجوم می‌آورند و منزل مجلل، به بالاترین قیمت به فروش می‌رسد. ذکر این نکته ضروریست که تمام این معاملات در مقابل چشمان اهالی و پلیسهای گشت محله انجام می‌شود. ضمناً بر مبناء درخواست خریدار، فروشنده قول می‌دهد که منزل را در اسرع وقت تخلیه کند تا تأخیری در برنامه‌های خریدار به‌وجودنیاید. جالب اینجاست که علاوه بر مقامات قضائی، پلیس محله هم کمک می‌کند تا برنامه تخلیه منزل در اسرع وقت انجام پذیرد... فروشنده پس از دریافت پولهای کلانی که از فروش اسباب و اثاثیه و خود منزل به جیب زده بوده، ناگهان غیبش می‌زند. و خریدار هم بلافاصله دست به کار می‌شود و منزل مجلّل را تخریب می‌کند... در همین حیص و بیص صاحبخانهٔ اصلی از مسافرت بازمی‌گردد... حالا خودت تصور کن که با دیدن حفرهٔ بزرگی که به‌جای منزل شیک و مجلّلش بوده، چه حالی به او دست می‌دهد!!!؟... آن سارق حرامزاده و زبردست، کارش را به‌حدّی ماهرانه انجام داده بوده که از هر جهت قانونی به‌نظر می‌رسیده... به طوری‌که حتی خبره‌ترین پلیسهای محله هم نه تنها به او مشکوک نشده، بلکه بدون اینکه بدانند، تا حدود زیادی به او کمک کرده بودند... لذا... ما هم باید به تأسی از آن سارق با تجربه و زبردست، باید طوری دست به کار بشویم که چنانچه پلیسهای گشتی

از کوچه عبور کردند، حتی نیم نگاهی هم به ما نیاندازند. به‌همین دلیل... نباید صبح زود به آنجا برویم... چونکه... اگر پلیسی از کوچه عبور کند، خواهی نخواهی سوء ظنّش تحریک می‌شود،... امّا اگر بعد از ساعت ده صبح آنجا باشیم، دیگر با چنین خطری مواجه نخواهیم شد. چون ساعاتی است که تعداد زیادی آمد و شد می‌کنند و اگر کسی ما را ببیند، مطمئناً حدس می‌زند، ساکنین منزل هستیم که به‌علّت نداشتن کلید، پشت در مانده و حالا داریم با قفل درب ور می‌رویم تا شاید باز بشود.

پیشنهاد پروفسور، بهترین و راحت‌ترین راهی بود که می‌توانست ما را به هدفمان برساند... به‌همین دلیل ناگهان خوشحالی بی‌سابقه‌ای سر تا پایم را فرا گرفت و با نگاهی که به مینای محبوبم انداختم، متوجه شدم که تنها من نیستم، بلکه... نور امید در قلب او نیز درخشیدن آغاز نموده که با تابش پرتو خود، چهرهٔ زیبا و دوست‌داشتنی‌اش را، صدچندان زیباتر و دوست‌داشتنی‌تر کرده بود و علاوه بر آن... دریائی از عشق و امید به زندگی در چشمان حور وش و معصومش موج می‌زد.

پروفسور در ادامهٔ سخنانش اظهار داشت:

ـ کافیست وارد منزل محله پیکادلی بشویم... چون به احتمال قریب به یقین سرنخ‌های بسیار سودمندی به دست خواهم آورد... تعدادی از ماها می‌توانند در این منزل بمانند و بقیه به اماکن دیگری بروند که می‌دانیم تعدادی از جعبه‌های چوبی به این اماکن منتقل شده... مثلِ منزل محلهِ «بِرْماندسی» (BERMONDSEY)... و منزل محلهٔ «مایل اِند» (MILE END).

سخنان پروفسور که به پایان رسید، لرد گدالمینگ از جا برخاست و

گفت:

ـ حالا نوبت من است که خودی نشان بدهم... همین السّاعه تلگرافی به زیر دستانم اطلاع می‌دهم و از آنها می‌خواهم تا تعدادی اسب رهوار و بادپا همراه با دو سه کالسکهٔ سبک و تندرو آماده کنند تا در صورت نیاز بلافاصله به این طرف و آن طرف برویم... و به‌خصوص تأکید می‌کنم... اسبها و کالسکه‌ها را در نقاطی آماده بکنند که کاملاً دَمِ دستمان باشند تا چنانچه لازم شد بدون معطلی سوارشان بشویم و به راه بیافتیم.

امّا کوئینسی موریس پرید وسط و گفت:

ـ ببین داداش... من خودم یه پا سوار کارم و عاشق اسب سواری هستم و اتفاقاً آنقدر ماهرم که حتی می‌تونم با اسب، از در و دیوار مردم هم بالا بِرم... عقیدهٔ تو فکر خیلی خیلی خوبیه... امّا فکر نمی‌کنی که کالسکه‌های تو با اون زرق و برق و به‌خصوص با اون علامت بزرگ خانوادگی که با آب طلا در دو طرف کالسکه کشیده شده، توجه همه رو به خودشون جلب بکنه؟ حتی اسبها... تو راجع به اسبائی حرف می‌زنی که دست کمی از کالسکه‌هات ندارن... و همه می‌دونن که این اسبای خوشگل و خوش هیکل مال کیه و آخورشون کجاس... اونم به‌خصوص تو محلّه‌هائی مثل «والورث» (WALWORTH) و «مایل‌اند» که مث گاو پیشونی سفید معروفن... درصورتی‌که ما باید طوری این وَزْ و اون وَزْ بریم که هیشکی متوجه نشه کی هستیم و داریم کجا میریم. به‌همین جهت... من شخصاً معتقدم بهترین کار اینه که از وسائط نقلیهٔ عمومی استفاده کنیم و حتی معتقدم برای محکم‌کاری بیشتر، در صورت استفاده از وسائط نقلیهٔ عمومی هم، بهتره که در فاصلهٔ نسبتاً

دوری پیاده بشیم و بقیه راهو پیاده گز کنیم تا حتی درشکه‌چی هم نفهمه که مقصدمون کجاس و تو چه سوراخی می‌خوایم بچپیم.

پروفسور در تأئید پیشنهاد کوئینسی موریس اظهار داشت:

ـ دوستمان آقای کوئینسی کاملاً درست می‌گوید و واقعاً از آن جوانهائیست که به‌قول ما هلندی‌ها... مغزش با افق هم‌تراز است... یعنی اینکه... نه آنقدر فانتزی فکر می‌کنند که با عقل و منطق منافات داشته باشد... ونه آنقدر مسائل را دست کم می‌گیرد که واقعیتها تغییر حالت بدهند و در جلوی نظرش مسخ بشوند... بله... پیشنهاد ایشان کاملاً معقول و منطقی است و من هم به شخصه آن را تأئید می‌کنم... ما نباید بی‌گدار به آب بزنیم... با استفاده از کالسکه‌های مجلّلِ آرم دار و اسبهائی که شهرهٔ خاص و عام هستند، در محلّه‌های شلوغ و پرجمعیت تاخت و تاز کنیم، چون مطمئناً توجه مردم را به خود جلب خواهند کرد و لذا به‌محض اینکه اسبها و کالسکه‌ها را متوقف کنیم و پیاده بشویم، تعداد زیادی از، آدمهای علاّف و بیکاره به دورمان حلقه خواهند زد که معمولاً فوق‌العاده فضول هستند و مطمئناً موی دماغمان خواهند شد... چون توقع دارند... به‌هر سوراخ سنبه‌ای که وارد می‌شویم، آنها هم وارد بشوند... تا به‌قول خودشان... از ته و توی قضیه سر در بیاورند... امّا همانطور که همگی می‌دانیم... جار و جنجال و برانگیختن کنجکاوی مردم، دقیقاً همان چیزی است که باید از آن قویاً و شدیداً احتراز کنیم.

شور و هیجان مینای عزیزم به‌تدریج بیشتر می‌شد و درحالی‌که با دقت زایدالوصفی به سخنان بقیه گوش می‌داد، سعی می‌کرد او نیز به نوبهٔ خود نظریات سودمندی ارائه کند. موضوعی که واقعاً خوشحالم کرده بود... چون حالا به‌وضوح می‌دیدم که به‌حدّی تحت‌تأثیر

گفتگوهایمان قرار گرفته که به‌نظر می‌رسید، ماجرای موحش و وحشتناک ساعاتی قبل را به‌کلی فراموش کرده و حالا... تمام توجه و افکارش... به‌موضوع چگونگی مبارزه با کنت دراکولا معطوف شده. امّا به‌هرحال، هنوز هم کمترین رنگ و روئی در چهره‌اش به چشم نمی‌خورد و چهرهٔ معصوم و زیبایش کماکان به‌حدّی مات و رنگ پریده بود که حتی خونسردترین و بی‌خیال‌ترین آدمها هم با نگاهی به او بی‌اختیار متوحش می‌شدند... مضافاً به اینکه... صورتش به‌طرز واقعاً بی‌سابقه‌ای لاغر و تکیده جلوه می‌نمود... به‌خصوص لبهایش که به‌نظر می‌رسید طوری جمع و جور و تکیده شده که دیگر نمی‌تواند دهانش را کاملاً ببندد و به‌همین دلیل... دندانهای سفیدش از میان لبهایش با درخشش خاصی خودنمائی می‌کرد... خیلی دلم می‌خواست به مینا اشاره کنم و از وی بخواهم که دهانش را ببندد... امّا جرأت نمی‌کردم... چون می‌دانستم که دوباره اعصابش خراب خواهد شد... امّا درهرصورت... هر بار که نگاهم به دندانهای مینا می‌افتاد، دچار دلهرهٔ شدیدی می‌شدم و دلم هُرّی می‌ریخت پائین... چون یاد دندانهای لوسی خدابیامرز می‌افتادم که پس از مکیدن خونش توسط کنت‌دراکولای خبیث بی‌پدر و مادر، دندان‌هایش تغییر شکل داد و سرانجام شبیه دندانهائی شد که فقط در دهان گرگهای وحشی و خونخوار یافت می‌شود... ولی خوشبختانه دندانهای مینای محبوبم، کماکان به‌همان شکل و حالت همیشگی هستند و هنوز کمترین اثر و یا نشانه‌ای دالّ بر تیزشدن غیرعادی در شکل و حالت دندان‌هایش مشاهده نمی‌شود... امّا از طرف دیگر... هنوز مدت زیادی از حملات دو شب متوالی «ومپایر خون آشام» نگذشته و طبق گفته‌های پروفسور

وان هلسینگ... مدتی طول می‌کشد تا دندانهای قربانیان کنت دراکولا، تغییر شکل بدهند... لذا باید چند روزی صبر بکنیم... تا صحّت و سقم این موضوع در مورد دندانهای مینای محبوبم ثابت بشود... حالا فکر کنید که من چه حالی دارم... چون تا وقتی که خیالم از بابت این موضوع راحت نشود... روزی صد بار می‌میرم و زنده می‌شوم.

در هنگام شور و مشورت راجع به تاکتیک حملات و چگونگی مقابله با کنت دراکولا، مسائل جدیدی مطرح شد که حالتی از تردید و دودلی در میان اعضاء تیم به‌وجود آورد... امّا پس از بحث و گفتگوی فراوان و همه جانبه، در نهایت به این نتیجه رسیدیم که قبل از رفتن به منزل محله پیکادلی، بهتر است، مقداری از خوابگاه‌های اختصاصی کنت دراکولا را از بین ببریم و نابود کنیم... خوابگاه‌هائی که در اطرافمان قرار داشت و از هر جهت دَمِ دستمان بود... از بین بردن این خوابگاه‌ها، دقیقاً جنبهٔ اقدامات ایذائی و تأخیری را داشت. چون او درساعات روز در ضعیف‌ترین و ناتوان‌ترین شرائط به سر می‌برد و حدس می‌زدیم که با از بین بردن این خوابگاه‌ها، به‌حدّی ضعیف و ناتوان خواهد شد که حتی اگر از نقشه‌هایمان باخبر بشود، نتواند به‌موقع خودش را به منزل محله پیکادلی برساند. چون در شرائطی نبود که بتواند در یک لحظه محو و در لحظه‌ای دیگر در منزل محله پیکادلی ظاهر بشود، لذا چاره‌ای نداشت جز اینکه مثل آدمهای معمولی از وسائط نقلیه عمومی استفاده کند، ولی با توجه به اینکه با از بین رفتن این چند خوابگاه اختصاصی، دیگر نیرو و قدرتی برایش باقی نمی‌ماند، تا می‌آمد خودش را جمع و جور کند و به‌طرف محله پیکادلی راه بیافتد ما کارمان را تمام کرده و برگشته بودیم.

در مورد چگونگی عملیات، قرار بر این شد، همانطور که همگی دسته جمعی به کاخ کارفاکس رفتیم، مجدّداً همگی به‌منزل محله پیکادلی برویم، امّا پس از اینکه جستجوهایمان را انجام دادیم و تمام خوابگاه‌های اختصاصی، یعنی همان جعبه‌های چوبی را از بین بردیم و از حَیّز انتفاع ساقط کردیم، من و دکتر سیوارد و پروفسور وان هلسینگ کماکان در منزل محله پیکادلی باقی بمانیم ولی... لرد گدالمینگ و کوئینسی موریس به منازل محله «برماندسی» و «مایل اِنْد» بروند تا جعبه‌های چوبی موجود در این دو منزل را نیز نابود کنند.

پروفسور وان هلسینگ با تأکید زیادی اصرار داشت که ما باید از هر لحاظ مجهّز و مسلح باشیم چون معتقد بود که به ظنّ قوی احتمال دارد سرو کلّه کنت دراکولا در منزل محله پیکادلی پیدا بشود... موردی که به‌نظر وی، یک فرصت طلائی و استثنائی تلقی می‌شد و به‌ما این امکان را می‌داد که شاید بتوانیم در همان جا کلکش را بکنیم و برای همیشه از شرّش راحت بشویم... پروفسور در پایان اظهاراتش اضافه کرد که حتی اگر از چنگمان هم فرار بکند می‌توانیم آن قدر تعقیبش کنیم تا بالاخره به دامش بیاندازیم... من با اجرای این برنامه شدیداً مخالفت کردم و گفتم که من یکی اهل تعقیب و گریز نیستم و بلافاصله به خانه برمی‌گردم... البته نه اینکه همین‌طوری و به‌قول معروف... از روی شکم مخالفت بکنم... بلکه مسئلهٔ سلامت و امنیت مینا مطرح بود و بعد از ماجرای شب گذشته... دیگر به‌هیچ‌وجه حاضر نمی‌شدم که مینا را تنها بگذارم... البته چون می‌دانستم که کنت دراکولا در طول روز هیچ غلطی نمی‌تواند بکند، حاضر شدم در مأموریت منزل محلّه پیکادلی شرکت کنم... امّا به‌هیچ‌وجه حاضر نبودم که پس از خاتمه مأموریت، دنبال

کنت دراکولا بیافتم و تمام ساعات روز را در خیابانها و محله‌های مختلف شهر پرسه بزنم... من تصمیمم را گرفته بودم و پیش خودم فکر می‌کردم که هیچ نیروئی هم نمی‌تواند مرا از این تصمیم منصرف کند. غافل از اینکه نیروی فوق‌العاده قدرتمندی به نام مینا جلویم نشسته و با این تصمیم مخالف است. مخالفت مینا به‌حدّی بود که حتی حاضر نمی‌شد به حرف‌هایم گوش بدهد... گو اینکه باید بگویم... مخالفتش کاملاً به جا و منطقی بود... وی با تأکید زیادی می‌گفت، امکان دارد در حین جستجوی منزل کنت دراکولا، مدارکی پیدا کنیم که جنبهٔ قضائی و حقوقی داشته باشد، ولی با آگاهی از ماهیتشان، سرنخ‌های بسیار مهم و به دردخوری به دست بیاوریم. بدیهی است تنها کسی که می‌تواند از رمز و راز این مدارک سر در بیاورد من خواهم بود، چون نه تنها وکیل دعاوی، بلکه تنها کسی هستم که مدتی را در قلعهٔ کنت دراکولا گذرانده، دراین‌صورت... به احتمال قریب به یقین... از سوابق این مدارک هم آگاهی کامل خواهم داشت. لذا، با توجه به اینکه... هر قدر آگاهیمان در مورد رمز و راز کنت دراکولا بیشتر باشد، امکان موفقیّتمان هم به‌همان نسبت بیشتر خواهد بود، ضرورت امر ایجاب می‌کند که من هم در این برنامه شرکت داشته باشم.

همان طور که قبلاً هم گفتم... دلایل مینا به‌حدّی منطقی و مستدل بود که فی‌الواقع هر گونه مخالفتی را منتفی می‌نمود، ضمن آنکه... به‌حدّی جدّی و قاطعانه صحبت می‌کرد که احساس کردم هیچ جائی برای چک و چانه باقی نمانده... چون در خلال صحبت‌هایش، بارها و بارها اشاره و تأکید کرد که تنها راه موفقیت این است که... در تمام مأموریتها همراه با هم و در کنار هم باشیم و تحت هیچ شرائطی از هم

جدا نشویم و در پایان سخنانش با قاطعیت بی‌سابقه‌ای اظهار داشت:

ـ امّا در مورد خودم... در مورد خودم باید بگویم که... دیگر هیچ ترس و وحشتی ندارم... مثل معروفی است که می‌گوید... «بالاتر از سیاهی که رنگی نیست». مثلی که از هر لحاظ در مورد من صدق می‌کند... چون... بلائی به سرم آمده که مطلقاً با هیچ بلائی قابل مقایسه نیست و مطلقاً هیچ بلائی هم به‌پایش نمی‌رسد... لذا... از این به بعد هر اتفاقی که برایم رخ بدهد... حتی اگر فوق‌العاده موحش و وحشتناک هم باشد، نه تنها جنبهٔ ناز و نوازش خواهد داشت، بلکه، مطمئناً باعث امیدواری و آرامش خیالم هم خواهد شد... و حالا شوهر عزیزم برو... برو و در پناه خدا و همراه با دوستان وفادار و فداکارت در این مأموریت خطیر و فوق‌العاده مهم شرکت کن و لحظه‌ای هم از آنها جدا مشو... نگران من نباش... چون می‌دانم که خداوند بزرگ و مهربان مرا تنها نخواهد گذاشت و چه سعادتی بالاتر از این که... انسان در پناه خدا باشد. برای اینکه دیگر هیچ کسی و هیچ قدرتی نمی‌تواند کمترین صدمه‌ای به انسان بزند... در چنین شرائطی حتی خود شیطان رجیم هم نمی‌تواند آسیبی به کسی برساند، چه برسد به نوچه‌هایش.

به‌محض اینکه سخنان مینای عزیزم به‌پایان رسید، بلافاصله از جا بلند شدم و فریادکنان گفتم:

ـ پس شما را به خدا نشستن بس است و تکانی به خودتان بدهید... ما حتی نباید ثانیه‌ای را از دست بدهیم... چون امکان دارد کنت دراکولا زودتر از آنچه که ما فکر می‌کنیم به منزل محله پیکادلی برود.

امّا پروفسور وان هلسینگ دستش رابلند کرد و گفت:

ـ نه... فکر نمی‌کنم.

من با حالتی متعجّبانه پرسیدم:

ـ چرا و به چه دلیل؟

پروفسور با لبخند غم‌انگیزی پاسخ داد:

ـ مگر فراموش کردی؟... شب گذشته بیش از حدّ پرخوری کرده!!!؟... به‌همین دلیل حالاحالاها در خواب خواهد بود.

چه سؤالی؟... من فراموش کنم... هرگز... هرگز... البته نه من... بلکه مطمئنم... بقیه هم... منظره دیشب را هرگز و هرگز فراموش نخواهند کرد و تا عمر دارند در خاطرشان باقی خواهند ماند.

طفلکی مینا خیلی سعی می‌کرد به خودش مسلّط باشد و حفظ ظاهر نماید. امّا درد و رنجی که می‌کشید آن قدر شدید و قوی بود و با چنان شدت و حدّتی به اعصابش فشار می‌آورد که دیگر بیش از این نمی‌توانست به اعصابش مسلّط باشد و خویشتن‌داری‌اش را حفظ کند، به‌همین دلیل دست‌هایش را مجدّداً جلوی صورتش گرفت و درحالی‌که بدنش به‌طرز محسوسی می‌لرزید، با صدای ضعیفی به ناله‌کردن مشغول شد... همه می‌دانستیم که پروفسور وان هلسینگ، با مطرح کردن ماجرای شب گذشته، به‌هیچ‌وجه قصد نداشت که خدای نخواسته به تألمات روحی مینا دامن بزند و یا... خدای نخواسته... با یادآوری این ماجرای موحش و فراموش‌نشدنی... تعمّداً مینا را زجر بدهد، امّا ظاهراً... تحت‌تأثیر مذاکراتی که بعداً صورت گرفت، به‌کلی مینا را فراموش کرده و از حال و احوالش غافل شده بود... امّا حالا با نگاهی که به مینا انداخت ناگهان متوجه شد که چه طوفانی در درون مینای عزیزم به پا شده و چه فشارهای عصبی خردکننده‌ای را تحمّل می‌کند، به‌همین جهت بلافاصله به کنار مینا آمد و درحالی‌که گیسوان ژولیده و

به هم‌ریخته‌اش را نوازش می‌کرد، با شور و هیجان پدرانه‌ای گفت:

ـ اوه دخترم... دختر عزیز و نازنینم... مرا ببخش... مرا ببخش که با سخنان نابه جای خود باعث ناراحتی تو شدم... آن هم منی که ادعا می‌کنم... ترا مثل دخترم دوست دارم... از تو خواهش دارم با آن قلب پاک و شفّافی که خداوند متعال به تو اعطاء کرده... این پیرمرد ابله و نادان را ببخش و از خطایش درگذر... گواینکه می‌دانم در قبال گناه بزرگی که مرتکب شده‌ام استحقاق هیچ گونه عفو و بخششی را ندارم و مستوجب بدترین کیفرها هستم... امّا تو بزرگی کن و با لطف و محبتی که همیشه نسبت به من داشتی و مطمئنم هنوز هم داری... مرا ببخش و مورد عفو و اغماض قرار بده.

و سپس درحالی‌که دست مینا را به دستش گرفته بود، خم شد و گفت:

ـ و از همه مهمتر... سعی کن این ماجرا را به‌کلی فراموش بکنی.

مینای محبوبم درحالی‌که از پشت پرده ضخیمی از اشک به پروفسور می‌نگریست، با صدای خفه‌ای پاسخ داد و گفت:

ـ نه... پروفسور عزیز و گرامی... به‌هیچ‌وجه نمی‌توانم این ماجرا را فراموش کنم.... چونکه حتی اگر هم بخواهم... هرگز امکان‌پذیر نخواهد بود... امّا خوشبختانه... آن قدر خاطرات شیرین و مطبوعی از شما دوست فرزانه و بزرگوارم دارم که با به‌خاطر آوردن آنها، نه تنها نور امید، روحم را در خود می‌گیرد و عشق به زندگی جسمم را احاطه می‌کند، بلکه از شدّت و حدّت و درد و رنج این خاطره جانکاه و جانگداز هم به میزان فاحشی می‌کاهد... لذا مطمئن باشید که با حضور شما و به‌خصوص خاطرات شیرینی که از شما دارم... هرگز اعتماد

به نفسم را از دست نخواهم داد و یا تمام شدائد و مصائب هم سرسختانه مبارزه خواهم نمود... حالا موقعش رسیده که کم‌کم برای رفتن آماده بشوید... امّا به شرطی که اوّل از همه... سر میز صبحانه بنشینید... چون عازم مأموریتی هستید که قدرت بدنی حرف اوّل و آخر را می‌زند... خوشبختانه میز ناشتائی آماده است و می‌توانید شروع کنید.

به‌جرأت می‌توانم بگویم که هیچیک از ما پنج نفر، اشتهائی برای صرف صبحانه نداشت، امّا به‌هر مشقّتی که بود، بشقابهایمان را خالی کردیم... ضمن آنکه در بین ما شش نفر، مینای عزیزم بشّاش‌ترین و خوش چهره‌ترین عضو به شمار می‌رفت و در طول صرف صبحانه، لحظه‌ای دست از شوخ طبعی و بذله‌گوئی برنداشت.

وقتی که صرف ناشتائی به‌پایان رسید، پروفسور ایستاد و گفت:

ـ دوستان عزیز... تا دقایقی دیگر... عازم مأموریتی می‌شویم که از هر جهت... مأموریتی فوق‌العاده خطرناک و مرگبار محسوب می‌شود... خوب.. حالا سؤال می‌کنم... آیا همگی آن طورکه باید و شاید مجهّز و مسلّح هستید؟

همگی با تکان دادن سرهایمان به این سؤال پاسخ مثبت دادیم و به‌دنبال آن، پروفسور در ادامهٔ سخنانش اظهار داشت:

ـ خیلی خوشوقتم که می‌بینم همگی از هر جهت آماده هستید و برای مقابله با هرگونه یورش ناگهانی دشمن، از آمادگی کاملی برخوردارید... امّا شما مادام مینای عزیز... شما در هر حال تا افول آفتاب از هر جهت در امن و امان خواهید بود و تا مادامی‌که خورشید افول نکرده هیچ خطری تهدیدتان نخواهد کرد... و تا آن‌وقت هم... ما مراجعت خواهیم کرد... البتّه اگر... نه نه نباید نفوس بد بزنم... ما حتماً

تا آن‌وقت بازخواهیم گشت... امّا درهرصورت باید مطمئن شوم که شما هم مسلّح هستید و برای مقابله با هرگونه پیشامد ناگهانی و غیر منتظره آمادگی دارید... البته من خودم شخصاً کارهائی را در این زمینه انجام داده‌ام... یعنی... قبل از اینکه پائین بیایم... به اطاقتان رفتم و چیزهائی را در اطراف اطاق گذاشتم... چیزهائی که همگی می‌شناسید و از خواصشان هم آگاه هستید... حالا لابد خواهید گفت که ممکن است کنت دراکولا باز هم به سراغتان بیاید... بله... این امکان وجود دارد... امّا به شما قول می‌دهم... با بودن چیزهائی که در اطاقتان گذاشته‌ام... به‌هیچ‌وجه جرأت نخواهد کرد که قدمی به‌جلو بردارد و پایش را به داخل اطاقتان بگذارد... و حالا... به‌قول دوستان.... آقای کوئینسی... به‌منظور محکم‌کاری بیشتر... یک ورقهٔ نازک از خمیر مقدس هم روی پیشانی‌تان می‌چسبانم.

پروفسور متعاقباً درحالی‌که ژست و حالت کشیشهای کلیسا را به خود گرفته بود، با صدای رسائی گفت... «به نام پدر... پسر و روح‌القدس» و سپس خمیر مقدس را روی پیشانی مینا گذاشت و محکم فشار داد... امّا هنوز دست‌هایش را برنداشته بود که نعرهٔ وحشتناکی از گلوی مینا خارج شد... نعره‌ای که به سان دشنه‌ای تیز به قلب‌هایمان فرو رفت و مو بر اندامان سیخ نمود. چون دقیقاً شبیه اینکه قطعه آهنی سرخ و گداخته مورد استفاده قرارگرفته باشد، پوست پیشانیش با جز و جز دلخراشی سوخت و بوی گوشت سوخته تمام فضای اطاق را فراگرفت!!!؟. تنها کسی که حتی خم به ابرویش نیامد و با خونسردی هرچه تمامتر ایستاده و به مینا می‌نگریست، پروفسور وان هلسینگ بود... طوری‌که گوئی از قبل انتظار چنین نعره و چنین منظره‌ای را

داشته... این طورکه پروفسور می‌گفت... مینا علی‌رغم هوش و ذکاوت و به‌خصوص حساسیت زیاد، هنوز هم نمی‌دانسته که روح و جسمش در اثر تماس با کنت دراکولا، تا چه حد آلوده و نجس شده... امّا به‌محض اینکه خمیر مقدّس با پیشانیش تماس حاصل می‌کند، ضمیر ناخودآگاهش شدیداً تحریک می‌شود و برای اولین‌بار به عمق فاجعه پی می‌برد و یا بهتر بگویم... برای اولین‌بار می‌فهمد و متوجه می‌شود که روح و جسمش تا چه حدّ آلوده و نجس شده، لذا، عمدتاً به‌خاطر آگاهی از این حقیقت موحش و مرگبار بوده که بی‌اختیار نعرهٔ وحشتناکی را سر می‌دهد و سپس تحت‌تأثیر سوزش شدید و فوق‌العاده دردناک ناشی از چسباندن خمیر مقدّس که در حقیقت... معرّف پیروزی نیروی ایمان بر وسوسه‌های اهریمنی بوده، به حقیقت بسیار بسیار مهمّ دیگری هم می‌رسد... حقیقتی مبنی بر اینکه... تنها با برخورداری از ایمان راسخ و مسلّح‌بودن با سلاح فوق‌العاده مؤثّر و فوق‌العاده کارساز نیروی ایمان است که می‌تواند روح و جسمش را از آلایش‌های شیطانی، پالایش کند و از این مبارزهٔ درونی که در حقیقت... مبارزهٔ نیروی ایمان با نیروهای اهریمنی بود، پیروز و سربلند بیرون بیاید.

عکس‌العملی که مینای عزیز و رنج دیده‌ام، پس از گذاشتن خمیر مقدس به روی پیشانیش از خود نشان داد و به‌خصوص سخنانی که سپس به زبان آورد، به‌گونه‌ای بود که صحّت گفته‌های پروفسور را کاملاً تأئید می‌نمود. به‌این‌صورت که... ناگهان از جایش بلند شد و آنگاه با حالت زار و نزاری، حاکی از حقارت و شرمندگی در کف اطاق زانو زد و سپس دقیقاً با شکل و حالت زنان جذامی که همواره سعی می‌کنند با

استفاده از موهای بلندشان، صورت مشمئزکننده و کریه‌المنظرشان را از انظار مخفی نمایند، همسر عزیز و نازنین من هم درحالی‌که خرمن گیسوانش را روی چهرهٔ زیبایش می‌کشید، با آه و ناله‌های واقعاً دلخراش و سوزناکی شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ من کثیفم... من آلوده شده‌ام... طوری‌که دیگر روی آن را ندارم که سرم را بلند کنم و به چشمان کسی نگاه بکنم... احساس می‌کنم... از چشم خدا افتاده‌ام... زیرا در چنان باتلاقی از آلودگی‌ها غرق شده‌ام و دست و پا می‌زنم که حتی خداوند بزرگ و مهربان هم رغبت نمی‌کند نیم‌نگاهی به من بیاندازد... این داغ ننگی که بر روی پیشانیم نقش بسته، دیگر هرگز پاک نخواهد شد و مطمئنم که تا روز قیامت هم بر پیشانیم باقی خواهد ماند و چاره‌ای ندارم جز اینکه با همین شکل و قیافه از گور برخیزم و با همین داغ ننگ، حساب اعمالم را پس بدهم.

همگی در اطراف مینا حلقه‌زده و ساکت و صامت می‌نگریستیم... امّا من یکی دیگر بیش از این نتوانستم طاقت بیاورم و خودم را به کنار همسر محبوبم پرت کردم و او را محکم در آغوشم گرفتم... مینای معصوم و عزیزم هم دست‌هایش را با قدرت هرچه تمامتر به دورم حلقه کرد و سپس درحالی‌که سرهایمان روی شانه‌های همدیگر بود و یکدیگر را محکم به خود می‌فشردیم، سیل اشک از چشمانمان جاری شد و در سکوت کامل، هق‌هق کنان به گریستن مشغول شدیم... دوستانمان هم که حالا دیگر قطرات درشت اشک از چشمان تک‌تکشان سرازیر بود، سرهایشان را به‌طرف دیگر گرداندند و درحالی‌که از ته قلب می‌گریستند، اشک‌هایشان را با من و مینا تقسیم کردند.

گریستن دسته جمعی برای چند دقیقه‌ای به‌طول انجامید، تا اینکه

سرانجام، پروفسور وان هلسینگ مجدّداً به‌طرف من و مینا برگشت و سپس درحالی‌که مستقیماً به مینا می‌نگریست با چنان وقار و متانتی صحبت کرد که واقعاً بی‌سابقه بود، گوئی چیزهائی به او وحی شده و حالا می‌خواهد آنها را با مینا در میان بگذارد... همین‌طور که به مینا خیره‌خیره می‌نگریست، دهان گشود و گفت:

ـ بله... حق با تست دخترم... امکان دارد خداوند باریتعالیٰ چنین مقدّر کرده باشد که این نشان و یا این علامت تا روز رستاخیز هم بر روی پیشانیت باقی بماند... چون... فقط خداوند متعال است که در روز معاد، به اعمال بندگان و مخلوقاتش رسیدگی می‌کند و هر بنده‌ای که در طول زندگیش، علی‌رغم مصائب و شدائد فراوان و بی‌شمار، ایمانش هرگز متزلزل نشده و در تمام مراحل با اتکاء به نیروی ایمان به استقبال شدائد و مشقات رفته، نوازش می‌کند و مورد لطف و مرحمت قرار می‌دهد... اوه... مادام مینای عزیز و گرامی... دختر بسیار بسیار عزیزم به تو قول می‌دهم... ما دوستانی که ترا از ته قلب دوست داریم و همواره، به‌صورت بانوئی فرشته صورت و فرشته سیرت به تو نگاه کرده و نگاه می‌کنیم... در روز رستاخیز هم در کنارت خواهیم بود و با چشمهای خود خواهیم دید که چطور و چگونه... با لطف و مرحمت الهی، این نشان از پیشانیت پاک خواهد شد... چون... برخلاف آنچه که تو تصور می‌کنی... این علامت... داغ ننگ نیست... بلکه... نشانی از جرأت و شهامت بانویِ جوانِ مؤمن و موحّدی است که با برخورداری از سلاح مؤثّر و فوق‌العاده کارساز نیروی ایمان، هرگز تسلیم شیطان نشده و به شیطان و نوچه‌هایش اجازه نداده که روح و جسمش را با دَمِ مهیب و مخرّب خود آلوده کنند... منظورم از این حرفها و یا بهتر

بگویم... از این تمثیل این است که... هرگز و هرگز از لطف و مرحمت خداوند مهربان و بخشنده غافل مشو... به‌همین دلیل هم... اصلاً نگران نباش... به تو قول می‌دهم که مجبور نیستی تا روز رستاخیز صبر بکنی... بلکه به لطف و مرحمت پروردگار یکتا، در همین عالم خاکی و فانی، این نشان از روی پیشانیت پاک خواهد شد... یعنی... دقیقاً همان لحظه‌ای که به حول و قوهٔ پروردگار قادر و توانا، در این مبارزهٔ مقدّس پیروز شدیم و این موجود شریر و اهریمنی را به سزای اعمال ننگینش رساندیم و برای همیشه به درک واصلش کردیم، این علامت هم بلافاصله از روی پیشانیت محو خواهد شد... امّا تا زمانی که لحظهٔ موعود فرا نرسیده... حتی برای لحظه‌ای هم که شده، هرگز نباید از صلیب‌هایمان جدا بشویم و درست شبیه پسرش (منظور حضرت عیسی‌ابن مریم (ص) می‌باشد) که میخکوب برصلیب به آسمان معراج کرد، ما هم باید صلیب‌هایمان را قرص و محکم به دست بگیریم و لحظه‌ای از آن جدا نشویم... چون... همان طور که بارها و بارها گفته‌ام... هیچ بعید نیست، بدون اینکه خودمان بدانیم، توسط پروردگار یکتا برگزیده شده‌ایم تا این مأموریت مقدّس را به انجام برسانیم... افتخار فوق‌العاده بزرگی که در هر قرنی تعداد معدودی به آن مفتخر می‌شوند و ما هم واقعاً باید به خودمان ببالیم و مباهات کنیم که چنین افتخاری نصیب ما شده و ما نیز به نوبهٔ خود باید به خدای متعال نشان بدهیم که استحقاق چنین افتخاری را داریم و با توکّل به لطف و مرحمت الهی‌اش، از هیچ تلاش و کوششی فروگذاری نخواهیم نمود ولو به‌قیمت جانمان هم که شده، این جهاد مقدّس را با پیروزی و سرافرازی به پایان خواهیم رساند، همان طور که برگزیدگانی شبیه ما

چند نفر نیز در قرون و اعصار مختلف با نیروهای اهریمنی به مبارزه برخاستند و با اینکه از همه طرف تحت فشار بودند و درد و رنج فراوان و مشقّات بی‌شماری را تحمّل می‌کردند، صرفاً به‌خاطر برخورداری از ایمانی راسخ و بویژه تعهّدی که به درگاه احدیت سپرده بودند تا پای جان ایستادگی کردند و سرانجام هم به هدفی که می‌خواستند رسیدند و شاهد مقصود را در آغوش کشیدند.

طنین سخنان پروفسور که برای نخستین‌بار به‌صورت موعظه و خطابه مهمّ و مقدّسی ایراد شد، حالت زمزمهٔ جانبخشی را داشت که نه تنها قوت قلب بی‌سابقه‌ای به اعضاء تیم القاء کرد، بلکه با هر کلامش... جرأت و شهامتمان دوچندان بیشتر شد و همزمان، پرتو درخشانی از نور امید در تمام گوشه و زوایای قلب‌هایمان، درخشیدن آغاز نمود... با نگاهی به بقیه متوجه شدم که تنها من نیستم، بلکه بدون استثناء بقیه هم در خلسهٔ شیرین و مطبوعی از ایمان و امید فرورفته‌اند... به‌خصوص مینای عزیزم که به‌نظر می‌رسید حال و احوالش به‌کلی متحوّل شده و مجدّداً به شکل و حالت مینای چند هفته قبل بازگشته... من و مینا هر یک از دستهای پروفسور را بدستمان گرفتیم و در نهایت ارادت و خلوص نیّت، دست‌هایش را بوسیدم و سپس بدون آنکه کلامی از دهان کسی خارج بشود، همگی بی‌اختیار بر زمین زانو زدیم و درحالی‌که دستهای همدیگر را محکم گرفته بودیم... پیمان چندی قبل را مجدّداً تکرار و به‌دنبال آن با خلوص نیت هرچه تمامتر سوگند یاد کردیم که همیشه نسبت به هم وفادار باشیم و تحت هیچ شرائطی از هم جدا نشویم... در پایان این مراسم مقدس، همگی قول دادیم و تعهّد کردم که برای پایان دادن به غم و اندوه مینای عزیزم که نه تنها من، بلکه بقیه نیز از ته قلب به او علاقمند بودند، از هیچ تلاش و کوششی

خودداری نکنیم و در مرحلهٔ آخر، همگی همزمان و همصدا از خدای بزرگ و متعال استدعا کردیم که ما را در ادامهٔ این مبارزهٔ خطیر و مقدّس یاری بفرمایند.

حالا دیگر موقعش رسیده بود که منزل را ترک و به‌طرف محله پیکادلی حرکت کنیم... به‌همین جهت از جا برخاستم و با مینای محبوبم خداحافظی کردم... خداحافظی و تودیعی که مطمئنم تا عمر داریم در خاطرهٔ من و مینا باقی خواهند ماند و هرگز فراموشمان نخواهد شد... و به‌دنبال آن، از منزل خارج شدیم.

ناگفته نماند که در این مورد به‌خصوص، تصمیمم را گرفته بودم... اینکه... چنانچه مینا در نهایت تبدیل به یک «ومپایر خون آشام» می‌شد، اجازه نمی‌دادم که به تنهائی به دنیای جهنمی ومپایرهای خون آشام پا بگذارد... بلکه... مطمئنم من هم به همراهش می‌رفتم... بله می‌دانم که حتی یک ومپایر خون آشام هم برای دنیا زیاد است و نباید به زندگی منحوسش ادامه بدهد... امّا از آنجائی‌که می‌دانستم زندگی بدون مینا، هرگز برایم امکان‌پذیر نخواهد بود، چاره‌ای نداشتم جز اینکه من هم به او بپیوندم و در کنار او در تابوت واحدی دراز بکشم... نمی‌دانم چه بگویم... امّا به‌نظرم می‌رسد که حتی پاک‌ترین و صادقانه‌ترین عشقها هم می‌تواند شرائط مناسبی برای به‌وجودآوردن ومپایرهای خون‌آشام جدید، فراهم کند!!!؟.

در مرحله نخست، برای دومین‌بار به کاخ کارفاکس و کلیسای قدیمی نیمه مخروبه رفتیم. در تعداد و وضعیت جعبه‌های چوبی باقیمانده هیچ‌گونه تغییری مشاهده نکردیم... یعنی اینکه... هیچگونه نقل و انتقالی صورت نگرفته بود. ضمن آنکه هرچه جستجو کردیم... هیچ‌گونه مدرک و یا نوشته‌ای به دست نیاوردیم.

وقتی که جستجوهایمان به پایان رسید، پروفسور درحالی‌که در جلوی جعبه‌ها ایستاده بود، همه‌ماها را مورد خطاب قرار داد و گفت:

ـ درست است که مدرک جالب و به درد خوری پیدا نکردیم، امّا فراموش نکنید... ما وظیفهٔ مهمی به عهده داریم که باید انجام بدهیم... یعنی اینکه باید... خاک تمام جعبه‌ها را خنثی و غیرقابل استفاده کنیم... خاکهائی که تنها پناهگاه امن و مطمئن این موجود پلید محسوب می‌شود. این خاکهای گندیده و متعفن که از بوی گندشان حالت تهوّع به آدم دست می‌دهد، برای موجود کثیف و خبیثی مثل کنت دراکولا جنبهٔ تقدّس دارند، والاّ دلیلی نداشت که با صرف هزینه‌های هنگفتی آنها را از سرزمینی دوردست به اینجا منتقل کند... ولی ما حالا با سلاح خودش به مبارزه‌اش می‌رویم... یعنی اینکه... خاک تمام جعبه‌ها را واقعاً و به‌صورت حقیقی مقدّس می‌کنیم... کنت‌دراکولا این جعبه‌ها را پناهگاه مقدّسی برای خودش می‌داند... ولی ما حالا آنها را برای رضایت خداوند باریتعالیٰ مقدّس می‌نمائیم.

پروفسور به‌دنبال جملهٔ آخر، یک آچار پیچ گوشتی از کیف دستی‌اش بیرون آورد و با آن به‌جان میخهای پیچی نزدیکترین جعبه افتاد. دقایقی بعد تمام پیچها باز شد و به‌محض اینکه درب جعبه را بلند کرد، بوی تعفّن شدیدی در فضا پیچید که واقعاً حالمان را به هم زد ولی به‌هر جانکندنی که بود تحمّل کردیم و به پروفسور چشم دوختیم که متعاقباً تکه‌ای از خمیر مقدّس را از کیف دستی بیرون آورد و سپس آن را با عزّت و احترام زیادی روی خاکهای جعبه قرار داد و به‌دنبال آن، درب جعبه را سر جایش گذشت و شروع کرد به محکم‌کردن میخهای پیچی شکل. در اینجا بود که ما هم جلو رفتیم و در پیچاندن میخها به او کمک کردیم. کار این جعبه که به پایان رسید، به سراغ بقیه جعبه‌ها

رفتیم و همین برنامه را اجرا کردیم، البته بدون اینکه از جایشان تکان بخورند و یا تغییری در حالت ظاهریشان به‌وجود بیاید.

وقتی که کارمان تمام شد، از کلیسای قدیمی نیمه مخروبه بیرون آمدیم و درب کلیسا را مجدّداً قفل کردیم ولی قبل از اینکه راه بیفتیم، پروفسور دوباره شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ خوشبختانه در اینجا با هیچ مسئلهٔ ناگواری مواجه نشدیم و مأموریتمان را با موفقیت انجام دادیم... دعا کنید که در بقیهٔ منازل هم همین موفقیت را داشته باشیم... چونکه... اگر به‌همین ترتیب پیش برویم و بقیه جعبه‌های چوبی را هم به‌همین ترتیب مقدّس و خنثی کنیم... به شما قول می‌دهم که همزمان با افول خورشید، پیشانی مادام مینای عزیز هم پاک پاک خواهد شد.

سخنان پروفسور به پایان رسید و همگی با عبور از چمنهای جلوی کاخ، به‌طرف ایستگاه راه‌آهن به راه افتادیم... ساختمان تیمارستان و به‌خصوص آپارتمان دکتر سیوارد در سمت راستمان قرار داشت و به خوبی قابل رؤیت بود، نمی‌دانم چطور بگویم، امّا به دلم برات شده بود که مینا پشت پنجره ایستاده و ما را تماشا می‌کند. به‌همین دلیل بی‌اختیار و با اشتیاق زیادی به سمت راست چرخیدم و نگاهی به آپارتمان انداختم... اشتباه نکرده بودم... مینای محبوبم پشت پنجره ایستاده بود و با لبخند شیرینی ما را بدرقه می‌کرد. دست‌هایم را برایش تکان دادم و با بالاگرفتن انگشتهای شست دو دستم به او حالی کردم که مأموریتمان در کاخ کارفاکْس با موفقیت انجام شده... مینا در جواب با دست بوسه‌ای برایم فرستاد که از هر تشویق و تمجیدی مؤثّرتر و کارسازتر بود و به‌دنبال آن دست‌هایش را به علامت خداحافظی تکان داد... دقایقی بعد همگی با قلبهائی آکنده از امید به ایستگاه رسیدیم و

لحظاتی قبل از اینکه قطار سوت بکشد و حرکت کند، به سرعت دویدیم و سوار قطار شدیم.

این قسمت از خاطراتم را در قطار نوشتم.

پیکادلی ساعت ۱۲/۳۰ ظهر ـ قبل از اینکه به خیابان «فِنْ چِرْچْ» (فن چرچ اِستِریت) (FENCHURCH STREET) برسیم، لرد گدالمینگ به کنارم آمد و گفت:

ـ من و کوئینسی می‌رویم تا یک قفل‌ساز مطمئن پیدا کنیم... امّا تو بهتره که خودت را از این ماجرا کنار بکشی و تا وقتی که درِ منزل باز نشده، اصلاً جلو نیائی... چون... اگر یکی از پلیسهای محله متوجه بشود و ما را جلب بکند... من با قدرت و نفوذی که دارم، می‌توانم خودم و کوئینسی را نجات بدهم... امّا در مورد تو وضعیت فرق می‌کند... تو یک وکیل دعاوی هستی... و اگر به جرم بازکردن درب منزل مردم، پایت به کلانتری کشیده شود، نه تنها تمام سوابق کاری‌ات خدشه‌دار خواهد شد، بلکه دیگر آبرو و حیثیتی برایت باقی نخواهد ماند مضافاً به اینکه... «کانون وکلا» هم برایت میخ می‌شود و مطمئناً جواز کارَت را لغو خواهند کرد.

گفته‌های لردگدالمینگ از هر جهت منطقی و به جا بود، امّا من دلم نمی‌خواست که در چنین شرائط بحرانی و حسّاسی، خودم را کنار بکشم و دوستانم را تنها بگذارم، به‌همین دلیل، با سرسختی زیادی با پیشنهاد لرد گدالمینگ مخالفت کردم، امّا او مجدّداً و با قاطعیت به مراتب بیشتری به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ به علاوه... خیلی بهتر است که حتی‌المقدور تعدادمان کمتر باشد... چرا که به‌همان نسبت هم توجّه مردم را کمتر جلب می‌کند...

چون اگر مردم ببینند که شش مرد گردن کلفت جلوی در خانه‌ای جمع شده و با آچار و سیخ و میخ به‌جان قفل در افتاده‌اند، خواهی نخواهی توجّهشان جلب می‌شود و حتی ممکن است... پلیس محله را خبر کنند... امّا اگر فقط دو نفر باشیم کسی توجّهی نخواهد کرد... و به‌قول پروفسور... اگر هم کسی ببیند، فکر می‌کند ساکنین منزل هستیم که کلیدمان را گم کرده‌ایم و حالا با استفاده از یک قفل‌ساز مجاز داریم قفل در را باز می‌کنیم... در مورد قفل‌ساز هم نگران نباش... چون اسم و رسم لرد گدالمینگ به گوش همه خورده و تو لندن تقریباً کسی نیست که مرا نشناسد، لذا مطمئن باش... لولهنگم آنقدر آب برمی‌دارد که اگر سراغ قفل‌سازی بروم و از او بخواهم تا قفلِ درِ منزلِ به‌خصوصی را برایم باز کند، اگر آب دستش باشد زمین می‌گذارد و بدون اینکه سؤالی بکند همراهم می‌آید و درخواستم را با جان و دل انجام می‌دهد... در مورد پلیسهای محله هم همین‌طور... چون، در بین پلیسهای لندن هم آنقدر محبوبیت دارم که تقریباً مطمئنم... امکان ندارد کسی از آنها جلو بیاید و سؤالاتی بکند... لذا بهتره که تو هم همراه جک و پروفسور به «گرین پارک» (پارک سبز) (GREEN PARK) بروی و همان جا منتظر بمانید، البته در جائی که فاصله زیادی با منزل نداشته باشد و بتوانید به خوبی ما را ببینید... و به‌محض اینکه دیدید در باز شده و قفل‌ساز هم رفته، به سرعت خودتان را به منزل برسانید. حالا یا من و یا کوئینسی از لای در مواظبتان خواهیم بود تا در را برویتان باز کنیم.

پروفسور وان هلسینگ که در طول این مدت به دقت به حرف‌هایمان گوش می‌داد، در پایان سخنان لرد گدالمینگ، سری به علامت تأئید تکان داد و گفت:

ـ پیشنهاد بسیار بسیار خوبیست و دقیقاً به‌همین نحو عمل خواهیم کرد.

و به‌دنبال آن، لرد گدالمینگ و کوئینسی موریس سوار کالسکه جداگانه‌ای شدند و به سرعت به راه افتادند و ما سه نفر، یعنی من و دکتر سیوارد و پروفسور هم با استفاده از کالسکه‌ای دیگر در جهت مخالف به راه افتادیم و دقایقی بعد در گوشه «آرلینگتون استریت» (خیابان آرلینگتون) (ARLINGTON STREET) از کالسکه پیاده و به‌طرف «گرین پارک» رهسپار شدیم.

منزل محله پیکادلی درست در مقابل نگاهمان قرار داشت، به محض اینکه نگاهم به این منزل افتاد، هیجان شدیدی سر تا پایم را فرا گرفت و ضربان قلبم شدید شد، چون تقریباً تمام امیدمان در این منزل متمرکز شده بود و همگی می‌دانستیم که در صورت توفیق و موفقیت در این منزل به‌خصوص... با پیروزی نهائی فاصله‌ای نخواهیم داشت. هر سه نفر روی نیمکت چوبی بزرگی نشستیم و در سکوت کامل به درب منزل چشم دوختیم و منتظر ماندیم... البته به‌منظور جلوگیری از نگاه‌های مشتریان دائمی پارک که معمولاً با نگاه‌هائی مشکوکانه و مظنونانه به غریبه‌ها می‌نگرند و زیرچشمی حرکاتشان را کنترول می‌کنند، هر یک سیگاری روشن کردیم و به لبهایمان گذاشتیم. علاوه بر آن، برای خالی نبودن عریضه، گه‌گاه هم با هم گپ می‌زدیم تا حتی‌المقدور سر و وضعمان کاملاً عادی و طبیعی جلوه کند درحالی‌که در درونمان طوفانی بر پا شده بود و به‌قول معروف... دلمان مثل سیر و سرکه می‌جوشید... واقعاً بیخود نیست که می‌گویند... «انتظار از مرگ هم سخت‌تر است»... مثلی که گوئی صرفاً برای ما سه نفر ساخته

بودند... چون احساس می‌کردیم... زمان سرعتش را از دست داده و به‌طرز بی‌سابقه و زجرآوری بطئی شده... طوری‌که گوئی... هر دقیقه معادل یک قرن طول می‌کشد... ولی چاره‌ای نداشتیم جز اینکه دندان روی جگر بگذاریم و با دلهائی مُشوّش و نگران به درب منزل لعنتی چشم بدوزیم.

امّا سرانجام، انتظار کشنده به سر آمد و کالسکه‌ای در مقابل منزل توقف کرد، بلافاصله لرد گدالمینگ و سپس کوئینسی از آن پیاده شدند و به‌دنبال آنها، مرد کوتاه قدِ شانه پهن و گردن کلفتی هم پیاده شد که جعبه ابزار بزرگی را با خود حمل می‌کرد... کوئینسی موریس پول سورچی را داد و از نحوهٔ تشکّر سورچی معلوم بود که پول زیادی دریافت کرده. آنگاه هر سه نفر از پله‌ها بالا رفتند و لرد گدالمینگ ضمن اشاره به قفل در، به قفل‌ساز حالی کرد که چه کار باید بکند. قفل‌ساز خیلی خونسرد و با طمأنینه، کتش را درآورد و به نرده جلوی پاگرد آویزان نمود، در اینجا بود که قلبمان ناگهان فرو ریخت، چون پلیس گشت محله درحالی‌که سلاّنه سلاّنه قدم می‌زد و با باتومش بازی می‌کرد به آنها نزدیک شد، امّا به‌محض اینکه نگاهش به قفل‌ساز افتاد، بدون اینکه حرفی بزند به راهش ادامه داد. پیش بینی‌های پروفسور کاملاً درست از آب در آمد و امّا به‌هرحال آنقدر ترسیده بودم که واقعاً نزدیک بود بالا بیاورم... قفل‌ساز جعبه ابزارش را جلو کشید و وسائل مختلفی را از آن بیرون آورد و پس از انتخاب ابزارآلات مناسب بلافاصله دست به کار شد... دقایقی بعد از جا برخاست و چشمش را به سوراخ کلید چسباند و برای چند ثانیه به‌همین حالت باقی ماند... در تعاقب این نگاه نسبتاً طولانی، فوت محکمی به داخل سوراخ کلید

دمید و آنگاه رو کرد به لرد گدالمینگ و چیزهائی گفت که با شنیدن آنها، لبخندی از خوشحالی و رضایت خاطر بر لبان لرد گدالمینگ نقش بست. قفل‌ساز متعاقباً یک دسته کلید از جعبه ابزار بیرون آورد و به ترتیب به امتحان قفل در پرداخت. دقیقاً با چرخاندن سوّمین کلید بود که ناگهان در به آرامی باز شد و هر سه وارد منزل شدند... لحظاتی بعد، قفل‌ساز مجدّداً بیرون آمد و پس از اینکه نقاط به‌خصوصی از کلید را سوهان زد و دوباره آزمایش کرد آن را در اختیار لرد گدالمینگ گذاشت. لرد گدالمینگ بلافاصله دست به‌جیب برد و مبلغی پول به کلیدساز داد، در اینجا هم از نحوهٔ تشکر قفل‌ساز کاملاً معلوم بود که علاوه بر دستمزد، انعام جانانه‌ای هم دریافت کرده. قفل‌ساز به‌دنبال دریافت حق‌الزحمه و انعام قابل توجه، کتش را پوشید، جعبه ابزارش را برداشت و خداحافظی کرد و رفت. بدون اینکه پلیسی و یا حتی یکی از مردم بی‌شماری که دائماً در حال رفت و آمد بودند، کمترین توجهی به این منزل داشته باشند.

آنقدر صبر کردیم تا قفل‌ساز کاملاً دور و ناپدید شد، آنگاه از جایمان بلند شدیم و خیلی آرام و مطمئن به‌طرف منزل به راه افتادیم و همچنین تا به مقابل درب منزل رسیدیم، کوئینسی موریس در را به رویمان باز کرد. لرد گدالمینگ در کنارش ایستاده بود و با پک‌های طولانی و محکمی که اصطلاحاً «قُلاّج» نامیده می‌شوند، به سیگار برگش پک می‌زد.

پس از اینکه وارد هال ورودی شدیم و کوئینسی موریس درب را از داخل قفل کرد، لرد گدالمینگ خطاب به پروفسور اظهار داشت:

ـ بدبختانه در اینجا هم باید بو گند شدیدی را تحمّل کنیم.

لرد گدالمینگ راست می‌گفت، بوی تعفّن شدیدی همه جا را فرا گرفته بود، درست شبیه همان بوی تعفّنی که در کلیسای نیمه مخروبهٔ کاخ کارفاکس وجود داشت. بوی تعفنی که از ویژه‌گی‌های بارز خوابگاه‌های مورد استفادهٔ «ومپایر خون آشام» بود و به‌وضوح نشان می‌داد که کنت دراکولا علاقهٔ خاصّی به این منزل دارد و تنها جائی است که به‌طور مداوم از آن استفاده می‌نماید.

با اشارهٔ پروفسور به راه افتادیم و به جستجو و کاوش سوراخ سنبه‌های منزل مشغول شدیم... البته به‌طور دسته جمعی و بدون اینکه لحظه‌ای از هم جدا بشویم... چرا که می‌دانستیم با حریف حرامزاده و حقه‌بازی طرف هستیم که از مردی و مردانگی کمترین بوئی نبرده و فقط مترصد آن است که ما را تنها گیر بیاورد و غافلگیرمان کند... ضمن آنکه... هنوز مطمئن نبودیم که ممکن است کنت دراکولا در این منزل نباشد. آهسته آهسته جلو رفتیم و لحظاتی بعد به اطاق نهارخوری رسیدیم که در پشت هال ورودی قرار داشت. به محض ورود به اطاق نهارخوری با هشت جعبه چوبی محتوی خاکهای متعفّن مواجه شدیم. بلافاصله دست بالا زدیم و خاک تمام جعبه‌ها را با استفاده از تکه‌هائی از خمیرمقدس خنثی کردیم. امّا مأموریتمان هنوز به پایان نرسیده بود، چون مطمئن بودیم که تعداد نُهْ جعبه به این منزل منتقل شده. لذا بر آن شدیم تا نهمین جعبه را پیدا کنیم... زیرا تا مادامی که جعبه گمشده را پیدا نمی‌کردیم و مثل بقیه جعبه‌ها خنثی نمی‌نمودیم، نه مأموریتمان به‌پایان می‌رسید... و نه... به هدفی که دنبالش بودیم می‌رسیدیم... به‌همین دلیل مجدّداً به راه افتادیم و جستجوی گسترده‌ای را آغاز نمودیم. در مرحلهٔ نخست، کرکرهٔ پنجره بزرگ اطاق

نهارخوری را باز کردیم. پنجره مُشرِف به یک حیاط خلوت سنگفرش بود که در انتها به یک اصطبل منتهی می‌شد، ولی نمای ظاهری اصطبل به گونه‌ای بود که یک ساختمان کوچک را تداعی می‌کرد، بدون آنکه حتی یک پنجره داشته باشد، لذا مطمئن بودیم که کسی از داخل اصطبل به ما خیره نشده. و آنگاه به بازدید و بررسی کشوها و اِشکافهای موجود در اطاق نهارخوری پرداختیم. البته تمام کشوها و اشکافها قفل بودند، ولی با استفاده از ابزار آلاتی که همراهمان داشتیم، به آسانی باز شدند. منتها بدون آنکه هیچ‌گونه خراشی و یا آثاری روی قفل‌ها و یا اطراف قفلها به‌وجود بیاید. حالا دیگر تقریباً مطمئن بودیم که کنت دراکولا در این خانه نیست و لذا با خیال راحت به‌جستجویمان ادامه دادیم.

بعد از نگاهی اجمالی به بقیه اطاقها، یعنی از زیرزمین گرفته تا اطاق زیر شیروانی، به این نتیجه رسیدیم که برای آگاهی از مدارک و نوشته‌هائی که احتمال داشت کنت دراکولا با خودش به این منزل آورده باشد، باید همان کاغذهائی که در اطاق نهارخوری بود، جستجو کنیم. به‌همین دلیل، مجدّداً به اطاق نهارخوری بازگشتیم و به‌مطالعهٔ انبوهی از کاغذها و نوشته‌هائی که در روی میز نهارخوری تلنبارشده بود پرداختیم... سند مالکیت و مدارک مربوط به خرید منزل محله پیکادلی، به‌صورت مجموعهٔ بزرگی در روی بقیه مدارک و کاغذها قرار داشت و در زیر آن سند مالکیت و مدارک خرید مربوط به منازل محله‌های «بِرماندسی» و «مایل اِند» روی هم قرار گرفته بود... علاوه بر این اسناد و مدارک، تعداد زیادی کاغذ یادداشت و پاکت روی میز پخش و پلا شده بود و همچنین یک سینی حاوی چند قلم و یک دوات

پر از مرکّب نیز در کنار میز قرار داشت... بدون استثناء کلیه اسناد و مدارک در کاغذهای نازکی لفّافه شده بودند تا از نفوذ گرد و خاک جلوگیری بشود.. میز کوچکی هم در کنار اطاق به چشم می‌خورد که در روی آن یک ماهوت پاک‌کن، یک شانهٔ مردانه به اضافهٔ... یک تنگ آب و یک لگن چینی دستشوئی نیز قرار داشت. لگن چینی محتوی آب کثیفی بود که قرمز به‌نظر می‌رسید... گوئی مقداری خون با آن مخلوط شده... و بالاخره چند دسته کلید بزرگ و کوچک که کلیدهای متعدد ریز و درشتی به آنها آویزان بود... کلیدهائی که به احتمال قریب به یقین متعلق به سایر منازل بود.

پس از بازدید دقیق کلیدها، لرد گدالمینگ و کوئینسی موریس دو دسته کلیدی که از همه بزرگتر بود و کلیدهایشان هم شباهت تامی با کلید درب ورودی منازل و درب اطاق داشت، برداشتند و پس از یادداشت کردن آدرس دقیق دو منزلی که به ترتیب در شرق و جنوب لندن قرار گرفته بودند، منزل پیکادلی را ترک کردند تا به اتفاق همدیگر جعبه‌های چوبی موجود در دو منزل دیگر را نیز خنثی نمایند. بقیه که من و دکتر سیوارد و پروفسور وان هلسینگ باشیم کماکان در منزل محله پیکادلی باقی ماندیم و بار دیگر با انتظاری جانکاه و زجرآور چشم به در دوختیم تا دوستانمان از این مأموریت مراجعت نمایند... البته... این احتمال هم وجود داشت که هر آن... سر و کله کنت دراکولای نابکار پیدا بشود.

«فصل بیست و یکم»

«خاطرات روزانهٔ دکتر جان سیوارد»

سوم اکتبر ـ نمی‌دانم چطور است که هر وقت انسان منتظر می‌شود و در انتظار می‌ماند، به‌نظر می‌رسد که زمان سرعتش را از دست داده و به‌حدّی به کُندی می‌گذرد که از فرط ناراحتی حالتی شبیه خفگی به انسان دست می‌دهد... حالتی که بدون استثناء، به‌هر سهٔ ما، یعنی من و جوناتان هارکر و پروفسور وان هلسینگ دست داده بود و شدیداً آزارمان می‌داد. هر سه نفر در حالی که اضطراب و نگرانی از چشمانمان می‌بارید، چشم به در دوخته و منتظر بازگشت کوئینسی موریس و لردگدالمینگ بودیم... پروفسور خیلی سعی داشت که با مطرح کردن موضوعات مختلف افکارمان را منحرف کند تا شاید درد و رنج انتظار را کمتر احساس کنیم و از نگاه‌هائی‌که هر چند وقت یکبار به جوناتان هارکر می‌انداخت، کاملاً معلوم بود که نگرانیش عمدتاً به‌خاطر جوناتان می‌باشد که به‌نظر می‌رسید علاوه بر اضطراب و نگرانی ناشی از انتظار،... دچار ترس و وحشت شدیدی هم شده... ترس و وحشتی که بدون شک از ناحیه همسرش مینا سرچشمه می‌گرفت و صرفاً از این

می‌ترسید که مبادا در غیاب ما، بلائی سر همسرش بیاید... طفلکی جوناتان... چون واقعاً و به‌مفهوم واقعی همسرش را می‌پرستید و به‌خصوص، بعد از ماجرای دیشب، به‌نظر می‌رسید که عشق و علاقه‌اش به مینا، صد چندان شده و دقیقاً به همین دلیل بود که حالا در حالتی از اوج اضطراب و وحشت به سر می‌برد... او دیشب، جوانی بود قوی، پر از انرژی... پر از امید که هیچگونه ترس و وحشتی در چهره‌اش مشاهده نمی‌شد... ولی حالا به‌صورت مرد میانه‌سال افسرده حالی به‌نظر می‌رسید که خطوط زیادی حاکی از غم و اندوه نیز در صورتش به چشم می‌خورد، خطوطی که چهره بی‌فروغ و رنگ پریده‌اش را به‌طرز بی‌سابقه‌ای مغموم و محزون کرده بود... امّا چشمان گود رفته‌اش بمانند دو اخگر سوزان می‌درخشید. موردی که نشان می‌داد، نه تنها در میزان نیرو و انرژی جوانی‌اش کمترین اُفتی حاصل نشده... بلکه... احتمالاً به‌میزان قابل توجّهی هم افزایش یافته و به‌موازات آن، جرأت و شهامتش هم به همان نسبت بیشتر شده... راستش فکر می‌کنم... این ماجرا علی‌رغم تمام سختی‌ها، تمام مرارتها و به‌خصوص تمام جلوه‌های زشتی که دارد، برای شخص جوناتان هارکر از امتیاز ویژه‌ای برخوردار است... این که... به‌هرحال باعث رستگاری جاودانی‌اش خواهد شد... منظورم این است که... پس از اینکه این ماجرا به پایان رسید و او نیز مثل بقیه تمام سختی‌ها و مرارتها را پشت سر گذاشت، مطمئناً چشمانش باز می‌شود و متعاقباً حقایق زندگی را آن طور که واقعاً هستند به رأی‌العین مشاهده خواهد کرد و حتّی لمس خواهد نمود، در اینجاست که به‌مفهوم و ماهیت واقعی و راستین این حقایق پی می‌برد و به‌قول پروفسور وان هلسینگ، آن‌وقت است که می‌فهمد ایمان

یعنی چه، خداپرستی چه معنائی دارد... و مهمتر از همه... ایمان و توکل به خدا چه نقش فوق‌العاده مهمّی در زندگی انسانها بازی می‌کند و چه روحیه و قوت قلبی به انسانها می‌دهد. و با آگاهی از این مورد است که در نهایت به رستگاری جاودانی می‌رسد... من خودم به شخصه با اینکه ماجرا هنوز تمام نشده، درس بسیار بزرگی آموخته و تجربهٔ بسیار گرانبهائی اندوخته‌ام... من همیشه بر این فکر بودم و به خودم تلقین می‌کردم که درد و رنج و آلام درونی هیچ‌کسی به‌پای من نمی‌رسد... امّا حالا با دیدن جوناتان هارکر و به‌خصوص با آگاهی از تألّمات روحی این جوان برومند و برازنده و درد و رنج واقعاً غیرقابل تحمّلی که به مثابه شرنگ تلخی، قطره‌قطره به کامش می‌چکید، درد و رنج و تألّمات روحی خودم را به‌کلی فراموش کرده‌ام و احساس می‌کنم... آنچه که من می‌کشم و تحمّل می‌کنم در مقایسه با آنچه که جوناتان هارکر می‌کشد و تحمّل می‌کند، واقعاً هیچ است. درس بزرگی که اشاره کردم به همین موضوع مربوط می‌شود... این که... اگر به اطرافمان بنگریم و در حال و احوال اطرافیانمان غور و بررسی کنیم... طولی نمی‌کشد که خوشحالی و مسرّت بی‌سابقه‌ای تمام وجودمان را فرا می‌گیرد و تحت‌تأثیر این خوشحالی بی‌سابقه، سر به سجده فرود می‌آوریم و از ته قلب از خدای بزرگ و مهربان تشکر می‌کنیم... چون با آگاهی از درد و رنج و مصائب دیگران نه تنها تمام آلام درونی و درد و رنجی که تحمّل می‌کنیم و می‌کشیم از یادمان می‌رود و فراموشمان می‌شود، بلکه ناگهان احساس می‌کنیم که هنوز هم جزو خوشبخت‌ترین آدمها هستیم... طفلکی جوناتان... چون واقعاً در شرائط روحی بسیار سخت و ناراحت‌کننده‌ای به سر می‌برد... پروفسور کاملاً به این موضوع واقف است و به‌همین

دلیل... تمام سعی و تلاشش در این است که افکار جوناتان را با موضوعات دیگری سرگرم کند تا شاید حتی برای دقایقی هم که شده از فکر و خیال همسر عزیزش بیرون بیاید... گفته‌های پروفسور را دقیقاً به‌خاطر ندارم... امّا تا آنجا که یادم می‌آید... با شور و حرارت زیادی می‌گفت:

ـ من تمام مدارک و نوشته‌های مربوط به این هیولای پلید را به کرّات و بارها و بارها مطالعه کرده‌ام. و هر بار به این نتیجه رسیدم که باید هرچه سریعتر از روی کره زمین محو شود... چون تمام مدارک و نوشته‌ها حکایت از آن دارد که در طول قرون متمادی، نه تنها سال به سال قوی‌تر و مقتدرتر شده، بلکه، به‌موازات آن، معلوماتش هم در زمینه استفاده و کاربرد قدرتهای شیطانیش هم بیشتر و بیشتر شده... تحقیقاتی که دوست دانشمندم پروفسور «آرمینیوس»، مورخ شهیر مجارستانی و استاد دانشگاه بوداپست، در این مورد انجام داده، نشان می‌داد که کنت دراکولا در زمان خودش از شهرت و معروفیت به سزائی برخوردار بوده و از جهات زیادی یک انسان استثنائی محسوب می‌شده... برای اینکه... نه تنها در جبهه‌های جنگ، بلکه در زمینه سیاست و ادارهٔ مملکت هم معلومات و تبحّر فوق‌العاده زیادی داشته و این طور که سوابق تاریخی نشان می‌دهد، تنها فرمانده ارتش در زمان خودش بوده که در زمینه سیاست و مملکت‌داری هم از معلومات و تبحر وسیعی برخوردار بوده و از هر لحاظ یک سیاستمدار و یک زمامدار پخته و باتجربه به شمار می‌رفته. مضافاً به اینکه یکی از شیمیدانان معروف زمان خودش بوده که برای نخستین‌بار به کیمیاگری رو می‌آورد... دانش ناشناخته‌ای که پس از چندی به اوج خود می‌رسد و

بسیاری از شیمیدانان آن زمان، به‌حدّی فریفتهٔ کیمیاگری می‌شوند که تمام لابراتوارهای خود را به کارگاه‌های کیمیاگری (اَلْکِمی) (ALCHEMY) تبدیل می‌کنند... کنت دراکولای آن‌زمان، مردی بوده که به‌علّت داشتن مغزی استثنائی از قدرت فراگیری فوق‌العاده‌ای برخوردار بوده و به‌همین جهت در زمینه علوم مختلف، به ویژه فنون و رموز کیمیاگری، گوی سبقت را از همگنانش می‌رباید و به‌حدّی جلو می‌رود که دیگر هیچ‌کسی به پایش نمی‌رسیده... البته دلیل پیشرفت و موفقیتش عمدتاً در این بوده که نه تنها سر نترسی داشته و از هیچ کس و هیچ چیزی نمی‌ترسیده، بلکه... از اجرای هیچگونه آزمایشی ابا نداشته و بدون توجه به شایعاتی که به‌تدریج بر زبانها جاری می‌شده، هر کاری و یا هر آزمایشی که دلش می‌خواسته انجام می‌داده... تا بدانجا که سرانجام به مدرسهٔ جادوگران و یا به‌قول معاصرینش، به مدرسه شیطان می‌رود و پس از فارغ‌التحصیل شدن از این مدرسه است که معلوماتش تکمیل می‌شود و به قول معروف، دیگر فوت و فنّی نبوده که نداند و یادنگرفته باشد... امّا به‌هر حال، سرانجام عمرش به پایان می‌رسد و می‌میرد، منتهی با این تفاوت که نیرو و قدرت مغزش از بین نمی‌رود و کماکان پایدار باقی می‌ماند و در نهایت به‌صورت موجودی «زنده مرده» از قبر سر بیرون می‌آورد تا به‌صورت موجودی خون آشام، به حیات کثیف و ننگینی ادامه بدهد... امّا به‌نظر می‌رسد که مغزش هنوز به رشد کامل نرسیده و مثل زمان حیات واقعی‌اش از قدرتی برخوردار نیست که تمام معلومات و دانسته‌هایش را به خاطر بیاورد... او الآن در حقیقت حالت کودکی را دارد که مثل تمام کودکان چیزهای زیادی را به‌صورت تجربه می‌آموزد... منتهی با این تفاوت که با هر

تجربه، مقداری از معلومات و دانسته‌هایش به یادش می‌آید... به عبارت دیگر... روز به روز رشد عقلی‌اش بیشتر و لحظه به لحظه هم به آنچه که قبل از مرگش بوده نزدیکتر می‌شود... امّا هنوز خیلی چیزها هست که فعلاً به‌خاطر ندارد... امّا به تدریج به‌خاطرش خواهد آمد و روزی که به رشد کامل برسد و تمام چیزهائی که در مدرسه شیطان آموخته به یادش بیاید... چنان قوی می‌شود و به چنان قدرتی می‌رسد که به راستی بقاء و حیات تمام جهانیان را به‌مخاطره خواهد انداخت. خطر فوق‌العاده مهیب و موحشی که اگر از بین نرود... نظام طبیعت را مختل خواهد کرد... چون نظام طبیعت بر این اصل استوار شده که تمام موجودات زنده به مسیری پا می‌گذارند و قدم می‌زنند که با «زندگی» و یا همان «هستی» شروع می‌شود و در نهایت به «مرگ» یا «نیستی» خاتمه می‌یابد... امّا درصورتی‌که کنت دراکولا در اهدافش پیروز بشود و به فعالیتهای خانمان برانداز و مرگبارش ادامه بدهد... این مسیر تغییر جهت می‌دهد و برعکس خواهد شد... یعنی اینکه... مسیر زندگی انسانها با مرگ شروع و به گونه‌ای از حیات خاتمه خواهد یافت که با نفرین ابدی نیز همراه خواهد بود. زیرا «حیات» جهنمی و خاصی است که با مرگ تفاوت چندانی ندارد... به عبارت دیگر... انسانی که از این زندگی دوزخی برخوردار است... در حقیقت مرده‌ای بیش نیست، امّا مرده‌ای متحرّک که انرژی و تحرکش در گرو خون انسانهای بی‌گناه می‌باشد. انسانهای بی‌خبر و ناآگاهی که بدون کمترین سوء ظنّی به دامش می‌افتند و با ارائه خون خود به زندگی دوزخی این موجود اهریمنی تداوم می‌بخشند... امّا خطر اصلی اینجاست که قربانیان این موجود «مرده زنده» و اهریمنی... پس از اینکه خونشان را از دست

می‌دهند و می‌میرند... متعاقباً به‌صورت موجودات دوزخی و اهریمنی جدید، سر از گور درمی‌آورند و به‌جان بقیه انسانها می‌افتند. و بدیهی است اگر این وضع ادامه پیدا کند... خدا می‌داند که چه بلای موحشی سر جهانیان خواهد آمد و به‌طور کلی... جهان به چه سرنوشت شومی دچار خواهد شد... لذا همانطور که بارها و بارها گفته و به کرّات تأکید هم کرده‌ام... باید به‌هر طریقی که شده... کنت دراکولا را نابود کنیم... آن هم در اسرع وقت و در کوتاه‌ترین زمان ممکنه.

جوناتان هارکر غرغرکنان و با حالتی حاکی از بی‌حوصلگی و نارضایتی اظهار داشت:

ـ بدبختانه به‌نظر می‌رسد که فعلاً تمام توجّهش به همسر عزیز من معطوف شده... امّا پروفسور... شما اشاره کردید که کنت دراکولا مرتباً فوت و فن‌های جدیدی را تجربه می‌نماید... دراین‌صورت کافیست بفهمم... چطور و چگونه و در چه زمینه‌هائی تجربه می‌کند... چون به‌نظر من... با آگاهی از این موضوع، خیلی بهتر می‌توانیم او را شکست بدهیم.

پروفسور در پاسخ گفت:

ـ بله... من هم نظر شما را تأئید می‌کنم... کنت دراکولا... از مدتها قبل تجربیات جدیدی را شروع کرده. تجربیاتی که عمدتاً در زمینهٔ کاربرد و استفاده هرچه بیشتر از قدرتهای شیطانیش صورت می‌گیرد و هنوز هم بلاوقفه ادامه دارد... و همان طور که گفتم با اجرای این آزمایشات و مبادرت به این تجارب مداوم و متواتر... رشد عقلی‌اش هم روز به روز بیشتر می‌شود... البته تمام آزمایشات و تجربیاتش را در نهایت صبر و حوصله و بدون ذره‌ای شتاب‌زدگی انجام می‌دهد...

چون، برای موجودی دوزخی و اهریمنی مثل کنت دراکولا که صرفاً با تغذیه از خون مردم بی‌گناه می‌تواند تا قرنهای متمادی زنده بماند و به موجودیت مشئوم و جهنّمی‌اش ادامه بدهد، «زمان» ارزشی ندارد، لذا از لحاظ «زمان» و یا «وقت» آن قدر غنی است که اگر آزمایش و یا تجربه‌ای... ماهها هم طول بکشد اصلاً برایش مهم نیست... مهم این است که به نتیجه برسد... امّا ما شانس بسیار بزرگی آوردیم... این که... مغز کنت دراکولا هنوز به مرحلهٔ رشد کامل نرسیده و کماکان به‌صورت مغز یک کودک خردسال باقی مانده... چون اگر مغزش به مرحله‌ای از رشد کامل رسیده بود، بدون شک و تردید، تمام آموزشها و فوت و فن‌هائی که در مدرسه شیطان آموخته بود به خوبی به‌خاطر می‌آورد و آنگاه با چنان ترفندها و شگردهای عجیب و غریب و محیرالعقولی به‌جان مردم بدبخت می‌افتاد که نه تنها ما پنج نفر، بلکه هیچ قدرتی در روی زمین نمی‌توانست با او به مبارزه برخیزد. امّا به‌هرحال... او مرتباً در حال رشد است و هدفش هم این است که... پیروز شود و به خواسته‌هایش برسد... ضمن آنکه هیچ عجله‌ای هم ندارد... چون علاوه بر نیرو و قدرت زیاد... تا دلتان بخواهد «وقت» دارد و شعارش هم این جملهٔ معروف لاتین است که می‌گوید... «فِسْتینا لِنْتِه» (FESTINA LENTE) که به انگلیسی می‌شود... «هِیْسْتِنْ اِسْلُلی» (به آرامی تعجیل کن) (HASTEN SLOWLY).

جوناتان هارکر با حالتی که به وضوح نشان می‌داد واقعاً کلافه شده، در جواب اظهار داشت:

- پروفسور... من که چیزی از حرف‌هایتان دستگیرم نشد... شما را به خدا واضح‌تر صحبت بفرمائید... البته فکر نکنید که... آدم ابله و

کله‌خری هستم... امّا فکر می‌کنم... ماجرای وحشتناک شب گذشته و به‌خصوص نگرانی کشنده‌ای که به خاطر همسرم، تمام وجودم را فرا گرفته، بدجوری روی مغزم تأثیر گذاشته. طوری‌که... احساس می‌کنم... مثل آدمهای خُل و چِل شده‌ام.

پروفسور دستش را با مهربانی و عطوفت پدرانه روی شانهٔ جوناتان گذاشت و گفت:

ـ نه پسرم... تو هرگز خُل و چِل نشده‌ای و با شناختی که من از تو دارم... هرگز هم به چنین حالتی دچار نخواهی شد... همان طور که گفتی... این حالت... ناشی از ناراحتی‌های عصبی است که عمدتاً از اضطراب و نگرانی زیاد سرچشمه می‌گیرند... ولی حالا سعی می‌کنم... منظورم را به زبانی واضح‌تر و ساده‌تر بیان کنم... ببین عزیزم... اگر در این دو سه روز اخیر خوب دقت کرده باشی... حتماً فهمیدی که این هیولا... اطلاعات مورد نیازش را صرفاً با اقداماتی آزمایشی و تجربی به دست آورده... اگر یادت باشد... مدتها قبل، ضمن توصیف خصوصیات «ومپایر خون آشام» به این موضوع به‌خصوص اشاره کردم که... کنت دراکولا علی‌رغم برخورداری از قدرتهای شیطانی، به‌خصوص برخورداری از قدرتی که با استفاده از آن قادر است از هر سوراخ کوچکی و یا شکاف باریکی وارد اماکن مورد نظرش بشود، در مقابل پاره‌ای از رسم و رسومات ما انسانهای خاکی ناتوان است و تنها هنگامی می‌تواند وارد منزل کسی بشود که در مرحلهٔ نخست توسط یکی از ساکنین منزل، به داخل دعوت بشود... البته فقط برای نخستین‌بار، چون برای دفعات بعد دیگر نیازی به دعوت کسی نخواهد داشت و هر وقت که دلش بخواهد و اراده کند، وارد منزل مورد نظر

خواهد شد. به همین دلیل، می‌دانست که برای ورود به تیمارستان و متعاقباً به منزل دکتر سیوارد، چاره‌ای ندارد جز اینکه... توسط شخص به‌خصوصی به داخل دعوت بشود... اینجاست که افکار شیطانیش به کار می‌افتد و سرانجام به این نتیجه می‌رسد که چه کسی بهتر از یک «دیوانهٔ زوفاگُس» (دیوانهٔ زنده خور). یعنی همان رنفیلد بدبخت و فلک‌زده. لذا با تمهیدات قبلی به سراغ رنفیلد می‌رود و همان طور که خود بدبختش گفت... با ارسال تعداد زیادی از مگسهای چاق و چله و انواع عنکبوتهای پروار و درشت... او را می‌فریبد و با وعده و وعیدهای قلابی و بی‌اساس، اعتمادش را به خود جلب می‌کند و تا آنجا جلو می‌رود که سرانجام رنفیلد او را به اطاقش، یعنی به داخل تیمارستان دعوت می‌کند... دعوتی که در نهایت نه تنها به قیمت جان رنفیلد فلک‌زده تمام می‌شود، بلکه مسائل و گرفتاری‌های عدیده‌ای هم برای ما به‌وجود می‌آورد... امّا ما نباید ورود کنت دراکولا را به تیمارستان، تجربهٔ مهمّی تلقی کنیم... گو اینکه به نوبهٔ خود تجربهٔ مهمّی برای کنت دراکولا محسوب می‌شود، چون با اینکار، اعتماد بنفس بیشتری در خودش احساس می‌کند... امّا به‌نظر من... مهمترین تجربه‌اش به جابجائی جعبه‌های چوبی مربوط می‌شود... او در مرحلهٔ اوّل کنار می‌ایستد تا گاریچی‌ها جعبه‌ها را حمل کنند، ولی وقتی می‌بیند که گاریچی‌ها به هن و هن افتاده‌اند و جعبه‌ها را به سختی حمل می‌کنند، خودش جلو می‌رود و به آنها کمک می‌کند... امّا وقتی می‌فهمد که قادر است جعبه‌های به آن سنگینی را مثل پر کاهی بلند و جابه‌جا بکند، ناگهان به این فکر می‌افتد که چه بهتر که خودش یک تنه این کار را انجام بدهد... البته نه به خاطر خست و صرفه‌جوئی در پول، بلکه عمدتاً

به‌خاطر اینکه... دیگر کسی نخواهد بود که از محل جدید جعبه‌های چوبی اطلاعی داشته باشد. یعنی... درست مثل کودکی که ناگهان فکر جدیدی به سرش خطور کرده، این فکر هم ناگهان به مغز کنت دراکولا خطور می‌کند و مثل هر کودکی که در این مواقع بلافاصله دست به کار می‌شود، او نیز بلادرنگ دست به کار می‌شود و بقیه جعبه‌ها را یک تنه به اینجا و آنجا منتقل می‌کند... طوری‌که هیچ‌کسی به جز خودش از محل و مخفی‌گاه این جعبه‌ها خبری ندارد... حتی امکان دارد که تعدادی از جبه‌های چوبی را در زیر زمین مخفی کرده باشد... البته به احتمال خیلی قوی، فقط شبها از این جعبه‌های زیرزمینی استفاده خواهد کرد، زیرا بدون اینکه کسی ببیندش، می‌تواند به‌هر شکل و شمایلی که دلش می‌خواهد تغییر شکل بدهد و سپس به سراغ قربانیانش برود... امّا پسرم... اصلاً ناامید نباش و هیچگونه یأس و نومیدی هم به خودت راه مده... چون نه تنها دستش برای ما رو شده... بلکه خوشبختانه به مخفی‌گاه تمام جعبه‌های چوبی پی‌برده و تمامشان را خنثی کرده‌ایم... تنها یک جعبه باقی مانده که آن را نیز به زودی پیدا و خنثی خواهیم کرد... و با خنثی‌شدن آخرین جعبه، او دیگر خوابگاهی ندارد که به آنجا پناه ببرد و بخوابد و یا به قول عوام... کَپَهْ سر ور ندارش را بگذارد... الآن درست ساعت یک بعد از ظهر است و اگر تمام اقداماتمان مطابق برنامه پیشرفته باشد، باید دوستانمان... آقای آرتور هولم وود (لرد گدالمینگ) و آقای کوئینسی موریس همین الآن در راه بازگشت باشند و تا دقایقی دیگر، پیروزمندانه از در وارد بشوند... همان طور که قبلاً هم گفتم... امروز روز ماست... و ما باید ثابت کنیم که این گفته حقیقت دارد و امروز واقعاً روز ماست... یعنی

این که... نباید هیچ موقعیت و هیچ شانسی را از دست بدهیم... فراموش نکن که ما... الآن سه نفر هستیم... امّا تا دقایقی دیگر... پنج نفر خواهیم شد.

هنوز سخنان پروفسور کاملاً تمام نشده بود که ناگهان ضرباتی به درب ورودی نواخته شد... ضرباتی که علامت مشخصهٔ پستچی‌ها و یا مأمورین تلگرافخانه می‌باشد. به‌محض شنیدن صدای در، هر سه از جا پریدیم و به‌طرف هال ورودی دویدیم. امّا در چند قدمی در، پروفسور با اشارهٔ دست ما را به سکوت و توقّف دعوت کرد و سپس خودش به تنهائی جلو رفت و در را گشود. اشتباه نکرده بودم، پسرکی با کلاه و یونیفورم تلگرافخانه، تلگرافی به پروفسور داد. پروفسور رسید تلگراف را امضاء کرد و پس از اینکه نگاهی به بالا و پائین خیابان انداخت، در را محکم بست و مجدّداً همگی به طرف سالن نهارخوری به راه افتادیم... به کنار میز که رسیدیم، تلگراف را باز کرد و با صدای بلندی شروع به خواندن نمود.

«مواظب «دی» (D) باشید... رأس ساعت ۱۲/۴۵ از کاخ کارفاکس بیرون آمده و به سرعت و با حالتی شتابزده به‌طرف جنوب به راه افتاد... به‌نظرم می‌رسد که به سمت محله پیکادلی حرکت کرده و منظورش این است که به آن خانه بیاید»

«مینا»

برای لحظهٔ کوتاهی سکوت کردیم و آنگاه جوناتان هارکر سکوت را شکست و گفت:

...خدا را شکر... چون نه تنها فعلاً خطری همسر عزیزم را تهدید نمی‌کند... بلکه به زودی به دیدار این سگ پدر گرگ صفت نایل خواهیم شد.

پروفسور بلافاصله روکرد به جوناتان و گفت:

ـ قبل از هر چیز... باید توکّل به خدای بزرگ داشته باشیم... چون موقعش که فرا برسد، خداوند بزرگ و باریتعالی به یاریمان خواهند شتافت و خودشان ما را هدایت و رهبری خواهد فرمود... لذا هیچ ترس و واهمه‌ای به خودتان راه ندهید... امّا هنوز زود است که فریاد شادی را سر بدهیم... برای اینکه ما مبارزه‌ای را شروع کرده‌ایم که پیروزی در آن ممکن است به‌قیمت جانمان تمام بشود.

جوناتان در پاسخ با شور و حرارت زایدالوصفی اظهار داشت:

ـ حالا دیگر برای من هیچ چیزی مهم نیست به جز اینکه... شر این هیولای مشئوم و منحوس را از صفحهٔ روزگار پاک کنم... و برای رسیدن به این هدف... حاضرم از همه چیزم بگذرم و حتی اگر لازم باشد... روحم را نیز به شیطان خواهم فروخت.

پروفسور در جواب گفت:

ـ اوه پسرم... ساکت باش و دهانت را آب بکش... این سخنان کفرآمیز را فراموش کن... خداوند بزرگ و متعال به ما انسانها روح نداده که با آن سودا کنیم... آن هم با شیطان... موجود خبیث و ملعونی که بوئی از مردی و جوانمردی نبرده و هدفی به جز وسوسه، اغوا و گمراه نمودن بندگان مؤمن و موحّد ندارد، برای همین هم هست که برای همیشه از درگاه خداوند متعال رانده شد و تا ابدالدهر هم مطرود و آواره باقی خواهد ماند... تو هر سودائی که می‌خواهی بکنی با خدای

عزّ و جلّ بکن... خداوند یکتائی که علاوه بر داشتن صفات بی‌شمار، مظهر لطف و مهربانی و سمبل عدل و داد است، خداوند بزرگ و مهربانی که بیش از تو، تو را می‌شناسد و از غم و اندوهت آگاه است و به خصوص... خیلی بیشتر از تو می‌داند که تا چه حدّ نسبت به همسرت وفادار هستی... و با شناختی که من از ایمان مادام مینا دارم، مطمئنم اگر این سخنان کفرآمیز به گوشش برسد، درد و رنج و آلام درونی‌اش صد چندان بیشتر خواهد شد. نه نه... زبانت را گاز بگیر و دیگر هرگز چنین سخنانی را بر زبانت جاری مکن... نترس و به خودت اطمینان داشته باش... البته منظورم تنها تو نیستی... بلکه هیچ کدام‌مان نباید کمترین ترس و وحشتی به خودمان راه بدهیم... چون همانطور که قبلاً هم گفته‌ام، ما برگزیدگانی هستیم که از سوی پروردگار قادر و توانا، برای این مبارزهٔ مقدس برگزیده و به این افتخار بزرگ نائل شده‌ایم و امروز روزی است که با لطف و مرحمت الهی از این مبارزهٔ مقدس سربلند بیرون خواهیم آمد و پیروزی را در آغوش خواهیم کشید... دیگر چیزی به انتهای کار باقی نمانده... چون حالا دیگر «و مپایر خون آشام» به حدّی ضعیف و ناتوان شده که تفاوت چندانی با آدمهای عادی و معمولی ندارد و تا زمانی که خورشید عالمتاب نورافشانی می‌کند به همین حالت باقی خواهد ماند... از ضعف و ناتوانی کنت دراکولا همین بس که الآن بیست دقیقه از ساعت یک بعد از ظهر گذشته ولی هنوز به اینجا نرسیده... موجودی که اگر قدرت داشت، می‌توانست در یک لحظه خودش را به اینجا برساند... ولی به هر حال... بهتر است دعا کنیم که لرد گدالمینگ و کوئینسی مورس زودتر از کنت دراکولا برسند.

دقیقاً نیم ساعت پس از اینکه تلگراف مینا هارکر را دریافت کردیم، دوباره ضربه‌ای به در نواخته شد... امّا این‌بار تک ضربه‌ای محکم و پر سر و صدا... از آن ضرباتی که معمولاً آقایان بـه در مـی‌کوبند... امّـا به‌هرحال... با شنیدن این ضربه قلبم هرّی ریخت پائین و با نگاهی به پروفسور، متوجه شدم که حال و احوال او نیز دست کمی از من ندارد. نگاهی به هم انداختیم و سپس درحالی‌که تکه‌ای از خمیر مقدس بـه دست چپ و صلیب‌هایمان را نیز به دست راستمان گرفته بـودیم، بـه طرف هال ورودی رهسپار شدیم... این‌بار هم پروفسور جلو رفت و در راباز نمود. من و جوناتان در یک قدمی پروفسور ایستادیم تا چنانچه سر و کلهٔ کنت دراکولا پیدا شد بدون معطلی با صلیب‌هایمان به‌طرفش حمله ببریم، امّا با نگاهی از لای در، موجی از شادی و نشاط سـر تـا پایمان را فـرا گـرفت... چـون بـه‌جای قـیافهٔ مـنحوس و کـریه‌المـنظر «ومپایرخون آشام» با چهره‌های مسرور و مشـعوف لرد گـدالمـینگ و کوئینسی‌موریس مواجه شدیم... لحظاتی بعد هر دو وارد شدند و پس از اینکه در را محکم بستیم و به‌طرف سالن نهارخوری به راه افتادیم، لرد گدالمینگ با لحن و حالت فاتحانه‌ای گفت:

ـ خیالتان راحت باشد، هر دو منزل را به راحتی پیدا کردیم که در هر کدام شش جعبه چوبی بود و کلیهٔ جعبه‌ها را مثل بقیه جعبه‌ها از بین بردیم.

پروفسور با تعجب زیادی گفت:

ـ از بین بردید؟

ـ نه که واقعاً از بین برده باشیم... منظورم این است که جـعبه‌ها را خنثی کردیم که طبیعتاً برای کنت دراکولا، جنبهٔ از بین رفتن را خواهد

داشت.

سپس لحظاتی به سکوت گذشت و سرانجام کوئینسی موریس سکوت را شکست و گفت:

ـ حالا دیگه کاری نداریم جز اینکه همین جا بشینیم و منتظر بمونیم... امّا به‌هر حال... اگر تا ساعت پنج بعد از ظهر پیداش نشه چاره‌ای نداریم جز اینکه برگردیم... واسه اینکه این بی‌پدر و مادر همچین تا هوا تاریک می‌شه اشتهاش گل می‌کنه و چون خیلی هم خوش خوراک تشریف دارن می‌ترسم دوباره بره سراغ خانم هارکر.

امّا پروفسور درحالی‌که به دفترچه یادداشتش نگاه می‌کرد در پاسخ گفت:

ـ نه... فکر نمی‌کنم... به‌عقیدهٔ من... امشب به‌خصوص، گرسنگی خواهد کشید... ضمن اینکه الآن هم در راه است و طولی نمی‌کشد که سر و کلّه‌اش پیدا خواهد شد... بر طبق تلگراف مادام مینا، کنت دراکولا پس از خروج از کاخ کارفاکْس، به سمت جنوب راه افتاده... یعنی اینکه به‌طرف رود تایمز رفته تا با عبور از رود خودش را به اینجا برساند... امّا فقط هنگامی می‌تواند از رود عبور کند که جزر و مدّ پایان یافته و آب رودخانه تقریباً ساکن باشد... امّا با توجه به اینکه این حالت فقط در حوالی ساعت یک بعد از ظهر به‌وجود می‌آید، رفتن کنت به سمت جنوب سؤال برانگیز است... چون مطمئناً دلیل خاصی داشته که پس از خروج از کاخ، به‌طرف جنوب به راه افتاده... لذا اوّل باید بفهمیم این دلیل چه بوده و یا چه عاملی باعث شده که به این سمت حرکت کند... تا آنجا که شواهد و قرائن نشان می‌دهد... او هنوز هیچ اطلاعی از نقشه‌ها و برنامه‌های ما ندارد... منتهی... کاملاً مطمَئن شده و می‌داندکه

برعلیه او بسیج شده‌ایم. لذا من شخصاً معتقدم که... او پس از خروج از کاخ کارفاکس، ناگهان تصمیم می‌گیرد به یکی دیگر از منازلش سر بزند و سپس بیاید به اینجا... حال اگر به نقشهٔ شهر لندن مراجعه کنید، خواهید دید که محلهٔ «مایل اند» در مناطق جنوبی کاخ کارفاکس واقع شده، در این صورت تردیدی نیست که در مرحلهٔ نخست به منزل محلهٔ «مایل اند» رفته، والاّ با توجه به زمانی که کاخ کارفاکس را ترک کرده، باید مدتها قبل به اینجا می‌رسید... لذا دوستان من، به شماها اطمینان می‌دهم که حالا دیگر در آستانهٔ مرحله حساس و نهائی مبارزه هستیم و هر آن امکان دارد سر و کلهٔ حریف پیدا شود... لذا صلاح در این است که از هم اکنون خودمان را برای حملهٔ نهائی آماده کنیم تا در صورت برخورد و مقابله، هیچ شانسی را از دست ندهیم، نه نه... سؤال کردن و حرف زدن بس است... دیگر هیچ زمانی برای بحث و گفتگو باقی نمانده... و به جای آن بهتر است به بازدید و بررسی سلاح‌هایتان بپردازید... آماده باشید.

و به دنبال آن دستش را ناگهان بالا برد و همه را به سکوت دعوت کرد... چون در همین لحظه بود که صدای چرخش کلید در ورودی به گوشمان خورد.

واقعاً بنازم به خویشتن‌داری و اعتماد به نفس کوئینسی موریس که به راستی تا حالا کسی را ندیده‌ام که در لحظاتی بحرانی و حساس مثل او خونسرد و مسلّط باشد و در عین حال مغزش هم با سرعت بی‌نظیری کار کند. در طول مدتی که من و آرتور و کوئینسی سرباز بودیم و در جبهه‌های جنگ می‌جنگیدیم، همیشه کوئینسی بود که حتی در وخیم‌ترین شرائط، در بحرانی‌ترین موقعیتها و در

خطرناک‌ترین لحظات نه تنها هرگز و هرگز خودش را نمی‌باخت، بلکه بلافاصله با اعتماد بنفس و جرأت و شهامت واقعاً بی‌نظیری، ابتکار عمل را به دست می‌گرفت و در ظرف مدتی که از چند ثانیه تجاوز نمی‌کرد طرح‌ها و نقشه‌هائی را به مورد اجرا می‌گذاشت که بدون اغراق، حتی یک بار هم نتیجهٔ معکوس نداد و همواره با موفقیت همراه بود، به همین دلیل هم همیشه من و آرتور، مطیع فرامینش بودیم و هر دستوری که می‌داد بلادرنگ و بدون چون و چرا انجام می‌دادیم... چون واقعاً از استعداد استثنائی و خارق‌العاده‌ای برخوردار بود که گوئی فقط به فقط در لحظات فوق‌العاده حساس و خطرناک و شرائط فوق‌العاده بحرانی گل می‌کند و یا به قول ادبا... بمنصهٔ ظهور می‌رسد، توانائی و استعدادی که آن روز هم به صورت یک غریزهٔ فطری ناگهان ظهور کرد و خودش را نشان داد. یعنی به محض اینکه صدای چرخاندن کلیه درب ورودی بلند شد، نگاه سریعی به اطراف اطاق انداخت و سپس صرفاً با اشارهٔ دست و بدون اینکه کلامی از دهانش خارج بشود، هر یک از ما چهار نفر را در موقعیتهای فوق‌العاده مناسبی قرار داد... من و پروفسور وان هلسینگ و جوناتان هارکر در پشت و در طرفین درب ورودی اطاق پنهان شدیم. پروفسور دقیقاً مقابل در ایستاد، طبیعتاً وقتی که کنت دراکولا وارد اطاق می‌شد بلافاصله چشمش به پروفسور می‌افتاد و بلادرنگ به او حمله می‌برد. غافل از اینکه من و جوناتان در این طرف و آن طرف در ایستاده و کمین کرده‌ایم تا قبل از اینکه دستش به پروفسور برسد، از پشت به او حمله کنیم. آرتور و کوئینسی هم در زیر پرده و در دو طرف پنجره موضوع گرفتند تا به محض اینکه من و جوناتان به او حمله کردیم آنها نیز به کمکمان بشتابند و ضمناً

درصورتی‌که کنت خواست از پنجره به بیرون بپرد از فرارش جلوگیری کنند... سپس نفس‌هایمان را در سینه حبس کردیم و منتظر ماندیم. حالا دیگر چنان سکوتی برقرار شده بود که به‌قول برو بچه‌های باشگاه بیلیارد، اگر پشه‌ای هم نفس می‌کشید، صدای نفس‌هایش را می‌شنیدیم!!!؟... لحظاتی بعد، صدای قدمهائی از سمت هال ورودی به گوشمان رسید که خیلی آرام و آهسته و در عین حال با احتیاط کامل برداشته می‌شد. از نحوهٔ راه‌رفتن کنت معلوم بود که یک چیزهائی پیش خودش حدس زده و لذا به‌خاطر اینکه مبادا با اتفاق غیرمنتظره‌ای روبرو بشود، با آمادگی قبلی به این منزل آمده.

کماکان نفس در سینه‌هایمان حبس بود و از شدّت هیجان به خود می‌لرزیدیم که ناگهان در اطاق باز شد و کنت دراکولا با یک جهش بلند و فوق‌العاده سریع به داخل اطاق پرید. جهشی آنچنان سریع و ناگهانی که ما سه نفر حتی وقت نکردیم تکانی به خودمان بدهیم... چه برسد به اینکه به او حمله‌ور بشویم... شکل و حالت کنت دراکولا به‌حدّی مخوف و غیرانسانی بود که بیش از هر چیز... یوزپلنگ (پَنْتِرْ) (PANTHER) فوق‌العاده وحشی و درنده خوئی را تداعی می‌کرد... و اتفاقاً همین شکل و حالت مخوف و مرگبارش بود که ما سه نفر را شدیداً تکان داد و به خود آورد... اولین کسی که دل به دریا زد و خودش را نشان داد جوناتان هارکر بود که بلافاصله از پشت در بیرون آمد و با چشمانی که تهور و شجاعت در آنها موج می‌زد به کنت دراکولا خیره شد... به‌محض اینکه چشمان سرخ رنگ و مهیب کنت دراکولا به ما سه نفر افتاد، زهرخند مخوفی بر لبهایش نقش بست و همزمان دندانهای نیش بلندی که به‌نظر من از سوزن هم تیزتر بود، در دو گوشهٔ

دهانش نمایان شد. امّا ناگهان زهرخند موحش و رعب‌آورش محو گردید و سپس با ژست و حالتی متکبّرانه و نگاهی که کینه و نفرت از آن می‌بارید به ما خیره شد... در اینجا بود که دیگر معطل نکردیم و سه نفری به او حمله بردیم... امّا بدبختانه از آنجائی‌که در مورد چند و چون جنگ تن‌به‌تن با کنت دراکولا قبلاً با هم صلاح و مشورت نکرده بودیم، حملاتمان کاملاً جنبهٔ فردی داشت و فاقد هماهنگیهای لازم بود... مثلاً... از قبل باید... تصمیم می‌گرفتیم که وقتی با او گلاویز شدیم... من مثلاً... لنگش را بگیرم... جوناتان دست‌هایش را بگیرد و پروفسور هم به نقاط حساسش ضربه بزند... امّا حالا با اینکه او را از همه طرف محاصره کرده بودیم، نمی‌دانستیم چه بکنیم و چطور به او ضربه بزنیم... ضمن اینکه... هنوز نمی‌دانستیم که آیا کنت دراکولا مثل ما مردهای عادی و معمولی، نقاط حساس دارد یا خیر!!!؟... چون پروفسور در خلال صحبت‌هایش، هیچ اشاره‌ای به این موضوع نکرده بود... حالا یا فراموشش شده بود... یا اینکه در گزارشات پروفسور آرمینیوس، اشاره‌ای به این موضوع نشده بود... امّا به‌هرحال... با تمام قدرت به‌جان کنت دراکولا افتاده بودیم... البته، علاوه بر سلاح‌های به‌خصوصی که پروفسور در اختیارمان گذاشته بود، خودمان هم سلاح‌های سردی از قبیل دشنه و قمه به‌همراه داشتیم... امّا من شخصاً مطمئن نبودم که این سلاح‌ها صدمه‌ای به کنت دراکولا بزنند. ظاهراً جوناتان هم در همین فکر بود و برای اینکه از این مورد اطمینان حاصل کند، دشنهٔ بزرگ و بدهیبتی از پَرِ کمرش بیرون کشید و متعاقباً با یک حملهٔ ناگهانی و برق‌آسا به کنت دراکولا حمله برد و ضربه‌ای به او زد... ضربه‌ای فوق‌العاده محکم و کاری که به راستی هر کس جای کنت

دراکولا بود، با همین ضربه از پا در می‌آمد. اما این یوزپلنگ وحشی و حرامزاده به‌حدّی حواسش جمع بود و به‌حدّی سرعت عمل داشت که درست سر بزنگاه با یک جهش سریع خودش را به‌عقب کشید و در نتیجه، به‌جای اینکه دشنهٔ جوناتان به قلبش فرو برود و قلبش را بشکافد، فقط جلوی کتش را پاره کرد و به‌دنبال آن، چند دسته اسکناس و تعداد زیادی سکه‌های طلا از شکاف کت بیرون ریخت. حالا دیگر خشم و غضب کنت دراکولا به اوج خود رسیده و قیافه‌اش واقعاً مهیب و جهنّمی شده بود... چشمان سرخ رنگ و مخوفش دقیقاً حالت دو کاسه خون جوشان را داشت که در عین حال با درخشش فوق‌العاده دولناکی می‌درخشید... برای یک لحظه نگران جوناتان مارکر شدم... غافل از اینکه او زده به سیم آخر و تمام فکر و ذکرش در این است که... کنت دراکولا را از بین ببرد... زیرا دشنه مرگبارش را محکم به دست گرفت تا مجدداً به کنت حمله کند... در اینجا بود که تحت تأثیر یک احساس ناگهانی (ایمپالئی) (IMPULES) بی‌اختیار صلیبم را به دست گرفتم و جلو رفتم... به محض اینکه نگاه کنت دراکولا به صلیب افتاد، نعرهٔ مخوفی از گلویش خارج شد و سپس در حالی که سعی می‌کرد سر و کلّه‌اش را با دست‌هایش بپوشاند، خود را به عقب کشید. در همین موقع متوجه شدم که بقیهٔ دوستانم نیز به تأسی از من، صلیب‌هایشان را به دست گرفته و با قدم‌هائی آهسته به او نزدیک می‌شوند... به نظر من، محال است کسی بتواند حالتی که بر قیافهٔ منحوس و مشئوم کنت دراکولا نقش بسته بود، با استفاده از حرف و کلام شرح بدهد و توصیف کند... فقط می‌توانم بگویم... تحت تأثیر کینه و نفرتی زایدالوصف و خشم و غضبی که به طرز وحشی در چشمانش موج

می‌زد. چهرهٔ منحوسش چنان مسخ شده بود که اگر گزافه گوئی نکرده باشم، منظره‌ای از جهنم بسوزانده در ذهن بیننده تداعی می‌کرد... صورت مات و بدرنگش که گوئی با لایه‌ای از موم بی‌رنگ پوشانیده شده، تحت تأثیر چشمان برافروخته‌ای که شراره‌هائی از خشم و غضب از آنها به بیرون می‌جهید، به‌طرز ترسناک و دلهره انگیزی زردرنگ به‌نظر می‌رسید... شکل و شمایلی که بدون شک و تردید... حتی شجاعترین و قویدل‌ترین مردها را نیز مرعوب و برجای خود میخکوب می‌کرد... از همه مخوف‌تر، جای بریدگی عمیقی در روی پیشانیش بود که به‌نظر می‌رسید به‌طور وحشتناکی دهان بازکرده و به‌ما ریشخند می‌زند... لحظاتی بعد جوناتان هارکر با حالتی که گوئی تصمیمش را گرفته، دشنه‌اش را بالا برد و سپس خیز برداشت تا مجدداً ضربه‌ای به کنت‌دراکولا وارد کند، غافل از اینکه... آن حرامزاده دستش را از قبل خوانده... به‌همین دلیل... همچین تا کمرش را راست کرد که خیز بردارد و حمله کند، کنت دراکولا با جهشی برق آسا و به رابیتی غیرانسانی به‌طرف جوناتان حمله‌ور شد و بعد نیلهٔ آن با پنجهٔ راستش چنان محکم به او کوبید که مثل پر کاهی از جا کنده و به گوشهٔ اطاق پرتاب شد. سپس درحالی‌که هنوز خم بود، مقداری از اسکناسها و سکه‌های طلا را جمع کرد و آنگاه مثل تیری که از چلهٔ کمان خارج شده باشد، مجدداً با جهشی بلند و فوق‌العاده سریع خودش را به سمت پنجره پرتاب کرد... شیشهٔ پنجره با صدای مهیبی شکست و کنت دراکولا همراه با صدها خرده شیشهٔ کوچک و بزرگ به محیط خلوت بیرون جاضیرم قسم بخورم که تمام ماجرا... یعنی از لحظهٔ حملهٔ کنت به جوناتان تا لحظهٔ پریدن از پنجره... حتی ثانیه بیشتر طول نکشید و به‌حدی سریع به‌وقوع پیوست

که تا آمدیم به خود بجنبیم، مرغ از قفس پریده بود و فقط صدای جرینگ و جرینگ تعدادی از سکه‌های طلا به گوشمان رسید که پس از پریدن کنت، روی محوطهٔ سنگفرش زیر پنجره افتادند.

بلافاصله به‌طرف پنجره دویده و در کمال تعجب مشاهده کردیم که کنت بدون اینکه کمترین و کوچک‌ترین آسیبی دیده باشد، سُرو سرو گنده از جایش بلند شد و به‌طرف دیگر حیاط خلوت دوید و درب اصطبل را باز کرد، امّا قبل از اینکه داخل اصطبل بشود سرش را بلند کرد و درحالی‌که لبخند فاتحانه‌ای به لبانش نقش بسته بود، هر پنج نفرمان را مورد خطاب قرار داد و گفت:

ـ لابد فکر کرده بودید که می‌توانید مرا به دام بیاندازید؟... چه خیال خامی... گوسفندهای کلّه پوک... شماها خیلی ضعیف‌تر و حقیرتر از آن هستید که بتوانید با شخصیت والامقام و قدرتمندی مثل من در بیافتید... حالا نشانتان خواهم داد... بلائی به سرتان خواهم آورد که مرغان هوا به حالتان گریه بکنند... فکر کردید که با از بین بردن جعبه‌های چوبی، دیگر جائی نخواهم داشت که به آنجا پناه ببرم و استراحت کنم؟... ارواح باباهایتان کور خوانده‌اید... خیلی هم کور خوانده‌اید... چون هنوز هم به اندازهٔ کافی خوابگاه‌های امن و مطمئن و دست نخورده دارم. امّا وای به حال شماها... چون حالا دیگر نوبت من است و خواهید دید که چه انتقامی از شماها خواهم گرفت... البته هیچ عجله‌ای ندارم... چون تا قرنهای متمادی زنده خواهم ماند و آن قدر وقت دارم که سر فرصت و با صبر و حوصله، تمام نقشه‌هایم را پیاده کنم... آن دختر جوانی که همگی عاشقش بودید و این خانم جوانی که حالا چشم و چراغ محفلتان محسوب می‌شود، هر دو در اختیار و تحت

فرمان من هستند... لذا مطمئن باشید که توسط همین دو خانم، به زودی در مقابلم سر تعظیم فرود خواهید آورد و جزو نوچه‌هایم خواهید شد... درست شبیه شغالهائی رام و دست آموز که هر وقت اداره کنم به پابوسم خواهید آمد و مرا با خونتان تغذیه خواهید کرد. منتظر چنین روزی باشید... چون... خیلی زود فرا خواهد رسید.

کنت در پایان سخنانش با حالت واقعاً کریهی به‌ما دهن کجی کرد و سپس داخل اصطبل شد و در را از پشت بست از صدای برخورد قطعاتی فلزی، فهمیدیم که در را از داخل قفل کرده. متعاقباً، صدای باز و بسته شدن در دیگری را شنیدیم که ظاهراً در انتهای اصطبل قرار داشت.

با توجه به اینکه در اصطبل از داخل قفل شده بود، دیگر نمی‌توانستیم به تعقیب کنت بپردازیم، لذا چاره‌ای نداشتیم جز اینکه دوباره فکرهایمان را روی هم بریزیم و نقشهٔ جدیدی طرح کنیم.

پروفسور وان هلسینگ، اولین نفری بود که سکوت را شکست و گفت:

ـ دوستان من... اصلاً ناراحت نباشید و یأس و نومیدی هم به خودتان راه ندهید... چرا که... چیزهای زیادی دستگیرمان شد... خطابهٔ شیوا و غرّای کنت دراکولا، علی‌رغم ظاهری تهدیدآمیز و دلهره‌آمیز... چیزی جز یک نمایش مبتذل نبود که به‌نحو ناشیانه‌ای هم اجرا شد... چون... از محتوای کلامش کاملاً معلوم بود که... از ما می‌ترسد و شدیداً به وحشت افتاده... و بر خلاف آنچه که ادّعا می‌کرد... از لحاظ زمان، شدیداً در مضیقه است و مهمتر از همه... نحوهٔ سخن گفتنش به‌وضوح حکایت از آن داشت که... برای اولین‌بار در زندگیش... احساس می‌کند که موجودیش قویاً به‌مخاطره افتاده. او

خیلی سعی داشت که خودش را خونسرد و بی‌خیال جلوه بدهد، امّا لحن و کلام و به‌خصوص... تُن صدایش به او خیانت کرد و چهرهٔ واقعیش را نمایان نمود... چهره‌ای که ترس در آن موج می‌زد و وحشت شدیدی بر آن سایه افکنده بود... مطمئن باشید که گوشهای من هرگز اشتباه نمی‌کند و تا به حال هم هرگز سابقه نداشته مرا گول بزنند... والاّ چه دلیلی داشت که مقداری از اسکناسها و تعدادی از سکّه‌ها را بردارد و فرار کند... امّا من حالا کاری می‌کنم که اگر دوباره به این منزل برگشت، هیچ چیز قابل استفاده‌ای گیرش نیاید و از بازگشتش پشیمان بشود.

پروفسور به‌دنبال این سخنان، بقیه پولها و سکه‌ها را جمع کرد و در جیبهای کتش گذاشت و سپس تمام اسناد و مدارک و به‌طور کلی هرچه که روی میز نهارخوری بود به داخل شومینه انداخت و با استفاده از یک کبریت آتش زد.

لرد گدالمینگ و کوئینسی موریس به حیاط خلوت رفتند و جوناتان هارکو هم برای اینکه به آنها ملحق بشود، خودش را از پنجره آویزان کرد و به آرامی به پائین پرید و سپس سه نفری با شانه‌هایشان محکم به در کوبیدند. در مرتبهٔ اوّل نتیجه‌ای حاصل نشد، لیکن در سومین حمله بود که قفل بزرگ در دیگر طاقت نیاورد و با سر و صدای زیادی از جا کنده شد. امّا همان طور که انتظار می‌رفت، اثری از کنت دراکولا نبود. من و پروفسور هم به باغچهٔ پشت منزل رفتیم، امّا در آنجا هم هیچ ردّپائی از کنت دراکولا وجود نداشت و اساساً به‌نظر نمی‌رسید کسی از این محوطه عبور کرده باشد. [illegible]

حالا دیگر موقعی بود که می‌بایست برمی‌گشتیم... چون حداکثر تا

یک ساعت دیگر خورشید غروب می‌کرد ضمن اینکه... دیگر واقعاً کاری نبود که بخواهیم و یا بتوانیم انجام بدهیم، لذا وقتی که مجدّداً دور هم جمع شدیم، همگی گفته‌های پروفسور را تأئید کردیم که گفت:

ـ ما هر کاری که می‌توانستیم انجام بدهیم، انجام دادیم و حالا موقعش رسیده که به خانه برگردیم و به مادام مینای عزیز ملحق بشویم و از ایشان مراقبت بکنیم. امّا همان طور که گفتیم ما به‌هیچ‌وجه نباید ناراحت و ناامید باشیم. حرفهای کنت دراکولا را باور نکنید... چونکه فقط یک جعبه باقی‌مانده و ما باید هر طور شده این جعبه را پیدا کنیم و آن را نیز مثل بقیه از بین ببریم... با خنثی‌شدن این جعبه، قسمت اعظم مأموریتمان پایان خواهد یافت و آن وقت است که می‌توانیم این هیولا را به راحتی به دام بیاندازیم.

از لحن و کلام پروفسور کاملاً معلوم بود منظورش این است که تا آنجا که می‌تواند به جوناتان هارکر قوّت قلب بدهد و آرامش ببخشد امّا حال و احوال جوناتان به‌حدّی خراب بود که با این حرفها درست نمی‌شد... طفلکی بدجوری نگران همسرش بود.

لحظاتی بعد به راه افتادیم و با قلبهائی اندوهگین به‌منزل بازگشتیم. خانم هارکر با ظاهری شاد و سرحال منتظرمان بود، امّا به‌محض مشاهده چهره‌های غمگین و اندوهناک ما پنج نفر، رنگش پرید و مثل گچ سفید شد و به‌دنبال آن چشمانش را بست و برای یکی دو ثانیه به‌همین حالت باقی ماند،... گوئی در قلبش به دعا کردن مشغول شده. سپس چشمانش را باز کرد و درحالی‌که سعی داشت خودش را شاد و مسرور نشان بدهد، اظهار داشت:

ـ نمی‌داند چقدر خوشحالم که همگی با هم بازگشتید و دوباره

چشمم به‌جمال شوهر عزیزم روشن شد... جوناتان... عزیزم... لطفاً بخند و خوشحال باش... به تو قول می‌دهم که این دوران سخت و مرارت‌بار به‌پایان خواهد رسید... مطمئن باش که خداوند بزرگ و مهربان لحظه‌ای ما را تنها نخواهند گذاشت و در همه حال از ما حمایت خواهند فرمود.

امّا اضطراب و نگرانی جوناتان هارکر به‌حدّی زیاد بود که حتی سخنان دلگرم کنندهٔ همسرش هم تأثیری در حال و روزش نداشت و کماکان در مردابی از ترس و وحشت و نگرانی دست و پا می‌زد.

مراسم شام به‌صورت باری به‌هر جهت برگزار شد... گو اینکه من شخصاً فکر می‌کنم در بهبود حال و احوالمان تا حدودی مؤثّر بود. چون از بعد از صرف صبحانه تا حالا چیزی نخورده بودیم و تا آنجا که من اطلاع دارم... هیچ چیزی مثل غذائی مشهّی و مقوّی به یک آدم گرسنه قوّت قلب نمی‌دهد و خوشحالش نمی‌کند و حتی اگر غمگین و اندوهناک هم باشد به‌محض دیدن میز غذائی پُر از غذاهای رنگین و خوشمزه، غم و اندوهش به‌میزان فاحشی کاهش خواهد یافت.

شام به‌پایان رسید و سپس پروفسور وان هلسینگ، خانم هارکر را مورد خطاب قرار داد و به نقل ماجرا پرداخت. مینا هارکر درحالی‌که مستقیماً به دهان پروفسور چشم دوخته بود با دقت هرچه تمامتر به حرف‌هایش گوش می‌داد. البته گه‌گاه از شدت ترس و وحشت، رنگش می‌پرید و لبهایش را گاز می‌گرفت و گه‌گاه هم صورت زیبا و معصومش از شدت هیجان گلگون می‌شد که طراوت و شادابی فوق‌العاده‌ای به چهره‌اش می‌بخشید. امّا هنگامی‌که پروفسور ماجرای حملهٔ جوناتان را به کنت دراکولا شرح داد، دست شوهرش را گرفت و با نگاهی حاکی از

غرور و ستایش که در عین حال، عشق و علاقهٔ زایدالوصفی از آن می‌بارید، به جوناتان خیره شد.

سرانجام سخنان پروفسور به‌پایان رسید و برای لحظاتی سکوت برقرار گردید، امّا در همین موقع، مینا هارکر ناگهان از جایش برخاست و ایستاد و با چهره‌ای مصمّم به ما خیره شد و سپس با لحن و کلام شیرین و مطبوعی که از قلبی فوق‌العاده رئوف و مهربان برمی‌خاست و به راستی بمانند ترانه‌ای دلنشین گوش‌هایمان را نوازش می‌داد، شروع به سخن کرد و گفت:

ـ جوناتان... جوناتان عزیزم... و شما دوستان عزیز و بزرگوارم... خواهش می‌کنم به حرف‌هایم خوب گوش بدهید... چون می‌خواهم موضوع مهمّی را با شما در میان بگذارم... موضوعی که از شما می‌خواهم خوب به‌خاطر بسپارید و در تمام مدتی که به‌مبارزه مشغول هستید هرگز فراموشش نکنید... من می‌دانم که... شما مبارزهٔ فوق‌العاده مهمّ و مقدّسی را آغاز کرده‌اید و هدفتان هم این است که شرّ این موجود اهریمنی را برای همیشه از روی زمین پاک کنید... ولی امکان دارد در طول مبارزه با چهره‌هائی برخورد کنید که علی‌رغم برخورداری از ظاهری عادی و معمولی و حتی مقبول و دوست داشتنی، چاره‌ای نخواهید داشت جز اینکه آنها را نیز معدوم کنید... چون کسانی هستند که قبلاً مورد حملهٔ کنت دراکولا قرار گرفته و در حقیقت نوچه‌های این موجود اهریمنی محسوب می‌شوند... دراین‌صورت... همانطور که گفتم... چاره‌ای ندارید جز اینکه آنها را نیز از بین ببرید و نابود کنید... چراکه نه تنها مردمان بی‌گناه بی‌شماری را از خطری جدّی و فوق‌العاده مهیب نجات می‌دهید، بلکه... روح قربانیان کنت دراکولا را نیز از نفرین

ابدی نجات خواهید داد... منظورم این است که... در حقیقت در حق این آدمهای بدبخت، لطف می‌کنید. دقیقاً همان کاری که در مورد لوسی خدابیامرز کردید و با از بین بردن لوسی دروغین و شیطانی، روح لوسی نازنین از اسارت شیطان و نفرین ابدی رهائی یافت و متعاقباً همراه با فرشتگان در آسمانها به پرواز مشغول شد و من مطمئنم که همین الآن هم روحش در اینجا حاضر است و با لبخندی حاکی از سپاس و قدردانی به ناجی‌هایش نگاه می‌کند... من حالا یکی از قربانیان کنت دراکولا محسوب می‌شوم... لذا استدعا دارم به من هم با نگاهی از دلسوزی و ترحّم نگاه کنید، البته می‌دانم که علاوه بر شوهر محبوبم، بقیهٔ شماها هم مرا خیلی دوست دارید و همواره از لطف و محبّتتان برخوردار بوده و برخوردار هستم. امّا تمنا دارم... اجازه ندهید که ترحم و دلسوزی مانع کارتان بشود و هر وقت که لازم شد همان لطف و محبّتی که در مورد لوسی ناکام و روانشاد مبذول داشتید، در حق من هم مبذول بفرمائید... چون اگر تحت‌تأثیر احساسات فردی نظیر عشق و علاقه، این لطف و محبت را از من دریغ بکنید، هرگز از نفرین ابدی رهائی نخواهم یافت و این داغ ننگ هم، هرگز از روی پیشانیم پاک نخواهد شد.

در طول مدتی که مینا هارکر صحبت می‌کرد، من بی‌اختیار به شوهرش خیره شده بودم... رنگ و حالت صورت جوناتان، دم به دم تیره‌تر و گرفته‌تر می‌شد. طوری‌که گوئی، تمام وجودش تحت‌تأثیر هیجانات روحی و غلیانات احساسی شدید، از درون تحت فشار قرار گرفته و منقبض شده، انقباضی که همراه با سخنان مینا هارکر، لحظه‌به لحظه شدیدتر می‌شد. سرانجام به‌صورتی کاملاً غریزی، دست

همسرش را گرفت و بدون اینکه متوجه باشد چنان محکم فشار داد که تمام بند انگشتانش سفید شد. امّا مینا هارکر علی‌رغم اینکه درد شدیدی را احساس می‌کرد، خم به ابرویش نیاورد و فقط با نگاهی که عشق و علاقه در آن موج می‌زد، به شوهرش می‌نگریست. ولی به‌محض اینکه سخنانش تمام شد، جوناتان از جایش بلند شد و پس از اینکه دستش را از دست مینا بیرون کشید، با شور و حرارت زایدالوصفی اظهار داشت:

ـ فقط خدا کند که دوباره دستم به این پست فطرت نامرد برسد، برای اینکه این‌بار دیگر به او امان نخواهم داد و برای همیشه به موجودیت این عفریت اهریمنی خاتمه خواهم داد و حتی اگر لازم باشد... خودم شخصاً... روحش را به اعماق جهنم خواهم برد.

مینا هارکر بلافاصله پرید وسط و با لحن و حالت شماتت‌آمیزی گفت:

ـ ساکت باش جوناتان... «روحش را به اعماق جهنم خواهم برد» یعنی چه؟... به‌جای گفتن این حرفهای ناشایست و کفرآمیز، از عقلت کمک بگیر و فکر کن... من این حرفها را فی‌البداهه نزدم... بلکه این موضوع از مدتها قبل به فکرم خطور کرده و مرتباً روی آن فکر کرده‌ام... و حالا به این نتیجه رسیده‌ام که پیش از هر چیز... به دلسوزی و ترحّم احتیاج دارم... چون تنها با دلسوزی و ترحم است که می‌توانم از نفرین ابدی رهائی یابم و مثل لوسی خدابیامرز، روحم رستگار بشود... ولی تو حالا با این کلمات و جملات کفرآمیز، طوری حرف زدی که می‌ترسم... وقتی که لحظهٔ موعود فرا برسد، لطف و محبتت را از من دریغ بکنی. جوناتان عزیزم، شوهر محبوبم... خدا می‌داند که اگر راه

دیگری برای نجات و رستگاریم وجود داشت... هرگز این موضوع را مطرح نمی‌کردم و هرگز و هرگز... حرفی نمی‌زدم که باعث ناراحتی و تکدّر خاطرت بشود... امّا خودت می‌دانی که اگر گفته‌های کنت دراکولا صحت داشته باشد... هیچ راه دیگری برای نجات و رستگاریم وجود نخواهد داشت... اوه خدای من... خدای بزرگ و مهربان من... خودت به شوهرم رحم کن و نگذار بیش از این رنج بکشد... او در زندگیش هیچ خطائی را مرتکب نشده و آزارش حتی به مورچه هم نرسیده... خودت کمکش کن و هر طور که خودت صلاح می‌دانی بر رنج و عذابی که می‌کشد، خاتمه بده.

سخنان استغاثه‌آمیز مینا هارکر که از چشمه جوشانی از عشق و علاقه سرچشمه می‌گرفت به‌حدّی تأثرآور و غم‌انگیز بود که در پایان سخنانش، اشک از چشمان هر پنج نفرمان سرازیر شد و همگی بدون خجالت و رو در بایستی به گریستن مشغول شدیم. البته... خود مینا هارکر با شدّت و حدّت به‌مراتب بیشتری می‌گریست و اشک می‌ریخت. لحظاتی بعد جوناتان دو زانو روی زمین نشست و دست‌هایش را به دور پاهای همسرش حلقه کرد و سپس درحالی‌که صورتش را در دامن لباس مینا پنهان کرده بود، هق‌هق کنان به گریه ادامه داد. در اینجا بود که پروفسور وان هلسینگ، با اشارهٔ سر از ما خواست تا اطاق را ترک کنیم و زن و شوهر جوان را تنها بگذاریم.

قبل از این اینکه مینا و شوهرش شب بخیر بگویند و به اطاقشان بروند، پروفسور به اطاقشان رفت و تمام گوشه و کنار اطاق را به‌منظور جلوگیری از ورود «ومپایر خون آشام» با وسایل و تجهیزات ویژه‌ای مجهّز نمود و سپس به خانم هارکر قول داد که با بودن این تجهیزات

می‌تواند با خیال راحت استراحت کند. البته از حالت چهرهٔ مینا هارکر معلوم بود هنوز کاملاً قانع نشده، امّا با تلاش زیادی می‌خواهد به خودش بقبولاند که گفته‌های پروفسور صحت دارد و او به احتمال خیلی زیاد، خواب راحتی خواهد داشت. پروفسور در پایان، یک زنگ کوچک دستی هم در اختیار زن و شوهر جوان گذاشت تا اگر خبری شد و یا احساس خطر کردند، آن را بلافاصله به صدا در بیاورند تا ما به نجاتشان بشتابیم.

وقتی که مینا هارکر و شوهرش شب بخیر گفتند و به اطاقشان رفتند، من و کوئینسی و لرد گدالمینگ تصمیم گرفتیم ساعات شب را به سه قسمت مساوی تقسیم کنیم و تا لحظه‌ای که خورشید طلوع می‌کند، در مقابل در اطاق هارکرها بنشینیم و کشیک بدهیم. به حکم قرعه، کشیک اوّل به نام کوئینسی افتاد. لرد گدالمینگ دقایقی پیش به اطاقش رفت تا بخوابد، چون کشیک بعدی نوبت اوست و من هم نفر آخر. حالا دیگر کاری نمانده جز اینکه به نوشتن خاطراتم خاتمه بدهم و بخوابم... شب بخیر.

«خاطرات روزانه جوناتان هارکر»

سوم تا چهارم اکتبر، حوالی ساعت دوازده شب ـ دیروز روزی بود که فکر می‌کردم پایان نخواهد داشت... ضمن اینکه پیش خود چنین می‌پنداشتم که مقارن با طلوع صبح و وقتی که از خواب بیدار می‌شوم، همه چیز تغییر کرده و با شرائط کاملاً متفاوتی مواجه خواهم شد... البته تغییراتی خوشحال کننده و مسرّت‌بار و شرائطی مطبوع و شادی‌برانگیز،... امّا چه خیال خامی... قبل از اینکه شب بخیر بگوئیم

و به اطاق‌هایمان برویم، در مورد نحوه و چگونگی اقدامات بعدیمان به شور و مشورت پرداختیم، امّا به‌هر حال... به نتیجه‌ای نرسیدیم. تمام مسائل و اشکالات به تنها جعبه چوبی باقیمانده مربوط می‌شد که به جز کنت دراکولای حرامزاده، هیچ‌کسی از مخفیگاه آن اطلاعی نداشت و تا مادامی که از محلّ و مخفیگاه این جعبه آگاه نمی‌شدیم، نمی‌توانستیم کاری از پیش ببریم... ولی او می‌توانست کماکان به فعالیتهای ننگین و ضد انسانی‌اش ادامه بدهد. موضوعی که فکر و خیالمان را شدیداً مُشوّش کرده بود و هرچه فکر می‌کردیم عقلمان به‌جائی نمی‌رسید... امّا نگرانی من عمدتاً به‌خاطر همسرم مینا بود که لحظه به لحظه بیشتر می‌شد... چون می‌دانستم که چه فشار خردکننده‌ای را تحمل می‌کند و از این می‌ترسیدم که تحمّلش به‌پایان برسد و کاری دست خودش بدهد... البته تمام امیدم به لطف و مرحمت الهی است، چون می‌دانم که خداوند بزرگ و مهربان با لطف و مرحمتی که به همسر فداکار و پاکدامنم دارد، همواره از او حمایت خواهد کرد و هرگز اجازه نخواهد داد که مینای معصوم و محبوب من در چنگال عنصر پلید و شیطان صفتی مثل کنت دراکولا، اسیر باقی بماند و به زودی او را نجات خواهد داد... دقیقاً همین موضوع است که به من قوّت قلب می‌دهد و امیدوارم می‌کند. احساس می‌کنم ما الآن دقیقاً شبیه کشتی بادبانی کوچکی هستیم که در دریای متلاطمی به سمت صخرهٔ هولناک و مهیبی حرکت شناور است... معهذا هیچ ترس و واهمه‌ای نداریم... چون با لنگری از ایمان مجهّز هستیم که با برخورداری از آن، در مقابل شدیدترین و سهمگین‌ترین امواج هم ایستادگی خواهیم کرد... بی‌اختیار سرم را چرخاندم و به مینا

خیره‌شدم... خدا را شکر که خوابیده و در خواب عمیقی فرو رفته... خوشبختانه از حالت صورتش معلوم است که هیچگونه رؤیای وحشتناکی به خوابش نیامده و مزاحم خوابش نشده... راستش از این می‌ترسیدم که با یادآوری ماجرای کنت دراکولای بی‌همه چیز، رویای وحشتناکی در خواب به سراغش بیاید... رؤیاهائی که خودم با آنها آشنائی کامل دارم و می‌دانم تا چه حدّ می‌توانند هولناک و رعب‌آور باشند.

دقایقی بعد، آرامش واقعاً بی‌سابقه‌ای به چهرهٔ همسر محبوبم نقش بست که زیبائی و وجاهتش را دو چندان نمود. درست شبیه بوستانی که بعد از سوز و سرمای ماه مارس و همراه با آغاز اولین باد بهاری، به‌کلی تغییر شکل داده و غرقِ گل و سنبل شده... با اینکه خیلی خیلی خسته هستم، امّا نمی‌دانم چرا خوابم نمی‌آید... ولی به‌هر حال باید هر طور که شده بخوابم... فردا خیلی کار داریم... لذا باید استراحت کنم تا از هر لحاظ آمادگی کامل داشته باشم... چون با خودم عهد کرده‌ام که... از فردا صبح با عزمی راسخ و اراده‌ای آهنین و خلل‌ناپذیر به جستجوی کنت دراکولا بپردازم و تا مادامی که این موجود اهریمنی را با دستهای خودم نابود نکنم... از تعقیب و جستجو دست بر نخواهم داشت و لحظه‌ای هم آرام نخواهم نشست.

ساعاتی بعد ـ در خواب عمیقی فرو رفته بودم که در اثر تکانهای مینا، ناگهان از خواب پریدم. مینا روی تختخواب نشسته و حالتی از بهت و حیرت بر چهره‌اش نقش بسته بود... امّا به‌محض اینکه خواستم حرفی بزنم، دستش را روی دهانم گذاشت و سپس دهانش را به گوشم چسباند و پچ‌پچ کنان اظهار داشت:

ـ هیس... ساکت باش... فکر می‌کنم... یک نفر در راهرو جلوی در اطاقمان ایستاده...

بلافاصله خیلی آرام و بی‌سر و صدا از تختخواب پائین آمدم، پاورچین پاورچین به‌طرف در رفتم و یواشکی در را باز کردم.

درست چسبیده به در اطاق، تشکی روی زمین پهن و کوئینسی‌موریس با چشمانی کاملاً باز روی آن دراز کشیده بود و به‌محض اینکه چشمش به من افتاد، انگشت سبّابه‌اش را به علامت سکوت روی لبانش گذاشت و سپس نجواکنان اظهار داشت:

ـ ساکت... برو بخواب... اوضاع فعلاً امن و امانِه... خیالت راحت باشه... چون که... ما سه نفر تا صبح دم در اطاقت کشیک میدیم.

لحن و کلام کوئینسی موریس به گونه‌ای بود که هیچ جائی برای اعتراض باقی نمی‌گذاشت، لذا برگشتم و ماجرا را برای همسرم شرح دادم، چهرهٔ مینا غرق شور و شادی شد، سپس با لحن و کلامی حاکی از ستایش و قدردانی گفت:

ـ جوناتان... باید واقعاً دست‌هایمان را به سوی آسمان بگیریم و از خداوند بزرگ و مهربان تشکر کنیم که چنین دوستان فداکار و وفاداری را نصیبمان فرمودند.

و به‌دنبال جملهٔ آخر، آهی از روی خوشحالی و رضایت خاطر کشید و مجدّداً به خواب رفت... امّا دوباره بی‌خوابی به سراغم آمد... لذا دفترچه خاطراتم را برداشتم و به نوشتن مشغول شدم تا شاید کم‌کم خوابم ببرد.

چهارم اکتبر، بامداد ـ تا آنجا که یادم می‌آید دیشب خیلی خوب خوابیدم تا اینکه در اثر تکانهای مینا دوباره از خواب پریدم. امّا این‌بار

زمانی بود که خورشید عالمتاب نیز با حالتی خواب آلود سر از خواب برافراشته و انوار خاکستری رنگ صبح صادق، زمین و آسمان را به‌طور ضعیفی روشن کرده بود. به‌محض اینکه چشمانم را باز کردم، مینا با حالتی شتابزده گفت:

ـ جوناتان بلند شو و بدو برو پروفسور را خبر کن... باید همین الآن ببینمشان.

من که واقعاً بهتم زده بود، پرسیدم:

ـ چرا؟ مگر خبری شده؟

ـ نه خبری نشده... فقط یک فکری به سرم زده... فکر و خیالی که حدس می‌زنم در حالت خواب به مغزم خطور کرده و بدون اینکه متوجه باشم، به‌صورتی کاملاً ناخودآگانه پرورش یافته... ولی چون از ضمیر ناخودآگاهم سرچشمه می‌گیرد، نمی‌توانم آن را به سادگی بیان کنم و بر زبان بیاروم و تنها راهش این است که هیپنوتیزم بشوم... البته قبل از اینکه خورشید کاملاً طلوع بکند، به‌همین دلیل باید تا دیر نشده پروفسور را خبر کنی تا بیایند اینجا و مرا هیپنوتیزم کنند... چرا ماتت برده... بلند شو راه بیفت... می‌ترسم دیر بشود.

من بلافاصله از تخت پریدم پائین و سرعت به راه افتادم، در را که باز کردم با دکتر سیوارد مواجه شدم که روی تشک دراز کشیده بود، به‌محض دیدن من از جا پرید و با حالتی حاکی از نگرانی گفت:

ـ چی شده جوناتان؟... اتفاقی افتاده؟

من در پاسخ گفتم:

ـ نه... اتفاقی نیفتاده... فقط این که... مینا می‌خواهد پروفسور را همین الساعه ببیند.

دکتر سیوارد گفت:

ـ تو همین جا بمان... من خودم پروفسور را خبر می‌کنم

و سپس با گامهای بلندی به‌طرف اطاق پروفسور به راه افتاد.

دو سه دقیقهٔ بعد، پروفسور وان هلسینگ درحالی‌که رُبدشامبری روی لباس خوابش پوشیده بود در اطاقمان حضور یافت. کوئینسی موریس و لرد گدالمینگ هم در مقابل در اطاق ایستاده و با دکتر سیوارد گفتگو می‌کردند.

پروفسور در ابتدا با چهره‌ای آکنده از اضطراب و نگرانی وارد اطاق شد، امّا به‌محض اینکه نگاهش به رنگ و رخسارهٔ مینا افتاد، چهرهٔ با وقار و دوست داشتنی‌اش غرق در شور و نشاط شد و سپس درحالی‌که دست‌هایش را با حالتی حاکی از مسرّت و خوشحالی به هم می‌مالید به نزدیک تختخواب آمد و گفت:

ـ اوه دخترم... دختر نازنینم... چقدر خوشحالم که ترا این چنین شاداب و سرحال می‌بینم... ببین جوناتان دوست من... حالا ما با همان مادام مینای گذشته روبرو هستیم که پس از گذشت مدتی نسبتاً طولانی، تغییر حالت داده و دوباره به‌همان شکل و حالت قبلی و همیشگی بازگشته... خوب... حالا بگو ببینم... چه چیزی پیش آمده که هنوز خورشید ندمیده، چنین افتخاری نصیبم شده؟

مینا پس از تشکّر و قدردانی در جواب گفتم:

ـ پروفسور عزیز... می‌خواهم مرا هیپنوتیزم بکنید... البته خیلی سریع و قبل از اینکه خورشید کاملاً طلوع بکند... چون احساس می‌کنم... فقط در طول این مدت است که می‌توانم فکر و عقیده‌ای که ناخودآگاهانه به مغزم خطور کرده و به‌طور ناخودآگاه پرورش یافته، بر

زبان بیاورم و به‌طور کامل بیان کنم... خواهش می‌کنم عجله کنید... چون زمان زیادی به طلوع خورشید باقی نمانده.

پروفسور بدون اینکه حرفی بزند با دست اشاره‌ای کرد و از مینا خواست روی تختخواب بنشیند و سپس بلافاصله کارش را شروع کرد و درحالی‌که خیره‌خیره به چشمان مینا می‌نگریست، بدون اینکه تماسی با مینا داشته باشد، هر یک از دست‌هایش را به نوبت و با حرکتی خیلی آرام و آهسته از بالای سر مینا تا پائین می‌کشید. مینا برای چند دقیقه‌ای ساکت و صامت به پروفسور زُل زد، درحالی‌که قلب من به شدت می‌طپید. چون به‌طور موهومی احساس می‌کردم، فاجعه‌ای در شُرُف تکوین است... چشمهای مینا به‌تدریج و آهسته آهسته روی هم رفت و لحظاتی بعد طوری ساکت و بی‌حرکت شد که اگر سینه‌اش همراه با هر نفسی که می‌کشید، به آرامی بالا و پائین نمی‌رفت، بیننده احساس می‌کرد، مجسمه‌ای بی‌روح وبی‌جان روی تختخواب نشسته. پروفسور متعاقباً برای لحظات کوتاهی به کارش ادامه داد و سپس دست‌هایش از حرکت ایستاد. درحالی‌که پیشانیش با لایه ضخیمی از قطرات عرقِ پیوسته به هم پوشیده بود... لحظاتی بعد مینا چشمانش را بازکرد... با این تفاوت که حال و احوالش با مینای دقایقی قبل کمترین شباهتی نداشت و به‌نظر می‌رسید... مینای جدیدی است که به‌جای مینای اصلی نشسته... حالت نگاهش به گونه‌ای بود که گوئی در دنیای کاملاً متفاوتی به سر می‌برد و به نقطه‌ای در دور دست خیره شده... حتی تُنِ صدایش هم تغییر کرده و حالتی غم‌انگیز و رؤیایی در صدایش وجود داشت که برای خود من هم بی‌سابقه بود. پروفسور انگشت سبابه‌اش را به علامت سکوت روی لبهایش گذاشت و سپس با اشارهٔ

دست از من خواست تا بقیه را نیز به داخل اطاق دعوت کنم. چند لحظه بعد، لرد گدالمینگ و کوئینسی موریس و دکتر سیوارد، پاورچین پاورچین وارد اطاق شدند. نفر آخر درب اطاق را خیلی آرام و بی‌سر و صدا بست و آنگاه هر سه در پائین تختخواب ایستادند و در سکوت کامل به مینا خیره شدند... مینا طوری نگاه می‌کرد که پنداری هیچ‌کدامشان را نمی‌بیند. سرانجام پروفسور وان هلسینگ سکوت را شکست و با صدائی فوق‌العاده آرام مینا را مورد خطاب قرار داد و گفت:

ـ الآن در کجا هستی؟

مینا پاسخ داد و گفت:

ـ نمی‌دانم.

مجدّداً سکوتی طولانی برقرار شد که تا چند دقیقه ادامه یافت. مینا کماکان ساکت و بی‌حرکت نشسته و پروفسور با نگاهی خیره و ثابت به او چشم دوخته بود... ما چهار نفر هم نفس‌هایمان را در سینه حبس کرده و از ترسمان جرأت نمی‌کردیم نفس بکشیم... پروفسور بدون آنکه چشم از مینا برگیرد، با دست به من اشاره کرد که پردهٔ پنجره را باز کنم... به محض اینکه پرده را باز کردم، پرتوی از شفق سرخ صبحگاهی به درون اطاق تابید و همزمان، پروفسور مجدّداً شروع کرد و پرسید:

ـ حالا کجا هستی؟

مینا پاسخ داد:

ـ نمی‌دانم... چون همه چیز عجیب و غریب به‌نظر می‌رسند.

ـ چه چیزهائی به‌نظرت می‌رسد؟

ـ همه جا تیره و تاریک است و چیزی را نمی‌بینم.

ـ چه صداهائی را می‌شنوی؟

حالتی از بی‌صبری و بی‌تابی در صدای پروفسور وجود داشت که از گوش‌هایم مخفی نماند.

مینا در پاسخ گفت:

ـ صدای به هم خوردن امواج آب... موجهای کوچکی که صدایشان را از بیرون می‌شنوم.

ـ دراین‌صورت... تو الآن در یک کشتی هستی.

مینا این‌بار خیلی سریع جواب داد و گفت:

ـ اوه بله بله... در کشتی هستم.

ـ دیگر چه صداهائی را می‌شنوی؟

ـ صدای مردهائی که در طبقه بالا فریاد می‌کشند و به این طرف و آن طرف می‌دوند... صدائی شبیه صدای برخورد چند زنجیر هم به گوشم می‌رسد... همچنین... صدای گردش زنجیرهائی که به دور دوّار لنگر پیچیده می‌شود.

ـ تو خودت به چه کاری مشغول هستی؟

ـ من؟... من هیچ کاری نمی‌کنم... فقط ساکت و بی‌حرکت دراز کشیده‌ام... درست مثل اینکه مرده باشم.

به‌دنبال جملهٔ آخر، چشمان مینا دوباره بسته شد.

حالا دیگر خورشید کاملاً بیدار شده و انوار زرین آفتاب، همه جا را روشن کرده بود. پروفسور شانه‌های مینا را گرفت و خیلی آرام و با عطوفت سرش را روی متکّا گذاشت. مینا واقعاً به‌مانند کودکی معصوم به خواب فرو رفت. امّا دو سه دقیقه بعد، فریاد بلندی کشید و ناگهان از خواب بیدار شد. و سپس با حالتی مات و مبهوت نگاهی به اطرافش

انداخت و گفت:

ـ ببینم... مثل اینکه خواب بودم و در خواب حرف می‌زدم؟

امّا از حال و احوالش معلوم بود که ماجرا به یادش آمده و می‌داند که برای مدت کوتاهی در خواب مصنوعی بوده، امّا به‌هرحال خیلی مایل بود که بداند چه چیزهائی گفته. به چه موضوعاتی اشاره کرده. پروفسور تمام سؤال و جوابها را برایش بازگو کرد و مینا در جواب گفت:

ـ دراین‌صورت نباید لحظه‌ای را از دست بدهیم... چون به‌نظر می‌رسد که هنوز دیر نشده و به اندازه کافی وقت داریم.

هنوز سخنان مینا به پایان نرسیده، کوئینسی موریس و لردگدالمینگ به‌طرف در اطاق رفتند، امّا پروفسور آنها را صدا زد و گفت:

ـ صبر کنید... عجله نداشته باشید دوستان من... کشتی‌ای که مادام مینا اشاره کرد، در حال لنگر انداختن است... امّا تنها این کشتی که نیست... بلکه کشتیهای باربری زیادی هستند که در امتداد اسکله‌های بندر بزرگ لندن پهلو گرفته‌اند و یا هم اکنون به فاصله نزدیکی از بندر رسیده و مشغول لنگر انداختن هستند تا هر وقت نوبتشان فرا رسید، وارد بندر بشوند و مثل بقیه در یکی از اسکله‌ها پهلو بگیرند... حالا شما با این عجله و شتاب، می‌خواهید به سراغ کدامیک از این کشتیها بروید؟... فعلاً خدا را شکر کنید که با هیپنوتیزم‌کردن مادام مینا، به چنین سرنخ مهمی دست یافتیم... لابد حالا می‌دانید که چرا کنت دراکولا، پس از اینکه در اثر حملهٔ متهورانهٔ مسیو جوناتان پولها و سکه‌هایش به زمین ریخت، بلافاصله به زمین خم شد و مشتی از اسکناسها و سکه‌های طلا را جمع کرد و متعاقباً پا به فرار گذاشت؟... خوب معلوم است... به قول معروف... «آنچه که عیان است، چه

حاجت به بیان است»... برای اینکه با از بین رفتن جعبه‌های چوبی،... شدیداً ترسیده و به وحشت افتاده بود... کنت دراکولا موجود ترسو و جبونی نیست... امّا از یک طرف با پنج مرد مصمّم و قوی‌دل مواجه بود که لحظه‌ای دست از تعقیبش بر نمی‌داشتند و از طرفی دیگر... فقط یک جعبه چوبی دست نخورده برایش باقیمانده بود... بدیهی است در چنین شرائطی حتی در شهر بزرگی مثل لندن هم احساس خطر می‌کرد، چرا که می‌دانست تنها با داشتن یک مخفی‌گاه هرگز قادر نخواهد بود به مبارزه‌اش با ما ادامه بدهد و یا به قول معروف... از پس ما بر بیاید... حرامزاده فهمیده بود که حداکثر تا چند ساعت دیگر به مخفی‌گاه تنها جعبه چوبی باقیمانده هم پی خواهیم برد و آن را مثل بقیه خنثی خواهیم کرد... موضوعی که اگر تحقق می‌یافت، با نابودی او همراه بود، لذا چاره‌ای نداشت جز اینکه پا به فرار بگذارد و از این شهر و دیار فرار کند... فهمیدید چه گفتم... «فرار کند»... ولی غافل از اینکه ما دست از تعقیبش بر نمی‌داریم و به‌هر جائی که بخواهد فرار کند، تعقیبش خواهیم کرد... امّا... فعلاً آنقدر وقت داریم که با خیال راحت... ساعاتی را به استراحت بپردازیم. چون کشتی‌ای که او قصد دارد سوارش بشود، در فاصلهٔ نسبتاً دوری از بندر لنگر انداخته و ارواح بابایش... از چنان قدرتی برخوردار نیست که بتواند از این گسترهٔ آبی عبور کند، لذا چاره‌ای ندارد جز اینکه صبر کند تا کشتی به اسکله پهلو بگیرد... البته می‌تواند تا فاصلهٔ معینی از روی آب عبور کند، امّا مشروط به اینکه آب دریا در مدّ کامل و یا جزر کامل باشد... حالاتی که تا چند ساعت آینده به وقوع نخواهد پیوست. ملاحظه کنید خورشید تازه طلوع کرده و تا ساعتی که افول کند، زمان از آنِ ما خواهد بود... لذا پیشنهاد می‌کنم... اوّل از همه... حمّام بگیریم تا خستگی از تنمان در

برود، آنگاه پس از تعویض لباس، سر میز صبحانه بنشینیم و ناشتائی جانانه‌ای نوش جان کنیم.

مینا درحالی‌که مستقیماً به چشمان پروفسور نگاه می‌کرد با لحن و حالت ملتمسانه‌ای گفت:

ـ ولی پروفسور عزیز... حالا وقتی که می‌دانیم خودش می‌خواهد گورش را گم کند و به کشور دیگری برود، دیگر چه الزامی دارد که باز هم او را تعقیب کنیم؟

پروفسور خیلی جدی و با وقار پاسخ داد:

ـ تا مادامی که صبحانه نخورده‌ایم... هیچ سؤالی نفرمائید... لطفاً تأمل داشته باشید... وقتی که صبحانه تمام شد، به سؤالاتتان جواب خواهم داد.

بعد از صرف چاشت صبحگاهی، مینا سؤالش را دوباره تکرار کرد. پروفسور برای لحظات طولانی با نگاهی غم‌انگیز و اندوهبار به مینا خیره شد و سپس در جواب گفت:

ـ برای اینکه عزیز من... مسائل فوق‌العاده مهمّی مطرح است که تنها با نابودی این هیولا حل خواهد شد، لذا ضرورت امر قویاً ایجاب می‌نماید تا قبل از اینکه از انگلستان فرار کند او را به دام بیاندازیم و نابودش کنیم به‌نظر من... حتی اگر لازم شد... باید تا دم دروازه جهنم هم دست از تعقیبش بر نداریم.

ـ ولی چرا؟

پروفسور خیلی جدی و با متانت پاسخ داد:

ـ برای اینکه... او موجودی اهریمنی است که می‌تواند تا قرنهای متمادی به زندگی مرگبارش ادامه بدهد و به هر شهر و دیاری هم که

برود، کماکان به‌جنایاتش ادامه خواهد داد و جوانان بی‌شماری اعم از دختر و پسر را به سرنوشت وحشتناک لوسی ناکام و جوانمرگ دچار خواهد کرد... چون جز ما شش نفر، هیچ‌کسی در هیچ کجای دنیا از این موضوع وحشتناک کمترین اطلاعی ندارد و اساساً... اسم کنت دراکولا به گوششان نخورده چه برسد به اینکه از موجودیت هیولای «مخوفی به نام «ومپایر خون آشام» آگاهی داشته باشند... لذا با آن سر و وضع غلط اندازی که دارد، به هر کشور و شهر و دیاری برود، خیلی راحت و آسوده، شبها از مخفیگاه‌های متعددش خارج می‌شود و سپس با حضور در مجامع و محافل مختلف، به انتخاب قربانیانش می‌پردازد و متعاقباً سر فرصت به سراغشان می‌رود و با مکیدن خونشان، به هستیِ ننگین و مرگبار خود ادامه می‌دهد... ضمن اینکه... هر یک از قربانیانش نیز، پس از مدت کوتاهی، غلامان و کنیزان حلقه به گوشش خواهند شد... دراین‌صورت همانطور که می‌بینی... تنها ما گروه قلیل هستیم که از این موضوع اطلاعی داریم و به‌همین دلیل هم... این مبارزهٔ مقدّس به عهدهٔ ما گذاشته شده... و تنها ما هستیم که می‌توانیم به موجودیت این هیولای جهنّمی خاتمه بدهیم و شرّش را از سر جهان و جهانیان پاک کنیم... البته... موضوع فوق‌العاده مهم دیگری هم مطرح است که نابودی کنت دراکولا را بیش از پیش ضروری می‌سازد... موضوعی که به تو دختر عزیزم مربوط می‌شود... چون... تنها با نابودی «ومپایر خون آشام» است که این نشان بد منظره از روی پیشانیت پاک خواهد شد... و اگر زنده بماند و به زندگی جهنمی‌اش ادامه بدهد... این نشان حتی پس از مرگت هم پاک نخواهد شد و تا روز قیامت که سر از گور بلند می‌کنی... بر پیشانیت خواهد بود... حالا فهمیدی که چرا

گفتم، حتی اگر لازم شد باید تا دم دروازهٔ جهنم هم تعقیبش کنیم؟

هنوز جملهٔ آخرر پروفسور تمام نشده، حال و احوال مینای عزیز و نازنینم ناگهان منقلب شد و از حال رفت، طوری‌که اگر سریعاً نمی‌جنبیدم و به‌موقع شانه‌هایش را نمی‌گرفتم از صندلی پائین می‌افتاد.

«فصل بیست و دوّم»

«پیامی که توسط پروفسور وان هلسینگ در فونوگراف دکتر سیوارد ضبط شده»

پیامی برای آقای جوناتان هارکر:

دوست خوب من... شما باید در کنار مادام مینای عزیز و گرامی باقی بمانید... ما چهار نفر منزل را ترک می‌کنیم تا به جستجوهایمان ادامه بدهیم... البته شاید، «جستجو» واژهٔ مناسبی نباشد... چون، مأموریتمان بیشتر جنبهٔ... «کسب اطلاعات بیشتر»... و یا بهتر بگویم... «حصول اطمینان از صحّت اطلاعاتمان» دارد. امّا همانطور که در ابتدا عرض کردم... مأموریت شما این است که در کنار همسرتان بمانید و لحظه‌ای تنهایش مگذارید... زیرا تنها در جوار شوهر محبوبش است که روحیهٔ مادام مینای عزیز تقویت می‌شود و احساس آرامش و امنیت می‌کند... ضمن آنکه... اطمینان داشته باشید که کنت دراکولا هرگز مزاحمتان نخواهد شد... لابد خواهید پرسید... چرا؟... دراین‌صورت بهتر است موضوعی را به اطلاعت برسانم که قبلاً به سایر دوستانم گفته‌ام و حال نوبت توست که از آن آگاه بشوی... موضوع این است که... دشمنمان... یعنی همان کنت دراکولای خبیث از انگلستان

خارج شده تا دوباره به‌قلعه‌اش در ناحیه ترانسیلوانیا بازگردد... فکر نکن که از روی حدس و گمان حرف می‌زنم... نه نه... هیچ حدس و گمانی در کار نیست و مطمئن باش که در صحت این موضوع کمترین تردیدی ندارم... کنت دراکولا با مشاهده و ملاحظهٔ اقدامات مجدّانه و همه جانبهٔ ما که بقاء و موجودیتش را شدیداً به مخاطره انداخته بود، چنان می‌ترسد و به وحشت می‌افتد که تصمیم می‌گیرد پا به فرار بگذارد. بلافاصله دست به کار می‌شود و مقدّمات فرارش را فراهم می‌کند... قبل از هر چیز ترتیب حمل، تنها جعبه چوبی باقیمانده را می‌دهد. چون فقط با دراز کشیدن و مخفی شدن در این خوابگاه امن و مطمئن است که می‌توانسته مخفیانه سوار کشتی بشود و به سفرش ادامه بدهد دقیقاً به همان صورتی که در بندر «وارنا»[1] سوار کشتی نفرین شدهٔ «دیمیتر» شد و پس از رسیدن به بندر «ویتبی» در انگلستان، به شکل یک سگ بزرگ و قوی‌هیکل از کشتی بیرون پرید و در کوچه پس کوچه‌های شهر گم و گور شد... به همین دلیل هم... به اندازهٔ کافی پول و سکه‌های طلا با خودش داشت تا نقداً و به قول معروف... فی‌المجلس... هزینهٔ حمل جعبهٔ چوبی را بپردازد و دقیقاً به همین دلیل بود که پس از جمع آوری تعدادی از پولها و تعدادی از سکّه‌های طلا، به سرعت از پنجره بیرون پرید و پا به فرار گذاشت... چون هوا هنوز روشن بود و از این می‌ترسید که مبادا در ظرف مدت کوتاهی که به افول خورشید مانده بود، توسط ما شکار بشود... لذا تنها راه نجاتش این بود که تا دیر نشده خودش را به بندر لندن برساند... البته احتمالاً به فکرش خطور کرده بود که به قبرستان کلیسای قدیمی برود و در مقبرهٔ لوسی خدابیامرز پنهان بشود... چون اگر یادت باشد... قبل از فرار، خطابهٔ

---

۱ - بندر معروف بلغارستان در دریای سیاه ـ مترجم.

غرّایی ایراد کرد و از سخنانش معلوم بود... هنوز نمی‌داند که لوسی دروغین و اهریمنی به دست ما نابود شده، لذا لابد فکر می‌کرده که اگر به آن مقبره برود، لوسی اهریمنی با خوشحالی زیادی به او خوش آمد می‌گوید و او را در کنارش جا می‌دهد... امّا ظاهراً آنقدر ترسیده و به وحشت افتاده بوده که از این تصمیم منصرف می‌شود و به جای آن، به تاخت به‌طرف بندر لندن می‌دود... تا همراه با آخرین جعبه‌ای که برایش باقیمانده بوده، از انگلستان فرار کند. همان طور که بارها و بارها گفته و تأکید کرده‌ام... کنت دراکولا به‌حدّی مکّار و حیله‌گر است که حتی مکّارترین روباه‌ها هم به پایش نمی‌رسند... او می‌دانست که دوران عیش و عشرتش در لندن پایان یافته و راهی جز فرار ندارد... به محض رسیدن به بندرگاه لندن، کشتی باربری مناسبی پیدا می‌کند که نه تنها ظرف مدت کوتاهی از اسکله جدا می‌شده... بلکه متعاقباً در مسیر مقصد به‌خصوصی دریانوردی می‌کرده که دقیقاً مسیر و مقصد کنت‌دراکولا بوده... بدون معطلی سوار این کشتی می‌شود (البته در داخل جعبه چوبی) و مسافرتش را آغاز می‌نماید.

حالا ما چهار نفر قصد داریم به بندر لندن برویم تا بفهمیم که... اوّلاً... نام این کشتی چه بوده و با پرچم چه کشوری دریانوردی می‌کرده؟... و دوّماً... مقصد نهائیش کجاست؟ و وقتی که برگشتیم... شما زن و شوهر جوان و دوست‌داشتنی را نیز در جریان خواهیم گذاشت. چون مطمئنم که مادام مینای عزیز با شنیدن گزارش مأموریتمان، علاوه بر اینکه خوشحال خواهد شد، امیدواریش هم دو چندان افزایش خواهد یافت. عزیزان من... ما باید به خودمان ببالیم و افتخار کنیم برای اینکه... این هیولای خبیث مدتهای مدیدی صبر کرد تا پایش به لندن برسد و پس از رسیدن به لندن هم، کلّی خرج کرد و

ملک و املاک خرید تا برای حداقل صد سال هم که شده!!!؟ در لندن بماند تا به قول جوانهای امروزی... عشقش را بکند... امّا قبل از اینکه کاملاً جا بیفتد و به حساب خودش، عشقش را بکند، ما شش نفر مثل بلای ناگهانی بر سر راهش قرار گرفتیم و در ظرف مدت کوتاهی... نه تنها تمام نقشه‌ها و توطئه‌های شومش را عقیم نمودیم... بلکه کاری کردیم که دمش را روی کولش بگذارد و با ترس و وحشت زیادی از این کشور فرار کند... لذا از هر جهت حق داریم امیدوار باشیم و به خودمان ببالیم.... ما حالا گروهی هستیم که علی‌رغم تعداد کم و انگشت شمار، هر کداممان از نیرو و قدرت زیادی برخورداریم... نیرو و قدرتی که از ایمانی راسخ نشأت می‌گیرد و وقتی که دست به دست هم بدهیم و با هم باشیم... به چنان قدرت شگرفی تبدیل می‌شویم که حتی قدرتهای شیطانی هم نمی‌توانند در مقابلمان قد علم کنند و در صورت روبرو شدن با ما، فرار را بر قرار ترجیح خواهند داد... فرار ناگهانی کنت‌دراکولا، مؤیّد این ادّعا است و صحت آن را قویاً تأئید می‌کند... پسرم، پسر عزیزم... همیشه به خداوند بزرگ و متعال توکّل داشته باش... چون تنها با سلاح ایمان است که انسان می‌تواند بر سخت‌ترین مشکلات و شدیدترین بحرانها فائق آید... به همسر عزیز و مهربانت امید و قوّت قلب بده... بگو که... نبرد ما تازه آغاز شده... امّا بدان و آگاه باش که پیروزی نهائی از آنِ ما است... چون خداوند بزرگ و باریتعالیٰ ما را برای این مبارزه برگزیده و اوست که در تمام مراحل ما را هدایت و یاری خواهند فرمود... حالا هر دو راحت باشید و استراحت کنید تا ما برگردیم.

«دوستدار... وان هلسینگ»

«خاطرات روزانه جوناتان هارکر»

چهارم اکتبر ـ وقتی پیام پروفسور وان هلسینگ را برای مینا پخش کردم، به‌حدّی خوشحال شد که اشک خوشحالی در چشمانش حلقه زد و حالا از اینکه می‌داند کنت دراکولا از انگلستان فرار کرده، تمام نگرانی‌هایش رفع و روحیه‌اش هم به‌نحو بارز و چشمگیری تقویت شده. موضوعی که در مورد خود من هم صدق می‌کند و خوشحالی و مسّرت خاطرم دست کمی از مینا ندارد... گو اینکه واقعاً باور کردنی به‌نظر نمی‌رسد و هنوز هم نمی‌توانم باور کنم که کنت دراکولا پا به فرار گذاشته و انگلستان را ترک کرده باشد... با اینکه فصل پائیز را می‌گذرانیم، امّا امروز هوا به‌طور بی‌سابقه‌ای دلچسب و مفرّح شده... گوئی طبیعت هم به من و مینا لطف کرده... آنقدر خوشحالم که حتی خاطرات قلعه کنت دراکولا هم به‌صورت خاطره‌ای مبهم و فراموش شده به‌نظرم جلوه می‌کند.

امّا افسوس و صد افسوس... که هر بار نگاهم به علامت زشت و بد منظره روی پیشانی مینای عزیزم می‌افتد... چهرهٔ پلید و شیطانی کنت‌دراکولا در مقابل چشمانم شکل می‌گیرد و به‌دنبال آن، طوفانی در درونم بر پا می‌شود... زیرا می‌دانم و مطمئنم... تا مادامی که این نشان در روی پیشانی همسر محبوبم باقیست، هرگز نمی‌توانم خاطرهٔ این هیولای اهریمنی را از یاد ببرم و هر قدر سعی کنم و به خودم فشار بیاورم، هرگز موفق نخواهم شد و تمام تلاشهایم عبث خواهد بود. لذا... تنها راه رهائی از این خاطرهٔ هولناک و وحشتناک... این است که... کنت دراکولا در هرکجا که هست محو و نابود بشود... من و مینا به

این نتیجه رسیده‌ایم که به‌هیچ‌وجه نباید عاطل و باطل بنشینیم و منتظر نتیجهٔ اقدامات بقیه باشیم... به همین دلیل به سراغ دفترچه خاطراتمان رفتیم و آنها را با دقّت زیادی بارها و بارها مرور کردیم... امّا جالب اینجاست... با اینکه با مرور مجدّد این مجموعه خاطرات، ماجرای کنت دراکولا ابعاد تازه‌ای به خود می‌گرفت و با هر بار مرور کردن، به مراتب واقعی‌تر و وحشتناک‌تر به‌نظر می‌رسید... معهذا... ترس و وحشت من و مینا، به همان نسبت کمتر و کمتر می‌شد... لذا حالا مطمئنم که مطالعه و مرور مجدّد مجموعه خاطرات... یک توفیق الهی بود که دقیقاً من و مینا را به مسیر به‌خصوصی هدایت کرد... و همین موضوع است که روحیهٔ ما دو نفر را به‌نحو بی‌سابقه‌ای تقویت نموده، مینا قویاً معتقد است که ما دو نفر، ابزارهائی هستیم که برای هدف فوق‌العاده مهمّ و مقدسی انتخاب شده‌ایم... شاید واقعاً همین است که او می‌گوید. چون مینا، زن فوق‌العاده با ایمانیست و تمام افکار و عقایدش هم از ایمانی راسخ سرچشمه می‌گیرد... لذا احتمالاً حقیقتی در کار است که چنین فکر و عقیده‌ای به او الهام شده... دراین‌صورت من هم سعی می‌کنم تا مثل او فکر بکنم... ما هنوز راجع به آینده و اینکه در آینده چه خواهد شد، هیچ صحبتی با هم نکرده‌ایم... بهتر است صبر کنیم تا پروفسور و بقیه برگردند و ببینیم نتیجهٔ تحقیقاتشان به کجا کشیده.

برخلاف روزهای قبل که هر ساعتی، یک قرن طول می‌کشید، احساس می‌کنم که امروز به‌خصوص با سرعت بی‌سابقه‌ای سپری می‌شود... چون هنوز هیچی نشده... ساعت سه بعد از ظهر شده.

«خاطرات روزانهٔ خانم مینا هارکر»

پنجم اکتبر، ساعت پنج بعد از ظهر ـ جلسهٔ مربوط به ارائهٔ گزارش مأموریت تشکیل شد. حاضرین در جلسه... پروفسور وان هلسینگ، لردگدالمینگ، دکتر سیوارد، آقای کوئینسی موریس، آقای جوناتان هارکر و من، خانم مینا هارکر.

پروفسور وان هلسینگ که ضمناً ریاست جلسه را نیز به عهده داشت، در رابطه با اقداماتی که در طول روز انجام داده بودند، شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ با توجه به اینکه می‌دانستم کنت دراکولا قصد دارد به «ترانسیلوانیا» بازگردد، مطمئن بودم در سفینه‌ای مخفی خواهد شد که مقصد نهائیش یکی از بنادر واقع در «دریای سیاه» (بلاک سی) (BLACK SEA) خواهد بود تا از آنجا خودش را به دهانهٔ رود دانوب برساند... لذا... قبل از هر چیز، می‌بایست می‌فهمیدیم... کدامیک از کشتیهائی که بندر لندن را ترک کرده عازم دریای سیاه بوده. در زبان لاتین، مثلی معروفی است که می‌گوید... «اُمْنِه ایْگْنوتوم پرو مَگْنی فی چیو» (OMNE IGNOTUM PRO MAGNIFICIO).. یعنی... «هر موضوع پنهان و پوشیده‌ای، مهمّ و بزرگ به‌نظر می‌رسد». مثلی که در مورد ما چهار نفر کاملاً صدق می‌کرد... چرا که با ماجرای پنهانی و مخفیانه‌ای مواجه بودیم که برای ما چهار نفر موضوع بسیار مهم و بزرگی محسوب می‌شد... با توجه به اظهارات مادام مینای عزیز می‌دانستیم که کشتی مورد نظر، لنگر کشیده و به طرف مقصد نهائیش به راه افتاده. البته می‌توانستیم به لیست کشتیهای خروجی در روزنامهٔ «تایمز» (TIMES) مراجعه کنیم که طبیعتاً وقت زیادی می‌گرفت، امّا بنا به پیشنهاد دوست

عزیزمان، جناب لرد گدالمینگ، یک راست به دفتر شرکت لویدز[1] (LLOYD'S) رفتیم که برحسب روال معمول، لیست کلیه کشتیهای ورودی و خروجی را بر طبق روز و ساعت در اختیار دارند... در دفتر شرکت لویدز فهمیدیم که فقط یک کشتی به نام «سزارینا کاترینا» از اسکلهٔ دولیتل (DOOLITTLE WHARF) لنگر کشیده و به مقصد بندر «وارنا» در دریای سیاه به راه افتاده و پس از رسیدن به بندر وارنا و تخلیه‌بار، به طرف بنادری در امتداد رود دانوب حرکت خواهد کرد. من با تأکید زیادی به دوستانم گفتم... بدون هیچ شک و تردیدی، این همان سفینه‌ای است که کنت دراکولا در آن مخفی شده... بلافاصله به طرف اسکلهٔ دولیتل به راه افتادیم. اطاقک چوبی کوچکی در انتهای اسکله وجود داشت و مرد فوق‌العاده تنومند و قوی‌هیکلی که سرپرستی اسکله را به عهده داشت و واقعاً بزرگتر و حجیم‌تر از خود اطاقک بود در پشت میز کوچکی نشسته بود و از زور بی‌کاری، یک قُل دو قُل بازی می‌کرد... از ایشان پرسیدیم که کشتی «سزارینا کاترینا»... چه چیزهائی بار زده و چه ساعتی به راه افتاده. ایشان قدری مِنْ و مِنْ کرد و به زبان بی‌زبانی به ما تفهیم نمود که این جور سؤالات خرج دارد و به قول معروف... بی‌مایه فطیراست!!!؟... آقای کوئینسی موریس بدون معطلی بیشتر، نیم سکهٔ طلا از جیبش درآورد و تحویلشان داد. آقای تنومند و قوی‌هیکل به محض دریافت سکهٔ طلا، گل از گلش شکفت و پس از اینکه آن را در نقطهٔ نامعلومی از کاپوشنش پنهان کرد، با خرسندی زیادی اظهار داشت که افتخار دارد با آقایان دست و دلبازی مثل ماها

۱- شرکتی انگلیسی که به‌عنوان قدیمی‌ترین و بزرگترین کمپانی بیمه کنندهٔ انواع کشتیهای غیرنظامی در سرتاسر جهان، از اشتهار و اعتبار به سزائی برخوردار است - مترجم.

همکاری بکند، سپس به راه افتاد و در معیت ایشان به سراغ کارگران اسکله رفتیم. البته کارگران اسکله هم در ابتدا تمایلی به حرف زدن نداشتند، امّا کیسهٔ پر فتوّت آقای کوئینسی موریس، اینجا هم کارساز افتاد و لحظاتی بعد، همگی چنان بلبل زبان شدند که سعی می‌کردند در پاسخ به سؤالاتمان از هم سبقت بگیرند، امّا به‌هرحال اطلاعات بسیار ارزنده‌ای در اختیارمان گذاشتند.

بر طبق گفته سرپرست کارگران، روز گذشته حوالی ساعت پنج بعد از ظهر، مردی بلند قد و لاغر اندام با حالتی سراسیمه و شتابزده وارد محوطهٔ اسکله می‌شود... مردی با چهره‌ای مات و رنگ پریده، دماغی دراز و عقابی شکل، دندانهائی فوق‌العاده سفید و به‌خصوص با چشمانی قرمز و برافروخته. ضمن آنکه تمام لباس‌هایش هم یک دست مشکی بوده. ولی کلاهی حصیری به سر داشته که به‌نظر آقای سرکارگر، هیچ تناسبی با لباس‌هایش نداشته و اساساً کلاهی نبوده که کسی در این فصل از آن استفاده بکند... بلافاصله به سراغ کارگران اسکله می‌رود و با پرداخت مبلغ قابل توجهی به هر یک از کارگرها، از آنها سؤال می‌کند که کدام کشتی قرار است به‌طرف دریای سیاه حرکت کند و پس از رسیدن به دریای سیاه به کجاها خواهد رفت. متعاقباً همراه با تنی چند از کارگران، به طرف کشتی مورد نظرش می‌رود، ولی از رفتن به داخل کشتی خودداری می‌ورزد و به‌جای آن، درخواست می‌کند که کاپیتان کشتی به ملاقاتش بیاید. دقایقی بعد کاپیتان به اسکله می‌آید و مرد لاغر اندام درخواستش را مطرح می‌کند و می‌گوید اگر با تقاضایش موافقت نماید، پول هنگفتی به او خواهد داد. کاپیتان در ابتدا از قبول درخواست مرد ناشناس، سر باز می‌زند امّا سرانجام تطمیع می‌شود و

موافقت می‌نماید. مرد غریبه بلافاصله اسکله را ترک می‌کند، ولی هنوز طولی نکشیده، سوار به گاری‌ای که خودش سورچی آن بوده، به اسکله باز می‌گردد ضمن آنکه جعبه چوبی بزرگی هم با خودش حمل می‌کرده. گاری را در مقابل پله چوبی کشتی متوقف می‌نماید و سپس خودش به تنهائی جعبه چوبی را پائین می‌گذارد، حال اینکه جعبه به‌حدّی سنگین بوده که حتّی چند کارگر قوی‌هیکل و گردن کلفت هم به سختی می‌توانستند آن را به کشتی حمل کنند. مرد غریبه آنگاه راجع به اینکه جعبه چوبی چطور و چگونه باید نگهداری بشود، دستورات مفصلی به کاپیتان کشتی می‌دهد. کاپیتان عصبانی می‌شود و پرخاش کنان می‌گوید، او هیچ مسئولیتی را قبول نمی‌کند و بهتر است خودش بالا بیاید و محل نگهداری جعبه چوبی را انتخاب نماید. امّا مرد ناشناس با استناد به اینکه خیلی کار دارد از قبول پیشنهاد کاپیتان استنکاف می‌ورزد و از کاپیتان می‌خواهد تا با سلیقهٔ خودش، محل مناسبی برای انبارکردن جعبه چوبی انتخاب کند. کاپیتان در جواب می‌گوید، پس بهتر است کارهایش را هرچه سریعتر انجام بدهد چون چیزی به زمان جذر و مدّ دریا باقی نمانده و می‌بایست قبل از وقوع این حالات، لنگر بکشند و از اسکله جدا بشوند. مرد غریبه لبخندی می‌زند و به کاپیتان کشتی می‌گوید... زیاد هم مطمئن نباشد... چون امکان دارد مسائلی به‌وجود بیاید که حرکت کشتی را به تعویق بیاندازد!!!؟ و در پایان با ادب و احترام زیادی اضافه می‌کند که به‌هرحال سر موقع خودش را به کشتی خواهد رساند.

هیچ‌کسی نمی‌دانست که مرد غریبه بعد از این گفتگو به کجا رفت و چه کار کرد... امّا به‌هرحال همان طور که پیش‌بینی کرده بود، حرکت

کشتی‌به تعویق می‌افتد... به‌این صورت‌که دقایقی قبل از اینکه کشتی لنگر بکشد، توده مه رقیقی در فاصله نزدیکی ازکشتی ظاهر می‌گردد که لحظه به لحظه بزرگتر و متراکم‌تر می‌شود تا اینکه سرانجام به‌صورت مه فوق‌العاده غلیظی همه جا را فرا می‌گیرد!!!؟... همزمان حالت مد هم شروع می‌شود و آب رودخانه[1] بالا می‌آید. کاپیتان کشتی به‌حدّی ناراحت و عصبانی می‌شود که به زمین و زمان فحش می‌دهد... در همین حیص و بیص، سرو کلّه مرد ناشناس پیدا می‌شود و به کاپیتان می‌گوید، «می‌خواهد محل نگهداری جعبه چوبی را بازدید نماید». کاپیتان با دیدن مرد لاغر اندام نعره‌ای می‌کشد و می‌گوید «مرده‌شور خودت و جعبه‌ات را ببرد که تا این لحظه جز گرفتاری چیزی برای کشتی نداشته»، امّا مرد ناشناس بدون این که جوابی به کاپیتان بدهد، همراه با یکی از ملاّحان به انبار کشتی می‌رود و محل جعبه چوبی را بازدید می‌کند. سپس دوباره بالا می‌آید و روی عرشه و در میان مه غلیظ می‌ایستد. دراین‌صورت معلوم است که کنت دراکولا به شکل و حالت مه غلیظ به کشتی نزدیک شده و سپس تغییر شکل داده... چون هیچیک از کارگران به‌خاطر ندارند که او را روی اسکله دیده باشند. در همین لحظه، مه غلیظ هم به‌تدریج محو و همه جا قابل رؤیت می‌شود. امّا تعجب و تحیّر و عصبانیت کاپیتان کشتی هنگامی به اوج خود می‌رسد که با سؤالاتی از مسئولین قایقهائی که در امتداد رود به کار و گردش مشغول بوده‌اند، اطلاع حاصل می‌کند که بالا و پائین رود کاملاً صاف و روشن بوده و ذرّه‌ای مه در هیچ کجا وجود نداشته و ظاهراً فقط محوطهٔ اطراف کشتی او بوده که ناگهان با مه غلیظی محاصره می‌شود. ولی به‌هر صورت، بر طبق گفته‌های کارگران اسکله، کشتی «سزارینا

۱- منظور رود تایمز است ـ مترجم

کاترینا» پس از ساعتی از اسکله جدا می‌شود و مقارن با صبح روز بعد، دهانه رودخانه را پشت سر می‌گذارد و در دریای آزاد شروع به دریانوردی می‌نماید.

خوب... مادام مینای عزیز... همان طور که ملاحظه می‌فرمائید... ما حالا کاری نداریم جز اینکه برای مدت محدودی به استراحت بپردازیم... چون... دشمن روی آب است و به طرف دهانه رود دانوب حرکت می‌کند... ضمن اینکه... در ساعات شب، از قدرت زیادی برخوردار است و می‌تواند، با به‌وجود آوردن مه غلیظ (فاگ) (FOG) خیلی کارها بکند. اگر بخواهیم با کشتی تعقیبش کنیم... هرگز موفقیتی نخواهیم داشت... چون سرعت کشتیهای باری آنقدر زیاد نیست که بتوانیم به او برسیم... ولی اگر از راه زمینی حرکت کنیم... حتماً موفق خواهیم شد، چون زودتر از او به مقصد نهائی خواهیم رسید. اتفاقاً بهترین شانس ما این است... هنگامی به سراغش برویم که ساعات بین طلوع و غروب آفتاب باشد... چون به‌صورت موجود ضعیفی در جعبه‌اش دراز کشیده و می‌توانیم به راحتی او را به درک واصل کنیم. خوشبختانه چند روزی فرصت داریم. و در طول این مدت می‌توانیم مقدمات حمله نهائی را فراهم نمائیم. ما جلسه‌ای با مالک کشتی داشتیم. ایشان تمام بار نامه‌های کشتی را به ما نشان دادند، لذا می‌دانیم که جعبه چوبی در بندر وارنا تخلیه و سپس تحویل شخصی به نام «ریستیژ» (RISTICS) خواهد شد که در حقیقت نماینده ما است. البته همراه با مدارکی که به قول معروف... مو لای درزشان نمی‌رود ضمناً خیالتان از هر جهت راحت باشد... چون ترتیبی داده‌ایم که پای مأمورین گمرک و مأمورین پلیس بندر وارنا، هرگز به این ماجرا کشیده نخواهد شد.

وقتی که سخنان پروفسور به پایان رسید، من از ایشان پرسیدم:

ـ چه تضمینی وجود دارد که کنت دراکولا کماکان در آن کشتی باقی مانده باشد؟

پروفسور در جواب گفت:

ـ چه تضمینی بهتر از گفته‌های خود شما؟... شما امروز صبح در حالت هیپنوتیزم، به نکاتی اشاره کردید که هیچ جائی برای شک و شبهه باقی نمی‌گذارد.

من دوباره دلم را به دریا زدم و پرسیدم:

ـ آیا واقعاً ضروری است که کنت دراکولا را تعقیب کنیم؟

البته ترسم عمدتاً به‌خاطر این بود که می‌دانستم هنگامی‌که موقعش فرا برسد، جوناتان هم مرا ترک خواهد کرد و همراه بقیه به این مأموریت خواهد رفت.

پروفسور که گوئی هرگز انتظار شنیدن چنین سؤالاتی را نداشت، برای اولین‌بار عصبانی شد و متعاقباً با حالتی ملتهب و چهره‌ای برافروخته پاسخ داد:

ـ بله... بله... بله... و برای هزارمین بار می‌گویم که تعقیب «ومپایر خون آشام» نه تنها ضروریست، بلکه یک ضروریت حیاتی است... اوّل برای نجات بشر و بشریت و دوّم.. به‌خاطر نجات خودت... یعنی رهائی از این داغ ننگی که روی پیشانیت نقش بسته... چرا نمی‌خواهید بفهمید... این هیولای پلید در همین مدت کوتاه، صدمات فوق‌العاده سنگین و سهمگینی به بشریت زده.. و اگر بیش از این زنده بماند... خدا می‌داند که چه فجایعی به بار خواهد آورد... به‌جای این سؤال... اوّل لوسی خدابیامرز را به‌خاطر بیاور که به دست این شیطان زادهٔ نابکار به

چه سرنوشتی دچار شد... دوّم... رنفیلد بدبخت و بینوا که به دست این حرامزادهٔ بی‌پدر و مادر به فجیع‌ترین وضعی به قتل رسید... و سوّم... برو جلوی آئینه و به خودت نگاه کن که توسط این موجود پلید و اهریمنی، به چه شکل و روزی افتاده‌ای. شاید آن وقت بفهمی که نابود کردن کنت دراکولا ضروی است یا نه؟... بگو ببینم با توجه به اینکه می‌دانی... زنده ماندن کنت دراکولا چه فجایعی را به دنبال خواهد داشت؟ آن هم فجایعی که در صورت تداوم... نسل بشر را منقرض خواهد کرد... و به‌خصوص... با توجه به اینکه می‌دانی... تا مادامی که زنده باشد... این داغ ننگ هم روی پیشانیت خواهد بود، آیا هنوز هم ترجیح می‌دهی فقط از انگلستان دور باشد، ولی هر غلطی که می‌خواهد بکند؟ نه عزیزم... نه جانم... خوب فکر کن... تو خودت شخصاً... یکی از قربانیان کنت دراکولا محسوب می‌شوی... در نتیجه باید بیش از بقیه در نابودکردن او مصرّ باشی... نه اینکه به‌خاطر ترس و وحشتی موهوم و بی‌اساس، واقعیتها را نادیده بگیری و با این سؤالات بی‌مورد وبی‌جا علاوه بر من، اعصاب بقیه را نیز خرد کنی... عزیز من... تو باید زنده بمانی و از زندگیت لذّت ببری... نه اینکه به خاطر این داغ ننگی که روی پیشانیت حک شده، اجباراً در انزوای کامل بمانی و اجباراً... در انزوای کامل هم با زندگی وداع کنی... به‌خاطر همین مسائل است که کنت دراکولا باید نابود بشود... و ما همگی با هم عهد بسته و قسم خورده‌ایم که این مأموریت مقدس را به پایان برسانیم، حتی اگر پیروزی در این مبارزه، به قیمت جانمان هم تمام بشود اصلاً مهم نیست، چرا که با مرگ ما... بشر و بشریت از خطری موحش و مرگبار رهائی خواهد یافت.

من که واقعاً شرمنده و سرافکنده شده بودم، با شرمساری زیادی گفتم:

ـ ولی پروفسور گرامی... کنت دراکولا الآن شبیه ببری است که از جنگلش رانده شده، لذا هیچ بعید نیست که از ترسش، برای همیشه در گوشه‌ای پنهان بشود.

پروفسور لبخندی زد و در پاسخ گفت:

ـ بله... مثال بسیار خوبی زدی... امّا هندوها که در شناخت ببر تجربه زیادی دارند و آنها را «آدمخوار» (MAN-EATER) می‌نامند، معتقدند... وقتی که آدمخواری به دست انسانی زخمی شد، دیگر به دنبال هیچ شکاری نمی‌رود، ولی شب و روز می‌گردد و پرسه می‌زند تا او را گیر بیاورد و شکار کند... ما این ببر آدمخوار را از قلمرو حکومتش بیرون کردیم امّا او هرگز آرام و قرار نخواهد گرفت. نه نه... کنت‌دراکولا... موجودی نیست که عقب نشینی کند و از تهاجم دست بکشد... او در قرون گذشته، بارها و بارها با ترکها مبارزه کرد و آنها را به عقب راند... ولی خودش هم به دفعات مختلف شکست خورد و عقب‌نشینی کرد، امّا هر بار مجدّداً با شدت و حدّت به مراتب بیشتری هجوم آورد و به قلب دشمن زد... لذا مطمئن باش که او الآن فقط یک فکر دارد... اینکه چطور و چگونه از ما انتقام بگیرد.

در پایان صحبتهای پروفسور، بحث و گفتگو آغاز شد و سرانجام به این نتیجه رسیدیم که امشب نمی‌توانیم تصمیم‌گیری نمائیم، لذا بهتر است بخوابیم و استراحت کنیم و فردا صبح پس از صرف صبحانه با اعصابی راحت‌تر و فکر و خیالی آسوده‌تر، دور هم جمع بشویم و در رابطه با اقدامات بعدی به شور و مشورت بپردازیم.

بعد از مدتهای مدیدی، امشب آرامش بی‌سابقه‌ای در خودم احساس می‌کنم... درست مثل اینکه از چنگال طلسم خطرناکی رها شده باشم... نمی‌دانم... شاید.

امّا لحظاتی بعد نگاهم به آئینه افتاد و به محض مشاهدهٔ داغ ننگی که روی پیشانیم حک شده، فهمیدم که در اشتباه هستم و با آرامش حقیقی و راستین... هنوز هم فرسنگها فاصله دارم.

«خاطرات روزانهٔ دکتر سیوارد»

پنجم اکتبر ـ همگی زودتر از روزهای گذشته از خواب برخاستیم... فکر می‌کنم... خواب راحت دیشب تأثیر فوق‌العاده بسزائی در تجدید قوای روحی و جسمی‌مان داشته. چون وقتی که دور میز صبحانه نشستیم... چهرهٔ همه با درخشش خاص و دلپذیری می‌درخشید و همه با چنان خوشحالی و مسرّتی به هم صبح بخیر گفتند و از هم احوالپرسی کردند که واقعاً بی‌سابقه بود.

به‌نظر من... اگر هر انسانی، گه‌گاه در خودش غرق بشود و در مورد موجودیتش، به مطالعه بپردازد... آن وقت می‌فهمد که پروردگار قادر و توانا با خلقت ما انسانها، مجموعه واحدی خلق کرده که به راستی شاهکار آفرینش محسوب می‌شود. من مطمئنم کمترین انسانی است که بداند... خداوند باریتعالیٰ در خلقت ما انسانها چه سلیقه و ظرافتی به خرج داده و به‌خصوص... چه قدرتها و نیروهائی به ما انسانها اعطاء فرموده... به‌عنوان مثال... احتمالاً هنوز کسی نمی‌داند که... ما انسانها تا چه حدّ مقاوم و پرتوان خلق شده‌ایم... و مقاومتمان در برابر مصائب و شدائد تا کجاها ادامه خواهد داشت... مقاومتی که تا عملاً به‌مورد

آزمایش گذاشته نشود، از میزان و چند و چون آن آگاه نخواهیم شد... انسان دقیقاً حالت فنری را دارد که در هنگام سختیها و مرارتها، از دو طرف کشیده می‌شود... امّا به‌محض اینکه دورانهای سخت و مرارت‌بار را پشت سر گذاشت، دوباره به همان شکل و حالت اوّلیه‌اش بازمی‌گردد... به عبارت دیگر... دوباره به طبیعت اولیه خود رجعت می‌کند... طبیعتی که ساختار اصلی آن از دو عنصر «امید» و «خوشحالی» تشکیل شده و همین دو عنصر هستند که پایه‌های نیروی مقاومت انسان را استحکام می‌بخشند و در مقابله با مصائب و شدائد به‌صورت نیروهای کمکیِ فوق‌العاده مؤثر و کارساز، به کمک انسانها می‌شتابند.

هنگامی‌که دور میز نشستیم و به صرف صبحانه مشغول شدیم، با دیدن چهره‌های مسرور و مشعوف دوستانم که به راستی حالتی از عشق و امید به زندگی در آنها موج می‌زد، آنقدر خوشحال شدم که ماجرای کنت دراکولا به‌کلی از خاطرم محو شد، امّا به‌محض اینکه چشمم به پیشانی خانم مینا هارکر افتاد، احساس کردم نشتری به قلبم فرو رفت و به‌دنبال آن... تمام خاطرات روزهای گذشته با تمام تلخیها و زشتی‌هایش دوباره به یادم آمد... معذالک... چنان نوری از امید از چهرهٔ دوستانم ساطع می‌شد که به‌نظر می‌رسید اطاق را روشن کرده و تحت‌تأثیر همین نورِ امید بود که به راستی احساس می‌کردم موجودی به نام کنت دراکولا در جهان وجود ندارد و آنچه که به یادم آمده... فکر و خیالی واهی است که به هیچ وجه واقعیت ندارد... حتی خانم هارکر هم طوری حرف می‌زد و به گفتگو مشغول شده بود که پنداری تمام خاطرات کنت دراکولا را به‌کلی فراموش کرده... گواینکه

گه‌گاه بی‌اختیار دستش به‌طرف پیشانیش می‌رفت و به محض تماس با علامتی که هنوز روی پیشانیش باقی مانده، هاله‌ای از غم و اندوه بر چهرهٔ معصوم و زیبایش سایه می‌افکَنَد و سپس برای لحظاتی به فکر فرو می‌رفت... حالتی که نشان می‌داد خاطرات موحش و وحشتناک «ومپایر خون آشام» دوباره به یادش آمده. قرار است تا نیم‌ساعت دیگر، همگی در اینجا، یعنی در اطاق مطالعه‌ام دور هم جمع بشویم تا راجع به اقداماتی که باید انجام بدهیم، تصمیم بگیریم... امّا ترس و وحشت موهومی به قلبم چنگ انداخته... ترس و وحشتی که از ناحیه خانم هارکر سرچشمه می‌گیرد... راستش به‌نظرم می‌رسد که نیروی مرموزی قدرت تفکر خانم هارکر را سلب کرده و به او اجازه نمی‌دهد تا تمام مکنونات قلبی‌اش را به زبان بیاورد. و دقیقاً همین مورد است که مرا به ترس و وحشت انداخته. در این مورد با پروفسور صحبت کردم و قرار شد هر وقت تنها شدیم با هم به گفتگو بنشینیم... به گمان من... این نیروی مرموز چیزی نیست به جز همان زهری که کنت دراکولا وارد رگهای خانم هارکر کرده... یا به قول پروفسور... همان موقعی که کنت دراکولا با بریدن رگ سینه‌اش، خانم هارکر را با خون خود غسل تعمید داده (BAPTISM OF BLOOD). بدبختانه در دورانی زندگی می‌کنیم که مسمومیت ناشی از «پتومِیْن»[1] (PTOMAIN) کماکان معمای غامضی است که هنوز حل نشده... امّا به‌هرحال از یک مورد مطمئن هستم... اینکه... اگر احساسات غریزی‌ام اشتباه نکرده باشد... سکوت عمدی خانم هارکر، خطر نامعلوم و ناشناخته‌ای است که مطمئناً مزاحم کارمان خواهد شد... چون همان نیروئی که او را وادار به سکوت کرده، ممکن

۱- مواد آلی قلیائی سمّی که در اثر پوسیدگی باکتریها روی مواد ازتی تشکیل می‌گردد ـ مترجم.

است... او را وادار کند حرفهائی بزند تا ما را گمراه نماید. بهتر است همین جا به این موضوع خاتمه بدهم... چون نمی‌خواهم راجع به خانم واقعاً محترمی که خودم شخصاً برایش عزّت و احترام فوق‌العاده زیادی قائل هستم، غیبت بکنم و به او تهمت بزنم.

پروفسور قرار است چند دقیقه زودتر از بقیه به اطاق مطالعه بیاید... سعی می‌کنم در طول این مدت کوتاه، راجع به این موضوع با او مشورت بکنم.

مدتی بعد ـ وقتی که پروفسور آمد راجع به موضوعات مختلفی با هم صحبت کردیم... امّا از صحبت‌هایش معلوم بود موضوع خاصی افکارش را به خود مشغول کرده که دوست دارد آن را با من در میان بگذارد معهذا هنوز دو دل بود که بگوید یا نگوید، امّا پس از لحظاتی که صرفاً برای وقت کشی راجع به آسمان و ریسمان صحبت کرد، ناگهان موضوع را تغییر داد و گفت:

ـ جان دوست من... یک چیزی هست که من و تو باید راجع به آن با هم صحبت کنیم... البته اگر بعداً شرائط ایجاب کرد، بقیه را نیز در جریان خواهیم گذاشت.

سپس برای چند لحظه سکوت کرد و آنگاه مجدّداً در ادامهٔ سخنانش اظهار داشت:

ـ احساس می‌کنم که... مادام مینای عزیز... این زن جوان واقعاً دوست داشتنی... دستخوش تغییراتی شده که کماکان ادامه دارد.

با شنیدن سخنان پروفسور به لرزه افتادم و احساس کردم عرق سردی در پشت گردنم سرازیر شده.

پروفسور به سخنانش ادامه داد:

ـ با تجربهٔ تلخی که از دوشیزه لوسی خدابیامرز داریم... این‌بار باید

خیلی زود بجنبیم تا از هرگونه فاجعه‌ای جلوگیری کنیم. حالا کارمان به‌مراتب مشکل‌تر و دشوارتر شده، به‌خصوص اینکه این مسئله... یعنی مسئله مادام مینا... اهمیت زمان را صدچندان بالا می‌برد... منظورم این است که حالا دیگر نمی‌توانیم حتی ثانیه‌ای را از دست بدهیم... شاید باور نکنی... امّا... خصوصیات ویژهٔ «ومپایر خون آشام» به‌تدریج و با ریتمی خیلی آهسته... در چهرهٔ مادام مینا ظاهر می‌شود... البته هنوز به‌حدّی نامحسوس است که مطمئنم هیچ یک از شماها تاکنون متوجه این تغییرات نشده‌اید. امّا اگر شماها هم مثل من، با نگاهی کاملاً بی‌طرفانه و به‌خصوص عاری از هرگونه احساسات و عواطف شخصی به ایشان نگاه کنید، تغییر حالت چهره‌شان را به وضوح مشاهده خواهید کرد... اگر به دندان‌هایش نگاه کنی... خواهی دید که به‌طور کاملاً محسوسی تیز شده و اگر مواظب چشمانش باشی، متوجه خواهی شد که گه‌گاه نگاه‌هایش تغییر حالت می‌دهد و به طور چندش‌آوری سرد و خیره می‌شود... امّا از همه بدتر... حالت سکوتی است که تعمداً اختیار کرده... درست شبیه لوسی خدابیامرز... او هم در اواخر، اصلاً حرفی نمی‌زد. تا آنجا که... به‌جای اینکه مکنونات قلبی‌اش را به من و تو بگوید، آنها را روی چند ورق کاغذ نوشت که بعداً پیدا کنیم و بخوانیم... کنت دراکولا با دادن خونش به مادام هارکر، به او قدرتی داده که در حالت خواب از محل و موقعیتش آگاه بشود و ما هم با استفاده از هیپنوتیزم از این موضوع آگاه شدیم... امّا حالا از این می‌ترسم که کنت دراکولا با این کار... تمام روح و فکر مادام مینا را به چنگال خود گرفته باشد و همان طور که گفت با ارسال امواج مغزش از او بخواهد تا نقشه‌های ما را برایش افشاء کند. بدیهی است... چنانچه

مادام مینا کماکان اسیر ومپایر خون آشام باشد، مطمئناً این کار را خواهد کرد و کنت دراکولا را از نقشه‌های ما مطّلع خواهد نمود.

من سرم را به علامت تأئید تکان دادم و پروفسور به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ دراین‌صورت... ما باید از این افشاگری ناخودآگاهانه جلوگیری کنیم و تنها راهش هم این است که تا آنجا که می‌توانیم... مادام مینا را کنار بگذاریم و راجع به برنامه‌هایمان هیچ صحبتی با او نکنیم... چون... آدم وقتی خبرچینی می‌کند که از چیزی اطلاع داشته باشد. ولی وقتی که حرف و حدیثی در کار نباشد، بدیهی است نمی‌تواند خبری به کنت دراکولا بدهد و یا... موضوع به‌خصوصی را برایش افشاء کند... بله می‌دانم... کار فوق‌العاده سخت و دردناکی است... به‌خصوص برای من که می‌دانم قلبم را به درد خواهد آورد... چونکه واقعاً مثل دخترم او را دوست دارم و از ته قلب به او علاقمندم... و می‌دانم اگر کار خلافی هم از وی سر بزند... به‌هیچ‌وجه آگاهانه و تعمّدی نیست... بلکه صرفاً به‌خاطر نیروی شیطانی کنت دراکولا است که او را تحت کنترول خود گرفته و به‌صورتی کاملاً ناخودآگاهانه وادارش می‌نماید تا مرتکب اعمال خلاف و ناشایسته‌ای بشود... لذا... وقتی که جلسه تشکیل شد، خیلی رک و راست به ایشان خواهم گفت... بنا به دلایلی که فعلاً صلاح نیست گفته بشود، ایشان به‌هیچ‌وجه نباید از گفته‌های ما پنج نفر کمترین آگاهی و اطلاعی داشته باشند، البته موقتاً و تا مادامی که خیالمان از بابت پاره‌ای مسائل راحت بشود... ولی البته مثل همیشه از ایشان مراقبت و محافظت خواهیم کرد.

قطرات درشت و بی‌شمار عرق، پیشانی پروفسور را پوشانده و از

حالت چهرهٔ با وقارش معلوم بود که شدیداً مغموم و محزون شده و فشار عصبی شدیدی را تحمّل می‌کند... البته با شناختی که از احساسات و عشق و علاقهٔ پدرانهٔ پروفسور نسبت به خانم هارکر داشتم، جز این هم انتظار نداشتم و می‌دانستم که اتخاذ چنین تصمیمی تا چه حدّ برایش گران تمام شده و تا چه حدّ او را مغموم و اندوهگین کرده، ولی واقعاً چاره‌ای نبود... زیرا... مبارزه‌ای در پیش داشتیم که حتی کوچکترین اشتباهی فاجعه‌آفرین بود و می‌توانست تمام نقشه‌هایمان را نقش بر آب کند.

پروفسور عرق پیشانیش را پاک کرد و هم زمان آه بلندی کشید. احساس کردم حالا موقعش رسیده که... من هم... مکنونات قلبی‌ام را برایش فاش کنم... چون وقتی می‌فهمید که چنین سوء ظنی قبلاً به مغز من هم خطور کرده، به ذوق و شوق می‌آمد و باعث دلگرمی‌اش می‌شد. به‌همین دلیل بدون معطلی بیشتر دهان گشودم و آنچه که به مغزم خطور کرده بود، برای ایشان شرح دادم... عکس‌العمل پروفسور در قبال سخنانم، دقیقاً همانی بود که انتظار داشتم و پیش‌بینی کرده بودم.

حالا دیگر زمانی به تشکیل جلسه باقی نمانده. پروفسور به اطاقش رفت تا به قول خودش، مقدمات جلسه را فراهم کند... ولی اگر از من می‌پرسید... فکر می‌کنم به اطاقش رفت تا برای چند دقیقه‌ای با خدای خودش خلوت کند و به دعا کردن مشغول بشود.

مدتی بعد ـ در همان شروع جلسه، اطلاعیه‌ای مطرح شد که برای من و پروفسور به راستی خبر بهجت انگیزی بود و به تمام نگرانی‌هایمان پایان داد... خانم هارکر توسط شوهرش جوناتان پیغام فرستاده بود که او پس از تفکرات فراوان به این نتیجه رسیده که بهتر

است در جلسه شرکت ننماید... چون احتمال دارد آقایان بخواهند به موضوعات و مسائلی اشاره کنند که با بودن ایشان، شرم حضورشان می‌شود و لامحاله نمی‌توانند آزادانه آنچه که در مغزشان می‌گذرد، به زبانشان بیاورند. به‌محض اینکه سخنان جوناتان تمام شد، من و پروفسور نگاهی حاکی از رضایت و آسودگی خاطر به هم انداختیم. مضافاً به اینکه... درحالی‌که هر دو، انگشت سبابه‌هایمان را به علامت سکوت روی زبان گذاشته بودیم، با همین نگاه به هم حالی کردیم که فعلاً نباید راجع به سوء ظنّمان در مورد خانم هارکر، حرفی به زبان بیاوریم و بهتر است این موضوع کماکان بین ما دو نفر باقی بماند.

پروفسور وان هلسینگ شروع به صحبت کرد و ضمن اشاره‌ای مختصر به حقایقی که کم و بیش برای بقیه هم روشن بود، اظهار داشت:

ـ کشتی «سزارینا کاترینا» دیروز صبح از رود تایمز به راه افتاد، لذا حتی اگر با حداکثر سرعت هم دریانوردی کند، سه هفته طول می‌کشد تا در بندر «وارنا» واقع در دریای سیاه پهلو بگیرد. درصورتی‌که ما با عبور از دریای مانش و رسیدن به یکی از بنادر هلند یا بلژیک و سپس با استفاده از قطار، می‌توانیم حداکثر ظرف سه روز به بندر وارنا برسیم. لذا حتی اگر باد موافقی هم بوزد و شرائط جوی طوری باشد که کشتی «سزارینا کاترینا» بتواند با حداکثر سرعت دریانوردی کند و ما هم به نوبهٔ خود، برای یکی دو روز، درگیر فراهم کردن مقدمات سفرمان باشیم، باز هم حداقل دو هفته وقت خواهیم داشت. لذا برای اینکه از هر جهت خیالمان راحت باشد، باید حداکثر تا هفدهم برج از اینجا حرکت کنیم... چون دراین‌صورت هر طور که راه بیافتیم باز هم یک روز زودتر به بندر وارنا خواهیم رسید و آن وقت به اندازهٔ کافی وقت

خواهیم داشت تا تمام اقداماتی که احتمالاً ضروری خواهد بود، به موقع و تا قبل از ورود کشتی سزارینا کاترینا انجام بدهیم. البته فراموش نکنید که باید تا دندان مسلح باشیم، به ویژه با سلاحهای مقدّسی که صرفاً در مبارزه با قدرتهای شیطانی به کار می‌رود.

به‌محض اینکه سخنان پروفسور به پایان رسید، کوئینسی موریس شروع کرد و گفت:

ـ تا اونجا که من می‌دونم... کنت دراکولا از جائی میاد که به نام «سرزمین گرگها» معروفه... دراین‌صورت امکان داره که... خودشو زودتر از ما به اونجا برسونه... به‌همین دلیل... من پیشنهاد می‌کنم که علاوه بر سلاح‌هائی که داریم... تفنگ معروف وینچستر (WINCHESTER) هم با خودمون داشته باشیم... چون تفنگیه که توش چند تا گولّه جا می‌گیره و می‌تونه پشت سر هم شلیک کنه و درصورتی‌که مورد حملهٔ گرگها قرار بگیریم... هیچ سلاحی مث وینچستر نمی‌تونه گرگها رو پس بزنه و لت و پارشون بکنه... آرت... یادته؟... وقتی که... تو... توبولسک[1] (TOBOLSK) بودیم... گرگها چه جوری محاصره‌مون کردن؟... و اگه تفنگ وینچستر همرامون نداشتیم... الآن اینجا نبودیم.

پروفسور با خوشحالی زیادی پاسخ داد:

ـ پیشنهاد بسیار خوبیست و صد در صد با آن موافقم... باید بگویم که... مغز دوستمان آقای کوئینسی موریس... خیلی خیلی خوب کار

---

۱ - شهر بزرگی در غرب سیبری که بین رودخانه‌های «ایرتیش» (IRTYSH) و تبوبُل (TOBOL) واقع شده... بازار بزرگ و معروف انواع پوست و ماهی. آخرین تبعیدگاه امپراطور نیکُلاس و خانواده‌اش که متعاقباً توسط انقلابیون بلشویک همگی تیرباران شدند و همچنین زادگاه شیمیدان معروف «مندلیف» (MENDELIJEFF) واضع جدول تناوبی عناصر مختلف ـ مترجم

می‌کند... به‌خصوص وقتی که صحبت از شکار حیوانات وحشی به میان می‌آید... به‌هرحال... من هم قویاً پیشنهاد می‌کنم... علاوه بر سلاح‌هائی که در اختیار داریم... یکی یک تفنگ وینچستر هم با خودمان حمل کنیم... همان طور که می‌بینید... دیگر اینجا کاری نداریم ضمن اینکه... من فکر می‌کنم... هیچ‌کداممان راجع به بندر وارنا چیزی نمی‌دانیم... لذا چه بهتر که یکی دو روز زودتر به آنجا برویم... چرا که می‌توانیم با موقعیت بندر بیشتر آگاه بشویم و اطلاعات بیشتری کسب کنیم و نتیجتاً با آگاهی به‌مراتب بیشتری اقداماتمان را انجام دهیم و به‌پایان برسانیم... لذا... امشب و فردا را... به کارهای شخصی می‌پردازیم و خودمان را برای این سفر آماده می‌کنیم و آن وقت به امید خدا... پس فردا اول صبح، چهار نفری به راه می‌افتیم.

جوناتان هارکر با حالتی بهت زده پرسید:

ـ فرمودید... چهار نفری؟

پروفسور بلافاصله پاسخ داد:

ـ بله البته... برای اینکه شما باید بمانید و از همسر عزیزتان مواظبت بنمائید.

جوناتان هارکر برای چند لحظه‌ای سکوت کرد و سپس با صدای خفه‌ای اظهار داشت:

ـ اجازه بدهید که راجع به اینموضوع فردا صبح صحبت کنیم... چون اوّل باید با همسرم مینا مشورت کنم.

من فکر کردم حالا بهترین موقعیت است که پروفسور به جوناتان هشدار بدهد تا مبادا راجع به تصمیماتی که در جلسه اتّخاذ شد، حرفی بخانم هارکر بزند، امّا به‌نظر می‌رسید که پروفسور توجهی به این موضوع

ندارد. من متعاقباً به چشمان پروفسور خیره شدم و حتی سرفه کردم تا شاید منظورم را درک کند. امّا او به‌جای جواب، انگشت سبّابه‌اش را به علامت سکوت روی لبهایش گذاشت و سرش را برگرداند:

«خاطرات روزانهٔ جوناتان هارکر»

پنجم اکتبر... بعد از ظهر ـ جلسه مدتها قبل به‌پایان رسید، امّا سخنان پروفسور وان هلسینگ در رابطه با عدم شرکت من در این سفر قریب‌الوقوع، به‌حدّی غیرمنتظره و غیرمترقبه بود که براستی آشوبی در مغزم به‌پا کرد و هرچه فکر می‌کنم عقلم به‌جائی نمی‌رسد... گو اینکه... آشوب و اغتشاشات فکری‌ام تنها به این موضوع مربوط نمی‌شود... چون... در طول همین مدت کوتاه و چند ساعته، اتفاقاتی به‌صورت زنجیره‌ای و پیوسته به هم رخ داده که احساس می‌کنم افکارم را به‌کلی مختل و مُتشتّت نموده... اوّل از همه... تصمیم راسخ و قاطعانهٔ مینا مبنی بر عدم تمایل به شرکت در جلسهٔ همگانی، چون هر قدر پافشاری کردم، از ارائهٔ هرگونه جوابی خودداری نمود، فقط پایش را در یک کفش کرده و مرتباً تکرار می‌کرد که هیچ تمایلی به شرکت در جلسه ندارد... و بعد از آن... واکنش غیرمنتظره و دور از انتظار اعضاء جلسه پس از شنیدن پیغام مینا... به‌خصوص... وجد و شعف بی‌سابقه‌ای که در چهرهٔ پروفسور وان هلسینگ و دکتر سیوارد به چشم می‌خورد... طوری‌که گوئی... خبر واقعاً بهجت انگیزی دریافت کرده‌اند و با شنیدن آن، بار فوق‌العاده سنگینی از دوششان برداشته شده... عکس‌العملی که به‌مانند معمائی بسیار غامض و بغرنج، افکارم را به خود مشغول کرده... چون در آخرین جلسه‌ای که داشتیم، به اتفاق آراء تصمیم بر

این گرفته شد که از این به بعد، مینا باید در تمام جلسات شرکت داشته باشد و هیچ موضوع و یا خبری را هم نباید از او مخفی بکنیم. ولی امروز از واکنش دکتر سیوارد و پروفسور، کاملاً معلوم بود که نه تنها کمترین تمایلی به شرکت مینا در جلسه ندارند، بلکه از خدا خواسته‌شان این است که همیشه غایب باشد. مینا هنوز در خواب است و به راستی شبیه کودک معصومی به خواب آرام و عمیقی فرو رفته، ضمن اینکه گوشهٔ لبهایش به‌صورت فوق‌العاده بانمکی چین خورده و در صورت زیبایش هم، حالتی حاکی از خوشحالی عمیقی موج می‌زند... واقعاً خدا را شکر که حداقل در خواب خوشحال هست و خاطرات کنت دراکولای نامرد بی‌پدر و مادر در هنگام خواب، رنج و عذابش نمی‌دهد.

ساعتی بعد ـ همین‌طور نشسته و به چهرهٔ آرام و خوشحال مینا خیره شده‌ام... به‌نظرم می‌رسد که خوشحالی و مسرّت خاطر مینا به من هم سرایت کرده، چون پس از مدتهای مدیدی دوباره خودم را خوشبخت‌ترین مرد عالم احساس می‌کنم، امّا مینا ناگهان از خواب بیدار شد و به محض اینکه چشمش به من افتاد، با لحن و حالتی پر از احساس، اظهار داشت:

ـ جوناتان... دلم می‌خواهد در مورد موضوع به‌خصوصی به من قول بدهی... قول واقعاً مردانه و در برابر خداوند بزرگ و مهربان... طوری‌که... اگر روزی روی پاهایت افتادم و هر قدر عجز و لابه کردم، تحت‌تأثیر گریه و زاری‌هایم قرار نگیری و هرگز و هرگز زیر قولت نزنی... یالله زود باش، باید همین الآن این قول را به من بدهی.

من که واقعاً هاج و واج شده بودم، در جواب گفتم:

ـ ولی مینا... چنین قولی، چیزی نیست که آدم بدون آمادگی قبلی به

کسی بدهد... چون ممکنه بعداً مسائلی به‌وجود بیاید که از قول دادنش پشیمان بشود.

امّا مینا درحالی‌که با آن چشمان آبی‌رنگ فوق‌العاده جذّابش به من خیره شده بود، پاسخ داد و گفت:

ـ جوناتان... شوهر عزیزم... اشتباه نکن... این منم که از تو می‌خواهم این قول را به من بدهی... گو اینکه... به شخص خود من ارتباطی ندارد... اگر دلت خواست، می‌توانی از پروفسور وان هلسینگ بپرسی،... به تو قول می‌دهم که ایشان نیز درخواست مرا تأئید خواهند کرد... البته بعداً و چنانچه همه متفق‌القول موافقت کردند، می‌توانی این قول را فراموش کنی و به قول معروف... آن را کان لم یکن فرض کنی.

من که حالا دیگر علاوه بر بهت‌زدگی، شدیداً کنجکاو هم شده بودم، بیش از این طاقت نیاوردم و با صدای بلندی گفتم:

ـ باشه قول می‌دهم.

به محض اینکه این جمله از دهانم خارج گردید، مینا از شدت خوشحالی به خود لرزید و چهره‌اش به طرز غیرقابل توصیفی غرق در شور و شادی شد و بلافاصله گفت:

ـ جوناتان... عزیزم... به من قول بده که به‌هیچ‌وجه من‌الوجوه، حتی کلمه‌ای راجع به تصمیمات و نقشه‌هائی که به منظور معدوم کردن کنت‌دراکولا اتخاذ کرده و کشیده‌اید، با من حرفی نزنی.

و سپس درحالی‌که به نشان روی پیشانیش اشاره می‌کرد، ادامه داد و گفت:

ـ و تا مادامی که این داغ ننگ روی پیشانیم هست، هرگز و هرگز

نباید مرا در جریان تصمیمات و نقشه‌هایتان بگذاری... منظورم این است که... حتی نباید... اشاره‌ای بکنی... چه برسد به اینکه... حرفی بزنی.

مینا با چنان قاطعیت صادقانه و تکان‌دهنده‌ای صحبت کرد که به راستی هیچ جائی برای چک و چانه باقی نمی‌گذاشت، لذا من هم به تأسی از مینا، قاطعانه پاسخ دادم و گفتم:

ـ قول می‌دهم.

ولی به‌محض اینکه این جمله از دهانم خارج شد، احساس کردم دیوار بلند و قطوری، بین من و مینا قد کشید و ما دو نفر را از هم جدا نمود.

ساعت دوازده نیمه شب ـ مینا در طول شب به‌حدّی خوشحال و سرحال بود که نه تنها به بقیه سرایت کرد، بلکه به موازات آن، قوت قلب و دلگرمی‌شان هم به مراتب بیشتر شد... طوری‌که... به‌نظرم رسید... هاله‌ای از غم و اندوه که کم و بیش از چهرهٔ همگی به چشم می‌خورد، به‌کلی محو و ناپدید شده. مینا دوباره خوابیده و من هم مرتباً خدا را شکر می‌کنم. شکرگزاری از اینکه می‌بینم... این ماجرای وحشتناک تأثیری روی خواب مینای محبوبم نگذاشته و کماکان در نهایت آرامش می‌خوابد و رؤیاهای وحشتناک هم مزاحم خوابش نمی‌شوند... خدا کند که من هم مثل او بتوانم راحت و آسوده بخوابم.

ششم اکتبر، صبح ـ یک سورپریز مجدّد. مینا دقیقاً در همان ساعتی که دیروز صبح علی‌الطلوع از خواب بلند شد، امروز هم کلهٔ سحر ناگهان از خواب پرید و مجدّداً از من خواست تا سریعاً پروفسور را خبر کنم. فکر کردم لابد می‌خواهد دوباره هیپنوتیزم بشود، لذا بلافاصله به اطاق

پروفسور رفتم... امّا شواهد و قرائن نشان می‌داد که پروفسور خودش نیز در انتظار چنین خبری بوده، چون قبل از اینکه وارد اطاقش بشوم، از لای در دیدم که لباس‌هایش را پوشیده و آماده ایستاده. به همین دلیل هم بدون معطلی به راه افتاد و پس از ورود به اطاقمان از مینا پرسید، آیا بقیه هم می‌توانند حضور داشته باشند، امّا مینا در جواب گفت:

ـ نه... نیازی نیست که بقیه هم حضور داشته باشند... شما می‌توانید آنها را در جریان بگذارید... چون فقط می‌خواستم بگویم که... من هم باید همراه شماها به این سفر بیایم.

اوّل فکر کردم که فقط من یکه خورده‌ام، امّا با نگاهی به پروفسور، ملاحظه کردم که او به مراتب بیشتر از من یکه خورده و متعجب شده.

پروفسور پس از سکوت کوتاهی پرسید:

ـ ولی چرا؟

ـ برای اینکه... من باید همراه شماها بیایم... برای اینکه با شما در امن و امان خواهم بود... و بالاخره برای اینکه... شماها هم در امن و امان خواهید بود!!!؟.

پروفسور وان هلسینگ با سرسختی به‌مراتب بیشتری در پاسخ اظهار داشت:

ـ ولی مادام مینای عزیز... این جوابی نیست که مرا قانع کند... شما خودتان می‌دانید که... امنیت و سلامت شما... در صدر تمام برنامه‌ها قرار دارد و از جهات بسیاری... بزرگترین و مهمترین مسئولیت ما تلقی می‌شود... ما در این سفر با خطرات فوق‌العاده موحش و مرگباری مواجه خواهیم شد که حتی می‌توانند قوی‌ترین و متهوّرترین مردها را نیز به‌کام مرگ بفرستند... چه برسد به خانم جوانی مثل شما که نه تنها کمترین و کوچکترین تجربه‌ای در این زمینه‌ها ندارد... بلکه به‌علّت

برخورداری از روحیه‌ای فوق‌العاده لطیف و ظریف، اساساً با هر گونه خشونتی بیگانه است... البته... مسائل دیگری هم مطرح است که شرکت شما را در این سفر پر خطر و مخاطره انگیز از هر جهت منتفی می‌سازد.

پروفسور در همین جا به سخنانش خاتمه داد و با حالتی از شرمندگی سکوت کرد.

امّا مینا درحالی‌که با انگشت به داغ ننگ روی پیشانیش اشاره می‌کرد، با قاطعیت وافری پاسخ داد:

ـ می‌دانم... ولی به خاطر این داغ ننگ هم که شده... باید در این سفر شرکت کنم... خوشبختانه خورشید هنوز کاملاً طلوع نکرده و هنوز آنقدر وقت دارم که بتوانم مکنونات قلبی‌ام را برای شما فاش کنم... چون اگر خورشید طلوع کند، دیگر قادر نخواهم بود حرفی به شما بزنم... پروفسور عزیز و گرامی... من می‌دانم... هر وقت که کنت دراکولا اراده کند، من باید از جایم برخیزم و به سوی او بروم... من می‌دانم که... اگر کنت دراکولا دستور بدهد که به‌طور مخفیانه به سوی او بروم، من باید با توسل به‌هر خدعه و نیرنگی که صلاح می‌دانم، دستوراتش را اجرا کنم... یعنی... هیچ استبعادی ندارد که حتی به جوناتان هم کَلَک بزنم.

مینا همین‌طور که صحبت می‌کرد، نگاه کوتاهی به من انداخت... نگاهی که مطمئنم... خدای بزرگ و مهربان هم آن را دید، لذا مطمئنم که... اگر فرشته ثبّات (RECORDING ANGEL) نیز حضور داشت و این نگاه را می‌دید، آن را به‌عنوان یک افتخار ابدی در پروندهٔ مینا ثبت می‌کرد... بی‌اختیار دست مینا را به دستم گرفتم... دیگ احساسات و عواطفم شدیداً به جوش آمده و بغض شدیدی گلویم را گرفته بود،

طوری‌که نمی‌توانستم دهانم را باز کنم... چه برسد به اینکه حرفی بزنم... دقیقاً از آن گونه بحرانهای روحی و درونی که فقط با گریستن رفع می‌شود و تنها سیل اشک است که می‌تواند به آنها خاتمه بدهد.

مینا به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ شماها همگی مردانی شجاع و متهور هستید... و علاوه بر آن... وقتی در کنار هم قرار بگیرید و به‌صورت مجموعهٔ واحدی حرکت بکنید، ازچنان قدرت و تحمّلی برخوردار خواهید شد که از تاب و تحمّل قویترین انسانها هم به‌مراتب بیشتر و بالاتر خواهد بود... امّا مطمئن باشید که حتی خانم جوان و بی‌تجربه‌ای مثل من هم، می‌تواند در این سفر پر مخاطره، مفید واقع شود و خدمات شایانی ارائه نماید... به‌عنوان مثال.. شما هر وقت که لازم شد... می‌توانید مرا هیپنوتیزم کنید و از ضمیر ناخودآگاهم، اطلاعاتی کسب نمائید که در حالت عادی هیچ اطلاعی از آنها ندارم... ولی وقتی هیپنوتیزم شدم، آنها را به راحتی بر زبان می‌آورم. اطلاعات بسیار بسیار مهم و ارزنده‌ای که در پیشبرد اهدافتان، فوق‌العاده مؤثّر و کارساز خواهد بود.

در اینجا بود که پروفسور وان هلسینگ با قاطعیت و تأکید زیادی اظهار داشت:

ـ مادام مینا... شما همیشه خانم فوق‌العاده عاقل و با فکری بوده‌اید و حالا هم با این سخنان به راستی نغز و حکیمانه، قدرت تعقّل و قدرت تفکرتان را به ثبوت رساندید... بله... شما به ما ملحق خواهید شد و ما را در این سفر همراهی خواهیدکرد تا به اتفاق هم این مأموریت مقدّس را با موفقیت به پایان برسانیم.

در طول مدتی که پروفسور صحبت می‌کرد، مینا به‌حدّی ساکت شده

بود که واقعاً غیرعادی به‌نظر می‌رسید، ولی به‌محض اینکه سرم را چرخاندم و نگاهش کردم، دیدم بیخود نیست که سکوت کرده... چون در خواب عمیقی فرو رفته بود. طوری‌که... حتی پس از اینکه پردهٔ پنجره را کشیدم و اطاق غرق نور شد، باز هم از خواب بیدار نشد که نشد.

پروفسور با اشارهٔ سر از من خواست تا اطاق را ترک کنیم. سپس یک راست به اطاق خودش رفتیم. چند لحظه بعد، لرد گدالمینگ و دکتر سیوارد و کوئینسی موریس هم به ما ملحق شدند.

پروفسور ماجرای ملاقاتش با مینا را برای آنها شرح داد و سپس در ادامهٔ سخنانش اظهار داشت:

ـ ما فردا صبح به سوی بندر وارنا حرکت خواهیم کرد... ضمن اینکه حالا... عامل جدیدی هم در اختیار داریم... عاملی به نام... مادام مینا... اوه... تعجب نکنید... چون... گواینکه... جسمش آلوده شده... امّا روحش کماکان پاک‌پاک باقی مانده و اتفاقاً همین روح پاکش هست که ما را در این مأموریت نهائی، به‌نحو شایانی یاری خواهد کرد. شما نمی‌دانید... ولی من می‌دانم که چه زجری کشید و چه عذابی را تحمل کرد تا این حقایق را بازگو کند... چون طلسم کنت دراکولای خون آشام، مثل نیروی مخوفی مادام مینا را در چنگال خود گرفته... امّا او با هر جان کندنی که بود برای چند دقیقه‌ای به این نیرو غلبه کرد و آنچه را هرگز نمی‌باید می‌گفت، به زبان آورد و بدین وسیله... ما را از اقدامات احتمالی کنت دراکولا آگاه نمود... لذا فراموش نکنید... ما در بندر وارنا نباید هیچ شانسی را از دست بدهیم... یعنی... به محض اینکه کشتی سزارینا کاترینا به اسکله چسبید، باید بلافاصله اقداماتمان را شروع

بکنیم.

کوئینسی موریس پرسید:

ـ لطفاً بفرمائید که... دقیقاً باید چه کارهائی رو انجام بدیم؟

پروفسور برای لحظهٔ کوتاهی سکوت کرد و سپس پاسخ داد و گفت:

ـ ما بلافاصله وارد کشتی می‌شویم و یک راست به انبار کشتی می‌رویم. پس از اینکه جعبه چوبی را پیدا کردیم، دسته گلی از گل رُزهای وحشی را روی جعبه می‌گذاریم. چون با وجود رُزهای وحشی، کنت دراکولا هرگز نمی‌تواند از جعبه خارج بشود... البته این موضوعی است که از عقاید خُرافی سرچشمه می‌گیرد... ولی از آنجائی‌که مبارزهٔ ما نیز در حقیقت بر علیه یک موجود خرافی است، باید الزاماً و اجباراً از روشها و سنت‌های خرافی و خرافاتی پیروی کنیم، و سپس آنقدر این پا و آن پا می‌کنیم تا انبار خلوت شود و کسی در دور و برمان نباشد، آن وقت بدون معطلی بیشتر، درب جعبه را باز می‌کنیم و با یک روش سنتی و خرافاتی کنت دراکولا را به سزای اعمالش می‌رسانیم و برای همیشه به درک واصلش می‌نمائیم.

کوئینسی موریس بلافاصله پرید وسط و با شور و حرارت زیادی گفت:

ـ من شخصاً به محض اینکه چشمم به جعبه بیفته، حتی اگه هزار نفرم دورم باشن، بلافاصله در جعبه‌رو واز می‌کنم و این پست فطرت بی‌پدر و مادرو در جا می‌کشم و برای همیشه نابودش می‌کنم... حالا ممکنه بعدش دستگیر بشم و حتی کارم به اعدام بکشه، امّا به جون هر چی مرده، اصلاً مهم نیس.

من بی‌اختیار دست کوئینسی را گرفتم... بدون اغراق... به‌نظرم رسید که یک قطعهٔ فولادی را به دستم گرفته‌ام و سپس با نگاه پرمعنائی

به او خیره شدم... امیدوارم منظورم را با این نگاه درک کرده باشد... منظورم این بود که به او حالی کنم... من هم تنهایش نخواهم گذاشت و در اجرای این برنامه... با او شریک خواهم بود.

در همین موقع صدای پروفسور به گوشم خورد که می‌گفت:

ـ آفرین... به این می‌گویند... یک مرد شجاع و از جان گذشته... گو اینکه آقای کوئینسی در طول این مدت... بارها و بارها ثابت کرده که از شجاعت و شهامت به سزائی برخوردار است... از خداوند باریتعالیٰ مسئلت دارم که به ایشان توفیق بیشتری بدهد... امّا دوست خوب من... مطمئن باش که هیچیک از ما چند نفر، لحظه‌ای تأخیر نخواهیم کرد... امّا فراموش نکنید ما با دشمنی سر و کار داریم که با هیچیک از معیارهای متعارف و شناخته شده قابل قیاس نیست، لذا هر آن امکان دارد با اتفاقات پیش‌بینی نشده‌ای روبرو بشویم... به‌همین جهت هرگز نباید جانب احتیاط را از دست بدهیم و به‌خصوص... طوری مسلّح باشیم که بتوانیم با هر اتفاق غیرمترقّبه و غیرمنتظره‌ای، با آمادگی کامل مقابله بکنیم... خوب... حالا دیگر کاری نداریم جز اینکه به کارهای شخصی بپردازیم و خودمان را برای مسافرت فردا صبح آماده کنیم... من شخصاً تمام کارهایم را انجام داده‌ام لذا می‌روم تا ترتیب بلیط مسافرتمان را بدهم... فعلاً خداحافظ تا ساعاتی دیگر که برگردم و بلیطهای مسافرتمان را در اختیارتان بگذارم.

به راستی دیگر حرف و حدیثی باقی نمانده بود و همگی از هم جدا شدیم و به اطاق‌هایمان رفتیم... من هم حالا سعی می‌کنم در فرصتی که باقی مانده، کارهای شخصی‌ام را انجام بدهم و خودم را برای سفری پر مخاطره آماده نمایم... حالا به قول معروف... هرچه بادا باد.

ساعاتی بعد ـ تمام کارهایم را به پایان رسانده و حتی وصیت نامه‌ام

را نیز تنظیم نموده‌ام. وصیت نامه‌ای مختصر و مفید، به این متن... درصورتی‌که من بمیرم و مینای عزیزم زنده بماند، او تنها وارثم خواهد بود. ولی چنانچه هر دو با هم جانمان را از دست دادیم، تمام دار و ندارم بین دوستان عزیزم... یعنی، دکتر سیوارد، پروفسور وان هلسینگ، لرد گدالمینگ و کوئینسی موریس تقسیم بشود.

دیگر چیزی به افول آفتاب باقی نمانده... مینا کماکان در خواب عمیقی فرورفته، امّا صورت زیبایش طوری در هم رفته که توجّهم را شدیداً به خود جلب کرده... مطمئناً موضوع خاصی به مغزش فشار می‌آورد... امّا باید صبر کنم تا مجدّداً طلوع آفتاب فرا برسد، چون آن وقت خودش هرچه که بوده تمام و کمال شرح خواهد داد. امّا به هرحال... این حالاتی که اخیراً به مینا دست می‌دهد، موجب نگرانی هر دویمان شده... زیرا هر روز صبح قبل از اینکه خورشید کاملاً طلوع بکند، مسائل و خطرات جدیدی مطرح می‌شود که طبیعتاً ناراحتی و نگرانیهای زیادی هم به دنبال دارد... امّا فقط خدا کند که تمام گفته‌ها و پیش‌بینیهای مینا، در نهایت به پایانی خوش و موفقیت‌آمیز ختم شوند... من این خاطرات را در دفترچه خاطراتم می‌نویسم تا همسر عزیز و مهربانم بعداً آنها را بخواند و از متن‌شان مطلع بشود.

اوه... مثل اینکه باید به همین جا خاتمه بدهم... چون... مینا صدایم می‌زند.

«خاطرات روزانهٔ دکتر جان سیوارد»

یازدهم اکتبر، عصر ـ جوناتان هارکر خواهش کرد که... من این مطالب را به رشته تحریر در بیاورم، چون معتقد بود که در این مورد

به‌خصوص، صلاحیت من بیشتر است و لذا همان بهتر که من آنها را در دفترچه خاطراتم یادداشت کنم.

دقایقی قبل از افول آفتاب بود که مجدّداً به اطاق خانم هارکر فرا خوانده شدیم. ولی نظر به اینکه همگی به این موضوع عادت کرده بودیم، هیچ‌کدامان متعجب نشدیم. چون حالا دیگر همگی می‌دانستیم که مقارن با طلوع آفتاب، فکر و روح خانم هارکر از قید و بند کنت دراکولا آزاد می‌شود که معمولاً تا افول آفتاب ادامه می‌یابد و در طول اینمدت، بدون اینکه تحت کنترول کنت دراکولا باشد، هرچه که در خواب دیده و یا هرچه که در مغزش گذ شته باشد، به راحتی شرح می‌دهد و براحتی بر زبان می‌آوَرَد... این حالت و یا بهتر بگویم... این آزادی فکری و روحی، حدوداً نیم ساعت قبل از طلوع کامل خورشید، شروع می‌شود و دقیقاً تا مادامی که آخرین انوار سرخ رنگ خورشید از ماوراء افق نورافشانی می‌کند، ادامه می‌یابد. حالتی که در دقایق اولیه، همواره با مقاومتی منفی و یا بهتر بگویم... عدم تمایلی ناخودآگاهانه همراه است،... طوری‌که گوئی... قید و بندهائی نامرئی، فکر و روحش را در خود گرفته و به آنها اجازهٔ خودنمائی نمی‌دهند... امّا پس از گذشت چند دقیقه، درست مثل اینکه تمام قید و بندها پاره شده باشند، فکر و روحش از آزادی مطلق برخوردار می‌شود و به‌دنبال آن، هرچه که در خواب دیده و به‌خاطر سپرده، آزادانه بر زبان می‌آورد و بیان می‌کند. معهذا... لحظاتی هم پیش می‌آید که این آزادی بیان، ناگهان متوقف می‌شود و جای خود را به سکوتهائی طولانی می‌دهد... پنداری نیروی مرموزی از درون، به خانم هارکر هشدار می‌دهد و از وی می‌خواهد سکوت اختیار کند.

امروز مقارن غروب هم که به اطاق خانم هارکر رفتیم، از حال و احوالش معلوم بود که... تحت تأثیر همان نیروی مرموزی که عرض کردم، شدیداً با خود کلنجار می‌رود. معذالک، هنوز چند دقیقه از ورودمان نگذشته، بر خود و بر اعصابش مسلّط شد و آنگاه از شوهرش درخواست کرد تا در کنارش بنشیند و سپس از ما خواست تا صندلی‌هایمان را جلوتر بکشیم. لحظاتی بعد درحالی‌که دست شوهرش را محکم گرفته بود، شروع به سخن کرد و گفت:

ـ فکر می‌کنم این آخرین باری است که همگی با آزادی کامل در اطاق من و جوناتان دور هم جمع شده‌ایم... ما فردا صبح عازم مأموریتی هستیم که فقط خدا می‌داند چه خطراتی در سر راهمان وجود خواهد داشت... من خیلی متشکّرم که اجازه دادید... من هم در این سفر به شما ملحق بشوم... امّا فراموش نکنید... من مثل شماها نیستم و وجه تمایز وحشتناکی مرا از شماها متمایز می‌کند... چون... سم مهلکی در رگهایم جریان دارد که روحم را نیز مسموم نموده... مسمومیتی که هر آن مرا به پرتگاه مرگ نزدیکتر می‌کند... مگر اینکه... توسط پادزهر قوی و مؤثّری از این خط قریب‌الوقوع رهائی یابم... والاّ حتماً نابود خواهم شد... دراین‌صورت همان طور که ملاحظه می‌فرمائید... حق دارم که نسبت به این مأموریت، بیش از همهٔ شماها اشتیاق و حساسیّت داشته باشم... چراکه... پاک‌شدن روح و رستگاری ابدیم، درگرو موفقیت در این مأموریت می‌باشد... گو اینکه می‌دانم... راه دیگری هم برای نجاتم وجود دارد... امّا فعلاً به‌هیچ‌وجه صلاح نیست که از این راه استفاده کنیم.

پروفسور وان هلسینگ که در تمام مدت چشم به خانم هارکر دوخته

بود و با دقت زایدالوصفی به حرف‌هایش گوش می‌داد، با صدای خفه‌ای پرسید:

ـ منظورتان را نمی‌فهمم؟ چنین چیزی قابل قبول نیست... این چه راه نجاتی است که به‌هیچ‌وجه نباید از آن استفاده بکنیم؟

ـ راه نجات این است که... من همین الآن بمیرم... یعنی قبل از اینکه این موجود اهریمنی به کلی نابود بشود... حالا یا با دستهای خودم... و یا توسط دستهای شخص دیگری... چون همگی می‌دانیم... به محض اینکه مُردم... شما می‌توانید مرا از نفرین ابدی نجات بدهید و روحم را رستگار کنید. درست همان کاری که با لوسی عزیز و خدابیامرز کردید. امّا مطمئن باشید... اگر می‌دانستم و مطمئن بودم که با مرگ من،... راه برای شما هموارتر خواهد شد، بدون لحظه‌ای شک و تردید به عمرم خاتمه می‌دادم... چه سعادتی بالاتر از این که آدم جانش را برای هدف مقدّسی فدا کند و در میان دوستان عزیزی که آنها را مثل جان دوست دارد، با زندگی وداع کند و به سرای باقی بشتابد... امّا اشکال اینجاست که مرگ من در این لحظهٔ فوق‌العاده حساس و بحرانی... نه راهی را هموار و نه دردی را دوا خواهد کرد... چون از ته قلب می‌دانم و ایمان دارم که راه بهتری هم وجود دارد. راهی از امید که مطمئناً ما را به سر منزل مقصود خواهد رساند.

همگی نفس‌هایمان را در سینه حبس کرده و با دقت فوق‌العاده زیادی به حرفهای خانم هارکر گوش می‌دادیم... چون می‌دانستیم که... دیباچه و یا مقدمه‌چینی... تقریباً به پایان رسیده و به زودی به اصل مطلب اشاره خواهد کرد.

خانم هارک ادامه داد:

ـ حالا می‌رسیم به اصل مطلب... شماها همگی مردان دلیر، شجاع و از خود گذشته‌ای هستید که قسم خورده‌اید در صورت لزوم جانتان را در این مبارزه مقدس فدا کنید. یعنی اینکه هر یک به سهم خود... جانتان را بر سر این مبارزه گذاشته‌اید... دراین‌صورت... من هم باید در این مبارزه سهیم باشم و به قول معروف... یک چیزی هم من تو کاسه بیاندازم... امّا... سهم من... منوط به این است که... شماها تا چه حدّ با من همراهی خواهید کرد. یا بهتر بگویم چه قولی به من خواهید داد.

همه با حالتی بهت‌زده به خانم هارکر نگاه می‌کردیم و منتظر بودیم... منظورش را بیان کند، امّا ظاهراً فقط کوئینسی موریس بود که با همین چند جمله، به منظور خانم هارکر پی‌برده بود و به‌همین دلیل هم، سرش را با حالت متفکّرانه‌ای تکان داد.

خانم هارکر به محض مشاهدهٔ تکان دادن سر و چهرهٔ متفکرانهٔ کوئینسی موریس، گل از گلش شکفت و متعاقباً با شور و حرارت وافری اظهار داشت:

ـ خوب... حالا به شما می‌گویم که منظورم از این روده درازی‌ها چیست و چه خواهشی از شماها دارم... شماها باید همگی، حتی شوهر محبوبم جوناتان، باید به من مرد و مردانه قول بدهید که هر وقت... موقعش فرا رسید... بدون لحظه‌ای درنگ... مرا بکشید.

کوئینسی موریس بلافاصله پرسید:

ـ بفرمائید که... این موقع... کی فرا می‌رسد؟

ـ وقتی که کاملاً مطمئن شدید که من به کلی تغییر کرده و طوری مسخ شده‌ام که دیگر نباید زنده بمانم. یعنی وقتی که... من فقط از لحاظ جسمانی مرده‌ام، امّا روحم هنوز در اختیار هیولای اهریمنی است... در

این مرحله است که باید بلافاصله دست به کار شوید... یعنی اینکه سرم را از بدن جدا نمائید و به‌دنبال آن... میخ چوبی بزرگی هم به‌قلبم فرو کنید... و خلاصله هر کاری که می‌دانید منجر بـه آزادی و رسـتگاری ابدی روحم خواهد شد.

کوئینسی موریس اولین نفری بود که از جایش برخاست و به‌طرف تختخواب خانم هارکر رفت و پس از اینکه در جلوی تختخواب زانو زد، با قاطعیت راسخی اظهار داشت:

ـ خانوم هارکر... من آدم صاف و ساده‌ای هستم که نه لغات قلمبه سلنبه بلدم... و نه با زبون سازی میونه‌ای دارم... امّا فقط بدونین که... شومارو از خواهر خودمم بیشتر دوس دارم... البته خدا نکنه که چنین روزی پیش بیاد... امّا اگه پیش اومد... به شرفم قول می‌دم که بـدون ثانیه‌ای معطلی، این وظیفهٔ مقدّس و انجام بدم.

مینا هارکر درحالی‌که اشک شادی از چشـمانش سـرازیـر بـود، در جواب گفت:

ـ می‌دانستم برادری هستید که هرگز اجازه نمی‌دهید روح خواهرتان در چنگال این موجود اهریمنی اسیر باقی بماند.

بلافاصله پروفسور وان هلسینگ از جایش بلند شد و گفت:

ـ مادام مینای عزیز و گرامی... من هم به نوبهٔ خود قول می‌دهم.

هنوز جملهٔ پروفسور به پایان نرسیده، لرد گدالمینگ هم با صدای رسائی اعلام داشت.

ـ من هم قول می‌دهم.

به دنبال لرد گدالمینگ، من هم جلو رفتم و مرد و مردانه قول دادم.

لحظاتی بعد، جوناتان با چشمانی گریان جلوی همسرش زانو زد و

با صدای لرزانی گفت:

ـ یعنی می‌گوئی... من هم باید قول بدهم؟... یعنی قول بدهم که دستم را به خون تو آلوده کنم؟... توئی که می‌دانی از جان هم برایم عزیزتر هستی؟

مینا هارکر درحالی‌که عشق و علاقه در نگاهش موج می‌زد و غم و اندوه از چهره‌اش می‌بارید، در پاسخ گفت:

ـ بله عزیزم... به‌خصوص تو... توئی که واقعاً پارهٔ تنم محسوب می‌شوی و عزیزترین و نزدیکترین فردِ زندگیم هستی... تو خودت می‌دانی که ما هرگز از هم جدا نخواهیم شد... چونکه... روحمان با هم عجین شده و به‌صورت مجموعه واحدی در آمده... دراین‌صورت... حتی مرگ هم نمی‌تواند ما را از هم جدا کند... تاریخ نشان می‌دهد... خیلی از شوهرهای عاشق و وفادار بودند که همسران و دخترانشان را کشتند تا به دست قوای دشمن اسیر نشوند... چون می‌دانستند که اگر اسیر بشوند، عمری را در ننگ و بدنامی سپری خواهند کرد و تنها با کشتن همسرانشان بود که می‌توانستند شرف و ناموسشان را حفظ کنند. این وظیفه شوهران است که در صورت مواجه‌شدن با خطری قریب‌الوقوع، از ناموسشان دفاع نموده و به‌هر طریقی که صلاح می‌دانند... ناموسشان را حفظ کنند... حالا من هم در چنین موقعیتی قرار گرفته‌ام و با چنین خطری مواجه هستم... لذا چه بهتر که به دست عزیزترین و نزدیک‌ترین کسانم کشته بشوم.

در اینجا نگاه خانم هارکر به پروفسور افتاد او را مورد خطاب قرار داد و گفت:

ـ پروفسور عزیز و گرامی... من لطف و محبتی که شما در حق لوسی

خدابیامرز مبذول داشتید فراموش نکرده‌ام... او می‌دانست شما تنها کسی هستید که نجاتش خواهید داد و رستگاری ابدی را به او بازمی‌گردانید... و حالا من هم استدعا دارم... هر وقت که موقعش رسید، این لطف و محبت را از من دریغ نفرمائید.

پروفسور با صدای رسائی پاسخ داد:

ـ دوباره به شما قول می‌دهم.

بلافاصله پس از پاسخ پروفسور، لبخند زیبائی بر چهرهٔ خانم هارکر نقش بست و به‌دنبال آن آهی از روی رضایت خاطر کشید و آنگاه به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ خوب... حالا می‌رسیم به بخش اخطار و هشدار... اخطار و هشداری که هرگز نباید فراموش کنید. منظورم این است که... هر وقت موقعش فرا رسید... حتی لحظه‌ای را از دست ندهید... چون اگر من به آن مرحله برسم... دقیقاً دشمن شما خواهم شد و بدون شک و تردید در کنار کنت دراکولا با شما مبارزه خواهم کرد.

و سپس درحالی‌که به شوهرش می‌نگریست، با تأکید زیادی اظهار داشت:

ـ جوناتان خواهش می‌کنم برایم فاتحه بخوان!!!؟.

جوناتان با حالت دردناکی پاسخ داد:

ـ عزیزم این حرفها چیه که می‌زنی؟... هنوز که خبری نشده.

ـ بله... هنوز خبری نشده... امّا من احساس می‌کنم که در چند قدمی گور قرار گرفته‌ام و لحظه به لحظه به آن نزدیکتر می‌شوم.

جوناتان با ناراحتی و عصبانیت زیادی اظهار داشت:

ـ ترا به خدا دست بردار مینا... آخه کجای عالم برای آدم زنده فاتحه می‌خوانند که حالا من برای تو بخوانم!!!؟.

ـ ولی عزیزم... مگر نفهمیدی چه گفتم؟... من در چند قدمی گور قرار گرفته‌ام و فاتحه به من آرامش می‌بخشد.

جوناتان اجباراً کتاب مقدس را از روی میز بغل تختخواب برداشت و به خواندن بخش به‌خصوصی مشغول شد.

نمی‌دانم چه بگویم و احساساتم را چگونه شرح بدهم... امّا همین‌قدر بگویم که خانم هارکر حق داشت اصرار کند، چون خواندن فاتحه، نه تنها باعث آرامش او شد، بلکه آرامش بی‌سابقه‌ای سر تا پای همه‌مان را فراگرفت که با هر کلامی که از دهان جوناتان خارج می‌شد، افزایش می‌یافت و امیدواریمان هم به همان نسبت بیشتر می‌شد.

«خاطرات روزانهٔ جوناتان هارکر»

پانزدهم اکتبر، بندر وارنا ـ بامداد دوازدهم اکتبر از ایستگاه «شَرینگ کراس»[1] (CHARING CROSS) حرکت کردیم و همان شب به پاریس رسیدیم و بلافاصله با قطار معروف «سریع السیر شرق» (اورینتال اکسپرس) (ORIENTAL EXPRESS) به‌طرف مقصد نهائی به راه افتادیم. یک شب و یک روز در راه بودیم و سرانجام ساعت پنج صبح به بندر وارنا رسیدیم. به استثنای لرد گدالمینگ، همگی یک راست به هتل رفتیم. هتلی به نام «اُدیسُز» (ODESSUS). لرد گدالمینگ رفت به کنسولگری انگلستان تا ببیند تلگرافی برایمان آمده یا خیر. امّا در مورد خودم باید بگویم... تمام فکر و ذکرم را کشتی سزارینا کاترینا اشغال کرده و به جز این کشتی و زمان ورودش به بندر، به هیچ چیزی توجه ندارم و هیچ چیز دیگری برایم مهم نیست. فقط راه می‌روم و در انتظار ورود کشتی ثانیه‌شماری می‌کنم... حال مینای عزیزم هم به لطف و

---

۱ - یکی از بزرگترین و مهمترین ایستگاه‌های راه‌آهن شهر لندن ـ مترجم

مرحمت الهی به مراتب بهتر شده... رنگ رخساره‌اش به مراتب خوشرنگ‌تر گشته و علاوه بر آن به‌نظر می‌رسد که... نیرو و قدرت همیشگی‌اش را نیز به میزان زیادی باز یافته. ضمن اینکه ساعات خوابش هم به مراتب بیشتر شده... طوری‌که در طول مسافرت، اغلب اوقات در خواب بود، معهذا، هنوز که هنوز است، دقایقی قبل از طلوع و افول خورشید، حال و احوالش تغییر می‌کند و به‌صورت بارزی نگران و وحشت‌زده می‌شود، ولی پروفسور وان هلسینگ که دقیقه‌ای از مینا غافل نیست، به محض مشاهدهٔ این حالات، او را هیپنوتیزم می‌کند... طوری‌که هیپنوتیزم کردن مینا، حالا به‌صورت یک عادت همیشگی در آمده. جالب اینجاست، مینا هم طوری عادت کرده که به محض اینکه پروفسور دست‌هایش را حرکت می‌دهد، به خواب فرو می‌رود و هیپنوتیزم می‌شود، امّا پروفسور همیشه سؤالاتش را با این دو سؤال به‌خصوص شروع می‌کند که «کجا هستی؟» و «چه صداهائی را می‌شنوی؟». مینا هم طبق روال همیشگی، اوّل جواب منفی می‌دهد ولی لحظاتی بعد می‌گوید:

ـ در کشتی هستم و صدای برخورد امواج دریا را می‌شنوم... علاوه بر صدای برخورد امواج به کشتی، صدای بالا و پائین بردن بادبانها و صدای تکان‌خوردن دکلهای چوبی را که با بالا و پائین کشیدن بادبانها، چرق و چرق صدا می‌کنند نیز به گوشم می‌رسد... باد تند و شدیدی زوزه‌کنان می‌وزد که با برخورد به بادبانها سر و صدای زیادی به راه انداخته.

اظهارات ناخودآگاهانه مینا به وضوح نشان می‌دهد که کشتی سزارینا کاترینا هنوز بر آب روان است و با سرعت زیادی به طرف وارنا

دریانوردی می‌کند.

لرد گدالمینگ برگشت و چهار تلگراف با خود داشت، تعدادی که با روزهای مسافرتمان مطابقت می‌نمود و دقیقاً پس از حرکت از لندن، به ازاء هر روز، یک تلگراف ارسال شده بود. منتها همگی با محتوائی کاملاً یکسان که در حقیقت همگی رونوشت نخستین تلگراف بود و به این متن که... هیچیک از شعبات کمپانی لویدز، گزارشی از کشتی سزارینا کاترینا را دریافت نکرده‌اند. لرد گدالمینگ از یکی از کارمندانش خواسته بود تا در مورد کشتی سزارینا کاترینا، تحقیقاتی انجام بدهد و چنانچه، شعبه و شعباتی از کمپانی لویدز، گزارشی از این کشتی دریافت کرده‌اند، بلافاصله تلگرافی اطلاع بدهد. حتی از او خواسته بود، که چنانچه گزارشی هم دریافت نشده باشد، مراتب را اطلاع بدهد. البته منظور لرد گدالمینگ این بود که آدم مطمئنی در لندن، مواظب اوضاع باشد، چون هیچ بعید نبود که کنت دراکولا ناگهان تصمیمش عوض بشود و با استفاده از قدرتهای شیطانی‌اش، کشتی را وادار کند تا مجدّداً به بندر لندن بازگردد.

شاممان را زود خوردیم و زود هم خوابیدیم... چون فردا صبح اوّل وقت با معاون کنسولگری قرار داریم... ایشان قرار است ترتیبی بدهند تا به محض پهلو گرفتن کشتی سزارینا کاترینا به اسکله، بتوانیم با داشتن مجوز قانونی، وارد کشتی بشویم. پروفسور می‌گوید، اگر همه چیز مطابق برنامه پیش برود، ما مطمئناً در ساعات بین طلوع و غروب خورشید وارد کشتی خواهیم شد و در طول این ساعات، حتی اگر کنت‌دراکولا به‌صورت خفّاش بزرگی تغییر شکل بدهد، به‌علّت عدم توانائی و محدودیت قدرتهای شیطانی‌اش، هرگز قادر نخواهد بود در

ساعات روز از کشتی خارج بشود و در میان نور آفتاب پرواز کند، لذا چاره‌ای ندارد، جز اینکه در کشتی باقی بماند تا روز به پایان برسد... پروفسور قویاً معتقد است که کنت دراکولا به‌صورت یک خفّاش وارد کشتی شده و کماکان به همان شکل و شمایل در جعبه چوبی پنهان شده، لذا حتی اگر هم بخواهد، نمی‌تواند تغییر شکل بدهد و به‌صورت انسان از کشتی خارج شود، چون... کارکنان کشتی به علت ورود مخفیانه و پنهان شدن در انبار کشتی، بلافاصله دستگیرش می‌کنند و تحویل نیروی انتظامی بندر می‌دهند که بدیهی است، نه تنها مسائل عدیده‌ای برایش به‌وجود خواهد آورد، بلکه تمام برنامه‌هایش را نیز مختل می‌کند، لذا مطلقاً چاره‌ای ندارد جز اینکه همین‌طور ساکت و صامت در میان خاکهای متعفّن و گندیده باقی بماند تا افول آفتاب فرا برسد. دراین‌صورت اگر شانس بیاوریم و بتوانیم در ساعات بعد از طلوع آفتاب وارد کشتی بشویم... امکان ندارد بتواند از چنگمان فرار بکند. خوشبختانه شواهد و قرائن حکایت از آن دارد که با کارکنان کشتی و یا مسئولین ادارهٔ بندر، گرفتاری و مسئله‌ای نخواهیم داشت، چون ظاهراً یکی از بنادری است که ارتشاء و رشوه‌خواری در آن حرف اوّل و آخر را می‌زند و کافیست که مسئولین امور، گوشهٔ اسکناس و یا برق سکه‌های طلا را ببینند، چون بلافاصله، تمام قوانین و مقررات به نفع راشی (رشوه دهنده) تفسیر می‌شوند و تغییر جهت می‌دهند!!!؟. من خودم شخصاً از مخالفین سرسخت رشوه‌خواری هستم، امّا در این مورد به‌خصوص... فی‌الواقع یک توفیق اجباری است، زیرا به راستی می‌تواند موفقیتمان را در این مبارزه مقدّس تضمین نماید. خوشبختانه آنقدر پول و سکّه طلا به همراه داریم که مطمئناً با هیچ کمبودی مواجه

نخواهیم شد... حالا فقط باید کاری کنیم که کشتی سزارینا کاترینا، بین ساعات افول آفتاب تا طلوع آفتاب، وارد بندر نشود... موضوع فوق‌العاده حیاتی و مهمّی که مطمئنم با چرب کردن سبیل تعدادی از مسئولین اداره بندر، به راحتی اجرا خواهد شد.

شانزدهم اکتبر ـ گزارشات مینا هنوز تغییری نکرده و کماکان به شنیدن صدای برخورد امواج و صدای زوزهٔ باد خلاصه می‌شود. گزارشاتی که به ما قوت قلب بیشتری می‌دهد، چون با داشتن زمان کافی، با آمادگی به مراتب بیشتری به استقبال سزارینا کاترینا خواهیم رفت.

لیکن حالا همگی مطمئنیم که... پس از عبور کشتی از تنگهٔ داردانل، گزارش متفاوتی از مینا دریافت خواهیم کرد.

*

هفدهم اکتبر ـ تا به حال تمام کارها مطابق برنامه پیش رفته و به نحو احسن انجام شده، طوری‌که فکر می‌کنم... به‌نحو شایسته‌ای به استقبال کنت دراکولا خواهیم رفت. لرد گدالمینگ به تنی چند از مسئولین گمرک و ادارهٔ بندر اظهار داشت که... طبق اطلاع واصله از یکی از دوستانش در لندن، جعبه چوبی بزرگی که توسط کشتی سزارینا کاترینا حمل می‌شود، حاوی چند پارچه اشیاء عتیقه گرانبهائیست که متعلق به همین دوستش می‌باشد که مدتی قبل از منزلش به سرقت رفته. ولی با تحقیقات گسترده‌ای که به عمل آمده... چنین به‌نظر می‌رسد که عتیقه‌جات مسروقه، به ظنّ بسیار قوی در همین جعبه است که به‌صورت قاچاق از انگلستان خارج شده. حالا اجازه می‌خواهد تا به محض ورود کشتی به بندر، داخلش بشود و از جعبه بازدید کند.

مسئولین اداره بندر در ابتدا به استناد به اینکه ورود اشخاص متفرقه و بیگانه به کشتیها، اکیداً ممنوع می‌باشد، با درخواست لرد گدالمینگ مخالفت می‌کنند، امّا پس از مذاکراتی کاملاً دوستانه!!!؟، تمام موانع مرتفع می‌شود و درخواست لرد گدالمینگ مورد موافقت قرار می‌گیرد، البته با این شرط که اگر جعبهٔ چوبی فاقد اشیاء عتیقه بود و صاحب جعبه چوبی به مقامات قضائی شکایت کرد، تمام مسئولیتها به عهده لرد گدالمینگ خواهد بود. متعاقباً، مالک کشتی، نامه‌ای به لرد گدالمینگ داد تا آن را تحویل فرماندهٔ کشتی بدهد. در این نامه از فرمانده کشتی خواسته بود تا به درخواستهای حامل نامه احترام بگذارد و از هیچگونه همکاری و کمکی دریغ ننماید، ضمناً رونوشت این نامه را به نماینده‌اش در بندر وارنا نیز ارسال کرده و از او نیز خواسته بود تا با لرد گدالمینگ همکاری و معاضدت بنماید.

نماینده کشتی سزارینا کاترینا در بندر وارنا، مرد میانه‌سال چاق و چلّه و خوش اخلاقی بود که شدیداً تحت‌تأثیر شخصیت و برخورد مؤدّبانه و آقامنشانهٔ لرد گدالمینگ قرار گرفت و با خرسندی زیادی اظهار داشت که کشتی سزارینا کاترینا پس از ورود به بندر، همراه با ایشان دربست در اختیار جناب لرد و دوستانشان خواهند بود. برنامه‌هایمان تماماً تنظیم شده و دقیقاً می‌دانیم... چه کارهائی باید انجام بدهیم. به محض وارد شدن به کشتی، یک راست به سراغ جعبه چوبی می‌رویم، چنانچه کنت رذل و پست فطرت در آن بود، پروفسور وان هلسینگ با دستیاری دکتر سیوارد، بلافاصله سرش را از بدن جدا می‌نمایند و به دنبال آن، میخ چوبی بزرگی به قلبش فرو خواهند کرد. من و لرد گدالمینگ هم در مقابل در انبار کشیک می‌دهیم تا از ورود کارگران جلوگیری کنیم. البته کاملاً مسلّح، تا درصورتی‌که مورد حملهٔ

کارگران قرار گرفتیم بتوانیم آنها را به عقب برانیم. پروفسور می‌گوید، چنانچه قبل از ورود کارگران، کارمان را تمام بکنیم، هیچ‌کسی از ماجرا بوئی نخواهد برد، زیرا، تمام اندام کنت دراکولا در ظرف مدتی حدود چند ثانیه، به خاک تبدیل خواهد شد، آن هم خاکی که از لحاظ شکل ظاهری و به‌خصوص بوی تعفّن، هیچ تفاوتی با خاکهای درون جعبه نخواهد داشت. دراین‌صورت هیچ‌کسی نمی‌تواند ما را به جنایت متّهم کند... چون هیچگونه دلیل و مدرکی وجود نخواهد داشت که به چنین اتّهامی اشاره کند، چه برسد به اینکه... آن را ثابت نماید. ولی حتی اگر در حین اجرای برنامه دستگیر شدیم و حتی کارمان به اعدام هم کشید، طناب دار را با خرسندی هرچه تمامتر به گردن‌هایمان خواهیم انداخت، چون پیروزی در این مبارزهٔ مقدس آنقدر شیرین است که به راستی ارزش آن را دارد تا جانمان را به‌خاطر آن فدا بکنیم.

با تعدادی از کارکنان برج مراقبت صحبت و هماهنگی کرده‌ایم تا به محض اینکه چشمشان از دور به کشتی سزارینا کاترینا افتاد، بلافاصله به ما خبر بدهند.

بیست و چهارم اکتبر ـ تمام هفته را به انتظار گذراندیم. تلگرافهای مربوط به لرد گدالمینگ هم هر روز ادامه داشت، البته با متن و محتوائی کاملاً یکسان... «هنوز گزارشی دریافت نشده». گزارشات هیپنوتیزمی مینا هم هیچگونه تغییری نکرده... و هنوز که هنوز است صدای برخورد امواج و صدای زوزهٔ باد ادامه دارد.

«تلگراف مورخهٔ بیست و چهارم اکتبر»

«از آقای رُفوس اسمیت، نمایندگی کمپانی لویدز در بندر لندن به لرد گدالمینگ، از طریق کنسولگری پادشاهی

انگلستان در بندر وارنا

بر طبق گزارش دریافتی، کشتی سزارینا کاترینا امروز صبح از تنگهٔ داردانل عبور کرده»

«خاطرات روزانه دکتر جان سیوارد»

بیست و چهارم اکتبر ـ دلم برای دستگاه فونوگراف (صدانگار) شدیداً تنگ شده. چون برای ضبط و ثبت خاطرات روزانه، هیچ چیزی بهتر و راحت‌تر از فونوگراف نیست. آنقدر به این دستگاه عادت کرده‌ام که حالا دیگر واقعاً برایم سخت است تا مثل گذشته، با استفاده از قلم و دفترچه یادداشت، خاطراتم را به رشتهٔ تحریر در بیاورم... چون هنوز دو سطر ننوشته، انگشت‌هایم درد می‌گیرد. امّا به‌هرحال چاره‌ای نیست و باید این درد را تحمّل کنم. امروز پس از دریافت تلگراف لردگدالمینگ، همگی فوق‌العاده خوشحال و هیجان‌زده شدیم. تنها خانم هارکر بود که کوچکترین عکس‌العملی از خودش نشان نداد و با حالتی‌کاملاً بی‌تفاوت، به قرائت کردن لرد گدالمینگ گوش داد. البته جز این هم انتظار نداشتیم... چون همگی با دقت و احتیاط زیادی سعی می‌کنیم که از اقدامات و برنامه‌هایمان به‌هیچ‌وجه مطلع نشود. به‌همین دلیل، حتی وقتی که از متن تلگراف آگاه شدیم، سعی کردیم در حضور خانم هارکر، هیچگونه خوشحالی و یا هیجانی از خودمان نشان ندهیم. البته هنوزکه هنوز است، من و پروفسور راجع به سوء ظنّمان هیچ حرفی به دیگران نزده‌ایم، چون می‌دانیم که چنانچه جوناتان هارکر از این موضوع مطلع بشود، شدیداً ناراحت و افسرده خواهد شد... طفلکی در طول این مدت آنقدر رنج کشیده که واقعاً خدا را خوش نمی‌آید نمک

روی زخم‌هایش بپاشیم. پروفسور با دقت زایدالوصفی خانم هارکر را زیر نظر گرفته و به‌خصوص... هر وقت که به حالت هیپنوتیزم فرو می‌رود، به آزمایش دندان‌هایش می‌پردازد. این طور که پروفسور می‌گفت، خوشبختانه دندانهای خانم هارکر هنوز آن طور که باید و شاید تیز نشده و تا مادامی هم که دندانها تیز نشوند و تغییر شکل ندهند، خطری ما را تهدید نخواهد کرد. البته با پروفسور قرار گذاشته‌ایم... به محض اینکه چنین موردی به وقوع پیوست، بدون لحظه‌ای تأخیر دست به کار بشویم و همان برنامهٔ لوسی خدابیامرز را روی خانم هارکر پیاده کنیم. من خودم یکی از مخالفین سرسخت «یوتنشریا» (مرگ از روی ترحّم) (EUTHANASIA) هستم... امّا حالا احساس می‌کنم که... چنانچه خانم هارکر، تغییر ماهیت بدهد، هیچ چاره‌ای نداریم جز اینکه... او را از روی ترحّم بکشیم... خیلی دردناک است... می‌دانم... امّا... چاره چیست؟

طبق اطلاع واصله، دریانوردی کشتی سزارینا کاترینا از تنگه داردانل تا بندر وارنا، بیش از بیست و چهار ساعت طول نمی‌کشد. دراین‌صورت باید فردا صبح مقارن با طلوع آفتاب وارد بندر وارنا بشود. به همین دلیل قرار بر این شد که... امشب زود بخوابیم تا متعاقباً ساعت یک بعد از نصف شب از خواب بلند شویم و مأموریتمان را شروع کنیم.

بیست و پنجم اکتبر، دوازده ظهر ـ هنوز خبری دالّ بر ورود کشتی سزارینا کاترینا به دستمان نرسیده. گزارشات هیپنوتیزمی امروز صبح خانم هارکر هم، کماکان همان مطالب گذشته بود... امّا به‌هر حال... هر

لحظه امکان دارد خبر ورود کشتی اعلام شود. ما مردها همگی در هیجان شدیدی به سر می‌بریم... البته به استثناء جوناتان هارکر که به طرز بی‌سابقه‌ای ساکت و آرام شده. امروز صبح که با او دست دادم، دستش چنان سرد بود که به راستی احساس کردم یک تکه یخ به دستم گرفته‌ام. اما یک ساعت قبل که رفتم آشپزخانه دیدم سنگ مخصوص کارد تیزکنی را برداشته و با دقت و حوصلهٔ زایدالوصفی به تیز کردن دشنهٔ فوق‌العاده مخوف و بدهیبتی مشغول است. حالا از کجا این دشنه را تهیه کرده بود، نمی‌دانم. چون دشنه‌ای است که صرفاً مورد استفاده سربازان هنگ گورخا[1] (GURKHA) قرار می‌گیرد و به نام دشنه «کوکْری» (KUKRI) معروف است که یک واژهٔ هندیست ولی به‌هرحال... حالا آن را محکم به پر کمرش بسته و لحظه‌ای از آن جدا نمی‌شود. فکر می‌کنم کنت دراکولا باید شدیداً مواظب خودش باشد، چون کافیست تیغهٔ تیز و واقعاً مخوف «کوکری» به گلویش اصابت کند، آن وقت است که سر صاحب مرده‌اش را مثل خیاری نازک و قلمی می‌برد و از گردن مرده‌شور برده‌اش جدا می‌کند... ای خدا... یعنی می‌شود به آرزویم برسم و شاهد و ناظر این منظرهٔ فوق‌العاده زیبا و فوق‌العاده هیجان انگیز باشم!!!؟.

من و پروفسور تا حدودی نگران خانم هارکر هستیم. برای اینکه... مقارن با ساعت دوازده ظهر در سکوت سنگینی فرو رفت که تا مدتها ادامه داشت. سکوتی که از نظر من و پروفسور، علامت بدیمنی تلقی

۱- قومی هندو مذهب که در ناحیه «راج پوت» (RAJPUT) در کوه‌های نپال زندگی می‌کنند و مردانشان به شجاعت و تهور معروف هستند. به‌همین دلیل، زمانی که هندوستان هنوز در زیر سلطهٔ استعمار انگلستان بود، هنگ بزرگی از نیروهای نظامی انگلستان را همین گورخاها تشکیل می‌دادند که از لحاظ شجاعت و شهامت، چشم و چراغ نیروهای انگلیسی به شمار می‌رفتند ـ مترجم.

می‌شد و تا حدود زیادی نگران کننده بود. البته در طول ساعات صبح هم خیلی خمود و بی‌حوصله به‌نظر می‌رسید. لذا به محض اینکه جوناتان اطلاع داد که همسرش مجدّداً در خواب سنگین و عمیقی فرو رفته، من و پروفسور خیلی خوشحال شدیم و برای اینکه خودمان هم سر و گوشی آب بدهیم، به اطاقش رفتیم. جوناتان راست می‌گفت، زیرا خانم هارکر در چنان خواب سنگینی فرو رفته بود که به نظر من، حتی با شلیک توپ هم از خواب بیدار نمی‌شد، امّا چنان آرامش و چنان معصومیتی بر چهره‌اش نقش بسته بود که بدون اغراق... چهرهٔ فرشتگان آسمانی را در ذهن بیننده تداعی می‌نمود. من و پروفسور با مشاهدهٔ آرامش فوق‌العاده مطبوعی که در دریای صورت خانم هارکر به چشم می‌خورد، متفق‌القول به این نتیجه رسیدیم که... خواب راحت و آسوده، بهترین و مؤثّرترین داروئی است که می‌تواند اعصاب این زن رنج دیده را آرام کند و به او آرامش ببخشد... چون... تنها در خواب بود که سوار بر توسن سرکش رؤیاهایش به دنیای فراموشی سفر می‌کرد و برای مدت محدودی از اسارت تصوّرات و توهّمات جانکاه و جانگداز رهائی می‌یافت.

بیست و ششم اکتبر ـ یکروز دیگر هم گذشت و هنوز هیچ خبری از ورود کشتی سزارینا کاترینا دریافت نکرده‌ایم... حال اینکه می‌بایست تا حالا وارد شده باشد... امّا ظاهراً هنوز در راه است چون گزارش هیپنوتیزمی امروز صبحِ خانم هارکر هم، کماکان به این موضوع اشاره می‌کرد. البته بعید نیست که کشتی به علت برخورد با توده‌هائی از مه غلیظ، سرعتش را به حداقل رسانده و یا حتی در نقطه‌ای در دریا، توقف کرده باشد. چون، کارگران چند فروند کشتی سواری که دیروز مقارن

غروب وارد بندر شدند، راجع به توده‌های عظیمی از مه متراکم صحبت می‌کردند که مناطق وسیعی از دریا را در خود گرفته بودند. امّا ما به‌هرحال باید کاملاً مراقب باشیم، چون هر آن امکان دارد، سر و کلّه کشتی سزارینا کاترینا پیدا بشود.

بیست و هفتم اکتبر، دوازده ظهر ـ خیلی عجیب است... هنوز هیچ خبری از کشتی سزارینا کاترینا به دستمان نرسیده. بدبختانه گزارش هیپنوتیزمی خانم هارکر هم تفاوت چندانی با گزارشات روزهای قبل نداشت... فقط اینکه امروز اضافه کرد... «موجها خیلی ضعیف شده‌اند». تلگراف دریافتی از لندن هم کماکان به این جملهٔ کوتاه خلاصه می‌شد... «هیچ گزارشی دریافت نشده». پروفسور شدیداً نگران شده، طوری‌که همین چند دقیقه قبل به من گفت، از این می‌ترسد که کنت دراکولا از چنگمان فرار کرده باشد و سپس با حالت متفکرانه‌ای اضافه کرد.

ـ بدتر از همه... خلسه‌های طولانی خانم هارکر هم مزید بر علّت شده و مرا بیش از پیش نگران کرده... و از این می‌ترسم که کار دستمان بدهد.

به محض اینکه خواستم سؤالاتم را مطرح بکنم، جوناتان هم وارد اطاق شد، پروفسور بلافاصله انگشتش را به علامت «سکوت» روی لبهایش گذاشت.

قرار است خانم هارکر امروز غروب مجدّداً هیپنوتیزم بشود، با این تفاوت که پروفسور تصمیم گرفته این‌بار او را تحت فشار بگذارد تا بیشتر توضیح بدهد.

بیست و هشتم اکتبر ـ

«تلگراف»

از... رُفوس اسمیت، نماینده کمپانی لویدز در لندن به... لرد گدالمینگ از طریق کنسولگری پادشاهی انگلستان در بندر وارنا

«طبق گزارش واصله، کشتی سزارینا کاترینا در ساعت یک بعد از ظهر امروز وارد بندر گالاتز[1] (GALATZ) خواهد شد.»

«خاطرات روزانه دکتر جان سیوارد»

بیست و هشتم اکتبر ـ تلگراف دریافتی مبنی بر اینکه: کشتی سزارینا کاترینا به سمت بندرگاه گالاتز تغییر جهت داده، با اینکه فوق‌العاده دور از انتظار بود، اعضاء گروه را آن طور که باید و شاید، سراسیمه و دستپاچه نکرد. زیرا... با اینکه مطلقاً کمترین اطلاعی از موقعیت کشتی سزارینا کاترینا نداشتیم، امّا بدون استثناء همگی در انتظار حادثهٔ پیش‌بینی نشده‌ای بودیم. به ویژه... با توجه به تأخیر طولانی کشتی در ورود به بندر وارنا، همگی به طرز موهومی اطمینان داشتیم که این تأخیر طولانی... فقط یک معنا دارد و فقط به یک موضوع اشاره می‌کند... اینکه... اتفاق عجیب و غریب و کاملاً غیرمنتظره‌ای رخ داده داده... لذا، تلگراف واصله از لندن صرفاً اطلاعیه‌ای بود که صحت این احساس موهوم را از هر جهت تأئید می‌نمود... ولی به‌هرحال همگی شدیداً متعجب و شگفت‌زده شده بودیم. چون به راستی یک سورپریز فوق‌العاده دور از انتظار بود. زیرا...

---

۱ - بندر گالاتز یا گالاتی، بندر بزرگ رومانی در دانوب شمالی ـ مترجم.

طبیعت ما انسانها به گونه‌ای است که انتظار داریم، چرخ طبیعت، چرخ تقدیر، چرخ سرنوشت یا چرخ هرچه که شما اسمش را می‌گذارید، همواره در جهت خواسته‌های ما بچرخد. غافل از اینکه چرخ تقدیر و سرنوشت بر طبق برنامهٔ از قبل تنظیم شده‌ای می‌چرخد که مطلقاً هیچ انسانی قادر نیست حتی کوچکترین تغییری در آن بدهد. لذا به محض اینکه با حادثه یا رویدادی مواجه می‌شویم که برخلاف خواسته‌ها و تمایلاتمان هست، شدیداً یکّه می‌خوریم و تعجب می‌کنیم... گوئی چرخ طبیعت وظیفه‌اش این است که... صرفاً در جهت خواسته‌های ما بچرخد. البته تجربه عملاً ثابت کرده که... حتی تقدیر و سرنوشت هم در مورد انسانهای ساعی و کوشائی که با برخورداری از ایمانی راسخ، برای اهداف مقدّسی جدّ و جهد می‌کنند، امتیازات ویژه‌ای قائل می‌شود و در مواقع حسّاس، به گونه‌ای می‌چرخد که خواسته‌های این گروه از انسانها تأمین شود و به اهدافشان برسند... شاهد این مدّعا تاریخ است و چنانچه زندگی شخصیتهای مذهبی مقدّسی را مورد مطالعه قرار بدهیم که زندگیشان وقف رستگاری بشر و بشریّت نموده و برای رهائی بشر از جهل و جاهلیت و به ویژه رهائی از سلطه طاغوتهای زمان از هیچ تلاش و کوششی مضایقه ننموده و حتی از جانشان هم گذشته‌اند و یا در زندگی دانشمندان فرزانه و مخترعین نابغه‌ای مطالعه کنیم که به اکتشافات و اختراعات خود، نه تنها جهان و جهانیان را از بلایا و گرفتاری‌های عدیده‌ای نجات داده، بلکه زمینه را برای اکتشافات و اختراعات شگرفی در آینده نیز فراهم کرده‌اند، عملاً و به‌وضوح متوجه خواهیم شد که حتی چرخ تقدیر و سرنوشت هم به پاس قدردانی از جانفشانی، تلاش و مجاهدت این انسانهای به راستی

فرزانه و به راستی در خور تعظیم و تکریم، امتیازات ویژه‌ای برایشان قائل شده و در مواقع حسّاس، به گونه‌ای چرخیده که بتوانند به اهدافشان برسند. البته، این امتیازی است که فقط به فقط این گروه از انسانها به آن نائل شده و می‌شوند... نه بنده و جنابعالی.... بگذریم... پروفسور وان هلسینگ پس از آگاهی از متن تلگراف در حالتی از بهت و حیرت فرو رفت و سپس دست‌هایش را بی‌اختیار به سمت آسمان دراز کرد. دستهائی که با حالتی از استغاثه به سوی خدای بزرگ و مهربان دراز شده بود. لرد گدالمینگ که واقعاً رنگی به چهره‌اش باقی نمانده بود، درحالی‌که سینه‌اش با نفسهای تندی بالا و پائین می‌رفت، روی صندلی نشست و در سکوت سنگینی فرو رفت. من هم به نوبهٔ خود مات و مبهوت شده بودم و با حالتی هاج و واج به این و آن می‌نگریستم. کوئینسی موریس کمربندش را محکمتر کرد. علامتی که با مفهوم آن از سالها قبل آشنائی کامل داشتم و مفهوم آن این بود که «موقع عمل فرارسیده»... خانم هارکر هم در سکوت کامل و با صورتی که مثل گچ، سفید شده بود، به نقطهٔ نامعلومی در فضا می‌نگریست. امّا شوهرش جوناتان، درحالی‌که زهرخند وحشتناکی بر لبانش نقش بسته بود، دستهٔ «کوکری» را به دستش گرفته و با قدرت هرچه تمامتر در مشتش می‌فشرد.

سرانجام پروفسور، سکوت را شکست و خطاب به بقیه، پرسید:

ـ اولین قطار به گالاتز، ساعت چند حرکت می‌کند.

ولی خانم هارکر بلافاصله در پاسخ گفت:

ـ ساعت ۶/۳۰ فردا صبح.

پاسخ سریع و قاطعانهٔ خانم هارکر به‌حدّی تعجب‌آور بود که بدون اغراق می‌توانم بگویم بقیهٔ اعضاء گروه را تقریباً شوکه نمود.

آرتور اولین کسی بود که به حرف آمد و گفت:

ـ شما از کجا می‌دانید؟

خانم هارکر خیلی خونسرد پاسخ داد:

ـ شاید شما ندانید، ولی جوناتان و پروفسور وان هلسینگ از این موضوع آگاه هستند چون به مراتب بیشتر از بقیه مرا می‌شناسند. من وسواسی دارم که به زمان حرکت قطارها مربوط می‌شود، در اکسیتر هم که بودیم من همیشه زمان حرکت قطارهای اکسیتر به لندن و بالعکس را روی ورق کاغذی می‌نوشتم تا چنانچه شوهرم قصد سفر داشت، قطار مورد نظرش را انتخاب کند. این عادتی است که در خیلی از مواقع به آدم کمک می‌کند و اینجا هم که رسیدیم... برحسب عادت همیشگی برنامه حرکت قطارها را یادداشت کردم و به‌خصوص... با توجه به اینکه می‌دانستم، چنانچه ضرورت امر ایجاب کند که کنت دراکولا را تا قلعه‌اش تعقیب کنیم، اوّل از همه باید به «گالاتز» برویم، قبل از هر چیز... برنامهٔ حرکت قطارهای وارنا به گالاتز را یادداشت کردم و خوب به‌خاطر سپردم.

پروفسور با تحسین و ستایش زیادی اظهار داشت:

ـ براوو... براوو... واقعاً بنازم به این خانم دقیق و حواس جمع.

لرد گدالمینگ گفت:

ـ شاید بتوانیم یک قطار اضطراری درخواست کنیم؟

ولی پروفسور در جواب گفت:

ـ درخواست قطار اضطراری نیاز به قدرت و نفوذ زیادی دارد... ضمن اینکه پرداخت هزینه‌های اضافی هم به عهدهٔ متقاضی خواهد بود... امّا فکر می‌کنم شما با مقام و موقعیتی که دارید بتوانید رئیس ایستگاه را متقاعد نمائید. لذا پیشنهاد می‌کنم همین الساعه به ایستگاه

راه‌آهن بروید و ترتیب قطار اضطراری را بدهید.

پروفسور آنگاه روکرد به جوناتان و به وی گفت که خودش را سریعاً به نمایندگی کشتی سزارینا کاترینا برساند و از مسئول نمایندگی خواهش کند تا نامه‌ای برای همپایش در بندر «گالاتز» بنویسد و از وی بخواهد که با ما همکاری کند... و سپس از کوئینسی موریس خواست تا بلافاصله به کنسولگری برود و از جناب کنسول خواهش کند تا کنسولگری بندر گالاتز را در جریان بگذارد و از کنسول بخواهد تا از هیچگونه همکاری و معاضدتی با ما کوتاهی ننمایند و سپس اضافه کرد و گفت:

ـ من و جان (دکتر سیوارد) با مادام مینا می‌مانیم تا به محض اینکه آفتاب افول کرد ایشان را هیپنوتیزم بکنیم.

وقتی که آرتور و جوناتان و کوئینسی خارج شدند، پروفسور از خانم هارکر خواست نگاهی به خاطرات شوهرش بیاندازد و بخش مربوط به خاطرات قلعهٔ کنت دراکولا را برایش پیدا کند.

به محض اینکه خانم هارکر از اطاق خارج شد تا خاطرات شوهرش را بیاورد، پروفسور رو به من کرد و گفت:

ـ خوب.. زود باش حرف‌هایت را بزن...

من در پاسخ گفتم:

ـ به‌نظر می‌رسد که تا حدودی تغییر کرده... موضوعی که واقعاً حالم را گرفته... ضمن اینکه ممکنه تغییراتی که ما دنبالش هستیم نباشد و صرفاً تغییرات دروغینی باشد که کنت دراکولا با استفاده از قدرتهای شیطانی‌اش در وی به‌وجود آورده تا ما را گول بزند... آن وقت اگر اورا بکشیم، ناخواسته و ندانسته مرتکب قتل عمد فوق‌العاده وحشتناکی شده‌ایم که برای تقاص آن، باید دو تا تکه طناب گیر بیاوریم و با

استفاده از آنها، خودمان را از سقف اطاق حلق آویز بکنیم.

ـ بله... من هم با تو موافقم و حرف‌هایت را تأئید می‌کنم... امّا می‌دانی چرا از او خواستم که خاطرات شوهرش را بیاورد؟

ـ نه... ولی حدس می‌زنم منظورت این بود که دقایقی با هم تنها باشیم.

ـ تا حدودی درست حدس زدی... برای اینکه... واقعاً می‌خواهم نگاهی به خاطرات جوناتان بیاندازم، امّا در عین حال هدفم این بود که... چند دقیقه‌ای هم با تو تنها باشم... چون موضوع مهمّی به مغزم خطور کرده که باید با تو در میان بگذارم. موضوعی که باعث تنویر افکارم شد و فکر و عقیدهٔ خاصی را به من الهام کرد... سه روز قبل که مادام مینا در یکی از خلسه‌های طولانیش فرو رفته بود، کنت دراکولا با ارسال امواج مغزش با او تماس می‌گیرد تا اطلاعاتی از او کسب نماید... درست شبیه اینکه، او را برای مدت کوتاهی به جعبهٔ چوبی‌اش برده باشد. با این ترفند شیطانی می‌فهمد که ما در اینجا و در بندر وارنا مستقر شده‌ایم... بلافاصله تصمیم می‌گیرد تا بار دیگر از دست ما فرار کند. البته در حال حاضر کاری با مادام مینا ندارد. چون به اندازهٔ کافی اطلاعات به دست آورده و حالا باید نقشه فرارش را پیاده کند... و دقیقاً همین مورداست که به من امیدواری می‌دهد، چون قدرت تفکر کنت دراکولا، هنوز که هنوز است به قدرت تفکر قرنها قبل، یعنی هنگامی که حیات واقعی داشته نرسیده، لذا نمی‌تواند مثل آن دوران تصمیم بگیرد و به تصمیماتش جامهٔ عمل بپوشاند... دراین‌صورت مطمئناً به اقدامات شتابزده و عجولانه‌ای متوسّل خواهد شد که از غرور و خودخواهی احمقانه‌اش سرچشمه می‌گیرد... امّا این اقدامات ابلهانه

و مذبوحانه، نه تنها کارساز نخواهد بود و مؤثر واقع نخواهد شد، بلکه او را با دستهای خودش به داممان خواهد انداخت... و دقیقاً همین مورد است که دلم را گرم کرده و باعث امیدواریم شده... اوه ساکت باش... چون صدای پای مادام مینا به گوشم خورد... جان دوست من... یادت باشد... مبادا حرفی راجع به این خلسهٔ طولانی بزنی... خواهش می‌کنم سکوت کن و اجازه بده که فقط من حرف بزنم و تو هم فقط به صحبت‌هایمان گوش بده. جان... من خیلی می‌ترسم و تابه‌حال سابقه نداشته که تا این حدّ ترسیده باشم... چون در حال عبور از تنگهٔ فوق‌العاده متلاطم و فوق‌العاده هولناکی هستیم که با کوچکترین اشتباهی، همگی به قعر آب فرو خواهیم رفت... لذا نباید لحظه‌ای غفلت بکنیم و امید و توکّلمان هم فقط به خدا باشد... خوب... این هم مادام مینا.

در همین لحظه، خانم هارکر با چهره‌ای بشّاش وارد اطاق شد و چنان شاداب و سرحال بود که پنداری... تمام غم و غصه و گرفتاری‌هایش را به‌کلی از یاد برده و فراموش کرده. به محض ورود، یک راست به طرف پروفسور آمد و مجموعه کاغذهائی که به بهترین وجهی ماشین تحریر شده بود در اختیار ایشان گذاشت.

پروفسور درحالی‌که مجموعه کاغذها را به دستش گرفته بود، من و خانم هارکر را مورد خطاب قرار داد و گفت:

ـ می‌خواهم به تو... دوست من جان... که می‌دانم از تجربیات زیادی برخوردار هستی... و به شما مادام مینای عزیز که هنوز در عنفوان شباب هستید... نصیحتی بکنم که امیدوارم آویزهٔ گوشتان بکنید و همیشه به خاطر داشته باشید.. نصحتم این است که... «هرگز و

هرگز از فکر کردن نترسید و واهمه‌ای نداشته باشید.» وقتی فکر خاصی در مغز انسان نزج می‌گیرد، دقیقاً حالت جوجه‌ای را دارد که سر از تخم درآورده، منتها با این تفاوت که... جوجهٔ فکر و خیال، خیلی سریع رشد می‌کند و ظرف مدت بسیار کوتاهی بال و پر در می‌آورد، اینجاست که باید به او اجازهٔ پرواز بدهید، نه اینکه بال و پرش را ببندید و از پروازش جلوگیری کنید... چون در آن صورت چنان سر و صدائی راه می‌اندازد و چنان آشوبی در مغزتان به‌پا می‌کند که اگر ادامه یابد، قدرت تفکّرتان را به‌کلی سلب می‌نماید... مادام مینای عزیز... من مطمئنم که شما خاطرات شوهر عزیزتان را بارها و بارها خوانده‌اید و لذا حتی مدتها قبل از اینکه چشمتان به کنت دراکولا بیافتد، راجع به او فکر کرده و تصویری از او در مغزتان کشیده بودید که حالتِ، تصویری ابتدائی داشت، امّا به‌دنبال وقایع و حوادث وحشتناکی که بعداً برایتان رخ داد، این تصویر از هر جهت کامل شده... و یا اگر باز هم... مثال جوجه را مطرح کنم... جوجه‌ای بوده که حالا کاملاً بال و پر در آورده و می‌خواهد پرواز کند، امّا شما تاکنون با سرسختی زیادی از پروازش جلوگیری کرده‌اید... سرسختی فوق‌العاده زیان‌آوری که صرفاً از ترس و وحشت ناشی می‌شود... به عبارت ساده‌تر... شما تحت‌تأثیر ترس و وحشتی موهوم... اجازه نداده‌اید که افکارتان راجع به کنت‌دراکولا، در قالب کلام شکل بگیرد و بر زبانتان جاری بشود... امّا حالا که از هر جهت در امن و امان هستید، از شما می‌خواهم تا به من و جان که صمیمی‌ترین و نزدیکترین دوستانتان هستیم از هر جهت اعتماد داشته باشید و شخصیتی که از کنت دراکولا در مغزتان ساخته‌اید، برای ما دو نفر شرح بدهید و توصیف نمائید:

خانم مینا هارکر که گوئی از شنیدن سخنان پروفسور شدیداً به هیجان آمده، با شور و حرارت زیادی شروع کرد و گفت:

ـ من خاطرات شوهرم را به دقت و به دفعات مکرّر خوانده‌ام و می‌دانم که کنت دراکولا در زمان خودش سردار بسیار شجاعی بوده و بارها و بارها با ترکها جنگ کرده و آنها را به عقب رانده، البته چندبار هم شکست خورده و عقب نشینی کرده، امّا مجدّداً پس از مدت کوتاهی حملاتش را از سر گرفته و با شدّت و حدّت به مراتب بیشتری به ترکها حمله برده. تا اینکه سرانجام می‌میرد و در مقبره‌ای اختصاصی در کلیسای کوچک قلعه‌اش دفن می‌شود... امّا پس از دویست سال، ناگهان سر از گورش بر می‌دارد. در مورد چگونگی این حیات مجدّد ناگهانی و بی‌سابقه، خیلی فکر کردم، امّا هر قدر به مغزم فشار آوردم عقلم به جائی نرسید. ولی همین‌قدر می‌دانم... به‌صورت جنایتکار خون آشام خبیثی از گورش خارج می‌شود که هدفی جز جنایت و آشامیدن خون مردم ندارد، چون... تنها از این طریق است که می‌تواند به حیات کثیف و ننگینش ادامه بدهد... پس از مدت کوتاهی احساس می‌کند که روستای کوچک مجاور قلعه، نمی‌تواند محیط مناسبی برای فعالیتهای جنایتکارانه‌اش باشد. لذا به این فکر می‌افتد که مهاجرت کند و به سرزمین جدیدی برود. کتب متعددی در اختیار داشته که هر یک، فرهنگ و یا دائرةالمعارف کشور به‌خصوصی محسوب می‌شوند... با مطالعه این دائرةالمعارف‌ها، مجذوب انگلستان می‌شود و تصمیم می‌گیرد به این کشور مهاجرت کند. بلافاصله دست به کار می‌شود و در مرحلهٔ اوّل، با استفاده از کتب خودآموزی که در اختیار داشته به آموزش زبان انگلیسی می‌پردازد و در این مورد آنقدر پیش می‌رود که

بر طبق نوشته‌های جوناتان، زبان انگلیسی را به حدّی سلیس و ادیبانه صحبت می‌کرده که از نظر یک مخاطب انگلیسی زبان، کمترین تفاوتی با لهجه و سخن گفتن... لردها و اشرافزاده‌های انگلیسی نداشته. راجع به ماجرای خرید کاخ کارفاکس و چگونگی ورود کنت دراکولا به خاک انگلستان حرفی نمی‌زنم، چون مطمئنم که خودتان همه چیز را می‌دانید و اطلاعاتان هم به مراتب بیشتر از من است. به هر تقدیر... کنت‌دراکولا وارد انگلستان می‌شود و از آنجائی‌که مثل تمام آدمهای کثیف و بدترکیب طبع زیباپرستی دارد... به محض دیدن لوسی خدابیامرز در قبرستان قدیمی ویتبی، چنان فریفته‌اش می‌شود که همان‌جا تصمیم می‌گیرد... به‌عنوان اولین شکارش در انگلستان، او را به دام بیاندازد... که متأسفانه موفّق هم می‌شود. موفقیت بزرگی که به او قوت قلب می‌دهد و آینده‌ای به مراتب شیرین‌تر و موفقیّت‌آمیزتر جلوی چشمان هیز و حریصش مجسم می‌کند. غافل از اینکه با به دام انداختن لوسی خدابیامرز ناخواسته و ندانسته، بزرگترین اشتباه عمرش را مرتکب شده... چون، دکتر سیوارد که یکی از عشاق دلخستهٔ لوسی بوده، به علت شک و تردید و سوء ظنّی که نسبت به بیماری مرموز لوسی داشته، از شما پروفسور عالیقدر و والامقام استمداد می‌طلبد... و شما که به راستی یک حکیم فرزانه و فوق‌العاده با تجربه‌ای هستید و به‌خصوص... در مورد موجودات «مرده زنده» تحقیقات ارزنده‌ای انجام داده‌اید، به محض مشاهدهٔ حال و احوال لوسی ناکام، متوجه می‌شوید که بیماری لوسی، یک بیماری ساده نیست و با تحقیقاتی که متعاقباً انجام می‌دهید... به حقیقت موحشی دست می‌یابید که با جنایتی به مراتب موحش‌تر و مخوف‌تر اشاره می‌کرده... سخن را کوتاه

کنم... به دنبال کشف این حقیقت موحش بود که در ظرف مدت کوتاهی، گروه قلیلی متشکل از پنج مرد مصمّم و آهنین اراده به سرپرستی خود شما، دور هم جمع می‌شوند و با هم قسم می‌خورند و پیمان می‌بندند تا عامل این جنایت را دستگیر کرده و قبل از اینکه مرتکب جنایات دیگری بشود او را به سزای اعمالش برسانند و به درک واصلش کنند.

همان‌طور که قبلاً گفتم... کنت دراکولا یک جنایتکار است... یعنی یک جنایتکار حرفه‌ای... لذا مثل تمام جنایتکاران حرفه‌ای، به محض احساس خطر، بلافاصله فرار می‌کند و به گوشهٔ امن و مطمئنی پناه می‌برد تا برای مدتی از انظار مخفی باشد... و وقتی که به قول معروف... آبها از آسیاب ریخت... دوباره ظاهر شود و اعمال ننگینش را از سر بگیرد. موضوعی که در مورد کنت دراکولا کاملاً مصداق پیدا کرد. او هرگز فکر نمی‌کرد که با داشتن نیروی جسمانی استثنائی و قدرتهای شیطانی، در زندگی جدیدش از کسی یا کسانی شکست بخورد. امّا شما مردان واقعاً مصمّم و از جان گذشته، چنان شکستش دادید که با تمام یال و کوپالش، دیگر مطلقاً چاره‌ای نداشت جز اینکه از انگلستان فرار کند... چون می‌دانست که در صورت اقامت بیشتر در لندن، به زودی زود نابود خواهد شد. لذا از ترس جانش فرار را بر قرار ترجیح داد و به سمت قلعه‌اش در ترانسیلوانیا رهسپار شد تا مجدّداً برای مدتی در گور کثیف و متعفنش دراز بکشد و منتظر بماند. امّا او موجودی نیست که این شکست را فراموش کند و دست از انتقام بکشد. لذا اگر زود نجنبید و نابودش نکنید به شما قول می‌دهم که پس از چندی دوباره سر و کله‌اش پیدا می‌شود و همان طور که گفته بود، این‌بار

به شدیدترین و فجیع‌ترین وضعی از شماها انتقام خواهد گرفت.

پروفسور وان هلسینگ که با دقت زیادی به حرفهای مینا هارکر گوش می‌داد، در پایان سخنانش با ذوق و شوق زایدالوصفی به او تبریک گفت و سپس در ادامهٔ سخنانش با شور و حرارت زیادی اظهار داشت:

ـ مادام مینای عزیز... نگران نباشید... خدای بزرگ و مهربان با ما است و وقتی که انسان از لطف و حمایت پروردگار یکتا بهره‌مند باشد به تمام مشکلات فایق خواهد شد و مطمئن باشید... هیچ نیرو و قدرتی هم نمی‌تواند شکستش بدهد... ما به این سادگیها دست از سر کنت‌دراکولا بر نمی‌داریم... به هر سوارخ سنبه‌ای هم که برود... او را تعقیب خواهیم کرد و تا مادامی که وجود منحوس و مشئومش را از صفحهٔ روزگار پاک نکنیم، هرگز از پا نخواهیم نشست... جان دوست خوب من... بحث و گفتگوی بسیار جالبی داشتیم و خواهش می‌کنم، تمام صحبت‌هایمان را به دقت یادداشت کن و به خاطراتت اضافه کن... تا وقتی که بقیه برگشتند، آنها نیز از این گفتگوی جالب مطّلع بشوند.

من هم در اجرای خواستهٔ پروفسور، تمام گفتگوهای پروفسور و خانم هارکر را در دفترچه خاطراتم نوشتم تا وقتی که بقیه برگشتند آن را بخوانند و از ماجرا مطلع بشوند. البته خانم هارکر هم طبق روال همیشگی، بلافاصله متن گفتگوها را ماشین کرد و در اختیار پروفسور وان هلسینگ گذاشت.

«فصل بیست و سوّم»

«خاطرات روزانهٔ دکتر جان سیوارد»

بیست و نهم اکتبر ـ این خاطرات را در قطار «وارنا» به «گالاتز» نوشته شده. دیروز بعد از ظهر دور هم جمع شدیم... خوشبختانه هر سه نفر، یعنی آرتور، جوناتان و کوئینسی موریس در کارهایشان موفق شده و تمام خواسته‌های پروفسور را انجام داده بودند. مدت تقریباً کوتاهی را به شور و مشورت گذراندیم و سپس بر طبق روال روزهای گذشته، دقایقی قبل از اینکه خورشید غروب کند، پروفسور دست بکار شد و خانم هارکر را به خواب مصنوعی که همان هیپنوتیزم باشد فرو برد.

خانم مینا هارکر در پاسخ به سؤالات پروفسور، اظهارداشت:

ـ چیزی دیده نمی‌شود... سکوت سنگینی همه جا را گرفته... گوئی همه چیز از حرکت ایستاده و در جای خود متوقّف شده... دیگر صدای برخورد امواج بگوشم نمی‌رسد... مثل اینکه کشتی از مدخل موج شکن عبور کرده و حالا در نقطه‌ای در داخل حوضچهٔ موج شکن لنگر انداخته، چون فقط صدای جریان آب را می‌شنوم که آرام‌آرام به زنجیر لنگر برخورد می‌کند... نه نه... صدای فریاد چند ملاح هم به گوشم

می‌رسد که از دور و نزدیک همدیگر را صدا می‌زنند... همچنین صدای پاروهائی که در آب به حرکت در آمده‌اند... صبر کنید... مثل اینکه تیراندازی شده چون صدای شلیک تفنگی را از دور دست شنیدم... حالا صدای قدم زدنهای مداومی از بالا به گوشم می‌رسد که با صدای کشیدن طنابها و زنجیرها نیز همراه است... باد ملایمی می‌وزد که آن را با همه وجودم احساس می‌کنم.

سخنان خانم هارکر به اینجا که رسید، ناگهان متوقف شد و سپس تحت‌تأثیر احساسی ناگهانی کمرش را راست کرد و در لبهٔ کاناپه نشست، آنگاه هر دو دستش را به صورت افقی و موازی با یکدیگر، آهسته آهسته بالا برد. درست شبیه اینکه جسم نسبتاً سنگینی را بلند کرده باشد... من و پروفسور با نگاه پر معنائی به هم خیره شدیم. در همین اثناء، خانم هارکر ناگهان چشمانش را باز کرد و با خرسندی زیادی اظهار داشت:

ـ دوست دارید برایتان چائی بیاورم؟ چون... همگی خیلی خسته به‌نظر می‌رسید و هیچ چیزی مثل یک فنجان چای دبش و داغ خستگی آدم را رفع نمی‌کند.

همگی جواب موافق دادیم، زیرا می‌دانستیم خیلی خوشحال می‌شود. امّا به محض اینکه از اطاق خارج شد، پروفسور با تأکید زیادی گفت:

ـ دوستان من... اظهارات هیپنوتیزمی مادام مینا حاکی از آن است که... کنت دراکولا به نزدیکی ساحل رسیده و از آن مهمتر اینکه... از جعبهٔ چوبی‌اش بیرون آمده... امّا مدتی طول می‌کشد تا پایش به ساحل برسد... لذا به احتمال خیلی خیلی زیاد، امشب در محلّ دیگری

پنهان می‌شود... امّا در حال حاضر... چنانچه به طریقی به ساحل حمل نشود و یا اینکه... کشتی سزارینا کاترینا همین‌طور در لنگرگاه باقی بماند... او به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند خودش را به ساحل برساند، لذا چاره‌ای ندارد جز اینکه صبر کند شب بشود تا با استفاده از قدرتهای شیطانیش تغییر شکل بدهد که دراین‌صورت... یا به‌صورت خفاش بزرگی به طرف ساحل پرواز می‌کند... یا اگر کشتی لنگر کشید و به اسکله چسبید، به صورت سگ بزرگی از کشتی بیرون می‌پرد، یعنی همان شیوه‌ای که در بندر ویتبی به کار برد. امّا چنانچه شانس بیاوریم و کنت دراکولا بنا به دلایلی نتواند برنامه‌اش را در طول شب اجرا کند... به محض اینکه اوّلین پرتو خورشید صبحگاهی بدمد، به‌حدّی ضعیف و ناتوان خواهد شد که اگر به طریقی به ساحل حمل نشود، هرگز نخواهد توانست کشتی را ترک کند که دراین‌صورت ما می‌توانیم به موقع وارد کشتی بشویم و مأموریتمان را به پایان برسانیم.

دیگر صحبتی باقی نمانده بود، جز اینکه دندان روی جگر بگذاریم و تا طلوع آفتاب فردا صبح صبر کنیم. ضمن اینکه... این امکان و امیدواری هم وجود داشت که با هیپنوتیزم کردن خانم هارکر در دقایقی قبل از سپیده‌دم، بتوانیم اطلاعات جدیدی به دست بیاوریم.

آخرین باری که خانم هارکر هیپنوتیزم شد، مجدّداً اظهار داشت:

ـ تاریکی همه جا را فرا گرفته... صدای برخورد امواجی را می‌شنوم که انگار درست از کنارم عبور می‌کنند... علاوه بر آن... صدای به هم خوردن قطعات چوبی متعددی را می‌شنوم که چِرِق چِرِق صدا می‌کنند.

و سپس در همین جا به سخنانش خاتمه داد و در سکوت عمیقی فرو رفت.

خوشبختانه مقام و موقعیت لرد گدالمینگ و به ویژه... کیسهٔ پر فتوتش کار خود را کرد و موفق شد قطاری اضطراری ترتیب بدهد و لذا دیشب حوالی ساعت ده شب به راه افتادیم و حالا همگی درحالی‌که انتظاری دردناک و زجرآور، به شدت عذابمان می‌دهد، در کوپه‌هایمان نشسته و با سرعت زیادی به طرف بندر گالاتز در حرکت هستیم. از وارنا تا گالاتز حدود بیست و نه تا سی ساعت طول می‌کشد، به همین جهت پیش‌بینی می‌کنیم که بین ساعات دو و سه بعد از نیمه شبِ روز سی‌ام اکتبر به گالاتز برسیم، امّا متأسفانه، قطار با سه ساعت تأخیر از «بخارست» (BUCHAREST) (پایتخت کشور رومانی) به راه افتاد و لذا حالا هنگامی به گالاتز خواهیم رسید که آفتاب کاملاً طلوع کرده.

امروز صبح، یعنی دقایقی قبل از طلوع آفتاب، خانم هارکر هیپنوتیزم شد. امّا برخلاف روزهای قبل، به سادگی هیپنوتیزم نمی‌شد. موردی که باعث نگرانی من و پروفسور شده، چون به‌نظر می‌رسد که قدرت تخیّل خانم هارکر در رابطه با آگاهی از نقشه‌ها و برنامه‌های کنت‌دراکولا رو به تضعیف گذاشته و امکان دارد به‌کلی از بین برود. آن هم درست موقعی که بیش از هر موقع دیگر به این قدرت و به این پیشگوئیها احتیاج داریم. خانم هارکر این بار مطالبی را بیان کرد که بیشتر به معمائی بغرنج شباهت داشت... مطالبی به شرح زیر:

ـ به‌نظر می‌رسد که مشغول خارج کردن چیز به‌خصوصی هستند... چون احساس می‌کنم... مثل باد سردی از کنارم عبور می‌کند... صداهای مغشوش و درهم و برهمی از دور به گوشم می‌رسد... صدای مردهائی که با زبانی بیگانه تکلّم می‌کنند و همراه با آن... صدای ریزش

آب را هم می‌شنوم که به شدت ادامه دارد و همچنین صدای زوزهٔ تعدادی گرگ.

و سپس درحالیکه اندامش به‌لرزه افتاده بود، به‌سخنانش خاتمه داد.

سی‌ام اکتبر، ساعت هفت بامداد ـ دیگر چیزی به گالاتز نمانده... لذا بهتر است تا آنجا که می‌توانم به نوشتن ادامه بدهم... چون امکان دارد... بعداً دیگر فرصتی برای نوشتن نداشته باشم. پروفسور وان‌هلسینگ، پس از مدت کوتاهی، دوباره به کوپهٔ مادام هارکر رفت و بار دیگر او را هیپنوتیزم نمود. خانم هارکر این‌بار چنین اظهار داشت:

ـ همه جا تاریک است... صدای گردابی را می‌شنوم که گوئی در کنار گوشم قرار گرفته... باز هم صدای برخورد قطعات چوبی را به یکدیگر می‌شنوم... گله‌ای از گاو و گوسفند از فاصله‌ای دور به نظرم می‌رسد... امّا... یک صدای دیگری هم وجود دارد... صدای خیلی عجیب و غریب... صدائی شبیه...

ولی ناگهان دهانش را بست و سکوت کرد... ضمن اینکه... حالا دیگر رنگی به صورتش باقی نمانده و چهره‌اش مثل گچ سفید شده بود.

پروفسور فریاد کنان گفت:

ـ ادامه بده... ادامه بده... من به تو دستور می‌دهم که به سخنانت ادامه بدهی.

امّا در همین لحظه، خانم هارکر چشمانش را باز کرد و درحالی‌که خیره‌خیره به‌پروفسور می‌نگریست، با لحن و حالت معترضانه‌ای پاسخ داد:

ـ پروفسور... چرا باید از من توقعاتی داشته باشید که می‌دانید نمی‌توانم آنها را انجام بدهم؟... من که چیزی به خاطرم نیست و چیزی

را به خاطر نمی‌آورم... «دستور می‌دهم که به سخنانت ادامه بدهی» یعنی چه؟... آیا حرف ناشایستی از دهانم خارج شده؟ و یا اینکه... کار خلافی از من سرزده؟... و یا خدای نخواسته... فکر می‌کنید من بچه‌ام که با این لحن و حالت به من امر و نهی می‌کنید؟

پروفسور در پاسخ با لحن و حالت غمزده‌ای اظهار داشت:

ـ اوه مادام مینای عزیز... ای کاش منظورم را درک می‌کردید... منظور من این نبود که به شما امر و نهی بکنم... بلکه... هدفم این بود به شما ثابت کنم که تا چه حدّ برایم عزیز هستید و تا چه حدّ برایتان احترام قائل هستم... مطمئن باشید که اگر خیر و صلاح شما در کار نبود هرگز تا این حدّ، اصرار و پافشاری نمی‌کردم.

صدای سوت قطار بلند شد... یعنی اینکه... به گالاتز رسیده‌ایم... حالا دیگر نگرانی و هیجانمان به اوج خود رسیده.

«خاطرات روزانهٔ خانم مینا هارکر»

سی‌ام اکتبر ـ آقای کوئینسی موریس مرا تا هتل محل اقامتمان همراهی کرد. چون تنها کسی است که جز زبان انگلیسی، هیچ زبان دیگری را نمی‌داند و لذا نمی‌تواند مثل بقیه، مأموریتهای خاصی را انجام بدهد... لرد گدالمینگ یک راست رفت به کنسولگری پادشاهی انگلستان تا ترتیب کارها را بدهد. جوناتان هم همراه با دکتر سیوارد و پروفسور وان هلسینگ، به دفتر نمایندگی کشتی سزارینا کارترینا رفتند تا از ساعت دقیق ورود کشتی آگاه بشوند.

ساعتی بعد ـ لرد گدالمینگ برگشت، آقای کنسول تشریف نداشتند، معاون کنسول هم مریض و در منزل بستری بودند، ولی تنها کارمند

کنسولگری که جوان بسیار خوش برخورد و با معرفتی بوده، تمام کارها را انجام می‌دهد و در پایان به لرد گدالمینگ قول می‌دهد که از هیچگونه همکاری و کمکی مضایقه نخواهد کرد.

«خاطرات روزانهٔ جوناتان هارکر»

سی‌ام اکتبر ـ من و پروفسور و دکتر سیوارد، رأس ساعت نه صبح در دفتر کشتیرانی «مَکِنزی و استاینکُف» (MACKENZIE AND STEINKOFF) که نمایندگی کشتی سزارینا کاترینا را به عهده داشتند، حضور یافتیم. مسئولین دفتر نمایندگی با خرسندی زیادی از ما استقبال کردند، زیرا از طریق دفتر مرکزی در لندن به آنها تلگرافی ابلاغ شده بود که دربست در اختیار عالیجناب لردگدالمینگ و دوستانشان باشند و اگر آب دستشان هست، زمین بگذارند و درخواستهای جناب لرد و دوستانشان را انجام بدهند. به‌همین دلیل بدون معطلی ما را به کشتی سزارینا کاترینا بردند که در فاصلهٔ نسبتاً نزدیکی از بندر لنگر انداخته بود. ناخدا «دانِلسون» (DONELSON)، کاپیتان کشتی، به گرمی از ما سه نفر استقبال نمود و با خوشحالی زیادی گفت که در طول چندین و چند سال دریانوردی تاکنون سابقه نداشته که فاصله لندن تا دریای سیاه را به این سرعت طی کرده باشد و سپس در ادامه سخنانش با شور و هیجان وافری اظهار داشت:

ـ اصلاً باورکردنی نیست... کشتی با چنان سرعتی حرکت می‌کرد که پنداری نیروئی شیطانی، کشتی را از پاشنه به جلو هُل می‌دهد!!!؟... از این جالبتر اینکه... قبل از رسیدن به تنگه جبل‌الطارق با توده‌هائی از مه غلیظ و متراکم مواجه شدیم که حتی سینهٔ کشتی هم دیده نمی‌شد... امّا

بدون کوچکترین سانحه‌ای از تنگه گذشتیم و وارد دریـای مـدیترانـه شدیم. تا اینکه سرانجام به دهانهٔ تنگه داردانل رسیدیم، فقط اینجا بود که چند ساعتی معطل شدیم آن هم برای اینکه جواز عبور از تـنگه را دریافت کنیم... شاید ندانید کـه تـنگه داردانـل، یکـی از مشکـل‌ترین راه‌های آبی جهان محسوب می‌شود و عـبور از آن مسـتلزم تـجربه و مهارت فراوانی است... امّا باور کنید... تا به حال هرگز سابقه نداشته که به این سرعت و به این راحتی از این تنگه عبور کرده بـاشم... درست مـثل ایـنکه... شـیطان سکـان را بـه دست گـرفته و کشـتی را هـدایت می‌کند!!!؟.

پروفسور بیش از این طاقت نیاورد و گفت:

ـ جناب کاپیتان... این شیطانی کـه اشـاره فـرمودید... بـه مـراتب زرنگ‌تر و مکارتر از آن است که کسی تصورتش را بکند... امّا به‌هرحال کسانی هستند که می‌توانند روی دستش بلند بشوند.

ناخدا دانلسون، سخنان پروفسور را، تعریف و تمجیدی نسبت بـه خودش تلقی کرد و لذا با شور و حرارت بیشتری به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ پس از اینکه از «بغاز بُسفُر» گذشتیم و وارد دریای سیاه شدیم. غُر و لُند ملاحان رومانیائی بلند شد و با اصرار زیادی از من خواستند که جعبهٔ چوبی بزرگی که در انبار بود، به دریا پرت کنیم... آهان تا یادم نرفته... قبل از اینکه لندن را ترک کنیم، پیرمردی خـارجـی کـه شـبیه عروسکهای خیمه شب‌بازی بوده به اسکـله آمـد و بـا اصـرار زیـادی خواهش کرد تا یک جعبه چوبی و تعداد زیادی شیشه‌های پر از خون را به بندر وارنا حمل کنیم... من اوّل تمایلی نداشتم، ولی از بس اصـرار

کرد!!!؟ بالاخره قبول کردم... امّا یادم می‌آید... همین ملاحان رومانیائی، به محض اینکه چشمشان به این پیرمرد افتاد، صلیبی روی سینه‌هایشان رسم کردند. درست مثل اینکه... شیطان را دیده باشند... خوب... خودتان می‌دانید که ساکنین کشورهای شرق اروپا، خیلی خرافاتی هستند. درست بر عکس من که با خرافات و عقاید خرافی شدیداً مخالفم. به‌همین جهت وقتی که ملاحان رومانیائی خواهششان را مطرح کردند، فریادی سرشان کشیدم و از آنها خواستم جعبه چوبی را فراموش کنند و به کارشان مشغول بشوند... امّا درست چند روز قبل بود که ناگهان مه غلیظی تمام اطراف کشتی را فرا گرفت... و در اینجا بود که یاد حرفهای ملاحان رومانیائی افتادم و بی‌اختیار ترسیدم... مه غلیظ مدت پنج روز تمام ادامه داشت. من از ترسم در نقطه‌ای از دریا لنگر انداختم و منتظر ماندم تا مه غلیظ محو بشود... صبح روز ششم خیلی خوشحال شدیم، چون مه غلیظ به حدّی رقیق شده بود که همه جا به وضوح دیده می‌شد... امّا در اینجا بود که من و ملاحان کشتی به حدّی یکّه خوردیم و تعجب کردیم که تا چند دقیقه به‌کلی مات و مبهوت ماندیم... چون درست در مقابلمان بندرگالاتز قرار داشت. حال اینکه پنج روز پیش دستور دادم لنگر بیاندازند و خودم هم در تمام مدت بالای سر ملوانان بودم و به چشم خودم دیدم که لنگر به آب انداخته شده و آنقدر پائین رفت تا دوار لنگر، یعنی همان استوانه بزرگ فولادی متحرکی که زنجیر لنگر به دورش پیچیده شده از چرخش ایستاد. یعنی اینکه... لنگر به کف دریا نشسته، حتماً می‌دانید که... لنگر ترمز کشتی است و تا مادامی که در آب باشد، کشتی نیز در جای خود ثابت باقی خواهد ماند، چون چنگک‌های خاصی دارد که به کف

دریا فرو می‌رود و اجازه نمی‌دهد کشتی از جای خود حرکت کند. مگر اینکه... زنجیرش پاره بشود، امّا... زنجیر لنگر چیزی نیست که به این سادگیها پاره بشود. از همه شگفت‌انگیزتر اینکه... لنگر هنوز در آب بود!!!؟... پنداری... بدون اینکه هیچیک از کارکنان کشتی متوجه بشوند، نیروی مرموزی لنگر را بیرون می‌کشد... و به دنبال آن... مسیر کشتی را نیز تغییر می‌دهد و به جای بندر وارنا، آن را به سوی دهانهٔ رود دانوب هدایت می‌کند. کشتی پس از عبور از دهانه، در امتداد رود دانوب به حرکتش ادامه می‌دهد و آنقدر جلو می‌رود تا به نزدیکی بندر گالاتز می‌رسد و در اینجا باز هم توسط همان نیروی مرموز، لنگر مجدّداً به آب می‌افتد و کشتی در لنگرگاه متوقف می‌شود!!!؟. ولی آقایان... همین چیزی از محالات است... چون لنگر کشتی... چیزی نیست که خودبه خود به آب بیافتد و خودبه خود از آب بیرون کشیده شود... ضمن اینکه در هر دو حالت، آنقدر سر و صدا دارد که محال است کسی از ملوانان متوجه نشود... مهمتر اینکه محال است کشتی خودبه خود و بدون اجازه کاپیتان حرکت کند... به‌خصوص وقتی که... کاپیتان مقتدر و باتجربه‌ای مثل من!!!؟ فرماندهٔ کشتی باشد. و از همه مهمتر اینکه... کشتیرانی در رود کار هر کسی نیست و نیاز به تجربه و مهارت فراوانی داد. راستش خودم هم نمی‌دانم چه بگویم. امّا، درهرصورت... خیلی‌خیلی خوشحال بودم که بدون هیچ حادثه و سانحه‌ای به بندر گالاتز رسیده‌ایم. غافل از اینکه گرفتاری‌ها تازه شروع شده بود، چون به محض اینکه چشم ملوانان رومانیائی به بندر گالاتز افتاد، چنان قشقرقی راه انداختند که نگو و نپرس. چند لحظه بعد دسته‌جمعی به طرف کابین فرماندهی هجوم آوردند و با نعره‌هائی که

واقعاً کشتی را به لرزه درآورده بود، از من خواستند تا دستور بدهم که جعبهٔ چوبی را به رودخانه پرت کنند. امّا من هم که عمری را با آب شور دریاها گذرانده و پوزهٔ شرورترین و کله‌شق‌ترین ملوانان را به خاک سابیده‌ام، آدمی نبودم که از داد و فریاد مشتی ملوان رومانیائی بترسم و تسلیم خواسته‌هایشان بشوم. از طرفی دیگر... محموله‌هائی که به کشتی بار می‌شود، در حقیقت... اماناتی است که به دست کاپیتان کشتی سپرده شده و فرمانده کشتی باربری، شرعاً و عرفاً موظف است از این امانات نگهداری کند و به قول معروف... شرط امانت داری را به جا بیاورد و چنانچه شرکتهای کشتیرانی این اصل مهم و اساسی را مراعات نکنند، اعتماد تجار و صاحبان کالا به آنها سلب می‌شود و دیگر محال است کسی به آنها رجوع نماید که بدیهی است همگی از کار بیکار خواهند شد و همگی به خاک سیاه خواهند نشست. با توجه به این نکات بود که از کابین فرماندهی بیرون آمدم و با چنگک تیزی که به دست داشتم به‌جان ملوانان رومانیائی افتادم... غائله ظرف مدت کوتاهی ختم شد و دقایقی بعد، همگی با سر و صورتهائی مجروح و خون‌آلود محوطهٔ جلوی کابین فرماندهی را ترک کردند و سر کارشان رفتند. امّا وقتی که به روی عرشه آمدم، متوجه شدم که ملوانان رومانیائی، جعبه چوبی را قبلاً روی عرشه آورده و در جائی گذاشته‌اند تا در صورت موافقت من، بلافاصله به وسط رودخانه پرت کنند. روی جعبه چوبی با حروف درشتی نوشته شده بود، «از بندر وارنا به بندر گالاتز حمل بشود».

آن روز کار زیادی نداشتیم و نظافت عمومی کشتی هم ظرف مدت کوتاهی پایان یافت. لذا ملوانان بقیه روز را تقریباً به استراحت گذراندند. امّا صبح روز بعد، مقارن با طلوع آفتاب، آقائی با قایق به

کشتی آمد و ضمن ارائه نامه‌ای از دفتر مرکزی کشتیرانی در لندن، درخواست کرد تا جعبهٔ چوبی لعنتی را که ظاهراً متعلق به شخصی بنام کنت دراکولا بوده، به ایشان تحویل بدهیم. نامه‌ای رسمی که هیچ جائی برای شک و شبهه باقی نمی‌گذاشت. من به شخصه خیلی خوشحال بودم، چون نه تنها از شرّ جعبهٔ چوبی، بلکه از غُر و لُند ملوانان رومانیائی که کماکان هنوز هم ادامه داشت، راحت می‌شدم... ضمن اینکه از شما چه پنهان حالا دیگر طوری شده بود که احساس می‌کردم ترس و وحشت موهومی در وجودم نزج گرفته که لحظه به لحظه بیشتر می‌شود. ملوانان رومانیائی با اعتقاد راسخی معتقد بودند که جعبه چوبی متعلق به شیطان است و به‌خاطر همین هم بود که اصرار داشتند آن را به رودخانه بیاندازیم. همان طور که قبلاً هم خدمتتان عرض کردم... من هیچوقت یک آدم خرافاتی نبوده و نیستم و نخواهم بود... امّا خودمانیم... اگر قرار است شیطان جعبه‌ای داشته باشد، من یکی حاضرم شرط ببندم که... جعبه‌اش همین جعبهٔ چوبی لعنتی بوده... و جز این جعبه، هیچ جعبه دیگری نمی‌تواند باشد.

پروفسور درحالی‌که سعی می‌کرد از بروز هیجانات درونی‌اش جلوگیری کند، از کاپیتان کشتی پرسید:

ـ ممکنه بفرمائید... اسم و رسم، آقائی که جعبه را دریافت کرد چه بوده؟

کاپیتان بلافاصله در پاسخ گفت:

ـ بله حتماً.

و سپس به کابینش رفت و چه لحظه بعد بیرون آمد و گفت:

ـ آقای «ایمانوئل هیلدی شایم» (IMANUEL HILDESHEIM)،

آدرس... پلاک ۱۶، بورگن اشتراسه (خیابان بورگِن) (BURGEN STRASSE).

اطلاعات کاپیتان دانِلسون به همین مختصر محدود می‌شد و دیگر اطلاعاتی نداشت که بتواند در اختیارمان بگذارد. به همین دلیل پس از تشکر فراوان، از او خداحافظی نمودیم و کشتی را ترک کردیم.

پس از رسیدن به ساحل، یکراست به بورگن اشتراسه رفتیم و دقایقی بعد در پلاک ۱۶، یعنی دفتر آقای «ایمانوئل هیلدی شایم» حضور یافتیم. آقای هیلدی شایم مرد کوتاه قد و شانه پهنی بود با صورتی کشیده و چشمانی آرام و تقریباً عاری از احساس که کم و بیش تصویری از صورت گوسفندان را در ذهن بیننده تداعی می‌کرد، منتها با این تفاوت که به سادگی رام و یا بهتر بگویم... خام نمی‌شد. امّا پس از دقایقی چک و چانه‌زدن و به‌خصوص پس از اینکه فهمید از دوستان نزدیک لرد گدالمینگ هستیم و به نمایندگی از طرف ایشان مراجعه کرده‌ایم، اطلاعاتی در اختیارمان گذاشت که گواینکه فقط در چند جمله خلاصه می‌شد، معهذا برای ما از اهمیت به سزائی برخوردار بود.

بر طبق اظهارات آقای هیلدی شایم، وکالتنامهٔ رسمی و تأئید شده‌ای از لندن با اسم و امضاء آقائی به نام «دُو ویل» (DE VILLE) به دستشان می‌رسد به این متن که به محض آگاهی از ورود کشتی سزارینا کاترینا به بندر گالاتز، به این کشتی مراجعه کنند و به‌عنوان نمایندهٔ تام‌الاختیار آقای «دُو ویل»، جعبهٔ چوبی بزرگی که از بندر لندن حمل شده تحویل بگیرند. ضمناً برای اینکه مسئولین اداره گمرک بندر بوئی از ماجرا نبرند، سعی کنند که حتماً... یک ساعت قبل از طلوع آفتاب در کشتی سزارینا کاترینا حاضر باشند و پس از دریافت جعبه چوبی،

بلافاصله آن را تحویل آقائی بنام «پتروف اِشکینسکی» (PETROF SKINSKY) بدهند.

این طور که آقای هیلدی شایم می‌گفت... پتروف اسکینسکی یک اسلواکی مقیم رومانی می‌باشد که با کشتی کوچک خود به حمل و نقل کالا و مال‌التجاره از بندر گالاتز به سایر شهرهای ساحلی رود دانوب و بالعکس اشتغال دارد. منتها با این تفاوت که عمدتاً کالاها و مال‌التجاره‌های متعلق به اسلواکیهای مقیم رومانی را حمل می‌کند. امّا جالب اینجاست که پتروف اسکینسکی نه تنها از ماجرای حمل جعبهٔ چوبی اطلاع داشته، بلکه هزینه حمل و نقل آن نیز چند روز قبل به دستش می‌رسد که طی حواله بانکی از لندن به «بانک بین‌المللی دانوب» (DANUBE INTERNATIONAL BANK) واریز شده بوده. به همین دلیل، هنوز لنگرکشتی سزارینا کاترینا در لنگرگاه بندر گالاتز کاملاً پائین نیفتاده، سر و کلّه پتروف اسکینسکی در دفتر آقای هیلدی شایم پیدا می‌شود و در معیت ایشان به کشتی سزارینا کاترینا می‌رود. همانجا روی کشتی، جعبهٔ چوبی را تحویل می‌گیرد و از همانجا، روی کشتی کوچک خودش می‌گذارد.

پس از خروج از دفتر آقای هیلدی شایم، جستجوی گسترده‌ای را برای یافتن پتروف اسکینسکی آغاز کردیم. جستجوئی که نتیجه‌ای در بر نداشت. یکی از همسایگان پتروف اسکینسکی که معلوم بود هیچ دل خوشی از او ندارد، گفت که پتروف از دو روز قبل ناپدید شده و کسی نمی‌داند به کدام گوری رفته. اظهارات صاحبخانهٔ پتروف اسکینسکی هم، گفته‌های همسایه‌اش را تأئید می‌نمود... چون، دو روز قبل کلید

اطاق و اجاره ماه آینده را توسط مرد غریبه‌ای برای صاحبخانه‌اش ارسال می‌کند. جستجو و تحقیقات ما سه نفر حدود ساعت یازده شب گذشته پایان یافت، بدون اینکه کار واقعاً مثبتی انجام داده باشیم. امّا همین‌طور که سه نفری در مقابل درب منزل پتروف اسکینسکی ایستاده و با هم صحبت می‌کردیم، یکی از ملوانانی که او نیز در همین ساختمان اقامت داشت، سرآسیمه و نفس نفس زنان به سراغمان آمد و اطلاع داد که جسد پتروف اسکینسکی در داخل محوطه کلیسای «سنت پیتر» (پیتر مقدس) پیدا شده. این طور که این ملوان می‌گفت،... وضعیت جسد تا حدود زیادی سؤال برانگیز است، زیرا گلویش طوری پاره شده که انگار مورد حملهٔ سگی وحشی و قوی‌هیکل و یا... گرگ درنده‌ای قرار گرفته... امّا بقیه همسایه‌ها همه متفق‌القول معتقدند که این جنایت وحشیانه توسط یکی از همین اسلواکیها صورت گرفته.

در هنگام بازگشت به هتل، خیلی صحبت کردیم... ولی نتیجهٔ مثبتی عایدمان نشد... فقط به این نتیجه رسیدیم که... جعبه چوبی در مسیر مشخصی در راه است و به سوی مقصد مشخصی حرکت می‌کند. امّا راجع به اینکه... این مسیر از کدام سمت است و در نهایت به کجا ختم می‌شود... کمترین و کوچکترین اطلاعی نداشتیم... ولی باید... هر طور که شده از این دو موضوع مطلع بشویم.

به هتل که رسیدیم، بلافاصله همگی دور هم جمع شدیم و مجدّداً به شور و مشورت پرداختیم. اولین موضوعی که مطرح شد... این بود که... دوباره مینا را در جریان تمام کارها بگذاریم. پیشنهادی که به اتفاق آراء مورد تصویب قرار گرفت و به خصوص برای من... خیلی

خیلی مهم بود... چون قولی که به مینا داده بودم... خود به خود منتفی می‌شد.

«خاطرات روزانه مینا هارکر»

سی‌ام اکتبر، شب ـ به محض اینکه فهمیدم جلسه پایان یافته، به اطاق پروفسور رفتم (جلسه در اطاق پروفسور تشکیل شده بود) امّا همگی به حدّی خسته و افسرده حال بودند که واقعاً نای حرف زدن نداشتند. به همین جهت با اصرار زیادی از آنها خواستم تا حداقل برای مدت کمی هم که شده، دراز بکشند و استراحت کنند. پروفسور تمام یادداشتها و خاطرات چند روز اخیر را که من تا به حال هیچ‌کدامشان را ندیده و نخوانده بودم، در اختیارم گذاشت. لذا حالا که همگی در حال استراحت هستند، من هم با دقت هرچه تمامتر به خواندن مجموعه یادداشتها و خاطرات اخیر مشغول می‌شوم تا شاید به نتیجهٔ مطلوبی برسم. چون احساس می‌کنم با لطف و مرحمت و به‌خصوص... راهنمائی خداوند بزرگ و مهربان، به کشف خیلی خیلی مهمی نائل شده‌ام. فقط باید نگاهی به نقشه‌های منطقه بیاندازم.

تا به حال سابقه نداشته که نسبت به خودم تا این حدّ اطمینان داشته باشم و مطمئنم آنچه که به مغزم خطور کرده صد در صد درست است و در مورد صحّت آن، کمترین شک و شبهه‌ای ندارم و تنها از این طریق است که دوستانم می‌توانند موفق بشوند... بله... باید بدون معطلی بیشتر دست به کار بشوم... چون که... وقت طلاست و نباید حتی دقیقه‌ای را از دست بدهم.

«یادداشتهای خانم مینا هارکر»

«یادداشتهائی که در خاطراتش گنجانیده شده»

موضوع اصلی ـ مسئله اساسی کنت دراکولا این است که... هر طور که شده خودش را به قلعه‌اش برساند.

الف ـ تردیدی نیست که کنت دراکولا توسط شخص یا اشخاص به‌خصوصی حمل می‌شود... چون... اگر در شرائطی بود که می‌توانست از قدرتهای شیطانیش استفاده کند، حتماً و حتماً به صورت خفّاش... گرگ و یا حیوانات دیگری از کشتی فرار می‌کرد. لذا مطمئنم که او کماکان به صورت موجود ضعیف و ناتوانی در جعبه چوبی محبوس شده و چاره‌ای ندارد جز اینکه به همین صورت باقی بماند.

ب ـ از چه طریقی می‌تواند به فرارش ادامه بدهد:

سه طریق ـ راه زمینی... راه‌آهن... یا... از طریق رود دانوب.

۱ـ راه زمینی ـ استفاده از این طریق مطمئناً مردود است... چون هر محموله‌ای که از بندر گالاتز خارج می‌شود، باید مورد بازرسی مأمورین گمرک قرار بگیرد.

۲ـ راه‌آهن ـ استفاده از قطار هم مردود است... زیرا امکان دارد قطار در یکی از ایستگاه‌های بین راه منتظر بماند و با تأخیری طولانی حرکت کند. تأخیری که نابودی کنت دراکولا را به دنبال خواهد داشت... چون... گروه مبارزین به او می‌رسند و نابودش خواهند کرد.

۳ـ راه آبی، از طریق رود دانوب ـ استفاده از راه آبی، امن‌ترین راهی است که می‌تواند از آن به فرارش ادامه بدهد.

نتیجه نهائی ـ کنت دراکولا، قبل از اینکه سوار کشتی سزارینا کاترینا بشود، رود دانوب را در نظر داشته و می‌دانسته که برای رفتن به

قلعه‌اش، رود دانوب بهترین و امن‌ترین راه خواهد بود، چون موقع آمدن به انگلستان هم از همین مسیر استفاده می‌کند... یعنی درحالی‌که در یکی از جعبه‌های مخفی بوده، توسط کولیهای «زِگانی» (ZSGANY) به نقطه‌ای در امتداد رود دانوب و از آنجا هم توسط پتروف اسکینسکی و کشتی باری کوچکش به بندر وارنا حمل می‌شود و متعاقباً توسط کشتی نفرین شده دیمیتر، به بندر ویتبی در انگلستان می‌رسد.

من نقشه رود دانوب را به دقت مطالعه کرده و حالا به این نتیجه رسیده‌ام که... فقط دو نقطه در امتداد رود دانوب وجود دارد که از هر جهت، بهترین نقاط برای پیاده کردن جعبه چوبی محسوب می‌شوند... یکی به نام «پِروث» (PRUTH) و دیگری به نام «سِروث» (SERUTH). پروفسور وان هلسینگ در یکی از یادداشت‌هایش، سخنانی که من هنگام هیپنوتیزم از دهانم خارج شده، به رشتهٔ تحریر در آورده. من در حالت هیپنوتیزم... به صداهای گله‌ای از گاو و گوسفند اشاره کرده‌ام... همچنین صدای حرکت پاروهائی در آب... لذا شکی ندارم که کنت‌دراکولا کماکان در داخل جعبه چوبی پنهان و توسط یک قایق نسبتاً بزرگ روی رود دانوب شناور است و به طرف یکی از دو نقطه‌ای که اشاره کردم حمل می‌شود. «پِروث» از جهات زیادی، نقطه به مراتب بهتر و آسان‌تری به نظر می‌رسد، چون، قایق می‌تواند به راحتی تا لب رودخانه بیاید و جعبه را تخلیه کند، امّا «سِروث» در ناحیه‌ای به نام «فوندو» (FUNDU) واقع شده که همراه با ناحیه مجاورش به نام «بیسْتِریتزا» (BISTRITZA) به گذرگاه معروفی به نام «گذرگاه بورگو» (بورگوپَس) (BORGO PASS) منتهی می‌شوند و این طور که نقشه نشان می‌دهد، گذرگاه بورگو، نزدیکترین راه به قلعهٔ کنت دراکولا می‌باشد.

«خاطرات روزانهٔ خانم مینا هارکر» (ادامه)

وقتی که از خواندن گزارشم فارغ شدم، جوناتان دستم را بوسید و بقیه نیز با هورا و آفرین گفتن‌های مکرر، شدیداً تشویقم کردند و سپس پروفسور وان هلسینگ با شور و حرارت زیادی اظهار داشت:

ـ مادام مینای عزیز... استدعا دارم تبریکات صمیمانه‌ام را بپذیرید و اگر امکان دارد، منِ پیرمرد را به شاگردی خودتان قبول کنید.

و سپس رو کرد به بقیه و گفت:

ـ خوشبختانه با تیزهوشی و فراست مادام مینا، بار دیگر در مسیر صحیحی قرار گرفته‌ایم و حالا می‌دانیم که از چه مسیری باید کنت‌دراکولا را تعقیب کنیم... دوستان من... همان‌طور که شنیدید... دشمن اکنون در حالتی از نهایت ضعف و ناتوانی به سر می‌برد... لذا... با اینکه فاصلهٔ زیادی از ما جلو افتاده... امّا به حدّی ضعیف و ناتوان است که نمی‌تواند هیچ غلطی بکند. لذا باید همین الآن فکرهایمان را روی هم بگذاریم و نقشهٔ حملهٔ نهائی را طرح کنیم.

لرد گدالمینگ بلافاصله پاسخ داد:

ـ من همین الآن می‌روم و یک لنچ بخاری (اِستیم لانچ) (STEAM LAUNCH) دربست کرایه می‌کنم تا بتوانیم با حداکثر سرعت به او برسیم.

آقای کوئینسی موریس هم پرید وسط و گفت:

ـ منم میرم چن تا اسب قوی و سرحال پیدا کنم تا بتونیم از کنار رودخونه هم تعقیبش کنیم.

پروفسور در پاسخ گفت:

ـ بسیار بسیار خوب... امّا به شرطی که همه با هم باشیم... چون کسی که پاروهای قایق را به دست گرفته، یک اسلواکی هست و مردهای

اسلواکی هم فوق‌العاده قوی و خشن تشریف دارند... ضمن اینکه... همگی با دشنه و قمه و یا سلاح‌هائی شبیه اینها مسلح هستند و مهمتر از همه اینکه... با غریبه‌های غیرخودی هیچ میانه‌ای ندارند.

آقای کوئینسی موریس لبخندی زد و گفت:

ـ خیالتون راحت باشه پروفسور... من تعدادی تفنگ وینچستر با خودم آوردم که اسلواکی‌ها که هیچی... بلکه پوزهٔ گردن کلفت‌ترین گرگها رو هم به خاک می‌ماله و ناکارشون می‌کنه.

دکتر سیوارد هم وارد صحبت شد و گفت:

ـ فکر می‌کنم... بهتره که من با کوئینسی بروم... چون سالها قبل هم دائماً با هم به شکار می‌رفتیم... و کاملاً به همدیگر عادت داریم... ولی آرت (مخفف آرتور) هم نباید تنها برود و یکی از ماها باید همراهش باشد.

دکتر سیوارد به‌دنبال جملهٔ آخر به جوناتان خیره شد... جوناتان مانده بود چه جوابی بدهد... البته من می‌دانستم که در مغزش چه می‌گذرد... او ترجیح می‌داد با من باشد... امّا ضمناً... تنها راهی که به احتمال خیلی قوی می‌توانست او را به آرزوی دیرینه‌اش برساند، یعنی اینکه کنت دراکولا را با دستهای خودش نابود کند، این بود که سوار لنج بخاری سریع‌السیر بشود و همراه با لرد گدالمینگ به تعقیب کنت‌دراکولا بپردازد و حالا مانده بود که کدامیک از این دو مورد را انتخاب کند.

در اینجا بود که پروفسور سکوت را شکست و گفت:

ـ جوناتان دوست من... دو دلیل مهم وجود دارد که رفتن ترا با لردگدالمینگ از هر جهت ضروری می‌سازد... اوّل اینکه... تو جوانی، شجاعی و از نیروی جسمانی بالائی برخوردار هستی... دوّم اینکه... از

هـر جهت حق تست که این هیولا را با دستهای خودت نابود کنی...نگران همسرت نباش... من درکنار مادام مینا باقی خواهم ماند و مثل تخم چشمم از ایشان مواظبت خواهم کرد... ولی من و مادام مینا هم بیکار نخواهیم نشست... بلکه... دو نفری همراه با هم، به قلب سرزمین دشمن خواهیم رفت. البته از همان مسیری که تو در خاطراتت به آن اشاره کرده‌ای... یعنی از شهر «بیست ریتز» (BISTRITS) راه می‌افتیم و پس از عبور از «گذرگاه بورگو» (بورگوپَس)، خودمان را به قلعهٔ کنت دراکولا می‌رسانیم:

جوناتان بلافاصله نعره‌زنان گفت:

ـ چی؟... یعنی می‌خواهید همسر محبوب مرا به لانهٔ اژدها ببرید؟... هرگز... هرگز. خواهش می‌کنم دور همسر مرا خط بکشید.

امّا پروفسور خیلی خونسرد پاسخ داد:

ـ جوناتان دوست من... نگران نباشید... به شما قول می‌دهم که هیچ خطری متوجه همسرتان نخواهد شد... من... باید... تکرار می‌کنم... باید به قلعه کنت دراکولا بروم تا کارهای به‌خصوصی را انجام بدهم و به پایان برسانم... مادام مینا هم باید حتماً همراه من باشند چون می‌توانند اطلاعاتی در اختیارم بگذارند که مرا در این مأموریت یاری خواهد کرد، به حرفهای من اعتماد داشته باشید.

جوناتان درحالی‌که اشک در چشمانش حلقه‌زده بود با صدای لرزانی اظهار داشت:

ـ قبول می‌کنم... هر کاری که صلاح می‌دانید انجام بدهید... چون می‌دانم که همگی در پناه خدای بزرگ و مهربان هستیم و اوست که با لطف و مرحمت الهی‌اش از شما دو نفر حمایت خواهد کرد.

ساعاتی بعد ـ خیلی خیلی خوشحالم... برای اینکه... با دوستان

شجاع و فداکاری همکاری می‌کنم و به همین دلیل... علاوه بر خوشحالی زیاد... شدیداً به خودم می‌بالم.

کیسهٔ پر پول و پر فتوّت لرد گدالمینگ در اینجا هم کار خودش را کرد و همراه با جوناتان، موفق شدند یک فروند لنچ بخاری خیلی تمیز و مرتبی را به طور دربست کرایه کنند. آقای کوئینسی موریس و دکتر سیوارد هم، شش رأس اسب بادپا و سرحال تهیه کرده‌اند... من هم به نوبهٔ خودم، تمام نقشه‌های مربوط به رود دانوب و مناطق اطراف رود دانوب را تهیه کردم و در اختیار اعضاء تیم گذاشتم.

من و پروفسور وان هلسینگ، امشب با قطار ساعت ۱۱/۴۰، گالاتز را به مقصد شهری بنام «وِرِیستی» (VERESTI) ترک می‌کنیم تا از «وِرِیستی» به بعد با استفاده از یک کالسکهٔ مسافرتی در مسیر گذرگاه بورگو، به مسافرتمان ادامه بدهیم. البته با کالسکه‌ای دربستی، به همین دلیل هم مقدار معتنابهی وجه نقد با خودمان حمل می‌کنیم تا علاوه بر کالسکهٔ دربستی، تعدادی اسب یدکی هم کرایه کنیم. سورچی کالسکه هم خودمان خواهیم بود. چون عازم سفر فوق‌العاده خطرناک و پر مخاطره‌ای هستیم که الزاماً ایجاب می‌نماید، به هیچ‌کسی نباید اعتماد بکنیم. همگی تا دندان مسلّح شده‌ایم، حتی من... چون... رولووری در اختیارم گذاشته‌اند که لوله‌اش از گردنم هم کلفت‌تر است. به جرأت می‌توانم بگویم که فقط با یک گلولهٔ آن، حتی حیوان عظیم الجثه‌ای مثل فیل هم، جابه‌جا کشته خواهد شد. امّا متأسفانه... به‌علّت داغ ننگی که بر پیشانی‌ام نقش بسته، من نمی‌توانم مثل بقیه از سلاح‌های ویژه و مقدس استفاده بکنم، چون... تا مادامی که این علامت زشت و کریه المنظر روی پیشانیم هست، به‌هیچ‌وجه صلاحیت ندارم که چنین

سلاح‌هائی داشته باشم و یا با خودم حمل کنم.

ساعاتی بعد ـ سرانجام لحظهٔ خداحافظی فرا رسید و با قلبی محزون و چشمانی گریان، با شوهر محبوب و دوستان عزیز و فداکارم خداحافظی کردم... نمی‌دانم... شاید دیگر هرگز همدیگر را نبینیم. پروفسور با نگاهی حاکی از شماتت و ملامت به من خیره شده و با این نگاه به من می‌گوید... مادام مینا... خویشتن‌داری‌ات را حفظ کن... حالا که وقت گریستن و زنجموره کردن نیست... شجاع باش و مهمتر از همه... توکّل به خدا داشته باش... شوهر محبوب و دوستان عزیزت... عازم مأموریت مقدّسی هستند که بیش از هر چیز به قوت قلب و امیدواری احتیاج دارند... لذا... به جای اشک ریختن و جَزَع و فَزَع کردن، به آنها لبخند بزن و برایشان دعا کن تا با نیروی ایمان و در پناه و حمایت پروردگار یکتا، مأموریتشان را با موفقیت هرچه تمامتر به پایان برسانند.

من هم بلافاصله اشک‌هایم را پاک کردم و درحالی‌که با لبخندی حاکی از شور و شادی به او می‌نگریستم برای او و دوستان عزیزم از ته قلب دعا کردم.

«خاطرات روزانهٔ جوناتان هارکر»

سی‌ام اکتبر، شب هنگام ـ در مقابل کورهٔ دیگ بخار لنچ نشسته‌ام و با استفاده از نوری که از درون کوره به بیرون می‌تابد، به نگارش خاطراتم مشغول هستم. لرد گدالمینگ بیل دسته کوتاهی به دست گرفته و مرتباً ذغال سنگ بیشتری به کوره می‌ریزد. من و لرد گدالمینگ، قبل از حرکت خیلی فکر کردیم و سرانجام به این نتیجه رسیدیم که حدس و گمان مینا کاملاً درست بوده و قایق حامل کنت دراکولا، مطمئناً به

«سِروث» خواهد رفت و در این بندرگاه کوچک، جعبهٔ چوبی را تخلیه خواهد کرد... چون... تقاطع جاده‌های دو شهر بزرگ «بیستریتزا» و «فوندو» در فاصله کمی از «سِروث» قرار دارد... تقاطعی که بر طبق نقشه، ابتدای «گذرگاه بورگو» است و با توجه به اینکه این گذرگاه در انتها به قلعهٔ کنت دراکولا ختم می‌شود، تردیدی نداشتیم که کنت‌دراکولا از همین مسیر، به فرارش ادامه خواهد داد، چون نسبت به مسیرهای دیگر، از هر جهت کوتاهتر و سریعتر است.

نمی‌دانم چه بگویم و حال و احوالم را چطور و چگونه توصیف کنم... امّا همین‌قدر می‌توانم بگویم... تابه‌حال سابقه نداشته که ایمانم تا این حدّ زیاد باشد و خودم را نسبت به خدای بزرگ تا این حدّ نزدیک احساس کرده باشم... به‌همین دلیل... نه تنها امید و اعتماد به نفسم به مراتب بیشتر شده، بلکه... احساس می‌کنم... با پیروزی نهائی بیش از چند قدم فاصله ندارم. کوئینسی موریس و دکتر سیوارد با اسبهای خود، ساعتی قبل از اینکه ما راه بیافتیم، به راه افتادند و کماکان در امتداد کرانه رود دانوب به سرعت زیادی به راه خود ادامه می‌دهند.

سی و یکم اکتبر ـ لنچ بخاری سریع‌السیر کماکان بر روی رود دانوب در حرکت است و با سرعت زیادی به جلو می‌رود. ما باید به نقطه‌ای با مختصات جغرافیائی ۴۷ درجه در مدار شمالی (NORTH LATITUDE) برسیم. زیرا دقیقاً نقطه‌ای است که رود دانوب از کنار منطقهٔ «کارپات» می‌گذرد... در طول مسیر، تعداد زیادی قایقهای بزرگ و کوچک نیز در حرکت بودند، امّا هیچ‌کدام جعبه‌ای چوبی حمل نمی‌کردند. لردگدالمینگ خوابیده و استراحت می‌کند، هوا فوق‌العاده سرد شده و گواینکه کاپشن‌هائی از پوست خز پوشیده‌ایم، معذالک هوا آنقدر سرد است که هر چند وقت یک بار به جلوی کورهٔ دیگ بخار می‌آئیم و خودمان را گرم می‌کنیم.

یکم نوامبر، اوّل شب ـ دومین روزی است که مشغول رودخانه نوردی هستیم. بدون اینکه هیچ اثری از جمبهٔ چوبی پیدا کرده و یا دیده باشیم.. حالا دیگر از کرانه‌های شهر «بیستریتزا» گذشته و آن را پشت سر گذاشته‌ایم... فقط خدا کند که در محاسباتمان اشتباه نکرده باشیم، والاّ تمام تلاش‌هایمان به هدر خواهد رفت. ساعاتی بعد به کرانه‌های شهر «فوندو» رسیدیم که در نهایت به بندرگاه «بِروث» منتهی خواهد شد... از آنجائی‌که کشتی با پرچم رومانی حرکت می‌کرد، تمام قایقهائی که از کنارمان می‌گذشتند، ما را یک کشتی دولتی رومانیائی تلقی می‌کردند و به‌همین دلیل به تمام سؤالاتمان پاسخ می‌دادند. لذا در هنگام عبور از کرانه‌های شهر «فوندو» تعدادی از قایقهائی که توسط اسلواکی‌ها هدایت می‌شدند، در پاسخ به سؤالاتمان، به قایق بزرگی اشاره کردند که دو پارو زن داشته و با سرعت زیادی حرکت می‌کرده. ولی نمی‌دانستند که این قایق به «بِروث» می‌رفته... یا به «بیستریتزا»... خیلی خسته و خواب آلود هستم، لرد گدالمینگ با اصرار زیادی از من خواست بخوابم و استراحت کنم و خودش به نگهبانی مشغول شد... واقعاً چه دوست نازنینی و چه مرد با معرفتی.

دوم نوامبر، صبح ـ هنگامی از خواب بلند شدم که نور خورشید همه جا را روشن کرده بود. طفلکی لرد گدالمینگ با معرفت، برای اینکه من خوب بخوابم و خوب استراحت کنم، به‌جای من هم نگهبانی داده بود... واقعاً به این می‌گویند... یک دوست فداکار و از خود گذشته. حالا او خوابیده و من به خاطر استراحتی طولانی، احساس می‌کنم آدم جدیدی شده و تمام انرژی و قدرتم را بازیافته‌ام... نمی‌دانم مینا و پروفسور کجا هستند و چه کار می‌کنند. ولی به‌هرحال... باید ساعتها قبل به «وِرِشتی» رسیده باشند و مطمئنم که حالا سوار بر کالسکه‌ای دو

نفره، در مسیر «گذرگاه بورگو» به طرف قلعه کنت دراکولا در حرکت هستند... امّا نمی‌دانم... کوئینسی موریس و دکتر سیوارد به کجا رسیده‌اند و در حال حاضر در چه جهتی به تعقیبشان ادامه می‌دهند. ولی امیدوارم قبل از رسیدن به منطقه‌ای به نام «اِسْتِراشبا» (STRASBA)، آنها را ببینم. چون اگر تا آن وقت به کنت دراکولا نرسیده باشیم. باید مجدّداً دور هم جمع بشویم و شور و مشورت بکنیم.

«خاطرات روزانهٔ دکتر جان سیوارد»

دوم نوامبر ـ سه روز است که می‌تازیم ولی تاکنون به نتیجه‌ای نرسیده‌ایم... معهذا نه خسته‌ایم و نه روحیه‌مان را از دست داده‌ایم. آدمهای شکارچی به تعقیبهای طولانی عادت کرده‌اند و لذا هر قدر که تعقیب شکار طول بکشد، نه خسته می‌شوند و نه امیدشان را از دست می‌دهند... ما باید به تعقیبمان ادامه بدهیم... البته هنگامی خوشحال می‌شویم و خستگی‌مان در می‌رود که لنچ بخاری سریع‌السیر را ملاقات کنیم.

سوم نوامبر ـ در شهر فوندو فهمیدیم که لنچ بخاری سریع‌السیر به طرف بیسْتِریتزا رفته. سوز بسیار سردی می‌وزد، ضمن اینکه به نظر می‌رسد بارش برف سنگینی هم به زودی شروع خواهد شد و اگر جاده‌ها را برف بگیرد، چاره‌ای نداریم جز اینکه به سبک روسها از سورتمه‌های اسبی استفاده کنیم.

چهارم نوامبر ـ اطلاع یافتیم که لنچ حامل لرد گدالمینگ و جوناتان، دچار اشکال فنی شده، امّا خوشبختانه، لرد گدالمینگ که تجربهٔ زیادی در تعمیرات انواع موتورهای دریائی دارد با کمک مکانیک‌های محلّی، موفق می‌شود لنچ را تعمیر کند و به راه بیاندازد و حالا با سرعت زیادی

به طرف نقطهٔ مورد نظر رهسپار هستند. فکر می‌کنم من و کوئینسی هم باید به سرعتمان بیافزائیم تا به آنجا برسیم، چون ممکن است لنچ دوباره از کار بیافتد و نیاز به کمک داشته باشند.

«خاطرات روزانهٔ خانم مینا هارکر»

سی و یکم اکتبر ـ ساعت دوازده ظهر به «وِرِشتی» رسیدیم. پروفسور بلافاصله رفت تا کالسکهٔ چهار اسبه‌ای کرایه کند. امّا گفت که به‌علّت ضیق وقت، اسبهای یدکی را در طول راه ابتیاع خواهیم کرد. ما باید مسافتی را طی کنیم که حدوداً یکصد و ده کیلومتر می‌شود. امّا چه شهر و چه جادهٔ زیبا و باصفائی، حیف که عازم مأموریت وحشتناکی هستیم، والاّ خیلی خیلی خوش می‌گذشت و از هر کیلومترش لذت می‌بردیم.

ساعتی بعد ـ پروفسور برگشت. کالسکهٔ چهار اسبهٔ بسیار خوبی خریده. قرار است پس از اینکه شاممان را صرف کردیم بلافاصله خودمان را جمع و جور بکنیم و به راه بیافتیم.

تا چند دقیقهٔ دیگر به راه می‌افتیم... آنقدر ترسیده و وحشت‌زده شده‌ام که نمی‌خواهم راجع به هیچ چیزی فکر کنم... حالا دیگر فقط به فقط خداوند بزرگ و مهربان است که می‌تواند ما را در پناه خود بگیرد و از ما دو نفر حمایت کند. به همین دلیل می‌خواهم در این فرصت چند دقیقه‌ای به زمین زانو بزنم و دعا کنم و از خداوند بزرگ و مهربان مسئلت نمایم تا ما را در این سفر موحش و وحشتناک حمایت کند و همواره در پناه لطف و مرحمت الهی‌اش داشته باشد.

«فصل بیست و چهارم»

«خاطرات روزانهٔ خانم مینا هارکر»

یکم نوامبر ـ تمام روز را در حرکت بودیم و جاده را با سرعت زیادی پست سر گذاشتیم. پروفسور خیلی کم حرف شده و به ندرت صحبت می‌کند، در روستائی در بین راه اسبهای کالسکه را با اسبهای تازه نفس عوض کردیم و پس از صرف سوپ داغ و خوشمزه و قهوه‌ای داغ و دلچسب، مجدّداً به راه افتادیم. امّا چه جاده باصفائی و چه مناظر زیبائی. قبل از طلوع آفتاب، دوباره هیپنوتیزم شدم و این‌طور که پروفسور می‌گفت، در جواب به سؤالاتش، گفته بودم... «همه جا تاریک است... صدای جریان آب را می‌شنوم که با صدای پاروزدن همراه است». نمی‌دانم جوناتان کجاست و حالا به کجا رسیده فقط دائماً دعا می‌کنم که هیچ خطری متوجهش نشود.

دوم نوامبر ـ پروفسور بار دیگر هیپنوتیزم کرد و این‌بار پاسخ داده بودم که... همه جا تاریک است... جریان آب شدیدتر شده و کماکان با صدای پارو زدنهای مداوم همراه است». شدت جریان آب، نشان می‌دهد که قایق حامل جعبه چوبی در مسیر سر پائینی افتاده و با سرعت بیشتری حرکت می‌کند.

دوم نوامبر، شب هنگام ـ تمام روز را در حرکت بودیم و دیگر چیزی به منطقهٔ وسیع کارپات باقی نمانده. این طور که پروفسور می‌گفت... مقارن با فردا صبح به «گذرگاه بورگو» می‌رسیم. اسبهای کالسکه را یک‌بار دیگر عوض کردیم ولی بر طبق گفته‌های پروفسور، از این به بعد دیگر جائی نیست که بتوانیم اسبها را عوض کنیم. لذا باید با همین اسبها به مسافرتمان ادامه بدهیم.

«یادداشتهائی از پروفسور وان هلسینگ»

چهارم نوامبر ـ این یادداشتها را برای دکتر جان سیوارد نزدیک‌ترین و صمیمی‌ترین دوست زندگیم می‌نویسم و درصورتی‌که دیگر موفق نشدم او را ببینم، این یادداشتها را به آدرس ایشان، در محلّه پرفلیت (PURFLEET) لندن، ارسال نمائید. تقریباً صبح شده ولی هوا هنوز تاریک است و من این یادداشتها را در زیر نور چراغی می‌نویسم که از دیشب تا حالا لحظه‌ای خاموش نشده... هوا خیلی خیلی سرد است و برف سنگینی هم می‌بارد. بدبختانه مادام مینا هم ناگهان مریض شد... نمی‌دانم... شاید به خاطر سرمای فوق‌العاده شدیدی بود که واقعاً تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد... چون که حال و احوالش به کلّی تغییر کرده و اثری از آن مادام مینای قبراق و سرحال در او دیده نمی‌شد... نه دل و دماغی داشت و نه اشتهائی برای غذا خوردن. کارش فقط شده بود... خواب... خواب و باز هم خواب و حتی تمایلی به نوشتن خاطراتش هم نداشت... از تغییر حالت ناگهانی مادام مینا، احساس بسیار بدی به من دست داد... طوری‌که احساس می‌کردم... کسی در گوشم آیهٔ یأس و نومیدی زمزمه می‌کند... امّا ظاهراً به علت همین خوابهای طولانی و

مداوم، حال و احوالش رو به بهبودی گذاشت و قدرت و انرژی از دست رفته‌اش را باز یافت. چون حالا با همان طراوت و شادابی همیشگی در کنارم نشسته و به من کمک می‌کند.

ما دیروز صبح، دقایقی قبل از طلوع آفتاب به «گذرگاه بورگو» رسیدیم. امّا قبل از اینکه خورشید طلوع بکند، مادام مینا را هیپنوتیزم کردم و در جواب به سؤالاتم، پاسخ داد:

ـ همه جا تاریک است و صدای جریان شدید آب را می‌شنوم.

سپس ناگهان چشمانش را باز کرد و به محض اینکه چشمش به جاده افتاد با شور و حرارت و هیجان فوق‌العاده زیادی گفت:

ـ این جاده‌ای است که ما را به مقصد می‌رساند.

من پرسیدم:

ـ چرا؟... از کجا می‌دانی؟

او در جواب گفت:

ـ برای اینکه می‌دانم... برای اینکه مطمئن هستم... و مهمتر از همه... برای اینکه جوناتان عزیزم در خاطرات سفرش به قلعهٔ کنت‌دراکولا، چندین و چند صفحه راجع به این جاده نوشته و تمام جزئیاتش را شرح داده.

من برای اطمینان خاطر بیشتر، برای چند دقیقه به مطالعه نقشه‌جات منطقه پرداختیم و سپس متوجه شدم که مادام مینا حق دارد و این تنها جاده‌ایست که از «بوکووینا» به «بیست ریتز» می‌رود.

به همین جهت، از همین جاده به مسافرتمان ادامه دادیم... جالب اینجاست که به‌نظر می‌رسد اسبها هم این جاده را به خوبی می‌شناسند... لذا... اغلب اوقات آنها را به حال خودشان رها می‌کنم،

چون مطمئنم که اطلاعاتشان راجع به جاده، به مراتب از من بیشتر است.

از ترس اینکه هوای سرد، مجدّداً موجب بیماری مادام مینا بشود، از او خواستم بخوابد و تا آنجا که دلش می‌خواهد استراحت کند.

لحظاتی قبل از غروب آفتاب او را بیدار کردم تا برنامهٔ هیپنوتیزم را دوباره اجرا کنم امّا این‌بار هر قدر سعی کردم، موفق نشدم... گوئی از قدرت مرموزی برخوردار شده بود که اجازه نمی‌داد هیپنوتیزم بشود. چون همین‌طور که با چشمانی کاملاً باز به من می‌نگریست دائماً به من می‌خندید. حالا به طرز واقعاً بی‌سابقه‌ای، شاداب و سرحال شده، طوری‌که یاد ندارم او را تا این حدّ شاداب و سرحال دیده باشم... موردی که به‌طور مرموزی نگرانم کرده. آتشی در کنار جاده روشن کردم تا غذاهائی که با خود آورده بودیم گرم کنیم. مادام مینا به گرم‌کردن غذاها مشغول شد و من هم رفتم تا اسبها را تیمار کنم. وقتی برگشتم ملاحظه کردم که مادام مینا، بشقاب غذایم را کنار آتش گذاشته و با لطف و مهربانی زیادی از من دعوت کرد تا شامم را صرف نمایم.

از او پرسیدم:

ـ پس بشقاب خودت کو؟

او جواب داد:

ـ چون خیلی گرسنه بودم، غذایم را جلو جلو خوردم.

مطمئن بودم دروغ می‌گوید و همین مورد باعث شد تا سوءظنّی که از دقایقی قبل در افکارم نزج گرفته بود، شدیدتر و شدیدتر بشود. امّا از ترس اینکه مبادا متوجه سوء ظنم بشود، هیچ حرفی به او نزدم.

لحظاتی بعد خودمان را در پتوهائی که به همراه داشتیم پیچیدیم تا

در کنار آتش استراحت کنیم. من از مادام مینا خواستم بخوابد و مخصوصاً تأکید کردم که... من بیدار خواهم نشست و از او مواظبت خواهم کرد... معهذا برای مدت کوتاهی خوابم برد... مدتی بعد ناگهان از خواب پریدم... و در کمال تعجب مشاهده کردم که مادام مینا بیدار است و با چشمانی باز به من خیره شده... این موضوع چندین بار تکرار شد.. و هر بار که از خواب می‌پریدم با چشمان باز و نگاه مرموز مادام مینا مواجه می‌شدم تا اینکه خواب چنان به من غلبه کرد که تا دقایقی قبل از طلوع آفتاب، دیگر از خواب بیدار نشدم. به محض اینکه از خواب برخاستم، سعی کردم مادام مینا را هیپنوتیزم کنم... امّا هر قدر سعی کردم این‌بار هم موفق نشدم... و لیکن، هنگامی‌که آفتاب طلوع کرد و همه جا روشن شد... به چنان خواب عمیق و سنگینی فرو رفت که حتی با شلیک توپ هم از خواب بیدار نمی‌شد. او را با هر جان‌کندنی که بود از جا بلند کردم و در کالسکه خواباندمش... رنگ و روی مادام مینا در خواب به مراتب سالم‌تر و سرخ‌تر به نظر می‌رسد. همین مورد است که به نگرانیم دامن می‌زند و حال به مرحله‌ای رسیده‌ام که خودم هم شدیداً می‌ترسم... ترس و وحشتی که تا به حال سابقه نداشته... چون احساس می‌کنم... از همه چیز و از همه کس می‌ترسم... حتی از فکر کردن هم می‌ترسم... ضمن اینکه می‌دانم... باید هر طورکه شده به راهم ادامه بدهم.

پنجم نوامبر، صبح ـ تمام دیروز را در راه بودیم و حالا لحظه به لحظه به منطقه‌ای کوهستانی نزدیک می‌شویم که کوه‌های رفیعی در اطراف گذرگاه، سر به فلک کشیده، ضمن آنکه جز جنگل‌های انبوه، هیچ ذیروحی در اطرافمان دیده نمی‌شود. تا چشم کار می‌کند،

جنگلهای فوق‌العاده انبوهی که تا نزدیکی قلهٔ کوه‌ها هم ادامه دارند. مادام مینا هنوز در خواب است و با اینکه خیلی گرسنه هستم، می‌ترسم او را بیدار کنم. کالسکه با سرعت مناسبی به جلو می‌رود و قلل رفیعی که در دو طرف جاده قرار گرفته‌اند، پشت سر می‌گذاریم... امّا از فاصله‌ای دور، کوه بزرگ و بلندی خودنمائی می‌کند که از بقیهٔ کوه‌ها بزرگتر و بلندتر است همان کوهی که جوناتان در خاطراتش با تأکید خاصی به آن اشاره کرده و همان کوهی که قلعه کنت دراکولا در قلّه‌اش قرار گرفته... با مشاهدهٔ این کوه، شور و شعف زایدالوصفی را در خودم احساس کردم که با ترس و وحشت فزاینده‌ای نیز همراه بود... زیرا حالا دیگر با هدف و نهائی فاصله چندانی نداشتم... امّا در ضمن... هدفی بود که می‌توانست فوق‌العاده موحش و مرگبار باشد... حتی موحش‌تر و وحشتناک‌تر از مرگ.

اینجا بود که بالاخره مادام مینا را از خواب بیدار کردم به این امید که بتوانم هیپنوتیزمش بکنم... ولی افسوس که این‌بار هم با شکست مواجه شدم. به راهمان ادامه دادیم... تا اینکه خورشید به تدریج افول کرد. دقایقی پس از غروب خورشید در نقطه‌ای توقف کردیم. اول از همه به سراغ اسبها رفتم، به آنها آب دادم و تعلیقشان نمودم. سپس آتشی برافروختم و یکی از پتوها را کنار آتش پهن کردم تا مادام مینا روی آن بنشیند. مادام مینائی که حالا چشم‌هایش با درخشش بی‌سابقه‌ای می‌درخشید و بیش از هر موقع دیگر... شاداب و با طراوت به نظر می‌رسید. این‌بار، غذا را من گرم کردم امّا، مادام مینا کمترین تمایلی به خوردن غذا نداشت و گفت که هنوز سیر است و فعلاً اشتهائی برای غذاخوردن ندارد. من هم اصلاً اصرار نکردم، ولی خودم با

اشتهائی کامل، غذایم را تمام کردم... پس از صرف غذا، دایرهٔ بزرگی در اطراف مادام مینا کشیدم و تکه‌هائی از خمیر مقدس را در پیرامون دایره گذاشتم. مادام مینا طوری ساکت و صامت نشسته بود که واقعاً با یک موجود بی‌روح وبی‌جان کمترین تفاوتی نداشت. لحظاتی بعد رنگ چهره‌اش به تدریج محو شد و به تدریج رو به سفیدی گذاشت... و پس از دو سه دقیقه، چنان سفید شد که حتی از برفهای اطراف هم سفیدتر به نظر می‌رسید. به محض اینکه به او نزدیک شدم، خودش را محکم به من چسباند. احساس کردم بدنش شدیداً می‌لرزد.

من با مهربانی زیادی به وی گفتم:

ـ مثل اینکه سردت شده دخترم... بیا جلوتر و مقابل آتش بنشین.

مادام مینا از جایش برخاست و به راه افتاد، امّا هنوز قدمی برنداشته ناگهان ایستاد و متوقف شد... درست شبیه کسی که ناگهان شوکّه شده باشد.

برای اینکه آزمایشش کرده باشم، به او گفتم:

ـ چرا ایستادی... راه برو.

امّا او در جواب گفت:

ـ نمی‌توانم... قادر نیستم حرکت کنم.

خیلی خیلی خوشحال شدم. چون فهمیدم... با اینکه جسمش آلوده شده، امّا روحش کماکان پاک و بی‌آلایش باقی مانده و دقیقاً به همین دلیل هست که نمی‌تواند از دایره خارج بشود و به نزدیک آتش برسد.

در همین موقع سر و صدای اسبها بلند شد و درحالی‌که شیهه‌های بلند و گوشخراشی را سرداده بودند، سُم‌هایشان را نیز محکم به زمین می‌کوبیدند... بلافاصله به سراغشان رفتم و زبان بسته‌ها به محض

اینکه نوازششان کردم آرام شدند و سپس با حالتی حاکی از خوشحالی، دست‌هایم را لیسیدند. سرانجام ساعتی‌از نیمه شب فرا رسید که به عنوان ساکت‌ترین و سردترین ساعات شب شهرت دارد. هیچ صدائی شنیده نمی‌شد... در اینجا بود که ترس و وحشت شدیدی سر تا پایم را فرا گرفت. ترس و وحشتی فوق‌العاده شدید و زجرآور... امّا ناگهان به خود آمدم و ترس و وحشتم رفع شد، زیرا متوجه شدم که در میان دایره ایستاده‌ام و تا مادامی که در داخل دایره هستم نیروهای شیطانی نمی‌توانند صدمه‌ای به من برسانند... امّا لحظاتی بعد... تکّه‌های برف همراه با مه رقیقی که فضا را فرا گرفته بود، به‌صورت ستون بزرگی به گردش در آمدند. ستون بزرگ با سرعت خیره‌کننده‌ای به دور خود می‌چرخید، تا اینکه... همان سه شیطانه‌ای که در قلعهٔ کنت دراکولا... به جوناتان حمله کرده بود، در جلوی چشمانم ظاهر شد... در همین موقع، اسبهای زبان بسته سرهایشان را پائین انداختند و به جای شیهه، ناله‌های سوزناکی را سردادند... حالا دیگر شیطانه‌ها در فاصله نزدیکی در اطراف دایره می‌چرخیدند... امّا به نظرم رسید که از آتش وحشت دارند. من از این می‌ترسیدم که مبادا به مادام مینا حمله کنند، لذا تصمیم گرفتم جلو بروم و آتش را با هیزم بیشتری مشتعل کنم... ولی مادام مینا پایم را گرفت و سپس با صدای ضعیفی گفت:

ـ نه نه... جلو نروید... شما اینجا در امان هستید.

من در پاسخ گفتم:

ـ ولی می‌ترسم... صدمه‌ای به تو برسانند.

مادام مینا با صدای خفه‌ای خنده کرد و گفت:

ـ برای من می‌ترسید؟... چرا برای من؟... مطمئن باشید هیچ‌کسی در دنیا نیست که مثل من از دست آنها در امان باشد.

از جواب معمّاگونه مادام مینا شدیداً مبهوت شده بودم که ناگهان باد شدیدی وزید آتش شعله‌ور گردید که با نور خیره کننده خود، چهرهٔ مادام مینا را روشن کرد، به محض اینکه چشمم به علامت روی پیشانیش افتاد، همه چیز برایم روشن شد و فهمیدم که چرا خود را در مقابل حملات احتمالی ستون شیطانی، امن‌ترین موجود عالم می‌دانست. ستون با چرخش به مراتب سریع‌تری به دور خود می‌چرخید، معهذا به محض اینکه به لب دایره می‌رسید، بلافاصله خود را به عقب می‌کشید، تا اینکه لحظاتی بعد، درحالی‌که از شدت بهت و حیرت زبانم بند آمده بود، سه شیطانه به‌صورت سه زن کامل در مقابلم شکل گرفتند و سپس درحالی‌که قهقههٔ بلندی را سر داده بودند، دست‌هایشان را به طرف مینا دراز کردند و با صدای اغوا کننده و فریبنده‌ای گفتند:

ـ بیا خواهر... بیا پیش خود ما... این پیرمرد هاف‌هافو رو ول کن... بلندشو... بیا... بیا...

حالا دیگر از شدت ترس و وحشت به خودم می‌لرزیدم... ترس از اینکه... مادام مینا به شیطانه‌ها ملحق بشود... امّا وقتی که سرم را برگرداندم و به او نگاه کردم، آنقدر خوشحال شدم که می‌خواستم بال در بیاورم... چون... چنان شعله‌هائی از نفرت و تنفّر از چشمان مادام مینا سر می‌کشید که واقعاً اگر به شیطانه‌ها می‌رسید در جا خاکسترشان می‌کرد. خدا را شکر... خدا را شکر که هنوز یکی از این شیطانه‌ها نشده... واقعاً خدا را هزار هزار مرتبه شکر... بلافاصله درحالی‌که قطعه‌ای از خمیر مقدس را به دست گرفته بودم، تکه هیزمی مشتعل برداشتم و به طرف شیطانه‌ها حرکت کردم... بلافاصله هر سه به عقب

رفتند... حالا دیگر مطمئن بودم تا مادامی که در دایره هستیم، هیچ غلطی نمی‌توانند بکنند. در همین موقع صدای ناله اسبهای زبان بسته هم قطع شد. ظاهراً آنها هم احساس کرده بودند که خطر رفع شده. ولی شیطانه‌ها که حالا در فاصله نسبتاً دوری ایستاده بودند، مدام به ما می‌خندیدند.

سرانجام سپیده‌دم فرا رسید و هنوز آفتاب کاملاً ندمیده بود که شیطانه‌ها محو و ناپدید شدند... لیکن مطمئن بودم که به قلعهٔ کنت‌دراکولا رفته‌اند.

مادام مینا هنوز خواب است. امّا من سرگرم صرف صبحانه مقوی و کاملی هستم. چون مأموریت فوق‌العاده دشوار و وحشتناکی را در پیش داریم که نیاز به قدرت جسمانی فراوانی دارد و با شکم خالی نمی‌توان کاری از پیش برد.

«خاطرات روزانهٔ جوناتان هارکر»

چهارم نوامبر ـ خراب شدن موتور لنج، بدشانسی بزرگی بود که ما را خیلی عقب انداخت. والاّ مدتها قبل به قایق حامل جعبه چوبی رسیده بودیم. امّا هنوز امیدمان را از دست نداده‌ایم... مینای عزیزم... اگر دیگر نتوانستم به نوشتن خاطراتم ادامه بدهم در همین جا از تو همسر محبوبم خداحافظی می‌کنم... شوهرت... جوناتان...

«خاطرات روزانهٔ دکتر جان سیوارد»

پنجم نوامبر ـ مقارن با سپیده‌دم بود که جسد کولیِ ژیگانی را پیدا کردیم. بارش برف ادامه دارد... هنوز روحیه‌مان را از دست نداده‌ایم...

امّا از طرفی دیگر... احساسی از یأس و نومیدی به درونمان رخنه کرده... از همه بدتر... اسبها هم خسته شده‌اند... چون واقعاً تا سرحد مرگ تاخته‌اند... حالا دیگر فقط امیدمان به خدای بزرگ است.

«یادداشتهای پروفسور وان هلسینگ»

پنجم نوامبر ـ خدا را شکر... بالاخره به قلعه رسیدیم... البته مادام مینا را در همان دایرهٔ مقدس خواباندم و خودم به تنهائی به طرف قلعه حرکت کردم. به قلعه که رسیدم تمام درها باز بود. معهذا با پتک بزرگی که به همراه داشتم تمام درها را از جا درآوردم تا مبادا به طور اتفاقی و یا از بدشانسی بسته بشوند. خوشبختانه خاطرات جوناتان را به خوبی به خاطر داشتم و به همین دلیل، کلیسای قدیمی زیر قلعه را به آسانی پیدا کردم. هوای کلیسا به حدّی خفقان‌آور بود که به سختی می‌توانستم نفس بکشم... صدائی شبیه زوزهٔ تعدادی گرگ به گوشم می‌رسد که گوئی به صورت دسته جمعی با هم زوزه می‌کشند.

می‌دانستم که در مرحلهٔ نخست باید سه قبر را پیدا کنم... قبرهائی که مورد استفادهٔ شیطانه‌ها قرار می‌گرفت... آنقدر گشتم تا بالاخره یکی از قبرها را پیدا کردم. یکی از همان سه شیطانه در آن دراز کشیده بود... زنی فوق‌العاده زیبا و فریبنده که گوئی هنوز جان دارد و اثری از مرگ در وی مشاهده نمی‌شد. بدون معطلی بیشتر، این شیطانه را با همان روش سنتی از بین بردم تا برای همیشه به قعر جهنم برود. سپس نفسی تازه کردم و دقایقی بعد، به قبر یکی دیگر از سه خواهر اهریمنی رسیدم. خواهری که سبزه‌رو بود و چشمان درشت و سیاهی داشت. در اینجا هم بدون معطلی دست به کار شدم و او را پیش خواهر اوّلی فرستادم. سپس

جستجوی گسترده‌ای را برای یافتن سومین قبر آغاز نمودم... جستجوئی که مدتی طول کشید، امّا در نهایت موفق شدم. خواهری که بنا به گفته جوناتان از بقیه زیباتر و فریبنده‌تر بود و واقعاً هم درست می‌گفت... چون به راستی به حدّی زیبا و دلفریب بود که حتی من پیرمرد هم تحت تأثیر زیبائیش قرار گرفتم، امّا بلافاصله نهیبی به خودم زدم و بدون کمترین تزلزلی، آخرین خواهر را نیز از بین بردم و به همان جائی که دیگر خواهرانش رفته بودند، روانه کردم. در بین قبرهای قبرستان کلیسا، سنگ قبر بزرگ و مجلّلی وجود داشت که با شکوه و جلال خاصی خودنمائی می‌کرد. در روی این قبر فقط یک لغت نوشته شده بود:

«دراکولا»

قبر مجلّل و باشکوهی که کاخ اختصاصی «سلطان ومپایرهای خون آشام» محسوب می‌شد. البته قبل از اینکه به سراغ قبرهای شیطانه‌ها بروم، مقداری از خمیر مقدس را روی این قبر گذاشتم. حالا اگر کنت‌دراکولا به قلعه بازمی‌گشت، دیگر حتی نمی‌توانست به قبر همیشگی‌اش نزدیک بشود، چه برسد به اینکه به داخلش پناه ببرد.

«خاطرات روزانهٔ خانم مینا هارکر»

ششم نوامبر ـ حوالی ساعات چهار بعد از ظهر بود که پروفسور بازگشت و سپس با راهنمائی من، به طرف شرق به راه افتادیم. چون می‌دانستیم در نقطه‌ای در این جهت، جوناتان و لرد گدالمینگ را ملاقات خواهیم کرد. بارش برف مجدّداً با شدت بیشتری شروع شد و

ضمن اینکه جاده هم کاملاً یخبندان بود و لذا مجبور بودیم خیلی آهسته حرکت بکنیم ولی خوشبختانه تعداد کافی پتو و مقدار کافی غذا همراه داشتیم. چون در منطقه‌ای کوهستانی و کاملاً متروکه حرکت می‌کردیم که تا چشم کار می‌کرد جنگل بود و جز درختان سر به فلک کشیده و علفزارهائی که در زیر پوشش قطوری از برف پنهان شده بودند، هیچ اثری از حیات مشاهده نمی‌شد... پس از طی مسافت نسبتاً زیادی، نگاهی به عقب انداختیم، قلعه کنت دراکولا در قلهٔ کوه باشکوه و جلال خاصی خودنمائی می‌کرد. قلعه‌ای قدیمی و باستانی که از اطراف با پرتگاه‌های خطرناک و مرگباری محاصره شده بود و تنها از طریق جادهٔ باریکی با دنیای اطرافش ارتباط داشت. قلعه کنت دراکولا از دور حالت خاصی دارد که هر بیننده‌ای با دیدن آن، هراسان می‌شود و بی‌اختیار به خود می‌لرزد. لحظاتی بعد... صدای زوزهٔ تعداد زیادی گرگ بلند شد که به‌نظر می‌رسید در فاصلهٔ دوری تجمع کرده‌اند... معهذا به علت سکوت موحش و دهشتناکی که این منطقهٔ کوهستانی دور افتاده و فراموش شده را فرا گرفته بود، صدای زوزهٔ ضعیف گرگها، به وضوح و با طنین فوق‌العاده وحشتناکی به گوشمان می‌رسید. آنقدر ترسیده بودم که دیگر حتی سرما را احساس نمی‌کردم... ترس و وحشتم هم عمدتاً از این بود که مبادا بلائی سر کالسکه بیاید و همراه با اسبها، مورد حملهٔ گرگها قرار بگیریم.

ساعتی بعد همین‌طور که آهسته‌آهسته جلو می‌رفتیم، پروفسور ناگهان کالسکه را متوقف کرد و پیاده شد. من در کالسکه باقی ماندم، ولی چند دقیقه‌ای طول نکشیده بود که پروفسور بازگشت و اشاره کرد پیاده بشوم. پناهگاه فوق‌العاده امن و مطمئنی پیدا کرده بود. غار

کوچکی که دهانهٔ آن به‌صورت شکاف باریکی در بین دو صخره سنگ بزرگ قرار داشت، پروفسور که از پیداکردن این پناهگاه امن و مطمئن، خیلی خیلی خوشحال شده بود، با شوق و ذوق وافری اظهار داشت:

ـ حالا دیگر خیالم راحت شد. شما در اینجا کاملاً در امن و امان خواهید بود. از همه مهمتر این که ورودی به این غار آن قدر باریک است که گرگها نمی‌توانند دسته جمعی حمله کنند. لذا من جلوی دهانه می‌ایستم و هر گرگی که حمله کرد پدرش را در می‌آورم.

بلافاصله پتوهایمان را آوردیم و درحالی‌که من غار را آماده می‌کردم، پروفسور با عشق و علاقه و مهربانی زیادی اسبها را نوازش و تیمار نمود و پس از اینکه به غار بازگشت دوربین شکاری‌اش را برداشت و از بالای صخره‌ها به تماشای مناطق اطراف مشغول شد. امّا هنوز دو سه دقیقه طول نکشیده بود که فریادی کشید و گفت:

ـ مادام مینا... مادام مینا... زود باشید بیائید و نگاه کنید.

به سرعت به طرف پروفسور دویدم. دوربینش را به من داد و سپس از من خواست تا به نقطه‌ای که با دستش اشاره می‌کرد، نگاه بکنم.

جاده باریکی را دیدم که از نقطه‌ای در کرانه‌های رود دانوب شروع می‌شد و سپس با پیچ و خمهای زیادی در میان کوه‌ها ادامه می‌یافت. جاده‌ای پوشیده از برف. لحظاتی بعد، گروهی از کولیها را دیدم که گاری بزرگی را به جلو می‌رانند. در روی گاری جعبهٔ چوبی بزرگی قرار داشت. به محض اینکه چشمم به آن جعبه افتاد، دلم هُرّی ریخت پائین و به شدّت به خودم لرزیدم.

دوربین را از مقابل چشم‌هایم برداشتم و سرم را به طرف پروفسور چرخاندم. ولی دیدم پروفسور در کنارم نیست، امّا یک لحظه بعد

متوجه شدم از صخره سنگ پائین رفته و دایرهٔ بزرگی دور تا دور صخره کشیده. درست شبیه همان دایره‌ای که دیشب به دور من کشیده بود و سپس سرش را به طرف بالا گرفت و گفت:

ـ حالا حداقل خیالم راحت است که اگر هم اینجا بیاید... به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند آسیبی به شما برساند.

سپس دوربین را از من گرفت و به چشمانش گذاشت و لحظاتی بعد با هیجان زیادی که از نگرانی زیادتری سرچشمه می‌گرفت گفت:

ـ مثل اینکه خیلی عجله دارند... چون مرتباً به اسبها شلاق می‌زنند... درصورتی‌که اسبهای زبان بسته دارند با حداکثر سرعت از جاده بالا می‌روند. البته باید هم عجله داشته باشند. چون باید تا قبل از غروب آفتاب به قلعه برسند... فکر می‌کنم خیلی عقب افتاده‌ایم و ممکنه که دیگر به او نرسیم. معهذا نباید امیدمان را از دست بدهیم. بلکه باید توکّل به خدا داشته باشیم و از هیچ اقدامی فروگذاری نکنیم... اوه خدای من... نگاه کن... نگاه کن... دو اسب سوار با سرعت زیادی آنها را تعقیب می‌کنند. آنها باید کوئینسی موریس و دکتر سیوارد باشند... پس هنوز دیر نشده... اوه خدای بزرگ متشکرم... متشکرم.

من دوربین را گرفتم و به جاده نگاه کردم... بله... از لباس‌هایشان معلوم بود که آقای کوئینسی موریس و دکتر سیوارد هستند... امّا بدبختانه هنوز از جوناتانم خبری نبود... معهذا اطمینان داشتم که به زودی سر و کلّه جوناتان هم پیدا خواهد شد... درست حدس زده بودم... چون... چند ثانیه بعد... دو مرد اسب سوار دیگری را دیدم که با حداکثر سرعت در انتهای جاده می‌تازند و به جلو می‌آیند... صبر کردم تا نزدیکتر بشوند... بله... یکی از آنها جوناتان محبوب من بود و

دیگری لرد گدالمینگ. با غریوی از شور و شادی، پروفسور را نیز از آمدن جوناتان و لرد گدالمینگ مطلع نمودم.

احساس می‌کردم زمان از حرکت ایستاده و هر ثانیه‌ای یک قرن طول می‌کشد، نگاهی به ساعت پروفسور انداختم... حدود یک ساعت می‌شد که بالای صخره به انتظار ایستاده بودیم. ولی حالا... فاصله کولیها با ما، لحظه به لحظه کمتر می‌شد.

من و پروفسور پشت صخره پنهان شدیم و با سلاح‌هائی آماده، به انتظار ورود کولیها نشستیم.

در همین موقع فریاد چند نفر به گوشمان رسید که همگی جملهٔ واحدی را تکرار می‌کردند... «ایست... حرکت نکنید». یکی از این فریادها از گلوی جوناتان خارج می‌شد و دیگری از گلوی کوئینسی موریس، چون صدایش را به خوبی می‌شناختم. به اضافهٔ صداهای لردگدالمینگ و دکتر سیوارد که با آنها نیز کاملاً آشنائی داشتم.

من و پروفسور از پشت صخره سَرَک کشیدیم تا ضمن آگاهی از آنچه که به وقوع می‌پیوست، در صورت نیاز به کمک دوستانمان بشتابیم. کولیها زبان ما را نمی‌فهمیدند، امّا از حالت نگاه و به‌خصوص نحوهٔ قرار گرفتن چهار مرد بیگانه، کاملاً فهمیده بودند که از چهار طرف محاصره و به آنها دستور داده شده که از جای خود حرکت نکنند... فرمانده کولیها، مردی فوق‌العاده ورزیده و خوش هیکل که مانند قهرمانان اساطیر یونانی بر روی اسبش نشسته بود، به زبان خودشان مطالبی را به یارانش گوشزد کرد. هنوز سخنان فرمانده تمام نشده بود که شلاق کولیها به شدت به پشت اسبها فرود آمد. امّا قبل از اینکه اسبها بتواند قدمی به جلو بردارند. چهار لوله تفنگ وینچستر به طرف کولیها نشانه

رفت... کولیها که هرگز انتظار چنین منظره‌ای را نداشتند، سراسیمه و شتابزده، مهار اسبها را کشیدند و سپس با نگاه‌هائی که ترس و وحشت از آنها می‌بارید به چهار مرد بیگانه خیره شدند. در اینجا بود که من و پروفسور هم از پناهگاهمان بیرون آمدیم و به طرف دوستانمان حرکت کردیم.

فرمانده کولیها مجدّداً رو کرد به یارانش و جملهٔ کوتاهی از دهانش خارج شد... به دنبال آن، سه کولی دیگر به تأسی از فرمانده‌شان، اسلحه‌هایشان را بیرون آوردند و با حالتی تهاجمی گارد گرفتند... سلاح‌هائی شامل دشنه، قمه و طپانچه‌هائی خیلی قدیمی که فقط عکسشان را در کتابها دیده‌ام و فکر نمی‌کنم در هیچ جائی از دنیا، مورد استفاده قرار بگیرند.

فرمانده کولیها درحالی‌که به طرف قلعهٔ کنت دراکولا نگاه می‌کرد با حرکت فوق‌العاده سریعی از اسبش پائین پرید و در همین حال فریادی کشید و چیزهایی به یارانش گفت که برای ما نامفهوم بود... ولی هنوز جملهٔ آخر از دهانش خارج نشده، تمام کولی‌ها با قمه و دشنه به دوستانمان یورش بردند و لحظه‌ای بعد... جنگی خونین و تن به تن بین طرفین متخاصم درگرفت. امّا هدف اصلی دوستانمان این بود که به گاری حامل جعبه چوبی حمله کنند و اجازه ندهند که از جایش حرکت کند.

در همین موقع متوجه شدم که جوناتان و کوئینسی پس از خلاصی از دست فرمانده و یکی دیگر از کولیها، به طرف گاری حمله بردند. از حال و احوالشان معلوم بود که می‌خواهند.. قبل از اینکه خورشید غروب کند، مأموریتشان را به پایان برسانند. من درحالی‌که از شدت

هیجان به خودم می‌لرزیدم، چشمم به جوناتان بود و فقط به او نگاه می‌کردم که با دشنه مخوفش، به سرعت به دور خود می‌چرخید و با هر ضربه‌ای که فرود می‌آورد، نعرهٔ وحشتناکی از دهان کولیها خارج می‌شد. آقای کوئینسی موریس هم درست در پشت جوناتان قرار داشت و ضمن اینکه حواسش به جوناتان بود، دائماً به کولیها حمله می‌کرد، ولی در ضمن هر دو با هم... حرکت می‌کردند و قدم به قدم به گاری نزدیکتر می‌شدند تا سرانجام به گاری رسیدند.

جوناتان بدون اینکه ثانیه‌ای معطل کند، تیغه خنجرش را لای شکاف پائین جعبه چوبی گذاشت و آقای کوئینسی موریس هم به تأسی از او، تیغهٔ دشنه‌اش را از شکاف بالائی درب جعبه فرو کرد و سپس هر دو با هم با زور و قدرت زیادی دستهٔ دشنه‌هایشان را به طرف بالا کشیدند و چند لحظه بعد، درب جعبه با صدای وحشتناکی از جا کنده شد.

در همین موقع کولیهای مجروح با دیدن تفنگهای وینچستر لردگدالمینگ و دکتر سیوارد دست از مقاومت برداشتند و به حالت تسلیم ایستادند. خورشید به تدریج در افق فرو می‌رفت... به جلو رفتم و نگاهی به درون جعبه انداختم... کنت دراکولا با صورتی که به طرز وحشتناکی مات و بد رنگ به نظر می‌رسید، در جعبه دراز کشیده بود. درست شبیه مجسمه‌ای که از موم ساخته شده باشد... امّا چشمان سرخ رنگ و خونینش کماکان با درخشش رعب‌آوری می‌درخشید.

در همین موقع صدای حرکت سریع خنجر تیز و مخوف جوناتان به گوشم رسید و به دنبال آن سر کنت دراکولا از بدنش جدا شد... همزمان، دست کوئینسی موریس هم با دشنه‌اش بالا رفت و به شدت

پائین آمد و در قلب کنت دراکولا فرو نشست. امّا به محض اینکه کوئینسی موریس دشنه‌اش را بیرون کشید، تمام اندام کنت دراکولا به خاک پودر مانندی تبدیل شد و ظرف چند ثانیه... همراه با باد شدیدی که می‌وزید، محو و ناپدید گردید.

موفقیت ما به راستی یک معجزه بود... معجزه‌ای که با کمک و لطف و مرحمت خداوند بزرگ و مهربان صورت گرفت.

کولیها که پس از خاکستر شدن کنت دراکولا، ما را جادوگران خطرناکی می‌پنداشتند بدون اینکه حرفی بزنند، پشت اسب‌هایشان پریدند و با سرعت زیادی به طرف خانه و کاشانه‌شان گریختند... آقای کوئینسی موریس روی زمین زانو زد و به دعا کردن مشغول شد، در همین موقع از خونی که بر دست‌هایش جاری بود، فهمیدیم که شدیداً مجروح شده... من و دکتر سیوارد به طرفش دویدم. جوناتان قبلاً در کنارش نشسته بود. آقای کوئینسی موریس فداکار و مهربان، سرش را روی شانهٔ جوناتان گذاشت و آنگاه با حالت آدم محتضری که چند لحظه بیشتر به عمرش باقی نمانده، گفت:

ـ خدا را شکر که تونستم به شوماها کمک کنم... حالا با خیال راحت چشمامو رو هم می‌زارم و می‌میرم و تو آسمونا به لوسی ملحق می‌شم.

همه‌ماها در اطرافش زانو زدیم و با صدای بلندی گفتیم... آمین.

کوئینسی موریس درحالی‌که مستقیماً به من نگاه می‌کرد... فریاد ضعیفی کشید و گفت:

ـ اوه خدای من... چقدر خوشوقتم که می‌بینم... سعی و تلاشمون بی‌ثمر نبوده... به پیشونی مادام مینا نیگا کنین... اون داغ ننگ به‌کلی از بین رفته و محو شده.

و به دنبال آن چشمانش را بست و به خواب ابدی فرو رفت... اشک از چشمان همگی‌مان سرازیر شد... من در کنار جسدش نشستم و از ته قلب برایش گریه کردم. روحش شاد واقعاً که دوست مهربان و فداکاری بود و با مرگ خود ثابت کرد که دوست فداکار و از خود گذشته کسی است که برای کمک به دوستانش، نه تنها از مال، بلکه از جانش هم مضایقه نخواهد کرد... روحش شاد.

«یادداشت»

هفت سال از آن ماجرا می‌گذرد... و حالا همگی در نهایت سعادت و خوشبختی به زندگی‌هایمان ادامه می‌دهیم و هر بار که به یاد ماجرای کنت دراکولا می‌افتیم... به این نتیجه می‌رسیم که برای رسیدن به این سعادت و خوشبختی، لازم بود به آن مبارزهٔ موحش و وحشتناک تن در بدهیم و واقعاً ارزشش را داشت تا برای نجات بشر و بشریت حتی جانمان را فدا کنیم همان طور که کوئیسی موریس خدابیامرز جانش را فدا کرد. خاطرهٔ کوئیسی موریس هرگز و هرگز از یاد من و مینا نخواهد رفت و تا زنده هستیم در خاطرمان باقی خواهد ماند، چون روز تولد پسرمان، درست همان روزی است که کوئینسی موریس فداکار و مهربان با زندگی وداع کرد... و برای همین هم هست که اسم پسرمان را کوئینسی گذاشته‌ایم.

تابستان امسال، من و مینا به منطقه ترانسیلوانیا سفر کردیم و در طول این مسافرت به همان ناحیه‌ای رفتیم که وجب به وجب و حتی هر قطعه سنگ آن برایمان یک دنیا خاطره داشت، خاطرات وحشتناکی که تا زنده هستیم با ما خواهد بود و هرگز فراموشمان نخواهد شد... جالب

اینجا بود که شکل و حالت ناحیه، هیچ تغییری نکرده و به خصوص... قلعه کنت دراکولا با همان جلال و جبروت همیشگی بر قلهٔ کوه خودنمائی می‌کند.

وقتی که از سفر بازگشتیم تا مدتهای زیادی راجع به خاطرات گذشته صحبت می‌کردیم... خوشبختانه لرد گدالمینگ و دکتر سیوارد هر دو ازدواج کرده و از زندگی بسیار خوشبخت و سعادتمندی بهره‌مند هستند. تمام یادداشتها و خاطراتی که در آن روزهای تلخ و وحشتناک نوشته بودیم به صورت یک مجموعه کامل در صندوقچه مخصوصی محفوظ است و گه‌گاه نگاهی به آنها می‌اندازیم ولی از ترسمان جرأت نمی‌کنیم آنها را به کسی نشان بدهیم... چون محال است که حتی بی‌خیال‌ترین و یا خوش‌باورترین آدمها هم آنها را باور کند.

پروفسور وان هلسینگ چندی پیش به دیدارمان آمده بود و دو سه هفته‌ای را با ما گذراند و یک روز درحالی‌که کوئینسی را روی زانوانش نشانده و با او بازی می‌کرد، گفت:

ـ نیازی نیست که کسی این مدارک را بخواند و آنها را باور کند... ولی همین کوئینسی کوچولو یک روز تمام این مدارک را خواهد خواند و آن وقت متوجه خواهد شد که چه مادر شجاع و فداکاری داشته... او الآن در سن و سالی است که به علت نیاز مبرم به مراقبت و مواظبت مادرانه، فقط با نگاهی از عشق و پرستش کودکانه به مادرش نگاه می‌کند... امّا بعدها... با مطالعهٔ این مدارک خواهد فهمید که مادرِ عزیز و گرامی‌اش به خاطر نجاتِ بشر و بشریت از خطری به مراتب هولناکتر و وحشتناکتر از مرگ و نیستی، چه خطراتِ مهیب و مرگباری را به جان خریده و به چه فداکاری بزرگ و بی‌سابقه‌ای دست زده... و آنوقت است

که با همهٔ وجود، به داشتن چنین مادرِ فداکار و از جان گذشته‌ای افتخار و مباهات خواهد کرد.

«جوناتان هارکر»

پایان